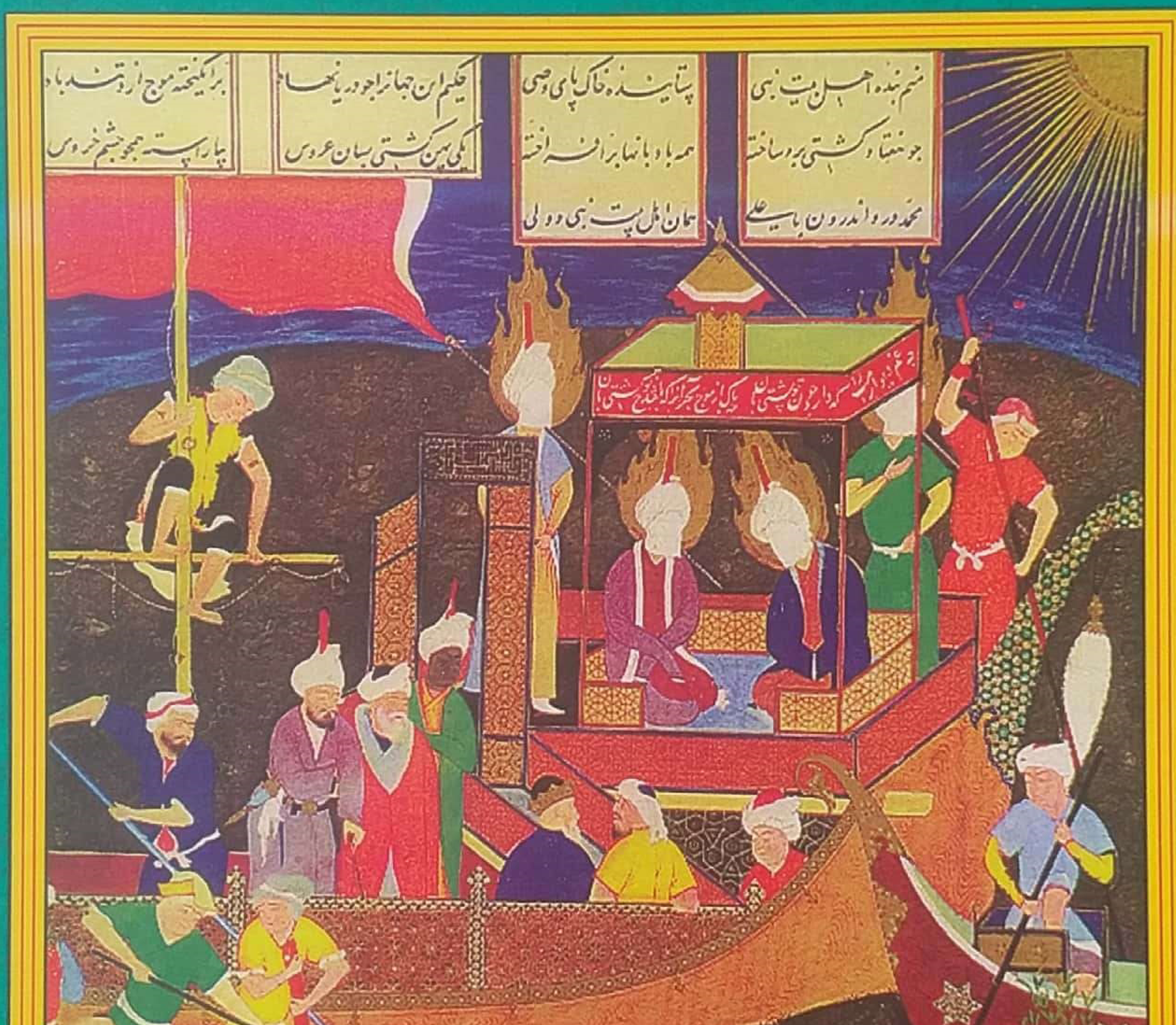
فوحات القدس

در مناقب، کرامات و خوارق عادات ائمه اثناعشر علیهم السلام



میر یوسف علی حسینی استرآبادی

مقدّمه، تحقیق و تصحیح

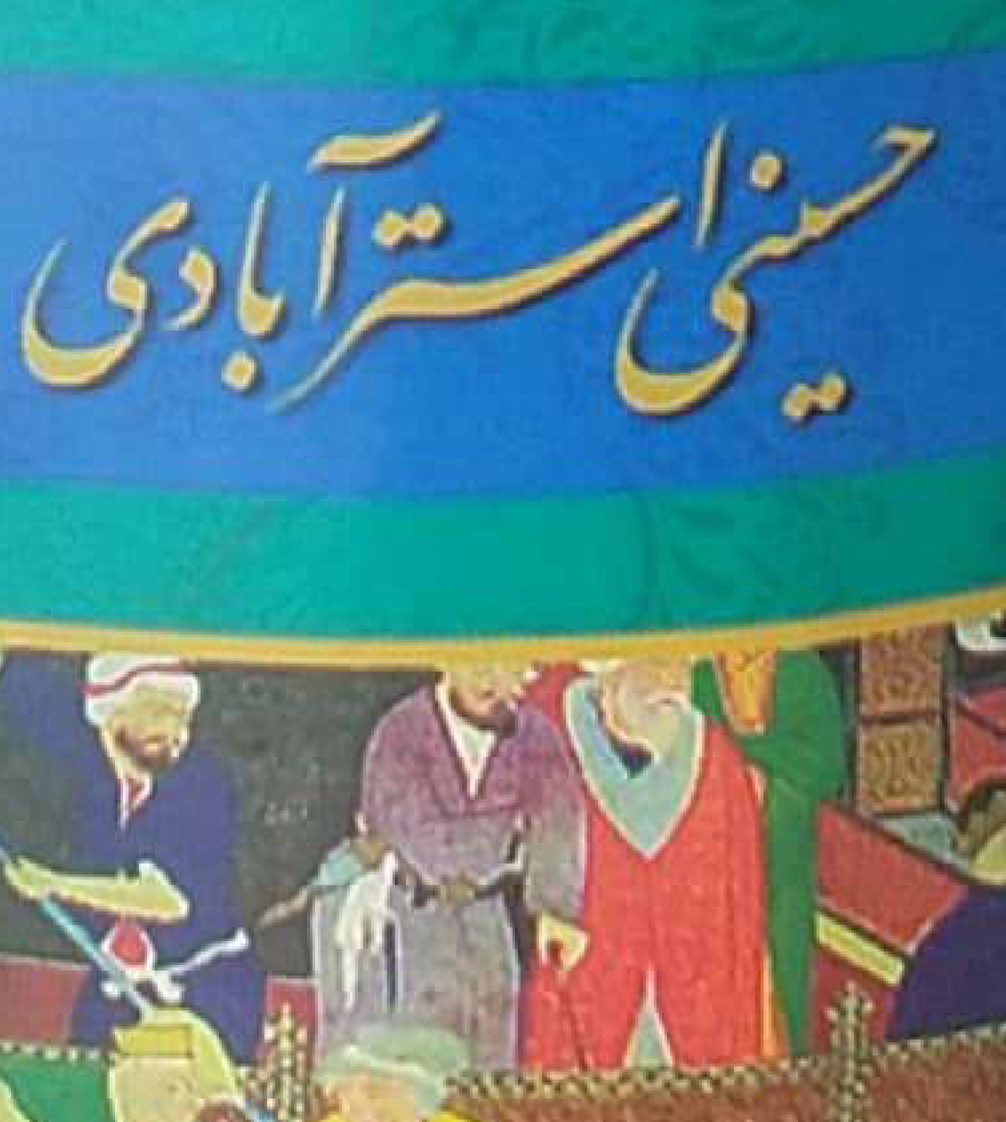
علی حیدری یساولی



ات

س

حسینی استرآبادی

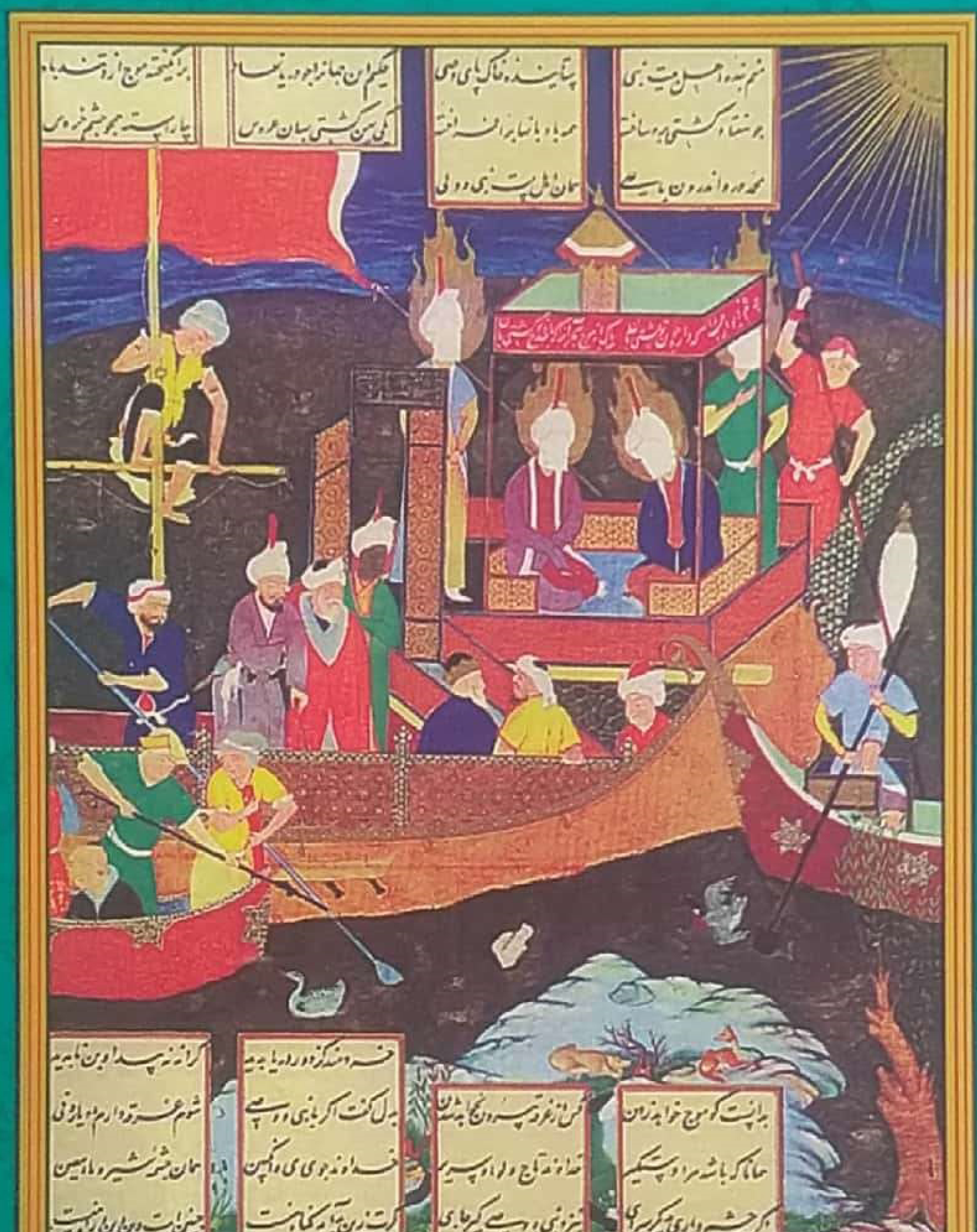


۲

Fawahat Al-Quds

About Miracles and Virtues of the Twelve Imams('a)

Mir YusufAli Husayni Astarabadi
preface, Research and Editing
Ali Heidari Yassavoli



نشر حبیب

قم - خیابان معلّم - مجتمع ناشران
طبقه اوّل - پلاک ۱۳۲
تلفن : ۳۷۷۳۲۳۶۶ - ۰۲۵
www.habib-pub.com

ISBN:9789646119741

9 789646 119734

فهرست مطالب

طبلهٔ سیّوم

در ذکر کرامات و مقامات و خوارق عادات فاطمهٔ زهرا ﷺ.

و در این طبله دو نافه است:

«نافهٔ اول»

در ذکر روایاتی که در ***روضة الشهداء*** و ***مصابیح القلوب*** مذکور است. و در این نافه دو مشک است:

مشک اول

در ایراد روایات ***روضة الشهداء***. و در این مشک چند فایحه است:

فایحهٔ [اول]: «بدان‌که حضرت رسالت را ﷺ از خدیجهٔ کبری دو پسر و چهار دختر بوده. از پسران یکی قاسم بود که آن حضرت را به دو کنیت کرده، ابوالقاسم گفتندی و دیگری عبدالله که طاهر و طیّب لقب اوست و در زمان اسلام متولّد شده بود.[۱] و اما دختران، زینب و فاطمه و ام کلثوم و رقیه، و خردتر همه به قول اشهر، فاطمه است و گویند رقیه.[۲] و همهٔ فرزندان در زمان حیات آن حضرت ﷺ وفات یافتند الّا فاطمه.

و در ولادت فاطمه اختلاف بسیار است. بعضی بر آنند که ولادت او در سال بیست و پنجم[۳] بوده بعد از واقعهٔ فیل به پنج سال پیش از نبوّت، و به قولی در سال چهل و یکم واقع شده.[۴] و شیخ ابومحمّد بن الحسام در کتاب ***موالید*** از امام محمد باقر نقل کرده که: ولادت

---

۱. نک: «تاریخ اهل بیت علیهم‌السلام» ص ۹۱ - ۹۲: «عن أبی عبدالله علیه‌السلام، قال: وُلِدَ لِرسُول اللّه صلی‌الله‌علیه‌وآله، من خدیجة: القاسم و عبدالله، وَ هو الطاهر... و مِنْ مارية القِبطيّه - أهداها الی النبی صلی‌الله‌علیه‌وآله، مَلِکُ الاسکندريّة المُقَوقَسُ -: إبراهيم...».

۲. نک: «تاج المواليد» طبرسی، ص ۸۴

۳. در اصل: «سی و پنجم».

۴. نک: «تاريخ أهل بيت علیهم‌السلام» ص ۷۱: «قال [الامام الرضا علیه‌السلام]: وُلِدَتْ فاطمة بَعْدَ ما أظْهَرَ اللّه نُبُوّتَهُ بِخَمْسِ سنين».

فاطمه بعد از بعثت به پنج سال بود.(۱) و شیخ مفید در *روضة الواعظین* آورده که: چون خدیجهٔ کبری به فاطمه حامله شد، حضرت ﷺ فرمودکه: ای خدیجه، جبرئیل مرا خبر داده که این فرزند دختر است فاطمه نام، وی را نسلی باشد پاک و پاکیزه و با برکت و خجسته. اما چون ولادتش نزدیک شد، خدیجه کس به اقربای خود فرستاد از قریش که: بیایید و کفایت کنید آنکه زنان با یکدیگر کفایت می‌کنند. جواب باز دادندکه: ای خدیجه، تو در ما عاصی شدی و قول ما را قبول نکردی و زنِ یتیم ابوطالب شدی و درویشی بر توانگری اختیار کردی؛ ما نمی‌آییم و شغل تو را کفایت نمی‌کنیم. خدیجه از این سخنان ملول شد که ناگاه چهار زن پیدا شدند گندمگون و دراز بالا چنانچه گفتی از زنان بنی‌هاشم‌اند. خدیجه چون ایشان را بدید، بترسید. یکی از ایشان گفت: اندوه مدار، ای خدیجه، و ترس را به خود راه مده که خدای تعالی ما را به تو فرستاده است و ما خواهران توایم؛ من ساره‌ام و این دیگر مریم بنت عمران است و سیّوم کلثوم خواهر موسی و چهارم آسیه زن فرعون ـ و به روایتی صعور است دختر شعیب(۲) ـ و اینها رفیق(۳) تو خواهند بود در بهشت.

یکی از جانب راست او بنشست و دیگری از جانب چپ و یکی از پیش و دیگری از عقب، و فاطمه متولد شد طاهره و مطهّره و چون بر زمین آمد، نوری از وی درخشان گردید.

عبداللّه عباس گوید: چون فاطمه برزمین آمد، باغها پر از شکوفه و بیابانها پر از لالهٔ درخشان شده و کوهها و تلها روشن گشت و خوشبوی گردید و ملایکه بر زمین آمدند و پرها بگسترانیدند از مشرق تا به مغرب و سرادقات بر بالای او بردند و او را به پرها بپوشانیدند.(۴)

مروی است که حق تعالی ده حور از بهشت به حجرهٔ طاهرهٔ حضرت رسالت فرستاد، با

---

۱. «تاریخ موالید الائمة» (مجموعة نفیسة) ص ۱۶۵.

۲. در اصل: ـ «و به روایتی... شعیب».

۳. همهٔ دستنویسهای «فوحات»: «رقیب».

۴. در *روضة الشهداء* از قول عبداللّه عباس نیامده و این سطور در آن کتاب چنین است: «... و فاطمه علیها السلام متولد شد طاهره و مطهره. چون به زمین آمد، نوری از وی درخشان گردید چنانکه به خانه‌های مکه احاطه کرد و به شرق و غرب زمین هیچ جایی نماند الاکه بدان نور روشن گردید».

هر یکی طشتی و ابریقی و در آن اباریق، آب کوثر بود و آن زن که در پیش خدیجه بود فاطمه را فرا گرفت و بدان آب بشست و خرقه‌ای سفید بیرون آورد به غایت خوشبوی و وی را در آن خرقه بپیچید و رقعه‌ای پاکیزه با رایحهٔ طیّبه به طریق مقنعه بر سر وی افکند و گفت: بگیر، ای خدیجه، وی را پاک و پاکیزه که برکت کرده‌اند بر وی و بر نسل وی. زنان نیز تهنیت گفتند. خدیجه رضی اللّه عنها وی را بگرفت شاد و خندان و حضرت رسالت صلی الله علیه و آله در آن خانه درآمد. خدیجه، فاطمه را در کنار پدر نهاد».(۱)

مؤلف گوید که: در کتاب *امالی*، ابن بابویه قمی آورده که: «روایت کند ابوجعفر محمّد بن علی بن بابویه القمی به اسناد طویل از مفضل بن عمر که گفت: به ابی عبداللّه جعفرالصادق علیه السلام گفتم: چگونه بود ولادت فاطمه علیها السلام؟ گفت: به درستی که چون رسول صلی الله علیه و آله خدیجه را تزویج کرد، زنان مکه از او جدا شدند و به سوی او نمی‌آمدند و سلام نمی‌کردند بر او و نمی‌گذاشتند زنی را که پیش او آید. پس از این ممر، اندوه و وحشت به خدیجه روی آورد و جزع و غم او از روی حذر بود بر رسول صلی الله علیه و آله ـ یعنی: حذر می‌کرد از آنکه رسول صلی الله علیه و آله بر آن اطلاع یابد و متألّم گردد. پس چون حامله شد، فاطمه سخن می‌کرد با او و صبر می‌فرمود او را در آن غم، و این را از رسول صلی الله علیه و آله پنهان می‌کرد. پس روزی رسول درآمد. شنید که خدیجه سخن می‌کند با فاطمه. گفت: ای خدیجه، کیست که سخن می‌کند با تو؟ گفت: فرزندی که در شکم من است سخن می‌کند به من و مؤانست می‌نماید به من. گفت: ای خدیجه، این جبرئیل است [که] بشارت می‌دهد مرا که فرزندی که در شکم توست دختر است و به درستی که او را نسل پاکیزهٔ میمونه است؛ به درستی که عن قریب خدای تعالی نسل مرا از او گرداند و زود باشد که از نسل او امامان گرداند و ایشان را در روی زمین خلفای خود گرداند بعد از انقضای وحی.

پس برطرف نشد سخن کردن خدیجه با فاطمه تا وقت ولادت او رسید. پس متوجه شد به زنان قریش که: بیایید و یاری دهید مرا و به جا آرید آنچه یاری می‌دهند و به جا می‌آرند زنان به زنان. زنان قریش جواب فرستادند به او که: تو از ما عاصی شدی و سخن ما را قبول

۱. «روضة‌الشهداء» باب ۴، ص ۹۳ ـ ۹۴.

نکردی و زن محمّد شدی که یتیم ابوطالب است، درویش است که او را مال و منال نیست؛ ما نمی‌آییم و تو را یاری نمی‌دهیم و به جا نمی‌آریم کار تو را چیزی. پس خدیجه غمگین شد از جواب ایشان و همچنین غمگین بود که ناگاه چهار زن بر او درآمدند گندمگونِ بلندبالا. چنان تصور کرد که ایشان زنان بنی‌هاشم‌اند، و چون خدیجه ایشان را بدید، بترسید از ایشان. پس یکی از آن زنان گفت: اندوهگین مباش، ای خدیجه، که ما فرستاده شده‌ایم به تو و ما خواهران توایم؛ من ساره‌ام و این آسیه بنت مزاحم است و هي رَفيقك في الجنّة ـ[یعنی:] او رفیق توست در بهشت».

مؤلف گوید که: به تحقیق پیوسته که خدای تعالی وعده کرده است به پیغمبر که آسیه را به او دهد و در این حدیث، عبارتِ «و هي رفيقك في الجنّة» که مقول ساره است اشارت به آن است.

«و این مریم بنت عمران است و این کلثوم خواهر موسی بن عمران است؛ برانگیخت خدای تعالی ما را به سوی تو که یاری دهیم تو را و به جای آریم آنچه به جا می‌آرند زنان به زنان. پس یک زن از جانب راست او نشست و دیگری از جانب چپ و سیّوم در پیش او و چهارم در عقب او. پس زاییده شد فاطمه، پاک و پاکیزه، و چون به زمین افتاد، نوری از او ظاهر شد که درآمد آن نور به خانه‌های مکه و باقی نماند در شرقِ زمین و در غرب او موضعی مگر که روشن شد از آن نور. در آن حال در آمدند بِدو دَه حور عین، با هر یک از ایشان طشتی و ابریقی از بهشت ودر ابریق، آب حوض کوثر. پس فرا گرفت فاطمه را زنی که در پیش بود و به آب کوثر او را بشست و دو خرقهٔ سفید بیرون آورد که در سفیدی سفیدتر بود از شیر و در بوی خوش خوشبوی‌تر بود از مشک و عنبر. پس فاطمه را در یک خرقه پیچید و خرقهٔ دیگر را مقنعه کرد. پس طلب نطق کرد ـ یعنی: با فاطمه ﷺ به سخن درآمد ـ و شهادتین بر زبان آورده، گفت: گواهی می‌دهم که خدایی نیست مگر اللّٰه تعالی و گواهی می‌دهم که پدر من رسول خدا و سیّد انبیاست و گواهی می‌دهم که شوهر من سیّد اوصیاست و دو فرزند من سادات اَسباطند. پس سلام کرد بر آن زنان و نام برد هر یک از ایشان را به نام او، و زنان روی به فاطمه کرده، خندیدند و بشارت دادند حورالعین را و بشارت دادند اهل آسمان، بعضی ایشان بعضی را، به ولادت فاطمه ﷺ و حادث شد ـ یعنی: ظاهر شد ـ در آسمان نور

درخشنده که قبل از آن ملایکه ندیده بودند آن را.

پس زنان گفتند: بگیر او را، ای خدیجه، طاهره و مطهّره و مبارک و میمونه، برکت داده شده. پس خدیجه فراگرفت فاطمه را - علیها السلام - شادان و خندان و پستان در دهان او نهاد. و فاطمه در روزی آنقدر می‌بالید که کودک در ماهی می‌بالید و در ماهی آنقدر می‌بالید که کودک در سالی می‌بالید».[۱]

چون در این روایت، زیاده بر روایت سابق چیزها بود مرقوم گردانیدم. آمدیم بر سر تتمهٔ روایات *روضة الشّهداء*:

«و کنیت او امّ محمّد است و لقبش راضیه و مرضیه و میمونه و زکیّه و بتول و زهرا. و وی را فضایل بسیار است. در اخبار واقع شده که حذیفة بن الیمانی گفت: وقتی به خدمت رسول صلی الله علیه و آله رفتم و با آن حضرت نماز شام گزاردم. چون از نماز فارغ شد، برخاست و متوجه حجرهٔ مطهّره شد. من هم از عقب وی روان گشتم. دیدم که در راه شخصی وی را پیش آمد و به طریق مُسارّه[۲] با وی سخن گفت و غایب شد و باز آن سَرور روان شد و من از پی می‌رفتم. آواز پای مرا شنود و فرمود که: این کیست؟ حذیفه است؟ گفتم: آری. پرسید که: حاجت تو چیست؟ گفتم: آنکه از برای من و مادر من آمرزش طلبی. گفت: **غفراللّه لك ولِأُمّك**. پس گفت: این شخصی که مرا در پیش راه آمده، دیدی؟ گفتم: بلی، یا رسول اللّه. فرمود: مَلَکی بود که هرگز پیش از این به زمین نیامده؛ از پروردگار خود خواسته که بر من سلام کند و بشارت دهد مرا که فاطمه، سیّدهٔ زنان اهل بهشت و حسن و حسین، سیّدان جوانان اهل بهشت خواهند بود.

و ابن بابویه در کتاب *آل* از امام حسن عسکری علیه السلام نقل کرده که: چون حق - سبحانه و تعالی - آدم و حوا را در بهشت متمکّن گردانید، در روضهٔ فردوس می‌خرامیدند و خود را در غایت عزّت و احتشام می‌دیدند. وقتی آدم با حوا گفت که: خدای تعالی از تو نیکوتری

---

۱. همان، ص ۹۳؛ نک: «دلائل الامامة» محمد بن جریر طبری، ص ۱۲ - ۱۳ و «روضة الواعظین» مجلس ۱۳، ص ۱۷۳ - ۱۷۵.

۲. مُسارة: «سِرار. باکسی راز گفتن. مهامسه. تهامس». نک: «لغت‌نامه» ج ۱۳، ص ۲۰۷۸۶.

نیافریده است و بر لوح هیچ کس رقمی زیباتر از تو نکشیده. حق ـ سبحانه و تعالی ـ وحی کرد به جبرئیل که ایشان را به فردوس اعلی درآورد. چون درآمدند، نگاه کردند، دختری دیدند بر بساط لطیف از بساطهای بهشت، تاجی از نور در سر و دو گوشواره از نور در گوش و ساحتِ بهشت از نور وی درخشان گشته. [آدم] گفت: ای جبرئیل، ای دوست من، این دختر چه کس است بدین زیبایی که ریاض چنان از نور وی نورانی گشته؟! جبرئیل گفت که: این فاطمه است، دختر محمّد ﷺ که از فرزندان تو پیغمبر آخرالزّمان خواهد شد. گفت: آن تاج چیست بر سر وی؟ گفت: زوج وی علی است. گفت: آن گوشواره‌ها چیست در گوش وی؟ گفت: فرزندان وی حسن و حسین‌اند. آدم گفت: ای جبرئیل، ایشان پیش از من آفریده شده‌اند؟ گفت: ای آدم، ایشان موجود بودند در غامض علم الهی پیش از آنکه تو آفریده شوی به چهارده هزار سال.

و از آن حضرت کرامات بسیار منقول است».(۱)

فایحهٔ [دویم]: «یکی آن است که در بعضی از کتب آورده‌اند که: سیّد عالم ﷺ روزی در مسجد حرام نشسته بود، پشت بر دیوار کعبه بازنهاده، جماعتی از خواتینِ قریش خرامان در لباس ناز و عیش، و شادمان در مقام مفاخرت و طیش به نزد آن حضرت آمدند و گفتند: ای محمّد، اگرچه به ملّت از تو بیگانه‌ایم، اما در نسبتِ قرابت، یگانه و در یک شهر همخانه‌ایم که کلّی سررشتهٔ رحِم از تو بریده گردانیم؛ امروز ترتیب عروسی داریم و کار زفافی می‌سازیم و فلانه، خویش تو را، به فلان کس می‌دهیم: دختر خود، فاطمه را بفرست تا عروسی ما را تماشا کند و رسم خویشاوندی به جا آرد، به قدم خود منزل ما را رونقی بخشد و محفل ما را زیب و زینتی ارزانی فرماید. خواجه تأمّلی فرمود. آنگاه سر برآورد و گفت: نیکو باشد؛ شما بروید تا من فاطمه را بفرستم. ایشان برفتند. حضرت ﷺ پیش آمد و گفت: ای جانِ پدر، ما را فرموده‌اند که با خَلق، خُلق ورزیم، جفا و آزار دشمنان را تحمل کنیم و زهر نفاق ایشان را به شِکَر شُکر مقابله سازیم؛ امروز خاتونانِ عرب نزد پدرت آمده بودند و درخواست کردند که به خانهٔ ایشان رَوی و در عقد زفاف ایشان حاضر گردی که من قبول کرده‌ام که تو را

---

۱. «روضة الشهداء» باب ۴، ص ۹۴ ـ ۹۷.

بفرستم؛ تو چه می‌گویی؟

فاطمه فرمود که: حکم، مر خدا و رسول او راست. من بندهٔ فرمانم و از حکم تو سر پیچیدن نمی‌توانم. ای پدر، به فرمان تو به مجلس و محفل ایشان می‌روم، اما متحیّرم که کدام جامه بپوشم و به چه لباس متلبس گردم. ایشان جامه‌های زیبا پوشیده باشند و خود را به البسهٔ قیمتی بیاراسته، مباداکه مرا با جامه‌های خلقان و چادر کهنه بینند و طعنه و طنز پیش آرند و به استهزا و افسوس در من نگرند. زن عتبه و دختر شیبه و خواهر ابی‌جهل با رعنایان فضول‌پیشه و بی‌ادبانِ کج‌اندیشه آنجا حاضرند. ای پدر، لاف و گزافِ دختران عرب را نیکو شناسی. حمّالة الحَطَب که خار در راه تو اندازد و هند زن ابی‌سفیان که از عیب شما به هیچ کار نمی‌پردازد در آن مجلسند. ای پدر، بر ضمیر منیر شما روشن است که اینها همه به آستان خانهٔ مادرم خدیجه می‌رفته‌اند و به رسم ملازمت درِ خانهٔ او دایم می‌رُفته‌اند. امروز جمله با دیباهای رومی و خز مصری و بُردِ یمانی و حلّهٔ عراقی نشسته، زربفت زیورهایی به تکلّف بر بسته، تاجهایی مکلّل به جواهر بر سر نهاده و بر بالشهایی زربفت تکیه زده. من با چادری که چند جا از لیف خرما بند بر نهاده‌ام و با پشمینه که چندین رقعه بر آستین و گریبان او دوخته‌ام در آن مجلس درآیم، چون مرا بینند، نگویند که این دختر را چه افتاده، عِقد مادرش که در روز عَقد بر گردن داشت خراجِ مملکتی بود، اکنون دخترش جامهٔ پلاس پوسیده‌ای می‌پوشد، سبب چیست؟ ای پدر بزرگوار، ایشان را دیدهٔ معنی گشاده نیست که دانند که درختی که از بوستان نبوّت رسته است و نهالی که از جویبار رسالت سر بالاکرده، به جامهٔ دیبا و زیور زیبا بلکه به تمامی متاع غرور دنیا فریفته و شیفته نشود. ایشان همه، نظر به صورتِ ظاهر دارند و دیدهٔ بصیرت بر جانب معنی نمی‌گمارند. ای پدر، چه بودی که مادرم خدیجه حاضر بودی تا ایشان را این داعیه پیدا نشدی و این خیال از خاطر سر بر نزدی؟ اکنون او به جوار رحمت حق پیوسته و من در خزان فراقش چون عندلیب بر بوی گلزار می‌زارم و [از] آزار خار خاتونانِ عرب که بر حضور انفعال منند و در هجران مادر زارزار می‌نالم.

فاطمه این می‌گفت و قطرات حسرات بر رخساره می‌بارید. حضرت رسول صلی الله علیه و آله نیز به گریه درآمد و گفت: ای جان پدر، ملول مشو و اندوهناک مباش که لباسهای مفاخر و زیورهای مکلّل به جواهر نزد ما قدر و قیمتی ندارد. هدهد تاج بر سر دارد، گو می‌دار که

رایحهٔ کریههٔ او مشام جان را ایذا می‌کند. طاووس لباس طمع می‌پوشد، گو می‌پوش که پای سیاه، او را رسوا می‌سازد. امروز آنها که چون گل لباس زرد و سرخ پوشیده، در چمن تکبّر جلوه می‌کنند، فردا مانند خارِ بی‌قیمت همه، هیمهٔ دوزخ خواهند بود. خواهر ابوجهل اگر امروز طوقِ زرّین در گردن دارد، فردا غُل آتشین بر گردن خواهد داشت. دختر عتبه اگر در دنیا بر متکای عشرت تکیه می‌زند، در آخرت بر عتبهٔ عتابش باز خواهند داشت. ای دختر، ما را فخر بر گلیم فقر است که موسی کلیم اللّه با گلیم، محرم ذروهٔ طور و مقرّب قبّهٔ نور شد.

ایشان در این سخن بودند که جبرئیل از ملک جلیل در رسید و گفت: یا رسول اللّه، خدای تو را سلام می‌رساند و می‌فرماید که: فاطمه را بگو تا در آن عروسی حاضر شود که آنجا به مقدم او رمزی عجیب و حالی غریب ظاهر خواهد شد و بعضی از زنان صید وی خواهند گشت و به برکت قدومش از قید کفر خلاصی خواهند یافت. پس خواجهٔ عالم ﷺ گفت: ای جگر گوشهٔ من، اینک آرندهٔ وحی و رسانندهٔ قواعد امر و نهی، طاووس ملایک، از آشیانهٔ سدرة المنتهیٰ رسید و فرمان حضرت می‌رساند که فاطمه را بگو در آن محفل رود. فاطمه ؟ فرمود که: ای پدر و ای سیّد بشر و ای شفیع محشر، من نافرمانی نمی‌کردم، این اندیشهٔ من آمده بود که دنیا سرای ماتم است و در سرای ماتم، تماشای عروسی عجب می‌نماید؛ این زمان حکمِ خداوند در رسید، توقّف را مجال نماند. پس حضرت بتول عذرا مقنعهٔ فقر بر سر افکند و چادر عصمت بپوشید و از خانهٔ پدر چون خورشید انور تنها بی‌خادمه و صاحبه روان شد.

آورده‌اند که حضرت عزّت به حفظ عصمت، دامن خُلقان او را از نظر خَلقان پوشیده می‌داشت. دختران قریش همه چشم نهاده و خاتونان عرب، مجموع، گوش گشاده که: همین ساعت دختر محمّد ﷺ درآید با خرقهٔ کهنه و مقنعهٔ پشمینه، چون حلی و حلل ما ببیند و لباس و پیرایهٔ ما به نظر وی درآید هر آینه از رشکِ آن اشک از دیدهٔ او روان شود و از حسرت، آتش غم در دلش عَلَم زند. ایشان در این اندیشه بودند که آواز برآمد که: اینک فاطمه درآمد. همین که زهرا ؟ قدم در آستانهٔ خانه نهاد، چهار دیوار خانه از شعشعهٔ جمالش چون چشمهٔ خورشید، روشن و درخشنده گشت. فاطمه ؟ نه به رسم جاهلیّت بلکه به طریق اسلام بر اهل مجلس سلام کرد. حاضران محفل را از حیرت مجال جواب نبود، اما دیدند که

دختر خیرالبشر خرامان آمد، دامن حلّه که چشم روزگار جهان چنان جامه ندیده در پای کشان، [بر سر] تاجی مرصّع به دُر شاهوار و یاقوت آبدار و لعل درخشنده و زمرّد تابنده که دیده از مشاهدهٔ آن جواهر خیره شود، بر سر دست برنجن[۱] از زری که کسی در دکان دنیا چنان زر خالص ندیده و دست تصرّف هیچ زرگر بدان نرسیده، رشته‌های مروارید از اطراف جامه‌اش درآویخته، زیبایی حله و حلیهٔ او آبروی همه پیرایه‌ها ریخته، حوران بهشت و کنیزان پاکیزه سرشت در خدمت روان شده. یکی شقه چادر مطهّرش به دست ادب برداشته تا از غبار زمین آلوده نگردد، یکی دامنِ مقنعهٔ پاکیزه‌اش به طریق احترام گرفته تا گرد بر او ننشیند، و دیگری مروحهٔ صفا در دست گرفته، او را باد می‌کرد. یکی مجمرهٔ عود در پیش آورده تا رایحهٔ آن مشام عالمیان معطّر سازد و یکی جهت دفع چشم اعدا سپند می‌سوخت، دیگری برای سلامتی احوال دوستانش دعا می‌کرد.

بدین عظمت و دبدبه و ارادت، فاطمه بدان خانه درآمد. چشم خواتین عرب بدان گوهر صدف خُلق و ادب افتاد. دیدهٔ ایشان خیره و آیینهٔ عقل و فهمشان تیره گشت. از جای خود برجسته، با یکدیگر می‌گفتند: آیا دختر کدام سلطان است و محترم کدام خاقان است؟! این کدام خاتون است که نور چهرهٔ او آفتاب و ماه را غلبه می‌کند و این جامه‌ها از کجاست که در خزاین ملوک عرب هم اینچنین لباس نباشد؟! مگر این جامه‌ها را چربدستان مصر و اسکندریه بافته‌اند، پود و تارش را هنرمندان روم و فرنگ تافته؟! ایشان ندانستند که فاطمه است. بعد از آنکه شناختند، لرزه بر اعضای ایشان افتاده، سر به پیشگاه سریر فاطمه گذاشتند و هر یک در گوشه‌ای سر انفعال در پیش انداختند. جمعی کافرات که عدد توفیق از ایشان منقطع بود، از آن مجلس فرار نموده، آن صورت را بر سِحر حضرت رسالت صلى الله عليه وآله حمل کردند، و جماعت دیگر که آنجا قرار داشتند، زبان به عذرخواهی گشاده، گفتند: ای دختر مصطفی، ما تو را تکلیف کردیم، مبادا که غباری بر خاطرِ عاطِرت نشسته باشد؛ حکمی فرمای که بدان قیام نماییم که سبب خشنودی تو گردد؛ از طعامها چه پیش آریم، از شرابها

---

۱. برنجن: «حلقه‌ای باشد از طلا و نقره و امثال آن که زنان در دست و پای کنند. آنچه دست کنند، دست برنجن و آنچه در پای کنند، پای برنجن خوانند». نک: «لغت نامه» ج ۳، ص ۴۶۴۶.

کدام مهیّا سازیم؟

فاطمه علیها السلام گفت که: خشنودی من به طعام و شراب نیست؛ گرسنگی، صفت من و پدر من است که فرموده: **الجوع یومین** ـ [یعنی:] دو روز گرسنه می‌باشم ـ **و اشبع یوماً** ـ [یعنی:] و یک روز سیر می‌شوم ـ اگر خوشنودی من می‌خواهید و از آنِ پدرِ من، بلکه رضای حضرت ذوالمنن، قدم از ظلمتکدهٔ کفر بیرون نهاده، به فضای روشنایی‌فزای ایمان آیید و بیگانگی شرک بگذارید.

جمعی از آنها که سخن فاطمه شنیدند و از آن جناب کرامتی معاینه دیدند، جامه‌ها چاک زده، مقنعه‌ها از سر در کشیده، کلمهٔ طیّبهٔ **لا اله الّا اللّه، محمّد رسول اللّه** بر زبان رانده، از قدم مبارک فاطمه علیها السلام بدان دولت و سعادت رسیدند».[1]

---

۱. «روضة الشهداء» باب ۴، ص ۹۸ ـ ۱۰۱.

شاعری با تخلّص «بیدلی» این روایت را در نود و هفت بیت به نظم درآورده که مصحّح از دستنویس (عکسیِ) «مدح و معجزات» ص ۳۷ ـ ۴۶، می‌آورد:

«باز به طرف چمن از اثر نوبهار
آنچه دل غنچه داشت کرد همه آشکار

لالهٔ پژمرده باز زندگی از سر گرفت
باد مسیحا نفس کرد به بستان گذار

مجلس عشرت نهاد بلبل سرمست باز
غنچه صراحی شده لاله شده کاسه‌دار

گل به تکلّف نهاد خوشهٔ زر بر طبق
نخل به تعظیم کرد نقد شکوفه نثار

شد چمن آراسته، سرو سرافراشته
مقنعه برداشته دختر گل از عذار

بر طرف جویبار خیمه زده نارون
خیمه زده نارون بر طرف جویبار

بر صفت خادمان آخته سوسن زبان
گفته به شرح و بیان مدح شَه نامدار

گشته قرین هر طرف خار و گل اندر چمن
چون سپر و نیزهٔ حیدر دُلدُل سوار

موج زنان آبِ جوی صورت او در نظر
تیغ پر از جوهری آمده چون ذوالفقار

سوسن و نسرین و گل همچو کنیزان خاص
منتظر خدمتند جمله به لیل و نهار

غنچه و گل در چمن گشته چو ابریق و طشت
مجمرهٔ لاله پُر، سنبل و مشک تتار

دامن خود پر عبیر کرده گل و نسترن
نرگس بیمار را دیده پر از انتظار

حضرت خیر النساء، زوج ولیّ خدا
بنت نبیّ الوری، مادر دو شهسوار

←

← گوهر درج ثمین، اختر برج یقین / عصمت دنیا و دین، سیّدهٔ روزگار
تا مگر از راه لطف بضعهٔ احمد کند / همچو نسیم بهشت سوی گلستان گذار
در حرمش جبرئیل آمده دستاس کش / رُفته به گیسوی خویش حور ز راهش غبار
از صفت ذاتِ او شمه‌ای گویم سبق / چشم خرد برگشا حرف مرا گوش دار
این سخن معتبر نیست ز جای دگر / نیست دَرو اختراع، نیست درو عیب و عار
هست روایت که چون حضرت شاه رسل / کرد به امر خدا ملّت خود آشکار
دشمن او شد عرب از سر شور و تعب / خاصه که قوم قریش گشت ازو دلفکار
حضرت خیرالنساء بود انیس پدر / مادر او رفته بود جانب دارالقرار
مکّه همه خویش او لیک همه دشمنش / کس نشدی پیش او زان همه خویش و تبار
روز چو کردی رسول گوشهٔ طاعت قبول / یکّه و تنها بتول بود مدام اشکبار
شب چو شدی مصطفی سوی مقام آمدی / روزه‌گشادی به هم آن دو عزیز کبار
بود میان قریش عشرت و شادیّ و عیش / بهر عروسی مدام در پی گشت و گذار
نامزد مشرکی دخترِ یک کافری / جمله زنان عرب در زر و زیور به کار
گشته زن بولهب چون بتی آراسته / خواهر بوجهل نیز در حُلل زرنگار
دختر عبدالعزیز چهره برافروخته / بند همه جانبش کرده حمایل قطار
خواهر بوجهل گفت با همه کِای خواهران / هست مرا یک سخن می‌کنم اظهار کار
هیچگه اندر عرب سور نبود اینچنین / زینت ما بر دوام، دولت ما برقرار
پیش محمّد رویم در طلب دخترش / فاطمه را آوریم بهر عروسی به دار
چون نگرد زیتِ ما خسته شود خاطرش / جامهٔ ما نازنین، جامهٔ او پاره پار
گردن ما پر گهر، پای به خلخالِ زر / چند کنیزان دگر، خدمت ما را به کار
فاطمه چون حالِ ما بیند و احوالِ ما / از زر و از مال ما زود شود شرمسار
جمله زنان لعین چون بشنیدند این / خاطرشان شاد شد در دَم ازان نابکار
آن همه زن در زمان، سوی محمّد روان / کِای شه پیغمبران وِی نبی کردگار
ما همه خویش توایم، تو زِ چه بیگانه‌ای / گر نه تویی یار ما، ما همه هستیم یار
پیش تو زان آمدیم چون که تویی فخرِ ما / لطف تو چون بی‌حد است، حاجت ما را برآر
←

← هیچ کس اندر عرب نیست ز خرد و بزرگ　　کو به عروسیِ ما برنگرفت اعتبار
فاطمه مخدوم ماست، همره ما می‌کُنی　　تا شود از نکهتش مجلس ما مشکبار
چون بشنید این سخن خاتم پیغمبران　　رفت برِ فاطمه با لبِ گوهر نثار
گفت: زنان عرب آمده از بهر تو　　چیست بگو رای تو، تا دهم آن را قرار
فاطمه چون این شنید، آه ز دل برکشید　　عارض او برفروخت همچو گل نوبهار
گفت: زنان عرب دشمن جانِ منند　　غیبت ما می‌کنند جمله به لیل و نهار
بود چو مادر مرا این همه هر صبح و شام　　در پی خدمت بُدند بر در ما بنده‌وار
مادر من چون نماند هر یکی خاتون شدند　　شد همه را این زمان جامه دو و سه و چهار
نیست مرا جامه‌ای، نیست مرا چادری　　نیست مرا زینتی، نیست مرا گوشوار
جمله به زینت تمام، همهمهٔ خاص و عام　　من چو روم، ای پدر، با تن تنها و زار
مادر من زنده نیست ای پدر نازنین　　من چو غریبان روم جانب چندین هزار
دختر عبدالعزیز جامهٔ زربفت بر　　خواهر بوجهل نیز در حُلل زرنگار
شاه رسل چون شنید این سخن از فاطمه　　آه ز دل برکشید، دیده شدش اشکبار
فاطمه درگریه شد، دود برآمد ز عرش　　سیّد مرسل گرفت زود سرش درکنار
از حرم کبریا روحِ قُدُس در رسید　　گفت که: یا مصطفی، امر شد از کردگار
فاطمه را کن روان سوی عروسی قریش　　قوم عرب را مده بیش ازین انتظار
گفت به دختر رسول: امر شد از حق که زود　　تو به عروسی روی، خیز توقّف مدار
فاطمه چون این شنید، گفت که: فرمان بَرَم　　من به عروسی روم، با سَروپایم چه کار
جون بشنید این سخن، حضرت جبریل گفت:　　فاطمه را، ای نبی، گوی که دل جمع دار
من بروم در بهشت جامه بیارم تو را　　کز ید قدرت بُود رشتهٔ آن پود و تار
چون بشنید این سخن، سیّد آخر زمان　　رفت برِ آن زنان با لب گوهر نثار
گفت: شمایان روید تا به مقام عروس　　فاطمه خواهد رسید از پیِ‌تان بی‌قرار
آن همه اندر زمان سوی عروسی شدند　　خنده‌زنان یک به یک، غیبتشان کار و بار
جمله زنان عرب گشته به دل شادمان　　فاطمه خواهد شدن بر در ما بی‌وقار
از فلک آمد امین همره ده نازنین　　حور بهشتی چنین از سروپا گلعذار

←

→ در بغل آن یکی بخچه پر از جامه‌ها — در کف آن یک دگر مروحه، عود و قمار
وان دگری آینه همره صندوقچه‌ای — وان دگری مجمره در کف خود بنده‌وار
حور دگر دوشکی بسته به یک پرده‌ای — قالی ابریشمی حور دگر درکنار
بخچه بر فاطمه حور نهاد و چه گفت؟ — جامه به بَر برفکن، ای فلک پرده‌دار
فاطمه در بر فکند جامهٔ فردوس را — بر سرش افکند حور معجز گوهر نثار
مشک و عبیر بهشت بر سرِ او بیختند — گیسوی او ساختند بار دگر مشکبار
چادر استبرقی بر سرش انداختند — شد به عروسی روان بضعهٔ صدر کبار
پیشرواَش جبرئیل بر صفت خادمان — از پی او حوریان همچو کنیزان قطار
کز در آن جایگاه حضرت روح‌القدس — بر صفت خادمان جوب به کف اُستوار
نعره‌زنان: ره دهید سیّدهٔ دهر را — دختر شاه رسل، چشم و چراغش نثار
چون به در خانه شد حضرت خیرالنساء — شد چو خبر اندرون، پیش صغار و کبار
از پی جبریل، حور دوشک زهرا به کف — آمد و در صدر داد منزل او را قرار
همچو ستاره ز پی رخ بنمودند حور — فاطمه اندر میان همچو مه ده چهار
چادر عصمت به سر، خلعت جنّت به بَر — در حلل سیم و زر فاطمهٔ تاجدار
امّ شبیر و شبر، سیّدهٔ بحر و بَر — دختر خیرالبشر، چشم و چراغ کبار
چون ز سرش برگرفت چادر استبرقی — خانه پر از نور شد از رخ آن شهریار
جمله زنان عرب غایب و حاضر شدند — رخ بنمود آفتاب شب‌پره شد خاکسار
مجمره گردان شده، مروحه جنبان شده — حور فلک گرد و آن هم ز یمین و یسار
نور تتق بسته بود از رخ او تا به عرش — روحِ امین کرده بود خدمت او اختیار
بر سر خیرالنساء، حور به امرِ خدا — چند طبق سیم و زر کرده همان دم نثار
مردم نظّاره را پشت همه بر عروس — بر رخ زهرا تمام واله و حیران و زار
هند فرو شد به خون، خواهر بوجهل نیز — دختر عبدالعزیز کرد همان دم فرار
دوست که دشمن همه در نظر فاطمه — همچو کنیزان به پا جاکر و خدمتگزار
جمله زنان دگر جانب زهرا شدند — کای ز تو ما را به دهر بر همه کس افتخار
عذر قدمهای تو ما چه توانیم گفت؟ — جان و دل ما تو را باد فدا صدهزار
←

→ گر تو اجازت دهی خوان بکشیم این زمان　　حضرت خاتون چه گفت، نیست مرا خوشگوار
زانکـه شـما مشرکید، جیز شـما پـاک نیـست　　گـر همه مؤمن شوید طعمه بود خوشگوار
از دم خـــیرالنســاء وقت عــنایت رســید　　قــرب چـهل زن ازان قـوم شـلند رسـتگار
قــوّت اســلام یــافت از شـــرف فــاطمه　　صـــلِّ عــلی مــصطفی ســیّدنا، اقــتدار
دولت دنــیا و دیـــن دوســتیِ مــرتضاست　　هــر کـه بـیِ آل رفت، زود بـرست او زِ نــار
بــــــیدلیِ شــــاعرم مــادح آل رســـول　　طــبع ســخن‌سنج مــن کــذب نــدارد شــعار
بــیشتر شــعر مــن مــعنیِ قــرآن بُــود　　یــا ز حــدیث رُسُــل هــمچو دُر شــاهوار
طـبع سـخن سنج من کرد به یک روز نظم　　بــر صـفت اهـل بـیت شـعر چـنین آبـدار
هست امــید گــدا آنکــه بــه روز جــزا　　دست بگـــیرد مـــرا شـــافع روز شـــمار.

همچنین حکیم بُردهای و عارفِ غزنوی، سنایی ـ رحمه اللّه ـ در مقدّمه‌ای که بر دیوانِ اشعارش نوشته، روایتِ مزبور را با کلماتی دلکش و عباراتی خوش چنین آورده:

«... بدانک روزی سلطانِ شریعت و برهان حقیقت و قهرمان طریقت، ازکمال فتوّت در چهار بالشِ نبوّت پشت واگذاشته بود. بنگریست، طایفه‌ای را دید از مخدّرات اشرافِ مهاجر وکدبانوانِ ساداتِ انصار درآمدند و شرط تحیّت به جای آوردند، پس رویْ سوی کدبانویِ قیامت، فاطمهٔ زهرا،کردند وگفتند که: ای جگرگوشهٔ مصطفی و ای گوشهٔ دل مرتضی،

نَحنُ فِي مَجلِسِ أُنس بِك تـحقيقُ مَجازه　　قَـد نَسـجنا الأُنس ثـوباً فَـتَفضَّل بِطرازِه

مهتر را گفتند: یا رسول اللّه، دعوتیست، رویِ‌پوشیدگانِ رؤسا و اشراف جمعند، این چشم و چراغ را دستور باش تا مجلس افروزی کند و این گوهر پاک را بفرست تا واسطهٔ قلادهٔ آن محفل باشد. و آن نویدگران جامه‌های فضفاض پوشیده، و دامن فخر بر زمینِ تنعّم کشان، و لیکن جه سودکی در آن جامه‌هاشان دو بخیه نبود، جون آنِ فاطمه آن جه بودگرسنگی و برهنگی. خواجه دستوریش داد. آن سیّدهٔ زنان در پدر نگریست، بگریست وگفت: بابا، جندین گهست من شالکی بر سر دارم و آن چادری که به چند جای از برگ درخت خرما در بـه در داده‌ام، بـه دست شمعونِ جهود گروَست. مهتر کونین و خواجهٔ ثقلین گفت: ای چشم و چراغ، لابد بباید رفتن کـی حـضرتِ مـا حضرت نومید کردن نیست.

کدبانوی جهان بر حکم فرمانِ خواجهٔ زمین و آسمان برفت در آن مجمع و صد هزار هزار عرقِ تشویر بر اَساریرِ جبینِ مبارک او نشسته و مشک مشک اشگ می‌بارید. چون آن نوبتِ دعوت به آخر رسید و سیّدهٔ نسوان به حجره باز

←

فایحهٔ [سیوم]: «دیگر آن است که امام سیف النَّظر، طوسی، در کتاب *سنن الجامع* آورده که: یکی از منافقان مدینه، علی را ـ علیه السلام ـ در خواستن فاطمهٔ زهرا ملامت کرد و گفت: ای علی، تو معدن فضل و ادبی، و شجاع ترینِ مبارزان عربی، چرا زنی بخواستی که چاشتش به شام نمی‌رسد؟! اگر دختر مرا می‌خواستی، من چنان ساختمی که از درِ خانهٔ من تا تو شتر در شتر بودی پر از جهاز دختر من! علی گفت که: این کار به تقدیر است نه به تدبیر، **الحُکم لِلّه العلیّ الکبیر**؛ ما را نظر بر مال و متاع دنیای غدّار نیست و مقصود ما جز رضای حضرت آفریدگار نی؛ مفاخر ما به اعمال است نه به اموال، و مباهات به کردار است نه به درم و دینار.

چون مرتضی علی، رضای خود را به حکم قضا ظاهر ساخت، در عقب سرش ندا کردند که: ای علی، سر بردار تا قدرت خدا بینی و قدر و حرمت فاطمهٔ زهرا بینی. علی، سر مبارک بالا کرد. از بالای سر خود تا عرش عظیم حجابها دید در نوردیده. در زیر عرش، میدان وسیع

← آمد، گفت: ای مهتر، این نکو باشد که جگرگوشهٔ خویش را به خرمنگاهی فرستی که هنوز خوشهٔ حَمیّةُ الجاهلیّة می‌چینند و چشم و چراغ خود را به انجمنی فروزانی که هنوز لافِ ﴿حَتّیٰ زُرْتُمُ الْمَقابِر﴾ می‌زنند؟

مهترِ عالم سرش درکنار گرفت و بر پیشانیش بوسه داد و گفت: جانِ پدر، نَه بی‌مادری چنین باشد، پیغامبرْ بچگان را بدین بوتهها پالایند. مهتر عالم هنوز در این حدیث بودکی خَفیف قوادم و خوافی، جبرئیل، آمد. بر جای، اثرِ وحی بر دایرهٔ جمالش شعله زد. در فاطمه نگریست و گفت: هِی، این دلتنگی چراست؟ باری از آن چادرپوشان نپرسی تا چه جامه داشتند و تو چه جامه داشتی؟ گفت: من خود را محلّ این سخن نمی‌دانم. گفت: زنان را بخوان و بپرس. بخواند و بپرسید. گفتند: چنان بود که چون آن زمان کی این خاتونِ آفرینش آن مجمع را جمال داد، همهٔ نظّارگیان در او متحیّر شدند، و همهٔ پوشیدگان پیش او برهنه نمودند. این زن با آن دیگر می‌گفت: چه گویی، این قصب درکدام ولایت بافته‌اند؟! آن این را می‌گفت: کِی این طراز از طرازخانه بیرون آوردند؟! اینت چابک دست استادی و اینت چابک انگشتِ علم گری کی چنین علم داند کرد! اینت چالاک حرکت مطرّزی کی چنین طراز کشد، کی ﴿إِنَّما یُریدُ اللّهُ لِیُذْهِبَ عَنْکُمُ الرِّجْسَ أَهْلَ الْبَیْتِ﴾.

گفت: ای بابا، چرا به من ننمودی تا من نیز شاد شدمی؟ گفت: ای عزیز پدر، زیبایی خود در آن بود که در تو پوشیده بود و تو نمی‌دیدی».

نکـ : «دیوانِ سنایی غزنوی» مقدّمهٔ حکیم، به سعیِ مرحوم مدرس رضوی، ص ۴ ـ ۶. [توجه فرمایید که در دیوان، کلماتِ «بوته‌ها» و «جامه‌ها» به صورتِ «بوتها» و «جامها» آمده است. همچنین «کی» همان «که» در املای امروزین است.]

در نظرش آمد. تمام آن میدان پر از ناقه‌های بهشت. بار ایشان درّ و گوهر و مشک و عنبر. بر سر هر شتر، کنیزکی چون آفتاب تابان و زمام هر شتر در دستِ غلامی چو سرو خرامان. ندا می‌کردند که: هذا جهاز فاطمة بنت محمّد ﷺ -[یعنی:] این جهاز فاطمه، دختر محمد است. مرتضی علی از مشاهدهٔ آن خوشوقت شده، روی از منافق بگردانید و به حجره درآمد که فاطمه را خبر دهد. خود پیش از آن فاطمه را خبر داده بودند. چون به در خانه درآمد، فاطمه ﷺ گفت: یا علی، تو می‌گویی یا من بگویم؟ گفت: تو بگو. فاطمه فرمود: اگرچه سرزنش منافقان شنیدی، اما جهاز مرا به عین و عیان دیدی».

فایحهٔ [چهارم]: «دیگری آن است که در **معارج** آورده که: روزی حضرت خواجهٔ عالم ﷺ می‌فرمود که: سلیمانِ پیغمبر - عَلیٰ نبیّنا و علیه السّلام - برای دختر خود جهازی ترتیب کرده بود بسیار نیکو و برای داماد تاجی ساخته بود [به] نهصد گوهر، مکلّل و مرصّع گردانیده. مرتضی علی این خبر را از سیّد بشر شنید. به خانه آمد و نزد فاطمه تقریر کرد و فاطمه را بر خاطر عاطر آمد که شاید علی را بر ضمیر منیر گذرد که سلیمان پیغمبر بزرگوار بود و حضرت پیغمبر ما از وی بزرگوارتر و عالی مقدارتر، دختر آن پیغمبر را آن جهاز و پیرایه و دختر اینچنین پیغمبر نامدار، بی‌سرمایه؛[1] آن داماد را تاجی بدان مثابه و این داماد را

---

۱. شیخ عطار - رَحِمَهُ الله - حکایتِ جهاز فاطمه سلام‌الله علیها را در *الهی نامه*، بیتهای ۴۹۶۵ - ۴۹۸۴ چنین بیاورده:

اسامه گفت: سیّد داد فرمان — که بوبکر و عمر را پیشِ من خوان
چو پیش آمد ابوبکر و عمر نیز — پیمبر خواند زهرا را به در نیز
بدو گفتا جهازت هرچه داری — چنان خواهم که در پیش من آری
اگر چه نورِ چشمی ای دل افروز — به حیدر می‌کنم تسلیمت امروز
شد و یک سنگ دستاس آن یگانه — برون آورد آن ساعت ز خانه
یکی کهنه حصیر از برگ خرما — یکی مسواک و نعلینی مطرّا
یکی کاسه ز چوب آورد با هم — یکی بالش ز جلد میش محکم
یکی چادر ولیکن هفت پاره — همه بنهاد و آمد در نظاره
پیمبر خواجهٔ انواع و اجناس — به گردن بر نهاد آن سنگ دستاس
ابوبکر آن حصیر آنگاه برداشت — عمر بالش گرفت و راه برداشت

←

احتیاجی بدین مرتبه؛ تا اندرین قضیه قضا را چه حکم است.

فاطمهٔ زهرا این نیز در دل مبارک نگاه داشت و با هیچ کس آشکارا نکرد تا وقتی که درگذشت. مرتضی علی او را در واقعه دید در صدر بهشت بر تختی مکلّل به جواهر نشسته و حوراء عیناء بر حوالی تخت او کمر بسته و دختری در غایت حسن و جمال و نهایت غنج و دلال با زیورهای شایسته، دو طبق بر جهت نثار بر دست گرفته، در پیش سریر ایستاده، منتظر آنکه فاطمهٔ زهرا در وی نظر کند. علی عليه السلام پرسید که: این دختر کیست؟ گفت: دختر سلیمان پیغمبر است که حق تعالی او را به خدمت من بازداشته؛ آن روز که حکایت جهاز او از زبان پدرم نقل کردی، اندیشهٔ او در خاطر من خطور کرد. امروز او را در پایهٔ خدمت من از برای اعزاز و حرمت من تعیین کرده‌اند و عوض تاجی که برای داماد خود به زینت داده، لوای الحمد برای تو مقرّر کرده.

و لوای الحمد عَلَمی است که خاصّهٔ حضرت رسالت صلى الله عليه وآله است و ارتفاع آن لوا مقدار هزار ساله راه است؛ قبضهٔ آن از فضّهٔ بیضاست و سنانِ او از یاقوت احمر و زجّهٔ او از زمرّد اخضر. و او را سه ذوایب است، یکی در مشرق و یکی در مغرب و سیّوم در مکّه و بر هر شقّه سطری نوشته شده: [بر یکی] ﴿بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِيمِ﴾ و بر دیگری ﴿الْحَمْدُ لِلّٰهِ رَبِّ الْعالَمِينَ﴾ و بر سیّوم لا إلٰهَ إلّا اللّٰهُ *محمّد رسول اللّه، علی ولیّ اللّه*. این لوا را در فضای عرصات حاضر گردانند و منادی ندا کند که: کجاست نبیّ امّی، رسول حَرَمی، سیّد عربی، خواجهٔ هاشمی، رهنمای تهامی، پیشوای حرمین، محمّد بن عبداللّه، سیّد المرسلین و خاتم النّبیّین؟ خواجه پیش آید و آن لوای مبارک به دست گیرد. بعد از آن تمامی پیغمبران از آدم تا عیسی با

← پس آنگه فاطمه، نور پیمبر	بشد بر سر فکند آن کهنه چادر
پس آن نعلین را در پای خود بست	پس آن مسواک را بگرفت در دست
اسامه گفت: من آن کاسه آنگاه	گرفتم در کف و برداشتم راه
چو پیش حجرهٔ حیدر رسیدم	زگریه رویِ مردم می ندیدم
پیمبر گفت ای مرد نکوکار	چرا می‌گریی آخر اینچنین زار؟
بدو گفتم: ز درویشیِ زهرا	مرا جان و جگر شد خون و خارا
کسی کو خواجهٔ هر دو جهان است	جهاز دخترش اینک عیان است...».

سایر صدّیقان و کافهٔ مؤمنان از اهل عرفان و ایقان در زیر آن لوا جمع شوند چنانکه فرموده: **آدم و من دونه تحت لوائي يوم القيامة.**[۱] پس تاجی از نور بیارند و بر سر سلطان انس و جان نهند و لباس اخضر در بدن مبارک وی پوشانند و براقی حاضر آرند تا شهسوار میدان **﴿أَسْرىٰ بِعَبْدِهِ﴾**[۲] سوار شود و برای هر یک از انبیا، براق و حلّه و تاج بیارند، و آن گروه سوار شده، روی به بهشت آرند. چون حضرت رسول سوار گردد، عَلَم به دست مرتضی علی دهد و او پیش پیش می‌رود.

و گفته‌اند: لوا به هیئت تاجی باشد بر سر علی و در سر او ندا کند که: ای علی، تاج تو بهتر است یا تاج داماد سلیمان که به حضور فاطمه از روی تعجب تقریر می‌کردی؟ ـ ببین تفاوت کار از کجاست تا به کجا![۳]».[۴]

فایحهٔ [پنجم]: «دیگری آن است که هم در *معارج* آورده که: روزی حضرت مصطفی ﷺ به خانهٔ فاطمه ؑ آمد و پرسید که: ای دختر، چگونه می‌گذرانی؟ گفت: ای پدر بزرگوار، من و اولاد من با پدر فرزندان سه روز است که از طعام دنیا نچشیده‌ایم بلکه بویی از مطعومات نشنیده‌ایم. حضرت ﷺ دست برآورده، دعا فرمود: **اللّهم انزل عَلى محمّد و اهل بيته كما أنزلتَ عَلى مريم بنت عمران** ـ [یعنی:] خدایا روزی فرست بر محمّد و آل، چنانچه فرو فرستادی بر مریم بنت عمران. بعد از آن فرمود: ای فاطمه، در مخدع[۵] خود درآی و نگاه کن چه می‌بینی؟

فاطمه روان شد و حسن و حسین از عقب مادر دویدند. کاسه‌ای دیدند مکلّل به جواهر و در آن کاسه ثرید[۶] و قطعه‌ای گوشت پخته بر بالای آن نهاده، از وی بویی می‌دمید بر مثال

---

۱. یعنی: آدم و جز او (از نیکوان) به زیر پرچم منند در روز رستاخیز.

۲. الاسراء (۱۷): آیهٔ ۱.

۳. مصرعی از یک بیت حافظ ـ رحمه‌الله:

«صلاح کار کجا و من خراب کجا   ببین تفاوت ره از کجاست تا به کجا».

۴. نک: «انیس العارفین» صفی کاشفی، تصحیح عبدالرضا سیف، ص ۱۱۹ – ۱۲۰. [با اندکی تفاوت]

۵. مِخدَع: «گنجینه و خانهٔ خُرد در خانهٔ کلان». نک.: «لغتنامه» ج ۱۳، ص ۲۰۴۸۵.

۶. ثرید: «معرّبِ ترید است. اشکنه نان شکسته درکاسه. یخنی و آن غالباً از گوشت باشد. نوعی از طعام که پاره‌های

بوی مشک. فاطمه علیها السلام کاسه را بیرون آورد و پیش پدر بزگوار خود نهاد. حضرت فرمود که: **کلوا بِاسم اِلٰه محمّد** ـ [یعنی:] بخورید به نام خدای محمّد. پس نبی و داماد و دختر و هر دو سبط پیغمبر از آن طعام تناول فرمودند.

و در روایت آمده که: هفت شبانه روز آن طعام بر آن منوال در آن خانه نهاده بود و در این مدت اهل بیت سیّد انام چاشت و شام از آن می‌نوشیدند و ذرّه‌ای کم نمی‌شد. روزی شاهزاده حسن علیه السلام از آن خانه بیرون آمد. لقمه‌ای از آن گوشت در دست داشت. یهودیه‌ای او را بدید، پس گفت: ای اهل‌بیت جوع، این گوشت، شما را از کجا رسید؟! امام حسن گفت که: از عالم غیب به ما حواله فرموده‌اند. یهودیه درخواست که: این نواله را حوالهٔ من کن. از آنجاکه کرم، جِبِلّیِ شاهزاده بود، دست دراز کرد تا لقمه را بدان زن دهد، آن را از دست وی در ربود. و کاسه را هزار خانه به بالا بردند. رسول صلی الله علیه و آله فرمود: اگر اظهار این معنی نمی‌شد، تا مدت حیات این طعام انقطاع نمی‌یافت».

فایحهٔ [ششم]: «در بعضی از تفاسیر آمده که: روزی حضرت رسالت پناه صلی الله علیه و آله به خانهٔ فاطمهٔ زهرا علیها السلام آمده، فرمود: از خوردنی هیچ در خانهٔ تو هست که پدرت سه روز است که طعام نخورده و در حجرات طاهرات هم هیچ نبوده؟ فاطمهٔ زهرا علیها السلام گفت: یا رسول اللّه، ما را نیز همین حال واقع است. حضرت از آنجا بیرون آمد. فاطمه علیها السلام آغاز دعا کرد: الهی، از غیب طعامی برسان و دل ما را از بند اندوه باز رهان. مقارنِ دعای فاطمه علیها السلام کسی بر در نعره زد. خادمهٔ فاطمه بیرون رفت. کسی را دید که هرگز ندیده بود. تایی نان و مقداری گوشت به وی داد که: این هدیه است، به نزدیک فاطمه رسان. چون خادمه آن تحفه را درآورده، نزدیک فاطمه نهاد، بتول عذرا اسباب مهمانی دیده، آن را در جفنه[1] نهاده، سر پوشید و امام حسن را به طلب پدر روان گردانید.

و روایتی آن است که: جفنهٔ خالی نزدیک فاطمه نهاده بود. دعا کرد. دید که بخاری از آن

← نان را در شوربای گوشت تَر کننده. نک: «لغت‌نامه» ج ۵، ص ۷۲۷۳.

۱. حاشیهٔ دستنویس ارومیه: «جفنه: کاسهٔ چوبین. [بنگرید به] کنزاللغات». [فرهنگِ *کنزاللغات*، تألیفِ محمد بن عبدالخالق بن معروف، متوفی قرن هشتم هجری می‌باشد.]

جفنه برمی‌آید. نیک نظر کرد. آن را مملو دید از طعام. سر آن را بپوشید و امام حسن را به نزد آن حضرت ﷺ فرستاده، شاهزاده حسن از عقب سیّد عالم دوان شد و به اندک زمانی خواجهٔ کونین - صلوات اللّه و سلامُهُ عَلَیه - حُجرهٔ مادر سبطین را به نور حضور وافِر السّرور آرایش تمام داد. چون حضرت پیغمبر - علیه صلوات اللّه الملک الأکبر - بر مسند حشمت قرار گرفت، فاطمه ؑ جفنهٔ طعام پیش آورد و به رسم خدمت بایستاد و همین که انگشتِ ماه شکافِ آن آفتابِ بدر مصاف، سرپوش از روی جفنه برداشت، ظرفی بود از نانهای ظریفه و مملو از گوشتهای لذیذ و لطیف. فاطمه از مشاهدهٔ آن حال متحیّر شده، دانست که وقوع آن صورت، جز برکت الهی و میمنت حضرت رسالت پناهی نیست. وظایف حمدِ اَحَد - جلّ ذکره و عمّ برّه - و مراسم درود احمد - صلّی اللّه علیه و کَرّمه لَدَیه - به تقدیم رسانید. حضرت ﷺ بدین عبارت پرسید که: **أنّی لك هذا، ای فاطمه؟** عندلیب زبان زهرا عَلَی الفُور بر شاخسار قبول ترنّم این جواب ملهم شد که: ﴿**هُوَ مِنْ عِنْدِ اللّٰهِ**﴾[1] - [یعنی:] این از نزدیک خداوند است - ﴿**إِنَّ اللّٰهَ يَرْزُقُ مَنْ يَشاءُ بِغَيْرِ حِسابٍ**﴾[2] - [یعنی:] به درستی که خدای تعالی روزی می‌دهد هر که را می‌خواهد از خزانهٔ غیب، بی‌شمار.

بعد از استماع این کلمات، رخسار سیّد اَنام از شادی برافروخت و فرمود که: سپاس مر خدای را که از راه فضیلت، تو را فضیلت داده به سیّدهٔ زنان بنی‌اسرائیل - یعنی: [به] مریم بنت عمران مانند گردانید - که هر گاه حضرت اللّه او را روزی فرستادی و زکریا از او پرسیدی که این از کجاست، همین جواب دادی که: ﴿**هُوَ مِنْ عِنْدِ اللّٰهِ**﴾. پس رسول فرمود تا امیرالمؤمنین علی و حسن و حسین را - ؑ - حاضر گردانیدند و مجموع از آن مایدهٔ مبارک تناول نموده، سیر شدند و نصیب هر یک از ازواج طاهرات نیز فرستادند.

راوی گوید: تمام اهل بیت و متعلّقان از آن خوردنی به حظوظ کامل محظوظ شده بودند و هنوز آن جفنه از طعام مملو بود. پس فاطمه همسایگان را نیز به اقسام وافیه بهره‌مند گردانید و فایدهٔ آن طعام به اغلب خواص و عوام رسانید».

فایحهٔ [هفتم]: «در *کنز الغرائب* آورده که: چون امام حسین متولد شد، حق - سبحانه و تعالی -

---

۱ و ۲. آل عمران (۳)، آیهٔ ۳۷.

جبرئیل را فرستاد و گفت: برو حبیب ما را تهنیت برسان و بعد از آن خبر ده او را از قتل حسین علیه السلام و تعزیت آن به وی رسان. چون جبرئیل بیامد، شاهزاده حسین علیه السلام بر کنار رسول صلی الله علیه و آله بود و آن حضرت بوسه بر حلق وی می‌داد. پس جبرئیل تهنیت فرمود و آغاز تعزیت رسانیدن نمود. حضرت فرمود که: سبب تهنیت معلوم است، موجب تعزیت چیست؟ جبرئیل علیه السلام گفت: یا رسول اللّه، این موضع را از حلق این پسر که حالا بوسه دادی، بعد از وفات مادر و شهادت پدر و برادر، به تیغ جفا مجروح خواهند گردانید ـ و شمّه‌ای از واقعهٔ کربلا به عرض خواجه رسانید. مصطفی صلی الله علیه و آله گریان شد. مرتضی علی علیه السلام حاضر بود. گفت: یا سیّد المرسلین، سبب این گریه چیست؟ آن حضرت صلی الله علیه و آله خبر جبرئیل را با وی بازگفت. مرتضی علی را نیز سیلاب خون از فوّارهٔ دیده ریختن گرفت و همچنان گریان و دریغ گویان به حجرهٔ فاطمه رفت. چون حضرت فاطمه، مرتضی علی را گریان دید، گفت: ای پسر عمّ و ای سُرور دلِ پر غم، امروز روز شادیست، نه زمان اندوه و محنت؛ این گریه، اگر از شادیست بفرمای و اگر از غم است موجب آن بازنمای. مرتضی علی فرمود: ای فاطمه، گریهٔ من از غم حسین است که پدر بزرگوارت خبر قتل او از زبان جبرئیل می‌دهد.

فاطمهٔ زهرا که این سخن استماع نمود خروش برآورده، چادر عصمت بر سر افکنده، به حجرهٔ پدر آمد و فریاد برکشیده که: ای پدر، علی مرا خبر داد که شما از قول جبرئیل چنین تقریر فرموده‌اید که جمعی از جفاکاران امّت و بی‌رحمان دون همّت، حلق نورانی حسین را که بوسه‌گاه ماست به تیغ جفا مجروح گردانند. حضرت فرمود که: آری، جبرئیل چنین فرمود. فاطمهٔ زهرا علیها السلام ناله آغاز کرد که حسین من چه گناه کرده باشد که در طفولیّت چنین ظلمی بر او رود؟ حضرت رسالت صلی الله علیه و آله فرمود که: ای فاطمه، این صورت در سنّ کودکی و جوانی نخواهد بود، بلکه در وقتی واقع خواهد شد که نه تو باشی و نه من و نه علی و نه برادرش حسن. فاطمه دیگر بار بخروشید که: ای مظلوم مادر و ای شهید مادر و ای بی‌کس مادر، چون در آن زمان پدر و مادر و برادرت نباشند، کسی نباشد که به مصیبت تو قیام نماید و شرایط تعزیت تو به جای آورد؛ کاشکی من زنده بودمی تا به اقامت مراسم مصیبت تو قیام نمودمی.

راوی گوید که: هاتفی آواز داد که: ماتم او را مصیبت‌زدگان آخرالزّمان خواهند داشت که

هر سال که آن موسم درآید که وی را شهید کرده باشند، ایشان تعزیت وی را تازه گردانند و شرط مصیبت او به جای آورند، اشک ندامت از دیده ببارند و آهِ جگر سوز از سینه برکشند».

فایحهٔ [هشتم]: «آورده‌اند که چون امام حسین ؑ از جفای اَعادی در مدینه نتوانست بوَد، از مدینه دل برکنده، سفر مکّه را با خود راست بداشت و اهل بیت خویش را جمع کرده، متوجّهٔ مکه شد. در شب به زیارت برادر خود امام حسن به مقبرهٔ بقیع رفت و برادر را وداع کرده، به سر تربت مادر بزرگوار خود آمد و گفت: **السّلام علیکم یا اُمّاه**؛ حسین به وداع تو آمده و این آخرین زیارت است. از بالای روضه آوازی شنید که: و **علیکم السّلام**، ای مظلوم مادر و ای شهید مادر. امام حسین زمانی بگریست و وداع فرمود».

مشک دویم

در ذکر روایاتی که در کتاب ***مصابیح القلوب*** مندرج است. و در این مشک چند فایحه است:

فایحهٔ [اول]: آورده که: «روزی رسول ﷺ به مرتضی علی ؑ گفت: ای علی، امشب به خانهٔ شما می‌آیم و مهمان شما می‌باشم. گفت: عزازةً و کرامةً. امیرالمؤمنین از پیش برفت و فاطمه را بشارت داد. خواجه در عقب علی به حجرهٔ فاطمه درآمد. فاطمه در خانهٔ دیگر شده، روی بر خاک نهاد و گفت: خداوندا، به حقّ محمّد و آل محمّد که بر ما طعامی فرو فرست. هنوز در سجود بود که بوی طعامی به وی رسید. سر برداشت، کاسه‌ای دید پر از طعام. بویی از او می‌دمید خوشتر از مشک. آن را برداشت و پیش مصطفی ﷺ و مرتضی علی ؑ بنهاد. شاه مردان گفت: **انّی لَكِ هذا الطّعام**؟ ـ [یعنی:] از کجاست این طعام؟ پس حضرت فاطمه گفت: **﴿هُوَ مِنْ عِنْدِ اللّهِ إِنَّ اللّهَ يَرْزُقُ مَنْ يَشاءُ بِغَيْرِ حِسابٍ﴾**. مصطفی ﷺ فرمود: شکر مر خدای را که مرا فرزندی داد چون مریم که هر گاه زکریّا به نزدیک وی شدی و نزدیک وی طعام یافتی و گفتی: **﴿أَنّى لَكِ هذا﴾**[1] گفتی: **﴿هُوَ مِنْ عِنْدِ اللّهِ إِنَّ اللّهَ يَرْزُقُ مَنْ يَشاءُ بِغَيْرِ حِسابٍ﴾**.

پس حضرت با اهل بیت از آن طعام می‌خوردند. سایلی بر در آمد. امیرالمؤمنین خواست که وی را طعام دهد. مصطفی ﷺ گفت: وی را طعام مده، ای علی، وی ابلیس است؛ خبر

---

۱. همهٔ دستنویسهای «فوحات»: + «الطعام».

یافته که ما طعام بهشت می‌خوریم، آمده تا با ما مشارکت نماید».(۱)

فایحهٔ [دویم]: «آورده‌اند که سلمان فارسی گفت: روزی به در خانهٔ فاطمهٔ زهرا رسیدم. نالهٔ فاطمه به سمع من رسید که گفت: از دردسر و گرسنگی و آرد کردن جو بی‌طاقت شدم. چون بشنیدم دلم بسوخت، آب از چشمم روان شد، آواز دادم که: می‌خواهم درآیم. فضّه گفت: یا سلمان، سیّدهٔ زنان عالمیان را جامه تمام نیست که خود را از تو پوشیده گرداند. گلیم خود به فضّه دادم تا فاطمه در خود پیچد. در رفتم. دستاس می‌کرد و دست مبارکش مجروح شده بود. گفتم: ای سیّدهٔ زنان عالمیان و ای مخدومهٔ هر دو جهان، چرا فضّه را نمی‌فرمایی که دستاس کند که دست مبارک تو مجروح شده است! گفت: پدرم فرموده است که روزی خدمت خانه من کنم و روزی فضّه؛ امروز نوبت من است. در این حکایت بودیم که امام حسین به گهواره به گریستن درآمد. گفتم: ای مولاة، مرا از این دو کار، یکی فرمای؛ یا گهواره جنبانیدن و امام حسین را خاموش کردن(۲) یا دستاس کردن. گفت: تو دستاس کن تا من حسین را خاموش کنم.

سلمان گفت: من دستاس می‌کردم که بانگ نماز برآمد. برخاستم که به مسجد روم و نماز گزارم، امیرالمؤمنین علیه السلام را دیدم در مسجد نشسته. عرض کردم: تو اینجا نشسته‌ای و فاطمه را دست از دستاس کشیدن مجروح شده است؟! آب در چشم کرد و برفت و زود باز آمد شادان و خندان. رسول صلی الله علیه و آله گفت: یا علی، گریان شدی و خندان باز آمدی؟ جواب عرض کرد: یا رسول اللّه، چون به خانه درشدم، فاطمه را دیدم که خفته و دستاس می‌گردید. [پس] گفت: کیست که او را می‌گرداند؟(۳) حضرت رسالت فرمودند: عجب نیست، ای علی؛ خدای تعالی فرشتگان را آفریده است از برای خدمت محمّد و آل محمّد؛ اینک بر ضعفِ فاطمه ببخشود و فرشته را فرمود تا بر کار وی، وی را یاری دهد».(۴)

فایحهٔ [سیوم]: «آورده‌اند که نابینایی را دیدند دستها و پایها بریده و می‌گفت: خداوندا، مرا

---

۱. «مصابیح القلوب» فصل ۵، ص ۷۸ ـ ۷۹.

۲. در اصل: ـ «و امام حسین را خاموش کردن».

۳. در اصل: ـ «گفت: کیست... می‌گرداند؟».

۴. «مصابیح القلوب» فصل ۳۳، ص ۳۷۴.

از آتش دوزخ نجات ده. گفتند: هیچ عقوبت نمانده است که با تو نکرده‌اند و با این همه از آتش دوزخ نجات می‌طلبی؟! گفت: بیایید و قصّهٔ مرا بشنوید[۱]؛ من با آن جماعت بودم که امام حسین را شهید کردند. من نگاه کردم، امام حسین زیر جامه‌ای داشت و بند نیکو در وی بود. خواستم که آن بند بیرون کنم، وی دست راست برآورد و بند را محکم بگرفت. دست راست وی را ببریدم. خواستم که بند بیرون کنم، دست چپ برآورد و بند را بگرفت. دست چپش را نیز ببریدم. هوا تاریک شد و رعد و برق برخاست و زلزله پدید آمد[۲]. من بترسیدم و خود را در میان کشتگان افکندم. خواب بر من غلبه کرد. مصطفی و مرتضی و فاطمه زهرا را در خواب دیدم که گرد بر گرد امام حسین بنشستند و نوحه و زاری می‌کردند. امام حسین مادر را گفت: ای مادر، شمر لعین سرم ببرید و این ملعون که اینجا خفته است، دستهایم را ببرید. فاطمه به من نگریست و گفت: خدای کور گرداناد و دستها و پاهایت ببرّاد و جاوید[۳] در آتش دوزخ کناد. از خواب در جستم. دستها و پاهایم بریده بود و از هر دو چشم کور شدم. از دعای فاطمه هیچ باقی نمانده الّا آتش دوزخ».[۴]

---

۱. در اصل: ـ «بیایید... بشنوید».

۲. در اصل: «لرزه‌ای بر من افتاد».

۳. در اصل: ـ «جاوید».

۴. «مصابیح‌القلوب» فصل ۱۸، ص ۲۱۳ ـ ۲۱۴.

«نافهٔ دویم»

در ذکر روایات *احسن الکبار* و *زهرة الریاض* و *کفایة المؤمنین*. و در این نافه سه مشک است:

مشک اول

در ایراد روایات *احسن الکبار*. و در این مشک چند فایحه است:

فایحهٔ [اول]: «روایت است از امام جعفر صادق عليه السلام که روزی رسول صلى الله عليه وآله به دست ابی‌ذر غفاری طَبَق زنبیل خرما برای فاطمه فرستاد. ابوذر گوید: خرما به در خانهٔ فاطمه عليها السلام آوردم. کسی را ندیدم که خرما برساند. در را زدم، کس جواب نداد. در را واکردم، دیدم که فاطمه در خواب است و امام حسین از پستان او شیر می‌خورد و آسیا خود به خود می‌گردد [و] آرد بیرون می‌آید. من آن طبق خرما را آنجا گذاشته، پیش رسول صلى الله عليه وآله آمدم و گفتم: یا رسول اللّٰه، من به خدا پناه می‌گیرم که در خانهٔ فاطمه را واکرده، درون رفتم که کس جواب نمی‌داد و فاطمه در خواب بود و امام حسین را شیر می‌داد و آسیا خود به خود می‌گردید! رسول صلى الله عليه وآله فرمود: ای ابوذر، فاطمه ضعیف شده است؛ ملایک مدد او می‌کنند».(۱)

فایحهٔ [دویم]: «روایت کرده‌اند از امام علی نقی عليه السلام که او گفت: رسول صلى الله عليه وآله، سلمان را به مهمی نزد فاطمه عليها السلام فرستاد. سلمان چون به در خانهٔ فاطمه آمد و در اندرون رفت، دید که فاطمه خوابیده است و(۲) قرآن می‌خواند و آسیا خود به خود می‌گردد. سلمان گفت: من این

---

۱. «احسن الکبار» باب ۴۳، معجزهٔ ۳، برگ ۳۴۱، «ب».

۲. در اصل: ـ «خوابیده است و».

عجب دیده، برگشتم و خدمت حضرت رسول عرض کردم. رسول صلی‌الله‌علیه‌وآله گفت: سر تا پای دختر من نور ایمان است و او دایم به عبادت مشغول است و مَلَکی است که او را روقاییل گویند، در دستاس مدد و یاری فاطمه می‌کند[۱]».[۲]

فایحهٔ [سیوم]: «اسامة بن زید گوید که: رسول صلی‌الله‌علیه‌وآله امیرالمؤمنین علی علیه‌السلام را ندید، گفت: برادر مرا طلب کنید، برادر من در دنیا و آخرت، آن راکه حکم کند روز قیامت در بهشت؛ طلب کنید آن راکه لوای من به دست او باشد در مقام محمود. پس رسول صلی‌الله‌علیه‌وآله به من گفت: ای اُسامه، زود خبر علی علیه‌السلام به من رسان. و من روان شدم. رسول نیز از عقب من به شتاب روان شد و من که این تعجیل از رسول دیدم، به شتاب روان شدم. گفت: زود خبر برادر من به من رسان. چون به خانهٔ امیرالمؤمنین آمدم، علی را دیدم که چون جامه‌ای بر زمین افتاده و به سجده رفته، این دعا می‌خواند: **سبحانَ الدّائم، فكاك المغارم، رزّاق البهائم، ليس في ديموميّته ابتداء بلازوال ولا انقضاء.** نخواستم که انقطاع دعای او کنم تا سر بردارد. آواز دستاس شنیدم. گفتم: فاطمه را سلام کنم. چون نزدیک آسیای فاطمه علیهاالسلام رفتم، دیدم که فاطمه به خواب رفته و سر و روی خود به چادر پشمین پوشیده و آسیا می‌گردد. دو دست دیدم که یک دست دستاس می‌گردانید و یک دست دانه در آسیا می‌انداخت. از روشنی نور دست ایشان، نگاه به دست ایشان نمی‌توانستم کرد. آمدم فی الحال و این خبر را به تفصیل به پیغمبر صلی‌الله‌علیه‌وآله گفتم.

پس رسول گفت: آن دو دست ولدان بهشت است که فاطمه را مدد می‌کنند، و آن دعا که علی می‌کرد در سجده، هفتاد مغفرت به او بخشید خدای تعالی، یکی از زلّات گذشته و شصت و نه دیگر از بهر زلّاتی که بعد از آن واقع شود از محبّان وی و آنچه واقع شود تا روز قیامت، گناهان ایشان بیامرزد، و خدای تعالی رحمت کرد بر فاطمه از درازی عبادت وی به سبب رنج آسیا کردن روز و بر شوهر و فرزندان او، و حقّ، دو ولدان مخلدون از بهشت فرستاد تا به طرفة العین فرود آمدند. یکی دستاس می‌گرداند و یکی دانه در آن می‌افکند. تو را از بهر آن فرستادم تا آن را ببینی و به دیگران خبر دهی از نعمت خدای تعالی بر ما. تو به مردم

---

۱. در اصل: «و او راکفایت کرده معونت دنیا و آخرت».

۲. «احسن الکبار» معجزهٔ ۴، برگ ۳۴۷، «ب» ـ ۳۴۸، «الف».

بگوی آنچه دیدی. ای اُسامه، اگر آن دو ولدان خود را به تو نمودندی، عقل تو برفتی از حسن و جمال ایشان. فاطمه از من که پدر اویم خادمی خواست که خدمت وی کند، من منع آن کردم. خدای تعالی هفتاد هزار ولدان به وی داد از بهشت و این که تو دیدی از آن جمله است. حق تعالی از بهر ما آخرت برگزید بر دنیای فانی».[۱]

فایحهٔ [چهارم]: «حماد بن سلمه گوید که: حجّاج بن یوسف، حدیث دیگ و آتش فاطمه و آسیا کردن او و از من پرسید. گفتم: دختر منافقی در خانهٔ فاطمه رفت. دید که فاطمه حریره می‌کند از آرد و شیر و دید که دو گوسفند در دیگ انداخته برای حسن و حسین. چون دیگ از تیزی آتش به جوش آمد، فاطمه چمچهٔ دست خود را در دیگ کرد و آن مصالح را بر هم زد تا از سر دیگ چیزی نریزد؛ چون دختر منافق آن را بدید، دوید و به پیش پدر خود آمد و آنچه دیده بود، نقل کرد[۲]. پدرش گفت: این خبر، عظیم کاری است، پنهان دار. و غرضش آن بود که کسی بر معجزه و کرامت اهل البیت اطلاع نیابد از حقد و حسودی که در ذات آن منافق از اهل البیت بود.

رسول از این قضیّه خبر یافت. به منبر برآمد و حمد و ثنای باری ـ تعالی جلّت عظمته ـ کرد و گفت: فلان دختر و پدرش آنچه دیدند و شنیدند از معجزهٔ فاطمه از دیگ و آتش، از خلق پنهان کردند. بدان خدای که مرا بر آن به خلق فرستاد و برگزید مرا از بهر نبوّت، که خدای تعالی خون و گوشت و موی و عصبهای فاطمه و فرزندان او را بر آتش حرام کرده است و حرام کرد آتش را بر شیعهٔ او، و از نسل او کسی پدید آید در آخرالزّمان که آفتاب و ماه و ستارگان و کوهها و آتش مطیع او باشند و جنّ پیش او شمشیر زنند، و موافات کنند انبیا به عهد خود و زمین گنجهای خود را که در وی نهان است بر او عرض کند و برکات از آسمان فرود آید. وای بر آن کس که در فضل فاطمه شک کند. لعنت بر آن کس باد که شوهرش را دشمن دارد [که] تا روز قیامت لعنت شامل حال او باشد. و فاطمه را در قیامت موقِفی باشد و

---

۱. همان، معجزهٔ ۵، برگ ۳۴۸، «الف» و «ب».

۲. در *احسن الکبار* به جای «و آنچه دیده بود نقل کرد» آمده است: «پس گفت: ای پدر، من از فاطمه حالی عجب دیدم؛ در دیگی طعام می‌پخت و بی‌آتش، آن طعام دیگ می‌جوشید و آنچه در او بود به دست هم می‌زد».

شیعهٔ او را موقفی باشد نیکو. فاطمه را بیارند حلّه پوشانیده و او را مقام شفاعت دهند و شفاعتش قبول کنند در حق زنان شیعهٔ وی به رغم دشمنان وی».(۱)

فایحهٔ [پنجم]: «روایت است از زینب دختر امیرالمؤمنین علی علیه‌السلام که: روزی رسول صلی‌الله‌علیه‌وآله نماز بامداد کرده، روی به پدرم کرد که: یا علی، هیچ طعامی در خانهٔ شما هست؟ پدرم گفت که: سه روز است که من طعام نخورده‌ام و چون بیرون آمدم، طعام در خانه نبود. پس رسول صلی‌الله‌علیه‌وآله گفت: برخیز تا به خانهٔ فاطمه رویم و از احوال او و حسنین خبر گیریم. پس هر دو نزد فاطمه علیهاالسلام آمدند در وقتی که فاطمه و حسنین از گرسنگی در خود می‌پیچیدند. رسول صلی‌الله‌علیه‌وآله گفت: پدر فدای تو باد؛ هیچ طعام نزد تو هست؟ فاطمه علیهاالسلام گفت: شرم داشتم که بگویم نه، برخاستم و دو رکعت نماز گزاردم. پس آواز حسنی شنیدم. نگاه کردم ظرفی دیدم پر از ثرید و گوشت. برگرفتم و پیش رسول آوردم، و امیرالمؤمنین علی و حسن و حسین و من جمع شده، می‌خوردیم. امیرالمؤمنین علیه‌السلام متعجب شد، آنگاه رو به من کرده، گفت: من که از خانه بیرون آمدم هیچ طعام نبود، از کجا آوردی؟ [گفتم:] ﴿قالت: **هُوَ مِنْ عِنْدِ اللَّهِ**﴾ ـ [یعنی:] از نزد خداست ـ ﴿**إِنَّ اللَّهَ يَرْزُقُ مَنْ يَشاءُ بِغَيْرِ حِسابٍ**﴾ ـ [یعنی:] خدا روزی می‌دهد هر که را خواهد بی‌توقف. رسول بخندید و گفت: الحمدللّه که اهل مرا مانند زکریّا و مریم علیهماالسلام بیافرید؛ زکریّا چون نزد مریم می‌آمد، طعام می‌دید، می‌گفت: ﴿**أَنّى لَكِ هذا**﴾ ـ [یعنی:] این را از کجا آوردی؟ مریم می‌گفت: ﴿**هُوَ مِنْ عِنْدِ اللَّهِ**﴾ ـ [یعنی:] این از نزد خداست ـ ﴿**إِنَّ اللَّهَ يَرْزُقُ مَنْ يَشاءُ بِغَيْرِ حِسابٍ**﴾.

پس ایشان طعام می‌خوردند [که] در آن اثنا سایلی بر در آمده، گفت: السّلام علیکم، یا اهل البیت؛ اطعموني ما تأكلون ـ [یعنی:] سلام بر شما باد، ای اهل بیت؛ بخورانید مرا آنچه می‌خورید. رسول سه بار گفت: اِخسأ. امیرالمؤمنین گفت: یا رسول اللّه، مرا گفتی که سایل را بازنگردانی، این کیست که تو او را اِخسأ می‌گویی؟ این کلمه است که به سگ گویند چون فریاد کند ـ یعنی: خاموش باش. رسول صلی‌الله‌علیه‌وآله گفت: یا علی، این ابلیس است که دانست که طعام بهشت آورده‌اند، به صورت سایل آمده، طعام طلبید. پس رسول صلی‌الله‌علیه‌وآله و

---

۱. همان، معجزهٔ ۶، برگ ۳۴۸، «الف» ـ ۳۴۹، «الف».

امیرالمؤمنین علیه السلام و فاطمه علیها السلام و حسنین و اهل بیت از آن طعام خوردند تا سیر شدند، کاسه‌ای [هم] برداشتند. و طعام بهشت در دنیا خوردند به برکت دعای فاطمه».(۱)

فایحهٔ [ششم]: «جابر بن عبدالله الأنصاری گوید که: رسول صلی الله علیه و آله چند روز طعام نخورده بود و سخت نزار شده بود. در خانهٔ زنان خود بگردید. هیچ جا چیزی نیافت. پس به خانهٔ دختر خود فاطمه علیها السلام آمده، گفت: ای دختر من، نزد تو طعام هست که من گرسنه‌ام؟ گفت: نه، والله. چون بیرون رفت، کنیزکی دو نان و پاره‌ای گوشت به وی(۲) فرستاد. بستد و در کاسه نهاد و سر آن پوشانید و گفت: والله که [تا] نخورد رسول صلی الله علیه و آله من و دیگران از این طعام نخوریم. و ایشان محتاج طعام بودند. حسن و حسین را به طلب رسول فرستاد و رسول بیامد. فاطمه گفت: خدای تعالی مرا چیزی فرستاد به جهت تو؛ بنهادم. گفت: بیاور، ای دختر. بیاورد. سرپوش از جفنه برداشت. جفنه پر از نان و گوشت بود. چون فاطمه آن را بدید، مبهوت شد و دانست که آن از نزد خداست. حمد و ثنای خدا بگفت و صلوات بر رسول صلی الله علیه و آله فرستاد و فرا پیش رسول نهاد و چون رسول صلی الله علیه و آله آن بدید، گفت: این از کجاست؟ گفت: از نزد خدای ـ عزّوجلّ ـ ﴿إِنَّ اللَّهَ يَرْزُقُ مَنْ يَشَاءُ بِغَيْرِ حِسَابٍ﴾. رسول صلی الله علیه و آله، امیرالمؤمنین علی و فاطمه و حسن و حسین ـ صلوات الله و سلامه علیهم اجمعین ـ بخوردند تا سیر شدند و نُه زنِ رسول صلی الله علیه و آله نیز از آن بخوردند و همسایه‌ها هم حظ بردند و جفنه همچنان پر بود».(۳)

فایحهٔ [هفتم]: «روایت کند عاصم بن الأحول، از زید بن جیش، از سلمان فارسی که او گفت: پیش امیرالمؤمنین علیه السلام رفتم. گفت: ای سلمان، تا رسول صلی الله علیه و آله وفات یافته، پا از ما گرفته‌ای. سلمان گوید: گفتم: یا امیرالمؤمنین، فوت رسول صلی الله علیه و آله بسیار ما را ضعیف ساخته، قوّت و حرکت نمانده. پس گفت: ای سلمان، فاطمه بسیار مشتاق توست و از نزد خدا تحفه از بهشت به جهت او آمده بود، نصیب خوب از برای تو گذاشته. گفتم: بعد از رسول صلی الله علیه و آله از

---

۱. همان، معجزهٔ ۷، برگ ۳۴۹، «الف».

۲. یعنی: به فاطمهٔ زهرا علیها السلام.

۳. «احسن‌الکبار» معجزهٔ ۸، برگ ۳۴۹، «الف» و «ب».

برای فاطمه از بهشت، خدا تحفه فرستاده؟! امیرالمؤمنین گفت: بلی، یا سلمان. من به شتاب فراوان شدم و از خوشحالی مرا قوّت عجب شد. به خدمت فاطمه رفتم و در بزدم. فضّه در را باز کرد. دستوری خواستم، در آمدم و سلام کردم. جواب شنیدم.

[فاطمه] گفت: ای سلمان، بنشین و فهم کن که من دیروز متفکّر نشسته بودم در وفات رسول ﷺ و غصه و اندوه در اندرون من دَوَران می‌کرد. درِ حجره به دست خود بسته و فرو گرفته بودم. بی‌آنکه دست کنم و واکنم، در وا شد. درون رفتم. پس دختری چند دیدم که پیش من آمدند که چشم هیچ بیننده مثل ایشان ندیده بود. گفتم: شما از اهل مدینه‌اید یا اهل مکّه؟ مرا حیرتی شده بود که چون بی‌اذن من درآمده بودند. گفتند: ما نه از اهل مکه‌ایم و نه از اهل مدینه؛ ما حورالعین‌ایم که خدای - عزّوجل - ما را فرستاده تا تو را به تعزیتِ پدر تو بپرسیم. گفتم: نام شما چیست؟ یکی گفت: نا من ذره [است]. گفتم: ای دوست من، چرا نام تو ذرّه کرده است؟ گفت: از بهر آنکه مرا از بهر ابی‌ذر آفریده است، مصاحب پدر تو رسول خدای - عزّوجلّ. دیگری را پرسیدم: نام تو چیست؟ گفت: سلمی. گفتم: چرا تو را سلمی نام کرده؟ گفت: از بهر آنکه مرا از بهر سلمان آفریده. سیّوم را پرسیدم که: تو را نام چیست؟ گفت: مقدوده[1]. گفتم: چرا تو را مقدوده نام کرده؟ گفت: از بهر آنکه مرا از بهر مقداد اسود آفریده. چهارم را پرسیدم که: تو را نام چیست؟ گفت: عمّاره. گفتم: چرا تو را عمّاره نام کرده؟ گفت: از بهر آنکه مرا از بهر عمار یاسر آفریده، مصاحب رسول ﷺ - و همه اظهار این کردند که از بهر مصاحب رسول ﷺ. پس مرا هدیه آورده بودند از بهشت. نصیب تو ضبط کرده‌ام.

[سلمان گوید:] پس طبقی بیرون آورد که رطب بر آن بود از نارنج بزرگتر، و سفیدتر از برف و بوی مشک اذفر از آن می‌آمد. پنج رطب به من داد. بیش از آن نتوانستم برگرفت. مرا گفت: چون افطار خواهی کرد این رطب بخور و استخوانش به من آور. چون از خدمت وی بیرون آمدم، از اهل مدینه هر که به من می‌رسید، می‌گفت: بوی مشک اذفر از تو می‌آید! من پنهان کرده و جواب نداده، می‌رفتم تا به خانه درآمدم. چون وقت افطار شد و رطب خوردم،

---

۱. «دلائل الامامة» طبری: «مقدادة».

هیچ استخوان و دانه نداشت. پس بامداد نزد فاطمه آمدم و دستوری خواستم. پس گفتم: ای دختر رسول خدای، به من فرموده بودی که استخوان این رطبها به من آور؛ من خوردم و هیچ استخوانی در آنها نبود! پس فاطمه تبسم کرد و تا آن زمان بعد از وفات رسول خنده نکرده بود. پس گفت: ای سلمان، درختی در دارالسّلام به دعایی که پدرم به من آموزانیده بود، خدای تعالی آفریده و این رطب از آن است. آن را بامداد و شبانگاه می‌خوانم. گفتم: ای سیّدهٔ زنان، آن را به من آموزان. گفت: اگر می‌خواهی که چون به خدای تعالی رسی و از تو راضی باشد و بر تو خشمناک نباشد و وسوسهٔ شیطان از تو دور باشد و تو را زیان ندارد، تا زنده باشی آن را می‌خوان ـ و به روایتی گفت: اگر می‌خواهی که تو را تب نگیرد این دعا می‌خوان پیوسته.

سلمان گفت: گفتم: مرا بیاموزان. فاطمه گفت: **بسم اللّه الرحمن الرحیم. بسم اللّه النور، بسم اللّه نور النور، بسم اللّه نور علی نور، بسم اللّه الّذی هو مُدَبِّر الأُمور، بسم اللّه الّذی خَلَقَ النّور من النّور، الحمدللّه الّذی خَلَق النور من النور و أَنزَلَ النّورَ علی الطّورِ فی کتابٍ مسطور فی رِقٍّ مَنشورٍ و البیت المعمور و السقف المرفوع[1] بقدرٍ مَقدورٍ عَلیٰ نَبیٍّ مَحبورٍ، الحمدللّه الّذی هو بالعزّ مَذکورٌ و بالفَخرِ مشهورٌ و علی السَّرّاء و الضَّرّاء مشکور.**

سلمان گوید: آن را یاد گرفتم و زیاده از هزار کس را آموزانیدم از اهل مکه و مدینه. از آنها که تب داشتند یاد گرفته، خواندند. تب ایشان برفت. و مرا بعد از آن وسوسهٔ شیطان نبود و خدای تعالی رزق از آسمان به من می‌فرستاد».[2]

فایحهٔ [هشتم]: «روایت است که سلمان گوید: بسیاری از اوقات، فاطمه خواب کردی یا به کار دیگر مشغول بودی، آسیا خود بگردیدی و آرد بیرون آمدی یا دیگ بی‌آتش جوشیدی[3]».[4]

---

۱. «مهج الدّعوات»: ـ «و البیت المعمور و السقف المرفوع».

۲. «احسن الکبار» معجزهٔ ۹، برگ ۳۴۹، «ب» ـ ۳۵۰، «الف»؛ نک: «مُهَج الدّعوات» ص ۵ ـ ۷ و «دلائل الامامة» ص ۳۰ ـ ۳۱.

۳. در اصل: + «و این معروف است نزد صحابه».

۴. «احسن الکبار» برگ ۳۵۰، «الف».

فایحهٔ [نهم]: «روایت کند زادان از سلمان که: روزی به خدمت فاطمه علیها السلام رفتم. دیدم خفته بود و گلیمی بر خود پوشیده بود و پیش او دیگی بی‌آتش می‌جوشید. عجب ماندم و به شتاب نزد رسول آمدم. چون نظر رسول صلی الله علیه و آله به من افتاد، گفت: ای سلمان، عجب ماندی از حال دختر من، فاطمه؟ گفتم: بلی، یا رسول اللّه. گفت: ای سلمان، حق ـ سبحانه و تعالی ـ ضعف فاطمه را می‌داند و او را مؤیَّد ملایکه کرده است که یاری وی می‌دهند».(۱)

فایحهٔ [دهم]: «روایت کنند از ثقات که امیرالمؤمنین علی علیه السلام چادر فاطمه را که از پشم بود بنا بر ضرورتی پیش یهودی گرو کرده بود. زن یهودی روزی درون خانه رفت. دید که نور از آن چادر می‌درخشید. شوهر خود را خبر کرد. شوهر او درون رفت و نزدیک او شده، ملاحظه کرد. دید که مثل مشعل، نور از وی می‌درخشید. پس آن مرد رفت و خویشان خود را خبر کرد و زن هم رفت و خویشان خود را خبر کرد. از زن و مرد، هشتاد نفر به دیدن آن آمدند. همه دیدند که مثل نور آفتاب می‌درخشد و خانهٔ تاریک در شب از او مثل روز می‌شود. همه یکبار مسلمان شده، آن چادر را با نیاز بسیار برداشته، به خدمت امیرالمؤمنین آمده، کلمه گفتند».(۲)

مؤلف گوید که: مدّاح آل علی، ابن حسام، به حیطهٔ نظم آورده که: «روزی رسول صلی الله علیه و آله بعد از نماز بامداد روی به سوی امیرالمؤمنین علی کرد و گفت: هیچ طعامی در خانهٔ تو هست که به ضیافت تو آییم؟ امیرالمؤمنین علی گفت: اگر فرمایی، به خانه روم و تحقیق نمایم. پس رسول صلی الله علیه و آله روان شد و امیرالمؤمنین از عقب محزون و مغموم، جهت آنکه در خانه گمان طعامی نداشت. چون به نزدیک خانه رسید، پیشتر از رسول صلی الله علیه و آله به درون خانه رفت و به فاطمه گفت: حضرت رسول به مهمانی تو آمده و اینک بر در است. فاطمه بسیار دلتنگ و اندوهگین شد که در خانه طعامی نبود. پس گفت: حضرت را به درون آور و با حسن و حسین پیش آن حضرت باش تا من اندیشه کنم در کار ضیافت. پس حضرت به درون آمد و فاطمه، اَنس را بطلبید و چادر پشمین خود را که خود تافته و بافته بود بدو داد و گفت: این را

---

۱. همان، معجزهٔ ۱۰، برگ ۵۵۰، «الف» و «ب».

۲. همان، معجزهٔ ۱۱، برگ ۵۵۰، «ب».

به بازار ببر و بفروش و از بهای آن طعامی بیار که پدرم مهمان است و در خانه طعام نیست.

اَنس چادر را گرفته، به بازار برد و به دلّال داد. چون چادر را از هم باز کرد، نوری از آن درخشان شد [که] تمام بازار از نور او منوّر گردید. یک دو نفر خریدار خریداری کردند و هیچ کدام زیاده از سه درهم بها نکردند و هیچ کس آن سه درهم را به چهار نرسانید. یهودی، مهتر بعضی یهودان، چون چادر را در دکان به دست دلّال بدید و دید که نور از آن می‌درخشد، از دلّال پرسید که این چادر کیست؟! دلّال گفت: انس به من داده است؛ از او بپرس که او واقف است. یهودی به انس گفت: بگو که صاحب این چادر کیست؟! انس گفت: اگر تو می‌خری، دست از پرسش بدار. یهودی گفت: به حق آن رسولی که تو تابع فرمان اویی که این راز از من پنهان مدار. انس سر به گوش او برده، آهسته گفت که: این چادر از فاطمهٔ زهرا، دختر محمّد مصطفی، است ـ صلّی الله علیه و آله ـ ؛ پدرش به مهمانی آمده و در خانهٔ او طعامی نبوده، چادر خود را به من داده که بفروشم و از برای او طعام سامان کنم.

یهودی تورات خوانده بود، نظر بر کلام انداخت و ورقی چند باز کرد تا به مقصد رسید. پس به انس گفت: من این چادر از تو به چهارهزار درهم می‌خرم. پس گفت: قصّهٔ این چادر فاطمه را حضرت پروردگار در کوه طور به موسی گفته است که پیغمبر آخرالزّمان را دختری باشد فاطمه نام؛ روزی آن پیغمبر مهمان دختر خود شود و دختر او را طعامی نباشد که پدر خود را ضیافت کند، چادر خود را به بازار فرستد که بفروشند و از برای او طعام آورند، و خریداران چادر را به سه درهم بیش نخرند و بالاخر مخلصی از دوستان من چهارهزار درهم نقره بدهد و آن چادر را بخرد. پس [یهودی] قسم یاد کرد که: عزّت این چادر به نزدیک من از طاعت کرّوبیان زیاده است و یک هزار درهم دیگر خاصّه به تو می‌دهم، اما به تو حاجتی است، اگر توانی حاجت مرا بر آر. انس گفت: حاجت چیست؟ گفت: چون من رسول را بسی ایذا و آزار کرده‌ام، روی آن ندارم که روی به درگاه او آورم؛ التماس و حاجت من آن است که حال مرا به فاطمه عرض داری؛ اگر به غلامی بپذیرد مِن بعد، عمر در بندگی او صرف کنم.

انس متوجه حرم محترم شد و یهودی از عقب به امید تمام روان گردید. پس انس قصّهٔ یهود را به فاطمه عرض کرد. فاطمه فرمود: توقف کن که احوال او را به پدر بزرگوار عرض کنم. پس حال او را به موقف عرض رسانید. حضرت فرمود: از کردهٔ او در گذشتم و او را

پذیرفتم؛ او را درآرید. انس، یهودی را درآورد و به شرف خدمت حضرت مشرّف ساخت. پس یهودی کلمه بر زبان رانده، به صدق تمام مسلمان شد. پس، از خدمت حضرت بیرون آمد و چهارهزار و هشتصد یهود که در فرمان او بودند همه مسلمان شدند به برکت چادر فاطمهٔ زهرا علیها السلام».[1]

فایحهٔ [یازدهم]: «روایت کند ابو[بکر] مفسّر شیرازی که: ﴿وَ أَنْزَلْنَا الْحَدِيدَ فِيهِ بَأْسٌ شَدِيدٌ وَ مَنَافِعُ لِلنَّاسِ﴾[2] شمشیر علی است ـ یعنی: ذوالفقار ـ که حق تعالی با آدم علیه السلام از بهشت فرستاد و حق تعالی او را از ورقی از ورقهای بهشت آفریده.

و روایت دیگر آن است که: پیغمبر صلی الله علیه و آله به معراج رفت. در بهشت به درختی رسید پر سیب. دست فراکرد و یک سیب از درخت باز کرد. چون سیب تناول می‌کرد، درّ گرانمایه بر آن سیب زد و یک نیمهٔ سیب تناول کرد و یک نیمهٔ دگر از دست وی بپرید و ناپدید شد. حق تعالی از آن یک نیمه سیب، ذوالفقار آفرید، و از آن یک نیمه که خورده بود، چون به خدیجه رسید، خدیجه به فاطمه حامله شد. اکنون ذوالفقار و فاطمه هر دو خواهر و برادر بودند.

در خبر است که چون امیرالمؤمنین علیه السلام از خانه بیرون شدی، ذوالفقار از نیام بیرون آمدی و بافاطمه در حدیث آمدی. روزی امیرالمؤمنین علی در حجره آمد. فاطمه در کلام آمده بود. مرتضی علی از فاطمه سوال کرد که: یا فاطمه، باکه مکالمت می‌کنی؟ جواب داد که: با برادرم. گفت: برادرت کیست؟ گفت: ذوالفقار[3]».[4]

---

۱. نک: «دیوان ابن حسام» فی مناقب فاطمة علیها السلام، ص ۲۰۶ ـ ۲۱۱. قصیده‌ای است در صد و چهار بیت با مطلع:

«باز بر اطراف باغ از چمن گل عذار | مجمره بر عود کرد بوی خوش نوبهار».

نظم روایت، از بیت چهل و هفتم آغاز می‌شود و ابن حسام می‌گوید که این روایت را از ورقی به خطّ پدرش خوانده و بنابر آن منظوم ساخته است:

«بر ورقی یافتم از خطِ بابای خویش | راست چو بر برگ گل ریخته مشک تتار».

۲. الحدید (۵۷): آیهٔ ۲۵.

۳. «لوامع الانوار» علی بن حسن زواره‌ای: + «و این روایت را نظم کرده‌اند:

نظم:

←

مشک دویم

در ایراد روایات کتاب *زهرة الریاض*. و در این مشک دو فایحه است:

فایحهٔ [اول]: «روایت است که فاطمه علیها السلام در حین وصیّت به مرتضی علیه السلام گفت که: حقّهٔ مرا بیاور. مرتضی علی علیه السلام حقّه را آورد. فاطمه گفت: ای علی، در این حقّه کاغذی است؛ وقتی که مرا دفن کنی، کاغذ را از حقّه بیرون آر و در کفن من گذار و بر آن کاغذ نظر مکن و مخوان. مرتضی علی علیه السلام گفت: چیست در کاغذ؟ گفت: سرّی است. گفت: به حق پیغمبر که مرا خبر ده. گفت: وقتی که پدرم اراده کرد که مرا تزویج کند به تو، گفت: ای فاطمه، راضی می‌شوی آنکه تو را به علی تزویج کنم به چهارصد درهم مهر؟ گفتم: به تزویج علی راضی‌ام، اما به چهارصد درهم مهر راضی نیستم. در این حال جبرئیل آمد و گفت: یا رسول اللّه، خدای تعالی می‌گوید: بهشت و آنچه در اوست مهر فاطمه گردانیدم. گفتم: به این هم راضی نیستم. گفت: ارادهٔ تو چیست و چه می‌خواهی؟ گفتم: اراده و خواهش من، امّت توست جهت آنکه دل تو مشغول امّت توست. پس جبرئیل رفت و باز آمد به من با این کاغذ و در او نوشته که: شفاعت امّت محمّد را صداق و مهر فاطمه گردانیدم. چون روز قیامت شود می‌خواهم این کاغذ را بگیرم؛ این است قبالهٔ شفاعت امّت محمّد [صلی الله علیه و آله]».

← سیّد پیغمبران رفت تماشاکُنان | دید نعیم جنان جمله در آن یک سفر
دید درخت عظیم، سیب بر او بی عدد | سرخ و سفید شگرف، پاک چو لعل و دُرر
دست فراکرد زود سیّد و سیبی ربود | زانکه عجب نغز بود نازک و شیرین و تَر
دُرّ گرانمایه را بر سرِ آن سیب زد | سیب دو نیمه شده طرفه کنون در نگر
آنکه نبی خورد از آن چون به خدیجه رسید | آمد ازو در وجود فاطمهٔ ناموَر
وانکه برفت ازکَفَش خالق هفت آسمان | وانکه ازان آفرید تیغ ولیکن دو سر
هردو بگو تا که داشت جز ولی کردگار | نیک ببین تا که داشت جز نبی اللّه پدر».

۴. در دستنویس «احسن الکبار» ش ۴۸۱۹ نیافتم. نک: «لوامع الانوار» دستنویس مرکز احیای میراث اسلامی، ش ۳۵۷۴ فصل ۴، برگ ۹۰، «ب».

فایحهٔ [دویم]: «روایت است از ابن عباس که: چون امیرالمؤمنین علی ؑ بعد از فتح خیبر مراجعت کرد به سوی فاطمه، دختر رسول خدا ـ و در آن حال ذوالفقار با او بود ـ پس گفت: ای فاطمه، دیدی ذوالفقار را؟ به درستی که خدای تعالی فتح خیبر کرد به او. مرتضی علی گفت که: فاطمه خنده کرد و گفت: ای خداوند من، آیا شناسا می‌گردانی مرا به فضل ذوالفقار و به درستی که من شناسا گردیدم به ذوالفقار پیش از آنکه شناسا گردانی. پس مرتضی علی ؑ تعجب کرد از سخن فاطمه ؑ و به سوی پیغمبر ﷺ رفت و خبر داد او را آنچه از فاطمه شنیده بود. پس پیغمبر ﷺ به سوی فاطمه آمد و گفت: خبر ده مرا،[۱] ای فاطمه، تا بشنوم از زبان تو. پس خبر داد فاطمه پیغمبر را ـ صلّی اللّه علیه و آله و سلّم. پیغمبر گفت: این تو را از کجا معلوم شد، ای فاطمه؟

فاطمه گفت که: چون تو را به آسمان بردند، خدای تعالی به جبرئیل گفت: مطلع گردان محمد را بر منزل او در بهشت و آنچه آماده کرده‌ایم از میوه‌های بهشت[۲] ـ و من آن لحظه نزد درخت سیب سرخ بودم و ذوالفقار در بیخ آن درخت، محزون و مغموم[۳] بود، نوشته شده بود بر او: **لاسیف الّا ذوالفقار و لا فتیٰ الّا علی و زوجته الزّهراء**[۴] ـ یعنی: شمشیر نیست مگر ذوالفقار و جوانی نیست مگر علی و منکوحهٔ او زهراست. پس آن لحظه شناختم فضلِ ذوالفقار را و فراگرفتم از آن درخت یک سیب و نصف آن سیب را خوردم و نصف دیگر را هدیه جهت مادر خود خدیجه برداشتم و بردم به سوی او و خورد مادر من آن را[۵]. پس شنیدم از تو ـ و مادر من هم از تو می‌شنید هر گاه می‌نشستی نزد من ـ می‌گفتی: ای فاطمه، هر گاه نشستم نزد تو، گویا که می‌نشستم در بیخ درخت سیب بهشت، زیرا که بوی تو مشابه

---

۱. «نخبة الریاض» محمد صالح برغانی قزوینی: + «از فضیلت ذوالفقار».

۲. همان: + «و به آنچه برای امت او مهیا نموده‌ای از نعمتها».

۳. همان: «مخزون و ذخیره».

۴. نک: «أسدالغابة» ج ۴، ص ۲۱: «... فقال [النبی ﷺ یوم أُحد]: أما تسمع [یا علی] مدیحک فِي السماء، إنّ ملکاً اسمه رضوان ینادی: لا سیف الّا ذوالفقار و لافتی الا علی».

۵. «نخبة الریاض»: «و تو از آن درخت سیب چیدی و نصف آن را تناول نمودی و نصف دیگر را آوردی به جهت مادرم خدیجه و او نیز آن نصف تناول نمود و من از تو و مادرم متولد شدم».

بوی سیب بهشت [است] در خوشبویی.

و تصدیق کرد فاطمه را حضرت صلی الله علیه و آله».(۱)

مؤلف گوید که: این حدیث با حدیثی که در طبلهٔ اول از کتاب *امالی* نقل کرده شد، موافق نیست. بدانجا مذکور است که حضرت فرمودند که: «جبرئیل مرا به بهشت درآورد و از رطب بهشت خوردم و آن نطفه گردید. چون از آسمان فرود آمدم، به خدیجه ملاقات کردم و خدیجه به فاطمه حامله شد. هر گاه اشتیاق جنّت بر من غالب می‌شد، دختر خود فاطمه را می‌بوییدم».(۲) و اینجا مسطور است که فاطمه در حین معراج در بهشت بود و تأویل ظاهر نیست.

مشک سیّوم

در ذکر روایات کتاب *کفایة المؤمنین*. و در این مشک دو فایحه است:

فایحهٔ [اول]: «روایت است از امام همام ابی عبدالله جعفر الصّادق علیه السلام که فرمود که: حضرت فاطمه علیها السلام بعد از وفات حضرت رسالت‌پناهی، هفتاد و پنج روز در این دار فنا مکث نمود و روز به روز اندوهش در مفارقت حضرت رسالت پناهی می‌فزود و به غایت از وضع دنیا و کیدِ اعدا مهموم می‌بود و جهت تسلیهٔ خاطر مبارکش، جبرئیل به حجرهٔ طاهره می‌آمد و حضرت فاطمه از آمدن جبرئیل روایح استشمام می‌نمود و آواز او را نیز می‌شنود، اما او را نمی‌دید و جبرئیل خبر می‌داد از آنچه نسبت به اولاد امجادِ او واقع خواهد شد و نیز

---

۱. نک: همان، برگ ۳۱۹، «الف» و «ب».

۲. در پاره‌ای از منابع، در یادکردِ معراج پیغامبر گرامی اسلام، آنگاه که جبرئیل امین، آن حضرت را به بهشت درآورد، به ترتیب هم از سیب سخن به میان آمده و هم از رطب؛ «... فلمّا صلّیت وصرت إلی السماء السادسة... تقدّمت أمامي فإذا أنا بتفّاح لم أرتفّاحاً هو أعظم منه، فأخذت تفّاحة ففلقتها فإذا أنا بحوراء کأنّ أجفانها مقادیم أجنحة النّسور، فقلت لها: لمن أنتِ؟ فبکت ثمّ قالت: أنا لابنک المقتول ظلماً الحسین بن علیّ صلوات الله علیهما. ثمّ تقدّمت أمامي فإذا أنا برطب ألین من الزُّبد، أبرد من الزلال و أحلی من العسل، فأکلت رطبة منها و أنا أشتهیها فتحوّلت الرطبة نطفة في صلبي، فلمّا هبطت إلی الارض واقعت خدیجة فحملت بفاطمة، ففاطمة حوراء إنسیّة، فإذا إشتقت إلی رائحة الجنّة شمت رائحة ابنتي فاطمة». نک: «تفسیر فرات الکوفی» ذیلِ آیهٔ ۲۸۵ از سورهٔ مبارکهٔ بقره.

از درجات عالیه و مقامات علیّه که ایشان را نزد خدای تعالی مقرر است اِخبار می‌نمود و حضرت امیرالمؤمنین آن اَخبار در قید کتابت می‌آورد».(۱)

فایحهٔ [دویم]: «روایت است که ابوذر غفاری گوید: روزی سرور موجودات مرا به طلب علی بن ابی‌طالب فرستاد به حجرهٔ فاطمه علیها السلام. چون به حجرهٔ خیرالنساء درآمدم، دیدم که دستاس می‌گردید و کسی در آن خانه نبود. بیرون آمدم و در راه امیرالمؤمنین را دیدم و در ملازمت آن حضرت به خدمت خواجهٔ کاینات رفتم. چون آن حضرت، علی را دید، نزدیک به خود طلبید و چیزی به او گفت که هیچ از حضّار نفهمیدند. بعد از آن، من گفتم: یا رسول اللّه، عجب داشتم که در خانهٔ علی آسیا به خود می‌گردید و هیچ کس از آنجا حاضر نبود! خواجهٔ عالم فرمود که: ای ابوذر، خدای تعالی جوارح و اعضای فاطمه را از نور یقین و ایمان پر کرده و ترحم نموده بر ضعف فرزند من، و ندانسته‌ای که خدای تعالی ملایکه‌ای خلق کرده جهت معاونت ذرّیّهٔ من در مهمّات و ایشان را موکّل ساخته برای قضای حوایج اولاد من؟».(۲)

این بود بعضی از کرامات و خوارق عادات حضرت سیّدة النساء فاطمهٔ زهرا علیها السلام که بر اوراق تبیین و تحریر نوشته گردید و العون من اللّه الملک المجید.

---

۱. در دستنویسِ مرعشی از *کفایة المؤمنین*، نیافتم ولی در دستنویسی در کتابخانهٔ مرکز احیای میراث اسلامی به شمارهٔ ۴۱۷۱، کتابتِ قرن یازدهم هجری، با دید آمد: برگ ۸۱ ب – ۸۲ الف.

۲. همان، (دستنویس مرکز احیای میراث اسلامی) برگ ۸۴ ب – ۸۵ الف.

«طبلهٔ چهارم»

در ذکر کرامات و خوارق عادات امام حسن علیه‌السلام.

و در این طبله دو نافه است:

«نافهٔ اول»

در ذکر روایاتی که در «شواهد النّبوة» و «مصابیح القلوب» و «روضة الشهداء» مذکور است. و در این نافه سه مشک است:

مشک اول

در ایراد روایات *شواهد النّبوّة*. و در این مشک چند فایحه است:

فایحهٔ [اول]: «حسن بن علی علیه‌السلام[1] امام دویم است از ائمهٔ اثناعشر علیهم‌السلام. کنیت وی ابومحمّد است و لقب تقی و سیّد. ولادت وی در مدینه بود و در نیمهٔ رمضان سنهٔ ثلاث من الهجرة، و جبرئیل نام وی را به هدیه پیش رسول آورد بر قطعه‌ای از حریر بهشت نوشته و شبیه‌ترین مردمان بود به رسول صلی‌الله‌علیه‌وآله از سینه تا فرق سر. روزی ابوبکر، حسن را بر دوش گرفته بود و سوگند می‌خورد که این شبیه نبی است نه شبیه علی، و علی آنجا ایستاده بود و تبسم می‌کرد. و از وی می‌آرند که بیست و پنج حجّ پیاده گزارد و حال آنکه جنیبت وی را با وی می‌کشیدند.

و در خبر است که روزی رسول صلی‌الله‌علیه‌وآله به منبر برآمد و حسن بن علی علیه‌السلام با وی بود. گاهی به مردمان نظر می‌کرد و گاهی به سوی وی و می‌فرمود که: این پسر من سیّد است و زود باشد که خدای تعالی اصلاح کند به واسطهٔ وی میان دو گروه از مسلمانان.[2]

و این اشارت به آن است که معاویه می‌دانست که حسن دشمندارترین مردمان است مر

---

۱. در اصل: «وی».

۲. نک: «حلیة الاولیاء» ج ۲، ص ۴۴، ش ۱۴۲۴ و «مقتل الحسین» خوارزمی، ص ۱۰۲.

فتنه را. چون امیرالمؤمنین علی علیه السلام شهید شد، معاویه با حسن در سِرّ مصالحه کرد و عهد بست که اگر وی را حادثه پیش آید، خلیفه حسن باشد. بعد از آن، حسن علیه السلام خطبه خواند و گفت: ای مردمان، من همیشه فتنه را مکروه می‌داشتم؛ امروز مصالحه کردم و این کار را به معاویه گذاشتم؛ اگر حق وی بود، به وی رسید و اگر حق من بود، به وی گذاشتم از جهت صلاح امّت محمّد رسول اللّه، و خدا تو را والی ساخته، ای معاویه، یا از برای خیری که دانسته است نزدیک تو، یا از برای شرّی که دیده است در تو. ﴿وَ إِنْ أَدْرِي لَعَلَّهُ فِتْنَةٌ لَكُمْ وَ مَتاعٌ إِلىٰ حِينٍ﴾[۱]. پس از منبر فرود آمد.

یکی از حاضران مجلس روی به وی کرد و گفت یا مسود وجوه المسلمین، با معاویه بیعت کردی و ما را به وی گذاشتی؟! حسن گفت: خدای تعالی ملک بنی امیّه را به رسول صلی الله علیه و آله نمود؛ دید ایشان را که بر منبر وی بالا می‌روند مانند بوزینگان[۲] یکی بعد از دیگری؛ این بر وی دشوار آمد؛ خدای تعالی به وی وحی فرستاد که: ﴿إِنَّا أَعْطَيْناكَ الْكَوْثَرَ﴾[۳] -یعنی: نهراً في الجنّة -و ﴿إِنَّا أَنْزَلْناهُ فِي لَيْلَةِ الْقَدْرِ* وَ ما أَدْراكَ ما لَيْلَةُ الْقَدْرِ* لَيْلَةُ الْقَدْرِ خَيْرٌ مِنْ أَلْفِ شَهْرٍ﴾[۴]، مراد به الف شهر، مدت ملک بنی امیه است. راوی گوید که: مدت ملک ایشان را حساب کردم هزار ماه بود.

آورده‌اند که چون آن کار را به معاویه گذاشت، معاویه گفت: ای ابومحمّد، به چیزی جوانمردی کردی که هرگز نفس مردان به مثل آن جوانمردی نکرده.

و آنچه از مناقب، از علم و عبادت و کرم و جود و غیر اینها از مکارم اخلاق نوشته‌اند و به صحّت رسیده، بیش از آن است که استقصای آن کردم؛ لاجرم در آن باب شروع نمی‌رود.[۵]

آورده‌اند که وی را زهر دادند و در وقت وفات وی، حسین بر بالین وی بود، فرمود که: ای برادر، بر که گمان داری که تو را زهر داده است؟ گفت: برای آن می‌پرسی که وی را بکشی؟

---

۱. الأنبياء (۲۱): آيهٔ ۱۱۱.

۲. در اصل: -«مانند بوزینگان».

۳. الكوثر (۱۰۸): آيهٔ ۱.

۴. القدر (۹۷): آيه‌های ۱ - ۳.

۵. در اصل: -«و آنچه از مناقب... شروع نمی‌رود».

گفت: آری. گفت: اگر آن کس باشد که من گمان می‌برم، نکال خدای تعالی از همه سخت‌تر است و اگر نباشد، دوست نمی‌دارم که بی‌گناهی را برای من بکشید. و مشهور آن است که خاتون وی، جعده، زهر داده است به فرمودهٔ معاویه. و وفات وی در اوایل ربیع الاول بوده است سنهٔ خمسین من الهجرة. وی راکرامات بسیار است».(۱)

فایحهٔ [دویم]: «از آن جمله آن است که ابوهریره گوید: یک شب حسن بن علی علیه السلام پیش رسول صلی الله علیه و آله بود و وی را بسیار دوست می‌داشت. وی را گفت: پیش مادر خود رو. و من گفتم که: با وی همراه بروم. فرمود که: نی. ناگاه برقی از آسمان آمد و در روشنی آن برفت تا به پیش مادر خود رسید».(۲)

فایحهٔ [سیوم]: «و از آن جمله آن است که در بعضی مواسم(۳) حج که پیاده به مکه می‌رفت، پای مبارک وی ورم کرد. یکی از موالی وی گفت: کاشکی چندان سوار شوی که ورم پای تو فرو نشیند. آن را قبول نکرد و گفت: چون به منزل برسی، تو را سیاهی پیش خواهد آمد که مقداری روغن داشته باشد؛ از وی بخر و مکاس مکن. مولای وی گفت: پدر و مادر من فدای تو باد؛ در هیچ منزلی کسی ندیدم که وی را این دوا باشد؛ در این منزل کجا خواهد بود؟! چون به منزل رسیدند، سیاهی پدید آمد. فرمود که: اینک آن سیاه که می‌گفتم، رسید؛ برو و از وی روغن بخر و ثمن وی به وی ده. چون این مولا پیش آن سیاه آمد، روغن طلبید. [سیاه] گفت: ای غلام، این را از برای که می‌خری؟ گفت: از برای حسن بن علی علیه السلام. گفت: مرا پیش وی ببر که من مولای ویَم. چون به پیش وی رسید، گفت که: من مولای توام، ثمن نمی‌گیرم و لیکن خاتون مرا دردِ زه(۴) گرفته است؛ دعا کن تا خدای تعالی مرا پسر تمام اندام دهد. فرمود: به منزل خود بازگرد که خدای تعالی تو را چنان پسری که خواستی داد؛ وی از شیعهٔ ما خواهد بود. و چون آن سیاه به خانهٔ خود رسید، حال را چنان دید که فرموده بود».(۵)

---

۱. «شواهد النبوّة» رکن سادس، ص ۳۴۳ ـ ۳۴۴.

۲. همان، ص ۳۴۴.

۳. در اصل: «مراسم».

۴. زَه: «زاییدن آدمی و حیوانات دیگر باشد». نک: «لغت‌نامه» ج ۹، ص ۱۳۰۲۴.

۵. «شواهد النبوّة» ص ۳۴۴ ـ ۳۴۵.

فایحهٔ [چهارم]: «و از آن جمله آن است که روزی با یکی از اولاد زبیر در سفری بودند. در نخلستانی که خشک شده بود فرود آمد. برای حسن در پای یک نخله فرش انداختند و برای زبیری در پای نخلهٔ دیگر. زبیری گفت: کاش بر این نخله خرمای تر بودی تا بخوردمی. حسن گفت: خرمای تر می‌خواهی؟ زبیری گفت: آری. [حسن] دست به دعا برداشت و در زیر لب چیزی گفت که کس ندانست. فی الحال یک نخله سبز شد و برگ برآورد و به خرمای تر بارور شد. شتربانی که با ایشان بود گفت: واللّه این سحر است. حسن ؑ فرمود که: این سحر نیست؛ دعایی است مستجاب که از فرزند پیغمبری واقع شده است(۱). پس به آن نخله رفتند و آنچه برآورده بود ببریدند. همه را کفایت کرد».(۲)

مشک دویم

در ایراد روایات *مصابیح القلوب*. و در این مشک چند فایحه است:

فایحهٔ [اول]: «آورده‌اند که مولای حسن بن علی ؑ پیش وی آمد و شکایت کرد از همسایه‌ای که وی را می‌رنجانید و گفت: یابن رسول اللّه، دعا کن تا حق تعالی شرّ وی دفع کند که دشمن است اهل بیت رسول را. امام حسن ؑ لب بجنبانید و گفت: برو که شرّ وی دفع کردند. مولا گفت: بدان خانه شدم. هیچ آوازی بیرون نمی‌آمد. در بزدم. زن همسایه گفت: مرا واقعه‌ای پیش آمده است؛ من و شوهر طعام می‌خوردیم، اضطرابی در وی پدید آمد و شنیدم که می‌گفت: ای علی، از من چه می‌خواهی؟! آوازی شنیدم که: النّار اولی بك. وی بیفتاد و جان بداد».(۳)

---

۱. در اصل: «گفتند: این سحر است. شتربانی که با ایشان بود، گفت: این سحر نیست لیکن دعایی است که از فرزند پیغمبر واقع شده است». و «عیون المعجزات»: «... فقال الحسن ؑ: لیس هذا بسحر...».

۲. «شواهدالنبوة» ص ۳۴۵؛ نک: «عیون المعجزات» ص ۶۲ ـ ۶۳. همین روایت در *دلائل الامامة*، نوشتهٔ محمد بن جریر طبری، ص ۷۶ دربارهٔ حضرت امام حسین ؑ آمده است؛ «روی الهیثم النهدی عن اسماعیل بن مهران عن محمد الکنانی عن أبی عبداللّه ؑ، قال: خرج الحسین بن علی ؑ في بعض أسفاره و معه رجل من ولد الزبیر...».

۳. «مصابیح القلوب» فصل ۲۸، ص ۳۰۸.

فایحهٔ [دویم]: آورده‌اند که امام حسین بن علی علیهما السلام فرمودکه: چون رسول اللّه صلی الله علیه و آله از دار فنا به دار بقا انتقال کرد، امیرالمؤمنین علیه السلام ندا در داد که: هر که را به نزدیک رسول وعده‌ای است یا دِینی، بیاید و از من طلب دارد. پس هر که می‌آمد، آنقدر درم و دینار که طلب می‌کرد، امیرالمؤمنین دست در زیر مصلّی می‌کرد و بیرون می‌آورد و به آن کس می‌داد. خبر به عمر رسید. ابابکر را گفت: اگر تو متکفّل وعده و دِین رسول اللّه شوی، همچنان بیابی که وی می‌یابد. ابوبکر نیز به قول وی ندا در داد. خبر به شاه مردان رسید. گفت: زود باشد که به آنچه گفته پشیمان شود.

روز دیگر ابوبکر با جماعتی از مهاجر و انصار نشسته بودند. اعرابیی درآمد و گفت: کدام یک است از شما وصی رسول؟ اشارت به ابابکر کردند. گفت: تویی وصیّ رسول؟ گفت: آری. گفت: بیار آن هشتاد شتر که رسول اللّه از برای من ضمان کرده است. ابوبکر به جانب عمر نگریست. عمر گفت: از وی گواه طلب که اعراب جاهلانند. گفت: به خدای که تو وصیّ رسول نیستی. سلمان وی راپیش شاه مردان برد. شاه مردان را چون چشم بر اعرابی افتاد، گفت: اسلام آورده‌ای تو و اهل بیت تو؟ اعرابی گفت: گواهی می‌دهم که ولی و وصیّ و خلیفهٔ رسولی؛ شرط این بوده است میان من و رسول اللّه؛ آری اسلام آورده‌ایم. شاه مردان، امام حسن را گفت: تو و سلمان به فلان وادی روید و ندا در دهید[1] یا صالح؛ از صالح چون جواب آید، بگویید امیرالمؤمنین تو را سلام می‌رساند و می‌فرماید که هشتاد شتر که رسول اللّه از برای اعرابی ضمان کرده است بیار. ایشان به آن وادی شدند. امام حسن آواز داد. جواب آمد که: لبّیك، یابن رسول اللّه. امام حسن سلام و پیغام رسانید. آواز آمد که: سمعاً و طاعةً. در حال زمام ناقه‌ای از زمین برآمد. امام حسن آن را فراگرفت و به دست اعرابی داد و گفت: بِکش. وی می‌کشید و ناقه بیرون می‌آمد به آن صفت که اعرابی گفته بود، تا هشتاد تمام شد. اعرابی آواز به کلمهٔ شهادت برکشید و می‌گفت: مَن مثلك یا امیرالمؤمنین؟! ـ ثنای فراوان بگفت و برفت».[2]

---

۱. در اصل: «و تو ندا در ده».

۲. «مصابیح القلوب» فصل ۴۵، ص ۴۲۱.

مؤلف گوید که: قضیهٔ هشتاد شتر از *احسن الکبار* نقل کرده شد در شأن امیرالمؤمنین علیه السلام به نام ابی‌الصمصام به شرح و بسط تمام[1] و در این مقام تکرار جهت اختلاف روایتین و ایضاح شأن امام حسن علیه السلام واقع شد، چه این قضیّه دلالت بر کراماتِ ایشان معاً دارد کما ظهر عَلی الفطن.

فایحهٔ [سیوم]: «آورده‌اند که روزی امام حسن علیه السلام بر سر منبر گفت: اگر ما خواهیم که حق تعالی از برای ما شام را عراق گرداند و عراق را شام و مرد را زن و زن را مرد، چنان کند. مردی برخاست و گفت: این کِی تواند بود؟! امام حسنِ علی بانگ بر وی زد و گفت: شرم نداری که در میان مردان سخن گویی؟ تو زن شدی و زنت مرد شد و شما به شام روید و در راه با یکدیگر جمع شوید؛ تو را فرزند خُنثی در وجود آید ـ چنان بود که وی خبر داد. بعد از آن پیش وی آمدند و زاری کردند و دعا کرد تا به حال اول شدند».[2]

مشک سیّوم

در ایراد روایات *روضة الشّهداء*. و در این مشک دو فایحه است:

فایحهٔ [اول]: «آورده‌اند که چون قاسم بن امام حسن علیه السلام چهرهٔ برادر خود، عبداللّه را که گل بوستان ناز بود، به خارِ آن حادثهٔ جانگداز خراشیده دید، دود آه از نهادِ او برآمده، پیش عمّ بزرگوار خود آمد گریان و دل از آتشِ حسرت بریان و گفت: ای شاهزادهٔ دو جهان[3]، مرا دیگر طاقت مفارقتِ اقربا نمانده و زمانه مرا از سریر سرور و بهجت بر خاک مصیبت و اندوه نشانده؛ دستوری ده تا کینهٔ برادر باز خواهم و سوال اهل ضلال را به تیغ زبان و زبانِ سنان جواب گویم. امام حسین گفت: ای جانِ عمّ، تو مرا از پدر یادگاری و در این صحرا انیس دل افکاری؛ من تو را چگونه اجازت دهم و داغِ فراق تو بر سینهٔ پر غم نهم؟ مادر قاسم نیز از خیمه بیرون دوید و دامن قاسم بر دست پیچید و فریاد برکشید.

---

۱. نک: «همین کتاب» طبلهٔ ۲، نافهٔ ۴، مشک ۱، فایحهٔ ۹.

۲. «مصابیح القلوب» فصل ۲۱، ص ۲۴۲ ـ ۲۴۳.

۳. «روضة الشهداء»: «ای سیّد و امام دو جهان».

القصّه، قاسم اجازت نیافت. به خیمه درآمد و سر به زانوی اندوه نهاد. ناگاه یادش آمد که پدر تعویذی بر بازوی وی بسته بوده و فرموده که: در محلی که اندوه بسیار و ملال بی‌شمار بر تو غلبه کند، این تعویذ را باز کن و بخوان و بدانچه نوشته است عمل نمای. قاسم با خود گفت: تامن بوده‌ام، هرگز چنین ملالی دست نداده است و حالتی بدینسان نیفتاده؛ بیا تا تعویذ را بخوانم و مضمون آن را بدانم. پس تعویذ را از بازو باز کرد و بگشاد. دید که امام حسن به خط مبارک خود نوشته که: ای قاسم، وصیّت می‌کنم تو را که چون برادرم و عمّت حسین را ببینی که در کربلا به دست شامیان پر دغا و کوفیان بی‌وفا گرفتار شده، زنهار که سر خود را در قدم وی اندازی و جان خود را از برای وی دربازی، و هر چند تو را از مصاف باز دارد، تو مبالغه نمایی و در الحاح و اِبرام افزایی که جان فدای حسین کردن، مفتاح باب شهادت است و وسیلهٔ ادراک اقبال و سعادت است».(۱)

فایحهٔ [دویم]: «و در خبر است که چون اسما، امام حسن را زهر داد، آن حضرت او را به خلوت طلبید و گفت: بانوی ناسازگار من و ای یار بی‌وفای جفاکارِ من، بدان که کَرَم ورزیدم و برادران و فرزندان را از حال و کردار تو واقف نگردانیدم و پرده از روی افکار تو برنداشتم و مهم تو را با محکمهٔ قیامت گذاشتم؛ از خدای هیچ شرمت نیامد و از من هیچ آزرمت دامنگیر نشد؟ آخر دوستان با دوستان این کنند و با همچو منِ یار وفاداری، بی‌سببی و جهتی چنین کنند؟

ای یار، کسی بی‌سببی یار کُشد؟ وانگاه چو من یار وفادار کشد؟
تو دوست مگو، دشمن خود گیر مرا کس دشمن خویش را چنین زار کشد؟

پس روی از او بگردانید و گفت: برو؛ دانم که به مراد نرسی و مقصود و مطلوبی که داری نیابی.

راوی گوید که: چون اسما را پیش معاویه حاضر کردند، معاویه کیفیّت حال از او پرسید. اسما در ایستاد و هر چه کرده بود از اول زهر در طعام کردن تا آخر الماس در آب کردن، به تفصیل باز گفت و تقریر کرد که او را به جهت خوشنودی تو، به محبّت یزید چگونه بکشتم و

---

۱. «روضة‌الشهداء» باب ۹، ص ۲۵۵ ـ ۲۵۶.

خشم خدا و رسول و عذاب دوزخ اختیار کردم. معاویه گفت: لعنت خدا بر تو باد؛ تو از خدا شرم نداشتی و از غضب رسول نیندیشیدی و بر گیسوان تافته و بافتهٔ مشکبارِ عنبرنثار آخر رحم نکردی و از رخسارِ چون ماه و موی سیاه او شرمت نیامد و از روز سیاه و حال تباهِ خود یاد نیاوردی، تو چه لایق مصاحبت یزید باشی؟ تو آخر با جگرگوشهٔ رسولِ خدا این نـوع معامله کردی، معلوم است که با یزید چه خواهی کرد. آن بی‌دولتِ بخت برگشته ساعتی سر در پیش افکند و از روزگار مصاحبت شاهزاده بـیندیشید و خـلق و لطـف و کـرم و حِـلم و ملایمت و مجالست او را یاد آورد و زارزار بنالید و به گریه درآمد.

راوی گوید: سه شبانه روز می‌گریست، نه آب خورد و نه نان و می‌گفت که: وای بر من که دین از دست بدادم و دنیا خود به دست نیامد و نفرین شاهزاده اثر کرد، رَقَمِ ﴿خَسِرَ الدُّنْيا وَ الآخِرَةَ ذٰلِكَ هُوَ الْخُسْرانُ الْمُبِينُ﴾ بر صفحهٔ حال من کشـید؛ از ایـن غـصّه گـر خـون بگـریم رواست. راوی گوید: بعد از سه روز، [معاویه] چهار کس را فرمود که تا او را بر دُم اسب بسته، می‌زدند و می‌بردند و حکم کرد که در جزیرهٔ فیل برند و دست و پایش بسته، در او بیندازند. چون به یک فرسخی آن جزیره رسیدند، طوفان پدید آمد و باد غبارآمیز ظاهر شده، او را در ربود و بدان جزیره افکند و دیگر کس از او نشان نداد».(۱)

---

۱. همان، باب ۶، ص ۱۵۰ ـ ۱۵۲.

«نافهٔ دویم»

در ذکر روایاتی که در *تاریخ احمد بن اعثم کوفی* و *احسن الکبار* و *کفایة المؤمنین* مذکور است. و در این نافه سه مشک است و یک عنبر:

مشک اول

در ذکر روایات *تاریخ احمد بن اعثم کوفی*. و در این مشک چند فایحه است:

فایحهٔ [اول]: «آورده‌اند که در حرب صفین، عبیدالله بن عمر الخطاب کسی به نزدیک امام حسن فرستاد و گفت: با تو سخنی دارم، اگر قدم رنجه فرمایی تو را ببینم و با تو بازگویم. امام حسن را گمان افتاد که او را به جنگ می‌خواند. سلاح در پوشید و به جنگ بیرون شد. عبیدالله پیش آمد و گفت: سلاح چرا پوشیده‌ای؟! معاذ الله که مرا با تو مخاصمتی باشد، بلکه خواستم که تو را ببینم و نصیحتی کنم و سخنی که دارم، تو را به عرض رسانم. امام حسن گفت: سخنی که داری، بازگوی. عبیدالله گفت: پدر تو با قریش نیکو زندگانی نکرده است، از آن جهت مردمان او را دشمن می‌دارند و می‌گویند که عثمان را او کشته است؛ مصلحت چنان می‌نماید که تو به ترکِ علی بگویی و به نزدیک ما بیایی تا ما به اتّفاق، خلافت به تو دهیم و همه تو را سامع و موافق باشیم و این خصومت و نزاع از میان برخیزد.

امام حسن گفت: احسنت، نیکو اندیشه کرده‌ای و صواب رایی زده‌ای؛ چه گویی از این اگر از من ستم آید که به خدای ـ سبحانه ـ کافر شوم و خلاف فرمان و اشارت مصطفی کنم و بر خلیفهٔ وقت و وصی رسول خدا بیرون آیم؟ خاموش باش و دیگر چنین مگوی که ابلیس پلید تو را از راه برده است و چشمهای تو را از بصارت پوشیده و اعمال قبیح را که به آن

مشغول گشته‌ای، در دل و چشم تو بیاراسته و تو را بفریفته و از دین بیرون آورده، به خدمت این ظالم بدکار فاسق مکّار بازداشته؛ مگر فراموش کرده‌ای که او و پدر او دشمن خدا و دشمن رسول او و دشمن جملهٔ مؤمنان بوده‌اند و هستند؟ ایشان بر رسول خدا ایمان نیاورده‌اند و لیکن از جهت مصلحت وقت و نگاهبانی خون و مال خویشتن کلمه نهاده، بر سر زبان بگفته‌اند و دل ایشان از حقیقت کلمه خبر نداشته است و ندارد و ایشان را مُسلِم نگویند بلکه مستسلم خوانند، و تو که پسر فاروقی از برای آن جنگ می‌کنی تا تو را ملامت نکنند؛ تو خود می‌دانی که چه کرده‌ای و با که پیوسته‌ای؛ بازگرد و چندانکه بتوانی بکوش و در جنگ ما تقصیر مکن که ما تولّا به حضرت باری تعالی داریم و تا توانیم کسی را نمی‌آزاریم و امید می‌داریم که اجل تو نزدیک رسیده باشد و تا نه دیری کشته شوی إن شاء اللّه تعالی ـ عبیداللّه، منفعل و شرمسار بازگشت و در همان جنگ کشته شد[1]».[2]

فایحهٔ [دویم]: «آورده‌اند که چون امام حسن عليه‌السلام به معاویه صلح کرد به صلاح آنکه خون مسلمانان ریخته نشود و خلافت را به او گذاشت و با او بیعت کرد، معاویه فرمود که: حسینِ علی را بخوانید تا وی نیز بیعت کند. کس به طلب او رفت. امام حسین از این معنی اِبا نمود و پیش او حاضر نشد. امام حسن گفت: ای معاویه، دست از حسین بدار و او را بر بیعت اکراه نکن که او با تو بیعت نخواهد کرد تا او را نکشند و او را نتوان کشت تا اهل بیت او را نکشند و اهل بیت او را کشتن نتوانند تا شیعهٔ او را نکشند[3] و اگر جمله لشکر شام در سر آن شود، این کار میسر نگردد ـ و همچنان بود که فرمود و امام حسین به معاویه بیعت نکرد».[4]

فایحهٔ [سیوم]: «آورده‌اند که زیادِ امیّه وقتی که در کوفه بود، تتبّع شیعه و دوستداران امیرالمؤمنین علی می‌کرد و هر کجا یکی را از آن جماعت می‌یافت، می‌کشت و دست و پای می‌برید و چشمها برمی‌کشید، و معاویه بر حسب مصلحت دید او می‌رفت [و] از آن جماعت که بر دوستی امیرالمؤمنین عليه‌السلام بودند، چند معارف را بکشت چون حُجْرِ بن عُدَیّ

---

۱. در اصل: ـ «و در همان جنگ کشته شد».

۲. «الفتوح» فصل ۲، ص ۵۴۰ ـ ۵۴۱.

۳. در اصل: «تا شیعهٔ او را جمله بکشند».

۴. «الفتوح» فصل ۵، ص ۷۶۶ ـ ۷۶۷.

اَلْکِندی و عمرو بن اَلْحَمِق اَلْخُزاعی و متّصلان و اصحاب ایشان را بکشت و آواره ساخت. حسن چون این خبر بشنید، او را دعا کرد و گفت: ای بار خدای، زیاد بن امیّه را بگیر و بلایی هر چه سخت‌تر بر او گمار. خدای تعالی، مناجات او را مستجاب کرد و ورمی بر انگشت ستبر زیاد پدید آمد و هر روز بیشتر می‌شد تا تمامی دست او را آماس گرفت و او از درد و ورم آن ناله‌های زار می‌کرد تا هم بدان زحمت بمرد».[۱]

مشک دویم

در ایراد روایات کتاب *احسن الکبار*. و در این مشک چند فایحه است:

فایحهٔ [اول]: «روایت کنند که چون امیرالمؤمنین علی علیه السلام از این جهانِ فانی به جهان جاودانی انتقال کرد، امام حسن علیه السلام بر منبر برآمد، خطبهٔ بلیغ خواند و گفت: دوش مردی از این جهان مفارقت کرد که تا زنده بود، از ذکر باری تعالی غافل نبود و هیچ کس از سابقان و لاحقان از وی سبق نبردند؛ تا زنده بود از برای رسول صلی الله علیه و آله در اجرای اوامر و نواهی قیام می‌نمود و به سبب جهاد او عماد دین بر جای بماند و به تیغ او دین آشکارا شد، و چون به لشکری رفتی، جبرئیل بر دست راست وی بودی و میکائیل در دست چپ و نصرت خدای ـعزّوجلّ ـدر پیش [او] در هیچ حربی منهزم نشد. وی را وفات رسید در شبی که عیسی بن مریم را به آسمان بردند و وصیّ موسی، یوشع بن نون، در این شب متوفی شد. و از زر و سیم هیچ چیز از وی باقی نماند مگر هفتصد درم از بقایای صدقات وی که مانده و مرا وصیت کرد که از بهر دختران وی به خادمه دهم[۲].

و گریه در گلوی امام حسن گره شد. جمله قوم و شیعیان وی به های‌های گریستند. پس گفت: **أنا ابن البشير، أنا ابن النذير، أنا ابن الدّاعی الی اللّه بِاذنه، أنا ابن السّراج المنير، أنا المكّة و المنى و الزّمزم و البطحىٰ، أنا من أهل بيت رسول اللّه الّذي اذهب الرّجس عنهم و طهرهم تطهيرا، أنا من أهل بيت الّذي فرض اللّه حبّهم، فقال: عَزَّ من قائل: ﴿قُلْ لا أَسْئَلُكُمْ عَلَيْهِ أَجْراً إِلَّا الْمَوَدَّةَ فِي الْقُرْبىٰ وَ مَنْ**

---

۱. همان، ص ۷۸۸.

۲. در اصل: «از بهر دختران وی خادمه بگیرم».

يَقْتَرِفْ حَسَنَةً نَزِدْ لَهُ فِيها حُسْناً﴾[۱] فالحسنة مودّتنا أهل البيت.[۲]

پس آنگاه عبداللّه عباس برخاست و گفت: ای قوم، این پسر رسول شما و جگرگوشهٔ فاطمهٔ زهراست؛ با وی بیعت کنید. جمله بر وی بیعت کردند و قبول کردند که جان فدای وی کنند و پنجاه هزار مرد بر وی جمع شدند. و چون معاویه خبر وفات امیرالمؤمنین علی شنید، شماتت کرده، فرمود که بر بام کوشک سه شبانه روز کوسِ بشارت نواختند و دو مرد را که یکی از قیس بود و یکی از حمیر فرستاد که به هر حیله که دانند، امام حسن را بکشند، و آن حضرت را به نور ولایت معلوم شد که اینطور دو شخص از پیش معاویه به کشتن او آمده‌اند. پس تفحّص کرده، هر دو را گرفتند و به دوزخ فرستادند».[۳]

فایحهٔ [دویم]: «آورده‌اند که چون معاویه بیرون آمده، قصد عراق کرد که به امام حسن محاربه کند، امام حسن با لشکر آراسته روی به معاویه نهاد و عبیداللّه و عبداللّه عباس را مقدمة الجیش کرد و از طریق معجزه گفت: اگر عبیداللّه را امری واقع شود، امیرِ لشکر قیس بن عبادهٔ خزرجی باشد. معاویه، عبیداللّه را به مال بفریفت. چون شب درآمد، با خاصگیان خود به جانب معاویه رفت. پس قیس فی الحال نامه به امام حسن علیه السلام نوشت که: عبیداللّه به جانب معاویه رفت».[۴]

---

۱. الشوریٰ (۴۲): آیهٔ ۲۳.

۲. یعنی: من پور مژده‌دهنده‌ام، من پور ترسانندهٔ از دوزخم، من پورِ فراخوانندهٔ به پروردگارم به فرمانش، من پور چراغ روشنم، من از مکّه و منا و زمزم و بطحایم، من از خاندانِ پیغامبر خدایم که ناپاکی از آنان رخت بربسته و پاکِ پاکشان کرده، من از خاندانی هستم که خداوند دوستی‌شان را فرمان داده. آنگاه امام فرمود از آن گویندهٔ «بگو من از شما پاداش پیغامبری جُز این نخواهم که دوستیِ مرا دربارهٔ خویشان، پیش‌ِ چشم داشته باشید و هر که کار نیکو انجام دهد، ما بر نیکوییش بیفزاییم» که نیکویی، دوستیِ ما خاندانِ پیغامبر است.

۳. «احسن‌الکبار» باب ۴۵، برگ ۳۵۱، «الف» و «ب»؛ نک: «حلیة الاولیاء» ج ۱، ص ۱۰۵، ش ۲۵۱: «... عن هبیرة بن یریم: أنّ الحسن بن علی ـ رضی اللّه تعالی عنهما ـ قام و خطب النّاس و قال: لقد فارقکم رجل بالامس لم یسبقه الاوّلون و لا یدرکه الاخرون بعلم، کان رسول اللّه ـ صلّی اللّه علیه و سلّم ـ یبعثه فیعطیه الرّایة فلا یرتد حتّی یفتح اللّه ـ عزّوجلّ ـ علیه، جبرئیل عن یمینه و میکائیل عن یساره، ما ترک صفراء و لا بیضاء الّا سبعمائه فضلت من عطائه أراد أن یشتری بها خادماً».

۴. همان، برگ ۳۵۱، «ب».

فایحهٔ [سیوم]: «روایت است که رؤسا و ملوک عراق که در خدمت امام حسن علیه‌السلام بودند، نامه‌ها نوشتند به معاویه که: اگر می‌خواهی حسن را دست بسته یاکشته پیش تو فرستیم. امام حسن علیه‌السلام را از این، به نور ولایت معلوم شد[۱]».[۲]

فایحهٔ [چهارم]: «روایت است از راویان اخبار معتبر و ناقلان مشتهر که امام حسن سوار شده بود که از مدینه بیرون رود و عبور او از بازار مدینه واقع شد. خلق شهر از صورت او که مانند ماه شب چهارده می‌تافت در حیرت و تعجب مانده بودند و به صورت وی نگران بودند که بسیار مشابه رسول اللّه صلی‌الله‌علیه‌وآله بود و هر کس که امام حسن را می‌دید، خیال می‌کرد که رسول اللّه است به سبب آنکه همهٔ خصایل رسول اللّه در وی جمع بود. و خلق در دست و پای او مـی‌افتادند و دست و پای وی را مـی‌بوسیدند و امـام حـسن ایشـان را تـلطف مـی‌کرد و می‌نواخت. ناگاه تازیانه از دست ایشان افتاد و مردم می‌خواستند کـه تـازیانه بـه او بـدهند. مفلوجی که قدرت برخاستن نداشت، آرزو کرد و گفت: کاشکی مرا دست و پای بودی کـه تازیانه به وی دادمی و او و جدّ و پدر او در قیامت شفیع من شدندی.

مجرّد این آرزو، حق ـ سبحانه و تعالی ـ دست و پای آن مفلوج را درست کرده، برخاست و تازیانه به دست امام حسن داد. بعضی از مردمان مـتعجب شـدند کـه ایـن مـفلوج چـون برخاست؟! بعضی گفتند که: امام حسن است و امام مفترض الطاعة است؛[۳] اگـر خـواهـد آنقدر شل و کور که در عالم است درست و روشن کند، از او عجب نبود».[۴]

فایحهٔ [پنجم]: «روایت است از ثقات و عدول که امام حسن بیرون رفت کـه عُـمره کـند. چون در کوچه و محله گذار می‌کرد، مردم در دنبال وی افتاده، او را زیارت می‌کردند و دست و پای بوسیده، صلوات می‌فرستادند بر محمّد و آل محمّد. تازیانه از دست امام افتاد. شخص سیاه فامی ایستاده بود. از سر اعتقاد و مودّت که با آل رسول صلی‌الله‌علیه‌وآله داشت دو تا شد و تازیانه

---

۱. در اصل: + «و معاویه نیز نامه‌های ایشان پیش امام حسن فرستاد که: تو با این لشکر با من حرب خواهی کرد؟».

۲. «احسن الکبار» برگ ۳۵۱، «ب».

۳. در اصل: + «شخصی گفت: مگر نمی‌دانید که او کیست؛ او فرزند رسول خدا و نور چشم علی مرتضی و فـاطمهٔ زهراست؛ این معجزه از وی عجب مدارید».

۴. «احسن‌الکبار» معجزهٔ ۱، برگ ۳۵۲، «الف» و «ب».

برداشت و از روی خلوص عقیدت، آن را به دست امام حسن علیه السلام داد. حق ـ سبحانه و تعالی ـ به سبب همین اعتقاد و این خدمت، رنگ سیاه او را به سرخ و سفید مبدّل کرد. روی او چنان نورانی شد که نور از وی می‌بارید[۱]. همهٔ خلق عجب بماندند و موالیان حرم خوشحال شدند و اعتقاد ایشان نسبت به اهل بیت زیاده شد و منافقان، زرد و خجل شده، گفتند: این سحر از بنی هاشم عجب نیست که سِحر از جدّ خود میراث دارند[۲]».[۳]

فایحهٔ [ششم]: «روایت کرده‌اند از جابر جعفی که گفت: امام حسن به تقریب آنکه لشکر او با او موافق نبودند، با معاویه صلح کرد و بسیاری از مؤمنان خصوصاً من که جابر جعفی‌ام به صلح راضی نبودیم و امام حسن را به سبب این صلح ملامت می‌کردیم. روزی دست بر سینهٔ من نهاد و گفت: ای جابر، شک می‌کنی در این صلح که من کردم؟ شک از دل خود دور کن که من به قول رسول صلی الله علیه و آله این صلح کردم که گفت: این پسر من صلح دهد میان دو گروه مسلمانان که خون مسلمانان ضایع نشود. من به حکم خدا و رسول این صلح کردم که مسلمانان ضایع نشوند.

و من در شک بودم از این صلح و در غایت اِعراض. گفت: ای جابر، از شک بیرون نمی‌آیی؟ می‌خواهی که رسول صلی الله علیه و آله را حاضر سازم تا تو را از این شک برآرد؟ و من از این سخن در تعجب افتادم. دیدم که زیر پای من شکافته شد و به یک مرتبه رسول اللّه و امیرالمؤمنین علی و حمزه و جعفر علیهم السلام بیرون آمدند. من ترسان و لرزان سلام کردم. رسول گفت: ای جابر، شک می‌کنی در فعل امام حسن؟ به فرمان خدا و حکم من این صلح کرده و حق کرده؛ ای جابر، هر چه امام حسن گوید، مسلّم دار و شک را برطرف کن. گفتم: یا رسول اللّه، شک را دور کردم و آنچه امام گوید، مسلم دارم. پس رسول به جانب آسمان روان شد و امیرالمؤمنین علی و حمزه و جعفر علیهم السلام از عقب رسول صلی الله علیه و آله به جانب آسمان روان شدند و من چشم بر ایشان داشتم[۴] تا به آسمان اول رسیدند و درِ آسمان وا شد و همچنین به هر

---

۱. در اصل: ـ «روی او... می‌بارید».

۲. در اصل: + «و صد چنین می‌دیدند و اعتقاد نمی‌کردند از دشمنی‌ای که با اهل‌بیت علیهم السلام داشتند ـ خذلهم اللّه».

۳. «احسن الکبار» معجزهٔ ۲، برگ ۳۵۲، «ب».

۴. در اصل: ـ «و من چشم بر ایشان داشتم».

آسمان که رسیدند، در وا می‌شد و می‌رفتند تا به هفتم آسمان برفتند و دیگر از نظر من غایب شدند[۱]».[۲]

فایحهٔ [هفتم]: «روایت کند جابر بن جعفر الجعفی از ابی جعفر محمّد الباقر علیهما السلام که گفت: قومی پیش امام حسن آمدند و گفتند: از عجایب به ما چیزی بنما چنانکه پدر تو به ما می‌نمود. گفت: شما ایمان به آن ندارید. گفتند: بلی، داریم. پس امام حسن دعا کرد و مرده زنده شد. گفتند: ما گواهی می‌دهیم که پسر امیرالمؤمنین علی علیه السلام [هستی] و او از این قبیل به ما بسیار نمود».[۳]

فایحهٔ [هشتم]: «علی بن دیات گوید: از صادق علیه السلام شنیدم که شخصی پیش امام حسن علیه السلام آمده، پرسید که: چرا موسی از خضر می‌پرسید و نمی‌دانست با آنکه موسی پیغمبر اولی العزم است؟! امام حسن گفت: از بهر آنکه سرّی بود که او نمی‌دانست. آن شخص به امام حسن گفت: مثل آن، سرّی بر من فاش کن. امام حسن، سر دست بر منکب وی زد و گفت: معجزه بین. پس پای بر زمین زد. شکافته شد. دو شخص دید که بر سر سنگ نشسته بودند که آن سنگ از تپش آتش سرخ شده بود و بخار گنده از آن برمی‌خاست چنانکه از آب، گنده برخیزد، و بر گردن هر کدام زنجیری و بر هر کدام شیطانی موکّل بود و ایشان می‌گفتند: یا محمّد، یا محمّد، صحابهٔ تو بودیم؛ بد کردیم که با وصیّ تو امیرالمؤمنین علی بدعهدی کردیم و به او ظلم کردیم و حق او را گرفتیم؛ این عقوبت سزای آن است، یا محمّد. شیطانان می‌گفتند: چرا سخن خدا و رسول نشنیدید؟ این زمان پشیمانی سود ندارد و شما دروغ می‌گویید که صحابهٔ رسول بودید؛ صحابهٔ رسول صلی الله علیه و آله سلمان و عمّار و ابوذر و مقداد بودند ـ[و] یکان یکان اسم صحابهٔ مؤمن یاد می‌کردند ـ که ایشان خلاف خدا و رسول نکردند و شما خلاف کردید بر امیرالمؤمنین علی، ظلم و ستم کرده، حق او را گرفتید. و ایشان فریاد می‌کردند. پس امام حسن اشارت به زمین کرد که: ای زمین، فراهم شو و تا وقت

---

۱. در اصل: ـ «و دیگر از نظر من غایب شدند».

۲. «احسن الکبار» معجزهٔ ۳، برگ ۳۵۲، «ب» ـ ۳۵۳، «الف».

۳. همان، معجزهٔ ۴، برگ ۳۵۳، «الف».

معلوم که قایم آل محمّد، امام مهدی، ظاهر شود.

راوی گوید که: آن شخص سایل، از جملهٔ منافقان بود. چون این چنین معجزه دید، حمل بر سِحر کرده، رفت که به منافقان خبر کند که امام حسن ﷺ اینچنین سحری کـرد؛ و چـون خواست خبر دهد، زبان او گرفته، گنگ شد و سخن نتوانست کرد». [۱]

فایحهٔ [نهم]: «روایت کرده‌اند از امام محمّد باقر ﷺ، از پدرش علی بن الحسـین ﷺ، از حذیفة الیمان که گفت: رسول ﷺ بر کوهی نشسته بود با جماعتی از مهاجر و انصار. امام حسن ﷺ می‌آمد با وقار و تسکین. چون رسول نظر به وی کرد، آنهاکه با رسول بودند، جمله چشمها در او باز گذاشتند و تعجب نمودند. بلال گفت: یا رسول اللّه، می‌بینی حسـن راکـه چون راه گرفته است و نزد تـو مـی‌آید؟! رسـول گـفت: دلیـل وی جـبرئیل است و او را راه می‌نماید و میکائیل او را بر سداد [۲] می‌دارد؛ او پسر من است، مادرم و پدرم فدای وی بـاد. پس رسول برخاست با اصحاب و می‌گفت: یا حسن، تو مـیوهٔ دل مـنی و دوست و آرام دل منی. پس دست او گرفت و می‌رفت و ما می‌رفتیم. بعد از زمانی بـنشست و مـا نشسـتیم و ملاحظه کردیم که رسول از امام حسن چشم برنمی‌داشت. آنگه گفت: بعد از من، هـادی و مهدی باشد و هدیه‌ای است از خدای عالمیان به من تا از من خبر دهد و آثار و سنّت من زنده گرداند و به خلق آموزاند و پیِ آموزِ من گیرد در افعال، و خدای تعالی به نظر رحمت در وی بیند و رحمت بر آن کس که این از او بشناسد و با او نیکویی کند و از برای خـاطر مـن او را گرامی دارد. پس سکوت اختیار کرد. [آنگه] دیدیم که اعرابیی پیش ما می‌آید و چوب بر زمین می‌کشید. رسول ﷺ گفت: ای قوم، این مرد می‌آید که با شما درشت بگوید چنانکه شما از آن بلرزید و سوالی چند کند و گزاف گوید.

اعرابی بیامد و سـلام نکـرد و گـفت: مـحمّد در مـیان شـما کـدام است؟ مـا گـفتیم: چـه می‌خواهی؟ رسول ﷺ گفت: آهسته باش، ای اعرابی. پس اعرابی گفت: ای محمّد، تـو را دشمن می‌داشتم، از آن جهت نزد تو نیامدم و این زمان بغض تو زیاده‌تر شد. رسـول ﷺ

---

۱. همان، معجزهٔ ۶، برگ ۳۵۳، «الف» و «ب».

۲. در اصل: «به رشاد».

تبسمی کرد و اصحاب خواستند که او را برنجانند، اشارت کرد که خاموش باشید. پس گفت: ای محمّد، تویی که دعوی می‌کنی و دروغ بر انبیای سلف می‌بندی و معجزه‌ای که از انبیای سلف ظاهر می‌شد، از تو ظاهر نمی‌شود. رسول صلی الله علیه و آله گفت: از چه دانستی که از من معجزه ظاهر نمی‌شود؟ اعرابی گفت: اگر راست می‌گویی که پیغمبری، خبر ده مرا که نفس خود را از زشتیها چگونه نگه می‌داری؟ رسول صلی الله علیه و آله گفت: اگر خواهی، تو را خبر دهم که چگونه از خانه بیرون آمدی و چگونه در میان قوم خود بودی، و اگر خواهی، عضوی از اعضای خود را گویم تا تو را خبر دهد، و تو را تأکید و برهان زیاده بُوَد در تصدیق نبوّت من که خردسالی این نوع اخبار به تو گوید. اعرابی گفت: چگونه عضوی از اعضای تو مرا خبر دهد؟! پس اشارت کرد به امام حسن علیه السلام و گفت: ای حسن، برخیز و این اعرابی را از احوال وی خبر ده تا تصدیق نبوّت من کند. پس اعرابی گفت: او کودک است، چگونه مرا خبر دهد؟! امام حسن گفت: ای اعرابی، خاموش باش. و رسول گفت: اعرابی، خاطر جمع دار که او را عالِم یابی بدانچه خواهی. پس امام حسن گفت: ای اعرابی، آهسته باش و پا از حدّ خود دراز مکن؛ ان شاءَ اللّه تعالی از اینجا مؤمن و مسلمان مراجعت کنی. پس رسول صلی الله علیه و آله تبسمی کرد و گفت: یا حسن، با او سخن گوی و او را خبر ده.

پس امام حسن گفت: ای اعرابی، با قوم در مجلس نشسته بودی و ندا می‌کردی از جهل و سرسبکی و می‌گفتی: محمّد، درخت صنوبر است ـ یعنی: او را فرزند نیست ـ و جمله عرب، دشمن وی‌اند؛ اگر او را بکشند، کس طالب خون وی نباشد. ای اعرابی، تو دعوی کردی که محمّد را بکشی و غصّهٔ قوم خود و دین او کفایت کنی و نفس خود را بر آن داشتی و نیزه برگرفتی و آمدی که او را بکشی. و آن بر تو دشوار شد و بصرت کور شد و نفس خود را خوار و ذلیل کردی و بدینجا آمدی از بیم آنکه قوم بر تو استهزا کنند و نیامدی الّا به جهت چیزی که به تو خواهد رسید. پس گفت: ای اعرابی، تو را از این سفر خبر دهم. ای اعرابی، در شب تاریک بیرون آمدی که باد سخت می‌آمد و ابر باران می‌ریخت و تو متحیّر مانده بودی و تاریکیها به هم جمع آمده بود و ستارگان ناپدید شده بودند؛ نه علامتی درخشنده بود و نه سیّاره‌ای ظاهر که بدان راه بری و در موجهای تاریکی افتاده، در بیابان دور و دراز سرگردان شده بودی و بعد از دشواری تمام بر بالا آمدی، باد تو را بر می‌گرفت، و تو خود را در پای

خارها می‌گرفتی در بادهای عظیم، و برقهای جهنده تو را غمناک کرده بود [و] از آن مشقّت و دشواری که می‌کشیدی، امید سلامت نداشتی، تا این دم که نزدیک ما رسیدی، چشمت روشن گشت و بد دلی تو منقطع شد.

اعرابی گفت: ای کودک، هر چه گفتی، راست گفتی، گوییا تو با من بودی یا تو خود علم غیب می‌دانی! اکنون یقینم شد که جدّ تو حق است و پیغمبر خداست و رسول و نبی است؛ اسلام بر من عرضه کن، ای کودک، که آنچه گفتی، خبر از اندرون من دادی و یک کلمه بر تو پوشیده نشد. امام حسن گفت: اللّه اکبر بگو، ای اعرابی، [و بگو] اشهد ان لا اله الاّ اللّه، وحده لا شریك له و اشهد أنّ محمّداً عبدُهُ و رسوله و علیّاً وصیُّهُ.

اعرابی اسلام آورد و مؤمن شد و رسول ﷺ خرّم شده، بدان مباهات نمود و جمله مسلمانان خرّم شدند. پس رسول ﷺ فرمود که: قرآن به وی آموزید. پس اعرابی گفت: می‌خواهم که نزد قوم خود روم و ایشان را از آنچه دیده‌ام و شنیده‌ام خبر دهم. رسول ﷺ دستوری داد و بعد از چند روز با جماعتی از قوم خود که ایمان آورده بودند بر درِ رسول ﷺ آمد. بعد از آن، مهاجر و انصار نظر به امام حسن کردند و گفتند: آنچه به این داده‌اند، به هیچ کس نداده‌اند».[۱]

فایحهٔ [دهم]: «روایت کنند ثقات و عدول که امیرالمؤمنین علی علیه‌السلام در رحبه نشسته بود. مردی برخاست و گفت: من از رعیّتِ بلاد توام. امیرالمؤمنین گفت: نه از رعیّت منی و نه از بلاد منی، اما این اصفر[۲]، ملک روم، مسایلی چند از معاویه پرسیده و او جواب نمی‌دانست، تو را فرستاده تا آن مسایل را از من بپرسی تا معاویه جواب مسایل ملک روم بگوید. آن شخص گفت: یا امیرالمؤمنین، راست گفتی، چنین بود که معاویه پنهانی مرا طلبید و به این مهم به خدمت تو فرستاد و هیچ کس را خبر نیست. امیرالمؤمنین گفت: ای سایل، از دو پسر من، هر کدام که خواهی، جواب مسایل بپرس. پس آن شخص نزد امام حسن علیه‌السلام آمده، گفت

---

۱. «احسن الکبار» معجزهٔ ۱۰، برگ ۳۵۵، «الف» ـ ۳۵۶، «ب».

۲. اصفر: «ملوک روم راگویند. تازیان، این نام را به رومیان و دیگر طوایف فرنگی اطلاق می‌کردند و علت این بود که فرنگیها نسبت به اعراب، سفیدرنگ و اغلب موطلایی می‌باشند». نک: «لغت‌نامه» ج ۲، ص ۲۷۵۲.

که: می‌خواهم بپرسم میان حق و باطل چند است و میان آسمان و زمین چند است و میان مشرق و مغرب چند است و قوس قزح چیست و مخنّث چیست و کدام ده [چیز] است که بعضی از بعضی سخت‌تر است و کدام چشمه است که ارواح مؤمنان و کافران بدان روند؟

امام حسن علیه‌السلام گفت: میان حق و باطل چهار انگشت است؛ یعنی: از چشم تا بناگوشَت چهار انگشت است. آنچه به چشم دیدی حق بوَد و آنچه به گوش شنیدی، یمکن که باطل بُوَد. و میان زمین و آسمان مَدِّ بصر است و دعوت مظلوم.(۱) و میان مشرق و مغرب چندانکه آفتاب به روزی قطع کند. قوس قزح نام شیطان است(۲) الّا آن قوس قزح که بر کنارهٔ آسمان پیدا شود. آن قوس خداست و علامت ارزانیهای طعام و امان اهل زمین از غرق. و مخنث، آنچه ندانند که آن مرد است یا زن؛ صبر کنند اگر مرد بود، احتلامش افتد و اگر زن بود، حیض آید او را، وگرنه او را بفرمایید تا بول کند بر دیوار، اگر بولش بر دیوار رسد، مرد بُوَد و اگر بر دیوار نرسد و همچنان شاشَد که شتر بر پای خود شاشد، زن بود. و آن ده چیز که بعضی از

---

۱. حضرت ـ که درود خدا بر او باد ـ دو گونه فاصله را میان آسمان و زمین برشمرده است: یکی فاصله‌ای که مقیاسش کشش دیده (مدّ بصر) و دیگری فاصله‌ای که مقیاس آن خواهش ستمدیده (دعوت مظلوم) است؛ یکی تا آنجاکه دیدهٔ سَر بیند و دیگری تا فراجایی که دیدهٔ سِرّ پرده برگیرد. پس یک فاصلهٔ ظاهری و طبیعتی در میان است که شاید بتوان مسیرِ بسیار بسیار کوتاهی از آن را با سفینه‌های فضایی طی کرد و یک فاصلهٔ واقعی و فراطبیعی که تنها آهِ دل دردمند و سوز جگر سوخته آن را در می‌نوردد و چون از فریاد ستمدیده پرسش کنی که تاکجا ره می‌سپرد و تاکدامین بام می‌پرد، از حلقِ حقِّ مولانای رومی چنین پاسخ می‌دهد که:

«تاکجا، آنجاکه جا را راه نیست — جـز سـنا بـرقِ مـهِ اللّـه نـیست
از هـمه اوهـام و تـصویرات دور — نـورِ نـورِ نـورِ نـورِ نـورِ نـورِ»

البته معمّای برپیچ و خمِ فواصل ظاهری و باطنیِ زمین تا آسمان، برای آدمیِ اسیر در تنگنای این جهان، ناگشوده خواهد ماند:

«چیست این سقفِ بلند سادهٔ بسیار نقش — زین معمّا هیچ دانا در جهان آگاه نیست».

۲. «قوس» به معنای کمان و «قزح» به ضمّ اول و فتح دویم به معنایِ شیطان می‌باشد، بنابراین قوسِ قزح یعنی «کمان شیطان». گوییا رنگین‌کمان را قوس شیطان می‌گفته‌اند، همچنانکه خاقانی شروانی در خطاب به آفتاب چنین می‌گوید:

«رنگین تو کنی کمانِ شیطان — چون طاقِ مُقرنس سلیمان».

بعضی سخت‌تر است، سنگ و آهن است و آهن از سنگ سخت‌تر است زیرا که بدان، سنگ توان شکستن و آتش از آهن سخت‌تر است که بدان، آهن را توان گداختن و آب از آتش سخت‌تر است که او را بمیراند و ابر از آب سخت‌تر است که آب را برمی‌گیرد و باد از ابر سخت‌تر است که او را می‌راند و مَلَک از باد سخت‌تر است که باد را ردّ می‌کند و ملک الموت از ملک سخت‌تر است که ملک را می‌میراند و موت از ملک الموت سخت‌تر است که ملک الموت را بمیراند و امر خدای تعالی از موت سخت‌تر است که دفع موت می‌کند. و آنچه گفتی که کدام چشمه است که ارواح کافران و مؤمنان بدان روند، آن چشمه‌ای که ارواح کافران بر آن روند، آن را برهوت خوانند و آن چشمه‌ای که ارواح مؤمنان بدان روند، آن را سلمی خوانند.

پس شامی گفت: گواهی می‌دهم که تو پسر رسول خدایی و جانشین پیغمبر و وصیّ و خلیفهٔ او پدر توست که امیرالمؤمنین است عليه‌السلام و معاویه و دیگران بر او ظلم کرده‌اند. پس جوابها را نوشته، پیش معاویه [فرستاد] و معاویه به ملک روم. و ملک روم جواب نوشت که: از زبان دیگری جواب من می‌نویسی؟! به حق مسیح و مادر او که این جوابها از معدن نبوّت و رسالت است و به تو اصلاً نسبتی ندارد و سابقاً بر من معلوم شده بود و حالا نیز معلوم شد که شما بر اهل بیت ظلم کرده‌اید[1]».[2]

---

۱. در اصل: ـ «و سابقاً... ظلم کرده‌اید».

۲. «احسن الکبار» معجزهٔ ۱۱، برگ ۳۵۶، «ب» ـ ۳۵۷، «الف»؛ نک: «الغارات» ثقفی کوفی، ج ۱، ص ۱۸۷ ـ ۱۸۹، البته روایت در این کتاب اندکی متفاوت آمده که از آن جمله می‌توان به تفاوت بعضی پرسشهای ملکِ روم و نیز پاسخگویی خود امیرالمؤمنین عليه‌السلام اشارت کرد، نه امام حسن عليه‌السلام.

«عن الأصبغ بن نباتة، قال: کتب صاحب الرّوم إلی معاویة یسأله عن عشر خصال فارتطم کما یرتطم الحمار في الطّین فبعث راکباً إلی عليّ عليه‌السلام و هو في الرّحبة، فقال: السلام علیک یا امیرالمؤمنین. قال عليّ عليه‌السلام: أمّا انّک لست من رعیّتي؟ قال: أجل، أنا رجلٌ من أهل الشّام، بعثني إلیک معاویة لأسألک عن عشر خصال کتب إلیه بها صاحب الرّوم، فقال: ان أجبتني فیها حملتُ إلیک الخراج و الاّ حملت إليّ أنت خراجک. فلم یحسن أن یجیبه، فبعثني إلیک أسألک. قال علي عليه‌السلام: و ما هي؟

←

فایحهٔ [یازدهم]: «روایت کند ابوهاشم بن داود بن قاسم الجعفری از ابی‌جعفر محمّد بن علی النّقی علیهما السلام که او گفت: روزی امیرالمؤمنین علیه السلام در مسجدالحرام نشسته بود و تکیه بر سلمان کرده و امام حسن در ملازمت پدر نشسته. ناگاه شخصی با هیبت و عظمت که جامهٔ نیکو پوشیده بود آمد و سلام کرد و بنشست و گفت: یا امیرالمؤمنین، سه سوال دارم، اگر جواب مسایل گفتید، دانم که این جماعت حق شما به ظلم گرفتند و به لعنت ابد گرفتار شدند و اگر نگفتید، شما و ایشان برابرید. پس امیرالمؤمنین گفت که: بپرس آنچه پرسی. پس گفت: یا امیرالمؤمنین، چون مرد به خواب رود، روح او کجا رود؟ و مردم چیزها که یاد دارند، به چه تقریب فراموش می‌کنند؟ و چگونه فرزند به اعمام و اخوال شباهت دارد؟

پس چون مسایل تمام کرد، امیرالمؤمنین علی علیه السلام به امام حسن علیه السلام گفت: یا بُنَیَّ، أَجِبْهُ -[یعنی:] ای پسر من، جواب مسایل او بگوی. پس امام حسن گفت: ای سایل، پرسیدی که آدمی چون خواب کند، روحِ او کجا رود: بدان‌که روحش متعلّق است به باد و باد متعلّق است به هوا تا آن زمان که خداوندش حرکت دهد تا بیدار شود. اگر خدای تعالی دستوری دهد آن

← قال: ما أوّل شیء اهتزّ علی وجه الارض؟ و اوّل شیء ضجّ علی الارض؟ وکم بین الحقّ والباطل؟ وکم بین المشرق والمغرب؟ وکم بین الارض و السماء؟ و أین تأوی أرواح المسلمین؟ و أین تأوی أرواح المشرکین؟ و هذه القوس ما هی؟ و هذه المجرّة ما هی؟ والخنثی کیف یقسم لها المیراث؟

فقال له علی علیه السلام: امّا اوّل شیء اهتزّ علی الارض فهی النّخلة، و مثلها مثل ابن آدم إذا قطع رأسه هلک و إذا قطعت رأس النخلة انّما هی جذعٌ ملقی، و اوّل شیء ضجّ علی الارض وادٍ بالیمن و هو اوّل وادٍ فار منه الماء، و بین الحقّ والباطل أربع أصابع؛ بین أن تقول: و رأت عینی، و سمعت ما لم یسمع، و بین السماء والارض مدّ البصر، و دعوة المظلوم، و بین المشرق والمغرب یوم طرادٍ للشمس، و تأوی أرواح المسلمین عیناً في الجنّة تسمّی سلمی، و تأوی أرواح المشرکین في جبّ في النّار تسمّی برهوت، و هذه القوس أمان الارض کلّها من الغرق؛ إذا رأوا ذلک في السّماء، و امّا هذه المجرّة فأبواب السماء فتحها اللّه علی قوم نوح ثمّ أغلقها فلم یفتحها، و أمّا الخنثی فانّه یبول؛ فان خرج بوله من ذکره فسنّته سنّة الرّجل، و إن خرج من غیر ذلک فسنّته سنّة المرأة.

فکتب بها معاویة إلی صاحب الرّوم فحمل إلیه خراجه، و قال: ما خرج هذا الاّ من کتب نبوّة، هذا فیما أنزل اللّه من الانجیل عَلی عیسی بن مریم علیهما السلام ...».

[ناگفته نماند که شادروان علامهٔ طباطبایی ـ رحمه‌اللّه ـ در تفسیر *المیزان*، این روایت را از غُرر روایات شیعه برشمرده‌اند.]

روح را که به کالبَد و به جای خود آید، روح باد را بکشد و باد هوا [را] و با تن وی رود و در مقام خود ساکن شود، و اگر دستوری ندهد که به تن خود درآید، هوا باد را بکشد و باد روح را بکشد، پس با موضع خود نرود تا روز بعثت و حشر که روز قیامت است و آن تن، داخل مرده‌ها شود. و آنچه گفتی از حال یاد آوردن و فراموش کردن اشیا، بدان‌که دل آدمی در حقّه است و بر سر حقّه طبقی هست. اگر شخص صلوات فرستد بر رسول ﷺ، صلواتی تمام، آن طبق منکشف شود و دل روشن شود و آنچه فراموش کرده بود با یادش آید و اگر صلوات بر محمّد فرستد و بر آل محمّد ندهد یا از آن نقصان کند، طبق بر آن حقّه منطبق شود و آنچه داند، فراموش کند. و آنچه گفتی چرا فرزند به اعمام و اخوال ماند، بدان‌که اگر مردی با دلی فارغ و عروق ساکن با اهل خود مواقعت کند و نطفه در رحم قرار گیرد، فرزند که بیرون آید، به مادر و پدر ماند و اگر مرد فارغ البال نباشد، عروق ساکن نبود و بدن مضطرب باشد و در حال اضطراب در بعضی عروق افتد، اگر در عروق اعمام افتد، آن فرزند به اعمام ماند و اگر در عروق اخوال افتد، فرزند به اخوال ماند.

آن شخص سایل گفت: گواهی می‌دهم که خدا یکی است و همهٔ عمر گواهی به آن داده‌ام و گواهی می‌دهم که محمّد بندهٔ او و رسول اوست و گواهی می‌دهم، یا امیرالمؤمنین، که تو وصیّ رسولی ـ صلّی اللّه علیه و آله و سلّم ـ و قایم به حجّت او و همیشه گواهی بدان داده‌ام و گواهی می‌دهم که حسن وصیّ پدر است و قایم به حجّت او و گواهی می‌دهم که حسین وصیّ برادر است و قایم به حجّت او و گواهی می‌دهم که علی بن الحسین وصیّ پدر است و قایم به حجّت او و گواهی می‌دهم که محمّد باقر وصیّ علی بن الحسین است و قایم به حجّت او و گواهی می‌دهم که جعفر صادق وصیّ محمّد باقر است و قایم به حجّت او و گواهی می‌دهم که موسی بن جعفر قایم است به فرمان پدر و گواهی می‌دهم که علی بن موسی الرّضا قایم است به فرمان پدر و گواهی می‌دهم که محمّد بن علی التّقی قایم است به فرمان پدر و گواهی می‌دهم که علی بن محمّد النّقی قایم است به فرمان پدر و گواهی می‌دهم که حسن بن علی العسکری قایم است به فرمان پدر و گواهی می‌دهم که [حجّة] بن الحسن المهدی قایم است به فرمان پدر و وی جهان را پر از عدل کند به فرمان، بعد از آنکه پر ظلم و جور شده باشد. سلام خدای بر تو باد، یا امیرالمؤمنین، و بر فرزندان تو و رحمة اللّه و برکاته.

پس برخاست و سر و روی امیرالمؤمنین و حسن و حسین را ببوسید و گفت: گواهی می‌دهم که این قوم بر تو ظلم کرده‌اند که حق تو را غصب کرده‌اند [و] به سزای خود خواهند رسید؛ وای بر ایشان که دین به دنیا فروختند. پس روان شد و بیرون رفت. چون بیرون رفت، امیرالمؤمنین به امام حسن گفت: برو و ببین که این شخص کجا رفت. چون امام حسن بیرون آمد، اثری از او نیافت. بازگشته، آمد و گفت: یا امیرالمؤمنین، اثری از او نیافتم. گفت: ای فرزند، می‌دانی که بود؟ امام حسن گفت: خدا و رسول و وصیّ او دانند. گفت: یا ابامحمّد، این شخص، خضر بود علیه‌السلام که موسی از جواب و سوال او عاجز آمد تا آخر خود جوابها را برای موسی علیه‌السلام بیان کرد[۱].[۲]

و این دلیل است بر اثبات خلافت و امامت ائمهٔ اثناعشر علیهم‌السلام که خضر علیه‌السلام یک یک را تفصیل کرد و دلیل قاطع است بر معجزه و منقبت و فضیلت این خاندان.

سبحان اللّه، موسی پیغمبر اولی العزم با آن شأن در جواب و سؤال خضر فروماند و محتاج آن شد که خضر باز برای او بیان کند و امیرالمؤمنین علی علیه‌السلام خود مرتکب جواب خضر ناشده، به امام حسن، فرزند خود که در آن زمان کودک بود اشارت کرد که جواب مسایل غامضهٔ مشکلهٔ او گفت که غیر از مشکاتِ نبوّت محمّدی صلی‌الله‌علیه‌وآله جواب بیرون نیاید[۳].

و این مؤید آن است که در اخبار آمده که در وقتی که موسی و خضر علیهماالسلام در کشتی نشسته بودند، از هر جا با هم حرفی می‌گفتند؛ در این اثنا در حضور ایشان مرغی از هوا پیدا شده، قطره‌ای آب از دریا به دهن گرفت و بلند شده، پیش ایشان در سمت فوقِ ایشان قرار گرفته، آن قطره را در پیش ایشان در دریا انداخت. خضر گفت: ای موسی، دانستی که قطره انداختن این مرغ در دریا چه معنی داشت؟ موسی گفت: این هم در رنگ آن مسایل است که آخر خود بیان کردی؛ این را هم بیان کن که چه معنی دارد».

مؤلف گوید که: در شرح *خطبة البیان* مذکور است که: «نقل است از ابن مسلم به اسناد متصل

---

۱. در اصل: ـ «که موسی از... بیان کرد».

۲. نک: «دلائل الامامة» محمد بن جریر طبری، ص ۶۸ ـ ۷۰.

۳. در اصل: ـ «سبحان اللّه... جواب بیرون نیاید».

که چون موسای پیغمبر ﷺ از نزدیک خضر بازگردید، برادر موسی ـ یعنی: هارون ـ به نزد موسی آمد و گفت: یا موسی، از نزدیک دریای مغرب ما را چه تحفه آوردی؟ موسی گفت: یا هارون، عجایبی دیدم. گفت: چه دیده‌ای؟ گفت: من و خضر در کنار دریا بودیم، ناگاه مرغ خوش الحانی از روی هوا درآمد به صورتی خوب، و بزرگی او به قدر شتری. آنگه به منقار قدری آب گرفت و به سوی مغرب بریخت و منقاری دیگر به سوی مشرق بریخت و منقاری دیگر برگرفت و بر آسمان بریخت و منقاری دیگر برگرفت و به سوی دریا بریخت. آنگه پرواز کرد و ناپدید شد. تعجب کردیم که در این چه حکمت باشد. هاتفی ناگاه از سوی آسمان آواز داد که: با شما سرّ این معنی بیان کنم که احوال و صفت آن مرغ چه بود از برگرفتن آب و ریختن به هر طرف. پس گفت: بدانید که خضر پیغمبر با خود تأمل می‌کرد که خدای تعالی را پیغمبری از من عالم‌تر نباشد که همچو موسای کلیم را پیش من فرستاده تا علمش درآموزانم؛ پس بدانید که حکمت در افعال این مرغ این بود که چون منقار آب به سوی مشرق بریخت، سوگند یاد کرد بدان خدای که مشرق را به مشرق گردانید، و آنکه آب به سوی مغرب بریخت، یعنی بدان خدای که مغرب به مغرب گردانید، و آنکه منقارِ آب به سوی آسمان بریخت، یعنی بدان خدای که آسمان را به آسمان گردانید، و آنکه منقارِ آب به سوی دریا بریخت، یعنی بدان خدای که دریا را به دریا گردانید، بدان، ای خضر، که در آخرالزّمان، خدای تعالی پیغمبری به ظهور خواهد آورد، نام او احمد و محمّد و محمود باشد؛ علم تو که خضر پیغمبری و علم آن که موسای کلیم است برابر علم وی چنان باشد که قطره‌ای از این به مقابل دریا.

و چون بر صدقِ ***أنا مدینة العلم وعلیٌّ بابها***(۱) امیرالمؤمنین، درِ مدینهٔ علم رسول است، پس علم خضر و موسی نسبت به علم او چون قطره باشد برابر دریا و علم خضر و موسی نسبت به علم یازده امام ﷺ از اولاد امجادِ آن حضرت نیز در همین مرتبه است، چه علم آن حضرت به ایشان رسیده».

آمدیم بر سر تتمّهٔ روایت ***احسن الکبار***:

---

۱. نکـ: «الجامع الصغیر في احادیث البشیر النذیر» سیوطی، ص ۶۱، ش ۲۷۰۵.

«خضر گفت که: این مرغ به امر حقّ ـ سبحانه و تعالی ـ آمده، اشارت می‌کند به ما و شما که: ای دو پیغمبر خدا، علم شما در جنب علم پیغمبر آخرالزّمان و خاتم پیغمبران محمّد رسول اللّه صلی‌الله‌علیه‌وآله و وصیّ او امیرالمؤمنین علی و فرزندان ایشان که یازده امام دیگر است مثل نسبت این قطره است به این دریا، یعنی علم ما و شما مثل این قطره است و علم ایشان مثل این دریا.

آن روز که خضر آن سه سوال کرد و جواب از امام حسن به اشارت امیرالمؤمنین در وقت کودکی شنید، قضیهٔ آن مرغ و قطره انداختن به دریا به یاد او آمد و با خود گفت که: حق ـ سبحانه و تعالی ـ می‌خواست صدق حرکت آن مرغ بر ما ظاهر سازد، امروز ظاهر ساخت».[۱]

مؤلف گوید که: این قصّه در طبلهٔ اول از ***عیون الرّضا*** در حق امیرالمؤمنین علی نقل کرده شد به اعتباری و در این مقام مکرّر ساخت به اعتباری، به اعتبار آنکه امیرالمؤمنین علی، خضر را شناخت، معجزه و کرامت آن حضرت است و به اعتبار آنکه امام حسن جواب مسألهٔ مشکلهٔ خضر گفت، معجز و کرامت امام حسن است و نیز در این روایت چیزی چند بود که آنجا نبود پس تکرار ناموجّه نباشد.

فایحهٔ [دوازدهم]: «روایت کرده‌اند جمعی از ثقات که مردی از اهل شام با زن خود نزد امام حسن علیه‌السلام آمد و گفت: ای پسر ابی‌تراب، شما خود را بزرگ می‌بینید ـ و سخنی چند زشت گفت که نقل آن لایق نیست. پس گفت: آنچه شما دعوی می‌کنید اگر راست است و شما صادقانید، دعا کن که مرد زن شود و زن مرد و ما زن و شوهر پیش تو برای همین ایستاده‌ایم. خشم بر امام حسن ظاهر شد و نظر به جانب ایشان کرد و لبها می‌جنبانید و کس نمی‌دانست که چه می‌گوید. پس چشم در مرد و زن گذاشت و به معجزهٔ آن حضرت، مرد زن شد و زن مرد.

[پس آن زن و مرد] از شرمساری برخاستند و به جانب شام روان شدند و در راه زن می‌گفت: من مرد شدم، و مرد می‌گفت: من زن گردیدم. پس قضیّه برعکس شد. آن مرد که زن

---

۱. «احسن الکبار» باب ۴۵، معجزهٔ ۱۲، برگ ۳۵۷، «الف» و «ب».

شد، چند فرزند بیاورد[۱]. بعد از آن با خود گفتند که: ایشان اهل بیت رسولند ـ ﷺ ـ و اهل کرمند، باز پیش ایشان رویم و به دعای او به حال خود آییم و مِن بعد از شیعیان و موالیان ایشان باشیم و از معاویه و یزید و اتباع ایشان تبرّا کنیم. پس به خدمت امام حسن آمدند و گفتند: یابن رسول اللّه، ما تایب شدیم و قرار کرده‌ایم که اگر به حال اول رویم از دعای تو، از دشمنان تو تبرّا کنیم و به تو و اتباع [تو] تولّا کنیم و از دل و جان از شیعیان و موالیان شما شویم. پس امام حسن دعا کرده، گفت: بار خدایا، اگر راست می‌گویند که تایب شده‌اند و از دوستان و موالیان ما می‌شوند، ایشان را به حال اول بر. پس ایشان به حال اول آمدند و سجدهٔ شکر کردند و از موالیان و معتقدان شدند و تبرّا از دشمنان ایشان کردند و تا زنده بودند بر این منوال بودند و چون مردند، به بهشت رفتند».[۲]

مؤلف گوید که: مثل این قصّه از ***مصابیح القلوب*** نقل رفت،[۳] اما چون در این روایت اختلاف بود، محتمل بود که این قصّه دو مرتبه واقع شده، از آن جهت ثانیاً مذکور شد.

فایحهٔ [سیزدهم]: «روایت است که چون جَعده، الماس سوده در کوزهٔ آب امام حسن ریخت و امام حسن از آن کوزه آب خورد و هفتاد پر کاله جگر از گلوی او ریخت، امام حسین را طلبید و او را وصیّ خود گردانید و امامت و لوازم آن را به وی سپرد و اهل بیت و شیعیان را به او سپرده، وصیّت کرد که: نعش مرا بر سر روضهٔ جدّم برید [ولی] دانم نگذارند که آنجا دفن کنید؛ [پس] به بقیع برید، پیش خالم ابراهیم بن محمّد ﷺ و جدّه‌ام فاطمهٔ بنت اسد و آنجا دفن کنید.[۴]

چون به جوار رحمت حق پیوست، چنانکه وصیّت کرده بود، امام حسین به جای آورد و چون از غسل و کفن او فارغ شد، او را در تابوت نهادند و متوجه روضهٔ رسول ﷺ شدند.

---

۱. در اصل: «مرد شامی گفت که: از شرمساری مدتی از میان خلق بیرون رفتم و در آن مدت فرزندی آوردم».

۲. «احسن‌الکبار» معجزهٔ ۷، برگ ۳۵۳، «ب» ـ ۳۵۴، «الف». و نک: دستنویس شمارهٔ ۲۴۶۰ کتابخانهٔ آیت‌اللّه العظمی مرعشی ـ رحمه‌اللّه ـ کتابتِ (۱۰۷۴ ه‍).

۳. نک: «همین کتاب» طبلهٔ ۴، نافهٔ ۱، مشک ۲، فایحهٔ ۳.

۴. در اصل: + «حسین ؑ خواست که از آن کوزه آب خورد. حسن ؑ برگرفت کوزه [را] و بر زمین زد و بشکست و گفت: یا برادر، این نصیب من است؛ نصیب تو در کربلا نهاده است».

چون عایشه خبر یافت، به مروان کس فرستاد. مروان پنج هزار کس مکمل کرده، پیش عایشه فرستاد و عایشه بر استر نشست و در پیش این لشکر ایستاد [و] همچنانکه در جنگ جمل بر شتر سوار شده، با امیرالمؤمنین علی جنگ کرد، در این روز با تابوت پسر او به جنگ روی آورد و تیر و کمان طلبیده، تیر بر تابوت امام حسن انداخت و گفت: نگذارید که دشمن زادهٔ مرا در خانه من دفن کنند. و امام حسن و ابن عباس با او مناظره بسیار کردند، به جایی نرسید. و امام حسین علیه السلام فرمود:

تَـــجَمَّلْتِ تَـــبَغَّلْتِ	و إن عِشْتِ تَـــفَيَّلْتِ
لَكِ التّسْـعُ مِـنَ الثُّـمْنِ	و بِـــالكُلِّ تَـــحَكَّمْتِ

روزی بر اشتر سوار شده، به جنگ پسر آیی و نام و ننگ رسول صلی الله علیه و آله ببری و از آنِ ما [نیز] و در خانه ساکن نشوی چنانکه خدای تعالی فرموده: ﴿وَ قَرْنَ فِي بُيُوتِكُنَّ﴾[1].

راوی گوید که: وقتی که عایشه تیر و کمان از مروان طلبید، تیر بر جنازهٔ امام حسن انداخت، غلام امیرالمؤمنین علی، شمشیر کشیده، در میان ایشان افتاد و بنو هاشم به مدد وی برخاستند. امام حسین سوگندها داد و گفت: مبادا فتنه ظاهر شود، و برادرم وصیت کرده که اگر در روضهٔ جدّم نگذارند، به بقیع برید. پس قول امام حسین را قبول کرده، شمشیرها در نیام نهادند، و عایشه نیز به تابوت امام حسن می‌انداخت و می‌گفت: این دشمن‌زادهٔ مرا از خانهٔ من دور کنید. پس بالضروره جنازه را به بقیع روانه ساخته، آنجا دفن کردند. و امام حسین گفت: اگر نه وصیّت برادرم بودی، بکردمی آنچه باید کرد.

شیعیان گویند: سبب عداوت عایشه با اهل بیت آن بود که او را یقین شده بود که امیرالمؤمنین علی او را از وکالت رسول صلی الله علیه و آله طلاق گفته که حضرت رسول صلی الله علیه و آله در حیات خود، مواجههٔ همهٔ حرمهای خود گفته بود که: هر کدام از شما را که در حیات و ممات من، امیرالمؤمنین علی طلاق دهد، مطلّقه است و زن من نیست. و چون می‌دانست که به واسطهٔ جنگ جمل او را طلاق داده است و از اهل دوزخ شده، از زنی و نسبتی که از زوجیّت داشت برطرف شده، با خدا و رسول یکرو شده بود و الّا چون تیر به تابوت جگرگوشهٔ مصطفی و

---

۱. الاحزاب (۳۳): آیهٔ ۳۳.

سرور سینهٔ زهرا می‌انداخت، کسی را که گمان نجات آخرت باشد، هرگز این عمل نکند؛ و اگر اهل سنّت گویند که امیرالمؤمنین علی علیه السلام او را عفو کرده، به طلاق تهدید کرد و بدین وسیله او را به رفتن مدینه راضی کرد و او از این ترسیده، به جانب مدینه روان شد، و چون او قبول کرده، به مدینه رفت و امیرالمؤمنین از او در گذرانیده، طلاق نگفت،بر تقدیر تسلیم، این عمل شنیع، موجب طلاق و هر چه گویی شود و چون امام حسین وصیّ پدر و برادر است، پس آن نسبت طلاق ارثاً به امام حسین رسیده، او را نیابةً طلاق گفت و همین عمل را او دانست، بر این معنی که او از رحمت خدا و شفاعت رسول نومید شده بود و الّا کسی نسبت به امام حسن علیه السلام این عمل کند و تیر بر جنازهٔ او اندازد؟!».[1]

مؤلف گوید که: غرض از ایراد این قصّه، اِخبار آن حضرت بود از نور ولایت که نعش او را در روضهٔ رسول نخواهند گذاشت و لاغیر، اما ایراد این قصّهٔ ناتمام معنی نداشت و آنچه در *احسن الکبار* مرقوم بود نقل کرد و این نقل از جملهٔ عجایب و غرایب است و این حکایت در کتاب *انوار* [از] کتب اهل سنّت نیز منقول است.

فایحهٔ [چهاردهم]: «روایت است از زید بن اسلمه که: اهل مناسک پیش عمر آمده، پرسیدند که احرام گرفته بودند، در وادی القری بگذشتند و خایهٔ شترمرغ یافتند، بشکستند و بخوردند؛ ایشان با خود گفتند که: این صید است، حکم این چه باشد؟ جماعتی که در آن محفل نشسته، خود را از فُحول فقها و علما می‌دانستند، بعضی گفتند: چیزی لازم می‌شود و بعضی گفتند: چیزی لازم نمی‌شود. پس عمر گفت: خاموش باشید که اینجا کسی هست که در مسألهٔ خلاف، جواب به حق می‌دهد. به زید بن اسلمه گفت: خبر گیر که حلّال مشکلات، علی بن ابی‌طالب، کجاست. چون خبر گرفتند، معلوم شد که به ذی حبشه که مزرعهٔ اوست رفته. پس عمر از امّ عطیّه، درازگوش ستُده، سوار شد و به ذی حبشه رفت. دید که آن حضرت مزرعهٔ خود را آب می‌دهد و امام حسن علیه السلام نشسته و قنبر ایستاده. امام حسن گفت: یا امیرالمؤمنین، عمر آمده است. [امیرالمؤمنین] پرسید که: یا اباحفص، به چه کار آمده‌ای؟

---

۱. «احسن الکبار» باب ۴۷، برگ ۳۵۸، «الف» و «ب».

گفت: یک مسأله هست، به آن آمده‌ام. گفت: کس بایست فرستاد، ما می‌آمدیم[۱]. عمر گفت: به خانهٔ علم و حکمت می‌باید رفت. پس پرسید: چه مسأله است؟ گفت: اهل حرم به وادی القری گذشته، خایهٔ شترمرغ شکسته، خورده‌اند؛ بر ایشان چه لازم شود؟

امیرالمؤمنین تبسم کرده، گفت: یا بنیّ، جواب بگو. امام حسن گفت: فحل بر شتر افکنند، آنچه حاصل شود، نتایج آن هَدْی[۲] کنند. عمر گفت: بچهٔ آن بمیرد![۳] امام حسن گفت: خایهٔ آن شترمرغ نیز فاسد شود و از او چیزی حاصل نشود و بیرون نیاید و اللّه اعلم و احکم».[۴]

مشک سیّوم

در ذکر روایات کتاب *کفایة المؤمنین*. و در این مشک چند فایحه است:

فایحهٔ [اول]: «آورده‌اند که عمرو بن عاص روزی به معاویه گفت: حسن بن علی مردی است که به زیور حیا آراسته است؛ اگر او را تکلیف کنی که بر منبر آید جهت موعظه، شاید که چون مردم متوجه او شوند، او را از سخن گفتن، حیا مانع شود و باعث استخفاف او گردد. بنابراین معاویه، امام حسن را تکلیف نمود به وعظ و گفت: دوست می‌داریم که بر منبر برآیی و خلق را به اوامر الهی ترغیب نمایی و از مناهی تخویف کنی.

پس حضرت امام حسن عليه السلام بر سر منبر برآمد و حمد الهی و درود حضرت رسالت پناهی به جای آورد و گفت: ای مردمان، هر کس مرا شناسد، شناسد و هر کس نشناسد، بداند که منم حسن بن علی بن ابی‌طالب و پسر دختر رسول خدا، منم فرزند رسول خدا، منم پسر نبیّ منذر، منم پسر رسول مبشّر، منم فرزند سیّد المرسلین، منم نور دیدهٔ خیرالنبیّین، منم پسر رسول ثقلین، منم فرزند بهترین موجودات، منم فرزند خواجهٔ کاینات، منم پسر

---

۱. در اصل: + «زهی حلم و سخا و مروّت که وی را بوده».

۲. هَدْی: «آن چارپایی که به مکه برند و ذبح کنند. قربانی که به مکه برند». [البته باید گوشتِ کفّارهٔ قربانی در مصالح کعبهٔ معظمه صرف شود.] نکـ: «لغت نامه» ج۱۵، ص ۲۳۴۲۷.

۳. در اصل: «حسن گفت: بفرمای تا به عدد خایه فحل بر اشتر افکنند؛ آنچه بیارند از بچه هدی باشد. عمر گفت: باشد که ناقه بچه بیندازد».

۴. «احسن الکبار» باب ۳۹، برگ ۲۳۲، «الف».

امیرالمؤمنین، منم پسر امام متّقیان، منم فرزند صاحب فضایل، منم پسر صاحب معجزات و دلایل، منم یکی از دو سیّد جوانان دارالسّلام، منم صاحب رکن و مقام، منم صاحب مکه و منا، منم صاحب زمزم و بطحا.

چون شاهزاده حسن به کلام درّ نثار، اظهار انساب اطهار خود نمود، حضّار مجلس را بر ملازمت آن حضرت شوق بسیار افزود چنانچه از توجه خلایق به آن حضرت، معاویه بترسید و گفت: یا ابا محمّد، این ماجرا کافی است، فرود آی. امام حسن علیه السلام فرود آمد. معاویه گفت: یا ابا محمّد، تو را گمان آن است از این سخنان، خلیفه خواهی شد؟ تو کجایی و خلافت کجا! امام حسن علیه السلام گفت: خلیفه آن کس است که به کلام خدا و به سخن رسول خلیفه باشد، نه به جور و طغیان؛ خلیفه مقوی اسلام باید، نه مخرّب اهل ایمان؛ خلیفه آن باشد که ترک دنیا و منال او گوید و در محافظت آخرت کاسات محرومی و محمومی بنوشد و آخرت را به دنیا نفروشد، نه آنکه جماعتی را بر خود جمع کند و آخرت را از دست بدهد و درِ فساد و فسوق باز کند و دست ظلم و عدوان به حقوق النّاس دراز کند.

چون کلام امام حسن به اینجا رسید، جوانی از بنی امیّه حاضر بود. این کنایات شنود. طاقت این حکایت نیاورده، زبان به سفاهت گشود و آغاز فحش و سبّ نسبت به آن حضرت و پدر بزرگوارش نمود. امام حسن، خاطر مبارک برآشفت. روی به آسمان کرد و گفت: **اللّهم غَيِّر ما به النّعمة واَجْعَلهُ مِنَ النّساء** ـ یعنی: بارخدایا، تغییر ده آن چیزی را که با اوست از نعمت ـ یعنی: علامت رجولیّت - و بگردان او را از زنان. در ساعت نیز دعای آن حضرت به هدف اجابت رسید و چون امردی گردید. [آن جوان] در خود نگاه کرد. دید ریشش فرو ریخت و آلت رجولیت به علامتِ انوثیت تبدیل یافته. از تحیّر، خاک اِدبار بر فرق خود بیخت. حضرت امام حسن علیه السلام به نظر مهابت در او نگاه کرد و گفت: برخیز از این مجلس که زنان را در میان مردان نشستن جایز نباشد. پس آن حضرت ساعتی متفکر بود و بعد از آن، گرد از دامن مبارک خود برافشاند و از مجلس برخاست.

عمرو عاص گفت: یابن رسول اللّه، یک ساعت بنشین و آتش غضب را به آب حلم بنشان و چند مسألهٔ مرا جواب بگوی. آن حضرت گفت: سوال کن آنچه خواهی. عمرو عاص گفت:

خبر ده مرا از کرم و نجدت[۱] و مروّت. آن حضرت فرمود که: کرم عبارت است از اعطا کردن بی آلودگی اغراض دنیوی و بخشش پیش از سوال؛ و نجدت، نگاه داشتن نفس از محرّمات و صبر کردن در همه جا بر مکروهات؛ و مروّت، نگاه داشتن دین است و احتراز از معایب و متابعت شیطان لعین و قیام نمودن به ادای حقوق خواص و عوام و افشای سلام. و [سپس] از مجلس معاویه برخاسته، روی به منزل نهاد. معاویه با عمرو عاص گفت: این فساد بود که کردی و اهل شام را به خصومت من آوردی. عمرو عاص گفت: ای معاویه، اهل شام را با تو محبّت از جهت کمال صلاح و نهایت تقوی و دیانت نیست؛ چون مال دنیا و منال آن با تو باشد، شمشیرها در نیام اهل شام، روز قتال با تو خواهد بود؛ از این سخنان مپندیش و بر تمشیَت مهمّاتِ خود راسخ باش که حَسَن پشت به دنیا کرده و روی به عقبیٰ آورده؛ نه او را به دنیا وابستگی است و نه اهل دنیا را به او دلبستگی.

راوی گوید که: چون حال آن امرد میان خاص و عام شام انتشار یافت، همه متعجّب ماندند. زنش روزی به خانهٔ امام حسن آمد و بعد از گریه و تضرّع بسیار شفاعتِ شوهر نابکارش نمود و بنابر اضطراب بسیار او، حضرت امام حسن ترحّم کرده، دعا فرمود و [از] اَمردی به حال اول، به صورت رجولیّت باز آمد».[۲]

فایحهٔ [دویم]: «روایت است که روزی امام حسن ﷺ با برادران خود و عبداللّه عباس بر سر طعام نشسته بودند. ناگاه ملخی بر آن خوان نشست. عبداللّه عباس گفت: یابن رسول اللّه بر پر این ملخ چه نوشته است؟ آن حضرت فرمود: نوشته است: **أنَا اللّهُ لاٰ اِله الّا أنا، رُبَّما أبعث الجراد رزقاً لِقوم جیاع لیأکلوه ورُبّما ابعثها نقمة علی قوم فتأکل أطعمتهم**[۳]. و چون عبداللّه عباس از آن حضرت این کلمات شنید، برخاست و دست آن حضرت را بوسید و گفت: از علوم الهی

---

۱. نجدت: «شجاعت. دلاوری. نوع دویم از یازده نوع تحت جنس شجاعت، و آن عبارت است از آنکه نفس واثق بود به ثبات خود تا در حال نزع، خوف و فزع بر او متطرق نگردد». نک: «لغت‌نامه» ج ۱۴، ص ۲۲۳۴۷.

۲. «کفایة‌المؤمنین» باب ۴، برگ ۶۳، «ب» ـ ۶۵، «الف»؛ نک: «الخرائج و الجرائح» ج ۱، باب ۳، ص ۲۳۶ ـ ۲۳۸، ش ۲.

۳. یعنی: من خدایی‌ام که خدایی جز من نباشد، گاه باشد که ملخ را روزیِ مردمانی گرسنه برانگیزم و گاه باشد که آن را جونان اندوهی بر سر مردمانی ریزم که روزیشان برگیرد.

است».[۱]

فایحهٔ [سیوم]: «روایت است از امام همام ابی عبداللّه جعفر بن محمّد الصادق ـ علیه صلوات اللّه الملک الخالق ـ از آبای کرام و اجداد عظام خود که امام مؤتمن ابو محمّد الحسن ـ علیه صلوات اللّه و سلامه بِالسّرِّ و العلان ـ با اصحاب و اهل بیت خود گفت: مرا زهر دهند و همچنانکه حضرت رسالت ﷺ از دنیای دنی به اثر سمّ انتقال فرمود، وفات من نیز به این مثابه خواهد بود. گفتند: یابن رسول اللّه، که این سمّ در مطعوم یا مشروب به تو دهد؟! گفت: زوجهٔ من، جعده، دختر اشعث بن قیس، به اغوای معاویه و تلبیس اعوانِ او مرتکب این امر قبیح و فعل شنیع گردد. گفتند: یابن رسول اللّه، چرا از خانهٔ خودش بیرون نکنی و مضرّت او را از خود دفع ننمایی؟! گفت: چون برونش کنم قبل از آنکه از او امری صادر گردد، و بر تعذیری که بیرون کنم، یقین می‌دانم که غیر از او با من این غدر خواهد کرد.

روزی چند بر این سخن بگذشت. معاویه به حیله و تلبیس، کسی را نزد جعده فرستاد و به مال بسیار و قماش نفیس او را فریفته ساخته، هزار دینار[۲] طلای احمر به جعده ارسال داشت و قبول نمود که بعد از آنکه زهر به شاهزاده دهد و نافع افتد و این مهم تمشیت یابد، او را به یزید دهد و ملکهٔ زنانش گرداند. و ایضاً شیشهٔ زهرِ هلاهل به او داد. و [معاویه] گفت: جهد کن و از این زهر اندک به خوردش ده که اگر هزار جان داشته باشد، یکی از مضرّت این زهر بیرون نبرد.

راوی گوید: این ملعونه قتل فرزند رسول ﷺ را با خود تضمیم داده، در بعضی از روزها که هوا گرم بود و شاهزاده روزه می‌داشت، در وقت افطار با شیر از آن زهر به خورد امام حسن داد و بعد از آشامیدن آن شیر، امام حسن با جعده گفت: ای دشمن خدا و رسول، مغرور شدی به مال دنیای دنی و آخرت را از دست دادی؛ امید می‌دارم که به هیچ مراد نرسی. و به آخر همچنانکه آن حضرت دعا کرده بود، آنچنان شد و معاویه به آنچه به او وعده کرده

---

۱. «کفایةالمؤمنین» باب ۴، برگ ۶۵، «ب»؛ نک: «الخرائج و الجرائح» ج ۱، باب ۳، ص ۲۴۱، ش ۶ و «الدعوات» ص ۱۴۵، ش ۳۷۶.

۲. «الخرائج و الجرائح»: «مائة ألف درهم».

بود وفا نکرد.

راوی گوید که[۱]: معاویه بعد از وفات شاهزاده، جعده را طلب کرد و گفت: تو مدّتها با حسن بودی، به آخر به او اینچنین غدر کردی، مقرر است که با دیگری هم وفا نخواهی کرد. و فرمود که آن ملعونه را در زورق نهاده، سر به دریا دادند و ایام، به انتقام آن امام همام، زورق حیاتش را به گرداب فنا فرو برد و قابض ارواح، روح آن نجسه را به مالکان جهنّم سپرد».[۲]

فایحهٔ [چهارم]: «روایت است از امام همام ابی عبدالله جعفر بن محمّد الصّادق ـ علیه صلوات الله الملک الخالق ـ که چون بر حضرت امام حسن آثار موت ظاهر گردید، حضرت امام حسین را طلب نمود و اهل بیت خود را احضار نمود و روی به حضرت امام حسین کرده، گفت: ای برادر، به جانِ برادر، وصیّتم به تو آن است که بعد از تجهیز و تکفین، نعش مرا به سر روضهٔ منّورهٔ جدّم ـ ﷺ ـ بری تا تجدید عهد به آن حضرت کنم و بعد از آنم به سر قبر جدّه‌ام فاطمه بنت اسد رسانیده، در همان حدود مرا دفن کنی؛ ای برادر، چون مرا به سر روضهٔ جدّم بری، جمعی از مفسدان گمان برند که شما می‌خواهید مرا نزدیک آن حضرت دفن کنید، نزاع بسیار کنند؛ وصیّتم به شما آن است که اطفای نایرهٔ ایشان به آب حلم نمایید و در آن مقام باشید که بی‌مقاتله برگذرد.

پس بعد از غسل، حضرت امام حسین، برادر عزیز خود را به سر روضهٔ حضرت رسالت پناهی آورده، روی نعش او را به جانب روضهٔ مقدّسهٔ آن حضرت کرد تا تجدید عهد نماید. مروان بن حکم و جمع کثیر از بنی امیّه حاضر شدند و بنیاد فساد نمودند و در صدد مقاتله و محاربه شده، گفتند: عثمان در اقصای مدینه مدفون باشد و شما خواهید حسن را نزدیک به پیغمبر دفن کنید؛ هرگز این خیال صورت نبندد و این فکر محال از قوّت به فعل نیاید. و در آن حال، عایشه بر اشتری سوار شده، خود را به آن ملاعین ملحق گردانید و آغاز سفاهت کرده، گفت: می‌خواهید که حسن را در خانهٔ من دفن کنید؟ هرگز نگذارم که کسی را که دشمن‌ترین خلق باشد به نزد ما در خانهٔ من داخل سازید.

---

۱. در اصل: «و صاحب *روضة الشهداء* ـ علیه‌الرحمة ـ روایت کرده».

۲. «کفایة‌المؤمنین» باب ۴، برگ ۶۵، «ب» ـ ۶۶، «ب»؛ نک.: «الخرائج و الجرائح» ج ۱، باب ۳، ص ۲۴۱ ـ ۲۴۲، ش ۷.

چون عناد ایشان به سرحدّ فساد انجامید، عبداللّه عباس گفت: ای قوم، ترک فساد نمایند و از این حکایات سفیهانه درگذرید که ما صاحب خود را در اینجا دفن نمی‌کنیم و او اَعرف و اعلم است از شما به حُرمت جدّ بزرگوار خود و ما را وصیّت کرده که نعش مبارک او را در بقیع مدفون سازیم. بعد از آن متوجه عایشه شد و گفت: ای دختر ابی‌بکر، بدحالی است که روزی بر شتر سوار شوی و با شیر خدا مقاتله و محاربه کنی و روزی بر شتر نشینی و فرزند رسول را از زیارت جدّش منع کنی و چه عجب اگر بعد از این حیات یابی، بر فیل نیز سوار شوی و فسادات کنی. و این مضمون را ابی الحجّاج البغدادی در سه بیت بیان کرده و در میان اعراب مشهور است.

بیت:

الا یـا بـنت ابـی بکـر	و لا کـان و لا کـنت
لك التسـع مـن الثـمن	و بـالكل تکـلمت[۱]
تَـجَمَّلت تـبغَّلت	و إن عشت تـفيَّلْت

و بیان کرده می‌شود قول شاعر که گفته: لك التّسع من الثمن، در مناظرهٔ فضال بن حسن بن فضال کوفی با اباحنیفه؛ روایت است که ابوحنیفه در میان جمع کثیر از تابعان خود نشسته بود. فضال بن حسن بن فضال کوفی به نزدیک او آمده، بنشست و گفت: یابن نعمان[۲]، این آیت وافی هدایت که ﴿يا أَيُّهَا الَّذِينَ آمَنُوا لا تَدْخُلُوا بُيُوتَ النَّبِيِّ إِلّا أَنْ يُؤْذَنَ لَكُمْ﴾[۳] منسوخ است یا غیرمنسوخ؟ ابوحنیفه گفت: غیرمنسوخ. باز گفت: یا اباحنیفه، بعد از حضرت رسالت پناهی که را بهترین مردمان و جانشین آخرالزّمان می‌دانی؟ گفت: یا فضال، تو نمی‌دانی که ابوبکر و عمر همخوابهٔ رسولند، چه دلیل از این روشن‌تر می‌خواهی و چه حجّت از این واضح‌تر می‌جویی بر فضیلت ایشان؟ فضال گفت: این دلیل فضیلت و مرتبت نمی‌شود بلکه دلیل است بر ظلم و فسق ایشان، زیرا که به قول خدای تعالی ممنوع بودند از

---

۱. «الخرائج و الجرائح»: «تملکت».

۲. همان: ـ «یابن نعمان».

۳. الاحزاب (۳۳۹): آیهٔ ۵۳.

دخولِ خانهٔ رسول بی‌اذن او و ایشان مخالفت نصّ نمودند و وصیّت کردند که ایشان را در داخل خانهٔ پیغمبر مدفون ساختند. ابوحنیفه گفت: این خانه از ایشان بود که به پیغمبر هبه کرده بودند. فضال گفت: این نیز به غایت بد است که خانه را به پیغمبر هبه کنند و آن حضرت در آن خانه مدفون باشد، بعد از آن رجوع کنند و نقضِ عهد نمایند؛ تو خود قایلی که آیتِ منع دخول خانهٔ پیغمبر غیرمنسوخ است!

ابوحنیفه ساعتی سر در پیش انداخت و متفکر شد. بعد از آن سربرآورد و گفت: به آنچه حصّهٔ عایشه و حفصه بود از میراث پیغمبر ﷺ ایشان را دفن کردند. فضال گفت: یا اباحنیفه، تو می‌دانی که پیغمبر را بعد از وفات، نُه زوجه بود و در شریعت مصطفوی مقرر است که اگر میت را فرزند باشد، زوجه‌اش اگر یکی است و اگر زیاده، هشت یک از میراث می‌گیرند؛ پس زوجات آن حضرت را به سبب وجود فاطمه ثمن میراث حضرت مقرّر باشد بعد از آنکه هشت یک آن خانه را بر نُه زوجهٔ آن حضرت تقسیم کنند، نه یک از هشت یک به هر یک از ازواج می‌رسد و معلوم نیست که حصّهٔ هر یک از ایشان یک شبر در شبر شود؛ یا اباحنیفه، کسی را که حصّه‌اش یک شبر از خانه باشد چگونه مستحق مقدار قبر که زیاده از ده شبر است تواند شد، و ایضاً، یابن نعمان، سبب چیست که در آن وقت که فاطمه میراث طلب نمود، منع کردند و گفتند پیغمبران را میراث نمی‌باشد؟ الحال می‌گویی که جهت حصّهٔ عایشه و حفصه از میراث پیغمبر، ابابکر و عمر را در خانهٔ آن حضرت دفن کردند؟! چون این سخن را ابوحنیفه بشنید، متوجه حضّار مجلس شد و گفت: بیرون کنید از مجلس، این رافضی خبیث را».[۱]

مؤلف گوید که: این قضیّه از *احسن الکبار* نقل شده،[۲] اما چون بین الرّوایتین اختلاف بود، مع شیء زائد، این روایت را نیز بیان نمود.

فایحهٔ [پنجم]: «روایت است از عبدالغفار حارثی از حضرت امام همام جعفر بن محمّد

---

۱. «کفایة المؤمنین» باب ۳، برگ ۶۶، «الف» ـ ۶۸، «الف»؛ نک: «الخرائج والجرائح» ج ۱، باب ۳، ص ۲۴۲ ـ ۲۴۳، ش ۸.

۲. نک: «همین طبله» نافهٔ ۲، مشک ۲، فایحهٔ ۱۳.

الصّادق علیهما السلام که روزی نزد حضرت امام حسن علیه السلام آمدند. به یکی فرمود که: تـو در شب بـه خانهٔ فلان طعام خوردی و این به اهل بیت خود گفتی، و آن مرد دیگر را گفت: با پسر بزرگتر خود چنین و چنین گفتی و این و این کردی. ایشان گفتند: عجب است که ما هر چه در خانهٔ خود می‌کنیم، یابن رسول اللّه، تو می‌دانی و از آن خبر داری! امام حسن گفت: بلی، هر چه از اخبار تا قیام قیامت واقع خواهد شد، خدای تعالی رسول خود را از آن خـبردار گـردانـیده، حضرت رسالت پناه، امیرالمؤمنین را تعلیم آنها نموده و آن ولایت پناه اولاد خـود را از آن اخبار عالم ساخته و هر یک از ما دیگری را که بعد از آن آید تعلیم می‌کنیم تا ظهور قایم آل محمّد ـ علیهم الصّلوة و السّلام».(۱)

این بود بعضی از کرامات و خوارق عادات امام حسن علیه السلام که بر صحایف بیان رقم کشید و التّأیید مِنَ اللّه الملك المجید.

«عنبر»

در ذکر کرامات و خوارق عادات امامین همامین امام حسن و امام حسین علیهما السلام معاً لا فرداً و ایراد اخبار و آثاری که مخصوص ایشان است معاً لافرداً. و در این عنبر چند فایحه است:

فایحهٔ [اول]: در کتاب *امالی* مسطور است که: «روایت کند محمّد بن موسی متوکّل به اسناد ابی‌عبداللّه جعفر بن محمّد الصّادق از پدر او، محمّد بن عـلی البـاقر، از پـدر او، عـلی بـن الحسین علیهما السلام که گفت: پیغمبر مریض شد چنان مرضی که عافیت یافت از آن مرض. فاطمهٔ زهرا به عیادت آن حضرت رفت و امام حسن و امام حسین با او بودند. دست امام حسن را به دست راست گرفت و دست امام حسین را به دست چپ و ایشان هر دو می‌رفتند و فاطمه در میان ایشان تا آنکه درآمدند به منزلِ عایشه. امام حسن به جانب راست رسول صلی الله علیه و آله نشست و امام حسین به جـانب چپ او. پس هـر دو پـیش آمـدند و دست بـر بـدن مـبارک حـضرت می‌مالیدند و حضرت در خواب بود و بیدار نشد و فاطمه به ایشان گفت که: جدّ شما غنوده است؛ بازگردید در این ساعت و دعا کنید او را تا بیدار شود و باز مراجعت کنید به سوی او.

---

۱. «کفایة المؤمنین» برگ ۶۸، «الف» ـ ۶۹، «ب».

گفتند که: نمی‌رویم در این ساعت از پیش جدّ خود.

پس امام حسن بر بازوی راست حضرت سر نهاده و در خواب شد و امام حسین بر بازوی چپ او و چون ایشان خواب کردند، فاطمه ﷺ به منزل خود مراجعت کرد و امام حسن و امام حسین پیش از پیغمبر بیدار شدند و بیرون رفتند در شب تاریک. هوا ابرناک بود و رعد می‌غرّید و برق می‌جست. پس به امر پروردگار، جهت ایشان نوری ساطع و لامع شد و ایشان در آن نور می‌رفتند. امام حسن به دستِ راست، دست چپِ امام حسین را گرفت و با هم سخن می‌کردند و می‌رفتند تا به حدیقهٔ بنی النجار رسیدند و چون به حدیقه رسیدند، راه گم کردند و ندانستند که به کدام جانب روند. پس امام حسن به امام حسین گفت که: ما راه گم کردیم و متحیّر ماندیم و نمی‌دانیم که به کدام راه رویم؛ صلاح آنکه خواب کنیم تا صباح شود. امام حسین گفت: ای برادر، چنین کن. پس هر دو دست در گردن یکدگر کرده، خواب کردند.

و چون رسول از خواب بیدار شد، ایشان را در منزل فاطمه طلبید. چون در منزل فاطمه نبودند و مفقود یافت ایشان را، برخاست و بر سر دو قدم ایستاد و گفت: **یا اِلهی و سَیّدی و مولائي، هذان شِبلای، خَرجا مِنَ المَخمَصَة والمَجاعة، اللّهم أنتَ وَکیلي علیهما.**

پس نوری ساطع و لامع شد جهت آن حضرت و آن حضرت در آنجا شاهزاده‌ها را دید که دست در گردن هم کرده، غنوده‌اند و آسمان، ایشان را پوشیده همچو طبقی و باران می‌بارید و سخت می‌بارید و خدای تعالی باران را از باریدن منع کرده بود در آن بقعه که ایشان آنجا در خواب بودند و یک قطره بر ایشان نباریده بود و ماری ایشان را در کنفِ خود جای داده، محافظت ایشان می‌نمود و آن مار را دو بال بود مثل مرغ؛ به یک بال امام حسن را پوشیده بود و به بال دیگر امام حسین را. و چون رسول ﷺ ایشان را دید، تنحنحی کرد[۱] و مار چون رسول ﷺ را دید، گفت: **اللّهم [إنّی] أُشهد ملائکتك انّ هذین شبلا نبیّك، حَفِظتهما علیه و دفعتهما الیه صحیحین سالمین.**[۲]

رسول ﷺ به مار گفت: ای مار، تو کیستی؟ گفت: من رسول جنّم به سوی تو. گفت: کدام

---

۱. تنحنح کردن: «خفیدن، سرفه کردن؛ گلو روشن کردن». نک: «لغت‌نامه»، ج ۵، ص ۷۰۱۶.

۲. در اصل: «سالمین صحیحین».

جنّ؟ گفت: نصیبین، نَفَری از بنی ملیح؛ یک آیتی از کلام اللّه فراموش کردیم؛ مرا فرستادند به سوی تو تا تعلیم کنی ما را آنچه فراموش کرده‌ایم. چون به این موضع رسیدم، شنیدم که منادی ندا کرد که: ای مار، اینها فرزندان رسولند؛ ایشان را نگاه دار از آفات و عاهات و از طوارق لیل و نهار. و به درستی که محافظت کردم ایشان را و صحیح و سالم به تو تسلیم کردم. پس آن مار، آیت را گرفت از حضرت و رفت.

و رسول ﷺ امام حسن را به دوش راست و امام حسین را به دوش چپ گرفت و بیرون رفت. امیرالمؤمنین علی ـ علیه و آله السّلام ـ ملحق شد به رسول ﷺ و بعضی از اصحاب [نیز]. یکی گفت: پدر و مادر من فدای تو باد؛ یکی از فرزندان خود را به من ده تا سبکبار شوی. رسول فرمود که: بگذر [که] خدا سخن تو را می‌شنود و مقام تو را می‌شناسد. پس دیگر آمد از اصحاب و همان گفت و شنید.

پس امیرالمؤمنین علیه السلام آمد[۱] و رسول ﷺ گفت: ای حسن، می‌روی به دوش پدر خود؟ گفت: به حق خدا، ای جدّ، که دوش تو دوست‌تر است نزد من از دوش پدر من. پس متوجه شد به امام حسین و گفت: ای حسین، می‌روی به دوش پدر خود؟ گفت: ای جدّ، به درستی که من نمی‌گویم به تو مگر همچنانکه برادر من گفت. پس رسول با ایشان به منزل فاطمه آمد و فاطمه علیها السلام به جهت ایشان خوردنی ذخیره کرده بود، پیش ایشان نهاد. خوردند و سیر شدند و خوشحال گردیدند».[۲]

فایحهٔ [دویم]: و نیز در کتاب *امالی* مذکور است که: «روایت کند احمد بن هارون الفامی به اسناد طویل از امام جعفر صادق علیه السلام، از پدر و جدّ پدر خود آنکه امام حسین علیه السلام درآمد روزی به پیش امام حسن علیه السلام و چون نظر کرد بر او، گریه کرد. امام حسن گفت: چه چیز می‌گریاند تو را، یا اباعبداللّه؟ امام حسین گفت: می‌گریاند مرا چیزی که واقع می‌شود به تو. امام حسن با او گفت: به درستی که آن چیزی که واقع می‌شود به من زهر قاتل است که پنهان می‌آید به سوی

---

۱. در اصل: + «فقال: بأبي و أُمّي یا رسول اللّه، ادفع إليّ أحد شِبليّ و شِبليك حتّى أُخفّف عنك». یعنی: پس گفت: پدر و مادرم به فدای تو باد، یکی از فرزندان خودم و خودت را به من ده تا سبکبار شوی.

۲. «امالی» صدوق، مجلس ۶۸، ص ۵۲۹ ـ ۵۳۰؛ و نیز، نک: «روضة الواعظین» ج ۱، مجلس ۱۸، ص ۱۸۹ ـ ۱۹۱.

من و کشته می‌شوم به آن، ولیکن نیست روز من همچو روز تو، یا اباعبداللّه؛ جمع می‌شود به سوی تو هزار مرد که دعوی می‌کنند آنکه ایشان از امّت جدّ مایند و نسبت می‌دهند دین اسلام را به خود و جمع می‌شوند بر کشتن تو و ریختن خون تو و هتک حرمت تو و اسیر کردن ذرّیّهٔ تو و زنانِ تو و غارت کردن متاع تو ـ پس نزد ما حلال است لعنت کردن بر بنی امیّه ـ آسمان، خاکستر و خون می‌بارد و می‌گرید برای تو هر چیزی که هست تا آنکه وحوش در صحرا و ماهیان در دریاها».

فایحهٔ [سیوم]: در *روضة الشهداء* مذکور است، منقول از ابن عباس، که: «ما نزدیک رسول خدا بودیم که فاطمه بیامد گریان.[۱] حضرت فرمود که: مَگِری، ای فاطمه، که خدای که ایشان را آفریده است، بدیشان مهربانتر است. پس آن حضرت دست به دعا برداشت و گفت: بارخدایا، اگر در بیابانند، ایشان را نگاه دار و اگر در دریایند در کناره آر. فی الحال جبرئیل آمد که: یا احمد، غم مخور و اندوهگین مباش که ایشان فاضلانند در دنیا و بزرگانند در آخرت و پدر ایشان بهتر است از ایشان و ایشان در حظیرهٔ بنی نجارند و حق ـ سبحانه و تعالی ـ دو فرشته بر ایشان موکّل ساخته تا نگاهبانی ایشان می‌کنند.

ابن عباس گوید: آن حضرت ﷺ بر پای خاست و ما با او برخاستیم تا به حظیرهٔ بنی نجار رسیدیم. امام حسن و حسین را دیدیم، دست در گردن یکدیگر کرده‌اند و فرشته یک بال خود را فراش ایشان ساخته و به دیگر بال ایشان را پوشیده. پس رسول، امام حسن را برداشت و آن فرشته، امام حسین را، و مردم چنان می‌دیدند که رسول ﷺ هر دو را برداشته. ابوایّوب انصاری پیش آمد که: یا رسول اللّه، یکی از این هر دو را به من ده که بردارم تا تو سبکبار شوی. گفت: بگذار که ایشان بزرگانند در دنیا و آخرت و پدر ایشان بهتر است از ایشان و هر آینه امروز مشرّف سازم ایشان را به آن چیزی که خدای تعالی شرف ارزانی داشته ایشان را. پس خطبه ادا فرمود و گفت: ایّها النّاس، خبر دهم شما را به بهترین مردمان از جدّ و

---

۱. در اصل: + «و حضرت رسول فرمود که: چه چیز می‌گریاند تو را؟ گفت: یا رسول اللّه، حسن و حسین از حجره بیرون رفته‌اند و تا این وقت باز نیامده‌اند و علی اینجا نیست و من کس ندارم که به طلب ایشان فرستم و نمی‌دانم که ایشان کجا باشند».

جدّه؟ گفتند: بلی، یا رسول اللّه. گفت: حسن و حسین‌اند که جدّ ایشان رسول خداست و جدّهٔ ایشان خدیجه بنت خویلد. پس فرمود که: خبر دهم شما را به بهترین مردمان از جهت پدر و مادر؟ گفتند: بلی، یا رسول اللّه. گفت: حسن و حسین‌اند که پدر ایشان علیّ بن ابی‌طالب است و مادر ایشان فاطمه بنت محمّد؛ ای مردمان، خبر دهم شما را به بهترین مردمان از جهت خال و خاله؟ گفتند: بلی، یا رسول اللّه. گفت: حسن و حسین‌اند که خال ایشان قاسم بن رسول اللّه است و خالهٔ ایشان زینب بنت رسول است؛ آیا خبر دهم شما را به بهترین مردمان از جهت عمّ و عمّه؟ گفتند: آری، یا رسول اللّه. گفت: حسن و حسین‌اند که عمّ ایشان جعفر بن ابی‌طالب است و عمّهٔ ایشان اُمّ هانی بنت ابی‌طالب[1]».[2]

فایحهٔ [چهارم]: ایضاً در *روضة الشّهداء* مسطور است که: «امام طبری در *سِیَرکبیر* آورده که: یکی بود از یاران رسول اللّه که او را دِحیَة الکَلبي گفتندی. جوانی زیبا بود و نیکوخوی و او بعضی اوقات به تجارت می‌گذشت و هرگاه که نزدیک رسول اللّه آمدی، آن حضرت او را گرامی کردی و هر گاه که آمدی، دست تهی نیامدی بلکه جهت شاهزاده‌ها، حسن و حسین، میوه‌ها که در آن عصر بودی، بیاوردی. آن دو برادر در مسجد یا در حجره پیش حضرت تشریف فرمودندی و دلیروار بر کنار دِحیَه بنشستندی، دست به گریبان و آستین وی درآوردندی.

اما گاه‌گاه جبرئیل به صورت دحیه که جمال و کمال داشت، پیش پیغمبر آمدی. یکبار در مسجد نشسته بود که حسن و حسین درآمدند و به کنار وی بنشستند و دست در دست و آستین و گریبان وی می‌کردند. روی مبارک حضرت برافروخت و از جبرئیل شرم داشت. خواست که ایشان را منع کند. جبرئیل فرمود: ای سیّد، ایشان را هیچ مگو. حضرت فرمود که: اگر ایشان را هیچ نگویم، نمی‌دانند تو را و حرمت به جا نمی‌آرند و تو را دحیه می‌پندارند، از

---

۱. پیغامبر ـ که درود خدا بر او و خاندان پاکش باد ـ در این خطبهٔ شریفه، به «عشرهٔ مبشّره» اشارت فرموده است. در کتاب *احسن الکبار*، برگ ۱۰۶، «الف» نیز چنین آمده: «جاء الحسن والحسین الی رسول اللّه و قال: یا رسول اللّه، من الّذین عشرة مبشرة بالجنّة؟ قال رسول اللّه: أنتما و أبوکما و اُمّکما و جدّکما و جدّتکما و خالکما و خالتکما و عمّکما و عمّتکما، تلک عشرة کاملة».

۲. «روضة‌الشهداء» باب ۶، ص ۱۷۶ ـ ۱۷۷.

آن گستاخی می‌نماید. جبرئیل گفت: ای سیّد، بسیار وقت بوده که فاطمه نماز تهجّد گزارده بود و در خواب شده و ایشان در گهواره بیدار شده‌اند و خواسته‌اند که بگریند، از آفریدگار عالم فرمان رسیده که: ای جبرئیل، به تعجیل برو و گهوارهٔ ایشان را بجنبان که فاطمه غنوده است تا زمانی بیاساید. یا رسول اللّٰه، بسیار شبها گهوارهٔ ایشان را جنبانیده‌ام و صدای:

إنّ فـي الجـنّة نـهراً مـن لَـبَن لعليّ و لزهرا و حسين و حسـن
كـلّ مـن كـان مـحبّ لهـم يدخل الجنّة من غـير فـتن[1]

به گوش رسانیده‌ام؛ ای سیّد، من بسی دستاس فاطمه کشیده‌ام که او از ماندگیِ دستاس کشیدن، در خواب رفته بود و چون دستاس و گهواره جنبان ایشان بوده‌ام، اگر در کنار من آیند، عجب نباشد، اما حیرانم که در آستین من و گریبان چه می‌جویند؟! حضرت فرمود: ایشان تو را دحیه پنداشتند و هرگاه که دحیه به نزدیک ایشان آمدی، تبرّکی و یا میوه در گریبان و آستین خود داشتی، ایشان از تو نیز آن می‌جویند.

جبرئیل، دست بیازید به بهشت و یک خوشه انگور و اناری از اشجار بهشت باز کرد و پیش ایشان نهاد».[2]

و در ***مصابیح القلوب*** آورده که: «جبرئیل از بهشت، اناری و سیبی و بِهی فرا گرفت و بدیشان داد. شادمان شدند و حضرت فرمود که: این میوه را نزد مادر و پدر خود برید و با یکدیگر بخورید و از هر یکی آنها چیزی باقی بگذارید. چنان کردند و روز دیگر بر سر آن رفتند. درست شده بود و به حال اول بار رفته. پس هر گاه از آن چیزی بخوردندی و قدری باقی گذاشتندی، روز دیگر درست شده بودی تا چون فاطمه از دنیا رحلت کرد، انار را کم یافتند و چون امیرالمؤمنین را شهید کردند، بهی نیز ناپدید شد، اما سیب نزد امام حسین بود و پیوسته با خود داشتی و چون در کربلا تشنگی بر وی غلبه کردی آن سیب را بوییدی، تشنگی او کمتر شدی و چون امام حسین را شهید کردند، آن سیب نیز غایب شد، اما بوی سیب از

---

۱. یعنی: در بهشت جویی از شیر روان باشد که از آنِ علی و فاطمه و حسن و حسین است، هر که آنان را دوست بدارد، بی‌آزمون در آن رود.

۲. «روضة‌الشهداء» باب ۹، ص ۲۴۴ ـ ۲۴۵.

تربت مقدس او می‌شنوند».[۱]

فایحهٔ [پنجم]: ایضاً در **روضة** آمده که: «آورده‌اند که صباحِ عیدی[۲] بود که شاهزاده‌ها بـه حجرهٔ سیّد عالمیان درآمدند و گفتند: ای جدّ بزرگوار، امروز روز عید است و بزرگزادگـان عرب را می‌بینیم جامهٔ نو پوشیده‌اند و در تزیین لباسهای رنگارنگ کوشیده و ما را لباس نو نیست؛ رو به جانب تو آورده‌ایم که تاج ﴿**لَعَمْرُكَ**﴾[۳] بر سر داری و خلعت ﴿**يا أَيُّهَا الْمُدَّثِّرُ**﴾[۴] در بر داری و آمده‌ایم تا از تو عیدی بستانیم و عیدی جز جامهٔ نو نمی‌خواهیم.

خواجهٔ عالم تأمّل فرمود که جامه‌ای که مناسب ایشان باشد در خانه نـبود و نـاامـیدی و محرومی ایشان نیز لایق نمی‌نمود. متوجه بارگاه احدیّت شـد و سـرّ خـود را بـه حـضرت صمدیّت فرستاد. فی الحال جبرئیل آمد و دو حلّهٔ سفید، مانند قد و قامت ایشـان، از حـلل بهشت بیاورد و گفت: ای سیّد، ملول مباش و این حلّه‌ها در فـرزندان پـوش. آن حـضرت، شاهزاده‌ها را طلبید و گفت: اینک جامه‌ها که خیاط قدرت، فراخورِ قدّ و قامت شما دوخته. اما چون امام حسن و امام حسین آن خلعتها را سفید دیدند، دیگر باره به زبان نیاز گفتند: ای جدّ بزرگوار دلنواز، همهٔ کودکان عرب لباس رنگین دارند؛ ما را نیز هوس جامهٔ ملوّن است.

حضرت متفکر شد. جبرئیل گفت: یا رسول اللّه، خاطر مـبارک جـمع داریـد کـه اسـتاد کارخانهٔ ﴿**صِبْغَةَ اللّهِ**﴾[۵] این مهم را فی الحال بسازد و دل جگرگوشگان تو را به هر رنگی که خواهند، بنوازد. پس جبرئیل گفت: یا رسول اللّه، بفرمایید تا طشت و ابـریق بـیاورند. فـی الفور حاضر کردند. جبرئیل گفت: یا رسول اللّه، من آب بر جام می‌ریزم، تو دست مبارک در آن می‌مال تا به هر رنگی که مطلوب باشد، به ظهور آید. آن سرور، جامه را در طشت نهاد و جبرئیل آب ریختن آغاز کرد. حضرت روی به جانب امام حسن کرد و گفت: ای نور دیده،

---

۱. «مصابیح القلوب» فصل ۳۴، ص ۳۷۹؛ نک: «روضة الواعظین» ج ۱، مجلس ۱۸، ص ۱۹۱ ـ ۱۹۲ و «احسن الکبار» باب ۴۵، معجزهٔ ۸، برگ ۳۵۵، «الف» و «ب».

۲. دستنویس میراث: «یلدا».

۳. الحجر (۱۵): آیهٔ ۷۲.

۴. المدثر (۷۴): آیهٔ ۱.

۵. البقرة (۲): آیهٔ ۱۳۸.

جامهٔ خود را چه رنگ می‌خواهی؟ گفت: سبز می‌خواهم. آن حضرت دست در آن مالیدند. به قدرت الهی رنگی چون زمرّد سبز گرفت. آن را برون آورد و به حسن داد تا بپوشید. و دیگر حلّه در طشت نهاد و روی به امام حسین کرد ـ و او در آن محلّ پنج ساله بود ـ و گفت: ای جان جدّ، تو به کدام رنگ مایلی؟ گفت: به رنگ سرخ. فی الحال به اثر دست خواجهٔ عالم صلی‌الله‌علیه‌وآله به رنگ یاقوت رمّانی برآمد و امام حسین آن را در بر کرد».(۱)

---

۱. «روضة‌الشهداء» باب ۹، ص ۱۹۶ ـ ۱۹۷.

ملّا حسن سلیمی، روایت مزبور را، در قصیده‌ای چنین به نظم آورده است:

هر که را روز ازل بخت و سعادت گشت یار   دوستیِ مصطفی و مرتضی کرد اختیار
آن حبیب حضرت حقّ رحمةٌ للعالمین   این وصیِّ نفس پیغمبر، ولیّ کردگار
داد دو فرزند او را هم حسین و هم حسن   در شرف هم خَلق و هم عالِم بود زین اعتبار
آن دو هادی شریعت، وان [دو] برهان طریق   وان دو دریای کرامت، وان دو درّ شاهوار
بس که بودند آن دو شه بر حضرت سیّد عزیز   اکثر اوقاتشان می‌داشت بر دوش و کنار
از قضا عیدی رسید و جامه‌های نو به نو   بود طفلان عرب را زینت و زیب و قرار
آمدند[ی] آن دو شهزاده به پیش جدّ خود   کای حبیب حضرت حق، وی رسول کردگار
هست روز عید و جمله جامه‌ها را نو به نو   چون همی بینیم طفلان عرب را برگ و بار
ما که فخر آدم و مقصود کلّ عالمیم   عیب خود داریم لباس کهنه می‌داریم عار
چون ز فرزندان خود بشنید سیّد این سخن   ز آتش اندیشه [شد] افروخته او را عذار
گفت: یا رب، چو تو پوشانی مرا از خود لباس   وز برای جامهٔ شاهان مرا غمگین مدار
[ناگهان] آورد از جنّت دو حلّه جبرئیل   نزد سیّد تا دل شهزاده‌ها گیرد قرار
آن دو شه گفتند: هست آری سفید این حلّه‌ها   خلعت رنگین همی خواهیم بهر ما بیار
گفت پیغمبر: کدامین رنگ دارید اختیار   تا به فرمان خدا آن رنگ گردد آشکار؟
گفت شهزاده حسن: من سبز می‌خواهم لباس   پس حسینش گفت: رخت سرخ کردم اختیار
مرتضی می‌ریخت آب و مصطفی بر جامه‌ها   دست می‌مالید تا رنگش نگردد مستعار
هم به صنع حق یکی سبز و دگر گشته‌ست سرخ   هیچ رنگ‌آمیز در عالم نکرد آنگونه کار
مصطفی گفتا: مرا زین رنگ‌های مختلف   دل پریشان می‌شود، ای جبرئیلم، جان فکار
راست‌گو، تا چیست قدرت حضرت حق را در این   کاتش حسرت برآورد از دل و جانم شرار

←

فایحهٔ [ششم]: ایضاً در **روضه** آورده‌اند که: «در یکی از کتب مذکور است که ترسایی به ایلچیگری از جانب قیصر روم آمده بود و به جهت یزید تحفه‌ها و هدیه‌ها آورده، در آن محفل بود که سر امام حسین را آوردند. چون سر مبارک امام حسین را دید، آهی از دل پر درد بر کشید و گفت: ای یزید، در حیات پیغمبر ﷺ به رسم تجارت به مدینه رفته بودم و می‌خواستم که او را هدیه برم. از صحابه پرسیدم که: حضرت چه چیز را دوست می‌دارد؟ گفتند: به بوی خوش مایل است. دو نافهٔ مشک و قدری عنبر اشهب برداشته، به خدمت وی

← جبرئیلش گفت: ای سیّد، تو هم دانسته‌ای — لیک صبر آور به پیش و دل به جای خود گذار
حق همی گوید که بعضی امّتان بی‌وفا — از تو برگردند، در دلْشان شود گبر استوار
با دو فرزند عزیزت ظلم و بیدادی کنند — بی‌سبب آن قوم ملعون پلید نابکار
آن نخستین را به زهرکین کنند اول هلاک — وان دگر را تشنه خون ریزند و بکشندش به زار
جبرئیل این قصّهٔ جانسوز با سیّد بگفت — سوخت جانش را ازین غم، گشت چشمش اشکبار
مصطفی را دید گریان آنچنان خیرالنساء — گفت: ای جان پدر، دین تو بادا استوار
موجب گریه ندانم چیست با من راست‌گو — ورنه خواهد کرد جانم بی‌قرار از تن فرار
مصطفی گفتا: بگویم گر تو ننمایی جزع — در بلا و در مصیبت صابری سازی شعار
[چونکه] ظلم آن سگان و قتل فرزندان خویش — گفت با خیرالنساء شاهِ رسل، فخر کبار
فاطمه گریان شد و از دیده می‌بارید آب — بهر آن دوگلبن جنّت چو ابر نوبهار
فاطمه گفتا: به گاه قتل فرزندان من — بر سر ایشان که خواهد بود از خویش و تبار؟
گفت پیغمبر: در آن ساعت نه من باشم نه تو — نه پدرشان حیدرِ صفدر، شه دلدل سوار
فاطمه گفتا که: ای بابا، یتیمان مرا — پس که دارد تعزیت آن روز با صد اضطرار؟
گفت پیغمبر: محبّ و دوستانِ مرتضی — کز میان جان و دل باشند ما را دوستدار
هر سر سال، اول روز محرّم تا دهم — بهر ایشان تعزیت دارند هر اهل و دیار
آفریند حق به قدرت بر سر خاک حسین — از ملک هفتاد صف در هر صفی هفصد هزار
تازه می‌سازند ماتم تا به روز رستخیز — نوحه می‌گویند و می‌گریند و می‌نالند زار
هر که از دیده بریزد قطره‌ای بهر حسین — تا به حشر آمرزشش خواهند از آمرزگار
چون شنید از مصطفی خیرالنسا خاموش شد — تا نگیرد خاطر شهزاده‌ها ناگه غبار».

البته این قصیده شصت و دو بیت می‌باشد و ادامهٔ آن دربارهٔ شترسواری حسنین علیهما السلام است که در طبلهٔ ۱، نافهٔ ۳، مشک ۱، پانوشتِ ذیل فایحهٔ ۴ آورده‌ام.

رفتم و او در خانهٔ امّ سلمه بود. درآمدم و جمال آن حضرت را مشاهده نمودم و از نور رخسارش چشم مرا روشنی بیفزود و دل من وابستهٔ محبت او گشت. بر وی سلام کردم و آن عطرها پیش وی نهادم. گفت: این چیست؟ گفتم: محقّر هدیه‌ای است که به خدمت شما آورده‌ام. حضرت فرمود که: نام تو چیست؟ گفتم: عبدالشّمس. گفت: تو را عبدالوّهاب نام کردم؛ اگر اسلام قبول کنی، هدیهٔ تو را قبول کنم. من نیک در او نگریستم. دیدم که او آن پیغمبر است که حضرت عیسی علیه السلام ما را از وی خبر داده. فی الحال به دست او ایمان آوردم و به روم بازگشتم و دین خود را پنهان داشتم و حالا چند سال است که من با پنج پسر و چهار دختر، همه مسلمان، در میان رومیان می‌باشم و وزیر ملک رومم و هیچ کس از حال من آگه نیست. و آن روز که من در خانهٔ امّ سلمه در ملازمت حضرت پیغمبر صلی الله علیه و آله بودم، این بزرگی که به خواری، سرش در پیش تو می‌بینم، کودک بود و از در حجره درآمد و حضرت پیغمبر صلی الله علیه و آله بغل بازگشاد و او را در کنار گرفته، بوسه بر لب و دندان او می‌داد و می‌گفت: از رحمت خدای دور باد که تو را به ناحق بکشد.

روز دیگر در مسجد پیغمبر صلی الله علیه و آله بودم. این جوان با برادرش که از وی بزرگتر بود بیامدند و گفتند: یا جَدّاه، با یکدیگر کُشتی گرفتیم، هیچ کدام یکدیگر را نتوانستیم انداخت و می‌خواهیم که بدانیم که زور کدام یک از ما زیادت است. آن حضرت فرمود که: ای جوانان خدا، کُشتی گرفتن، به شما نسبتی ندارد؛ بروید و هر کدام خطّی بنویسید؛ خطّ هر کدام که بهتر بود، قوّت او زیاده بود. دادند. حضرت تأمّلی فرمود و گفت: ای جانانِ جدّ، نزد پدر خود روید که خط نیکو می‌شناسد. ایشان برفتند و حضرت رسالت صلی الله علیه و آله برخاست و من هم از پیش سیّد بیرون آمدم و میان من و سلمان دوستی بود. وی را پرسیدم که: چرا حضرت پیغمبر صلی الله علیه و آله میان نبیرگان حُکم نکرد و نگفت که خطّ کدام بهتر است؟ سلمان گفت که: آن حضرت هر دو را دوست می‌دارد؛ تأمل فرمود که اگر گوید خطّ حسن بهتر است، دل حسین ملول شود و اگر گوید خط حسین نیکوتر است، غبار اندوه بر دل حسن نشیند، لاجرم این سهم به حوالهٔ پدر ایشان کرد.

گفتم: ای سلمان، به حق یاری و برادری و به حق دین اسلام که معلوم کنی که پدر میان ایشان چگونه حکم فرماید. سلمان قبول کرد و از هم درگذشتیم. روز دیگر ملاقات واقع شد.

گفتم: ای سلمان، مهمی که دیروز به تو گفتم و وعده فرمودی، به کجا رسید؟ گفت: ای برادر، ایشان به نزدیک پدر رفتند. به همان نوع که بر ضمیر منیر حضرت رسالت ﷺ گذشته بود، بر خاطر عاطر ایشان نیز گذشته، حواله به مادر ایشان فرمودند و گفتند که: به نزدیک بتول عذرا روید تا او چه گوید. همین که پیش فاطمه رفتند، به عرض رسانیدند که: جدّ بزرگوار گفته که بروید و خطّ بنویسید که هر که خطّ او بهتر، قوت او بیشتر؛ ما خطّ نوشته، به خدمت جدّ بردیم؛ ما را حواله با پدر کرد؛ همین که به نزدیک پدر رفته، به ملازمت تو فرستاده؛ اکنون بیا و در خطهای ما نگر و به راستی حکم کن.

فاطمه به خود اندیشه کرد که: جدّ بزرگوار و پدر نامدار ایشان نخواسته‌اند که دل هیچ کدام ملول شود، من چگونه کنم؟ پس گفت: شما می‌دانید که من خطّ نمی‌دانم، فامّا در عقد خویش هفت دانه مروارید دارم؛ آن را بر سر شما نثار کنم؛ هر کدام که بیشتر برچِنَد، خطّ وی بهتر و قوّت وی بیشتر باشد.

پس آن گوهرها را بر سر ایشان فشاند. شاهزاده حسن سه گوهر برچید و شاهزاده حسین سه گوهر به دست آورد. فی الحال از حضرت عزّت فرمان رسید که: زود به زمین رود، به پرّ با فَرّ خود آن گوهر را به دو نیم کن تا هر یک نیمه‌ای بردارند و دل هیچ کدام غمگین نگردد. و جبرئیل به فرمان ملک جلیل یک گوهر را به دو نیم کرد و هر یک از شاهزاده‌ها سه گوهر و نیم برداشتند».[۱]

فایحهٔ [هفتم]: ایضاً در *روضه* آمده که: «در اخبار آمده که روزی سیّد انبیا ـ صلوات اللّه و سلامه علیه ـ به غزوی رفته بود و مرتضی علی ؑ را با خود برده و امام[۲] حسن و امام حسین[۳] طفل بودند. مگر امام حسین از خانه بیرون آمده، به خرماستانهای مدینه افتاده بود و هر طرف می‌گشت و درختان را تفرّج می‌کرد. ناگاه یهودی که او را صالح بن رفعه گفتندی آنجا بگذشت و نظرش بر امام حسین افتاد. فی الحال او را بگرفت و به خانهٔ خود برده، جایی

---

۱. «روضة‌الشهداء» باب ۱، ص ۳۸۲ ـ ۳۸۴؛ همچنین دربارهٔ خط نوشتن حسنین ؑ نک: «نخبة الریاض» برگ ۳۰۴، «الف» که در آخر این روایت آورده است: «صاحب کتاب *زهرة الریاض* بعد از نقل این حدیث می‌فرماید: با وجود این مرتبه، امت گناهکارِ جدّشان ایشان را به قتل می آورند».

۲ و ۳. در اصل: ـ «امام».

پنهان ساخت. روز به نماز دیگر رسید و امام حسین پیدا نشد. دل خاتون قیامت به جوش آمد و زبان مبارکش به خروش.

راوی گوید که: هفت بار سیّدة النّساء به در حجره آمده بود و باز گشته و کسی پیدا نشد که او را به طلب امام حسین فرستد، آخر روی به حسن کرد که: ای جان مادر، برخیز و طلب برادر خود کن که دل مجروح من در فراق او می‌سوزد و هر دم شعلهٔ اندوه در کانون سینهٔ بی‌کینهٔ من برمی‌افروزد. امام حسن برخاست و از مدینه بیرون رفته، گرد خرماستانها می‌گشت و می‌گفت: یا حسین بن علی و یا قُرّة عین النّبي، أینَ أنتَ؟ تو کجایی و چرا دیدار عزیز به برادر نمی‌نمایی؟ امام حسن نعره می‌زد و جواب نمی‌آمد. ناگاه آهویی به فرمان حضرت اله و به برکت و میمنت محمّد رسول اللّه به سخن درآمد[۱] و گفت: ای نور دیدهٔ پیغمبر و سرور سینهٔ زهرا و حیدر، أَخَذَهُ صالح بن رفعة الیهودی ـ[یعنی:] او را صالح بن رفعهٔ یهودی گرفته است ـ و أخفاهُ في بیته ـ [یعنی:] و در خانهٔ خود پنهان کرده این گنج را؛ در ویرانهٔ او جوی و این جوهر را در خزانهٔ او طلب.

شاهزاده[۲] حسن خرامان خرامان به در خانهٔ صالح آمد و آواز داد. صالح بیرون آمد. امام حسن گفت: ای صالح، برادرم حسین را از خانه بیرون آر و به من سپار و اگرنه مادرم را بگویم تا به یک یاربِّ سحرگاهی از حضرت الهی درخواهد تا یک جهود بر روی زمین نماند و پدرم را بگویم تا به زخم تیغ آبدار، دمار از یهودان نابکار برآورد و از جدّم درخواست کنم تا تیر دعا از جعبهٔ اخلاص برکشد و بر کمان یقین پیوندد و به هدف قاب قوسین اندازد تا حق ـ سبحانه ـ اجابت نموده، تمامی یهود را بی‌جان سازد.

صالح از آن گفتگوی، متحیّر و در آن جستجوی، متعجّب فرو مانده، گفت: ای پسر، مادر تو کیست؟! گفت: مادرم زهرهٔ زهرا و روضهٔ خضرا، صفوتِ خانوادهٔ رسالت، واسطهٔ قلّادهٔ عزت و جلالت، درّهٔ صدف عصمت، غرّهٔ چهرهٔ علم و حکمت، نقطهٔ دایرهٔ مناقب و مفاخر،

---

۱. در اصل: «ناگاه آهویی پیدا شد. فی الحال بر زبان حسن جاری گشت که: یا ظبی، هل رایت أخي حسیناً؟ ای آهو، برادرم حسین را دیدی؟ آهو به فرمان حضرت اله به سخن درآمد».

۲. در اصل: ـ «شاهزاده».

لمعهٔ ناصیهٔ محامد و مآثر، وجود مبارکش از سیب بهشت سرشته‌اند، در قبالهٔ او آزادی عاصیان نوشته‌اند، مادر سادات و مجمع سعادات، چشم بر هم نهاده از بهر او اهل عرصات، بتول عذرا، فاطمهٔ زهرا ﷺ. صالح گفت: مادرت را دانستم؛ پدرت کیست؟! گفت: پدرم شیر یزدان و شاه مردان و بدو شمشیر حملهٔ حرب کنندهٔ در میدان و بدو نیزهٔ طعنه زننده بر اهل انکار و عدوان، به دو قبله با مصطفی نماز ادا کرده و شب هجرت جان خود را برای سیّد انس و جان فدا کرده، جبرئیل به جوانمردی او از آسمان ندا کرده، خدایش علی نام کرده و رسول در تعظیمش اهتمام کرده، سیّد غالب و محور فلک مواهب، علی بن ابی‌طالب ﷺ. صالح گفت: پدرت را هم دانستم؛ جدّت کیست؟! گفت: درّی است از صدف شرف خلیل، میوه‌ای است از درخت بخت اسماعیل، نوری است فروزان از قندیل تبجیل، آویخته از ذروهٔ عرشِ مَلِک جلیل؛ در مکه نماز خفتن گزارده و در مسجد اقصیٰ سنّت ادا کرده؛ در زیر عرش مجید به نماز وتر قیام نموده، حق ـ سبحانه و تعالی ـ بر او سلام فرموده، از عرش مجیدش گذرانیده، به مقام قاب قوسینش رسانیده؛ رسول ثقلین، امام عالمین، سیّد کونین، انتظام دارین، مقتدای حرمین، پیشوای اهل مشرقین و مغربین، جدّ سبطین سَنَدین، حسن [که] منم و برادرم حسین.

شاهزاده، این مناقب ادا می‌نمود و صیقل کلامش غبار کفر از آینهٔ دل صالح می‌زدود و آب ندامت از دیده می‌بارید و به دیدهٔ حیرت در روی امام حسن می‌دید. پس گفت: جگرگوشهٔ رسول خدا و ای نور دیدهٔ علی مرتضی و ای سرور دل فاطمهٔ زهرا، پیش از آنکه برادرت را به تو تسلیم کنم، مُهر مِهر جدّ بزرگوار خود بر نگین دل من نگار و کلمهٔ شهادت بر من عرض دار تا احکام اسلام را گردن نهم و منقادِ فرمانِ قرآن شوم. امام حسن، اسلام بر او عرض کرد و صالح از روی اخلاص مسلمان شد و به خانه رفته، دست امام حسین گرفته، بیرون آورد و به دست امام حسن داد و طَبَق زرِ سرخ و سفید بر سر ایشان نثار کرد. امام حسن دست برادر خود گرفته، باز آمدند و فاطمه را دل مبارک آرام گرفت.

روز دیگر، صالح با هفتاد کس از قوم خویش مسلمان شده، به در خانهٔ فاطمه آمد و آواز به شهادت برکشیده، محاسن سفید را در آستانهٔ خانهٔ زهرا می‌مالید و به سوز سینه، به نیاز تمام می‌نالید و می‌گفت: ای دختر مصطفی، بد کردم که فرزند تو آزردم و از آن پشیمان شدم، کفر

را بگذاشتم و مسلمان شدم؛ از سر گناه من درگذر. فاطمه به وی پیغام فرستاد که: من از حصّهٔ خود درگذشتم و نصیب خویش عفو کردم، اما ایشان فرزندان مصطفی و نور دیدگان مرتضی‌اند؛ از ایشان عذر باید خواست. صالح صبر کرد تا مرتضی از غزا باز آمد. آنگاه امیر را ملازمت کرده، صورت حال باز نمود. مرتضی علی گفت: ای صالح، من خشنود گشتم و از سر گناه تو درگذشتم، اما ایشان ریحانهٔ روضهٔ رسالت‌اند و نهال حدیقهٔ جلالت‌اند، جگرگوشهٔ سیّد عالمند، نور دیدگانِ خواجهٔ اولاد آدمند؛ برو به نزد آن حضرت و از او عذر خواه. صالح، گریه کنان به نزد رسول خدا آمد و گفت: یا سیّد المرسلین و یا رحمة للعالمین، صالح خطا کرد و با جگرگوشهٔ تو جفا کرد، او را بی‌اجازت مادر و برادر به خانهٔ خود برد و چون واقف شد، فی‌الحال به برادرش سپرد؛ اکنون کمر اسلام بربست و بر عتبهٔ متابعت شرع و سنّت نشست، توبه و انابت پیش آورد و بر آنچه کرده بود، حسرت بسیار خورد؛ هیچ روی آن داری که بر وی رحم آری و گناه وی را درگذاری؟ حضرت ـ صلوات اللّٰه و سلامه علیه ـ فرمود که: ای صالح، من از بهرهٔ خود درگذشتم، اما ایشان برگزیدگان خدایند، اگر وی از تو خشنود گردد، زیانهای تو همه سود گردد.

صالح بیچاره روی به صحرا نهاد و زاری می‌کرد که: خدایا، گناه کرده‌ام و حال خود را تباه کرده‌ام و نامهٔ عمل خود را بدین بی‌اذنی سیاه کرده‌ام[۱]. هفده شبانه روز می‌گریست و در صحرا می‌گشت و نالهٔ وی شبها از ثریا می‌گذشت. روز هژدهم، جبرئیل امین از حضرت ربّ العالمین در رسید که: ای سیّد، خدایت سلام می‌رساند و می‌فرماید که آن پیر مجروح را باز خوان که ما توبهٔ او را قبول کردیم و گناه او را قلم عفو درکشیدیم و نام او را در جریدهٔ دوستان ثبت نمودیم».[۲]

فایحهٔ [هشتم]: در کتاب *احسن الکبار* مذکور است که: «سلیمان پیغمبر ﷺ پادشاه قاف تا قاف و پسر داوود پیغمبر بود که زره بافی معجزهٔ او بود و سلیمان مَلِکِ جنّ و انس بود و باد تخت و کرسی او را در شبانروزی دو ماهه راه می‌برد هر جا که می‌خواست و حاکم مور و

---

۱. در اصل: ـ «کرده‌ام».

۲. «روضة‌الشهداء» باب ۴، ص ۹۴ ـ ۹۶.

ملخ و صاحب صافات الجیاد بود. یک روز مطالعهٔ احوال فرزندان مصطفیٰ ﷺ می‌کرد که: منشورِ **لولاك لما خلقتُ الأفلاك** به نام محمّد است و تاج ﴿لَعَمْرُكَ﴾[1] بر سر محمّد است ـ ﷺ؛ با این بزرگواری، وقتی باشد که امام حسن و امام حسین علیهما السلام از جدّ خود محمّد ﷺ آرزوی خربزه کنند و خواجهٔ عالم و آدم ﷺ بر بهای خربزه قادر نباشد.

چون سلیمان علیه السلام بدین احوال رسید، به گریه درآمد که عالم آخرت و بهشت همه طفیل او و او محتاج بهای خربزه‌ای برای اینطور جگرگوشگان؟! و سلیمان علیه السلام نیز می‌خواست که خود را در فتراک محبّت این خاندان بندد و رستگار بود. گفت: چه بودی که من در روزگار او بودمی تا سر و جان فدا کردمی؟ موری حاضر بود، گفت: ای سلیمانِ سلیم دل و ای ملِکِ عادل، اگر امانتی برای امام حسن و امام حسین علیهما السلام بسپاری، من در آن وقت، آن را به رسول عربی ﷺ رسانم که به بهای خربزه دهد تا فرزندان مصطفی خوشحال شوند، عجب نباشد. پس سلیمان علیه السلام درهمی به مور سپرد که در آن وقت رساند.

حق ـ سبحانه و تعالی ـ به برکت آن امانت مور را آنقدر زنده داشت تا در آن وقت که خربزه فروش در کوچه می‌گفت: من یشتری البطیخ؟ ـ [یعنی:] که می‌خرد خربزه را؟ امام حسن و امام حسین که این آواز شنیدند، گفتند: یا جدّاه، ما را خربزه می‌باید. و پیش خواجه از دیناری هیچ نبود. در این وقت که دل خواجهٔ دو عالم نگران جگرگوشگان بود، آن مور در میان بستر خواجه ﷺ درآمده، پای او بخارید. حضرت نگاه کرد، موری دید درهمی در دهن دارد. و مور به حکایت درآمده، گفت: ای سیّد عالم، این امانت سلیمان پیغمبر است که چون در کتب وصف خواند که روزی باشد که امام حسن و امام حسین، جگرگوشه‌های رسول ﷺ، خربزه خواهند و نزد خواجهٔ عالم از دیناری چیزی نباشد و دل او نگران شود، به گریه درآمد و گفت: کاش من آن زمان بودمی که دل و جان را فدا کردمی، و این درم به من داد که: در آن وقت برسان که دل شاهزاده‌های عالم برای خربزه ملول نباشد. پس حق ـ سبحانه و تعالی ـ به برکت این امانت مرا تا این زمان زنده داشته؛ الحمدللّه که امانت را رساندم.

---

۱. الحجر (۱۵): آیهٔ ۷۲: ﴿لَعَمْرُكَ إِنَّهُمْ لَفِي سَكْرَتِهِمْ يَعْمَهُونَ﴾.

پس خربزه‌فروش را طلبیده، درهم به او دادند و آن خربزه‌ها که با او بود گرفتند و فروشندهٔ خربزه، ملکِ مقرّب بود و آن خربزه را از بهشت از برای ایشان آورده بود. پس رسول صلی الله علیه و آله و امیرالمؤمنین علی و فاطمه و حسنین علیهما السلام همه یک جا جمع شده، در حجرهٔ نبوت و امامت نشسته، به خوردن آن مشغول شدند. ابلیس واقف شد که این خربزهٔ بهشت است. به در حجرهٔ نبوت به صورت فقیری آمد و دریوزه کرد. امام حسن خواست به او خربزه دهد. رسول صلی الله علیه و آله منع کرد که: این ابلیس است؛ میوهٔ بهشت بر او حرام است».[1]

فایحهٔ [نهم]: ایضاً در *احسن الکبار* مسطور است که: «روایت کنند از امام موسی کاظم علیه السلام که گفت: امام حسن و امام حسین علیهما السلام می‌رفتند تا به فجوه[2]، که موضعی است در مدینه، رسیدند و به حدَث کردن نشستند پشت بر یکدگر. پس خدای تعالی دیواری در میان ایشان پیدا کرد تا ایشان یکدیگر را نبینند. چون فارغ شدند، آن دیوار ناپدید شد و به جای آن حق تعالی چشمهٔ آب پدید کرد تا ایشان وضو ساختند و برفتند».[3]

این بود بعضی از کرامات و مقامات که در حق امامین همامین، اعنی الحسن و الحسین، معاً لا فرداً مرقوم گردید، التّوفیق من اللّه الملك الحمید.

---

۱. «احسن الکبار» باب ۴۵، معجزهٔ ۷، برگ ۳۵۴، «الف» و «ب». [این روایت در این دستنویس از *احسن الکبار* بدین تفصیل نیامده و مختصر ذکر شده است.]

۲. از دیدگاه واژگانی، عبارت است از: «الفُرجَةُ بین الشیئین... والدّار ساحتها». نک: «المصباح المنیر فی غریب الشرح الکبیر للرافعی» احمد مقری (م ۷۷۰ هـ)، ص ۴۳۶.

۳. «احسن الکبار»، باب ۴۸، معجزهٔ ۶، برگ ۳۷۰، «الف»؛ نک: «نزهة الکرام» ج ۲، باب ۴۵، ص ۶۴۹.

«طبلهٔ پنجم»

در ذکر کرامات امام حسین علیه السلام فرداً لا معاً.

و در این طبله، دو نافه است:

«نافهٔ اول»

در ذکر روایاتی که در *شواهد النّبوّة* و *مصابیح القلوب* و *روضة الشّهداء* مسطور است. و در این نافه، سه مشک است:

مشک اول

در ایراد روایات *شواهد النّبوّة* و در این مشک، چند فایحه است:

فایحهٔ [اول]: «حسین علیه السلام[1] امام سیّوم است از ائمهٔ اثناعشر[2] و ابوالأئمه است و کنیت او ابوعبداللّه است و لقب وی شهید و سیّد. و لادت وی در مدینه بود روز سه‌شنبه، چهارم ماه شعبان، سنهٔ اربع من الهجرة. و گویند که مدت حمل وی شش ماه بوده است و هیچ فرزند شش ماهه نزیسته است مگر وی و یحیی بن زکریا. و میان حسن علیه السلام و علوق فاطمه علیها السلام به حسین علیه السلام پنجاه روز بوده است.[3] و رسول صلی الله علیه و آله او را حسین نام نهاده است. و وی را جمالی بوده است که چون در تاریکی بنشستی، از بیاض جبین و پرتو رخسارهٔ وی، به وی راه بردندی و وی را از سینه تا پایها مشابهت بود به رسول صلی الله علیه و آله چنانکه حسن را از سینه تا فرق.[4]

و رسول فرموده است که: حسین از من است و من از حسین؛ خدای دوست دارد آن کس

---

۱. در اصل: «وی».

۲. در اصل: ـ «از ائمهٔ اثناعشر».

۳. نک: «تاریخ أهل البیت» ص ۷۴: «وكانَ بینَ أبي محمّد الحسن علیه السلام، و بین أبي عَبدالله الحُسین علیه السلام طُهْرٌ و حَمْلٌ».

۴. نک: «مقتل الحسین» طبرانی، ص ۲۴ ـ ۲۶، ش ۳ ـ ۷.

راکه حسین را دوست دارد [و حسین] سبطی است از اسباط».[۱]

فایحهٔ [دویم]: «روایت کرده‌اند که روزی حسن و حسین علیهما السلام پیش رسول صلی الله علیه و آله کشتی می‌گرفتند. رسول صلی الله علیه و آله مَر حسن را گفت: بگیر مر حسین را. فاطمه گفت: یا رسول اللّه، بزرگ را می‌گویید که خُرد را بگیر؟ رسول صلی الله علیه و آله فرمود که: اینک جبرئیل علیه السلام حسین را می‌گوید که حسن را بگیر».[۲]

فایحهٔ [سیوم]: «روایت است از ام الفضل[۳] که گفت: پیش رسول آمدم و گفتم: یا رسول اللّه، خوابی دیده‌ام که از آن ترسیده‌ام. رسول صلی الله علیه و آله فرمود که: چه دیدی؟ گفت: دیدم که پاره‌ای از تن تو بریدند و در کنار من نهادند. رسول صلی الله علیه و آله فرمود که: اینک نور دیدهٔ من، فاطمه، پسری آرَد و در کنار تو باشد. بعد از آن حسین علیه السلام در وجود آمد[۴]».[۵]

---

۱. «شواهد النبوّة» رکن سادس، ص ۳۴۶.

۲. در «نخبة الریاض» برگ ۳۰۳، «ب» ـ ۳۰۴، «الف» چنین روایت شده است: «از ابن‌عباس منقول است که گفت: من با جماعتی از صحابه نزد رسول خدا ـ صلی اللّه علیه و سلم ـ بودیم که مردی از اصحاب یک سیبی به خدمت آن حضرت داد. پس آن را رسول خدا به کفِ خود نگاه داشت. در آن وقت حسن و حسین هر دو در خدمت آن حضرت بودند و به آن سیب نظر می‌کردند. هریک تمنای آن سیب مراد داشتند. و نخواست رسول خدا ـ صلّی اللّه علیه و سلّم ـ که قلب یکی مسرور شود و آن دیگری ملول. پس جبرئیل نازل شد و عرض کرد: یا محمّد، امر نما ایشان را که کشتی بگیرند، پس هریک غالب آمدند سیب از او باشد.

پس آن حضرت ایشان را امر نمود به کشتی گرفتن و چون مشغول شدند، حضرت رسول ـ صلّی اللّه علیه و سلّم ـ می‌فرمود: ثابت باش ای حسین. پس عرض کردم: این کلام برای حسین به تنهایی می‌فرمایی؟! آن حضرت فرمود: جبرئیل به حسن می‌گوید آنچه راکه من به حسین می‌گویم. و جون کشتی ایشان به طول انجامید که غلبه ننمودند بر یکدیگر، پس جبرئیل سیب دیگری آورد از بهشت. پس حضرت رسول یکی را به حسن داد و دیگری را به حسین. پس ایشان هر دو مسرور شدند...».

۳. همهٔ دستنویسهای «فوحات»: «ام الحارث».

۴. همان: + «فکان في حجری کما قال ـ رسول اللّه صلّی اللّه علیه و سلّم ـ فدخلت یوماً علی رسول اللّه ـ صلّی اللّه علیه و سلّم ـ تُهریقان الدّموع. قالت: فقلتُ: یا نبی اللّه، بأبي أنت و أمّي ما لک؟! قال: أتاني جبرئیل علیه السلام فاخبرني انّ امّتي ستقتل إبني هذا. فقلتُ: هذا؟! قال:نعم و أتاني بتربة من تربته حمراء».

۵. «شواهد النبوة» ص ۳۴۶ ـ ۳۴۷؛ نک : «دلائل الامامة» طبری، ص ۷۳ و «دلائل النبوة» ج ۶، ص ۴۶۸ ـ ۴۶۹.

فایحهٔ [چهارم]: «روایت است که روزی رسول صلی‌الله‌علیه‌وآله حسین را بر ران راست خود نشانده بود و پسر خود، ابراهیم را بر ران چپ. جبرئیل علیه‌السلام فرود آمد و گفت: خدای تعالی این هر دو را از برای تو جمع نخواهد کرد؛ یکی را از تو باز خواهد ستد؛ تو اختیار کن یکی را. رسول صلی‌الله‌علیه‌وآله فرمود که: اگر حسین وفات کند، بر فراق وی هم جان من بسوزد و هم جان علی و هم فاطمه، و اگر ابراهیم، اَلَم بیشتر بر جان من باشد؛ من اَلَمِ خویش را اختیار کردم بر اَلَم ایشان. بعد از سه روز ابراهیم وفات کرد. هر گاه که حسین پیش پیغمبر صلی‌الله‌علیه‌وآله آمدی، وی را بوسه دادی و گفتی: **اهلاً و مرحباً، بِمَن فدیته، یا ابني، ابراهیم**».(۱)

فایحهٔ [پنجم]: «اُمّ سلمه گفته است که: شبی رسول از خانهٔ من بیرون رفت و بعد از زمان دراز باز آمد ژولیده موی و غبارآلوده و چیزی در دست گرفته. گفتم: یا رسول اللّه، این چه حال است که بر تو مشاهده می‌کنم؟! فرمود که: امشب مرا به موضعی بردند از عراق که آن را کربلا گویند، و جای قتل حسین و جماعتی از فرزندان من به من نمودند و من خونهای ایشان را بر می‌چیدم و این است در دست من. و دست بگشود و گفت: این را بستان و نگاه دار. و من آن را بستدم. خاکی بود سرخ. آن را در شیشه کردم و سر آن را محکم ببستم.(۲)

چون حسین بن علی به سفر عراق بیرون رفت، آن شیشه را هر روز دو بار بیرون می‌آوردم و نگاه می‌کردم و می‌گریستم. چون روز دهم محرّم رسید، اول روز، آن را نگاه کردم، برقرار خود بود. باز در آخر روز نگاه کردم، آن خاک در آن شیشه، خونِ تازه گشته بود. دانستم که وی را کشته‌اند. بسیار گریستم، اما خود را فرو گرفتم تا دشمنان به زودی شماتت نکنند. و چون خبر شهادت وی آمد، موافق همان روز بود ـ و شهادت وی روز عاشورا بوده است روز شنبه، سنهٔ احدی و ستین من الهجرة، و مدت عمر، پنجاه و هفت سال و پنج ماه

---

۱. همان، ص ۳۴۷.

۲. نک: «البدایة» ابن‌کثیر، ج ۶، ص ۲۳۰ و «دلائل النبوة» ج ۶، ص ۴۶۹: «... عن عبدالله بن وَهب بن زمعة، قال: أخبرني امّ سلمه: أن رسول الله ـ صلّی الله علیه و سلّم ـ اضطجع ذات یوم للنوم فاستیقظ و هو حائر ثمّ اضطجع فرقه ثم استیقظ و هو حائر دون ما رأیت منه في المرّة الاولی، ثم اضطجع و استیقظ و في یده تربة حمراء یقبلها فقلت: ما هذه التربة، یا رسول الله؟! قال: أخبرني جبرئیل علیه‌السلام أن هذا یقتل بأرض العراق ـ للحسین؛ فقلت: یا جبرئیل، أرني تربة الارض الّتي یُقتل بها. فهذا تربتها». [گویا این روایت با آنچه جامی آورده است از یک مأخذ بوده باشد.]

بود».[۱]

فایحهٔ [ششم]: «از عایشه آورده‌اند که روزی رسول ﷺ با جبرئیل ﷺ بود. پرسید که: این کیست؟ رسول ﷺ فرمود که: پسر من است ـ و وی را بر کنار خود نشاند. و جبرئیل ﷺ گفت: زود باشد که وی را بکشند. رسول ﷺ فرمود که: وی را که کشد؟ جبرئیل گفت: جماعتی از امت تو؛ اگر خواهی، تو را بگویم که وی را در کدام زمین خواهند کُشت. پس جبرئیل ﷺ اشارت به جانب کربلا کرد و قدری خاک سرخ گرفت و به رسول فرمود که: این از خاک مقتل وی است.[۲]

و از امام زین العابدین آورده‌اند که فرموده است که: در وقت توجه به کوفه، در هیچ منزلی فرود نیامدیم و کوچ نکردیم مگر که حسین ذکر یحیی بن زکریا کرده باشد؛ یک روز فرمود که: از خواری دنیا و بی‌اعتباری دنیا آن است که سر یحیی بن زکریا ﷺ را به زن نابکاری از زنان بنی اسرائیل هدیه فرستادند.

سعید بن جبیر از ابن عباس روایت کرده است که وی گفته که: به رسول وحی آمد که به جهت قتل یحیی بن زکریا ﷺ هفتاد کس را کُشتم[۳] و برای فرزند تو دو بار هفتاد هزار کس را خواهم کشت. و به صحّت رسیده است که هیچ‌کس از قاتلان حسین و اصحاب وی نماند که پیش از مرگ، فضیحت نشد و رسوا نگشت یا به بلای دیگر».[۴]

فایحهٔ [هفتم]: «یکی از ثقات گوید که: چون سرهای عبیداللّه زیاد و اصحاب او را به مسجد کوفه آوردند و در رحبه بنهادند، من آنجا رسیدم و آواز مردم شنیدم که می‌گفتند: آمد! ناگاه ماری آمد و میان آن سرها درآمد و به سوراخ بینی عبیدالله زیاد در رفت،[۵] درنگ کرد و بیرون آمد و برفت و غایب شد. باز مردم گفتند: آمد، آمد! دیگربار آن مار آمد و آنچه پیشتر

---

۱. «شواهدالنبوة» ص ۳۴۷ ـ ۳۴۸؛ نک : «مقتل الحسین» طبرانی، ص ۴۸ ـ ۴۹، ش ۵۶.

۲. نک : «مقتل الحسین» طبرانی، ص ۴۴ ـ ۴۵، ش ۴۹ و «دلائل النبوة» ج ۶، ص ۴۷۰.

۳. در اصل: «کشتیم».

۴. «شواهدالنبوة» ص ۳۴۸، ش ۲ ـ ۴.

۵. در اصل: + «ساعتی».

کرده بود کرد و این چند بار مکرّر شد».[۱]

فایحهٔ [هشتم]: «گویند که شمرِ ذی الجوشن مقداری زر سرخ در میان بارهای حسین یافته بود. بعضی را از آن به دختر خود داد و دختر وی آن را به زرگری داد تا از برای وی زیوری سازد. و چون زرگر آن زر را به آتش برد، در میان آتش هبا و ناچیز شد. چون شمر آن را شنید، زرگر را طلبید و باقی زر را به وی داد که: این را در حضور من در آتش نِه. چون زرگر آن را در آتش نهاد، آن زر[۲] نیز ناچیز شد».[۳]

فایحهٔ [نهم]: «می‌آرند[۴] که[۵] شتری از حسین علیه السلام مانده بود. آن بدبختان آن را بکشتند و بپختند. چنان تلخ بود که هیچ کس لقمه‌ای از آن نتوانست خورد».[۶]

فایحهٔ [دهم]: «یکی از ثقات گوید که: با مردی از قبیلهٔ طی گفتم که: به ما رسیده است که شما نوحهٔ جنّیان بر حسین علیه السلام شنیده‌اید. گفت: آری؛ هیچ آزاد و بنده‌ای را از آن قبیله نپرسی[۷] مگر که تو را از این معنی خبر دهد. گفتم: من دوست می‌دارم که از تو بشنوم آنچه خود از ایشان شنیده‌ای. گفت: من از ایشان شنیدم که می‌گفتند:

مَسَـحَ النَّـبِیُّ[۸] جَـبینَهُ * فَـلَهُ بَـریقٌ فِـی الخُـدودِ
أَبَواهُ مِنْ عُلْیا قُرَیـش * و جَدُّهُ خَیْرُ الجُدود[۹]».[۱۰]

---

۱. «شواهدالنبوة» ص ۳۴۸؛ نک: «مقتل الحسین» طبرانی، ص ۵۴، ش ۶۷.

۲. در اصل: ـ «زر».

۳. «شواهدالنبوة» ص ۳۴۹.

۴. «دلائل النبوة»: «... عن حمید بن مرّة».

۵. در اصل: + «جند».

۶. «شواهدالنبوة» ص ۳۴۹؛ نک: «دلائل النبوة» ج ۶، ص ۴۷۲.

۷. در اصل: «هر آزاد و... که پرسی».

۸. در اصل و «مقتل الحسین» طبرانی: «الرسول».

۹. یعنی: پیغامبر بر پیشانی او دست کشید و رخانش می‌درخشید. پدرانش از بزرگان قریش‌اند و نیای او بهترینِ نیاکان است.

۱۰. «شواهد النبوة» ص ۳۴۹؛ نک: «مقتل الحسین» طبرانی، ص ۷۰، ش ۱۰۱.

فایحهٔ [یازدهم]: «می‌گویند که چون یکی از بدبختان در مدینه خطبه خواند و به قتل حسین علیه السلام اظهار بشاشت کرد، شب در مدینه آوازی شنیدند و صاحب آواز ندیدند که می‌خواند:

أَیُّهَا القاتِلونَ جَهلاً حُسیناً — أَبْشِروا بِالعَذابِ وَ التَّنْكیلِ
كُلُّ مَنْ فِی السَّماءِ[۱] یَدْعوا عَلَیكُمْ — مِن نَبیٍّ، مَلائك و قَبیل[۲]
قَدْ لُعِنْتُمْ عَلیٰ لِسانِ اٰبْنِ داوُدَ — وَعیسی بن مریمَ صاحبِ الانجیل[۳][۴]

و یکی از غازیان ارض روم گفته است که در یکی از کنایس ایشان دیده‌ام نوشته بود:

أَتَرجوا أُمَّةٌ قَتَلَتْ حُسیناً — شَفاعَةَ جَدِّهِ یَوم المعادِ؟![۵][۶]

پرسیدم که این را که نوشته است؟ گفتند: نمی‌دانیم».[۷]

فایحهٔ [دوازدهم]: «از زید بن ارقم آرند که: چون ابن زیاد فرمود که سر حسین علیه السلام را بر نیزه کرده، در کوچه‌ها[۸] بگردانند، من در غرفه بودم. چون سر برابر من رسید، از سر وی شنیدم که این آیت می‌خواند: ﴿أَمْ حَسِبْتَ أَنَّ أَصْحابَ الْكَهْفِ وَ الرَّقِیمِ كانُوا مِنْ آیاتِنا عَجَباً﴾[۹] و از هیبتِ وی موی بر اندام من برخاست. ندا کردم که: واللّه این سر توست، یابن رسول اللّه! و امر تو عجب‌تر است».[۱۰]

---

۱. در بعضی از منابع چون «مقتل الحسین» خوارزمی: «كُلُّ أهلِ السَّماء».

۲. در بعضی از منابع: «من نبیٍّ و مُرسل و قتیل».

۳. در بعضی از منابع: «و موسی و صاحب الإنجیل».

۴. یعنی: ای کسانی که از نادانی حسین راکشتید، شما را بشارتِ شکنجه باد. آسمانیان از فرشتگان و پیغامبران نفرینتان کنند. لعنت شُدید بر زبانِ فرزند داوود و عیسی پورِ مریم، آن‌که انجیل کتابش بود.

۵. در بعضی از منابع: «یوم الحساب».

۶. یعنی: آیا امتی که حسین را به قتل آوردند، به شفاعت جدش در روز بازگشت امید دارند؟!.

۷. «شواهد النّبوّة» رکن سادس، ص ۳۴۹.

۸. در اصل: + «کوفه».

۹. الکهف (۱۸): آیهٔ ۹.

۱۰. «شواهد النبوة» رکن سادس، ص ۳۵۰.

←

فایحهٔ [سیزدهم]: «می‌آوردند که معمر و زهری در مجلس عبدالملک بودند. ولید پرسید که: کدام از شما می‌دانید که در روز قتل حسین، حالِ سنگهای بیت المقدس چه بود؟ زهری گفت: چنین به من رسیده است که هیچ سنگی را برنداشتند مگر در زیر آن سنگ، خون تازه[۱] یافتند».[۲]

فایحهٔ [چهاردهم]: «از دیگری[۳] آرند که گفت: چون حسینِ علی شهید شد، از آسمان خون ببارید و هر چیز که ما را بود پر خون شد و چند روز آسمان در نظر ما خونِ بسته می‌نمود».[۴]

مشک دویم

در ایراد روایات *مصابیح القلوب*. و در این مشک چند فایحه است:

فایحهٔ [اول]: «از حسن بصری منقول است که: وقت سحر به مسجدالحرام در شدم تا طواف کنم. جوانی را دیدم روی بر خاک نهاده، می‌گفت:

يا ذَا المَعالِي عَلَيْكَ مُعْتَمَدِي — طُوبىٰ لِعَبْدٍ تَكُونُ مَولاهُ
طوبىٰ لِمَنْ كانَ خائفاً وَجِلاً — يَشْكُوا إلى ذِي ٱلجَلالِ بَلْواهُ

← حکیم مهدی الهی قمشه‌ای ـ رحمه‌الله ـ در منظومهٔ «نغمهٔ حسینی» ص ۱۹۱، این روایت را چنین به نظم آورده است:

«زادهٔ ارقم که بُدش زید نام — گفت: فراز آمده بودم به بام
دیدهٔ من والهٔ رخسار او — گوش به گفتار گهربار او
بر سر نی سورهٔ کهفش به لب — خلق ز اعجاز لبش در عجب
سورهٔ کهف از لب شیرین شاه — کرد مرا والهٔ سرّ اله
گفتمش: ای سر تو ز سرّ عظیم — نسخ کنی آیتِ کهف و رقیم
قصّهٔ تو دفتر هر داستان — شست در آب ای قمر دلستان».

۱. در اصل: «خون پاره».

۲. «شواهدالنبوة» ص ۳۵۰؛ نک: «مقتل الحسین» طبرانی، ص ۵۵، ش ۶۹ و «دلائل النبوة» ج ۶، ص ۴۷۱.

۳. «دلائل النبوة»: «عن نضرة الازديّة».

۴. «شواهد النبوة» ص ۳۵۰؛ نک: «مقتل الحسین» طبرانی، ص ۶۶، ش ۹۱ و «دلائل النبوة» ج ۶، ص ۴۷۱.

إذا خــلافِي الظّــلام مُـبَتِّلاً　　أکْــرَمَه اللّــهُ ثُــمَّ لَــبّاهُ
فَـما بِــهِ عِــلّةٌ وَ لا سَقَمٌ　　أکْــثَرُ مِــنْ حُــبِّهِ لِمَوْلاهُ

هاتفی آواز داد:

لَــبَّيْكَ لَــبَّيْكَ أنتَ فـي كَـنَفي　　فَكُـلّ مـا قُـلْتَ قَـدْ سَـمِعْناهُ
صَــوتُكَ تَشْــتاقُهُ مَــلائِكتي　　وَ عُــذْرَكَ اَللَّـيْلَ قَـدْ قَـبِلناهُ
سَلْني بِـلا دَهْشـةٍ ولا خـجلٍ　　وَلا تَــخَفْ إنَّــني أنــا اللّــه

حسن بصری گفت: از خوشی این کلمات، بیهوش شدم. چون صبح بـرآمـد، بـه هـوش آمدم. نگاه کردم، آن جگرگوشهٔ مصطفی و نور دیدهٔ مرتضی، حسین بن علی بود. دانستم که اینچنین کرامات جز [از] چنین بزرگوار از آنِ کسی نبود. گفتم: یابن رسول اللّه، مَعَ شَفاعَةِ جدّك وَجب هذا الخوفُ و التّضرُّع مِنْك؟! فَالْوَيْل بنا[۱]. فقال: یا حسن، قد قرأتُ: ﴿فَإِذا نُفِخَ فِي الصُّورِ فَلا أَنْسابَ بَيْنَهُمْ يَوْمَئِذٍ وَ لا يَتَساءَلُونَ﴾[۲] ذَهَب الصّبرُ والقرارُ منّي - یعنی: [ای حسن] تا این آیت خواندم که در قیامت از حسَب و نسَب نخواهند پرسید، صبر و قرار از من رفته است».[۳]

فایحهٔ [دویم]: «آورده‌اند که نابینایی را دیدند که مردمان را خبر می‌داد از نابینایی خـود و می‌گفت: من با آن جماعت بودم که امام حسین را شهید می‌کردند. ما ده کس بودیم که به هم همراه بودیم و حال آنکه من هیچ بر وی نزدم. شبانه در خواب دیدم که یکی پیش من آمد و گفت: رسول خدای را اجابت کن. گفتم: مرا با وی چه کار؟! آن شخص، گریبان مرا گرفت و به صحرایی برد. رسول را دیدم نشسته، حربه‌ای در دست داشت و نطعی فرو کرده. آن نُه کس را به زانو درآوردند. فرشته‌ای بالای سر ایشان ایستاده و تیغ آتشین در دست، ایشان را می‌کُشت. هر گاه که تیغ بر یکی زدی، آتش در وی افتادی و بسوختی. چون نـوبت بـه مـن رسید، گفتم: یا رسول اللّه، به خدای که من هیچ بر حسین نزدم! گفت: راست گـفتی، امـا بـا ایشان بودی و انبوهی ایشان زیاده کردی، پیش آی. پیش رسول رفتم. طشتی دیدم پر از خون.

---

۱. یعنی: ای فرزند فرستادهٔ خدا، با وجود شفاعت و میانه داری جدّت، ترس و زاری تو از چه روست؟! پس وای بر ما.

۲. المؤمنون (۲۳): آیهٔ ۱۰۱.

۳. «مصابیح القلوب» فصل ۳۵، ص ۳۹۲ ـ ۳۹۳.

گفت: این خونِ سرور سینهٔ من، حسین است. میلی بر آن خون زد و در چشم من کشید. من از خواب در جستم، همچنین به هر دو چشم نابینا شدم».(۱)

فایحهٔ [سیوم]: «آورده‌اند که یکی گفت: به تجارت، به سوادِ کوفه آمده، به خانه‌ای فرود آمدم. شبانگاه، سخن قاتلان حسینِ علی می‌رفت. گفتم: الحمدللّه که قاتلان وی هر یکی به نوعی از عقوبت هلاک شدند و از ایشان یکی نماند. آن ملعون که در خانهٔ وی بودیم، گفت: من از آن جماعتم که به جنگ حسین رفته بودند و به سلامت می‌زیَم و مرا هیچ نگشت و نرسید. [چون] این سخن بگفت، چراغ تاریک شد. برخاست تا چراغ را به اصلاح آرد. آتش در انگشت وی افتاد. خود را در آب انداخت و هر چند حیله کرد سود نداشت. آتش بر بالای سر وی می‌گردید. چون سر از آب برآوردی، آتش در وی افتادی تا که در میان آب و آتش بمرد و به دوزخ شد».(۲)

مؤلف گوید که: در *حاشیهٔ شرایع* آورده که: متوکل فرمود که آب روان کنند به قبر امام حسین عليه السلام تا خراب شود. چون آب روان گردید، در دور مسجد و مشهد مقدس آن حضرت باستاد و بلند برآمد و به مشهد مطهر آن حضرت درنیامد و آن را *حائر الحسین* می‌گویند.

ایضاً مؤلف گوید: در جایی به نظر آمده که در وقتی که امام حسین در کربلا به بلای تشنگی مبتلا بود، درویشی کاسهٔ چوبین خود را پر آب کرده، پیش امام حسین برد. امام حسین، کاسه را از دست درویش بگرفت و آب را بر زمین ریخت و گفت: ای درویش، آب بر ما قحط نیست؛ نگاه کن. نگاه کرد. جویهای آب روان دید پیش آن حضرت. امام حسین، کاسهٔ درویش را پر ریگ کرد و دست به دعا برآورد. به برکت دعای آن حضرت، ریگها لعل و یاقوت و گوهر و زمرّد شد، به درویش داد.

مشک سیّوم

در ایراد روایات *روضة الشهداء*. و در این مشک چند فایحه است:

---

۱. همان، فصل ۱۹، ص ۲۲۴.

۲. همان، فصل ۲۷، ص ۳۰۸ ـ ۳۰۹.

فایحهٔ [اول]: «شیخ مفید آورده که: در وقتی که جبرئیل علیه السلام به تهنیت ولادت امام حسین می‌آمد، فرشته‌ای را دید بر زمین افتاده و زارزار می‌نالید. جبرئیل نزد وی آمد. او را بشناخت که او فرشته‌ای از آسمان سیّوم بود، مقدّم هفتاد هزار مَلَک[۱] و فطرس نام داشت. جبرئیل گفت: ای فطرس، این چه حالت است که بر تو مشاهده می‌کنم؟ گفت: ای روح‌الأمین، حق ـ سبحانه و تعالی ـ مراکاری فرمود؛ اندک تهاوُنی از من واقع شد، برق غیرت درآمد و پر و بال من بسوخت. دیروز بر مسند عزّت بودم، امروز در مهلکهٔ مذلّتم؛ ای جبرئیل، تو کجا می‌روی؟ گفت: مرا به ملازمت سید عالم فرستاده‌اند جهت تهنیت مولودی که او را واقع شده. فطرس بنالید که: چه شود که مرا با خود ببری؟ شاید که آن حضرت مرا شفاعت کند و پر و بال من به من رسیده، به مقام خود روم.

جبرئیل او را همراه بیاورد و بعد از تهنیت، صورت واقعهٔ او را به عرض رسانید و در آن محلّ، شاهزاده حسین بر کنار رسول بود. آن حضرت فرمود: ای فطرس، بیا و خود را بر حسین بِمال. فطرس بیامد و خود را بر وجود مبارک امام حسین بمالید. پرّ با فرّ و بال اقبال یافته، پرواز کرد و به صومعهٔ عبادت خود باز رفت. و بعد از شهادت شاهزاده حسین، بر آن قضیّه مطلع شد، گفت: الهی، چه بودی که مرا خبر شدی تا با رفیقان خود به زمین رفتمی و با دشمنان وی حرب کردمی؟ خطاب رسید که: اگر آن، صورت وقوع نیافت، حالا با هفتاد هزار فرشته که تبع توانْد بروید و بر سر قبر وی ملازم شوید و هر صبح و شام بر وی گریه کنید و ثواب دیدهٔ خود را بدانها که به مصیبت او گریانند ببخشید. فطرس فرود آمد به زمین کربلا و بدانچه او را فرموده‌اند مشغول است».[۲]

فایحهٔ [دویم]: «در *کنزالغرائب* آورده که: اعرابیی پیش حضرت رسالت صلی الله علیه و آله آمد و گفت: یا رسول اللّه، آهو برّه‌ای صید کرده‌ام و هدیه به حضرت تو آورده‌ام. خواجهٔ عالَم صلی الله علیه و آله قبول فرموده، ناگاه امام حسنِ علی به مسجد درآمد و آهوبرّه را دید. بدان مِیل کرد. حضرت، آن

---

۱. در اصل: «و مقدار هفتاد هزار ملک در فرمان وی بودند».

۲. «روضة‌الشهداء» باب ۱۷، ص ۱۵۴؛ نک: «عیون المعجزات» ص ۶۸ ـ ۶۹ و «کامل الزیارات» ج ۱، ص ۱۴۰ ـ ۱۴۱، ش ۱۶۵ و «امالی» صدوق، ص ۱۱۸ و «روضة الواعظین» ج ۱، مجلس ۱۷، ص ۱۸۶ و «نزهة الکرام» ج ۲، باب ۴۵، ص ۶۵۴ ـ ۶۵۵ و «احسن الکبار» باب ۴۸، معجزهٔ ۱۹، برگ ۳۷۴، «الف» و «ب».

آهوبرّه را به شاهزاده حسن بخشید. شاهزاده حسین پیدا شد. دید که برادرش آهوبرّه دارد و با او بازی می‌کند. گفت: ای برادر، آهوبرّه را از کجا آوردی؟ گفت: جدّ من به من داده. شاهزاده حسین در مسجد دوید و گفت: یا جدّاه، برادر مرا آهوبرّه دادی و مرا ندادی ـ و این سخن را اعاده می‌کرد و رسول خدا(ص) او را دلداری می‌داد و در تسلّی خاطر او می‌کوشید تا کار به گریستن افتاد.

امام حسین خواست که بگرید. ناگاه غریو از در مسجد برآمد. نگاه کردند. ماده آهویی دیدند که به تعجیل می‌آمد و بچّه‌ای با خود داشت و پهلو بر او می‌زد و او را می‌دوانید تا پیش آن حضرت رسید و به زبان فصیح گفت: یا رسول اللّه، دو بچّه داشتم؛ یکی را صیاد گرفت و نزد تو آورد و یکی با من ماند و خرسند بودم و حالاً او را شیر می‌دادم؛ ندایی به من رسید که: به زودی بچّهٔ خود را پیش انداز و به خدمت سیّد عالَم(ص) برسان که حسین در پیش وی ایستاده است و برای آهوبرّه می‌خواهد که بگرید و ملایکه به جهتِ نظارهٔ او سر از وصول طاعت بیرون کرده‌اند؛ اگر او بگرید، همهٔ مقرّبان به گریه و فریاد می‌آیند؛ بشتاب، پیش از آنکه اشک بر رخسارهٔ مبارک وی روان شود، این بچهٔ خود را برای وی ببر. یا رسول اللّه، مسافتِ دور قطع کرده‌ام و گویا که زمین را درنوردیده‌اند تا من زود برسیدم؛ بِحَمدِاللّه که هنوز اشک بر روی شاهزاده فرود نیامده است.

خروش از صحابه برآمد و رسول(ص) آن آهو را دعا کرد و امام حسین آهوبرّه را پیش کرده، همراه برادر به حجره درآمدند و صورت واقعه را مشروحاً به عرض فاطمه(س) رسانیدند».[۱]

فایحهٔ [سیوم]: «آورده‌اند که عبداللّه عباس در منع توجه امام حسین به کوفه مبالغهٔ بسیار نمود و گفت: اگر البته میل سفر داری، توجه به ولایت یمن کن که مملکت عریض و عرصه‌ای وسیع[۲] است و حُصون و قِلاع بسیار دارد و قبیلهٔ هَمْدان دوستدار پدر تواند. دیگر آنکه دوستداران و هواداران اهل بیت در آن نواحی بسیارند؛ چون در آن ولایت

---

۱. همان، باب ۷، ص ۱۹۵ ـ ۱۹۶.

۲. در اصل: «فسیح».

قرارگیری، اعیان خود را به اطراف و اکناف روان ساز تا خلایق به دعوت تو بیعت کنند، و لشکر در هم بَند، آنگاه آنچه مدّعای تو باشد، بدان قیام نمای.

امام حسین فرمود که: ای پسر عَم، کمال شفقت تو دربارهٔ خود می‌دانم و خلوص نصیحت تو را نسبت به خود می‌شناسم، اما عزیمت من به سوی کوفه مصمّم گشته و به هیچ نوع، فسخ آن صورت نمی‌شود و در این سفر سرّی هست که به ظهور خواهد رسید. من می‌دانم که مرا چه واقعه‌ای در پیش است و از جدّ و پدر خود شنیده‌ام و تو می‌دانی که پدرم بارها بر سر منبر می‌گفت: **اوتیت علم المنایا و البلایا**. اکنون آن کتاب پیش من است و مبلّغِ اَعمار و آجالِ اهل‌بیت می‌دانم. دیگر مرا در این باب مبالغه منمای و در فسخ این عزیمت الحاح مفرمای». (۱)

---

۱. «روضة الشهداء» باب ۹، ص ۲۴۹؛ نک: «مُروج الذّهب» ج ۳، ص ۶۶: «فلمّا هَمَّ الحسین بالخروج الی العراق أتاه ابن العباس، فقال له... ».

حکیم مهدی الهی قمشه‌ای ـ رحمه‌الله ـ در منظومهٔ «نغمهٔ حسینی» ص ۸۱ ـ ۸۵ چنین به نظم آورده است:

ابن عَمَش زادهٔ عباس راد / گفت که: ای خسرو ملک رشاد
ملکِ عراق است پر از دیو و دَد / زین گُرُهِ شوم چه جویی مدد
گر تویی آمادهٔ جنگ و ستیز / ملک یمن جوی و بدان سوی خیز
مردم آن مرز تو را یاورند / در قدمت جان به نثار آورند
دیرگهی زیست در آن مرز کن / دعوتی از خلق به اندرز کن
در همه اطراف مبلّغ فرست / وز پیِ این کار نوابغ فرست
چون سپهی گِرد تو جمع آمدند / با تو چو پروانه و شمع آمدند
نامه‌ای آنگاه به کوفی نگار / بر سر عهدند اگر استوار
شهر پر از شورش و غوغا کنند / وز سپه و میر نه پروا کنند
گفت که: ای ناصح مشفق مرا / پاسخ او خسرو هر دو سرا
این سخنان جمله ز صدق و صفاست / لیک مرا منع تقاضا جفاست
پند تو هر چند نکو پندی است / عشق فراتر ز خردمندی است
چشم تو بر ظاهر آیین بود / دیدهٔ ما سرّ نهان بین بود

←

فایحهٔ [چهارم]: «نور الائمّه از جارالله علامه نقل می‌کند که: در آن وقت که امام حسین در کربلا تنها مانده بود، می‌خواست که حمله کند، ناگاه گردی و غباری پدید آمد که هیچ کس هیچ‌کس را نمی‌دید. مقارن این حال، شخصی مهیب شکل عجیب بر مرکبی نشسته که سر و دستش به سر و دست اسب می‌مانست و پایش به مثابهٔ پای شیر بود. پیش امام حسین آمد و سلام کرد بدین عبارت که: السّلام علیكَ وَ عَلیٰ جَدِّكَ وَ عَلیٰ أبیكَ وَ عَلیٰ[1] أُمِّكَ.

امام حسین جواب سلام او باز داد و گفت: تو چه کسی ای نیکبخت که در چنین وقتی بر مظلومان بیچاره و غریبانِ آواره[2] سلام می‌کنی؟ گفت: یابن رسول الله، مهتر پریانم و مولای سیّد آخرالزّمانم و چاکر شاه مردانم؛ مرا زعفر زاهد می‌گویند و لشکر من در این بیابان است؛ پدرت وقتی که به چاه بئرالعلم درآمده بود، دیوان را به ضرب تیغ، مسلمان ساخت، پدر مرا بر ایشان امارت داد و بعد از فوت پدرِ من، همه در فرمان منند؛ دستوری ده تا با لشکر خود بیایم و دمار از این قوم برآرم.

امام حسین گفت: ای زعفر، خدایت به نیکویی[3] مزد دهاد؛ شما را دستوری قتل آدمیان نیست که شما جسم لطیفید. ایشان شما را نبینند و شما ایشان را ببینید[4]. این ظلم باشد، اما آنکه ملایکه در حرب بدر و حنین، نزدیک جدم آمده، با کفّار حرب کردند، آن به فرمان

→ حکم تو بر فکر فرومایه است — عشق بسی برتر ازان پایه است
می‌کِشدم سرّ قضا سوی دوست — تا کُندم آینهٔ روی دوست
عشق شده عقلِ من و هوش من — گشته به جز یار فراموشِ من
نیست مرا طاقت هجر حبیب — وعدهٔ وصل است و ندارم شکیب
مقتلِ من خاک عراق است و بس — سوی دگر راه نبندم حَرَس
زد قلم حقّ رقمی اینچنین — خواند مرا شاه شهیدان دین
حکم چنین رفته ز روز اَلَست — عهد ازل را که تواند شکست؟».

۱. در اصل: ـ «عَلی».

۲. در اصل: ـ «و غریبانِ آواره».

۳. در اصل: «به نیکویی».

۴. در اصل: «ایشان شما را ببینند و نکشند و شما ایشان را ببینید و بکشید».

خدای بود. تو بازگرد و به موضع خود معاودت کن. گفت: ای سیّد، ما خود را به صورت آدمیان به ایشان نماییم و حرب کنیم؛ اگر از قوم ما کسی را بکشند، شهید راه تو باشیم. امام حسین گفت: جَزاكَ اللّه خيراً، يا زعفر؛ دلم از زندگانی سیر شده و در عِلم المنايا دیده‌ام که من امروز به پروردگار خود خواهم رسید؛ تو برای خدا و خاطر من بازگرد و متعرّض این امر[۱] مشو. زعفر بازگشت. فی الحال آن غبار فرو نشست».[۲]

فایحهٔ [پنجم]: «در *عیون الرّضا* در حدیث ریان بن شبیب مذکور است که سلطان علی بن موسی الرّضا ـ علیه التّحیّة والدّعا ـ به او گفته که: یابن شبیب، وقتی جدم را شهید کردند، آسمان خون ببارید و تراب احمر از اطراف او به جوانب زمین رسید؛ یابن شبیب، به درستی که چهارهزار فرشته برای نصرت او از محیط افلاک به مرکز خاک آمدند و در جنگ، دستوری نیافتند و بر سر روضهٔ مقدس او قرار گرفته، با موی ژولیده و روی گرد آلوده می‌گریند، و می‌باشند تا روز قیامت».[۳]

فایحهٔ [ششم]: «نور الأئمّه آورده که در آن ساعت که صورت واقعهٔ شاه شهیدان روی نمود[۴] عرش عظیم بلرزید و کرسیّ وسیع از جای بجنبید، آسمان خون شفق در دامن ریخت، زمین[۵] خاکِ حیرت بر فرق روزگار بیخت، دریاها در جوش و ماهیان در خروش آمدند، مرغان فریاد و فغان برگرفتند. فی الحال کبوتر سفیدی از هوا درآمد و خود را در خون امام حسین غلطانید و پر و بال خود را سرخ ساخته، پرواز کرد و پرّان پرّان به مدینه رفت و گرد بر گرد روضهٔ رسول ﷺ می‌پرید و قطره قطره خون از بال و پر او می‌چکید و اهل مدینه در آن صورت حیران بودند و در حلّ آن عقده تأمل می‌نمودند، تا بعد از چند روز خبر

---

۱. در اصل: «قوم».

۲. «روضة‌الشهداء» باب ۹، ص ۲۷۶.

۳. همان، باب ۲، ص ۷۲. نک: «عیون اخبار الرّضا» ج ۱، باب ۲۸، ص ۲۳۳، ش ۵۸: «... وَ لقد بكت السموات السبع و الارضون لقتله، و لقد نزل إلى الارض من الملائكة أربعة آلاف لنصره فلم يؤذن لهم، فَهُم عند قبره شُعث غُبْر إلى أن يقوم القائم عليه السلام ...».

۴. در اصل: ـ «که صورت واقعه... نمود».

۵. در اصل: ـ «زمین».

واقعهٔ امام حسین علیه‌السلام رسید، بدانستند که آن مرغ نامهٔ حال شهیدان کربلا بر پر و بال شکستهٔ خود بسته، جهت اعلام به سر روضهٔ سیّد الأنام آمده بود».[۱]

فایحهٔ [هفتم]: «در *کنزالغرائب* آورده که: یهودی دختری داشت جمیله، ناگاه مرضی بر وی طاری شد و امراض و علل دیگر وی را فرو گرفت چنانچه هر دو چشمش نابینا شد و دست و پایش از کار برفت. پدرش را در خارج شهر بوستانی بود. وی را جهت تبدیل مکان و تغییر آب و هوا بدان موضع برد تا باشد که هوای آنجا بعضی از بیماریهای او را زایل گرداند. دختر در آن بوستان ساکن شد و پدرش دایم پیش وی می‌بود و او را به انواع سخنان تسلّی می‌فرمود.

روزی پدرش به ضرورتی متوجه شهر شده و دختر را در آن باغ تنها بگذاشت و قضا را مهم وی فیصله نیافته و شب در شهر بماند و دختر در زیر درختی تنها گذراند. و علی الصباح از درخت دیگر آواز مرغی شنید که زارزار می‌نالید. دختر از بیماری خود نالان بود، چون آواز مرغ استماع نمود، به جانب او مِیل کرد و درد عجب در دل او پدید آمد. خود را به هنجار آواز مرغ به پای درخت رسانید و با آنکه چشم نداشت، سر بالا کرده، توجه به درخت نمود. قضا را قطرهٔ خونِ گرم بر چشم وی چکید. فی الحال[۲] چشم او روشن گشت. در نگریست. مرغی دید که قطرات خون از بال او می‌چکید. قطره‌ای بر دست وی چکید، گیرا شد. دست فرا پیش داشت تا قطرهٔ دیگر بر دستش چکید. بر چشم دیگر مالید. آن نیز پوتوی روشنی گرفت. قطره‌ای دیگر فرا گرفت و در دیگر دست مالید، متحرّک شد. قطره‌ای در پای مالید، روان شد.

دختر، تندرست و روشن چشم برخاست، گِرد باغ می‌گشت و به هر طرف توجه می‌نمود. پدرش باز آمد. زنی دید که گِرد باغ می‌گردد. به خاطرش نرسید که این زن دختر او تواند بود.

---

۱. «روضة‌الشهداء» باب ۱۰، ص ۲۸۶. نک: «مقتل الحسین» خوارزمی، ج ۲، فصل ۱۲، ص ۹۰ ـ ۹۳: «... لمّا قتل الحسین جاء غراب فوقع في دمه ثم قمرغ ثمّ طار فوقع بالمدینه علی جدار دار فاطمة بنت الحسین ـ وهي الصغریٰ ـ فرفعت رأسها إلیه، فنظرته فبکت وقالت... . قال محمّد بن علی علیه‌السلام: فنعته لاهل المدینه، فقالوا: جاءَت بسحر بنی عبدالمطلب. فما کان باسرع من ان جاءهم الخبر بقتل الحسین علیه‌السلام».

۲. در اصل: ـ «في الحال».

پرسید که: ای زن، تو کیستی و من در پای درخت دختری داشتم نابینا و شل و اعرج، او کجا رفت؟ دختر پیش پدر بازآمد و گفت: أبتاه و أَنَا إبنَتُك ـ[یعنی:] ای پدر، منم آن دختر معلول مبتلای تو. پدر از شادی بیهوش شد و چون باهوش آمد، از کیفیّت واقعه استفسار نمود[۱]. دختر تمام حکایت بازگفت و پدر را به زیر درختی آورد که مرغ بر آنجا بود. پدر نگاه کرد. مرغی دید با پر و بال خون‌آلوده. گفت: یا ایها الطیر المبارك، ماٰ حاٰلُك؟! ـ[یعنی:] ای مرغ همایون بالِ فرخنده فالِ خجسته مآل، این خون پر و بال تو چیست و اثر صحّت بر این خون از کجاست؟!

مرغ به الهام الهی جهت آنکه سبب هدایت یهودی گردد، گفت: ما جمعی طیور از آشیانهای خود دیروز برخاستیم که به طلب آب و دانهٔ خود رویم و هر مرغی به گوشه‌ای بیرون شدیم. نیمروز بود که از غایت حرارت هوا، اکثر، بر درختی که در فلان موضع بادیه بود جمع شده، هر یک از آنچه خورده بودند خبر می‌دادند؛ ناگاه ندایی در رسید بر حسب فهم ما[۲] که: ای مرغان، امام حسین از تاب آفتاب کربلا بی‌تاب[۳] شده و شما پناه به سایه آورده‌اید؟ اهل آسمان و زمین تمام به ماتم و مصیبت مشغولند و شما در غم آب و دانه مانده‌اید؟ ما به الهام الهی به جانب کربلا روان شدیم. چون رسیدیم، شاهزاده را شهید کرده بودند و خون از تن مبارک وی می‌رفت. ما جمله بر وی بگریستیم و من خود را بر وی افکندم و پر و بال خود را در خون وی مالیدم[۴]. این آن خون است که از بال من می‌چکید. از وی خیر و برکت می‌زاید.

یهودی که این سخن بشنید، گفت: اگر جدّ امام حسین به حق نبودی، این برکت در فرزند او یافت نشدی و فرزند من از قطرات خون امام حسین صحّت نیافتی. پس با تمام اهل بیت خود گفت: أشهد أن لا اله إلاّ اللّه وأنّ محمّداً رسول اللّه. به دایرهٔ اسلام درآمد بِتوفیقه».[۵]

---

۱. همان: «درخواست نمود».

۲. در اصل: ـ «بر حسب فهم ما».

۳. در اصل: «بریان».

۴. در اصل: «... وما... افکندیم و... مالیدیم».

۵. «روضة‌الشهداء» باب ۱۰، ص ۲۸۶ ـ ۲۸۷.

فایحهٔ [هشتم]: «آورده‌اند که عمر سعد سر امام حسین را به خولی بن یزید اصبحی داده، نزد پسر زیاد فرستاد. راوی گوید که: خولی سر امام حسین را برداشته، روی به کوفه نهاد و او را منزلی بود یک فرسنگیِ کوفه. به منزل فرود آمد و زنش از انصار بود و اهل بیت را به جان دوستدار. خولی از وی بترسید و سر امام حسین را آورده، در تنوری پنهان کرد و به جای خود بنشست. زنش پرسید که: در این چند روز کجا بودی؟ گفت: شخصی با یزید، یاغی شده بود، به جنگ وی رفته بودیم. زن دیگر هیچ نگفت و طعامی بیاورد تا خولی بخورد و بخفت. و آن زن را عادت بود که به نماز شب برخاستی و تهجّد گزاردی. این شب نیز برخاست و بدان خانه که تنور در آنجا بود رفت. خانه به مثابه‌ای روشن بود که گوییا صدهزار شمع و چراغ برافروخته‌اند. چون نیک نگریست، دید که روشنی از آن تنور برمی‌آید. گفت: سبحانَ اللّه، من در تنور آتش نکرده‌ام و دیگری را نیز نفرموده‌ام! این روشنایی از کجاست؟!

در این حیرت بود که نوری از آن تنور به سوی آسمان می‌رود. تعجّب او زیاده شد. ناگاه چهار زن دید که از آسمان فرود آمده، به سر تنور شدند. یکی از آن چهار زن به سر تنور رفت و آن سر را بیرون آورده، می‌بوسید و در میان سینهٔ خود می‌نهاد و می‌گفت: ای شهید مادر و ای مظلوم، حق ـ سبحانه و تعالی ـ روز قیامت دادِ مرا از ظالمان تو بستاند؛ تا دادِ من نستاند، دست از قایمهٔ عرش بازندارم. و آن زنان دیگر نیز بگریستند و آخر آن سر را در تنور نهاده، غایب شدند.

زن انصاریه برخاست و به سر تنور آمده، سر را بیرون آورده، نیک در آن نگریست. چون امام حسین را بسیار دیده بود، بشناخت، نعره زد و بیهوش بیفتاد و در آن بیهوشی، چنان دید که هاتفی آواز داد که: برخیز که تو را به گناه مردی که شوهر تو است مؤاخذه نخواهند کرد. زن از هاتف پرسید که: این چهار زن که به سر این تنور آمدند کیان بودند؟! ندا رسید که: آن زن که سر را بر سینه و روی می‌مالید و زاری از همه بیشتر می‌کرد و می‌گریست و می‌نالید، فاطمهٔ زهرا بود و دیگری مادرش خدیجهٔ کبری، سیّوم مریم مادر عیسی، چهارم آسیه زن فرعون[1]».

---

۱. در اصل: + «دغا».

پس آن زن با خود آمده، کسی را ندید. آن سر را بر گرفته، ببوسید و به مشک و زعفران و گلاب از خاک و خون پاک بشست و غالیه و کافور آورده، بر وی مالیده و گیسوی مبارک شاهزاده شانه کرده، در موضعی پاک بنهاد».[۱]

فایحهٔ [نهم]: «عزیزی فرموده که: چون سرهای شهیدان را بر در کوشک پسر زیاد رسانیدند و از نیزه‌ها فرو گرفتند، من نیز نزدیک سر امام حسین بودم. دیدم که لب مبارکش می‌جنبید. گوش فرا داشتم، این آیت تلاوت می‌کرد که: **﴿وَ لا تَحْسَبَنَّ اللّٰهَ غافِلاً عَمّا یَعْمَلُ الظّالِمُونَ﴾**[۲]».[۳]

فایحهٔ [دهم]: «ابوالمفاخر آورده که: چون ابن زیاد سر امام حسین را بر سر زانوی خود نهاد، قطره‌ای خون بر قبای وی افتاد و از قبا و جبّه و پیراهن و ازار گذشته، بر ران وی رسید و از طرف دیگر بیرون آمد و رخت و تخت را سوراخ کرده، بر روی زمین غایب شد. و آن سوراخ در ران وی بماند و هر چند علاج کردند، بِه نشد. و از زخم وی نَتنی[۴] عظیم ظاهر می‌شد چنانکه شامّه را طاقت شنودن آن نبود و پیوسته نافه و مشک بر آن سوراخ بستی و با وجود آن، رایحهٔ کریه آن زخم بر بوی مشک غالب بودی و بر همین بلا مبتلا بود تا به قتل رسید. و ابراهیم اشتر در میان کشتگان، او را بدان علامت بشناخت».[۵]

فایحهٔ [یازدهم]: «راوی گوید: آنچه در راه شام واقع شده، یکی آن بود که چون به حرّان رسیدند، بر سر پلی، خانهٔ مرد یهودی بود که او را یحیی حرّانی می‌گفتند. چون آن لشکر را بدید و آن سرها را مشاهده نمود، یک سر را منوّر دید [که] به استقبال آن، مردم بیرون آمدند. و آن سرها را نظاره می‌کرد. ناگاه چشمش بر سر امام حسین افتاد. دید که لبها می‌جنبانید. گوش فرا داشت. این کلمات به سمع شریف او رسید که: **﴿وَ سَیَعْلَمُ الَّذِینَ ظَلَمُوا أَیَّ مُنْقَلَبٍ**

---

۱. «روضة‌الشهداء» باب ۱۰، ص ۲۸۸ ـ ۲۸۹.

۲. ابراهیم (۱۴): آیهٔ ۴۲.

۳. «روضة الشّهداء» باب ۱۰، ص ۳۶۵.

۴. نَتن: «بوی ناخوش، تعفّن، گندیدگی». نک: «لغت‌نامهٔ دهخدا» ج ۱۴، ص ۲۲۳۳۴.

۵. «روضة الشّهداء» باب ۱۰، ص ۳۶۴.

یَنْقَلِبُونَ﴾[۱].

یحیی از مشاهدهٔ آن حال متعجب شده، پرسید که: این سرِ کیست؟! گفتند: از آنِ امام حسین بن علی علیهما‌السلام. گفت: پدرش معلوم شد، مادرش کیست؟! گفتند: فاطمه بنت محمد صلی‌الله‌علیه‌وآله. یهودی گفت: اگر دین جدّ او حق نبودی، این برهان از وی پدید نیامدی. پس کلمهٔ شهادت بر زبان راند و مسلمان شد».

فایحهٔ [دوازدهم]: «منقول است که: چون لشکر در اثنای طریق به نزدیک موصل رسیدند، کس به امیر موصل فرستاندند که: شهر را بیارای و به استقبال ما بیرون آی و طبقهای زر و سیم مهیّا ساز تا بر سر ما نثار کنی و به آمدن ما به منزل تو، بر تمام اهل جزیره مباهات و افتخار کنی که سر امام حسینِ علی و برادران و فرزندان و دوستان او همراه داریم.

امیر عماد الدوله که حاکم موصل بود، اهل شهر را جمع کرد و صورت حال با ایشان در میان نهاد و گفت: ای قوم، زنهار که بدین سخن از راه نروید و بدین نصحیت همداستان مباشید. و همهٔ موصلیان با او اتفاق کرده، نزل و علوفه راست کردند و بیرون فرستادند و گفتند: آمدن شما به شهر ما مصلحت نیست. پس در یک فرسنگی شهر منزلی بود. ایشان آنجا فرود آمدند و در آن موضع سر مبارک امام حسین را بر سنگی نهاده بودند و قطره‌ای خون از سر مبارک آن حضرت بر آن چکیده بود و هر سال، عاشورا، خون تازه از آن سنگ بر جوشیدی و مردمان از اطراف و جوانب آنجا جمع شده، به مراسم تعزیت قیام نمودند. و همچنین بود تا زمان عبدالملک مروان. او فرمود تا آن سنگ را از آن موضع برداشتند و دیگر کس از آن سنگ نشان ندید، اما آنجا گنبدی ساخته آمد و آن را مشهد نقطه نام نهادند».[۲]

فایحهٔ [سیزدهم]: «ای عزیز، دمیدن خون تازه از سنگ عجب نیست و عجب‌تر آنکه در بلاد روم در کوهی صورت شیری است از سنگ تراشیده و هر سال عاشورا از دو چشم آن شیر آب روان می‌شود و تا شب می‌رود و مردم در حوالی آنجا مجتمع شوند و تعزیت

---

۱. الشعراء (۲۶): آیهٔ ۲۲۷.

۲. «روضة الشهداء» باب ۱۰، ص ۳۶۸.

اهل بیت بدارند و از آن آب بخورند و به خانه‌ها برند به رسم تبرک».[۱]

فایحهٔ [چهاردهم]: «در روایت آمده که: چون موصلیان لشکر شمر را نگذاشتند که به شهر موصل در آیند و ایشان را دورتر از شهر فرود آوردند، روز دیگر ایشان از بالای شهر موصل روی به نصیبین[۲] آوردند و به منصور بن الیاس که امیر آنجا بود کس فرستادند که تا شهر را بیاراست و همین که لشکر به شهر درآمدند، به قدرت الهی از ابر قهر و غضب پادشاهی برقی پدید آمد که نیمه‌ای از شهر بسوخت و ایشان به شهر دیگر که رئیس ایشان سلمان بن یوسف بود توجه نمودند. سلمان را دو برادر بوده؛ یکی در جنگ صفین بر دست امیرالمؤمنین علی به قتل رسیده بود و یکی دیگر با این برادر در حکومت شریک بود و یک دروازه تعلق بدو داشت و او را داعیه بود که سرها را از دروازهٔ خود به شهر درآرد و سلیمان می‌خواست از دروازهٔ او به شهر درآیند. میان برادران جنگ شد و سلیمان کشته شد و فتنه و غوغا پدید آمد. لشکر از آنجا سراسیمه گشته، روی به حلب نهادند.

و در حوالی حلب کوهی بود و بر بالای آن کوه دیهی بود آبادان و حصار محکم و آن را معموره[۳] می‌گفتند و گویند حالا نیز معمور است. و در آنجا کوتوالی[۴] بود، نام او عزیز بن هارون. و اهل آن حصار همه با مهتران خویش یهودی بودند و حریر می‌بافتند و جامه‌های ایشان در حجاز و عراق و شام به نازکی و خوبی مشهور است. چون آنجا رسیدند، در پای آن کوه آب و علف بسیار بود. فرود آمدند.

---

۱. همان، ص ۲۹۴.

۲. نصیبین: «شهر معموری است از بلاد جزیره، بر سر جادهٔ قافله‌رو موصل به شام در نُه فرسخی سنجار، گرداگرد آن سوری کشیده‌اند و آب فراوان دارد و چنانکه مشهور است در آنجا چهارهزار باغ است. این شهر را رومیان پی افکندند و انوشیروان آنجا را بگشود و آبادان کرد... جامع بزرگ و نیکویی دارد، اما کوچه‌هایش تنگ است و خرابی بسیار در آن دیده می‌شود». نک: «معجم البلدان».

۳. معموره: «نام دیگر شهر مصیصه است. این شهر پس از آنکه بر اثر جنگ و زلزله خراب شد به سال ۱۴۰ ه.ق. به دست ابوجعفر منصور دوباره آباد گردید و به معموره مشهور شد». نک: «لغت‌نامه» ج ۱۴، ص ۲۱۱۸۷.

۴. کوتوال: «نگه‌دارندهٔ قلعه و شهر باشد و او را سرهنگ هم گویند. و بعضی گویند این لغت هندی است و فارسیان استعمال کرده‌اند، چه کوت به هندی قلعه است. قلعه‌دار». نک: «لغت‌نامه» ج ۱۲، ص ۱۸۶۷۴.

چون شب درآمد، در خدمت شهربانو کنیزکی بود شیرین نام، به غایت زیباروی. در لطایف، شیرین زبان بوده و در ظرایف، لیلی دوران. پیش شهربانو آمد و آغاز گریستن کرد، و گریهٔ او را سبب آن بود که چون شهربانو را به مدینه آوردند، صد کنیزک با او همراه بود. آن شب که به تشریف زفاف حسین مشرّف گشت، پنجاه کنیزک را آزاد کرد و چون امام زین العابدین متولد شد، چهل کنیزک دیگر را خط آزادی داد و با وی ده کنیزک دیگر ماند و در میان ایشان شیرین به حُسن و جمال، یکتای و بی‌همتا بود. روزی شیرین به خانه درآمد. شاهزاده با شهربانو نشسته بود. امام حسین در شیرین نگریست و مطایبه کرد و گفت: ای شهربانو، شیرین عجب روی افروخته دارد. شهربانو گمان برد مگر امام حسین را با وی میلی پدید آمده. گفت: یابن رسول اللّه، وی را به تو بخشیدم. امام حسین دریافت که شهربانو چه گمان برده است. فی الحال فرمود که: من او را آزاد کردم. شهربانو برخاست و سر عیبهٔ[1] جامهٔ خود را بگشاد و خلعت نفیس قیمتی در وی پوشانید. امام گفت: تو چندین کنیزک را آزاد کردی، هیچ کدام را خلعتی چنین نپوشانیدی؟ شهربانو گفت: ای سیّد، آنها آزاد کردهٔ من بودند و شیرین آزادکردهٔ توست، پس میان ایشان فرقی بود. امام حسین دعا کرد او را. شیرین همچنان در ملازمت شهربانو به سر می‌برد تا در این شب که در پای کوه منزلی گرفتند. شیرین حال شهربانو را دید که جامه‌ای که نه فراخور او بود پوشیده است. به یادش آمد از آن جامهٔ مرصّع قیمتی که در نظر امام حسین در وی پوشانیده بود. گریه بر وی افتاد و از شهربانو اجازت طلبید که بدان دِه رود. و غرضش آنکه اندک پیرایه‌ای که با وی مانده بود، آن را بفروشد و به بهای آن، جامه‌ای از جامه‌های حریر که می‌بافند بخرد و برای شهربانو بیاورد، اما چون شیرین دستوری خواست که بدان ده رود، شهربانو گفت: تو آزادی و کسی تو را نگاه نمی‌دارد و به اسیری نمی‌گیرد؛ هر جا که خواهی برو.

شیرین برخاست و بر کوه بالا رفت و بر در حصار آمد. در را بسته بودند و پاسی از شب گذشته بود. در را فرو کوفت. عزیز بن هارون واقعه‌ای دیده بود، در پس حصار آمده، انتظار

---

۱. عیبه: «جامه‌دان. آنچه لباس در آن قرار دهند... ظرفی باشد از چرم که در آن رخت و سلاح و جامه نگاه دارند». نک: «لغت‌نامه» ج ۱۱، ص ۱۶۴۶۸.

می‌برد. آواز داد که: ای کوبندهٔ در، شیرین تویی؟ گفت: آری. در حال در بگشاد و بر او سلام کرد و او را به سوی خانهٔ خود برده، به تعظیم تمام بنشاند. شیرین، عزیز را پرسید که: نام من چگونه دانستی؟! گفت: اول شب به خواب دیدم موسی و هارون علیهما السلام [را] سرها و رویها برهنه، آه‌زنان و آب از دیده روان و اثر تعزیت بر ایشان پیدا، علامت مصیبت بر صفحهٔ حال ایشان هویدا. گفتم: ای سیّدان بنی اسرائیل و برگزیدگان مَلِکِ جلیل، شما را چه رسیده است و سرها و رویهای شما چون مصیبت‌زدگان برهنه است، سبب چیست و این آه و ناله و دیدهٔ گریان شما از برای کیست؟! گفتند: تو ندانسته‌ای که سبط پیغمبر آخرالزّمان را کشتند به ظلم؟ اکنون سر او را با اهل بیت به شام می‌برند و امشب در زیر این کوهند. من گفتم: شما محمّد را می‌شناسید و بدو اعتقاد دارید؟! موسی گفت:[1] ای عزیز، چگونه نشناسیم که او پیغمبر بر حق است و حق تعالی از ما دربارهٔ وی پیمان گرفته است و ما به وی ایمان آورده‌ایم و هر که به او نگرود و او را راستگوی نداند جای او در دوزخ باشد و ما همه پیغمبران از وی بیزار باشیم. من گفتم: مرا نشانه‌ای پیدا کنید و علامتی نمایید که یقین من بیفزاید و در این کار، درِ فتوحی بر من بگشاید. گفتند: برخیز و برو تا بر در قلعه؛ چون آنجا رسی، کنیزکی شیرین نام، آزاد کردهٔ امام حسین است، پیش دروازه خواهد رسید و حلقه بر در خواهد زد؛ متابعت او کن و او زوجهٔ تو خواهد بود؛ به دین اسلام درآی و نزدیک سر امام حسین رو و سر آن سرور را از ما سلام برسان که جواب خواهی شنید. پس من از خواب درآمدم؛ فی‌الحال برخاسته، به در قلعه آمدم و بدین واقعه دانستم که نام تو شیرین است و چون مرا گفتند که زوجهٔ من خواهی بود، رضا می‌دهی که حلال من باشی؟ گفت: روا باشد، به شرط آنکه مسلمان شوی و شهربانو اجازت دهد. پس شیرین بازگشت و به خدمت شهربانو آمد و تمام قصّه به عرض رسانید. شهربانو از آن واقعه متحیّر شده، با بَنات و اخوات امام حسین باز نمودند و متحیّر شدند.

اما چون خورشید جهان آرای، موسی‌وار، با ید بیضا از سر کوه طلوع نمود و معمورهٔ عالم را روشن گردانید، عزیز بیامد. هزار درم رشوت به موکلان داد تا دستوری دادند که در حقّ اهل‌بیت خدمتی به جای آرد. پس چون دستوری یافت، درآمد و برای هر یک از خواتین

---

۱. در اصل: «ایشان گفتند».

حجرات عصمت و طهارت جامه‌ای قیمتی بیاورد و هزار دینار پیش امام زین‌العابدین آورده، بر دست او به شرف اسلام مشرّف گشت و نزد سر شاهزاده آمد و گفت: ای سیّد، سلام موسی و هارون به شما آورده‌ام. از سر امام حسین آواز برآمد که: سلام خدای بر ایشان باد. عزیز گفت: یا سیّدی، خدمتی فرمای که مرا رضای حق ـ سبحانه و تعالی ـ حاصل آید. حضرت فرمود که: آنچه لایق بود، به جای آوردی و چون اسلام آوردی، خدا و رسول از تو خشنود شدند و چون در حق اهل‌بیت من احسان نمودی، پدر و مادر و برادرم اکنون از تو راضی شدند و چون سلام آن دو پیغمبر به من آوردی، بدان رضای دل من خواستی؛ شیرین را به زنی قبول کن. پس او را به عقد عزیز درآوردند و جمیع اهل قلعه مسلمان شدند».[۱]

فایحهٔ [پانزدهم]: «اما اسماعیل آورده به روایت ابی‌الحنوق که هر شب بر آن سرها پنجاه کس موکل بودند. شبی در میان ایشان بودم. نگاهبانان همه بخفتند و مرا خواب نمی‌آمد. ناگاه از جانب آسمان صدایی شنیدم که نزدیک بود که جهان زیر و بر شود. مرد سفیدجامهٔ نورانی بلندبالای گندمگونی دیدم که از آسمان به زیر آمد و سر خود را برهنه کرد. سر امام حسین علیه السلام در صندوق بود. از آن صندوق بیرون آورد و بر روی او بوسه می‌داد و می‌گریست. من برخاستم و متحیّر شده، خواستم آن سر از وی بستانم و در صندوق نَهَم پیش از آنکه موکلان بیدار شوند. چون فرا شدم، یکی بانگ بر من زد که: گستاخی مکن و فرا پیش مرو که این آدم صفی است که به ماتم فرزند حبیب خدا آمده. ناگاه نعره‌ای دیگر شنیدم و نوح نجی فرود آمد. همچنین ابراهیم خلیل و اسماعیل و اسحاق علیهم السلام را دیدم که فرود آمدند و در آخر سیّد انبیا ـ علیه افضل الصّلوات و اکمل التحیّات ـ و امیرالمؤمنین علی علیه السلام فرود آمدند با حمزه و حسن و جعفر طیّار و بعضی از اصحاب کبار ـ رضی الله عنهم[۲]. همه گیسوان باز کرده، نزول فرمودند. سر را برداشتند و تعظیم کردند. پس کرسیی از نور بیاوردند و مسافر عرش عظیم ـ یعنی: سیِّدُ الرَّئوف الرَّحیم، محمّد مصطفی صلی الله علیه و آله ـ بر آن کرسی نشست و انبیا گرداگرد او بر زمین نشستند. پس فرشته‌ای پدید آمد و عمودی در یک دست داشت از آتش و

---

۱. «روضة‌الشهداء» باب ۱۰، ص ۲۹۴ ـ ۲۹۶.

۲. در اصل: ـ «رضی الله عنهم».

شمشیر در دست دیگر. آن فرشته مرا بگرفت. فریاد برآوردم: یا رسول اللّه، من دوستدار خاندانم؛ مرا این قوم به اکراه همراه آوردند. و آن فرشته طپانچه بر روی من زد که موضع آن طپانچه سیاه شد. حضرت رسول ﷺ گفت آن فرشته را که: دست از وی بدار. فرشته مرا بگذاشت و من بیهوش شدم. چون صبح بدمید، به هوش بازآمدم. از آن نگاهبانان اثری پیدا نبود و سر امام حسین را دیدم در صندوق نهاده، و هر جا گرداگرد صندوق توده‌های خاکستر بود.

راوی گوید که: چون بامداد شد، شمر، ابوالحنوق را طلبید. دید که یک نیمهٔ روی او سیاه شده. احوال پرسید. ابوالحنوق هر چه دیده بود، باز گفت و آهی کرد و بیفتاد و جان بداد. و چون نگاه کردند، زهرهٔ او طرقیده[۱] بود».[۲]

فایحهٔ [شانزدهم]: «ابوسعید دمشقی گوید: من همراه آن جماعت بودم که سر امام حسین را به شام می‌بردند. چون نزدیک دمشق رسیدند، خبر در میان مردم افتاد که مسیب بن قعقاع خزاعی لشکر جمع کرده، می‌خواهد که شبیخون آورد و سرها را بازستاند. سروران لشکر مضطرب شده، به احتیاط تمام می‌رفتند. شبانگاه به کوشکی[۳] رسیدند که محکم بود. رأی ایشان بر آن قرار گرفت که آن دیر را پناه سازند تا اگر کسی شبیخون آرد، ایمن باشند[۴].

راوی گوید: شمر به در کوشک او آمد و نعره زد. پیری که سرحلقهٔ آن دیر بود به بالای کوشک برآمد و نگاه کرد. لشکری سوار، گرداگرد دیر ایستاده و شمر لعین در پیش در نعره می‌زد. پیر پرسید که: این چه لشکر است و شما چه کسانید؟ شمر گفت: ما ملازمان پسر زیادیم ـ لعنة اللّه علیه ـ و از کوفه به دمشق می‌رویم. پیر گفت: به چه کار متوجه شام شده‌اید؟ گفت: در عراق، شخصی با یزید یاغی شده بود، ما به حرب او رفتیم و او را با کسان او کشتیم؛ اینک سرهای ایشان بر نیزه کرده‌ایم و اهل بیت او را نیز آورده‌ایم تا نزد یزید بریم. پیر نگاه کرد. سرها دید به نیزه‌ها کرده. پرسید که: سرِ مهتر ایشان کدام است؟ اشارت به سر امام

---

۱. یعنی: ترکیده.

۲. «روضة‌الشهداء» باب ۱۰، ص ۲۹۶ ـ ۲۹۷.

۳. در اصل: «منزلی».

۴. در اصل: «کاری نتواند کرد».

حسین علیه السلام کردند. پیر در او نگریست. هیبتی از سر امام حسین در دل او افتاد. گفت: گرد دیر من چرا آمده‌اید؟ شمر گفت: جمعی اتفاق نموده‌اند که بر ما شبیخون آورند و سرها و اسیران را از ما بستانند؛ می‌خواهیم که امشب به دیر تو درآییم. پیر گفت: شما لشکری بسیارید و دیر من گنجایش این مردم ندارد؛ شما این سرها و عورات را به دیر من درآورید و گرداگرد دیر را فرو گرفته، آتشها برافروزید و هوشیار و بیدار باشید تا از شبیخون ایمن باشید و دزدان اگر بیایند و مطلوب خود نبینند، بازگردند و کسی را خود بر دیر من دست نباشد. شمر گفت: نیکو می‌گویی؛ پس سر امام حسین علیه السلام را در صندوق [نهاده] به دیر درآیید و شب آنجا باشید. چون فَقَرهٔ ابی‌الحنوق را دیده بودند، هیچ کس قبول نکرد. اینقدر کردند که صندوق را به دیر درآوردند و در خانه‌ای مضبوط کرده، قفل گران بر آن در زدند و برفتند. و امام زین‌العابدین علیه السلام و اهل بیت را درآوردند و پیر دیرانی ایشان را به منزل نیکو فرود آورد.

و در خانه‌ای که صندوق نهاده بودند، پیر دیرانی گرداگرد آن خانه می‌گردید و می‌خواست که سر مبارک امام حسین را از نزدیک ببیند. ناگاه دید که آن خانه که صندوق در وی است بی‌شمع و چراغ روشن شده. متعجّب گشت و گفت: آیا این روشنی از کجاست؟! قضا را، در پهلوی آن، خانه‌ای دیگر بود که روزنه‌ای در خانه داشت. پیر بدان خانه درآمد و از روزنه، در خانه می‌نگریست. دید که آن روشنی به ساعت زیاده می‌گردد تا به حدّی که کس تاب مشاهدهٔ آن نور نداشت.

القصّه، بعد از غلبهٔ نورانیّت، سقف آن خانه بشکافت و عماریی نازل گشته، از آنجا خاتون خوبرویی بیرون آمد. کنیزکان بسیار که نه به حواری دنیا مانستندی با وی ندا می‌زدند که: طرقوا، طرقوا ـ [یعنی:] راه دهید ـ که مادر همهٔ آدمیان ـ یعنی: حوّا، صفوة اللّه ـ می‌گذرد. آنگاه راحیل، مادر محترم خلیل اللّه، و ساره، مادر اسحاق، و هاجر، مادر اسماعیل فرود آمدند. آنگاه راحیل، مادر یوسف و صفورا، دختر شعیب و کلثوم، خواهر موسی و آسیه، زن فرعون و مریم، مادر عیسی فرود آمدند. ناگاه خروشی برآمد و عماریی دیگر در رسید. در او خدیجهٔ کبریٰ و بعضی از ازواج مطهّرات حضرت مصطفی صلی الله علیه و آله فرود آمدند و سری از صندوق بیرون آوردند و یک یک زیارت کردند که ناگاه ناله و زاریی عظیم پیدا شد و عماریی نورانی پدید آمد. یکی بانگ بر پیر ترسا زد که: از این سوراخ نگاه مکن که خاتون قیامت

می‌آید. پیر بیهوش شد. چون به هوش آمد، حجابی دید در پیش نظر. وی کسی از آن زنان را نمی‌دید ولی خروش و فریاد ایشان می‌شنید و آواز یکی از آنان می‌آمد که: السّلام علیک ای مظلوم مادر و ای شهید مهموم مادر و ای غریب مغموم مادر و این نور دیدهٔ من و ای سرور سینهٔ من و ای فرزند پسندیدهٔ من؛ غم مخور که من داد تو از خصمان تو بستانم و شعلهٔ غضب تو را به آب انتقام فرو نشانم.

پیر از استماع این سخنان بیهوش شد. چون به هوش آمد، از عماریها و اهالی آن نشان ندید. برخاست و از آنجا بیرون دوید و قفل که آن مدبِران بر در خانه زده بودند، بر هم شکست و به خانه درآمد و قفل صندوق را نیز بگشود و پیش صندوق در خاک افتاده، بسیار بگریست. پس سر آن سرور را برون آورده، به مشک و گلاب بشست و بر سجّاده‌ای نو نهاد و دو شمع، روشن کرده، آورد و از دور به زانوی ادب درآمد و در آن نظاره می‌کرد و به گریه و زاری می‌گفت: ای سر سروران عالم و ای مهتر و بهترین آدم، گمان می‌برم که تو از آن کسانی که صفت تو در تورات موسی خوانده‌ام و در انجیل عیسی دیده‌ام؛ به حق آن خدای که تو را این جاه و منزلت داده که محرمان سرادقات عزّت به زیارت تو می‌آیند و خاتونان سراپردهٔ نبوّت برای تو زاری می‌نمایند که مرا خبر ده چه کسی!

فی‌الحال به فرمان ذوالجلال، سر امام حسین ﷺ به سخن درآمد که: ای پیر، **أنَا مظلوم** -[یعنی:] من ستم رسیده‌ام؛ **أنا مهموم** -[یعنی:] من غمدیده و محنت کشیده‌ام؛ **أنا مقتول**-[یعنی:] من به تیغ دشمنان کشته گشته‌ام؛ **أنا غریب** -[یعنی:] من از خوان و مان آواره گشته‌ام. پیر گفت: زدني -[یعنی:] زیاده فرمای. سر امام حسین ﷺ فرمود که: ای پیر، از حال و حسب و نسب می‌پرسی یا از سوز تشنگی و تعب سوال می‌کنی؟ اگر از نسب می‌پرسی، **أنَا ابن النّبيّ المصطفیٰ** -[یعنی:] من پسر پیغمبر برگزیده‌ام؛ **أنا ابن الوالی المرتضیٰ**-[یعنی:] من پسر ولی پسندیده‌ام.

پیر دیرانی که این سخنان استماع نمود، مریدان خود را طلبید و ایشان هفتاد تن بودند. صورت حال با ایشان باز گفت. ایشان فریاد برکشیدند و جامه‌ها بدریدند و به اتّفاق پیش امام زین‌العابدین ﷺ آمدند و به یکبارگی زنّار بریدند و کلمهٔ شهادت بر زبان راندند و دست و پای شاهزاده را ببوسیدند و گفتند: یابن رسول اللّه، اجازت فرمای تا از این دیر بیرون رفته،

شبیخون بر این لشکر زنیم و دل خود را از این ناکسان دون و مدبران مطعون خالی کنیم. امام زین العابدین علیه السلام گفت: جزاکم اللّه خیراً -[یعنی:] خدای تعالی شما را جزای خیر دهاد؛ ایشان دم به دم سزای خود خواهند یافت و به پاداش خود خواهند رسید».(۱)

فایحهٔ [هفدهم]: «راوی(۲) گوید که: امام حسین علیه السلام در کربلا فرموده بود که در دور لشکر خندقی کنده بودند، تا مصاف از یک جانب باشد و حرم نیز از تعرّض بیگانه امن باشد، و پُرهیزم ساخته، بعد از آن فرمود تا آتش در آنجا زدند تا کس شبیخون نیاورد. اما چون آتش زبانه‌کشیدن گرفت، مالک بن عروه بر اسبی نشسته بود، پیش راند و گفت: ای حسین، پیش از آتش آن سرای، آتش این سرای در خود زدی».

مؤلف گوید که: در کتاب *احسن الکبار* آمده که جُوَیْزَة المزنی این سخن بگفت.(۳)

«امام حسین علیه السلام فرمود که: **کذبتَ یا عدوّ اللّه** -[یعنی:] دروغ گفتی ای دشمن خدای؛ گمان داری که من به دوزخ روم، تو به بهشت؟ مسلم بن عوسجه گفت: یابن رسول اللّه، اجازت فرمای تا تیری بر دهانش زنم. امام حسین علیه السلام فرمود که: نخواهم که در حرب پیشدستی کنم، اما تو در نگر تا قدرت خدای بینی. پس روی به قبلهٔ دعا آورد و گفت: **اللّهم حُزْهُ إلی النّار** -[یعنی:] بار خدایا، او را به سلسلهٔ عقوبت، در آتش بکش -و پیش از آتش دوزخ عقبیٰ، او را چاشنیی از آتش دنیا بچشان.

فی الحال به حکمِ دعوةُ المظلومِ مجابة، اثر اجابت ظاهر شد و اسبش را پای به سوراخی فرو رفته، به جانب سفل میل کرد و عنان از دست داده، پایش در رکاب بماند. اسب به هر سو می‌دوید تا به کنار خندق آتش رسید و از پشت خود او را در میان آتش افکند و خود بازگشت. خروش از مردمان برآمد»(۴).

فایحهٔ [هجدهم]: «راوی گوید که: امام حسین علیه السلام سجدهٔ شکر به جای آورد، آنگه سر

---

۱. «روضة‌الشهداء» باب ۱۰، ص ۲۹۷ - ۲۹۹.

۲. «مقتل الحسین» طبرانی: «ابن وائل أو وائل بن علقمة».

۳. نک: «احسن الکبار» باب ۴۸، معجزهٔ ۲۰، برگ ۳۷۴، «ب»؛ نک: «نزهة الکرام» ج ۲، باب ۴۵، ص ۶۵۵ - ۶۵۶. همچنین: «مقتل الحسین» طبرانی، ص ۶۱ - ۶۲، ش ۸۴.

۴. «روضة‌الشهداء» باب ۹، ص ۲۶۸؛ نک: «ذخائر العقبیٰ» ص ۱۴۴.

برداشت و به آواز بلند چنانچه هر دو لشکر بشنیدند، گفت: خدایا، ما اهل و ذرّیّهٔ پیغمبر توایم و داد ما از ظالمان بستان. ابن اشعث جواب داد که: تو را با پیغمبر چه خویشی است که هر ساعت لاف می‌زنی؟ امام حسین از روی غیرت برآشفت و از سر نیاز با حضرت کریم کارساز گفت: خدایا، پسر اشعث قطع نسب من می‌کند و مرا فرزند پیغمبر تو نمی‌داند **فَأرِئهُ في اليوم ذُلّاً عاجلاً** - [یعنی:] پس در همین روز، خواری به وی نمای - و رگ جانش را قطع کن.

هنوز تیر دعا به هدف آسمان نرسیده بود که شهباز قضا از فضای عالم تقدیر در رسید و علی الفور در باطن آن ناپاک تقاضایی ظاهر شد و از مرکب فرو آمده، به قضای حاجت مشغول گشت. کژدم سیاه به امر اله، نیشی بر عورت او زد و او مکشوف العورة در میان نجاست می‌گردید تا جان پلید از بدن ملوّث او به دوزخ پیوست - مصراع: آنچنان بدزندگانی مرده به». [1]

فایحهٔ [نوزدهم]: «راوی گوید که: جعده قرنی گفت: ای حسین، این آب فرات را می‌بینی که چون دریای موّاج می‌رود؟ به خدا که از او قطره‌ای نچشی تا از تشنگی هلاک شوی».

مؤلف گوید که: در *احسن الکبار*، تمیم بن حصین مرقوم است. [2]

«امام حسین که این بشنید، آب در دیده بگردانید و گفت: **اللّهم أمِتهُ عطشاناً** - [یعنی:] بارخدایا، او را تشنه بمیران. فی‌الحال بی‌سببی اسبش در رمید و وی را بینداخت و او برخاسته، پیاده در پی اسب می‌دوید. تشنگی بر او غالب شده، می‌گفت: العطش، العطش. و هر چند آب بر لب او رسانیدند نمی‌توانست خورد تا در آن تشنگی بمرد». [3]

فایحهٔ [بیستم]: «راوی گوید: چون ازرق هر چهار پسر خود را کشته دید، جهانِ روشن پیش چشمش سیاه و تاریک شد. از غایت خشم، سلاح بر تن راست کرد و بر مرکب تازی نژاد سوار شده، آهنگ میدان کرده، در مقابل قاسم ایستاد و گفت: ای سنگدل بی‌انصاف، چهار پسر مرا بکشتی که در عراق و شام، مثل و مانند ایشان نبود! قاسم فرمود که: چه غم

---

۱. «روضة‌الشهداء» باب ۹، ص ۲۶۸ - ۲۶۹.

۲. نک: «احسن الکبار» باب ۴۸، معجزهٔ ۲۱، برگ ۳۷۴، «ب»؛ نک: «نزهة الکرام» باب ۴۵، ص ۶۵۶.

۳. «روضة‌الشهداء» باب ۹، ص ۲۶۹.

ایشان می‌خوری؟ هم اکنون تو را به ایشان در رسانم. امام حسین ﷺ بدید که ازرق در برابر قاسم آمد. بر وی مترصّد شد که آن مدبِر به مبارزت شهرت تمام داشت. پس امام حسین دست به دعا برداشت و نصرت قاسم از حضرت پروردگار برخواست و مردم از دور و نزدیک نظاره می‌کردند.

ازرق بر قاسم حمله کرد. قاسم حملهٔ او را قبول نموده، در صدد ردّ برآمد و هر چه آن می‌بست، این می‌گشاد تا دوازده طعن[۱] در میان ایشان ردّ شد. ازرق در غضب دو نیزه بر شکم اسب قاسم زد. مرکب از پای درآمد. قاسم پیاده بماند. امام حسین ﷺ محمّد بن انس را گفت: دریاب جگر گوشهٔ حسن را و این جنیبت[۲] به وی رسان. محمّدِ انس جنیبت امام حسین را نزدیک قاسم آورد تا سوار شد و بر ازرق حمله کرد. ازرق بر اسب گلگونه نشسته بود. تنگ او پیش حملهٔ قاسم باز شد و سه طعن دیگر میان هر دو ردّ و بدل شد. عاقبت ازرق تیغ برکشید و به قاسم درآمد. قاسم نیز تیغی چون برق سوزان از نیام برکشید و گفت: ای ازرق، روا باشد که تو مرد سپاهی باشی و هر گاه که سوار می‌شوی، تنگ اسب را احتیاط نمی‌کنی تا بدان زودی سست شده و نزدیک است که زین از پشت مرکب درافتد؟ ازرق پشت خم کرد تا تنگ را ببیند. قاسم به تنگ وی درآمده، ضربتی در میانش زد که چون خیار به دو نیمه شد».[۳]

فایحهٔ [بیست و یکم]: «در *کنزالغرائب*، ابوجعفر همدانی نقل کرده است از ابی‌عبداللّه، قاضی بصره، که: آشنایی را دیدم نابینا. گفتم: پیش از این بینا بودی و دیده‌های تو روشن بود؛ چشم تو را چه رسید و سبب نابینایی تو چه بود؟! گفت: یا ایّها القاضی، من در لشکر پسر زیاد بودم به کربلا. چون آن واقعهٔ هایله واقع شد و به وطن خود بازگشتم، شبی نماز خفتن بگزاردم و تکیه کردم. خواب بر من غلبه کرد. در واقعه دیدم که یکی بیامد و گفت: اجابت کن رسول خدای را ـ صلّی اللّه علیه و آله. متوجه شدم و چون پیش حضرت رسیدم، دیدم در

---

۱. طعن: «زدن به نیزه کسی را. لَز. نیزه زدن. خَستن». نک: «لغت‌نامه» ج ۱۰، ص ۱۵۴۵۴.

۲. یعنی اسب یدک و کتل.

۳. «روضة‌الشهداء» باب ۹، ص ۳۲۶ ـ ۳۲۷. [مؤلف فوحات بعضی از عبارات روضه راکه ضرورتی در آوردن آنها نمی‌دیده، نیاورده است.]

مسجد، پیش محراب نشسته است، ندانستم که مسجد آن حضرت است یا مسجد دیگری بود، و بر یمین و یسار او صحابه نشسته‌اند و در حوالی ایشان، مردم بسیار ایستاده. حضرت امام حسین را دیدم در پیش آن حضرت به زانو درآمده و جامهٔ خون‌آلوده پوشیده و آهسته با خود سخن می‌گوید و یک یک از کشندگان امام حسین و اولاد و اخوان و اقربا و اصحاب وی را می‌آرند و حضرت رسالت ﷺ از روی غضب می‌فرماید: اضربوه بالسّیف و احرقوه بِالنّار ـ[یعنی:] او را به شمشیر بزنید و به آتش بسوزید. شمشیر بر ایشان می‌زدند و چون شمشیر بر یکی زدندی، آتش بجستی و در وی افتادی و سوختی و باز زنده شدی و باز شمشیر زدندی.

من چون آن حال مشاهده کردم، بترسیدم و از جای خود برجستم و نزدیک حضرت رسول اللّه ﷺ دویدم و گفتم: السّلام علیك، یا رسول اللّه. آن حضرت، نظری از روی هیبت بر من انداخت و جواب سلام من باز نداد و دو ساعت[۱] درنگ کرد و گفت: یا عدوّ اللّه، حرمت مرا فرو گذاشتی و ادب من نگاه نداشتی و عترت مرا بکشتی و از نور رسالت من یاد نکردی و از غضب من نیندیشیدی؟ گفتم: یا رسول اللّه، به خدا که شمشیر بر هیچ یک از حسین و اصحاب او نکشیدم و تیر طعن بر هیچ یک نزدم و تیری در لشکرگاه وی نینداختم؛ همین بود که در لشکر خصم بودم و نظاره می‌کردم! فرمود: راست می‌گویی، شمشیر نزدی و نیزه نرسانیدی و لکن کثرة السّواد ـ[یعنی:] سیاهی لشکر ـ بودی و تکثار سواد لشکر خصمان می‌نمودی؛ بیا نزدیک من. چون پیشتر شدم، طشتی دیدم پر از خون، پیش وی نهاده. گفت: این خون جگرگوشهٔ من است. پس میلی از آن برداشت و در چشم من کشید. از هول بیدار شدم. نابینا بودم.

قاضی گفت:[۲] این عقوبت دنیاست و که داند که فردای قیامت با تو چه خواهد کرد».[۳]

فایحهٔ [بیست و دویم]: «هم در *کنزالغرائب* آمده: از امام سدی نقل می‌کنند که فرمود که: یکی

---

۱. در اصل: «و ساعتی نیک».

۲. در اصل: + «ای ناکس».

۳. «روضة‌الشهداء» باب ۱۰، فصل ۲، ص ۷۳ ـ ۷۴.

از خوارج نزد ما بود و ما از قتل[۱] امام حسین سخن می‌گفتیم. شخصی از اهل مجلس ما گفت که: هیچ کس شاد نگشت به کشتن امام حسین الّا آنکه به بدترین مرگی بمرد. آن خارجی گفت: دروغ می‌گویی یا اهل العراق؛ من شاد گشتم به کشتن امام حسین و همچنان سلامتم[۲] و مرا هیچ مکروهی نرسید!

هنوز در مجلس ما بود که شرارهٔ چراغ بجست و به قدرت الهی در ریش وی افتاد و آغاز سوختن کرد. آن کس برخاست و به جانب آب دوید و خود را در جوی افکند و به هیچ وجه آن آتش ننشست و در درون آب، گوشت و پوست او می‌سوخت تا در میان آب و آتش بمرد و به دوزخ رفت و سرّ ﴿**اغرقوا فادخلوا**﴾[۳] بر دیدهٔ اولی‌الأبصار جلوه کرد».[۴]

فایحهٔ [بیست و سیوم]: «حسن بصری نقل کرده که: مردی پیش ما آمد که: مرا مسایل شرعی تعلیم دهید. و مرا از صحبت او نفرتی عظیم بود، زیراکه در وقت تکلّم، نتنی عظیم[۵] می‌آمد چنانکه هیچ شامّه را طاقت شنیدن او نبود و ما را شرم می‌آمد که سبب آن نتن از وی بپرسیم. آخر او را از آن حال روزی سوال کردیم. به غایت برنجید و منفعل شده، گفت: از حال خود شما را خبر دهم، اما مرا رسوا مکنید؛ بدانید که من با آن طایفه بودم که بر لب آب فرات نگهبانی می‌کردند تا لشکر امام حسین آب برندارد و هر که می‌آمد، او را منع از آب می‌کردیم. بعد از واقعهٔ کربلا، شبی در خواب دیدم که قیامت قایم شده و من در تشنگی گرفتارم. هر سو آب می‌طلبم و نمی‌یابم. ناگاه دیدم که حضرت رسالت پناه صلی‌الله‌علیه‌وآله و علی و فاطمه و حسن و حسین و حمزهٔ سیّدالشّهداء و جعفر طیّار و بعضی از اصحاب بر لب حوض نشسته‌اند و برخی ایستاده و جمعی سقایان مردم را آب می‌دهند. من پیش حضرت رسالت صلی‌الله‌علیه‌وآله آمدم و آب طلبیدم. حضرت فرمود که: آبش بدهید. هیچ کس آب به من نداد تا سه کرّت استغاثه کردم و هیچ کس به فریاد من نرسید و آبی بر آتش عطش من نزد. نوبت

---

۱. در اصل: «قتله».

۲. در اصل: ـ «و همچنان سلامتم».

۳. نوح (۷۱): آیهٔ ۲۵: ﴿مِمَّا خَطِيئَاتِهِمْ أُغْرِقُوا فَأُدْخِلُوا نَاراً﴾.

۴. «روضة الشهداء» ص ۳۱۴.

۵. در اصل: ـ «عظیم».

چهارم که فریاد کردم، حضرت فرمود که: چرا آبش نمی‌دهید؟ گفتند: یا رسول اللّه، این کس از آنهاست که بر کنارهٔ فرات نشسته بودند و تشنگان لشکر امام حسین را آب نمی‌دادند. حضرت فرمود که: **اسقوه قطراناً** ـ [یعنی:] او را از قطران بیاشامانید. چون از آن قطران چشیدم و بیدار گشتم، این نتن با خود یافتم و هر چه می‌خورم، قطران می‌شود و رایحهٔ [آن] موجب کراهت مردمان می‌شود.

حسن بصری گفت که: تو دیگر نزد ما میا و آزار خاطر ما روا مدار و او را عذر خواستند و در اندک زمانی به خواری تمام بمُرد».(۱)

فایحهٔ [بیست و چهارم]: «ابوالمفاخر آورده که: مردی را در طواف خانهٔ کعبه دیدند، نقاب بر روی فرو گذاشته، می‌گفت: خدایا مرا بیامرز و دانم که نیامرزی. سادات و مشایخ حرم گفتند: ناامیدی از رحمت خدا کفر است و هر چند کسی را گناه بسیار و جنایت بی‌شمار بود، چون به درگاه حق رجوع کند و در اِنابت و توبه و زاری و ندامت پیش آید، امید آمرزش هست؛ تو چرا اظهار ناامیدی می‌کنی و از ناآمرزیدنِ خود خبر می‌دهی؟! آن مرد گفت: بیایید و از من خبر بشنوید تا بدانید که ناامیدی از چیست. گفتند: بگو تا بشنویم و حصهٔ عبرتی از قصّهٔ تو برداریم.

گفت: من در آن لشکر بودم که با امام حسین جنگ می‌کردند؛ و بعد از شهادت آن حضرت، با آن خیل رفیق شدم که سر مبارک شاهزاده را به شام می‌بردند. و ما پنجاه کس بودیم که نگهبانی آن سرها می‌کردیم. آن مُدبِران تیره ضمیر هر جا که فرود می‌آمدند، سر امام حسین را علیه السلام در میان می‌نهادند و گِرد بر گرد آن حلقه زده، خَمر می‌خوردند و من از دور در ایشان می‌نگریستم و گاه گاه بر احوال شقاوت مآل خود و ایشان می‌گریستم. شبی از شبها بر همان عادت خود، بعد از شرب خَمر مست شده، بخفتند و من در خواب نمی‌رفتم. ناگاه آواز بلند ناله و زاری شنیدم و کسی را نمی‌دیدم. در اثنای این حال، بالا نگریستم. چنان در نظر درآمد که درهای آسمان باز کردند و معاینه دیدم که خیمه‌ای از نور فرود آمد و برابر سر امام حسین علیه السلام در هوا بایستاد و سه تن با رویهای روحانی و بالهای نورانی فرود آمده، سر امام

---

۱. «روضة الشهداء» ص ۳۱۵.

حسین را زیارت کردند. مردی دیدم با جامهٔ سبز و عمامهٔ سفید، بالای سر من ایستاده. پرسیدم: اینها چه کسانند؟! گفت: مقرّبان درگاه صمدیّتند؛ یکی جبرئیل است و دویم میکاییل و دیگری اسرافیل. ناگاه جبرئیل بر این خیمه شد و گفت: انزل یا صفی اللّه ـ [یعنی:] فرود آی، ای آدم صفی. دیدم که آدم و شیث و ادریس فرود آمدند و سر شاهزاده را زیارت کردند. باز برابر خیمه رفت و گفت: انزل، یا نجی اللّه. دیدم که نوح و سام فرود آمدند. نوبت دیگر فرمود که: انزل، یا خلیل اللّه. ابراهیم و اسماعیل و اسحاق فرود آمدند. دیگر باره گفت: انزل، یا روح اللّه. عیسی نازل شد. و هر پیغمبری که می‌آمد سر امام حسین را زیارت می‌کرد. و آخر به زیر خیمه آمد و گفت: انزل، یا حبیب اللّه. حضرت مصطفی علیه‌السلام نزول اجلال ارزانی فرمود، با کرّوبیان از فرشتگان و اشراف اهل بیت چون علی و فاطمه و حسن و حمزه و جعفر طیّار. اما چون رسول از آن خیمه بیرون آمد، دیدم که سر امام حسین علیه‌السلام از جای خود حرکت کرده، هفتاد قدم پیش باز دوید و پیشانی خود را بر پای آن حضرت نهاد و به آواز حزین گفت: یا جداه، ببین که از ستمکاران بی‌وفا و نابکاران، جور و جفا به من چه‌ها رسید. سیّد عالَم صلی‌الله‌علیه‌وآله آن سر را برداشت و روی به رویِ او می‌مالید و به‌گریه آمد و همهٔ اینها به موافقت آن حضرت به‌گریه درآمدند. جبرئیل پیش آمد و گفت: یا رسول اللّه، اگر خواهی با اهل کوفه و شام همان کنم که با قوم لوط کردم. حضرت فرمود که: آنِ ما را فرموده‌اند که این پنجاه کس را هلاک کنیم. [پس] فرمود که: بکنید آنچه را فرموده‌اند. آن فرشتگان چوبهای آتشین برداشته، هر که را حربه بر وی می‌زدند، آتش در وی می‌افتاد و می‌سوخت تا چهل و نُه کس کشته شدند. چون نوبت به من رسید، گفتم: الأمان، یا رسول اللّه. گفت: برو؛ لاغفر اللّه لك ـ [یعنی:] خدایت میامُرزاد. و من شک ندارم سخن پیغمبر را و می‌دانم که خلاف نیست.

اهل حرم گفتند: نقاب چرا فرو گذاشته‌ای؟ گفت: از هول آن واقعه، صورت من متغیّر شد. پس مبالغه بسیار نمودند. حجاب برداشت. رویش چون روی خوک بود و دندانهای گراز از دهان وی بیرون آمده. سادات و مشایخ حرم گفتند: دور شو از نزدیک ما تا شئامَتِ تو به حاضران نرسیده. آن شخص نقاب فرو گذاشت و از حرم بیرون رفت. هنوز ده قدم خارج

نهاده بود که صاعقه از هوا درآمد و آن ناپاک را پاک بسوخت».[۱]

فایحهٔ [بیست و پنجم]: «در *کنزالغرائب* آورده است که بعد از شهادتِ شاهزاده، جابر بن یزید از سر امام عمامه برداشت و بر سر نهاد. فی‌الحال دیوانه گشت و دماغ وی به مرتبه‌ای مخبط شد که به سلاسل مقیّدش ساختند و در آن قید فوت شد و به زنجیر سلسلهٔ **﴿ذَرْعُها سَبْعُونَ ذِراعاً﴾**[۲] مسلسل گشت».[۳]

فایحهٔ [بیست و ششم]: «آورده‌اند که قیس بن اشعث[۴]، قمیص مطهرش از تن پاکیزه برکشید و بپوشید، مبروص شد.[۵] و در آن پیراهن پاک صد و هفده[۶] سوراخ شمردند که آثار زخمها و جراحتها بوده.[۷] و گفته‌اند: قمیص آن حضرت، عبدالرّحمن بن حصین پوشیده و مبروص گشته، موی سر و محاسن او فرو ریخته، عبرت عالمیان شد».[۸]

فایحهٔ [بیست و هفتم]: «آورده‌اند که اسود بن حنظله شمشیر آن حضرت را برگرفت[۹]، علت جذام بر وی پدید آمد و خوره در همهٔ اعضای وی افتاد و سقط گشت[۱۰]».[۱۱]

---

۱. همان، ص ۳۱۵ ـ ۳۱۶.

۲. الحاقة (۶۹): آیهٔ ۳۲. ﴿ثُمَّ فِي سِلْسِلَةٍ ذَرْعُها سَبْعُونَ ذِراعاً فَاسْلُكُوهُ﴾. یعنی: «آنگاه به زنجیری که طولش هفتاد ذراع است درکشید».

۳. «روضة الشهداء»، ص ۳۱۷؛ نک: «مثیرالأحزان» ابن نما الحلّی، ص ۵۷.

۴. در اصل: «جعونهٔ حضرمی».

۵. گفته شده که قیس بن الأشعث، قطیفهٔ امام را از بدن مبارکش برکشیده و بُرد و از این رو قیس القطیفة نام نهاده شد و قمیص مطهّر حضرت را اسحاق بن حویة الحضرمی برگرفت و مبروص شد. نک: «مقتل الحسین علیه‌السلام» ابومخنف الازدی، ص ۲۰۲ و «مثیرالأحزان» ص ۵۸.

۶. در اصل: «هفتاد».

۷. نک: «مثیرالأحزان» ص ۵۷ ـ ۵۸.

۸. «روضة الشهداء» ص ۳۱۷.

۹. گفته شده که شمشیر حضرت را الفلافس النهلشی گرفت و بعضی هم گفته‌اند که جمیع بن الحلق الاودی. نک. «مثیرالاحزان» ص ۵۸.

۱۰. بعضی گفته‌اند که مختار ثقفی وی را در آتش سوزانید.

۱۱. «روضة الشهداء» ص ۳۱۷.

فایحهٔ [بیست و هشتم]: «آورده که مالک بن نسر جوشن شاهزاده برگرفت، از عقل بیفتاد و یاوه‌گوی شد و مردم با وی هزل و سخریت می‌کردند و سنگ بر وی می‌زدند. عاقبت کسی به بازی، سنگی بر وی زد که بدان ضربت، مغزش پریشان شد».

فایحهٔ [بیست و نهم]: «آورده‌اند که چون معاویه وفات یافت، یزید به ولید بن عتبه، که در آن ولا والی مدینه بود، نامه‌ای نوشت. مضمون، آنکه: خلیفهٔ روی زمین، عالم را فانی وداع کرده، روی به سرای باقی نهاد و مرا در حالِ حیات، خلیفهٔ خود گردانید و من از جرأت اولاد ابی‌تراب و سفک دِمای شیخ و شاب می‌ترسم؛ می‌باید که چون بر فحوای این مکتوب واقف شوی، از اهل مدینه بیعت من بستانی. و رقعه‌ای دیگر نوشته بود مشعر بر آنکه: از حسینِ علی و عبداللّه عمر و عبدالرّحمن ابی‌بکر و عبداللّه زبیر بیعت مرا بستان و در این باب اهمال ننمایی[1] و اگر از بیعت من ابا نمایند، سرهای ایشان به دارالملک شام فرست.

چون نامه به ولید رسید و بر مضمون آن اطلاع یافت، گفت: **﴿إِنَّا لِلّهِ وَ إِنَّا إِلَيْهِ راجِعُونَ﴾**؛ مرا با پسرِ فاطمه چه کار؟ پس به طلب امام حسین و ابن زبیر فرستاد. و ایشان در مسجد مدینه نشسته بودند و با یکدیگر سخن می‌گفتند که فرستادهٔ ولید رسیده و گفت: شما را می‌خواند؛ اجابت کنید. عبداللّه زبیر از امام حسین پرسید که: شما هیچ می‌دانید که ولید ما را چرا می‌طلبد؟ امام حسین گفت: به خاطر من می‌رسد که معاویه مرده است، چه من امشب خواب دیده‌ام که منبر وی نگونسار شد و آتش در سرای وی افتاد و حالا این خبر رسیده و می‌خواهند که از من بیعت یزید بستانند».[2]

فایحهٔ [سی‌ام]: «آورده‌اند که امام حسین در کربلا کس نزد عمر سعد فرستاد که: می‌خواهم که با من ملاقات کنی. عمر سعد قبول کرده، با جمعی از خوّاص خود از لشکرگاه بیرون آمد و امام حسین با برادر خود، عباس و پسر خود، علی‌اکبر، سوار شده، در برابر عمر سعد بایستاد و گفت: ویحَكَ ای عمر؛ از خداوندی که بازگشت همه بدوست نترسیدی که با من در مقام مقاتله آمدی؟ و تو می‌دانی که من پسر کیستم؟ از این اندیشهٔ ناصواب درگذر و با زَخارف

---

۱. در اصل: + «که محل تسویف و هنگام تأخیر نیست».

۲. «روضة الشهداء» باب ۷، ص ۱۵۸ ـ ۱۵۹.

دنیای غدّار که با هیچ کس پایدار نیست مغرور مشو و اینچنین بدنامی بر خود مپسند و دل در عروسِ عشوه نمایِ جان رُبایِ دنیا مبند ـ مصراع: که این عجوزه عروسِ هزار داماد است.[۱]

عمر سعد گفت: یا اباعبداللّه، هر چه گفتی، حق و صدق است، اما می‌ترسم که [اگر] به خدمت تو آیم، منازل مرا در کوفه خراب کنند. امام حسین فرمود که: عمارتهای دنیا چنان محبوب نیست که این همه تعلّق بدو توان ورزید؛ اگر قصر بلند تو را پست سازند، کوشکهای رفیع برای تو در بهشت بنا نمایند و مع هذا اگر با من باشی، سرای بهتر از آن به تو دهم. گفت: مرا در ولایت کوفه ضیاع و عقارِ بسیار و ارتفاع بی‌شمار[۲] است؛ از آن اندیشه می‌کنم که ابن زیاد آن را تصرّف نماید. امام حسین گفت: اگر این ضیاع ضایع شود، من تو را در حجاز مزرعه‌ای بخشم که صد از آن ارزد. عمر سعد سر در پیش انداخت و هیچ گونه جواب نگفت. امام حسین فرمود: برو که به فضل خداوند وثوق تمام دارم که بعد از من به مراد نرسی. و آن چنان بود که بر زبان آن حضرت گذشت، چه اندک زمانی مختار بن ابوعبیدهٔ ثقفی او را و پسرش[۳] را که پدر را بر حرب امام حسین تحریص کرد و بر حکومت ری ترغیب نمود، به قتل رسانید».[۴]

---

۱. حافظ ـ رحمه‌اللّه ـ:

«مجو درستی عهد از جهان سست نهاد   که این عجوزه عروس هزار داماد است».

۲. در اصل: ـ «ارتفاع بی‌شمار».

۳. در اصل: + «حفص ناجوانمرد».

۴. «روضة الشهداء» باب ۹، ص ۲۱۱.

«نافهٔ دویم»

در ذکر روایات *احسن الکبار* و *کفایة المؤمنین*. و در این نافه، دو مشک است:

مشک اول

در ایراد روایات *احسن الکبار*[۱]. و در این مشک، چند فایحه است:

فایحهٔ [اول]: «روایت کند جابر جعفی[۲] که: چون امام حسن علیه‌السلام به جوار رحمت حق پیوست و امامت و خلافت تعلّق به امام حسین علیه‌السلام گرفت، عزم عراق کرد؛ من گفتم: یابن رسول الله، من صلاح در آن می‌بینم همچنانکه برادرت به این طاغی و باغی صلح کرد، تو نیز صلح کنی. گفت: ای جابر، برادرم به حکم خدا و رسول، آن کار کرده بود و من نیز به حکم خدا و رسول می‌کنم و اگر می‌خواهی همچنانکه برادرم در فعل صلح خود، وقتی که تو در شک افتادی، رسول را حاضر کرد و تو را از آن شک بیرون آورد، من نیز رسول را طلبم تا این شک از دل تو بیرون کند، و به غیر این، شک از دل تو بیرون نرود. پس سر سوی آسمان کرد و دعا کرد. دیدم که درهای آسمان وا شد و رسول صلی‌الله‌علیه‌وآله با امیرالمؤمنین علی و حمزه، عمّ آن حضرت، و جعفر، عمزادهٔ او، برادر امیرالمؤمنین که با ملایکه در بهشت طیران می‌کند، و عقیل همه در عقب رسول صلی‌الله‌علیه‌وآله از آسمان فرود آمدند و پیش امام حسین بنشستند.

---

۱. روایات منقول در این مشک، از نظر جمله‌بندی و بعضی عبارات با دستنویس مورد نظر *احسن‌الکبار* [ش ۴۸۱۹ - کتابخانهٔ حضرت آیت الله مرعشی - رحمه‌الله] کم و بیش متفاوت است.

۲. در اصل و «نزهة الکرام»: «جابر بن عبدالله انصاری».

من چون آن حال بدیدم، ترسان و لرزان سلام کردم و از آن هیبت از جای خود برجستم. پس رسول گفت: ای جابر، من به تو گفتم در حال حسن که او امام است و هر چه او گوید، چنان کن و تابع او باش و شک میاور و مؤمن باش و به هر چه ایشان کنند و گویند مسلّم دار و بر ایشان اعتراض مکن؛ ای جابر، می‌خواهی که مقام دشمنان و مخالفان و اتباع ایشان را با تو نمایم و جا و مقام یزید نیز و جا و مقام حسن و حسین ببینی؟ گفتم: بلی، یا رسول اللّه؛ آرزو دارم که دل من پر است از ظلم ایشان که در حق اهل بیت کرده‌اند؛ باری جای ایشان را ببینم، دل من شاد شود و از این کلفت برآیم. پس آن حضرت پای بر زمین زد، شکافته شد. دریایی پدید آمد، از هم باز رفت. زمینی پدید آمد و دریایی پیدا شد. تا هفت زمین شکافته شد و هفت دریا از هم باز شد. در زیر آن آتش دیدم. در میان آتش دشمنان و مخالفان و معاویه و پسرش یزید و ولید و مغیره و ابوجهل و شمر ذی الجوشن و عبدالرّحمن بن مُلجم و عمر سعد و عبیداللّه زیاد و جمیع آن ملاعین که به آل رسول و شیعهٔ او ظلم کرده بودند، کُلُّهُم و همه را یک جا دیدم که[۱] در زنجیر از آتش کشیده بودند و مَرَدهٔ[۲] شیطان با ایشان قرین بودند و عذاب ایشان از عذاب اهل دوزخ سخت‌تر بود و در ناله و فریادِ یا محمّد، یا محمّد، یا محمّد بودند و پشیمانی فایده نداشت.

پس چون مقام و مأوای آن ملاعین دیده، خرّم شدم، یقین من زیاده شد که آن را به عین الیقین دیدم. پس رسول ﷺ گفت: ای جابر، منافقان و دشمنان و ظالمان اهل‌بیت و اولاد رسول وی‌اند. گفتم: بلی، یا رسول اللّه، دیدم. پس فرمود که: اکنون سر بردار و جای حسن و حسین و توابع و محبّان و شیعیان ایشان ببین. پس سر بالا کردم، درهای آسمان گشوده دیدم و بهشت بر بالای آن دیدم. پس رسول به من گفت: بهشت دیدی؟ فلان موضع، مقام من و اهل‌بیت من است. و من آن را نمی‌دیدم. پس امام حسین علیه‌السلام به اشارت رسول ﷺ دست بر چشم من می‌مالید و من آن موضع از بهشت که محل و مسکن رسول ﷺ و اهل بیت علیهم‌السلام

---

۱. در اصل: ـ «و شمر ذی الجوشن... دیدم که».

۲. مَرَده: «جمعِ مارِد. متمردان و سرکشان. فارسی‌زبانان گاهی این جمع را بر مرید بندند چون قصد طعنی کنند». نک: «لغت‌نامه» ج ۱۳، ص ۲۰۶۴۸.

بود، دیدم و مساکن و اماکن اولاد و اتباع شیعیان را همه به من نمود. همه را دیدم و در نهایت خوشحال شدم. پس رسول صلی‌الله‌علیه‌وآله با آن جمله در هوا برفتند به جانب بهشت. رسول آواز کرد و گفت: ای حسین، تو نیز بیا. پس دیدم که امام حسین علیه‌السلام نیز از عقب ایشان به جانب آسمان روان شد و می‌رفت تا به بهشت رسید و من می‌دیدم. پس در همانجا دستِ امام حسین علیه‌السلام گرفته، به من گفت: ای جابر، این فرزند من است که او را در بهشت با من می‌بینی؛ زنهار که خلاف قول او نکنی که او امام است و هر چه گوید و کند مسلّم داری که او به فرمودهٔ خدا و رسول می‌کند هر چه می‌کند؛ دیگر شک نکنی و به هر چه کند مؤمن باشی.

پس امام حسین علیه‌السلام از ایشان وداع کرده، دیدم که از آنجا به یک طرفةالعین بازآمد و گفت: ای جابر، حجّت بر تو تمام شد و گواه گذرانیدم. در پای آن حضرت افتادم و گریان شدم و گفتم: یابن رسول اللّه، از من عفو کن که من دیگر شک نخواهم آورد نسبت به هیچ یک از ائمّه علیهم‌السلام و قول رسول صلی‌الله‌علیه‌وآله حجت قوی است مرا؛ الحمدللّه که از شک برآمدم.

چشم جابر کور بادا اگر در این سخنان که می‌گوید و نقل می‌کند، یک سر موی خلاف باشد؛ به عین الیقین مشاهده کردم آنچه نقل کردم».[۱]

فایحهٔ [دویم]: «روایت کند صالح بن میثم که: من و وعایة[۲] بن ربیعی پیش زنی رفتیم که نامش حبابة الوالبیه بود. از کثرت عبادت، پیشانی او درشت شده بود. وعایه گفت: ای حبابه، این پسر برادر توست. گفت: کدام برادر؟ گفت: صالح بن میثم. تصدیق کرده، گفت: ای برادرزاده، خبر دهم شما را از چیزی که از امام حسین دیدم؟ گفت: بلی، یا عمّه. گفت: اکثر اوقات به خدمت و زیارت پسر رسول خدای تعالی، امام حسین، می‌رفتم؛ ناگاه سفیدی برص در پیشانی من پیدا شد و من از شرم آن از خانه بیرون نمی‌آمدم و آن را از مردم پنهان می‌داشتم. چون چندگاه از این بگذشت، امام حسین از یاران و آشنایان و محبّان و شیعیان پرسید که: مدتی شد که حبابة الوالبیه پیش ما نمی‌آید؛ خیر باشد. شخصی گفت: یابن رسول

---

۱. «احسن الکبار» باب ۴۸، معجزهٔ ۱، برگ ۳۶۸، «ب» ـ ۳۶۹ «ب»؛ نک: «نزهة الکرام» ج ۲، باب ۴۵، ص ۶۴۶ ـ ۶۴۷.
[تاگفته نماند که روایت *احسن الکبار* و به تبع آن *فوحات* بسیار مفصل‌تر از روایتی است که در *نزهة الکرام* آمده است.]

۲. «دلائل الامامة» طبری: «عبایة».

اللّه، برص در پیشانی او پدید آمده؛ از شرم آن از خانه بیرون نمی‌آید. امام حسین علیه السلام گفت: برخیزید تا به خانهٔ وی رویم و از حال او پرسیم. پس دیدم که امام حسین مرا سرافرازِ اول و ابد کرده، خانهٔ مرا روشن و منوّر ساخته. گفت: ای حبابه، بسیار روز شد که پا از ما گرفته‌ای و ما به غایت مشتاق تو بوده‌ایم؛ چه واقع است؟ گفتم: ای پسر رسول خدا، مانع از ملازمت تو، این برص است که در پیشانی من پیدا شده؛ کراهیّت داشتم با این حال، آمدن به ملازمت تو. پس امام حسین نظر بدان کرده، مقنعه از سر من برگرفت و آب دهن مبارک بر آن انداخت، پس گفت: ای حبابه، آیینه بردار و نگاه کن به پیشانی. نگاه کردم. اثری از آن باقی نبود، الحمدللّه والمنّة. پس گفت: ای حبابه، ما و شیعهٔ ما بر این فطرتیم و دیگران از این بری‌اند».[۱]

فایحهٔ [سیوم]: «جماعتی از ثقات روایت کنند از ابی‌خالد الکابلی که او گفت: شنیدم از علی بن الحسین علیهما السلام که: نظرهٔ ازدیّه نزد پدرم امام حسین آمد. پدرم گفت: ای نظره، مدتی شد که ما تو را نمی‌بینیم؛ چه مانع بوده؟ گفت: یابن رسول اللّه، چیزی در پیشانی من پدید شده، از آن بسیار غمناک شده‌ام و اندوه و خوف بسیار بر من مستولی شده است. گفت: ای نظره، نزدیک من آی. پیش وی رفت. سرانگشت بدانجا مالید، پس گفت: آیینه بردار و نگاه کن. نگاه کرد. آن سفیدی رفته و همرنگ پیشانی او شده بود که مایل به سبزی و سیاهی بود. بسیار خرّم شد و امام و یاران و محبان از خرّمی او خرّم شدند».[۲]

فایحهٔ [چهارم]: «روایت کند محمّد بن سنان که از امام علی بن موسی الرّضا پرسیدند که: امام حسین تشنه شهید شد؟ گفت: خاموش باشید و بشنوید؛ حق تعالی چهار هزار[۳] فرشته از کبار و بزرگان ملایکه نزد وی فرستاد که اگر خواهی تو را نصرت دهم و تمام روی زمین و هر چه هست به تو دهم، یا رفیع اَعلیٰ می‌خواهی و جوار ما؟ امام گفت: رفیع اعلیٰ و جوار

---

۱. «احسن‌الکبار» معجزهٔ ۲، برگ ۳۶۹، «ب»؛ نک: «نزهة الکرام» ج ۲، ص ۶۴۷. و «دلائل الامامة» طبری، ص ۷۶ - ۷۷.

۲. همان، معجزهٔ ۳، برگ ۳۶۹، «ب»؛ نک: «نزهة الکرام» ج ۱، ص ۶۴۸.

۳. در اصل و «نزهةالکرام»: - هزار».

شما می‌خواهم[۱]. و شربت آب به وی دادند، بخورد. و گفتند: بعد از این تشنه نشوی. و ایشان برفتند».[۲]

فایحهٔ [پنجم]: «روایت کند محمّد بن سنان از امام رضا علیه‌السلام که ملکی نزد امام حسین آمده، گفت: یابن رسول اللّه، خدای تعالی سلام می‌رساند و می‌گوید که از ما بطلب هر چه خواهی که ما اجابت کنیم. و در آن وقت، اصحاب او از تشنگی شکایت می‌کردند. پس امام حسین گفت: یا ربّ العالمین، تو بر همه سرّی آگاهی و بر تو ظاهر و آشکار است که اصحاب در این بیابان به چه محتاجند و از چه در تعب و شکایتند. پس خطاب به آن ملک شد که: به امام حسین بگو که از پس پشت تو، آنجاکه ایستاده، خطّی که بکشد، آب پیدا خواهد شد. پس امام حسین حسب الفرموده در موضع پس پشت خود به انگشت سبابه خطّی کشید. در حال نهری ظاهر شد سفیدتر از شیر و شیرین‌تر از عسل. او و اصحاب از آن بخوردند. پس گفت: ای حسین، این آب در آخرت از آنِ شما و شیعهٔ شماست و این رحیق مختوم است که ختامش مشک اذفر است».[۳]

فایحهٔ [ششم]: «روایت کنند جمعی از محبّان از امام حسین علیه‌السلام که در جوار ما یهودی بود که خیلی خدمت ما کردی و حرمت ما داشتی و اظهار محبّت و مودت بسیار نمودی؛ ناگاه

---

۱. در اصل: «امام گفت: سلام و صلوات بر خدا و رسول باد؛ من جوار رسول می‌خواهم که آن رفیع اعلاست». و «نزهة‌الکرام»: «امام گفت: سلام بر رسول باد و صلوات، رفیع اعلی می‌خواهم».

۲. «احسن‌الکبار» معجزهٔ ۴، برگ ۳۶۹، «ب»؛ نک: «نزهة الکرام» ج ۲، ص ۶۴۸.

۳. همان، معجزهٔ ۵، برگ ۳۶۹، «ب» ـ ۳۷۰، «الف»؛ نک: «نزهة الکرام» ج ۲، ص ۶۴۸ ـ ۶۴۹: «... از جزء هشتاد و ششم ازکتاب بستان از تصنیف محمد بن احمد بن علی بن الحسین بن بستان، این هر دو حیث [اخیر] نقل کردیم، عهده بر راوی».

و در پایان معجزهٔ پنجم از باب چهل و هشتم *احسن الکبار* چنین آمده است: «... و این دو حدیث درکتاب بستان از تصنیف محمد بن احمد بن علی بن الحسین بستان در جزو هشتاد و ششم [است] و مصنف *نزهة‌الکرام و بستان‌العوام* المولی المعظم قدوة الأفاضل جمال‌الملّة و الدّین محمد بن محمد الحسین الرازی ـ نوّراللّه مضجعه ـ که در آن کتاب یادکرده است، از آنجا نوشته شد و این هر دو حدیث، نقل از آن دوکتاب است به روایت صحیح از رضا علیه‌السلام و مخالف را در این حدیث، ردّ آن نرسد».

موکّلان ﴿قُلْ يَتَوَفَّاكُمْ مَلَكُ الْمَوْتِ الَّذِي وُكِّلَ بِكُمْ﴾[۱] شربت ﴿كُلُّ نَفْسٍ ذائِقَةُ الْمَوْتِ﴾[۲] در کام او ریختند و به لشکرگاه غریبانِ *القبر روضةٌ من رياضِ الجَنّة أَو حفرة من حفر النّيران* باز داشتند؛ خواجهٔ عالم را پرسیدم که: ای جدّ، این یهودی که فوت شده، خدمت ما نیکو کرده و همیشه دم از محبت ما می‌زده و بر طبق آن آثار محبت و مودت ظاهر می‌شد؛ فردای قیامت حال او چون باشد؟ خواجهٔ هر دو سرا فرمود: ای جگرگوشهٔ من، خدای تعالی مزد یهودی را در دوستی شما ضایع نکند. و این حدیث فرمود که: *لو انّ نمّيّاً نوى حبّهم حصن في النّار من النّار*؛ ای نور چشم من، فردای قیامت در دوزخ از گل، خانه‌ای برای او سازند که آتش عذاب او نکند به سبب محبّت شما و این کمال کرامت است. پس خدای تعالی مزد محبت مؤمن و مؤمنه‌ای که پنجاه سال یا شصت سال در محبّت ایشان باشد [را] چگونه ضایع کند؟ واللّٰه که خدای تعالی دوزخ را نیافرید الّا از برای دشمنان اهل البیت و بهشت را نیافرید الّا از برای دوستان و محبّان ایشان».[۳]

فایحهٔ [هفتم]: «روایت است از امام محمّد باقر علیه‌السلام که چون امام حسین خواست که به عراق رود، امّ سلمه کس فرستاد و امام حسین را طلبید ـ و امام حسین را امّ سلمه پرورده بود و او را بسیار دوست می‌داشت. پس او را از رفتن به عراق منع می‌کرد. گفت: از برای چه مرا منع می‌کنی؟ گفت: از برای آنکه من از رسول صلی‌الله‌علیه‌وآله شنیده‌ام که تو را در عراق، جفاکاران امت بکشند و خاک کربلا به من داده که در شیشه نهاده‌ام و گفته که هر گاه آن خاک به رنگ خون شود، حسین مرا کشته باشند، و آن خاک و آن شیشه نزد من است. امام حسین گفت: ای مادر، این امری است شدنی و من آن موضع و موضع قبر خود و موضع قبر برادران می‌دانم؛ اگر خواهی به تو نمایم.

پس بسم اللّٰه بر زمین نوشت. در حال، موضع قبر او و موضع اصحاب همه حاضر شده، به امّ سلمه نمود و پاره‌ای از آن خاک کربلا به او داد و آن را در همان شیشه، بر سر آن خاک نهاد

---

۱. السجدة (۳۲): آیهٔ ۱۱.

۲. العنکبوت (۲۹): آیهٔ ۵۷.

۳. در دستنویس ش ۴۸۱۹ نیافتم.

و گفت: شب یازدهم محرّم، روز دهم مرا بکشند و شهید کنند و مرا از آن، درجه‌ای عظیم باشد که هیچ نبی را نباشد؛ من از آن نترسم، که در شهادت درجه‌ای عظیم است؛ ای مادر، رفتن بر من واجب شده که اهل عراق همه نوشته‌اند که تو امام مایی و ما نصرت تو می‌کنیم و امامی نداریم؛ اگر نیایی، فردای قیامت بر تو حجّت گیریم؛ پس اگر من نروم، روز قیامت بر من حجّت گیرند و الحال که من بروم و ایشان خلاف آن کنند، مرا بر ایشان حجت باشد. امّ سلمه گریهٔ بسیار و نوحهٔ بسیار کرد برای امام حسین».[۱]

فایحهٔ [هشتم]: «روایت کرده‌اند که زکریّای پیغمبر علیه السلام مناجات کرد به خدا که: بارخدایا، هر گاه نام محمّد و علی و فاطمه و حسن می‌نگرم، خوشحال می‌شوم و هر گاه نام حسین می‌نگرم، به غایت غمناک می‌شوم؛ سرّ آن چه باشد؟ جواب آمد که: ای زکریّا، به واسطهٔ آنکه آن ستم که بر سر حسین آید، بر سر هیچ نبی و ولی نیامده باشد؛ از قفا سرِ وی ببرند و تشنه او را هلاک کنند و اسب بر سینهٔ پر الم او برانند و دست او بِبُرند و سر او بریده، بر نیزه کنند و هفتاد و دو تن از فرزندان و برادران و خویشان و محبّان و شیعیان او را در پیش او شهید کنند؛ بعد از همهٔ اینها، خود به میدان کافران درآید و کافر بی‌حساب از ایشان بکشد؛ بعد از آن او را به عنوانی که به تو گفتم هلاک کنند. زکریّا گفت: بار خدایا، مرا فرزندی بده که همان نوع بلایا بر او وارد شود.

پس یحیی را به او دادند[۲] که سر او بریده، در طشت نهاده، پیش ملک بردند و همچنین سر امام حسین را بریده، در طشت نهاده، پیش یزید لعین بردند و همچنانکه سر یحیی به آواز فصیح به سخن درآمد، همچنین سر امام حسین تا چهل روز که به تن او پیوندد قرآن می‌خواند و آیت ﴿أَمْ حَسِبْتَ أَنَّ أَصْحابَ الْكَهْفِ وَ الرَّقِيمِ كانُوا مِنْ آياتِنا عَجَباً﴾[۳] بسیار از او

---

۱. «احسن الکبار» معجزهٔ ۸، برگ ۳۷۰، «ب» ـ ۳۷۱، «الف»؛ نک: «نزهة الکرام» ج ۲، باب ۴۵، ص ۶۵۰. و «عیون المعجزات» ص ۶۹.

۲. در اصل: «[پس] حق تعالی دعای وی مستجاب کرد و یحیی شش ماهه بود که در وجود آمد مثل حسین که شش ماهه در وجود آمد».

۳. الکهف (۱۸): آیهٔ ۹.

شنیدند و آیت ﴿سَيَعْلَمُ الَّذِينَ ظَلَمُوا أَيَّ مُنْقَلَبٍ يَنْقَلِبُونَ﴾[۱] نیز از او شنیدند».[۲]

فایحهٔ [نهم]: «از ثقات مروی است که چون سر امام حسین را به شام می‌بردند، بر در دیری رسیدند. دیرانی بر بام دیر مشاهده کرد که از آن سر نور بر آسمان می‌رفت و دیرانی شنیده بود که سر رومیان و کافران به شام می‌برند. چون به در دیر رسیدند، دانست که نه آن سرهاست که می‌گفتند و دانست که سر امام حسین است. از دیر به زیر آمده، گفت: امیر این لشکر کیست؟ گفتند: این مرد است ـ و اشارت به عمر نحس کردند. پس دیرانی گفت که: من هزار درهم می‌دهم، این سر را امشب به من سپارید و صباح از من بگیرید. آنها درهم، مفت خود دانستند و سر را به دیرانی سپردند و آن دیرانی عمری گذرانیده بود[۳]. پس آن سر را به مشک و گلاب بشست و محاسن او را شانه کرد و همهٔ شب در برابر اِستاده، می‌گفت: یابن رسول اللّه، این چه ظلم است که این سگان بر تو کرده‌اند؟![۴] پس سر امام حسین به آواز آمده، گفت: ای دیرانی، بر تو هیچ اعتراض نیست که اینها بر من ظلم کردند. دیرانی گفت: گواهی می‌دهم که خدا یکی است و شریک ندارد و محمّد که جدّ توست، بنده و رسول خداست و پدر تو که علی مرتضی است، وصیّ اوست و تو وصیّ پدر و برادر خودی.

و آن ملاعین به طعام خوردن مشغول بودند. دستی از دیوار صومعه بیرون آمد، بر آنجا نوشته بود:

اترجوا أُمّة قتلت حسینا　　　شفاعة جدّه یوم الحساب؟!

چون این بدیدند، بی‌مزه شدند و دست از طعام خوردن بازداشتند. و باز خواستند که طعام خورند، دست دیگر از دیوار بیرون آمد و بر آنجا نوشته بود که:

و من حکموا علیه بحکم جورٍ　　　فَخالف حکمهم حکم الکتاب

و مضمون این دو بیت آن است که: امّتی که حسین را به قتل آورده‌اند، چه بی‌حیا قومی

---

۱. الأعراف (۷): آیهٔ ۱۲۵.

۲. «احسن الکبار» معجزهٔ ۹، برگ ۳۷۱، «ب».

۳. در اصل: «و دیرانی از دور زمانی عمری تمام یافته بود و به آرزوی خود رسیده».

۴. در اصل: «ای فرزند رسول خدا، و ای دلبند علی مرتضی و جگرگوشهٔ فاطمهٔ زهرا، بر تو ظلم کرده‌اند و خون تو به ناحق ریخته‌اند و من بدان راضی نیستم؛ ترسا بودم، مسلمان شدم».

باشند که شفاعت جدّ او طمع داشته باشند و خلاف حکم کتاب خدا و رسول خدا کردند.

چون از آنجا رحیل کردند، خواستند که آن دراهم را پخش کنند. چون برآوردند، دیدند که همه سفال شده بود و بر یک رو این نوشته بود که: ﴿وَ لا تَحْسَبَنَّ اللّهَ غافِلاً عَمّا يَعْمَلُ الظّالِمُونَ﴾[1]، و بر یک روی دیگر نوشته بود که: ﴿سَيَعْلَمُ الَّذِينَ ظَلَمُوا أَيَّ مُنْقَلَبٍ يَنْقَلِبُونَ﴾[2]، و بر دیگری نوشته بود که: ﴿فَبَدَّلَ الَّذِينَ ظَلَمُوا قَوْلاً غَيْرَ الَّذِي قِيلَ لَهُمْ فَأَنْزَلْنا عَلَى الَّذِينَ ظَلَمُوا رِجْزاً مِنَ السَّماءِ بِما كانُوا يَفْسُقُونَ﴾[3]».[4]

فایحهٔ [دهم]: «روایت است که گوسالهٔ گاوی را دزدیده بودند و هر چند می‌طلبیدند، آن گوساله را نمی‌یافتند. آن گاو روی به قبر امام حسین نهاد. خود را بر آن قبر می‌مالید. بعد از زیارت قبر آن حضرت، آن گاو را رهنمونی کردند که گوسالهٔ تو خانهٔ فلان دزد است. پس گاو روی به آن خانه که گوسالهٔ او آنجا بود آورد و سر را بر آن در نهاده، در را واکرد و چون گوساله مادر خود را بدید، بیرون آمده، همراه مادر خود شد و آن دزد، طرفه منفعل و رو سیاه گردید».[5]

فایحهٔ [یازدهم]: «روایت کنند که شخصی گوید: پیش سیّدی نشسته بودم؛ ناگاه شخصی درآمد که بوی قطران از او می‌آمد. از او پرسیدم که: قطران می‌فروشی؟ گفت: نه، اما شما را

---

۱. ابراهیم (۱۴): آیهٔ ۴۲.

۲. الشعراء (۲۶): آیهٔ ۲۷۷.

۳. البقرة (۲)، آیهٔ ۵۹.

۴. «احسن‌الکبار» باب ۴۸، معجزهٔ ۱۰، برگ ۳۱۱، «ب» ـ ۳۱۲، «الف»؛ نک: «مقتل الحسین» طبرانی، ص ۷۳ ـ ۷۴، ش ۱۰۸ و ۱۰۹.

۵. همان، معجزهٔ ۱۲، برگ ۳۷۲، «ب»؛ نک: «نزهة الکرام» ج ۲، باب ۴۵، ص ۶۵۲: «روایت است از احمد بن الحسین، گفت: به دهی بودم در کربلا، گاوی دیدم که می‌دوید و خلقی از دنبال وی بودند، و می‌دوید تا نزد گور حسین علیه السلام آمد و به زانو درافتاد و خود را بر گور مالید. پس برخاست و می‌رفت و بانگ می‌کرد تا به در خانه‌ای آمد، و در آن خانه بسته بود. سری بر در زد. در باز شد و گوسالهٔ وی از آنجا بیرون آمد. حال چنان بود که گوساله بدزدیده بودند و خداوند گاو نمی‌دانست که کجاست. مادرش پیش قبر حسین آمد ـ صلوات الله و سلامه علیه ـ و خود را در قبر مالید و بازگشت، و گوساله را از خانه دزد بیرون آورد».

خبر دهم؛ من در لشکری که عمرسعد بر سر امام حسین به کربلا برده بود آهنگری می‌کردم. بعد از فراغ جنگ، به اطراف و جوانب می‌گردیدم که از کشته‌ها خبر گیرم. به جایی رسیدم که تن امام حسین و اصحاب او بودند؛ [ناگاه دیدم که رسول ﷺ ایستاده] و امیرالمؤمنین علی آب به امام حسین و محبّان ایشان می‌داد. من از امیرالمؤمنین آب طلبیدم. به من نداد. پیش رسول رفتم که: علی به من آب نمی‌دهد! گفت: یا علی، آب به وی ده. گفت: یا رسول اللّه، این مرد آهنگر این لشکر بوده و مدد ایشان کرده. رسول گفت: قطران به وی ده. قدح قطران به من داد. تا چند روز قطران می‌شاشیدم[۱] و حالا بوی قطران از من می‌آید. سید گفت: برو نان گندم و آب فرات بخور تا زنده‌ای که هرگز محمّد را نخواهی دید و از شفاعت او محرومی[۲]».[۳]

فایحهٔ [دوازدهم]: «روایت کنند از اویس قرنی که در طواف خانهٔ کعبه بودم. شخصی را دیدم که برقع بسته بود و بر نفس خود لعنت می‌کرد. گفتم: این عجب مردی است! از او پرسیدم که: ای مرد، این چه حال است و این برقع چیست و چرا خود را لعنت می‌کنی؟! گفت: ای اویس، اگر قبول کنی که برای من دعا کنی، من بگویم. اویس گفت: اگر مستوجب دعا باشی، بگویم.

مرد گفت: من شتربان امام حسین بودم. چون او را شهید کردند، در میان کشتگان به طمع چیزی می‌گردیدم. ناگاه به امام حسین رسیدم. او را شلواربند خوب بود. دست دراز کردم که آن بند شلوار بگیرم. به دست راست گرفت و نگذاشت که من آن را بگیرم. دست راست او را ببریدم و چون خواستم که بگیرم، به دست چپ گرفت و نگذاشت که آن را بگیرم. خواستم که دست چپ او را ببرم؛ ناگاه سواری دیدم بر اسبی نشسته، می‌آمد. من بگریختم و در میان کشتگان پنهان شدم. آن سوار، حسین را بدان حال بدید. به های‌های بگریست؛ ناگاه ابر سفید پدید آمد و مردی از میان آن پدید آمد، نه بلندبلند و نه کوتاه‌کوتاه، دو گیسوی سیاه از بر او

---

۱. در اصل و «نزهة‌الکرام»: «بول می‌کردم».

۲. در اصل: ـ «و از شفاعت او محرومی».

۳. «احسن‌الکبار» معجزهٔ ۱۴، برگ ۲۷۳، «الف»؛ نک: «نزهة‌الکرام» ج ۲، ص ۶۵۳.

آویخته، نور از او می‌تافت. پس حسین را در بر گرفته، گفت: ای فرزند، بر هیچ کس این ظلم نرفت که بر تو رفت و بر آل تو. و می‌گریست و می‌گفت: در بهشت نروم تا دادِ تو نستانم. و مرد دیگر بیرون آمد و او را در بر گرفت و زارزار می‌گریست و بوسه می‌داد و می‌گفت: ای فرزند، بر تو بیداد کردند و حرمت جدّ تو نگاه نداشتند. و در دست چپ امام حسین بنشست و زارزار بگریست و گفت: ای نور دیدهٔ من، دشمنان آنچه می‌خواستند با تو کردند و کینه‌ها آشکارا کردند؛ ایشان از امّت من نیستند؛ از ایشان بیزارم و از شفاعت من بی‌نصیب باشند. [آنگاه] شخصی دیدم نورانی که خود را بر حسین افکند و او را از زمین برداشت و بر گردن نهاد و به های‌های می‌گریست و می‌گفت: ای قرّةالعین من و ای دل و جان من، این چه بیداد است که بر تو کردند و این چه محنت است؟ من کجا بودم و ذوالفقار من کجا بود؟ و بوسه بر وی می‌داد و می‌گفت: ای فرزند، سرت ببریدند که بر نیزه کنند، دست تو که ببُرید و از تن جدا کرد؟ از حسین آواز برآمد که: دست من آن کس برید که در میان کشتگان گریخت. و اشارت کرد به دست چپ که: آن است. پس به نزدیک من آمده، گفت: یک دست حسین تو بریدی؟ گفتم: آری. گفت: رویت سیاه باد و رویت برگرداد و لعنت خدا بر تو باد؛ مصطفی و مرتضی و زهرا خصم توانَد.

ای اویس، روی من برگردید و سیاه شد و به صورت خوک شد.

اویس چون این سخن بشنید، گفت: از من دور شو که لعنت خدا بر تو باد. سوار اول خضر بود و دیگر آدم صفی که دو گیسو در بر داشت و دیگر ابراهیم و اسماعیل و مصطفی و مرتضی ـ صلوات اللّه و سلامه علیهم اجمعین».[۱]

مؤلف گوید که: در ***تاریخ اعثم کوفی*** مذکور داشت که اوَیس قَرَنی در جنگ صفین در ملازمت امیرالمؤمنین علی علیه‌السلام شهید شد[۲]. مگر این اویس غیر آن اویس مشهور باشد. و این قصّهٔ دست بریدن، در طبلهٔ دویم از ***مصابیح القلوب*** نوع دگر نقل کرده شد و چون اختلاف در این دو روایت بود، دیگر بار مرقوم گردید.

---

۱. همان، معجزهٔ ۱۵، برگ ۲۷۳، «الف» و «ب».

۲. نک: «الفتوح» فصل ۴، ص ۵۰۴.

فایحهٔ [سیزدهم]: «روایت کنند که چون امام حسین ؑ را بکشتند، خواستند که اسب بر سینهٔ بی‌کینهٔ او برانند. فضّه به زینب گفت: ای سیّده، مولای رسول ﷺ در کشتی نشسته بود در دریا. کشتی شکسته شد و به جزیره‌ای افتاد. شیری دید، گفت: یا اباالحارث، من مولای رسولم. شیر پیش او همهمه کرد تا او را به راه داشت. و شیری ایستاده در گوشه‌ای نزدیک امام حسین؛ ای سیده، مرا دستوری ده تا شیر را از خیال فاسد این ملاعین خبر دهم. دستوری داد. پس فضّه نزد شیر آمد و گفت: یا اباالحارث، اینها می‌خواهند اسب بر سینهٔ امام حسین ؑ برانند. شیر برفت و دست بر تن امام حسین نهاده، چون پاسبانی بایستاد. و چون آن ملاعین این بدیدند، عمر نحس گفت: این فتنه است؛ نزدیک وی مروید که شما را هلاک کند. پس آن ملاعین بازگشتند».[۱]

فایحهٔ [چهاردهم]: «ابو رجای عطاردی گوید که: مرا همسایه‌ای بود دشمن اهل بیت. چون امام حسین را شهید کردند، گفت: الحمدللّه که آن فاسق بن فاسق را کُشتند. هنوز آن سخن تمام نکرده بود که خدای تعالی دو شهاب ثاقب بدو حوالت کرد تا او را کور گردانیدند و بسوختند و به دوزخ فرستادند».[۲]

فایحهٔ [پانزدهم]: «روایت است که چون امام حسین را شهید کردند، اسحاق حضرمی پیراهن آن حضرت را پوشیده بود، مبروص شد».[۳]

فایحهٔ [شانزدهم]: «سفیان بن عتبه گوید که: از جدّهٔ خود شنیدم که چون امام حسین را شهید کردند، اشتران و فرش و فروش او آوردند[۴]. چون شتران را بکشتند که بخورند، مثل حَنظل تلخ شده بود و فروش او خاکستر شده بود. و هیچ سنگ از زمین برنداشتند الّا که زیر آن خون تازه یافتند. و خوشبویهای خانهٔ امام حسین که به خانهٔ سیّار آمد، هر عورت که

---

۱. «احسن‌الکبار» باب ۴۸، معجزهٔ ۱۶، برگ ۳۷۳، «ب» ـ ۳۷۴، «الف»؛ نک: «نزهة‌الکرام» ج ۲، باب ۴۵، ص ۶۵۳ ـ ۶۵۴.

۲. همان، معجزهٔ ۱۷، برگ ۳۷۴، «الف»؛ نک: «نزهة الکرام» ج ۲، ص ۶۵۴.

۳. همان، معجزهٔ ۱۸، برگ ۳۷۴، «الف»؛ نک: «نزهة الکرام» ج ۲، ص ۶۵۴.

۴. در اصل: «اشترانی چند از آن وی آوردند که فرش بر آن بود».

استعمال کرد، پیس شد[1] و اندام او سفید گردیده، مبروص شد. و آنچه به قوم بنی سفیان رسید، همه خاکستر شد».[2]

فایحهٔ [هفدهم]: «روایت است از قاسم بن اصبغ بن نباته که گفت: امام حسین مشکی برگرفت و رفت و از فرات پر کرد که بیاورد. مردی از قبیلهٔ بنی ابان گفت که: مگذارید که او به آب رسد. نیزه‌ای انداخت، در خیک نشسته، جمله آب بریخت. امام گفت: خدایا، او را تشنه بمیران. پس العطش می‌گفت و چندانکه آبش می‌دادند تسکین تشنگی او نمی‌شد چندانکه شکم او مثل شکم شتری شد، بطرقید و بمرد و به دوزخ رفت».[3]

فایحهٔ [هجدهم]: «روایت کنند از امام ناطق، جعفرالصادق ﷺ که امام حسین غلامان خود را به مزرعه‌ای رخصت کرده، گفت: فلان روز از آنجا بیرون نیایید و روز پنج‌شنبه از آنجا بیرون آیید که اگر به خلاف این کنید، دزدان بر شما افتند و شما را بکشند. پس والی مدینه به خدمت امام حسین آمده، گفت: شنیدم که غلامان شما را دزدان بکشتند که به خلاف وصیّت شما عمل کرده بودند. امام حسین گفت: من تو را به دزدان راه نمایم و به قاتلان ایشان. والی گفت: پسندیده باشد. پس اشارت کرد و گفت: این یکی که پیش شما ایستاده از ایشان است[4]. گفت: ای پسر رسول خدا، چگونه دانستی که من یکی از ایشانم؟! امام حسین گفت: اگر من تو را خبر دهم، راست گویی؟ گفت: بلی، واللّه که راست گویم. امام حسین ﷺ گفت: فلان و فلان آمدند ـ و نام جمله بگفت ـ و چهار از ایشان موالی سپاه بودند از حبشیان و یکی از مدینه. والی بدان شخص گفت: اگر راست نگویی، از گوشت شما تازیانه بسازم. آن مرد گفت: به خدا که حسین راست گفت و گویی که با ما بود! والی همه را حاضر کرد و گردن زد و

---

۱. «نزهة الکرام»: «ستّار بن حکم گوید: جماعتی بویی چند خوش از خیل خانهٔ حسین‌ﷺ غارت کردند. هیچ زن آن را در خود نمالید الّا [آنکه] پیس شد».

۲. «احسن‌الکبار» باب ۴۸، معجزهٔ ۱۹، برگ ۳۷۴، «الف»؛ نک : «نزهةالکرام» ج ۲، ص ۶۵۴.

۳. همان، معجزهٔ ۲۲، برگ ۳۷۴، «ب»؛ نک : «نزهة الکرام» ج ۲، ص ۶۵۶.

۴. در اصل: «امام گفت: من چنانکه تو را می‌شناسم، ایشان را نیز می‌شناسم و این یکی از ایشان است که نزد تو نشسته».

مال امام حسین را ردّ کرد».[۱]

فایحهٔ [نوزدهم]: «روایت کنند از امام محمّد باقر علیه‌السلام که نجاه، مولای امیرالمؤمنین علی علیه‌السلام، گفت که: امیرالمؤمنین بر نشانه تیر می‌انداخت غباضله ـ یعنی: آن کس که تیر بیشتر بر نشانه اندازد و غلبه کند. پس ملایکه نیزه‌های امیرالمؤمنین را زیاده بر نشانه می‌رسانیدند؛ پس چشمهای من برفت. نزد امام حسین آمدم که: یا امیرالمؤمنین، چشمهای من برفت. گفت: مگر ملایکه را دیدی؟ گفتم: بلی یا مولای. پس امام حسین دست بر چشم من مالید، چشم من روشن شد».[۲]

فایحهٔ [بیستم]: «روایت است از یحیی‌بن ام‌الطویل که گفت: در ملازمت امام حسین بودم؛ جوانی آمد گریان. پرسید که: چرا گریه می‌کنی؟ گفت که: امروز مادر من مرده و مال بسیار گذاشته و وصیّت نکرده و گفته هیچ کارسازی نکنیم تا تو را خبر نکنیم.

امام حسین برخاست و به خانه‌ای که مرده در آنجا بود درآمد و دعا کرد به آفرینندهٔ خلق که او را زنده کند تا وصیّت کند بدانچه می‌خواهد. خدای ـ عزّوجلّ ـ به برکت دعای امام حسین علیه‌السلام او را زنده کرد. مرده بنشست و شهادت گفت. پس نظر به امام حسین کرده، گفت: یا مولای، به خانه درآی و بفرمای مرا آنچه می‌فرمایی. امام حسین به خانه رفته، نزدیک وی بنشست. آنگه گفت: ای حرّه، وصیّت کن که خدای بر تو رحمت کند. گفت: ای پسر رسول خدا، مرا چندین مال است و در فلان موضع مدفون است؛ ثلث آن از آن توست و ثلثان از آن پسرم، اگر دانی که از موالیان توست و الّا در مال من غیر موالیِ تو را نصیبی نیست و اگر دانی که از مخالفان است، او را نصیب نیست، به هر که دانی بده[۳]. و وصیّت کرد که امام بر وی نماز کند».[۴]

فایحهٔ [بیست و یکم]: «محمّد بن سایب گوید: روزی مروان بن الحکم به امام حسین علیه‌السلام گفت: اگر نه فاطمه بودی، شما به که فخر می‌آوردید؟ بر ما؟ امام حسین برجست و گلوی

---

۱. «احسن‌الکبار» معجزهٔ ۲۳، برگ ۳۷۴، «ب» ـ ۳۷۵، «الف»؛ نک: «نزهة‌الکرام» ج ۲، ص ۶۵۶ ـ ۶۵۷.

۲. همان، معجزهٔ ۲۴، برگ ۳۷۵، «الف»؛ نک: «نزهة‌الکرام» ج ۲، ص ۶۵۷.

۳. در اصل و «نزهة الکرام»: «جمله برگیر».

۴. «احسن‌الکبار» معجزهٔ ۲۵، برگ ۳۷۵، «الف» و «ب»؛ نک: «نزهة‌الکرام» ج ۳، ص ۶۵۷ ـ ۶۵۸.

مروان بگرفت و سخت بفشرد و دستار در گردن وی کرد و گفت: سوگند می‌دهم که اگر راست گویم، مرا تصدیق کنید که رسول صلی‌الله‌علیه‌وآله هیچ دو کس را از من و برادرم دوست‌تر می‌داشت یا بر روی زمین دو پسر از مصطفی غیر از من و برادرم می‌شناسید؟ گفتند: نه. پس فرمود که: در زمین ملعون بن ملعون جز این و پدرش هست، طرید رسول صلی‌الله‌علیه‌وآله از جابلقا به جابلسا، یکی به مشرق و دیگر به مغرب؟ و دو مرد دیگر که دعوی اسلام کنند از این دشمن‌ترند خدای را و اهل بیت رسول را از او و پدرش؟ و صدق قول من آن است که چون خشم‌گیری، ردا از دوش تو بیفتد.

محمّد بن سایب گوید: به قدرت خدای تعالی چون مروان از جای برخاست، فی الحال خشم گرفت و خود را بیفشاند و ردا از دوش وی بیفتاد چنانکه امام حسین علیه‌السلام فرموده بود».[1]

فایحهٔ [بیست و دویم]: «گویند که: چون حرّ بن یزید ریاحی به امام حسین علیه‌السلام رسید، امام حسین علیه‌السلام حال پرسید. حرّ بن یزید گفت: مرا به قتال تو نفرستاده‌اند بلکه فرستاده‌اند[2] تا از تو مفارقت نکنم و در ملازمت تو باشم تا تو را به کوفه، به عبیداللّه زیاد رسانم. امام حسین علیه‌السلام از نور ولایت و طریق معجزه گفت: مرگ به تو نزدیکتر است از این کار».[3]

مشک دویم

در ذکر روایات کتاب ***کفایةالمؤمنین***. و در این مشک، چند فایحه است:

فایحهٔ [اول]: «روایت است از جابر جعفی، از امام راکعین و ساجدین، علی بن الحسین زین‌العابدین ـ علیهما صلوات اللّه الملک المبین ـ که روزی اعرابیی به قصد ملازمت حضرت امام حسین علیه‌السلام به مدینه می‌آمد و در راه با زوجه مباشرت کرده بود و قبل از غسل کردن به خدمت آن حضرت حاضر شد، و در آمدن، غرضش امتحان در حال آن حضرت بود

---

۱. همان، باب ۴۹، برگ ۳۸۰، «الف»؛ نک: «نزهةالکرام» ج ۲، باب ۴۶، ص ۶۶۹ ـ ۶۷۰.

۲. در اصل: «بلکه حصین بن نمیر مرا فرستاده».

۳. «احسن‌الکبار» باب ۵۰، برگ ۳۸۳، «ب».

در امامت. چون نظر حضرت امام حسین علیه‌السلام بر اعرابی افتاد، گفت: یا أخاالعرب، شرم نمی‌داری که به این حال به نزد امام زمان خود می‌آیی؟ گفت: حالم چیست؟ آن حضرت گفت: در راه با زوجه‌ات، فلان موضع، مباشرت کردی و الحال بر جنابتی. گفت: بلی، یابن رسول اللّه، غرضم معلوم شد و مدّعای من حاصل گردید؛ أشهد أنّكَ ابن رسولِ اللّه و وصيّه. پس از مجلس آن حضرت بیرون رفت و بعد از غسل مراجعت کرد و جواب مسایل مشکلهٔ خود را به سمع رضا استماع نمود».(۱)

فایحهٔ [دویم]: «روایت است که مرد توانگری در مدینه بود و در تزویج زن مُتموّله‌ای با حضرت امام حسین علیه‌السلام مشورت نمود. آن حضرت فرمود: نمی‌خواهیم که تو به این زن تزویج کنی. چون روزی چندین بر این بگذشت، آن مرد آن زن مالدار را در حبالهٔ خود درآورد و مخالفت مشورت نمود. چون اندک فرصتی بر این بگذشت، جمیع اموال او تلف شد و در کمال فقر و احتیاج بماند. روزی به خدمت شاه شهدا آمد و بر آنچه کرده بود اظهار ندامت نمود. آن حضرت فرمود که: من می‌دانستم که این زوجه مناسب حال نیست و تو مخالفت کردی و جمیع متصرّفات تو تلف شد؛ اکنون مناسب حال آن می‌دانم که فلانه را به عقد درآوری تا خدای تعالی عوض مافات به تو رساند؛ باید که نظر به این نکنی که این فقیر است و آن غنی بود. پس آن مرد بنا بر نصیحت شاهزاده با این زن عقد مُناکحت نمود و اندک زمان چون بر این بگذشت، زیاده از آنچه در تصرّف داشت به دستش آمد و فتوحات غیبی و تأییدات لاریبی روی نمود».(۲)

فایحهٔ [سیوم]: «روایت است از منهال بن عمر که گفت: سوگند به خدای که در آن روز که سر امام حسین به دمشق می‌آوردند، به موضعی رسیدند که شخصی سورهٔ کهف می‌خواند، به این آیت رسید که: **﴿أَمْ حَسِبْتَ أَنَّ أَصْحابَ الْكَهْفِ وَ الرَّقِيمِ كانُوا مِنْ آياتِنا عَجَباً﴾**(۳)؛ شنیدم که سر آن حضرت به زبان فصیح می‌گفت: **أعجبُ مِنْ أصحابِ الكَهفِ قَتلي و حَملي** - یعنی:

---

۱. «کفایة‌المؤمنین» باب ۵، برگ ۷۰، «ب».

۲. همان، برگ ۷۱، «ب» - ۷۲، «الف».

۳. الکهف (۱۸): آیهٔ ۹.

عجب‌تر از اصحاب کهف و قصّهٔ ایشان، شهادت من و آوردن سر من است».[۱]

فایحهٔ [چهارم]: «روایت کند شیخ ابوالمفرج سعید بن ابی الرجاء الصّیرفی الإصفهانی به اسانید صحیحهٔ خود از سلمان بن میراب الأعمش[۲] که گفت: در ایّام حجّ در طواف بودم. مردی را دیدم که می‌گفت: بار خدا، از تو طلب مغفرت می‌کنم و می‌دانم که مرا نیامرزی. چون این سخن شنیدم، رعشه بر من افتاد. نزدیک آن مرد رفتم و گفتم: ای مرد، تو در حرم خدایی و این روزی است معظَّم! چرا ناامید از رحمت الهی و مرحمت نامتناهی شده‌ای؟! گفت: ای عزیز، گناه عظیم دارم. گفتم: از کوه تهامه[۳] بزرگتر است؟! گفت: بلی. گفتم: برابری می‌کند با کوههای رواسی[۴]؟! گفت: بلی و از آن نیز زیاده است؛ اگر خواهی تو را خبر دهم. گفتم: بلی، دوست می‌دارم که سبب یأس و ناامیدی تو را بدانم. گفت: از حرم بیرون آی تا قصّهٔ خود را با تو بگویم. پس با او بیرون رفتم و به گوشه‌ای با او نشستم. گفت: من در میان لشکر شقاوتْ اثر عمرسعد بودم و از آن چهل کس که سر حسین را به جانب یزید می‌بردند یکی من بودم. چون از کوفه متوجه شام گردیدیم، در راه به نواحی دیری رسیدیم و سر حسین بر سر نیزه بود و حارسان و پاسبانان آن سر فرود آوردند تا طعام خورند. پس جمیع نشستیم و دست بر سفره دراز کردیم؛ ناگاه دیدیم دستی نمایان شد و بر دیوار آن دیر این بیت نوشت:

أترجوا أُمّة قتلت حسیناً — شفاعة جدّه یوم الحساب؟!

یعنی: آیا جماعتی که حسین را کشتند، در روز قیامت به شفاعت جدّش امید می‌دارند؟!

چون این بیت را خواندیم، جزع بی‌غایت و فزع بی‌نهایت ما را دست داد و بعضی از ما به جانب آن دست که ظاهر شده بود روان شدند. آن دست غایب شد. پس آن جماعت نشستند و

---

۱. «کفایة‌المؤمنین» باب ۵، برگ ۷۳، «الف» و «ب».

۲. «مثیر الاحزان» ابن نما الحلّی: «... عن سلیمان بن مهران الأعمش».

۳. تهامه: «زمینی است در ملک عرب که مکّهٔ معظمه در آن واقع است. در سواحل بحر، میان یمن و حجاز است و آن را غَور نیز نامند». نک: «لغت‌نامه» ج ۵، ۷۱۶۳.

۴. رَواسی: «رَواسی من جبال؛ کوههای محکم و استوار. ﴿وَ هُوَ الَّذِي مَدَّ الْأَرْضَ وَ جَعَلَ فِيها رَواسِيَ﴾ قرآن ۳/۱۳». نک: «لغت‌نامه» ج ۸، ص ۱۲۲۸۲.

باز متوجّه طعام شدیم. دیدیم که باز دست ظاهر شد و این بیت نوشت:

فَـلا وَاللّـه لیس لهـم شـفیع   وَ هُم یوم القیامة في العذاب

یعنی: به خدای سوگند که جدّ حسین ایشان را شفیع نخواهد بود و ایشان روز قیامت در عذاب الیم و عقاب جحیم خواهند بود.

باز چون این بیت دیدند، دست از طعام کشیدند، به جـانب آن دست دویـدند. آن دست غایب شد و آن جماعت به سر سفره باز آمدند و چون قصد طعام خوردن نمودند، آن دست بار دیگر پیدا شد و این بیت نوشت:

وَ قَد قتلوا الحسین بحکم جـور   فخالف حکمهم حکـم الکـتاب

مضمون این بیت آن است که: حسین را به جور و ظلم کشتند و مخالفت خدای نمودند.

بعد از اظهار این ابیات، از طعام خوردن باز ماندم و آثار شناعتِ حال و وقاحت احوال و شقاوت مآل خود را از این ابیات معلوم کردم. ناگاه راهبی از آن دیر بیرون آمد. چون نظر بر آن سر کرد، نور رسالت از بشره‌اش لامع و اشعۀ ولایت از ناصیه‌اش سـاطع دیـد و بـعد از تحقیق بر خصوصیات آن، به آن سرّ مطلّع گردید و آن ابیات بر دیوار دیده و مطالعه کرده، ده هزار دینار در بدره کرده، پیش عمر سعد آورد و استدعا نمود که: یک امشب آرزو دارم که این سر در معبد من باشد. عمرسعد قبول نمود و آن زرها را یک یک ملاحظه نموده، مهر کرد و به خادم سپرد و راهب سر مبارک حسین را به دیر خود درآورد و از روی تعظیم تمام و توقیرِ ما لاکلام، در موضع لایق نهاد و کلمۀ شهادت را بر زبان گذرانید و رشتۀ کفر و ضلالت را قطع کرده، دست در ذیل اعتصام اولاد خیرالأنام زد، متوسّل به عروة الوثقای دین و حبل اللّه متین گردید. علی الصباح ترک دیر کرد و در کوهها بر ملّت حضرت رسالت پناهی عبادت الهـی می‌کرد.

و عمرسعد چون به نواحی شام رسید، آن زر را از غلام خود طـلبید. دیـد کـه جـمیع آن دراهم خزف گردیده، بر یک جانب هر یک از آنها نوشته: ﴿وَ لا تَحْسَبَنَّ اللّهَ غافِلاً عَمّا یَعْمَلُ الظّالِمُونَ﴾ ـ مضمون این آیت وافی هدایت آنکه: باید که گمان برده نشوید البته کـه خـدای تعالی غافل است از آنچه ظالمان می‌کنند. و بر جانب دیگر از آن دراهم نوشته بود: ﴿وَ سَیَعْلَمُ الَّذِینَ ظَلَمُوا أَيَّ مُنْقَلَبٍ یَنْقَلِبُونَ﴾ ـ و آنچه از فحوای دلگشای این آیت کریمه معلوم می‌گردد

آن است که: زود باشد که بدانند آن جماعت که ظلم کرده‌اند، به چه چیز حال ایشان بازگردانیده خواهد شد. چون عمرسعد این آثار مشاهده کرد، گفت: ﴿إِنَّا لِلَّهِ وَ إِنَّا إِلَيْهِ راجِعُونَ﴾: بدین امر قبیح، خسران دنیا و زیان عقبیٰ کردم. و به مردم خود سفارش نمود که این حکایات را به کسی اظهار نکنند. بعد از آن عمرسعد سر مبارک امام حسین را به نزد یزید پلید در طشت نهاده، حاضر گردانید. یزید را چون چشم بر آن سر افتاد، گفت:

لیت اشیاخی ببدر شهدوا — جزع الخزرج من وقع الاسل
فأهلّوا و استهلّوا فرحاً — ثمّ قالوا: یا یزید لاتشل
فجزیناهم ببدر مثلها — و باحد یوم احد فاعتدل
لست من خندف ان لم انتقم — من بنی احمد ما کان فعل

بعد از این مجلس، یزید، عمرسعد را امارت ری داد و هنوز عمرسعد به حدودی نرسیده بود که قابض ارواح روح خبیثش به درکاتِ جَحیم واصل گردانید».

مؤلف گوید که: این قصّه از *احسن‌الکبار* نقل کرده شد[۱]، اما چون در این روایت، زیاده بر آن چیزی بود ایراد نمود. و نیز در ***مختارنامه*** مذکور است که: مختار در کوفه عمرسعد را به جهنّم فرستاد.[۲]

«راوی گوید: چون این حکایات از آن مرد شنیدم، به تعجیل از او گریزان شدم و از بیم آنکه از شِئامَتِ همراهی او نباشد که آتش در من گیرد، اجتناب نمودم».[۳]

این بود بعضی از اخبار و آثار که در حق ابی‌عبدالله علیه السلام مرقوم زدهٔ کلکِ بیان گردید وَالعون من اللّهِ الملك المجید.

---

۱. نک: «همین طبله» نافهٔ ۲، مشک ۱، فایحهٔ ۹.

۲. «مختارنامه» عطاء بن حسام الواعظ، مجلس ۱۶، ص ۱۶۱ ـ ۱۶۲.

۳. «کفایة‌المؤمنین» باب ۵، برگ ۷۳، «ب» ـ ۷۵، «الف»؛ نک: «الخرائج والجرائح» ج ۲، ص ۵۸۰؛ همچنین «مقاتل الطالبین» ص ۸۰ و «مقتل الحسین» خوارزمی، ص ۵۹ و «مثیر الاحزان» ص ۷۶.

«طبلهٔ ششم»

در ذکر کرامات و مقامات و خوارق عادات امام زین‌العابدین علی بن الحسین علیهما السلام.

و در این طبله دو نافه است:

«نافهٔ اول»

در ایراد روایاتی که در ***شواهد النّبوّة*** و ***مصابیح القلوب*** مسطور است. و در این نافه دو مشک است:

مشک اول

در ایراد روایات ***شواهد النّبوّة***. و در این مشک چند فایحه است:

فایحهٔ [اول]: «علی بن الحسین علیهما السلام[1] امام چهارم است از ائمّهٔ اثـناعشر[2] و کـنیتِ وی ابومحمّد است و ابوالحسن و ابوبکر نیز گفته‌اند. و لقب وی سجاد و زین‌العابدین است. و ولادت وی در مدینه بوده است سنهٔ ثلاث و ثلاثین من الهجرة، و قیل: سنه ثمان و ثلاثین و، قیل: ست و ثلاثین[3].[4] و مادر وی شهربانو است دختر یزدجرد که از اولاد نوشیروان عادل است. و وفات وی در ثامن عشر[5] محرّم بوده است سنهٔ اربـع و تسـعین، و قـیل: سـنهٔ خـمس و تسعین[6].

و گفته‌اند سبب آنکه وی را زین‌العابدین لقب کردند[7] آن بود که یک شب در نماز نیمه[8]

---

۱. در اصل: «وی».

۲. در اصل: ـ «از ائمهٔ اثناعشر».

۳. یعنی: سال ۳۳ هـ. وگفته شده سال ۳۸ هـ. و نیز گفته‌اند سال ۳۶ هـ. ق.

۴. نک: «تاریخ اهل البیت علیهم السلام» ص ۷۷ – ۷۸.

۵. یعنی: هجدهم.

۶. یعنی: سال ۹۴ هـ. وگفته شده سال ۹۵ هـ. ق.

۷. در اصل: «نام کرده‌اند».

۸. در اصل: «تهجّد».

بود و شیطان به صورت اژدهایی متمثل شد تا وی را از عبادت به خود مشغول سازد. به وی هیچ التفات نکرد[1]. پس وی را چنان گزید که دردناک شد، هنوز نماز خود را قطع نکرد. پس خدای تعالی بر وی منکشف گردانید که آن شیطان بود. وی را دشنام داد و طپانچه زد و گفت: دور شو، ای خوار ذلیل ملعون[2]. چون دور شد، برخاست تا ورد خود تمام کند. آوازی شنید و قایل را ندید که می‌گفت: أنتَ زینُ العابِدین ـ سه بار.

و گفته‌اند که هر گاه وضو ساختی، گونهٔ وی زرد شدی و لرزه بر اندام وی افتادی. چون وی را از آن پرسیدندی، فرمودی که: می‌دانید پیش که خواهم استاد؟ و گفته‌اند که وقتی در خانه‌ای که نماز می‌گزارد آتش افتاد و وی در سجده بود. هر چند فریاد کردند که یابن رسول اللّه، النّار النّار، سر از سجده برنداشت. چون آتش بنشست، از وی پرسیدند که: چه چیز تو را غافل گردانید از این آتش؟ گفت: آتش آخرت.[3] و وی را کرامات[4] بسیار است».[5]

فایحهٔ [دویم]: «و از آن جمله آن است که زهری گفته است که: علی بن الحسین علیهما السلام را دیدم که عبدالملک بن مروان فرموده بود که بندهای گران بر پای وی نهاده بودند و غل بر دست و گردن وی و نگاهبانان بر وی گماشته. از ایشان اجازت خواستم که بر وی سلام کنم و وداع کنم. بر وی درآمدم و وی در خیمه بود. چون وی را بدان حال دیدم، بگریستم و گفتم که: چه بودی که به جای تو من بودمی و تو به سلامت بودی؟ فرمود که: ای زُهَری، تو پنداری که از اینکه بر دست و پای و گردن من است در رنجم؟ بدان که من اگر خواهم، این دور شود و می‌باید که اگر به تو و امثال تو اندوهی برسد، عذاب خدای تعالی را یاد کنی تا آن بر تو آسان

---

۱. در اصل: + «حتی که انگشت پای وی را بگرفت، نیز التفات نکرد».

۲. در اصل: ـ «ملعون».

۳. نک: «ترجمة الامام زین العابدین علیه السلام من تاریخ دِمشق» ص ۳۸ ـ ۳۹، ش ۶۰.

۴. در اصل: + «و خوارق عادات».

۵. «شواهد النبوة» رکن سادس، ص ۳۵۱؛ نک: «ریاض السالکین» ج ۱، ص ۲۱۳: «... و مناقبه و فضائله اکثر من أن تحصی، قال الجاحظ في رسالة صنّفها في فضائل بنی‌هاشم: و امّا علی بن الحسین فلم أر الخارجی في أمره إلاّ کالشّیعی، و لم أر الشّیعی إلاّ کالمعتزلی، و لم أر المعتزلی إلاّ کالعامی، و لم أر العامی إلاّ کالخاصّی، و لم أر أحداً یتماری في تفضیله و یشکّ في تقدیمه».

گردد. بعد از آن دست خود را از غل بیرون کرد و پای خود را از بند و گفت: ای زُهَری، من دو منزل بیش با ایشان همچنین نخواهم رفت. چون چهار روز از این برآمد، گماشتگان وی به مدینه بازگشتند و وی را در مدینه می‌طلبیدند و نیافتند. بعضی از ایشان گفتند که: در منزلی فرود آمده بودیم و ما همه گرد بر گرد وی بیدار بودیم و وی را نگاه می‌داشتیم؛ چون بامداد کردیم، در میان محمل وی غیر از قید وی هیچ نیافتیم.

زهری گفته است که: بعد از آن پیش عبدالملک مروان رفتم. مرا از حال علی بن الحسین پرسید. گفتم آنچه دانستم.[1] گفت: در همان وقت که گماشتگان من او را گم کرده بودند، بر من درآمد و گفت: میان من و تو چه افتاده است؟ وی را گفتم: پیش من اقامت کن. گفت: نمی‌خواهم. پس بیرون رفت و والله که من از خوف و هیبت وی پر برآمده بودم.[2] و زهری هر گاه که علی بن الحسین علیه السلام را یاد می‌کرد، می‌گریست و می‌گفت: وی امام زین‌العابدین است».[3]

مؤلف گوید که: در کتاب *احسن الکبار* مذکور است که: «عبدالملک گفت: یا زهری، به حق خدا که من از ترس وی، در جامه حدث کردم».[4]

فایحهٔ [سیوم]: «و از آن جمله آن است که یکی از ثقات[5] گفته است که: روزی به در خانهٔ علی بن الحسین رفتم. نخواستم که آواز دهم. بنشستم تا بیرون آمد. بر وی سلام کردم و دعا گفتم. جواب من باز داد. پس به پای دیواری آمد و گفت: ای فلان، این دیوار را می‌بینی؟ گفتم: بلی، یابن رسول الله. گفت: روزی بر این دیوار تکیه کرده بودم و اندوهگین بودم؛ ناگاه دیدم که مردی خوب‌منظر، جامه‌های نیکو در بر، پیش روی من اِستاده، در من نظر می‌کند. بعد از آن گفت: یا علی بن الحسین، چرا تو را اندوهگین می‌بینم؟ اگر اندوه تو از برای دنیاست، دنیا رزقی است حاضر که از او می‌خورد برّ و فاجِر. گفتم: اندوه من از برای دنیا نیست و دنیا چنان

---

۱. «حلیة الاولیاء»: «یا أمیرالمؤمنین، لیس علیّ بن الحسین حیث تظنّ، إنّه مشغول بنفسه».

۲. همان: + «حبّذا اشغل مثله، فنعم ما شغل به».

۳. «شواهد النبوة» ص ۳۵۲ ـ ۳۵۳؛ نک: «حلیة الاولیاء» ج ۳، ص ۱۵۹، ش ۳۵۴۲.

۴. «احسن‌الکبار» باب ۵۳، معجزهٔ ۶، برگ ۳۹۷، «الف» و «ب»؛ نک: «نزهة‌الکرام» ج ۲، باب ۴۷، ص ۶۷۳ ـ ۶۷۴.

۵. «حلیة الاولیاء»: «عن ابی حمزة الثمالی».

است که تو می‌گویی. پس گفت: اگر اندوه تو برای آخرت است، آن وعده‌ای است صادق و حکم خواهد کرد در آن، پادشاه قاهر. گفتم: اندوه من نه از برای آخرت است و آخرت چنان خواهد بود که تو می‌گویی. پس گفت: ای علی، اندوه تو از برای چیست؟ گفتم: می‌ترسم از فتنهٔ ابن زبیر. گفت: ای علی، هیچ کس را دیدی که از خدای تعالی چیزی خواست که به وی نداد؟ گفتم: نی. گفت: هیچ کس را دیدی که از خدای تعالی ترسید و کفایت کار وی نکرد؟ گفتم: نی. بعد از آن غایب شد. مرا گفتند: یا علی بن الحسین، این خضر بود علیه‌السلام که با تو راز گفت».(۱)

فایحهٔ [چهارم]: «و از آن جمله آن است که همین راوی گفته است که روزی پیش علی بن الحسین علیهما‌السلام بودم؛ جوقی از عصافیر گرد وی می‌گشتند و بانگ می‌کردند. فرمود که: ای فلان، هیچ می‌دانی که این عصافیر چه می‌گویند؟ گفتم: نی. گفت: تقدیسِ پروردگار خود می‌کنند و قوتِ امروز خود می‌طلبند».(۲)

فایحهٔ [پنجم]: «و از آن جمله آن است که در میان شب، سایلی می‌گفت که: **أینَ الزّاهدون في الدُّنیا، الرّاغبون في الآخرة**؟ از جانب بقیع هاتفی آواز داد که آواز وی را می‌شنیدند و وی را نمی‌دیدند که: آن علی بن الحسین است علیهما‌السلام».(۳)

فایحهٔ [ششم]: «و از آن جمله آن است که روزی با جمعی از اولاد و موالی و غیر ایشان به صحرا آمده بود و سفره نهادند تا چاشت خورند. آهویی بیامد و نزدیک ایشان بایستاد. روی به وی کرد و گفت که: من علی بن الحسین بن علی بن ابی‌طالبم و مادر من فاطمه بنت رسول اللّه است ـ صلّی اللّه علیه [و آله] و سلّم؛ بیا و با ما چاشت بخور. آن آهو آمد و با ایشان چیزی خورد چندانکه خواست. پس به یک سو رفت. بعضی از غلامان وی گفتند که: باز وی را بخوان. فرمود که: وی را زنهار خواهم داد؛ زنهار مرا برنیندازید. گفتند: نیندازیم. باز گفت: من علی بن ابی‌طالبم و مادر من، فاطمه بنت رسول اللّه است؛ بیا و با ما چاشت بخور. آن آهو

---

۱. «شواهدالنبوة» ص ۳۵۲ ـ ۳۵۳؛ نکـ : «حلیة الاولیاء» ج ۳، ص ۱۵۸ ـ ۱۵۹، ش ۳۵۴۱ و «ترجمة الامام زین العابدین علیه‌السلام من تاریخ دمشق» ص ۴۹ ـ ۵۰، ش ۶۰ و «الخرائج و الجرائح» ج ۱، ص ۲۶۹ ـ ۲۷۰، ش ۱۳.

۲. همان، ص ۳۵۳؛ نکـ : «حلیة الاولیاء» ج ۳، ص ۱۶۴، ش ۳۵۶۳: «عن أبی حمزة الثمالی...».

۳. همان.

باز آمد و بر مایده بایستاد و با ایشان چیزی خوردن آغاز کرد. یکی از آن جماعت دست بر پشت وی نهاد، برمید. علی بن الحسین گفت: برانداختی زنهار مرا؛ هرگز دیگر با تو سخن نخواهم کرد». [۱]

فایحهٔ [هفتم]: «و از آن جمله آن است که روزی ناقهٔ وی در راه کاهلی می‌کرد و نمی‌رفت. وی را بخوابانید و تازیانه و عصا بسیار به وی نموده، گفت: تیزتر برو و اگر نه تو را به این تازیانه و عصا بزنم. شتر تیز رفتن گرفت و بعد از آن دیگر کاهلی نکرد». [۲]

فایحهٔ [هشتم]: «و از آن جمله آن است که روزی با اصحاب خود در صحرایی نشسته بود؛ ناگاه آهویی آمد و در برابر وی بایستاد و دو دست خود بر زمین می‌زد و بانگ می‌کرد. حاضران گفتند: یابن رسول اللّه، آهو چه می‌گوید؟ فرمود: می‌گوید که فلان قریشی دیروز بچهٔ مرا بگرفته است و من از دیروز وی را شیر نداده‌ام. در دل بعضی از حاضران انکار درآمد. کسی را فرستاد تا آن قریشی را آورد و فرمود که: این آهو از تو شکایت می‌کند؛ دیروز بچّهٔ وی را گرفته‌ای و از آن وقت وی را شیر نداده؛ اکنون از من درخواست می‌کند که از تو درخواهم که بچّهٔ وی را بازدهی تا شیر دهد و به تو بازگرداند. آن قریشی بچهٔ وی را حاضر کرد و مادرش وی را شیر داد. علی بن الحسین علیه‌السلام از آن قریشی درخواست که آن بچه را بدو بخشد. بخشید. علی بن الحسین نیز وی را به مادرش بخشید. مادر با بچّهٔ خود روان شد و بانگ می‌کرد. گفتند: یابن رسول اللّه، اکنون چه می‌گوید؟ فرمود که: شما را دعا می‌کند و می‌گوید: جزاکم اللّه خیراً». [۳]

فایحهٔ [نهم]: «و از آن جمله آن است که در شبی که وفات می‌کرد، فرزند خود، محمّد باقر را گفت: ای پسر، برای من آب وضو بیار. آورد. گفت: آب دیگر بیار که در این آب جانوری مرده است. شب تاریک بود. چون چراغ آوردند و احتیاط کردند، موشی در آن آب مرده بود. آب دیگر آورد و وضو ساخت و گفت: ای فرزند، امشب وعدهٔ من رسیده است و وی را

---

۱. «شواهد النبوة» ص ۳۵۳ ـ ۳۵۴؛ نک: «الخرائج و الجرائح» ج ۱، باب ۵، ص ۲۶۰ ـ ۲۶۱ [با اندک تفاوت در عبارات.]

۲. همان، ص ۳۵۴.

۳. همان؛ نک: «الخرائج و الجرائح» ج ۱، باب ۵، ص ۲۵۹ ـ ۲۶۰ و «نزهة‌الکرام» ج ۲، باب ۴۷، ص ۶۷۶.

وصيّت کرد».[۱]

فایحۀ [دهم]: «و از آن جمله آن است که وی را ناقه‌ای بود که چون به مکه می‌رفت، تازیانه را پیش پالان وی می‌آویخت. هیچ حاجت به آن نمی‌شد که وی را بزنند تا آن وقت که باز به مدینه می‌رسید. چون وی وفات کرد، آن ناقه به سر قبر وی آمد و سینه بر زمین نهاد و ناله می‌کرد. امام محمّد باقر علیه‌السلام آمد و گفت: برخیز که خدای تعالی تو را برکت دهاد. برنخاست. گفت: وی را بگذارید که می‌رود. سه روز آنجا بود، بعد از آن بمرد».[۲]

فایحۀ [یازدهم]: «و از آن جمله آن است که بعد از مقتل امام حسین علیه‌السلام، محمّدبن الحنفیّه پیش علی بن الحسین آمد و گفت: من عمّ توام و بس از تو بزرگترم و به امامت سزاوارترم؛ سلاح رسول را به من ده. علی بن الحسین گفت: ای عمّ، از خدای بترس و دعوی آنچه حق تو نیست مکن. دیگر بار محمّد بن الحنفیّه مبالغه کرد. فرمود که: ای عمّ، بیا تا پیش حاکمی رویم که بر ما حکم کند. گفت: آن حاکم کیست؟ فرمود که: حجرالأسود. هر دو پیش وی آمدند. فرمود که: ای عمّ، سخن گوی. سخن گفت. هیچ جواب نیامد. و بعد از آن دست به دعا برداشت و خدای تعالی را به اسمای عظام بخواند و طلب آن کرد که حجر الاسود را به سخن آورد. پس روی به حجرالاسود کرد و گفت: به حق آن خدایی که مواثیق بندگان خود را در تو نهاده است که ما را خبر کن که امامت و وصایت بعد از حسین بن علی حق کیست؟ حجرالاسود بر خود بجنبید چنانکه نزدیک بود که از جای خود بیفتد و به زبان فصیح گفت: ای محمّد، مسلّم دار که امامت و وصایت بعد از حسین‌بن علی حقّ علیّ بن الحسین است علیه‌السلام».[۳]

مؤلف گوید که: این روایت، موافق مذهب علمای اهل بیت نیست، چراکه حضرت امیر علیه‌السلام در حین وفات، جمیع فرزندان را طلبید و به هر یک جداگانه وصیت کرد. وصیت محمّدبن حنفیه آن بود که: حکم خدا دربارۀ تو چنین صادر شده که از اعوان و انصار صاحب

---

۱. همان.

۲. همان، ص ۳۵۵.

۳. همان؛ نک : «الخرائج و الجرائح» ج ۱، باب ۵، ص ۲۵۷ ـ ۲۵۸، ش ۳. [با اندک تفاوت در عبارت.] و «عیون المعجزات» ص ۷۱: «ما روی أصحاب الحدیث الی رشید الهجری و یحیی ابن ام الطویل...».

الزّمان باشی. و فرمود: در فلان تاریخ، در فلان کوه که در فلان جاست برو که خدای تعالی تو را در آن کوه نگاه خواهد داشت تا ظهور صاحب‌الزّمان.(۱) و این در **مختارنامه** مذکور است که وقت رفتن، محمّدبن حنفیه از امام زین‌العابدین عليه السلام رخصت طلبید. امام زین‌العابدین عليه السلام فرمود: برو و به صاحب الزّمان دعای من برسان.(۲)

دیگر آنکه حضرت امیر عليه السلام جمیع فرزندان خود را ستوده است. پس چگونه محمّدبن حنفیه خلاف حضرت کرده، دعوی امامت نموده باشد و شک نیست که نام دوازده امام را از پدر بزرگوار خود شنیده بود والله اعلم بالصّواب.

فایحهٔ [دوازدهم]: «و از آن جمله آن است که در طواف، دست مردی و زنی بر حجرالاسود چسبید. هر چند جهد کردند، از آنجا باز نشد. مردم گفتند: دستهای ایشان را می‌باید بُرید. ناگاه در آن میانه علی بن الحسین عليهما السلام آنجا رسید و آن را دید. پیش آمد و دست مبارک بر ایشان مالید. دستهای ایشان گشاده شد و برفتند».(۳)

فایحهٔ [سیزدهم]: «و از آن جمله آن است که عبدالملک بن مروان به حجّاج نوشت که: از

---

۱. نک: «مختارنامه» مجلس ۱۹، ص ۱۸۱: «[محمدبن حنفیه گفت:]... و مَثَل من در این امت مثل اصحاب کهف است که در بنی اسرائیل به غاری درآمدند و به خواب رفتند و خدای تعالی بعد از سیصد و نه سال ایشان را بیدار گردانید. من نیز در یمن، به کوه عقیق غایب گردم و هیچ کس مرا نبیند تا آن وقتی که قایم آل محمد ـ عجّل الله تعالی فرجه ـ ظهور نماید من نیز بیرون آیم و مقدّمهٔ سپاه او را داشته باشم».

۲. همان، ص ۱۸۴: «[محمّدبن حنفیه] نامه نوشت به حضرت سیّدالساجدین زین‌العابدین عليه السلام بدین مضمون که: یابن رسول الله، پدرم حضرت امیرالمؤمنین عليه السلام مرا خبر داده که: ای محمّد حنفیه، بعد از شهادت برادرانت و من، بعضی بی‌دینان با تو در مقام بغض و عداوت برآیند ولی باید صبر پیشگیری و به جانب من مهاجرت اختیار کنی. ای برادرزادهٔ عزیز، گمان کنم اکنون وقت آن رسیده و چون نمی‌خواهم که بی‌امر تو به امری مبادرت کنم، زیرا که اطاعت تو بر من و جمله جهانیان واجب است، بدین جهت از شما اجازت می‌طلبم و السّلام.

... حضرت نامه را بگشود و بخواند و به گریه درآمد و فرمود: صَدَقَ جَدِّي امیرالمؤمنین عليه السلام. پس کاغذ و قلم برداشت و جواب نامهٔ سیّد ـ رَحِمَهُ الله ـ نوشت که: ای عمّ، سلام خدای بر تو باد و در هجرت سرعت نمای که خدای ـ تبارک و تعالی ـ تو را به جایی که مقرّر فرموده خواهد رسانید و از نظرها غایب خواهد نمود تا زمان ظاهر شدن قایم ـ صلوات الله و سلامه علیه».

۳. «شواهد النّبوة» رکن سادس، ص ۳۵۵.

قتل بنی عبدالمطلّب اجتناب نمای که آل ابی‌سفیان در آن مبالغه نمودند، مدت ملک ایشان زود منقطع شد. و آن نوشته را پنهان به حجّاج فرستاد. علی بن الحسین ﷺ از آن آگاه شد و به عبدالملک نوشت که: در فلان روز، در فلان ساعت به حجّاج مکتوبی چنین و چنین نوشتی؛ رسول ـ صلّی اللّه علیه [و آله] و سلّم ـ مرا از آن خبر داد که آن پسندیدهٔ خدای تعالی افتاد و ملک تو را ثبات داد و مقداری از زمان بر آن افزود. و آن نوشته را به غلامی داد و بر راحلهٔ خود سوار کرد و به وی فرستاد. چون عبدالملک تاریخ او را موافق کتابت خود یافت، دانست که آن حقّ است. بسیار شادمان شد و آن راحله را آنقدر دراهم که طاقت داشت بار کرد و به وی فرستاد».[(۱)]

مؤلف گوید که: در *کفایةالمؤمنین* مذکور است که: «حجّاج به عبدالملک مکتوبی نوشت. مضمونش آنکه: اگر خواهی که ملک تو ثبات یابد و انتظام[(۲)] مملکت تو برقرار باشد، باید که علی بن الحسین را به قتل آوری تا امارتِ تو از خلل مصون ماند». چون این مکتوب به عبدالملک رسید، جواب نوشت چنانکه مذکور شد. و نیز نوشته که: «چون علی بن الحسین به عبدالملک مکتوب نوشت و از آن معنی اخبار نمود، عبدالملک خوشحال شد و دوهزار[(۳)] دینار به طریق هدیه فرستاد به خدمت آن حضرت».[(۴)]

فایحهٔ [چهاردهم]: «و از آن جمله آن است که منهال بن عمرو گوید که: به حجّ رفته بودم. بر علی بن الحسین درآمدم. از من پرسید که: حالِ حرملة بن کاهل الاسدی چیست؟ گفتم: وی را در کوفه زنده داشتم. دست به دعا برآورد و گفت: **اللّهم أذِقْهُ حرّ الحدید، اللّهمّ أذقه حرّ النّار**. چون به کوفه آمدم، مختار بن ابی عبیده خروج کرده بود. با وی سابقهٔ دوستی داشتم. سوار شدم تا به وی ملاقات کنم. چون به وی رسیدم، سوار می‌شد. با وی همراه شدم. به موضعی رسیدم. بایستاد و انتظار کسی می‌برد. ناگاه حرمله را حاضر کردند. مختار گفت: الحمدللّه،

---

۱. همان، ص ۳۵۶؛ نک: «احسن‌الکبار» باب ۵۳، معجزهٔ ۱۲، برگ ۳۹۹، «الف» و «نزهة الکرام» ج ۲، باب ۴۷، ص ۶۷۷ ـ ۶۷۸.

۲. در اصل: ـ «انتظام».

۳. در اصل: «ده هزار» و در «الخرائج و الجرائح»: «... بِوِقر دنانیر».

۴. نک: «کفایةالمؤمنین» باب ۶، برگ ۷۶، «الف» و «ب»؛ نک: «الخرائج و الجرائح» ج ۱، باب ۵، ص ۲۵۶، ش ۲.

خدای مرا بر تو دست داد. جلّاد را طلب کرد و بفرمود تا دستهای وی را ببرید. بعد از آن گفت: آتش بیاورید. بیاوردند و حرمله را در آنجا کردند و آتش در آنجا زدند تا وی بسوخت. چون آن را مشاهده کردم، گفتم: سبحان اللّه. مختار از من پرسید که: چرا سبحان الله گفتی؟! قصّهٔ دعای علی بن الحسین را با وی بگفتم. مرا سوگند داد که: تو خود شنیدی آن را؟! گفتم: بلی. فرود آمد و دو رکعت نماز گزارد و بعد از آن ساعتی درنگ کرد و سر در سجده نهاد و دیری در سجده بود. پس سر برداشت و روان شد. من نیز با او روان شدم. راه وی بر در خانهٔ من افتاد و وی را مراعات کردم که: فرود آی که طعامی حاضر کنم. گفت: ای منهال، مرا خبر دادی که خدای تعالی دعاهای علی بن الحسین را اجابت کرد، پس می‌گویی که بیا تا چیزی خوریم؟! امروز روز آن است که روزه دارم شکرانهٔ آن را که خدای تعالی مرا این توفیق داد».[1]

مشک دویم

در ایراد روایاتی که در ***مصابیح القلوب*** مذکور است. و در این مشک، چند فایحه است:

فایحهٔ [اول]: «آورده‌اند که عبداللّه مبارک گفت: سالی به حجّ می‌شدم. از قافله منقطع شدم و بر توکّل می‌رفتم. چون به میان بادیه رسیدم، کودکی را دیدم می‌رفت. در گمان من چنان می‌نمود که هفت ساله بود یا هشت ساله. با وی نه زاد بود و نه راحله و نه همراهی. گفتم: ای کودک، بادیه‌ای بدین خوانخواری و تو کودکی بدین زیبایی و رعنایی، تنها و بی‌یار چگونه به سر می‌بری؟! پس گفتم: **مَن أنتَ؟** گفت: **عبداللّه.** گفتم: از کجا می‌آیی؟ گفت: **مِنَ اللّه.** گفتم: کجا می‌روی؟ گفت: **إلی اللّه.** گفتم: چه می‌خواهی؟ گفت: **رِضَا اللّه.** گفتم: زاد و راحله‌ات کو؟ گفت: **زادي تقوایَ و راحِلَتي رجلایَ و مُرادي مولایَ.**[2] گفتم: مرا خبر ده که تو کیستی! گفت: یا عبداللّه، دست از محنت روزگار من بدار؛ چه می‌طلبی؟ گفتم: بگو. گفت: **نحن قوم مظلومون و نحن قومٌ مقهورون و نحن قومٌ مطرودون** ـ [یعنی:] ما قوم ستم رسیدگانیم و ما قوم مقهورانیم و ما

---

۱. «شواهد النبوّة» رکن سادس، ص ۳۵۶ ـ ۳۵۷.

۲. در اصل: + «یعنی: زاد من پرهیزکاری من و راحلهٔ من دو پای من و مراد من مولای من است».

قوم از وطن دور افتادگانیم. گفتم: در بیان، زیادت کن. گفت:

لَنَحْنُ عَلَی الحوضِ زُوّادُهُ — نُــــزَوِّد و نُسْــعِدُ وُرّادَهُ

وَ ما فـازَ مَـنْ فـازَ إلّا بِـنا — و ما خابَ مَـنْ حُـبُّنا زادُهُ

وَ مَنْ سَرَّ نالَ مِنّا السُّـرور — وَ مَن سـاءَنا سـاءَ مـيلادُهُ

وَ مَنْ کـانَ غـاصِباً حَـقَّنا — فَــيَومَ القــيامةِ مــيعادُهُ

این بگفت و از نظر من غایب شد. دیگرش ندیدم تا که به حجّ رسیدم. او را دیدم در میان رکن و مقام، خلقی بر او جمع آمده و از او مسایل حلال و حرام و شرایع و احکام می‌پرسند. گفتم: این کودک کیست؟! یکی گفت:[۱] نمی‌دانی؟! این آن کس است که ریگهای بطحا و مکه بر او سلام می‌کنند؛ این آدم آل عبا[۲] زین‌العابدین علی بن الحسین است. گفتم: أنت زُهدٌ و تَوکُّلٌ و أنتَ علمٌ و بیان معرفة اللّه؛ ﴿اللّهُ أَعْلَمُ حَيْثُ يَجْعَلُ رِسالَتَهُ﴾[۳]».[۴]

فایحهٔ [دویم]: «آورده‌اند که طاووس یمانی گفته است: سالی به حجّ می‌شدم؛ می‌خواستم که سعی کنم میان صفا و مروه. چون بر کوه صفا شدم، جوانی را دیدم جامه‌ای کهنه پوشیده، آثار صالحان در روی وی مشاهده کردم. چون چشمش بر کعبه افتاد، روی سوی آسمان کرد و گفت: **أنا عریانٌ کما تریٰ، أنا جائعٌ کما تریٰ فیما تریٰ یا مَن یَری ولایُری.**[۵] لرزه بر اعضای من افتاد. نگاه کردم، دو طبق دیدم که از هوا فرود آمد و دو بُرد بر زبر آن نهاده، طبقها در پیش وی نهاده شد. میوه‌ها دیدم در آن طبق که مثلِ آن ندیده بودم. وی به من نگریست و گفت: یا طاووس. گفتم: لبّیك، یا سیّدی! و تعجّبم زیاده شد از آنکه مرا بشناخت. گفت: تو را بدین حاجت هست؟ گفتم: به جامه‌ام حاجت نیست و لیکن آنچه بر طبق است آری. وی دو مشت از آن میوه به من داد. من آن را بر طرف جامهٔ خود بستم. آنگه وی بُردها را یکی ردای خود ساخت

---

۱. در اصل: «گفتند».

۲. در اصل: ـ «نمی‌دانی؟!... آل عبا».

۳. الانعام (۶): آیهٔ ۱۲۴.

۴. «مصابیح القلوب» فصل ۷، ص ۱۰۰ ـ ۱۰۱؛ نک: «احسن‌الکبار» باب ۵۳، معجزهٔ ۴.

۵. یعنی: من پوششی ندارم آنسان که می‌بینی و گرسنه‌ام چنانکه می‌نگری در جایی که شاهدی؛ ای کسی که ببیند و نبینندش.

و یکی را ازار کرد و آن کهنه که داشت، به من صدقه داد[۱] و روی به مروه نهاد و می‌گفت: رَبِّ اغْفِرْ وَ ارْحَمْ وَ تَجاوَزْ عَمّا تَعْلَمْ، إنّكَ انت الأعزّ الأجَلّ الأكرم.[۲] من در عقب وی برفتم. زحمت و انبوه میان من و میان او جدایی افکند. به یکی از صالحان رسیدم. وی را از آن جوان پرسیدم. گفت: وَیحک، ای طاووس، وی را نمی‌شناسی؟! او آدم دویم است؛ او راهب عرب است؛ حضرت امام زین‌العابدین است علی بن الحسین علیهما السلام».[۳]

فایحهٔ [سیوم]: «روایت است از امام محمّد باقر علیه السلام که گفت: عبدالملک مروان، آن سزاوار هاویه و نیران، طواف خانه می‌کرد. پدرم در پیش وی طواف می‌کرد و از پیش وی مستغنیانه می‌گذشت[۴]. گفت: کیست این پشمینه پوش که بر ما استغنا می‌زند؟[۵] یکی گفت: زین‌العابدین علی بن الحسین است. گفت: وی را بازگردانید. بازگردانیدند. گفت: ای علیّ بن الحسین، من کشندهٔ پدرت نیستم؛ چه چیز تو را منع می‌کند از آنکه به نزدیک ما آیی؟ امام زین‌العابدین علیه السلام فرمود که: به درستی که کشندهٔ پدرم، بدانچه کرد، دنیای خود بر خود تباه کرد و پدرم آخرت را بر وی تباه کرد؛ اگر می‌خواهی چنان باش. گفت: نمی‌خواهم، اما پیش ما می‌آی تا از دنیای ما چیزی یابی. امام زین‌العابدین علیه السلام چون این سخن بشنید، بنشست و ردای خود بگسترانید و گفت: خداوندا، به حرمت دوستانت که قرب دوستان خود به نزدیک خود، به وی بنمای. چون بازنگریستند، آن ردای وی پر از درّ و گوهر گردیده بود که نور آن در بصرها اثری کرد. گفت: کسی را که حرمت وی به نزدیک خدای چنین باشد، به دنیای تو چه حاجت دارد؟ آنگه گفت: خدایا، فراگیر که مرا بدین حاجت نیست. چون بازنگریستند، هیچ ندیدند».[۶]

---

۱. در اصل: «به صدقه بداد».

۲. یعنی: پروردگارا، ببخشای و بر ما مهر فرود آر و از آنچه می‌دانی چشم بپوشان و بگذر که تویی و تنها تویی ارجمندتر، بزرگتر و رادتر.

۳. «مصابیح القلوب» فصل ۱۰، ص ۱۲۸ ـ ۱۲۹.

۴. در اصل: ـ «و از پیش... می‌گذشت».

۵. در اصل: «گفت: این کیست که در پیش ما افتاده؟».

۶. «مصابیح‌القلوب» فصل ۱۰ ص ۱۲۹ ـ ۱۳۰؛ نک: «الخرائج والجرائح» ج ۱، باب ۵، ص ۲۵۳ ـ ۲۵۴، ش ۱ و

فایحهٔ [چهارم]: «روایت است از ثابت یمانی که گفت: با جماعت عبّاد بصره چون ایّوب سجستانی و صالح مری و حبیب فارسی و مالک دینار به حجّ رفته بودیم. اهل مکه بیامدند و گفتند: استسقا کنید که امسال باران نیامده است، تا به برکت شما باشد که حق تعالی باران فرستد. طواف کردیم و نماز زیارت کردیم، هیچ باران نیامد. جوانی را دیدم که می‌آمد. آثار صالحان در وی مشاهده کردیم. یک یک را به نام بخواند و گفت: در میان شما کسی نیست که خدای او(۱) را دوست دارد؟ گفتیم: ای جوانمرد، بر ما دعاست و بر وی اجابت. گفت: دور شوید. ما دور شدیم. وی روی بر خاک نهاد و گفت: خدایا، به حق دوستی تو مرا، که ایشان را باران فرستی. ناگاه باران در ایستاد چنانکه از سر مشکها روان شود. پرسیدیم که این جوان چه کس است. گفتند: امام زین العابدین علیه‌السلام است».(۲)

فایحهٔ [پنجم]: «روایت است از زهری که گفت: بیمار شدم، بیماریی که به هلاکت نزدیک بود. گفتم: مرا به خدا وسیلتی باید جست یا به کسی تا حق تعالی مرا شفا دهد. هیچ کس را در عهد خود از سرور متّقیان و پیشوای عابدان، زین‌العابدین علی بن الحسین، فاضل‌تر نمی‌شناختم. پیش وی شدم و گفتم: یابن رسول اللّه، حال من می‌بینی که به چه رسیده است؛ دعا در کار من کن. امام دست به دعا برداشت و گفت: خداوندا، پسر شهاب به من گریخته است و مرا وسیلت می‌سازد و مرا و پدران مرا شفیع می‌کند؛ خداوندا، به حق آن اخلاص که از پدران من دانی، که او را شفا دهی و روزی بر وی فراخ گردانی و قدر او را در عالم رفیع گردانی.

زهری گفت: به آن خدای که جانها به فرمان اوست که در حال شفا یافتم و بعد از آن هرگز بیمار نشدم و دست تنگی و سختی به من نرسید و امید می‌دارم که به برکت دعای او، خدای تعالی بر من رحمت کند».(۳)

فایحهٔ [ششم]: «آورده‌اند که حماد بن حبیب الکوفی گفت: سالی به حجّ می‌شدم؛ از قافله

← «نزهة‌الکرام» ج ۲، باب ۴۷، ص ۶۷۹ ـ ۶۸۰ و «احسن الکبار» باب ۵۳، معجزهٔ ۱۵، برگ ۴۰۰، «الف».

۱. در اصل: ـ «او».

۲. «مصابیح‌القلوب» فصل ۱۵، ص ۱۷۷؛ نک : «نزهة‌الکرام» ج ۲، باب ۴۸، ص ۶۸۷ ـ ۶۸۸.

۳. همان، فصل ۲۷، ص ۳۰۹.

باز ایستادم و در بیابان سرگردان شدم. چون شب درآمد، به وادیی رسیدم. درختی بود در آن وادی. پناه به آن درخت دادم. چون تاریک شد، جوانی را دیدم جامه‌ای کهنه پوشیده. از برای وی چشمهٔ آب پیدا شد. طهارت کرد و در نماز ایستاد. دیدم که در پیش وی محرابی پیدا شد. گفتم: این ولیّی است از اولیاء اللّه! من نیز در عقب وی در نماز ایستادم. چون از نماز فارغ شد، به من نگریست و گفت: اگر توکّلت نیکو بودی، راه گم نکردی. پس دست من بگرفت و گفت: برو. و من در عقب وی می‌رفتم. او چنان می‌آمد که زمین را در زیر قدم وی می‌نوردیدند. چون صبح برآمد، گفت: اینک مکّه؛ برو. گفتم: به آن خدایی که امید به او داری، که بگو تو کیستی. گفت: چون مرا سوگند دادی، علیّ بن الحسین».[1]

فایحهٔ [هفتم]: «آورده‌اند که[2] هشام بن عبدالملک در طواف بود و هر چند می‌خواست که حجرالاسود را استلام کند، از زحمت و انبوهی خلق نمی‌توانست. چون امام زین‌العابدین علیه السلام به طوافگاه آمد، خلقان وی را راه باز دادند و تعظیم و توقیرش کردند. هشام گفت: این کیست که خلقان وی را چنین تعظیم و توقیر می‌کنند؟! فرزدقِ شاعر گفت: ای عجب، نمی‌دانی که این کیست؟! این آن کس است که جملهٔ موجودات از حیوانات و غیرحیوانات وی را می‌شناسد؛[3]

هذا الّذی تَعْرِفُ البَطْحاءُ وَطْأَتَهُ — و البیتُ یعرِفُه و الحِلُّ وَ الحَرَمُ

یکادُ یُمْسِکُه عرفانَ راحتِهِ — عند[4] الحطیم اذا ما جاء یَسْتَلِمُ

إذا رَأَتْهُ قریشٌ قال قائلها — إلی مکارم هذا یَنْتهی الکَرَمُ

إن عُدَّ اهلُ التُّقی کانوا ائمَّتَهُم — أو قیلَ مَنْ خیرُ اهل الأرض؟ قیلَ: هُمُ

هذا ابنُ فاطمةٍ ان کنت جاهله — بجدّه أنبیاء اللّهِ قَد خُتموا[5]

---

۱. «مصابیح القلوب» فصل ۳۴، ص ۳۷۹ ـ ۳۸۰.

۲. «حلیة الاولیاء»: «... أخبرنا ابن عائشة عن أبیه».

۳. در اصل: «سنگریزه‌های بطحا که وی پای بر آنجا می‌نهد، وی را می‌شناسند». درکتاب *مصابیح‌القلوب* روایت تا همین‌جا آمده و بیتهای یاد شده نیامده‌اند.

۴. «دیوان فرزدق» ج ۲، ص ۲۴۰، (مجید طراد، دارالکتب العربی بیروت): «رُکن».

۵. همان:

و لیس قــولك مــن هــذا؟ بـضائره | العُرْب تعرف مـا انكـرت والعـجمُ[۱]
یُـغْضی حـیاءً و یُـغضی مِـنْ مَـهابته | فــما[۲] يُكَــلَّم الاّ حــينَ يَـبْتَسمُ[۳]

→

«هذا ابنُ فاطمة الزهراءِ وَيْحَكم | وَابْنُ الوصيّ علىَ خيركم قَدَمُ».

۱. همان:

«يُنْمَى إلى ذِرْوةِ العِزّ الّتي قَصُرَتْ | عَنْ نَيْلها عَرَبُ الاسلامِ و العَجَمُ».

۲. همهٔ دستنویسهای «فوحات»: «و لا».

۳. خاتم‌الشّعراء، عبدالرحمن جامی، این قصیدهٔ فرزدق در مدح امام علی بن الحسین زین‌العابدین عليه السلام را در «سلسلةالذّهب» چنین به شعر شیرین پارسی آورده:

«پور عبدالملک به نام هشام | در حرم بود با اهالی شام
می‌زد اندر طواف کعبه قدم | لیکن از ازدحام اهل حرم
استلام حجر ندادش دست | بهر نظّاره گوشه‌ای بنشست
ناگهان نخبهٔ نبی و ولی | زین عبّاد، بن حسینِ علی
در کساي بها و حلّهٔ نور | بر حریم حرم فکند عبور
هر طرف می‌گذشت بهر طواف | در صف خلق می‌فتاد شکاف
زد قدم بهر استلام حجر | گشت خالی ز خلق راه گذر
شامیی کرد از هشام سؤال | کیست این با چنین جمال و جلال
از جهالت در آن تعلل کرد | وز شناسایی‌اش تجاهل کرد
گفت: نشناسمش، ندانم کیست | مدنی، یا یمانی و مکی‌ست
بوفراس آن سخنور نادر | بود در جمع شامیان حاضر
گفت: من می‌شناسمش نیکو | زو چه پرسی به سوی من کن رو
آن کس است این که مکّه و بطحا | زمزم و بوقبیس و خیف و منی
حرم و حلّ و بیت و رکن حطیم | ناودان و مقام ابراهیم
مروه، مسعی، صفا، حجر، عرفات | طیبه، کوفه، کربلا و فرات
هر یک آمد به قدرِ او عارف | بر علوّ مقام او واقف
قرّةالعین سیّدالشهداست | زهرهٔ شاخ دوحهٔ زهراست

←

چون فرزدق این مدح و منقبت بیان نمود، هشام را بد آمد و فرمود که فرزدق را بند کردند. مدتی فرزدق در زندان بود. شبی بنالید و اهل بیت را وسیله ساخت. به یکبار دید که دیوار زندان شقّ گردید و جوانی بر وی ظاهر شد و دست فرزدق را گرفت و گفت: برو که کسی را با تو کاری نیست».(۱)

مؤلف گوید که: در *کفایة المؤمنین* آورده که: «چون فرزدق از قید و زندان خلاص یافت، به خدمت آن حضرت شتافت و بوسه بر دست و پای آن حضرت داد و گفت: یابن رسول اللّه، آنچه از خزانهٔ بیت‌المال جهت من مقرّر بود، هشام منع نمود. آن حضرت فرمود که: وجه مایحتاج چهل سالهٔ تو را بر ذمهٔ خود لازم گرفتم و اگر می‌دانستم که زیاده از این تو را حاجت خواهد بود، هر آینه می‌دادم.(۲) راوی گوید که: چهل سال بعد از این واقعه، از عمر فرزدق

← میوهٔ باغ احمد مختار — لالهٔ راغ حیدر کرّار
ذروهٔ عزّت است منزل او — حامل دولت است محمل او
جدّ او را به مسند تمکین — خاتم الانبیاست نقش نگین
از حیا نایدش پسندیده — که گشاید به روی کس دیده
نیست بی‌سبقت تبسم او — خلق را طاقت تکلّم او
در عرب، در عجم بُوَد مشهور — گو مدانش مغفلی مغرور
همه عالم گرفت پرتو خَور — گر ضریری ندید، از آن چه ضرر؟
شد بلند آفتاب بر افلاک — بوم گر زان نیافت بهره چه باک؟
حبّ ایشان دلیل صدق و وفاق — بغض ایشان نشان کفر و نفاق»

۱. «کفایة‌المؤمنین» باب ۶، برگ ۸۲، «الف»؛ نک: «الخرائج و الجرائح» ج ۱، باب ۵، ص ۲۶۷ ـ ۲۶۸، ش ۱۰.

۲. در «کشف المحجوب» هجویری، تصحیح محمود عابدی، ص ۱۱۳، اینگونه آمده: «[علی بن الحسین علیه السلام] بفرمود تا دوازده هزار درم بدو بردند. گفت: ورا بگویید: یا بافراس، ما را معذور دار که ما ممتحنانیم و بیش از این چیزی معلوم نداشتیم که به تو فرستادیمی. فرزدق آن سیم باز فرستاد و گفت: یا پسر پیغامبر خدای، من از برای سیم، اشعار بسیار گفته بودم و اندر آن مدایح دروغ آورده. این ابیات مر کفّارت بعضی از آن را گفتم از برای خدای و دوستی رسول و فرزندان وی را چون پیغام به زین العابدین بردند، گفت: بازگردید و این سیم باز برید و بگویید: یا بافراس، اگر ما را دوست داری مپسند که ما بازگردیم بدان چیزی که بداده باشیم و از ملک خود بیرون کرده. آنگاه فرزدق آن سیم بستد و بپذیرفت».

گذشت و دست از موايد دنيوى بازكشيد و در محبّت اهل بيت به فوايد اخروى رسيد».[1]

۱. «مصابيح القلوب» فصل ۳۴، ص ۳۸۰؛ نک : «حلية‌الاولياء» ج ۳، ص ۱۶۳، ش ۳۵۶۰ و «صفة‌الصفوة» ج ۲، ص ۹۸ ـ ۹۹.

«نافهٔ دویم»

در ذکر روایات کتاب *احسن الکبار* و *کفایة المؤمنین*. و در این نافه، دو مشک است:

مشک اول

در ایراد روایات *احسن الکبار*. و در این مشک چند فایحه است:

فایحهٔ [اول]: «روایت کند ثابت بن دینار از ثور بن زید بن علاقه که گفت: محمّد حنفیّه در پیش امام زین العابدین رفت و لطمه‌ای بر روی وی زده، گفت: تویی که دعویِ امامت می‌کنی؟ امام زین العابدین گفت: ای عم، از خدای بترس و دعویِ چیزی مکن که حق تو نیست. محمّد گفت: واللّه که امامت حق من است. امام زین العابدین گفت: برخیز تا به گورستان رویم تا تو را روشن شود که امامت حق من است یا حق تو. محمّد گفت: گورستان می‌داند که تو امامی؟! امام زین العابدین گفت: هر که مرده زنده کند، او امام است و حجّت خداست بر خلق.

بعد از آن رفتند تا به گوری رسیدند تازه. امام زین العابدین فرمود: ساکن این قبر در این چند روز وفات یافته است؛ از او سؤال کن تا خبر دهد که تو امامی، و اگر نه من او را بخوانم تا نزد من آید و تو را خبر دهد که من امامم. محمّد گفت: این نتواند بود و ممکن نبود و من مرده زنده نمی‌توانم کرد؛ یا علی، تو می توانی پیش رو. امام زین العابدین پیش گور بایستاد و دعا کرد به آنچه می‌خواست. پس مرده را به خود خواند. شخصی از گور بیرون آمد و خاک از خود می‌افشاند و می‌گفت: امامت، حق امام زین العابدین است امام و مقتدای عالمیان. محمّد

چون این بدید، بر زمین افتاد و بر پای امام زین‌العابدین بوسه داد و گفت: یا امام، از بهر من استغفار کن بدانچه با تو گفتم و کردم.

[مؤلف *احسن‌الکبار* گوید:] و اگر این حجّت گرفتن [محمّد حنفیه] از بهر آن بوده باشد که خلق به امامت او راغب بودند که او پسر امیرالمؤمنین علی است، وجهی دارد تا عالمیان بدانند که او امام نیست و امام و مقتدای عالمیان، امام زین‌العابدین است[۱]».[۲]

مؤلف گوید که: از *شواهدالنّبوّة* نقل کرده شد که امام زین‌العابدین، حجرالاسود را حاکم ساخت و حجرالاسود گفت که امامت، حق امام زین‌العابدین است[۳]. و همین قصّهٔ حجرالاسود در کتاب *احسن‌الکبار* نیز مذکور است؛[۴] و بعد از نقل روایت *شواهد النبوة*، دغدغه‌ای که در خاطر فاتر بود، مرقوم ساخته و آن دغدغه از این وجهی که در این مقام مذکور است رفع شد، اما آنکه محمّد حنفیّه لطمه بر روی امام زین‌العابدین زده باشد، با این وجه منافات دارد، چه اگر غرض او از دعوی امامت آن بود که بر مردم ظاهر شود که او امام نیست، لطمه بر روی امام زین‌العابدین زدن چه لازم بود؟! فالعهدةُ عَلی الرّاوی. و در *کفایةالمؤمنین* نیز روایت حجرالاسود به اختلاف عبارات مذکور است و بعد از ایراد، روایت دگر کرده که: «روایتی آن است که محمّد بن حنفیّه این دعوی را بر علی بن الحسین علیه‌السلام جهت اطمینان قلب خود کرد نه از روی اعتقاد، و شاهد طلبیدن را باعث وضوح حال بود نه اظهار عناد».[۵]

فایحهٔ [دویم]: «روایت است از امام محمّد باقر علیه‌السلام که گفت: پدرم سه شبانه روز طعام نخورده بود؛ موالیان در روز چهارم او را گفتند: یا مولای، اگر طعام خوری، اولی‌تر بود. امام

---

۱. در اصل: + «و خلایق را تنبیه باشد که اگر قومی وی را امام دانند، باطل است و خلایق را تعیین شود که امام به حقّ زین‌العابدین است نه محمّد حنفیّه».

۲. «احسن‌الکبار» باب ۵۳، معجزهٔ ۲، برگ ۳۹۶، «ب»؛ نک: «نزهة‌الکرام» ج ۲، باب ۴۷، ص ۶۷۲ ـ ۶۷۳.

۳. نک: «همین طبله» نافهٔ ۱، مشک ۱، فایحهٔ ۱۱.

۴. نک: «احسن‌الکبار» باب ۵۳، معجزهٔ ۱، برگ ۳۹۶، «الف» و «ب»؛ و نک: «نزهة‌الکرام» ج ۲، باب ۴۷، ص ۶۷۱ ـ ۶۷۲.

۵. «کفایةالمؤمنین» باب ۶، برگ ۷۷، «ب».

زین‌العابدین گفت: طعامی نمی‌خواهم که رسول صلی‌الله‌علیه‌وآله نزد من بود، شیر به خورد من داد و من سیر شده‌ام و حاجت به خوردن ندارم و اسراف کردن حرام بود. بعضی از آنها که حاضر بودند، با خود گفتند: تواند بود یا نتواند بود؟! امام علیه‌السلام به نور ولایت بدانست. از جاریه طشت بخواست. بیاورد و در پیش امام نهاد. امام علیه‌السلام آن شیر را قی کرد».(۱)

فایحهٔ [سیوم]: «زهری از سعید بن المسیب و عبدالرزّاق از معمر از علی بن زید روایت کند که گفت: سعید بن المسیب را گفتم که: تو مرا خبر دادی که علی بن الحسین علیهماالسلام صالح است و نفس زکیّه است و تو کس را مثل او ندیدی و نمی‌دانی. گفت: چنین است و این نه مجهول است که من می‌گویم؛ به خدا که مثل او ندیدند در زمان او. و علی بن زید گفت: او را گفتم که: واللّه که امام زین‌العابدین علیه‌السلام حجّت مؤکد است بر تو ای سعید؛ او وفات یافت و تو بر وی نماز نکردی.

سعید گفت: شنیدم از وی که پدر مرا خبر داد از پدر خود، علی بن ابی‌طالب علیهماالسلام، که او از حضرت رسول صلی‌الله‌علیه‌وآله و آن حضرت از جبرئیل و جبرئیل از حضرت باری ـ عزّوجلّ ـ که گفت: هیچ کس نباشد که به من ایمان آورد و تو را صادق داند و در مسجد تو دو رکعت نماز کند در وقتی که کس آنجا نباشد الّا که من گناهان وی بیامرزم آنچه از پیش کرده و آنچه از پس کند. من گواهی از امام زین‌العابدین علیه‌السلام بر این حدیث نیافتم. چون او وفات یافت، برّ و فاجر به جنازهٔ او حاضر آمدند و صالح و طالح ثنای وی می‌گفتند. چون جنازهٔ وی بنهادند، با خود گفتم: اگر من امروز دو رکعت نماز در مسجد رسول صلی‌الله‌علیه‌وآله که خالی است نکنم، هرگز نتوانم دریافت. و یک مرد و یک زن در مسجد(۲) مانده بود، ایشان نیز بیرون شدند. من برخاستم تا دو رکعت نماز کنم. از اهل آسمان تکبیر شنیدم و از زمین تکبیر شنیدم. بترسیدم و بیفتادم. اهل آسمان هفت تکبیر کردند و نماز بر امام زین‌العابدین علیه‌السلام کردند و مردم در مسجد آمدند و من دو رکعت نماز نتوانستم کردن و نه نماز بر امام زین‌العابدین کردم. این خذلان و خسران بود که بر من رسید. پس سعید بگریست و گفت: من خیر می‌خواستم؛ کاشکی نماز بر جنازهٔ

---

۱. «احسن‌الکبار» باب ۵۳، معجزهٔ ۳، برگ ۳۹۶، «ب» ـ ۳۹۷، «الف».

۲. در اصل: «مدینه».

امام زین‌العابدین علیه‌السلام کردمی که کس مثل وی ندیدم و در این ندامت سوختم و فایده‌ای نبود که آن غنیمت از دست من رفت».

فایحهٔ [چهارم]: «روایت کند ابوخدیجه از صادق علیه‌السلام که گفت: امام زین‌العابدین در راه مکّه با اصحاب خود می‌رفت. روبهی بر ایشان بگذشت در آن وقتی که فرود آمده بودند و طعام می‌خوردند. امام زین‌العابدین گفت: ای روبه، تو را امان است. روبه بیامد و نزد وی فرو افتاد و گوشت پاره‌ای به وی انداخت. آن را برگرفت و از پیش برفت و بخورد. دیگر به اصحاب فرمود که: عهد می‌کنید که او را نگیرید تا دیگرش بخوانم؟ گفتند: بلی، یا مولای. دیگرش بخواند، بیامد. مردی از ایشان روی بر روباه ترش کرد. روبه بدوید. امام گفت: از شما که عهد بشکست؟ مردک منافقی[1] که روی ترش کرده بود، گفت: من بودم. امام گفت: استغفرالله ـ و خاموش شد».[2]

فایحهٔ [پنجم]: «روایت است از ثقات، از امام محمّد باقر بن علی الحسین علیهماالسلام از فاطمه بنت الحسن علیهاالسلام که گفت: امام محمّد باقر پنج ساله بود و من به شغلی به اندرون خانه رفته بودم و امام زین‌العابدین نماز پیشین می‌گزارد. امام محمّد باقر در میان خانه می‌گردید. چاهی در میان خانه بود و در قدیم آب از آن می‌کشیدیم و خشک شده بود. ناگاه امام محمّد باقر در آن چاه افتاد و امام زین‌العابدین همچنان نماز می‌گزارد و من فریاد می‌کردم که بچّه در چاه افتاد و او همچنان نماز می‌کرد فارغ القلب. من وی را گفتم: ای پسرعم، به یکبار زین عابدان شدی و تو را نماز چندان در افتاده است که به فرزند نمی‌پردازی؟! و وی را حضرت رسول یاد کرده، سیّد عابدان نام نهاده بود و این القاب از فاطمه بنت الحسن بماند.

القصه، فاطمه به سر چاه می‌دوید و نزد امام زین‌العابدین می‌آمد و فریاد می‌کرد. امام نماز تمام کرد و تعقیب نماز خواند و گفت: یا فاطمه، تو را چه بوده است؟ فاطمه گفت: یا ابن عم، محمّد در چاه افتاد. امام زین‌العابدین به کنار چاه آمد و طرّهٔ دستار در چاه آویخت و گفت: یا محمّد، طرّهٔ دستار بگیر و به بالا آی. امام محمد باقر، طرّهٔ دستار گرفته، به بالا آمد و هیچ

---

۱. در اصل: «مرد ناصبی» و «نزهة‌الکرام»: «مرد».

۲. «احسن‌الکبار» معجزهٔ ۷، برگ ۳۹۸، «الف»؛ نک: «نزهة‌الکرام» ج ۲، باب ۴۷، ص ۶۷۵ ـ ۶۷۶.

ضرری و خللی به وی نرسیده بود از معجزهٔ وی و معجزهٔ پدر وی. بر حق تعالی واجب بود محافظت او کردن، زیراکه وی هنوز به مقام امامت نرسیده بود. و گویند آن چاه چهارصد ارش[۱] بود».[۲]

فایحهٔ [ششم]: «روایت کنند از عبداللّه بن عطّار التمیمی که گفت که: با علی‌بن الحسین بودم در مسجد؛ عمر عبدالعزیز تیز بگذشت. نعلین در پای داشت، شراک[۳] او از سیم. و او جوان بود و چنان می‌رفت که هر چه فراز پایش می‌آمد می‌کوفت. امام زین‌العابدن را چون نظر بر وی افتاد، گفت: یا عبداللّه، این مشرک را می‌بینی؟ نمیرد تا امیر شود و بر خلق حکم کند؛ لا اله الّا اللّه، ولی اندک بُوَد امارت وی[۴] و آن دو سال و نیم بُوَد؛ چون بمیرد، اهل آسمان او را لعنت کنند و اهل زمین او را استغفار کنند[۵]».[۶]

فایحهٔ [هفتم]: «روایت کنند که کنکر کابلی پیش امام زین‌العابدین علیه السلام رفت. امام او را گفت: یا وردان. گفت: نه نام من است، یا امام، دروغ گفتی! امام علیه السلام گفت: آن روز که از مادر به وجود آمدی، نام تو وردان نهادند و این نام، مادر به تو نهاد، پدر تو بیامد و نام تو کنکر نهاد. گفت: گواهی می‌دهم که خدا یکی است و او را شریک نیست و محمّد بنده و رسول اوست و تو وصیّ پدری و گواهی می‌دهم که مادر مرا خبر داد از آنچه تو گفتی».[۷]

فایحهٔ [هشتم]: «روایت است از زهری که گفت: مرا دوستی بود صالح و همیشه عبادت خدای تعالی می‌کرد و او را عظیم گرامی می‌داشتم. او در جهاد روم وفات یافت و در غزو

---

۱. در اصل: + «بیش».

۲. «احسن‌الکبار» معجزهٔ ۹، برگ ۳۹۸، «ب»؛ نک: «عیون المعجزات» ص ۷۳.

۳. شَراک: «بند کفش از دوال، بند نعلین». نک: «لغت‌نامه» ج ۹، ص ۱۴۲۰۵.

۴. «نزهة‌الکرام»: «گفتم: ان اللّه، این فاسق؟! گفت: بلی، و اندک بود امارت وی».

۵. در اصل: + «و آن چنان بود».

۶. «احسن الکبار» باب ۵۳، معجزهٔ ۱۰، برگ ۳۹۸، «ب»؛ نک: «نزهة‌الکرام» ج ۲، باب ۴۷، ص ۶۷۶. در کتاب «الخرایج و الجرائح» ص ۲۴۶، این روایت، از قول ابی‌بصیر راجع به امام محمدباقر علیه السلام نقل شده است.

۷. «احسن‌الکبار» معجزهٔ ۱۱، برگ ۳۹۸، «ب» ـ ۳۹۹، «الف»؛ نک: «نزهة‌الکرام» ج ۲، باب ۴۷، ص ۶۷۷ و «الخرائج و الجرائح» ج ۱، باب ۵، ص ۲۶۲.

کشته شد و من تمنا کردم که کاشکی من نیز با وی بودمی و شهید شدمی، و آن درجه مرا نیز حاصل شدی که به وی رسید. همان شب او را در خواب دیدم. گفتم: خدای تعالی با تو چه کرد؟ گفت: باری ـ جَلَّت قدرتُه و عَظُم شأنُه ـ مرا بیامرزید به غزوی که کردم به دوستی آل محمّد و جای من در بهشت کردند هزار ماه[۱] پیش و زیاده از هر جانب، ممالک من به شفاعت علیّ بن الحسین. گفتم: خواستمی که مثل تو شهادت یافتمی چنانکه تو یافتی. آن دوست گفت: جای تو به هزار سال از جای من پیشتر است. گفتم: از بهر چه؟! گفت: نه تو هر جمعه امام زین‌العابدین را سلام می‌کنی و وی را می‌بینی و چون روی او را دیدی، صلوات بر او و بر آل محمّد می‌فرستی و بسی حدیث از وی روایت می‌کنی در این زمان که زمان بنی امیّه است و خود را بر چیزی عرضه می‌دهی که جای خوف است، اما خدای تعالی تو را نگاه می‌دارد از این بلاها که کس اَلَمی به تو نتواند رسانید به برکت امام زین‌العابدین؟

چون بیدار شدم، گفتم ممکن است که این خواب اضغاث و احلام باشد. بار دویم به خواب رفتم و همان شخص را دیدم که گفت: به شک افتادی؟ شک مکن؛ اگر شک کنی، کافر شوی که شک کفر است و این خواب را با کس مگوی که علی بن الحسین تو را از این خواب خبر خواهد داد چنانکه حضرت رسول ﷺ ابابکر را خبر داد از خواب وی در راه شام.

زهری گفت: چون بیدارم شدم و نماز گزاردم، امام زین‌العابدین کس فرستاد و مرا بخواند. من به زودی رفتم و سلام کردم و جواب شنیدم و مرا احترام کرد. چون بنشستم، گفت: ای زهری، دوش چنین خواب دیدی. باز گفت چنانکه در آن زیاده و نقصان نبود[۲]».[۳]

فایحهٔ [نهم]: «روایت کند ابوخالد کابلی که چون امام حسین را شهید کردند و امام زین‌العابدین در خانه منزوی شد، شیعهٔ اهل‌بیت متحیّر شدند، تردد می‌کردند نزد حسن بن

---

۱. در اصل و «نزهة‌الکرام»: «صدهزار ساله».

۲. در اصل: + «خداگواه من است که این صدق بود و کس را بر این اعتراضی نبود، هرکه را دین و دیانت بود. چون کرامات از شیخ بنگی فاسقِ لواطه‌گر ببینند، گویند حق است، پس امام معصوم از نسل رسول، زاهد و عابد و صالح و متّقی، بدان اولی‌تر بود از دیگران».

۳. «احسن الکبار» باب ۵۳، معجزهٔ ۱۳، برگ ۳۹۹، «الف»؛ نک: «نزهة‌الکرام» ج ۲، باب ۴۷، ص ۶۷۸.

الحسن و من نیز می‌رفتم. شیعه از وی مسایل می‌پرسیدند، جواب نمی‌توانست دادن.

ابوخالد گوید: من متحیّر شدم. ندانستم که کدام امام است. روزی بِدو گفتم: جانِ من فدای تو باد؛ سلاح رسول نزد توست؟ خشم گرفت و گفت: پیاپی از من می‌پرسی؟ من دلتنگ شدم و اندوهناک از خدمت او بیرون آمدم و نمی‌دانستم که به کجا می‌روم. به در خانهٔ امام زین‌العابدین برگذشتم. وقت پیشین بود و او را دیدم در دهلیز ایستاده و در باز نهاده، نظر به من کرده، گفت: یا کنکر. گفتم: لبّیک؛ نفس من فدای تو باد. پس گفتم: به خدا سوگند که جز خدای تعالی و من و مادرم که مرا بدین نام خواندند، هیچ کس را معلوم نیست. امام زین‌العابدین گفت: نزد حسن بن الحسن بودی؟ گفتم، بلی، یا مولای. گفت: اگر می‌خواهی من بگویم و اگر خواهی تو بگوی که چه رفت میان تو و او. گفتم: مادر و پدرم فدای تو باد؛ از لفظ مبارک تو خوبتر باشد؛ بفرمای. حضرت امام علیه السلام گفت: از او پرسیدی که سلاح رسول صلی الله علیه و آله پیش توست، خشم گرفته، گفت ای شیعی، بحث بر ما می‌کنی و پیاپی سوال می‌پرسی. گفتم: نفس من فدای تو باد؛ چنین بود. پس آواز داد کنیزک را و گفت: سَفَط به من فرست. پس سَفَطی پیش وی آوردند. مُهری بر آنجا نهاده بود، برگرفت و سر آن برگشود و گفت: این درع رسول اللّه است ـ صلی الله علیه و آله. آن را در پوشید تا نیمهٔ ساق او بود. پس درع را گفت: تمام شو. چنان شد که در خاک می‌کشید. پس گفت: کشیده شو. پس حال اول رفت. آنگه فرمود: چون رسول صلی الله علیه و آله او را در پوشیدی، بدو همچنین گفتی که من گفتم و چنان شدی؛ من نیز مثل آن گفتم که رسول صلی الله علیه و آله به او گفتی.

پس ابوخالد را یقین شد که امام بر حقّ و حجت خدای بر خلق، امام زین‌العابدین است نه دیگری و از تردّد و حیرت خلاص شد[1]».[2]

فایحهٔ [دهم]: «زهری روایت کند که به نزدیک امام زین‌العابدین مردی از یاران او گفت: یابن رسول اللّه، چهارصد درم وام دارم و هیچ چیز ندارم که نفقهٔ عیالم کنم و عیالانم بی‌برگی می‌کشند. علی بن الحسین علیه السلام بگریست عظیم گریستنی. گفتم: چرا می‌گریی، یابن رسول

---

۱. در اصل: «پس ابوخالد را... خلاص شد».

۲. «احسن الکبار» معجزهٔ ۱۴، برگ ۳۹۹، «ب» ـ ۴۰۰، «الف»؛ نک: «نزهة‌الکرام» ج ۲، باب ۴۷، ص ۶۷۸ ـ ۶۷۹.

اللّه، که این نوع اشک نریزند الّا در مصیبت و محنتهای بزرگ؟! امام ﷺ فرمود که: کدام مصیبت و محنت بزرگتر از آن باشد که برادری، برادر مؤمن را بدحال و بینوا بیند و از آن حال خلاصی نتواند داد؟ گریه و اندوه، پس، از برای کدام وقت است؟

چون منافقان این سخن شنیدند، گفتند: عجب حالی است که ایشان می‌گویند آسمان و زمین همه در فرمان مایند و اینطور بی‌چیز می‌باشند! پس آن مرد عرض کرد که: ما را این سخن منافقان، بیش از آن درد می‌کند و آزار می‌دهد که بینوایی و بی‌برگیِ عیالان[۱][۲]. پس امام ﷺ کنیزک را فرمود که: آن طعام شام بیاور[۳]. پس دو قرص نان خشک شده نزد امام آورد. امام گفت: فراگیر این دو قرص را که خدای تعالی از این دو قرص، فرج در کار تو می‌آورد و به غیر از این دو قرص، نزدیک ما چیزی نیست. آن مرد، آن دو قرص بِستد و به بازار درآمد و ندانست که به آن قرصها چه کند. شیطان وسوسه می‌کرد که: این قرصها چه کفایت خواهد کرد کار تو را از این وام بسیار و عیال بسیار!

القصّه، ماهی فروشی نشسته بود. چند ماهی تباه شده پیش او نهاده بود که کسی نمی‌خرید. پس پیش ماهی‌فروش رفته، گفت که: قرص من تباه شده و ماهی تو هم تباه شده، کسی نمی‌خرد؛ یک قرص مرا بگیر و ماهی تباه شده به من ده. گفت: چنین باشد. آن ماهی به وی داد و قرص بستد. آنگه به دیگری گذشت که پاره‌ای نمک داشت. گفت: خواهی که این قرص بستانی و پارهٔ نمک به من دهی؟ گفت: خواهم. قرص بستد و نمک به وی داد. و به خانه آمد و گفت که: این ماهی را به این نمک نیکو کنم. چون شکم ماهی بشکافت، دو مروارید فاخر بیرون آمد. آن مرد، چون آن بدید، شاد شد[۴] و خدای تعالی را شکر گفت که این معجزهٔ امام است. در این بود که یکی در سرای بکوفت. نگریست. ماهی‌فروش بود. گفت: ای مرد، هر چند جهد کردم، دندان من بدین قرص کار نکرد و چنان دانم که حال تو بسیار به خلل

---

۱. در اصل: ـ «پس آن مرد... بی‌برگی عیالان».

۲. در اصل: + «آن مرد چون این سخن بشنید، نزد امام زین‌العابدین آمده، گفت: یابن رسول اللّه، فلانی در حق شما چنین گفت و مرا سخت آمد».

۳. در اصل: «امام آواز داد که: ای فلانه، آن شام و سحر من که بدان افطار می‌کنم نزد من آر».

۴. در اصل: ـ «آن مرد... شاد شد».

است؛ من آن ماهی به تو دادم و قرص هم بستان. و خداوندِ نمک هم آمد، قرص بـازآورد و همینطور که ماهی‌فروش گفته بود گفت. هر دو قرص را بستد. هم ماهی و هم نمک و هم هر دو قرص و هر دو مروارید فاخر از برکت امام علیه السلام به دست او آمد. بعد از آنکه ماهی‌فروش و نمک‌فروش قرصها داده، برگشتند، در را فرو بست. چون یک ساعت برآمد، رسول امام علیه السلام آمده، گفت که: امام می‌فرماید که خدای تعالی فرج آورد از رنجها؛ طعام ما را به ما فرست که جز ما کس دیگر آن دو قرص نتواند خوردن. آن قرصها را باز فرستاد و آن مرواریدها را بـه بازار آورد و به بهای تمام فروخت و از آنجا قرض خود بداد و باقی را به صرف مایحتاج خود مقرّر داشت.

بعضی منافقان[۱] گفتند: بسیار تفاوت است میان ایـن دو حـال؛ یک وقت اظـهار عـجز می‌کند[۲] و وقتی توانگر می‌گرداند کسی را! چگونه است این کار؟! امام زین‌العابدین گفت: قریش نزد رسول صلی الله علیه و آله آمدند که: چگونه است که به یک شب محمّد به بیت‌المقدس رود و آثار انبیا بیند و همان کس قادر نبود که از مکه به مدینه الّا به دوازده روز آید؟![۳] پس فرمود که: به خدای که ایشان جاهلند به‌کار خدای و کار اولیای وی [که] مراتب رفیع در نیابند الّا [با] تسلیم کردن خدای را ـ جلّ جلاله ـ و[۴] رضا دادن آنچه او مصلحت داند و اولیای خدا صبر کردند بر محنتها و مکروه‌ها چنانکه هیچ کس با ایشان برابر نبود و در آن وقت خدای تعالی به جزای صبر ایشان حاجتهای ایشان روا کند و لیکن ایشان از خدای تعالی نخواهند الّا آنکـه خدای تعالی از ایشان پسندد[۵]».[۶]

---

۱. در اصل: «مخالفان».

۲. در اصل: «یک وقت نمی‌تواند که وی را چیزی دهد».

۳. در اصل: «و شب به مکه آید و کسی قادر نبود که از مکه به مدینه رود الّا در دوازده روز!».

۴. در اصل: + «اقتراح ناکردن».

۵. در اصل: + «باقر گفت که: پدرم علی بن الحسین در شبانه‌روزی هزار رکعت نماز کردی و چنان گشته بود که او را باد بجنبانیدی همچو خوشه بر سرِ شاخ».

۶. «احسن الکبار» معجزهٔ ۱۶، برگ ۴۰۰، «الف» ـ ۴۰۱ «الف».

←

→ ملا حسن سلیمی، این کرامت امام زین العابدینؑ را در قصیده‌ای سی و شش بیتی، به رشتهٔ نظم کشیده است:

اگر همی خواهی که یابی دولتِ دنیا و دین / از دل و جان باش مولای امیرالمؤمنین
مُهر مِهرش بر نگین خاتمِ دل نقش کن / تا که ملک جاودانی آیدت زیر نگین
دامن حبّ علی و آل او از کف مده / عروة الوثقیٰ اگر می‌خواهی و حبل المتین
از پی آن شاه مولای حسن باش و حسین / تا تو را باشند رهبر سوی فردوس برین
آدمِ آل عبا باشد علیّ بن الحسین / سیّد السجّاد وَ العبّاد زین العابدین
گرنه ذاتِ پاک او بودی سبب بعد از حسین / محو گشتی نام سادات از همه روی زمین
همچو آبا گر نظر بر سنگ و خاک انداختی / گوهر و زر ساختی از حکم ربّ العالمین
سوی هرکس کو نظر کردی به چشم مرحمت / یافتی از برکت آن دولت دنیا و دین
مختصر یک قصه بشنو از ولایتهای او / تا ز فیض لطف او شادت شود جان غمین
این ولایت نامه ثبت اندر کتابی معتبر / هست از اخبار صحیح و از روایات مبین
بود یک درویش مؤمن در زمان آن امام / از بلای فقر و محتاجی به یک تا نان رهین
خارجیی طعنه زد او را که مولایت کجاست / کو همی گوید که هستم بر علوم حق امین
بر زمین و آسمان و اخترانم داده حکم / حضرت حق و محبان را منم یار و معین
تو چنین در فقر و فاقه میگذاری عمر خویش / پیش وی رو تا تو را گردد به قوتی راه بین
رفت آن درویش و قصه گفت در پیش امام / یا ولی، از طعن و نیش دشمنان ریش و حزین
صدقه داد او را دو نانِ جو علی بن الحسین / ساخت مستغنیش از دو نان به دو نان جوین
گفت در دنیا تو را بس باشد از بهر معاش / آنچه بخشد زین دو نانت حضرت جان آفرین
آن دو نان بستاند درویش و گذشت اندر دلش / کاین دو نان جو که دندانیش باید آهنین
من غذای خویش سازم یا کنم قوت عیال / یا به وجه قرض خود بدْهم جه کار آید ازین
در تفکر می‌گذشت آن مرد در بازار دید / ماهیی پس مانده یک نان کرد بیرون ز آستین
نان ازو بستاند و ماهی دادش آن ماهی فروش / نان دیگر را نمک بستاند صنع حق ببین
جون به خانه شد خداوندان ماهی و نمک / هر دو آوردند نانها پیشِ آن اندوهگین
کاین دو نان بستان بِحِل کردیم ما هر دو تو را / کی تواند بود جز در خورد تو نانی چنین
مرد ماهی را شکم بشکافت تا سازد نمک / از درون وی برون افتاد یک درّ ثمین

←

فایحهٔ [یازدهم]: «روایت است از عبداللّه هشام، از عبدالکریم بن عمر الجعفی، از حبّابة الوالبیة که گفت: امیرالمؤمنین علی را در کوفه ملازمت کرده، پرسیدم که: دلالت امامت چیست؟ گفت: پاره‌ای سنگریزه به من ده. مشتی سنگریزه به وی دادم. نرم کرد و به آب دهن خمیر کرد و نگینی از لعل طیار کرد از آن و بر آن به انگشتری مُهر کرد. ملاحظه کردم، نام دوازده امام علیهم‌السلام در آن نگین بود. گفت: یا حبّابه، هر کس دعوی امامت کند، سنگریزه به وی ده چنانکه به من دادی؛ اگر اینطور که من کردم بکند، او امام است. و چون امیرالمؤمنین را شهید کردند، پیش امام حسن علیه‌السلام رفته، او را تعزیت گفتم. با مردم از هر گونه سخن می‌گفت و مردم از هر گونه سخن از وی می‌پرسیدند. پس نگاه به من کرد و گفت: حبّابة الوالبیة تویی؟ گفتم: بلی، یابن رسول اللّه. گفت: بیار آن سنگ را که با توست. به او دادم. او نیز کرد چنانکه امیرالمؤمنین علیه‌السلام کرده بود. و بعد از شهادت امام حسن علیه‌السلام پیش امام حسین علیه‌السلام رفتم. گفت: ای حَبّابه، آنچه با توست به من ده. به وی دادم. همانطور که امام حسن مُهر کرده بود مهر کرد. و چون امام حسین علیه‌السلام شهید شد، پیش امام زین‌العابدین علیه‌السلام آمدم. جوانی دیدم چون ماه

شاد شد درویش گفتا این کرامت یا امام … از شما آید که هستید اهل بیت طیّبین
هم در آن دم کس ز پیش حضرت زین العباد … آمد و گفتا که فرموده‌ست امام المتقین
باز آور زاد ما کار تو چون شد ساخته … کان نمی‌شاید کسی را غیر ما ای پاک‌دین
مرد درویش آن دو نان را برد تا پیش امام … گفت: ای شاهان تو را از بندگان کمترین
شد مرادم حاصل و درّی به دست آمد مرا … زین دو نان جُو که کس جز تو نداند سرّ این
داد آنگه دُر به شخصی تا ز بهر وی فروخت … مال بی‌حد یافت آن بیچارهٔ خلوت نشین
قرضها را باز داد و رفت تا پیش امام … شد غنی از دولت آن نقدِ آل یا و سین
هرکه شد مستغرق بحر محبت جای وی … گشت ازان دریای عرفان حاصلش درّ ثمین
چون سلیمی مدح آل مصطفی وِرد من است … گاه و بیگه روز و شب اندر شهور و در سنین
قادرا، یا رب، به آن قومی که کشتیِ نجات … حب ایشان آمده‌ست از قول ختم المرسلین
کان محبان راکه درّ مدح آل مصطفی … هست اندر گوش جان با بحر غفران کن قرین
ساز در روز جزا با چارده معصوم حشر … جمله را از فضل خود آمین ربّ العالمین».

نک : دستنویس کتابخانهٔ مجلس، با عنوان «مجموعه» به شمارهٔ ۸۵۷۸۰، کتابتِ ۹۰۲ هـ . ق. برگ ۱۷۱، «ب» - ۱۷۲، «ب».

تابان در عین عبادت و خضوع و خشوع. به ملازمت او آمدم و آن وقت سخت پیر شده بودم و صد و سیزده سال عمر من گذشته بود و نسیان بر من غلبه کرده. بر آن شدم که از پیش او بیرون آیم. آن حضرت به انگشت سبّابه اشارت کرد که برگرد. و من از پرسیدن علامتِ امامت فراموش کرده بودم. پس چون به اشارت او برگشتم، گفت: یا حبّابه، آنچه با توست به من ده. به وی دادم. او نیز مُهر کرد و به من داد. و حق تعالی مرا به دعای امام زین‌العابدین علیه‌السلام جوان کرد. بعد از او پیش امام محمّد باقر علیه‌السلام آمدم. او نیز مُهر کرد و بعد از او پیشِ امام جعفرصادق علیه‌السلام آمدم. او نیز مُهر کرد. و بعد از او پیش امام موسی‌کاظم علیه‌السلام آمدم. او نیز مُهر کرد. و بعد از او به خدمت امام رضا علیه‌السلام آمدم. او نیز از من طلبید و مُهر کرد. و بعد از او پیش امام محمّد تقی علیه‌السلام آمدم. او نیز از من طلبید و مُهر کرد. و بعد از او پیش امام علی‌النقی علیه‌السلام رفتم. او نیز سنگ از من طلبید و مُهر کرد. و بعد از او پیش امام حسن عسکری علیه‌السلام آمدم. او نیز آن سنگ از من طلبیده، مُهر کرد. و بعد از او به ملازمت قایم آل محمّد [علیه‌السلام] رسیدم. او نیز طلبیده، بر آن سنگ مُهر کرد. از امام محمّد باقر علیه‌السلام روایت است که: چون به دعای پدرم، حبّابة الوالبیة جوان شد، به انگشت سبّابه اشارت کرد که در صد و سیزده سالگی حایض شد. و این دلیل روشن است بر امامت دوازده امام که حبّابة را خدای تعالی آنقدر عمر داد که جمیع ائمۀ اثناعشر علیهم‌السلام را ملازمت کرد».[۱]

فایحۀ [دوازدهم]: «روایت کنند که امّ سلیم گفت که: من در تورات و انجیل نام اوصیای انبیا علیهم‌السلام خوانده بودم و می‌دانستم. می‌خواستم که وصی محمّد صلی‌الله‌علیه‌وآله را بشناسم. چو رکایب ما به مدینه رسیدند،[۲] من به نزدیک رسول صلی‌الله‌علیه‌وآله رفتم و گفتم: یا رسول اللّه، هیچ پیغمبر نبود الّا که او را دو خلیفه بود؛ یکی در حال حیات و یکی بعد از وفات؛ وصیّ موسی علیه‌السلام در حال حیاتش هارون علیه‌السلام بود و بعد از فوت، یوشع بن نون و وصیّ عیسی در حال حیات کالب بن یوحنّا بود و بعد از وفاتش شمعون بن حمون الصفا، پسرعمّ مریم علیهاالسلام».

مؤلف گوید که: مراد از وفات عیسی، وفاتی است که در حین رفع واقع شده و باز زنده

---

۱. در دستنویس ش ۴۸۱۹ نیافتم.

۲. در اصل: + «رکاب راعی عرب رها کردم. می‌رفتند و».

شده چنانکه خدای تعالی در کلام مجید فرموده: ﴿یا عِیسیٰ إِنِّي مُتَوَفِّیكَ وَ رافِعُكَ إِلَيَّ﴾[۱]؛ و در اولِ طبلهٔ نهم بر صدق این معنی روایتی مذکور خواهد شد.

«و در کتب اوایل نظر کردم، وصیّ تو یکی یافتم در حال حیات و بعد از وفات تو؛ بیان کن مرا که نفس من فدای تو باد تا بدانم وصیّ تو کدام است. رسول صلی الله علیه و آله فرمود: وصیّ من در حال حیات و ممات یکی است و بعد از او هر یکی به دیگری نصّ کند تا به دوازدهم وصیّ که آن مهدی است و همه فرزندان منند و اول ایشان برادر من است علی بن ابی‌طالب و در حیات و ممات، وصیّ من اوست. پس بعد از آن، رسول صلی الله علیه و آله از امّ‌سلیم سنگی طلبید.

امّ سلیم گوید: سنگی از زمین برگرفتم و به وی دادم. در میان هر دو کف نهاد و بمالید تا خُرد شد چون آرد، پس آن را به آب دهن تر کرد و یاقوت سرخ کرد و به انگشتری مُهر کرد چنانکه نقش پیداکرد و به من داد. پس گفت: ای امّ سلیم کلیّه، آنگه هر که مثل این کند که من کردم وصیّ من او باشد. دیگر گفت: ای امّ سلیم، وصیّ من مستغنی باشد در همهٔ حالات چنانکه من مستغنی‌ام. پس نظر کردم به رسول صلی الله علیه و آله، دستِ راست بر سقف زد و دست چپ بر زمین زد بی‌آنکه اطراف قدمها از زمین بردارد.

امّ‌سلیم گوید: بیرون آمدم با سلمان که ملازم امیرالمؤمنین علیه السلام بودی. با خود گفتم که: سلمان کتب اوایل بیش از من خوانده است و اوصیا را می‌شناسد؛ نزد وی علمی هست که من نمی‌دانم؛ ممکن باشد که این وصیّ محمّد باشد. پیش وی رفتم و حال پرسیدم. مرا دلالت به علی بن ابی‌طالب کرد. پس پیش امیرالمؤمنین علیه السلام رفتم و گفتم: تو وصیّ محمّدی - صلی الله علیه و آله؟ گفت: بلی، چه می‌خواهی؟ گفتم: علامتش چیست؟ گفت: سنگی به من ده. سنگریزه‌ای به وی دادم و آنچنان کرد که رسول صلی الله علیه و آله کرده بود و متوجه خانه شد و من از دنباله وی می‌رفتم تا طلبِ علامت دیگر کنم. نظر به من کرد و مثل آنچه رسول کرده بود، بکرد. من گفتم: وصیّ تو کیست، یا اباالحسن؟ گفت: آن که مثل این کند.

امّ‌سلیم گوید: امام حسن علیه السلام را دیدم. گفتم: تو وصیّ پدری؟ گفت: بلی. و مرا عجب می‌آمد از کودکی او با آنکه صفت او در کتب انبیا علیهم السلام خوانده بودم و از جملهٔ ائمّه خوانده

---

۱. آل عمران (۳): آیهٔ ۵۵: ﴿إذ قال اللّه... ﴾.

بودم و آنکه پدر ایشان از ایشان افضل است و بزرگتر از ایشان باشد. گفتم: علامت آن چیست؟ گفت: حصاتی[۱] به من ده. سنگی به وی دادم و همانطور که رسول و امیرالمؤمنین علیهما السلام کرده بودند، کرد. پس دست دراز کرد تا از بامهای مدینه بگذشت و دست چپ بر زمین نهاد و ایستاده بود بی‌آنکه بجنبد. با خود گفتم که: وصیّ پدر این است. از پیش وی بیرون آمدم. امام حسین علیه السلام را دیدم و من نَعتِ وی در کتب انبیا علیهم السلام دیده بودم و معلوم کرده که نُه امام از فرزندان او خواهد بود، اما چون سخت خُرد بود و طفل، در صفاتش به شک بودم. نزد او رفتم و او بر گوشهٔ رحبهٔ مسجد نشسته بود. گفتم: یا سیّدی و مولای، تو چه کسی؟ گفت: آن کس که طلب می‌کنی، ای ام‌سلیم؛ من وصیّ اوصیاام و پدر نُه امامِ راه نماینده و وصیّ برادرم و برادرم وصیّ پدرم و پدرم وصیّ جدّم رسول صلی الله علیه و آله. من از قول و فصاحت وی در عجب بماندم. گفتم: علامتش چیست؟ آنکه سنگی از من طلبید. دادم و آنچه رسول صلی الله علیه و آله و امیرالمؤمنین و امام حسن علیهما السلام کرده بودند با آن سنگ، او هم کرد با زیادتی که چون به انگشتری آن سنگ را مُهر کرد، به من گفت: ای امّ‌سلیم، نظر کن به این مُهر تا چه بینی. چون نظر کردم، محمّد و علی و حسن و حسین و نُه امام در آن نقش دیدم، نامشان موافق یکدیگر الّا سه نام، یکی جعفر و دویّم موسی و سیّوم حسین و آن نُه نام دیگر تمام موافق یکدیگر بودند؛ دو حسن، سه محمّد و چهار علی و من این نامها در تورات خوانده بودم. عجب بماندم. گفتم: خدای، دلایل چند به من داد که به آنها که پیش از من بودند نداده. گفتم: یا سیّدی، علامت دیگر مانده است. بخندید و او نشسته بود. برخاست و دست راست دراز کرد بر آسمان. گویی عمودی بود از نور در هوا، تا از چشم من ناپدید شد و وی ایستاده بود و حرکت نمی‌کرد.

امّ‌سلیم گوید: نعره‌ای بزدم و از هوش برفتم. چون به حال خود آمدم، شاخ مورد دیدم در دست امام حسین، در سوراخ بینی من نهاده. در نفس خود گفتم: چه گویم بعد از این گفت. به خدای سوگند که تا این ساعت، بوی مورد می‌شنوم و آن شاخ مورد نزد من است و خشک نشده است و در بویش نقصان نیامده است. من به قوم خود وصیّت کردم که آن شاخ مورد را

---

۱. حصاة: «سنگریزه، ریگ». نک : «لغت‌نامه» ج ۶، ص ۹۱۰۶.

در گور، با من گذراند. گفتم: یا سیّدی، وصیّ تو کیست؟ گفت: آن که مثل این کند.

امّ‌سلیم گوید: بزیستم تا امام زین‌العابدین را ملازمت کردم. چون در خانهٔ او رفتم، در نماز ایستاده بود و نماز دراز می‌کرد، در شبانه‌روز هزار رکعت نماز می‌کرد. ساعتی بنشستم. از نماز فارغ شد. خواستم که برخیزم، نگه کردم، انگشتری در دست داشت و چیزی بر آن نوشته بود. گفت: مرو، ای امّ سلیم، تا به تو نمایم آنچه طلب می‌کنی. پس زود نمازی کرد و سلام باز داد. پس گفت: ای امّ سلیم، حصاتی به من ده. به وی دادم. چنان کرد که رسول و امیرالمؤمنین و حسنین علیهما السلام کرده بودند. پس چون آن یاقوت را مُهر کرد، نظر در آن کردم. اسمای اوصیا و امامان در آن دیدم چنانکه پدر او، امام حسین، کرده بود. پس گفتم: وصی تو کیست؟ گفت: آن که مثل این کند، اما بعد از این، مثل آن را در نیابی.

امّ‌سلیم گفت: علامت دیگر بپرسم. چون از خانه بیرون آمدم، آواز داد و گفت که: بیا. بازگردیدم. در میان سرا ایستاده بود. پس در خانه رفت و گفت: بنشین. پس دست دراز کرد تا از بامهای مدینه بگذشت و از چشم من ناپدید شد. پس گفت: یا امّ‌سلیم، بگیر. و به من داد پاتیری چند و گوشواری چند و نگینی چند از آنِ من که در حقّه بود در خانهٔ من. گفتم: یا سیّدی و مولای، حقّه را می‌شناسم و آنچه در آن است می‌دانم که به قفل است! گفت: برگیر و برو. برگرفتم و به خانه آمدم و حقّه طلب کردم، نیافتم. پس آن حقّهٔ من بود که به من داد.

امّ‌سلیم گوید که: ایشان را به حقّ الیقین شناختم از آن روز باز.

ابوبکر بن محمّد بن عمر حصاتی گوید که: این امّ‌سلیم، از بنی نمر بن قاسط است و او معروف است در میان زنانی که از رسول صلی الله علیه و آله روایت کرده‌اند و این نه امّ‌سلیم انصاریّه است مادر انس‌بن مالک و نه امّ‌سلیم درسیّه و نه امّ‌سلیم حافظ که ختنهٔ زنان کردی در زمان رسول صلی الله علیه و آله و نه امّ‌سلیم، دختر مسعود ثقفی».(۱)

فایحهٔ [سیزدهم]: «ثابت یمانی گوید که: من با جماعت زهّاد بصره مثل ابی‌ایّوب سجستانی و ابوصالح مری و عتبة‌الغلام و حبیب عجمی و مالک‌بن دینار به حجّ رفته بودیم. چون در

---

۱. «احسن‌الکبار» برگ ۴۱۵، «ب» ـ ۴۱۷، «الف»؛ نک: «مصابیح القلوب» فصل ۲۸، ص ۳۱۹ ـ ۳۲۰ [که به نحو مختصر آورده است.]

مکه رفتیم، آب اندک بود و خلق در رنج بودند از تشنگی و از قلّت باران، اهل مکه و حاجّ ما را شفاعت کردند تا نماز استسقا کنیم از بهر ایشان. در مسجد شدیم و طواف کعبه کردیم، پس دعا کردیم به تضرّع و خضوع و خشوع. اجابت ننمود. ناگه جوانی را دیدم حالات روزگار، او را اندوهگین کرده و غصّه‌های زمانه او را بی‌قرار نموده، اما نوری از جبین او تابان شده که آفتاب بر او رشک می‌برد و ماه از حسن او خجل می‌ماند. طواف کعبه کرد به چند شوط. پس روی به ما کرد و گفت: ای یمانی و ای مالک دینار و ای ابوایّوب و ای ابوصالح مری و ای عتبةالغلام و ای حبیب العجمی و ای سعد و ای صالح اعمی[۱] و ای سعدانه و ای جعفر بن سلیمان. ما گفتیم: لبّیک و سعدیک، ای جوان خوب صورت. در جواب ما گفت: کسی در میان شما نیست که خدای تعالی او را اجابت کند؟ دور شوید که اگر در میان شما کسی بودی که خدای تعالی او را دوست داشتی، دعای وی اجابت کردی. پس به پیش کعبه رفت و سر بر سجود نهاد. شنیدم که در سجود می‌گفت که: به دوست داشتن تو مرا که ایشان را باران فرستی. هنوز سخن به آخر نرسانیده بود که باران آمد، مثل آنکه از گلوی مشک آب بیرون آید. گفتم: ای جوان، از کجا می‌دانی که او تو را دوست می‌دارد؟ گفت: اگر مرا دوست نداشتی، وزارت به من ندادی؛ چون وزارت به من داد دانستم که مرا دوست می‌دارد؛ به دوستی او باران خواستم، اجابت کرد و باران فرستاد و این نباشد الّا به محبت و دوستی. و آن جوان، امام زین‌العابدین علیه‌السلام بود».[۲]

مشک دویم

در ذکر روایات کتاب *کفایةالمؤمنین*. و در این مشک، چند فایحه است:

فایحهٔ [اول]: «روایت است از ابی الصباح کنانی که گفت: شنیده‌ام امام محمّد باقر ـ علیه الصلوات اللّه الملک القادر ـ که گفت: ابوخالد کابلی مدت مدید در خدمت علی بن

---

۱. «نزهةالکرام»: + «ای رابعه».

۲. «احسن‌الکبار» باب ۵۴، برگ ۴۰۳، «ب» ـ ۴۰۴، «الف»؛ نک: «نزهةالکرام» ج ۲، باب ۴۸، ص ۶۸۷ ـ ۶۸۸. [همین روایت با اندک تفاوت از *مصابیح القلوب* نقل شد؛ نک: «همین طبله» نافهٔ ۱، مشک ۲، فایحهٔ ۴.]

الحسین علیه السلام بود. وقتی شوق دیدن مادرش بر او غالب شد، به خدمت آن حضرت آمده، گفت: یابن رسول اللّه، جهت دیدن مادر خود در این حضرت رخصت می‌خواهم. آن حضرت اندکی متفکر شد و وجه تأمل آن بود که آن حضرت می‌خواست جهت ابی خالد، خرجی راهی به هم رساند و در آن وقت در سر کار آن حضرت چیزی حاضر نبود. بعد از آن سر برآورد و گفت: یا کنکر ـ و این اسمی است که در طفولیّت، اباخالد را مادرش یک دفعه به این نام خوانده بود ـ امروز صبر کن؛ فردا مردی از اهل شام بدان مقام آید و با او جمعیت بسیار و مال بی‌حساب باشد؛ او را دختری است که مضرّت یافته از جنّیان و هر چند علاج کرده‌اند نافع نیفتاده و به قصد معالجهٔ آن دختر به این حدود آمده. یا اباخالد، باید نزدیک آن مرد روی و بگویی من این دختر را علاج می‌کنم و از تو ده هزار درهم می‌خواهم. چون این سخن از تو بشنود، به غایت مُبتهج و مسرور گردد و آن مبلغ به تو تسلیم نماید.

چون روز دیگر شد، از جانب شام تاجری با جمعیت تمام و تَموّل مالا کلام در حدود مدینه نزول نمود. چون ابوخالد از آمدن شامی خبر یافت، به منزلگاه او رفت و چون شامی را نظر بر خالد افتاد، پیش آمد و گفت: من بدین حدود آمده‌ام به سبب آنکه مرا دختری است بیمار و علیل و از معالجه‌اش اکثر اطبا و حکما عاجز شده‌اند و در این حدود طلب می‌دارم کسی را که معالجه‌اش نماید. ابوخالد گفت: من معالجه‌اش می‌کنم به شرط آنکه ده هزار درهم به من دهی. شامی گفت: اعزازاً و اکراماً؛ آنچه طلب نمایی می‌آرم و آنچه فرمایی، فرمان بردارم. ابوخالد گفت: ساعتی صبر نمای تا من بیایم.

[امام محمّد باقر علیه السلام فرماید:] پس به خدمت پدرم آمد و گفت: یابن رسول اللّه، آن شامی که فرموده بودید، آمده و من او را دیدم و قبول معالجهٔ دخترش نمودم؛ الحال امر عالی آن حضرت چیست؟ گفت: به نزدیک آن دختر رو و گوش چپش را بگیر و در گوشش بگوی که: ای خبیث، علی بن الحسین تو را می‌گوید که از بدن این جاریه بیرون رو و دیگر مراجعت مکن. پس ابوخالد از خدمت آن حضرت نزد شامی آمد. شامی چون اباخالد را دید، خوشحال گردید و دستش گرفته، به خیمهٔ دخترش درآمد و ابوخالد به آنچه حضرت فرموده بود، عمل نمود و در ساعت آن دختر شفا یافت و شامی مبلغ موعد را حاضر گردانیده، تسلیم ابوخالد نمود و ابوخالد آن مبلغ را به خدمت امام زین‌العابدین آورد و آن حضرت فرمود که:

یا اباخالد، آن جنّی که آن دختر را تشویش داده بود، زود باشد که با تو غدر کند و به بدن آن دختر بازآید؛ باید که یکبار دیگر بروی و در گوش دختر آهسته بگویی که: ای خبیث، به امر علی بن الحسین تو را اخراج می‌کنم از بدن این جاریه و اگر دیگر به بدنش بازآیی، تو را به آتش خواهد سوخت.

پس ابوخالد حسب‌الامر نزدیک دختر آمد و در گوش او آنچه حضرت فرموده بود، گفت و به خدمت آن حضرت مراجعت نمود. آن حضرت مبلغ را به اباخالد داد و گفت: امروز تو را رخصت است اگر به دیدن مادرت می‌روی. و ابوخالد به امر آن حضرت با آن مبلغ به خدمت مادرش رفت».[۱]

فایحهٔ [دویم]: «روایت است از ابی‌خالد کابلی که گفت: روزی از امام زین‌العابدین علیه‌السلام سوال کردم و گفتم: یابن رسول اللّه، بعد از این حضرت، امر خلق به که مفوض باشد و اطاعت فرمان که بر خلق واجب گردد؟ گفت: بعد از من پسرم، محمّد باقر[۲]، باقر علوم و عالِم رموز مکتوم باشد و بعد از او جعفر که اسمش در آسمانها صادق باشد. گفتم: جمیع آبای کرام و اولاد عظام شما صادقانند، چون این اسم مخصوص باشد؟ فرمود که: خبر داد پدرم از جدّ بزرگوار خود، محمّد رسول اللّه صلی‌الله‌علیه‌وآله، که آن حضرت فرمود: چون فرزندم جعفر بن محمّد بن علی بن الحسین بن علی بن ابی‌طالب متولد شود، ملایکه در آسمانها او را صادق خوانند به جهت امتیاز، زیرا که فرزند پنجمش جعفر نام داشته باشد و دعوی به امامت کند و افترا کند بر خدا و رسول و او را بدین سبب جعفر کذّاب گویند.

راوی گوید که: بعد از این حکایت، حضرت امام زین‌العابدین گریان شد و فرمود که: گویا می‌بینم که جعفر کذّاب، جماعتی از آن طغات زمان را برداشته، بر تفتیش احوال صاحب الامر و ولیّ اللّه ـ یعنی: [حجّة] بن الحسن ـ بیرون آمده، تقویت اهل ضلالت کند ـ و آخر به همان عنوان فرموده بود: جعفرکذّاب، جماعتی از بنی العبّاس را برداشته، به طلب حضرت

---

۱. «کفایة المؤمنین» باب ۶، برگ ۸۰، «الف» ـ ۸۲، «الف»؛ نک: «الخرائج و الجرائح» ج ۱، باب ۵، ص ۲۶۲ ـ ۲۶۴، ش ۷. و «عیون المعجزات» ص ۷۲ ـ ۷۳.

۲. در اصل: ـ «محمّد باقر».

صاحب الزّمان ـ علیه صلوات اللّه الرّحمن ـ آمد و باعث غیبت آن حضرت این بود».[۱]

فایحهٔ [سیوم]: «روایت است از ابوحمزهٔ ثمالی که گفت: روزی در خدمت حضرت امام زین‌العابدین ﷣ گفتم: یابن رسول اللّه، مرا سوالی است که به جواب آن، چشمم روشن گردد و دلم از کدورت بیرون آید. گفت: بپرس آنچه خواهی. گفتم: یابن رسول اللّه، چه گویی در حق اول و ثانی؟ گفت: بر ایشان باد به انواع عذاب الهی و اصناف عقابِ[۲] نامتناهی؛ به خدای سوگند که هر دو رفتند از این دنیا در حالی که کافر و مشرک بودند به خدای تعالی. گفتم: یابن رسول اللّه، آیا ائمهٔ دین مصطفوی، مرده زنده می‌گردانند و چشم آن که را نابینا است بینا می‌کنند و شفا می‌دهند ابرص را و بر روی آب راه می‌روند؟ گفت: یا اباحمزه، آنچه خدای تعالی به جمیع انبیای کرام خود داده و آنچه حضرت باری تعالی - عزَّ شأنُه ـ به سرور کاینات از معجزات و کرامات و خوارق عادات تفویض فرموده، آن حضرت جمیع آنها را به حضرت امیرالمؤمنین ﷣ اعطا نموده و حضرت امیرالمؤمنین به پسرش امام حسن[۳] و هر امام به امام دیگر که بعد از او باشد تسلیم می‌کند تا روز قیامت به آنچه از حوادث زمان و سوانح دوران واقع شود.

بعد از آن گفت: یا اباحمزه، روزی حضرت رسالت پناهی با اصحاب نشسته بود. شخصی ذکر گوشت بریان نمود. اصحاب گفتند: ما را به گوشت بسیار رغبت است. خواجهٔ موجودات فرمود: مرا نیز به گوشت بریان میل تمام است. مردی از انصار، از مجلس برخاسته، به خانهٔ خود آمد و با زنش گفت: حضرت رسالت پناهی به گوشت رغبت بسیار باز نمود؛ چه شود اگر این بزغاله را به خدمت آن حضرت برم؟ زن گفت: اختیار داری، اگر خواهی پیش آن حضرت بَر، لیکن یقین بدان که غیر از این بزغاله در خانهٔ ما چیزی نیست. پس مرد بزغاله را به حضور آن حضرت آورد و سرور کاینات حال ایشان را می‌دانست، گفت: ای یاران، این بزغاله را ذبح کنید و بریان ساخته، پیش من آرید. یکی از ایشان

---

۱. «کفایة المؤمنین» برگ ۸۲ «الف» و «ب»؛ نک: «الخرائج و الجرائح» ج ۱، باب ۵، ص ۲۶۸ ـ ۲۶۹، ش ۱۲.

۲. در اصل: «العاین».

۳. «الخرائج والجرائح»: «فقد أعطاه أمیرالمؤمنین ثمّ الحسن، ثمّ الحسین ﷨».

حسب‌الامر عمل نموده، به مجلس آن حضرت حاضر گردانید. خواجهٔ عالم فرمود که: ای یاران، از این گوشت بخورید، اما استخوانش را مشکنید. پس جمیع اصحاب و اهل بیت آن حضرت از آن گوشت خوردند. همه راکفایت کرد. بعد از آن حضرت رسالت پناهی به احضار استخوانهای آن بزغاله امر فرمود و ردای مبارک[۱] [بر آن] پوشانیده، دعا نمود. بزغاله به امر الهی حیات یافته، به خانهٔ آن مرد انصاری رفت. چون انصاری به در خانه درآمد، بزغاله زنده دید که بر روی بام خانه‌اش می‌گردد و دانست که این از معجزات خواجهٔ موجودات است.

ابوحمزه گوید که: چون حضرت امام زین‌العابدین آن معجزه را نقل نمود؛ با جمعی از حضّار خود توجّه به جانب صحرا فرمود و من در خدمت آن حضرت بودم. چون به صحرا رسیدیم، آهویی چند دیدیم که چرا می‌کردند. آن حضرت آهو را آواز داد. آهو در ساعت پیش آمد. آن حضرت فرمود تا آن آهو را ذبح کردند و بریان نموده، حاضر ساختند. پس حضّار راگفت: بسم اللّه بگویید و بخورید و استخوانها را مشکنید. چون حضّار از آن بریان خوردند و همه سیر شدند، آن حضرت استخوانها را جمع نموده، در پوستش نهاد و دعا کرد. آهو برجسته، راه صحرا گرفت و با آن آهوان بنیاد چریدن نمود».[۲]

فایحهٔ [چهارم]: «روایت است از حضرت سیّدالعابدین و سیّدالزّاهدین علی بن الحسین ـ علیهما صلوات اللّه الملک المبین ـ که گفت: موت مفاجات گناه است جهت مؤمنان و تحسّر و تأسّف است برای کافران و منافقان و به درستی که میّت، آن کس را که غسلش می‌دهد و آن کس را که نعشش برمی‌دارد، می‌شناسد؛ پس اگر از اهل سعادت باشد، به سرعت و تعجیل به جانب گورستان رود و اگر از اهل شقاوت باشد، به مکث و آهستگی می‌رود.

راوی گوید: شخصی که او را ضمرة[۳] بن سمره می‌گفتند، حاضر بود. چون این سخن

---

۱. در اصل: + «معجزنمایِ خود راه».

۲. «کفایة المؤمنین» باب ۶، برگ ۸۲، «ب» ـ ۸۴ «الف»؛ نک: «الخرائج والجرائح» ج ۲، ص ۵۸۳ ـ ۵۸۴، ش ۱.

۳. همهٔ دستنویسهای «فوحات»: «حمزة».

بشنید، از روی استهزا و تمسخر گفت: پس من در آن روز می‌پرّم[۱]. و در اظهار این سخن خندید و بعضی از حضّار را نیز خندانید و از آنجا درگذشته، متوجه خانهٔ خود شد. حضرت امام زین‌العابدین ـ علیه صلوات الله الملک المبین ـ گفت: بارخدایا، ضمرة بن سمره بر حدیث فرزند رسول تو تمسخر می‌کند و مضحکه می‌انگارد. بعد از ساعتی غلام ضمره، مستعجل می‌گذشت و آثار ماتم و گریه به رویش ظاهر بود. یکی از اصحاب آن حضرت از او موجب گریه پرسید. گفت: خواجه‌ام به در خانهٔ خود رسید، به مرگ مفاجات به دار فنا واصل گردید؛ سوگند به خدا که در حین مردن می‌نالید چنانچه در آن حدود همه کس آوازش می‌شنیدند و می‌گفت: هزار وای بر ضمرة بن سمره که دوری جست از خویشان و حمیم و نزدیکی کرد به عقبات خذلان و درکات جحیم. پس آن حضرت فرمود: الله اکبر؛ این اثر تمسخری است که بر سخن اولاد رسول الله نمود».[۲]

فایحهٔ [پنجم]: «روایت است که حضرت امام زین‌العابدین در راهی به منزلی فرود می‌آمد[۳] و جمع کثیر از مردم با آن حضرت بودند. خدّام و غلامان پیش از آمدن آن حضرت، خیمه جهت نزول سعادت شمول آن فرزند رسول نصب کردند. چون آن حضرت به آن منزل رسید، فرمود که: خیمه را از این موضع بر کنید و در محلّ دیگر نصب کنید، زیرا که در این منزل قومی از جن مسکن دارند و از دوستان و شیعیان مایند؛ نباشد از نزول ما بدین مکان، جا بر ایشان تنگ شود و از بودن ما در این مقام در تشویش باشند. ناگاه هاتفی آواز داد که: یابن رسول الله، به سعادت فرود آی و در این موضع نزول اجلال نمای که ما از ملازمان، این حضرت برگزیدیم[۴] و به سبب آمدن ایشان بدین مکان به غایت خرسندیم و امید می‌داریم

---

۱. «الخرائج والجرائح»: «... إن كان كما تقول فاقفز من السّرير».

۲. «کفایة المؤمنین» باب ۶، برگ ۸۴ «الف» و «ب»؛ نک: «الخرائج والجرائح» ج ۲، ص ۵۸۶ ـ ۵۸۷، ش ۲.

۳. «الخرائج والجرائح»: «انّه علیه السلام نزل بعسفان».

۴. در اصل: «که ما را بر ملازمان این حضرت گزندی نیست».

که آنچه به خدمت ارسال کنیم، میل نماید و به قبول آن ما را خشنود کند. چون نظر کردند، بر در آن خیمه سه طَبَق بزرگ دیدند از انگور و انار و مَویز[۱] و سایر میوه‌ها. پس آن حضرت اصحاب خود را به پیش طلبید و جمیع آن میوه‌ها خوردند و سایر خدمتکاران نیز محظوظ شدند».[۲]

فایحهٔ [ششم]: «روایت است که حضرت امام زین‌العابدین را ـ علیه صلوات اللّه الملک المبین ـ مزرعه‌ای بود. روزی توجه به جانب آن مزرعه فرمود. و گرگ درنده‌ای آن راه را بر مردم مسدود کرده بود. چون آن حضرت نزدیک به آن حدود رسید، آن گرگ پیش آن حضرت دوید و فریادی چند کشید. آن حضرت گفت: ان شاء اللّه می‌کنم[۳]. پرسیدند که: یابن رسول اللّه، این گرگ چه می‌گوید و مَنشأ چه بود که هیچ کس را مضرّت نرسانید؟! فرمود که: از من التماس نمود که او را زوجه‌ای است و در این وقت، ولادت بر او مشکل شده، جهت استخلاص او دعا کنم و از من قبول نمود که بعد از این محبّان ما را ضرر نرساند و فرزندان او نیز ضرر خود از محبّان و شیعیان ما باز دارند؛ من دعا کردم؛ ان شاءَ اللّه مستجاب خواهد شد».[۴]

مؤلف گوید: مثل این قضیه در *شواهد*، مستند به امام باقر عليه السلام مذکور است کما سَیَأتی.[۵]

فایحهٔ [هفتم]: «روایت کند ابوبصیر از حضرت امام محمّد باقر عليه السلام که گفت: روزی پدرم علی بن الحسین مرا طلبید و وصیت نموده، گفت: ای فرزند، در آن وقت [که] امر الهی در رسد، و رَخت حیات از این دارِ غرور به سرای سرور کشم، باید که تو مرا غسل دهی که امام را غسل ندهد الّا امامی مثل او. ای فرزند، برادرت عبداللّه زود باشد که خلق را به اطاعت خود

---

۱. در اصل: + «که در بلاد هند حاصل می‌شود و در مکّه و دمشق گاهی می‌باشد».

۲. «کفایة المؤمنین» باب ۶، برگ ۸۴ «ب» ـ ۸۵ «الف»؛ نک: «الخرائج والجرائح» ج ۲، ص ۵۸۷ – ۵۸۸، ش ۱۰.

۳. «الخرائج والجرائح»: «انصرف فإنّي أفعل إنشاءاللّه».

۴. «کفایة المؤمنین» باب ۶، برگ ۸۴، «ب»؛ نک: «الخرائج والجرائح» ج ۲، ص ۵۸۷، ش ۹.

۵. نک: طبلهٔ ۷، نافهٔ ۱، مشک ۱، فایحهٔ ۸.

خواند و دعوی امامت کند. باید که او را منع کنی و نصیحت نمایی و اگر از سخن تو ابا نماید، یقین دانی که به زودی رشتهٔ حیاتش منقطع گردد و مهم او کفایت شود.

حضرت امام محمّد باقر علیه السلام گوید: چون پدرم به جوار رحمت الهی پیوست، برادرم عبداللّه، دعوی امامت کرد؛ نصیحتش کردم، قبول نکرد. اندک زمانی بر او نگذشت که از عالم درگذشت و اثر کلام معجزْ نظام پدرم ظاهر گردید». (۱)

این بود بعضی از کرامات و مقامات و خوارق عادات امام زین‌العابدین علیه السلام که مرقوم گردید بِعونِ اللّه الملک العزیز.

---

۱. «کفایة المؤمنین» باب ۶، برگ ۸۰ «الف» و «ب»؛ نکـ : «الخرائج و الجرائح» ج ۱، باب ۵، ص ۲۶۴، ش ۸.

«طبلهٔ هفتم»

در ذکر کرامات و مقامات امام محمّد باقر علیه السلام.

و در این طبله، دو نافه است:

«نافهٔ اول»

در ایراد روایاتی که در *شواهد النّبوّة* و *مصابیح القلوب* مذکور است. و در این نافه، دو مشک است:

مشک اول

در ذکر روایات *شواهد النّبوّة*. و در این مشک، چند فایحه است:

فایحهٔ [اول]: «محمّدبن علی بن الحسین علیهما السلام[1] امام پنجم است از ائمهٔ اثناعشر[2]. کنیّت وی ابوجعفر است و لقب وی باقر. سمی بذلك لتبقره في العلم و هو توسعه فيه[3]. مادر وی فاطمة بنت الحسن بن علی علیهما السلام است. ولادت وی در مدینه بود روز جمعه، سیّوم ماه صفر سنهٔ سبع و خَمسین من الهجرة[4]، پیش از قتل حسین علیه السلام به سه سال. و وفات وی در سنهٔ اربع عشر و مائة[5] بود. و سن وی آن وقت پنجاه و هفت بود. و قبر وی در بقیع است نزدیک پدر وی.

و هم وی [علیه السلام] گفته است که: بر جابر بن عبداللّه درآمدم و بر وی سلام کردم در وقتی که چشم وی پوشیده بود و سلام را جواب داد و گفت: کیستی تو؟ گفتم: محمّد بن علی بن الحسین. گفت: ای فرزند من، پیشتر آی. پیشتر آمدم. دست مرا ببوسید. میل کرد تا پای مرا

---

۱. در اصل: «وی».

۲. در اصل: ـ «از ائمهٔ اثنا عشر».

۳. یعنی: و بدان نامبردار شد چون دانش را بشکافت و گشایش بداد.

۴. یعنی: سال ۵۷ هـ.ق. نک: «تاریخ اهل البیت علیهم السلام» ص ۸۰ «وکان مَولِدُهُ سَنَةَ ثمانٍ و خَمسینَ».

۵. یعنی: سال ۱۱۴ هـ.ق.

ببوسد، من دور شدم. گفت: إنّ رسولَ اللّهِ يقرئك السَّلام. من گفتم: وَ عَلىٰ رسولِ اللّهِ السَّلام و رَحمة اللّه و برکاته. پس گفتم: این چون بوده است، ای جابر؟ گفت: روزی با رسول ـ صلّی اللّه علیه [و آله] و سلّم ـ بودم، مرا گفت: شاید که تو بمانی تا آن وقت که ملاقات کنی با یکی از فرزندان من که وی را محمّدبن علی بن الحسین گویند؛ خدای تعالی وی را نور و حکمت خواهد داد و وی را از من سلام برسان.

و در روایت دیگر از جابر چنین آمده است که گفت: **قالَ لي رسول اللّه: يوشك أن تبقى حتّىٰ تلقى ولداً من الحسين يقال له محمّد يقر علم الدّين بقراً فإذا لقيته فاقرأه منّي السلام**. و در بعضی روایات چنین آمده است که: رسول ـ صلّی اللّه علیه [و آله] و سلّم ـ جابر را گفت که: بقای تو بعد از ملاقات او اندکی خواهد بود. و هم در آن چند روز، جابر وفات یافت. و از وی کرامات و خوارق عادات بسیار روایت کرده‌اند».[1]

فایحهٔ [دویم]: «و از آن جمله، آن است که یکی از ثقات[2] گوید که: با محمّد بن علی بن الحسین علیهما السلام به دارِ هشام بن عبدالملک بگذشتیم در وقتی که بنای آن می‌کردند. فرمود که: واللّه که این دار خراب کرده شود. واللّه که خاک این را از اینجا نقل کنند. واللّه که سنگهای بنای این ظاهر شود.

راوی گوید که: مرا از این سخن عجب آمد که: دار هشام را که خراب تواند کرد؟! چون هشام وفات کرد، ولید بن هشام فرمود آن بنا را خراب کردند و خاک آن را بیرون بردند چنانکه سنگها نمودار شد و من آن را می‌دیدم».[3]

فایحهٔ [سیوم]: «و از آن جمله، آن است که همین راوی گوید که: با وی بودم که برادر وی، زید بن علی، بر ما بگذشت. فرمود: واللّه که این در کوفه خروج کند و وی را بکشند و سر وی را بگردانند و به اینجا آرند و بر سر وی قضب کنند.[4] ما را از سخن وی عجب آمد که در

---

۱. «شواهدالنبوّة» رکن سادس، ص ۳۵۷ ـ ۳۵۸؛ نک : «الخرائج و الجرائح» ج ۱، باب ۶، ص ۲۷۹ ـ ۲۸۰، ش ۱۲ [با اندک تفاوت.]

۲. منظور، «محمد بن ابی‌حازم» است.

۳. «شواهد النبوة» ص ۳۵۸.

۴. در اصل: «بر سر قضبه‌ای کنند».

مدینه قضب نبود. چون سر وی را آوردند، قضب نیز با آن آوردند».[۱]

فایحهٔ [چهارم]: «و از آن جمله، آن است که دیگری گفته است که: جعفربن محمّد علیه السلام گفت که: پدر من وصیت کرده بود که: چون من بمیرم، تو مرا غسل کن، زیرا که امام را جز امام نَشوید. و دیگر گفت که: برادر تو، عبداللّه، زود باشد که دعوی امامت کند و مردم را به خود خواند. و گفت: وی را بگذار که عمر وی کوتاه خواهد بود. چون پدر من وفات کرد، من وی را غسل کردم و برادر من، عبداللّه، دعوی امامت کرد و چندان نزیست چنانکه پدر گفته بود».[۲]

فایحهٔ [پنجم]: «و از آن جمله، آن است که فیض بن مطر گوید که: بر ابا جعفر محمّد بن علی علیهما السلام درآمدم و می‌خواستم که او را از نماز شام در محمل سوال کنم. چون درآمدم، بی‌آنکه من سخن کنم، فرمود که: **کانَ رسول اللّه ـ صلّی اللّه علیه [وآله] و سلّم ـ یصلی علی راحلته حیث توجّهت به**[۳]».[۴]

فایحهٔ [ششم]: «و از آن جمله، آن است که دیگری[۵] گفته است که: اجازت خواستم تا بر ابا جعفر محمّد بن علی درآیم. گفتند: تعجیل مکن که نزدیک وی جماعتی‌اند از اخوان. برنیامد که دوازده تن بیرون آمدند، قباهای تنگ در بر و موزه‌هایی در پای. سلام کردند و بگذشتند. بعد از آن، من بر وی درآمدم و گفتم: این جماعت را که از پیش تو بیرون آمدند، نمی‌شناسم! ایشان چه کسانند؟ فرمود که: این برادران شمایند از جنّ. پرسیدم که: اینها بر شما ظاهر می‌شوند؟! فرمود که: آری، همچنانکه شما پیش ما می‌آیید از حلال و حرام می‌پرسید، ایشان نیز می‌آیند».[۶]

فایحهٔ [هفتم]: «و از آن جمله، آن است که جعفربن محمّد علیه السلام گفته است که: روزی پدر

---

۱. «شواهد النبوة» ص ۳۵۸؛ نکـ : «الخرائج و الجرائح» ج ۱، باب ۶، ص ۲۷۸، ش ۹.

۲. همان.

۳. یعنی: پیغامبر بر ستورش نماز می‌گزارد چون گاهش می‌رسید.

۴. «شواهد النبوة» رکن سادس، ص ۳۵۸.

۵. منظور، «سعد الأسکاف» است.

۶. «شواهد النبوة» ص ۳۵۹؛ نکـ : «الخرائج و الجرائح» ج ۱، باب ۶، ص ۲۸۳، ش ۱۶.

من فرمود که: از مدت عمر من پنج سال بیش نمانده است. چون وی وفات کرد، حساب کردیم، راست آمد بی‌زیاده و نقصان».[۱]

فایحهٔ [هشتم]: «و از آن جمله، آن است که دیگری گفته است که: با محمّد بن علی میان مکّه و مدینه می‌رفتم. وی بر بغله سوار بود و من بر درازگوشی سوار؛ ناگاه دیدیم که گرگی از بالای کوه فرود آمد تا به نزدیک محمّد بن علی رسید. بغلهٔ خود نگاه داشت و گرگ دست بر پیش زینِ بغلهٔ وی نهاد و دیری با وی سخن گفت و وی گوش می‌کرد. پس با گرگ گفت: برو که چنان کردم که می‌خواستی. گرگ برفت. پس با من گفت: می‌دانی که گرگ چه می‌گفت؟ گفتم: واللّه و رسوله و ابن رسوله اعلم[۲]. فرمود که: وی می‌گفت که: جفت مرا در این کوه، درد زه گرفته است؛ دعا کن تا خدای تعالی وی را خلاصی دهد و هیچ تن را از نسل من بر شیعهٔ تو مسلّط نکند. من گفتم که: دعا کردم».[۳]

فایحهٔ [نهم]: «و از آن جمله، آن است که یکی از سلف گوید که: در مکه بودم. اشتیاق محمّد بن علی عليه‌السلام بر من غالب شد. خاصّه از برای وی به مدینه رفتم و آن شبی که به مدینه رسیدم، مرا باران و سرمای سخت گرفت. نیمشب بود که به در سرای وی رسیدم و در فکر بودم که همان ساعت در بکوبم یا صبر کنم تا بامداد بیرون آید؛ ناگاه آوازی آمد که: ای جاریه، از برای فلان در بگشای که وی را امشب سرما و باران رسیده است. و جاریه درآمد و در بگشاد. من در آمدم».[۴]

فایحهٔ [دهم]: «و از آن جمله، آن است که دیگری گوید که: به در سرای وی رفتم. مرا دستوری نداد و غیر مرا دستوری داد. بسیار اندوهگین به خانهٔ خود رفتم و مرا خواب نمی‌آمد. در فکر شدم و با خود گفتم که: به که بازگردم و اگر به جماعت مرجئه[۵] بازگردم،

---

۱. همان.

۲. یعنی: و خدای و فرستاده‌اش و فرزند فرستاده‌اش داناترند.

۳. «شواهد النبوّة» رکن سادس، ص ۳۵۹.

۴. همان، ص ۳۵۹ ـ ۳۶۰.

۵. مرجئه: «چون علی [عليه‌السلام] کشته شد، جز اندکی که از شیعیان او به شمار می‌رفتند و از زمان درگذشتِ رسول خدا به ←

ایشان چنین می‌گویند و اگر به حروریّه[۱] بازگردم، ایشان چنین می‌گویند و اگر به قدریّه[۲]، چنین و اگر به زیدیّه، چنین و سخن هیچ یک بی‌فسادی نیست. در این فکر بودم تا بانگ نماز بامداد گفتند. ناگاه آوازی آمد که کسی در می‌کوبد. گفتم: کیست؟ گفت: رسول محمّد بن علی الحسین علیه السلام. بیرون رفتم. گفت: اجابت کن که تو را می‌خواند. جامه پوشیدم و برفتم. چون بر وی درآمدم، گفت: ای فلان، نه به مرجئه بازگرد و نه به قدریّه، نه به حروریه و نه به زیدیّه؛

← امامت او قایل بودند، دیگر متابعان وی با پیروان طلحه و زبیر و عایشه فراهم آمده، و با معاویة بن ابی‌سفیان دستهٔ واحدی را تشکیل دادند. ایشان تودهٔ مردم و قوم فرومایه بودند که از پیروان پادشاهان و حکّامِ غالبِ وقت به شمار می‌رفتند، خاصّه گروهی که به معاویه پیوستند. این دسته همهٔ اهل قبله راکه ظاهراً اقرار به اسلام می‌نمودند مؤمن و مسلمان دانسته و امید بخشایش و آمرزشِ آنان را داشتند. از این‌رو جمله ایشان را مرجئه خوانده‌اند. سپس مرجئه بر چهار دسته شدند: [الف) جهمیّه، ب) غیلانیه، ج) ماصریّه، د) حشویّه]». نک: «ترجمهٔ فرق الشیعه نوبختی» ص ۱۴ و مقدمهٔ شادروان مشکور بر آن، ص ۷۲ ـ ۷۴.

۱. حروریّه: «پس از آنکه علی [علیه السلام] در میان خود و معاویه به تعیین داوران (حکمین) راضی شد، گروهی از کسانی که هواخواه او بودند از پیروی او سرباز زده و گفتند که حکمی جز فرمان خدا نباشد [لا حکم الاّ لِلّه]. سپس علی [علیه السلام] راکافر شمرده، از وی بیزاری جستند و ذوالثدیه را به سرداری خویش برگزیدند و بر علی خروج نمودند. و ایشان را مارقون، یعنی بیرون شدگان از دین خواندند. علی [علیه السلام] را با این دسته نبردی سخت در نهروان روی داد و از آنان بسیار کشت و ذوالثدیه نیز در این نبرد کشته شد. چون این جنگ در حروراء روی داده بود، از این رو مارقون را حروریه نیز گفته‌اند و جملگی خوارج نامیده شدند و همهٔ فرقه‌های خوارج از این دسته پدید آمده‌اند». نک: «ترجمهٔ فرق الشیعه» ص ۱۲ و مقدمهٔ شادروان مشکور بر آن، ص ۵۶ ـ ۵۷.

۲. قدریّه: «در زمان بنی‌امیه، در عهد عبدالملک مروان، عقیدهٔ به اعتزال پیدا شد و آنان پیروان واصل بن عطاء غزال بودند که نخست شاگر حسن بصری بود و سپس از وی کناره گرفت و گفت که مرتکبِ گناه کبیره، نه کافر مطلق است و نه مؤمن مطلق بلکه در منزلت بین منزلتین جای دارد. حسن از وی برنجید و گفت: اعتزل عنّا واصل؛ یعنی واصل از ما عزلت و کناره گرفت. به همین جهت آن فرقه را معتزله خواندند. معتزله طرفدار اختیار و حرّیتِ ارادهٔ انسان بودند و با فرقهٔ مخالف خود، مجبره یا جبریّه، اختلاف داشتند. برخلاف ایشان، جبریّه نسبتِ خیر و شر را به خداوند می‌دادند نه به انسان. چون معتزله قایل به قدرت و اختیار بودند، ایشان را قدریّه نیز می‌خواندند. اصول پنجگانهٔ معتزله توحید، عدل، وعد و وعید، المنزلة بین المنزلتین و امر به معروف و نهی از منکر است». نک: «پا نوشتِ ترجمهٔ فرق الشیعهٔ» ص ۱۷ ـ ۱۸، ش ۳.

به ما بازگرد».[۱]

فایحهٔ [یازدهم]: «و از آن جمله، آن است که دیگری گفته است که: در میان مکه و مدینه بودم؛ ناگاه از دور سیاهیی بنمود. گاهی ظاهر می‌شد و گاهی پنهان. چون نزدیک رسید، دیدم که کودک هفت ساله یا هشت ساله بر من سلام کرد. جواب دادم. بعد از آن گفتم: مِنْ أینَ؟! قالَ: **مِن اللّه.** فقلت: إلی أینَ؟! قال: **إلی اللّه.** فقلت: فماٰ زادكَ؟ قال: **التقویٰ.** فقلت: مَن أنت؟ قال: **أنا رجل عربی.** فقلت: أبِن لي؟ قال: **أنا رجل قرشی.** فقلت: أبِن لي؟ قال: **انا رجل هاشمی.** فقلت: أبِن لی؟ قال: **أنا رجل علوی.** ثمّ انشد:

فنحن علی الحوض ذوّاده　　نــــزود و نســعد و زاده

فما فـاز مـن فـاز الا بـنا　　و ما خاب مـن جـئنا زاده

ثمّ قال: أنا محمّد بن علی بن الحسین بن علی بن ابی‌طالب. چون بازنگریستم، وی را ندیدم و نمی‌دانم که همان[۲] به آسمان بالا رفت یا به زمین درون رفت».[۳]

فایحهٔ [دوازدهم]: «و از آن جمله، آن است که دیگری گفته است که: از امام باقر ﷺ پرسیدم که: ما حقّ المؤمن عَلی اللّه؟ رویِ خود را از من بگردانید. سه بار تکرارِ سوال کردم. بار سیّوم

---

۱. «شواهد النبوة» ص ۳۶۰. در کتابهایی چون *اصول کافی*، *ارشاد* شیخ مفید، *مناقب* ابن شهرآشوب، *الامامة والتبصرة*، *اثبات الوصیّة*، *بصائر الدرجات*، *الخرائج والجرائح* و منابع دیگر، روایتی در ضمن کرامات و فضایل حضرت موسی بن جعفر ﷺ آمده که بدین روایت *شواهد النبوة* دربارهٔ امام محمد باقر ﷺ بسیار نزدیک است:

«ما روی عن هشام بن سالم، قال: دخلت علی عبداللّه بن الصادق ﷺ فجری ذکر الزّکاة، فقال: من کان عنده أربعون درهماً ففیها درهم. فتعجّبت واستصغرته، فقمت مستغیثاً برسول‌اللّه ﷺ، فأتیت القبر فقلت: إلی من؟ فانّي لكذلك إذ أتی غلام صغیر فجذب ثوبي، فقال: أجب. قلت: من؟ قال: سیّدي موسی بن جعفر ﷺ. فدخلت علیه، فلمّا صرت إلی صحن الدّار، إذ هو في بیت و علیه کلّة، فصاح: یاهشام. قلت: لبیك. قال: إليّ إليّ، لا إلی الحروریّة، و لا إلی القدریّة و لکن إلینا. فدخلت علیه فسألته، فأجابني عن کلّ ما أردت».

نک: «الخرائج والجرائح» ج ۲، ص ۷۳۰ ـ ۷۳۱، ش ۳۷ و نیز با سیاق و عباراتی دیگر نک: «الثاقب في المناقب» ص ۴۳۷، ش ۲/۳۷۳.

۲. در اصل: ـ «همان».

۳. «شواهد النبوة» رکن سادس، ص ۳۶۰. [روایتی نزدیک به این روایت، دربارهٔ امام زین‌العابدین ﷺ در *مصابیح القلوب* ذکر شد؛ نک: «همین کتاب» طبلهٔ ۶، نافهٔ ۱، مشک ۲، فایحهٔ ۱.]

گفت: حقّ المؤمن بر خدای تعالی آن است که اگر این نخله را گوید بیا، بیاید. چون به آن نخله اشارت کرد، نظر کردم؛ دیدم که در حرکت آمد تا بیاید به سوی وی. اشارت کرد که: به جای خود قرار گیر که به این سخن، آمدن تو را نخواستم».[۱]

فایحهٔ [سیزدهم]: «و از آن جمله، آن است که دیگری[۲] گفته است که: به در خانهٔ امام باقر علیه‌السلام رفتم و در کوفتم. کنیزکی بیرون آمده که پستان وی در را آغاز خاستن بود. دست بر سر پستان وی زدم و گفتم: مولای خود را بگوی که فلان بر در است. از درون خانه آواز داد که: درون آی؛ مادر مباد تو را. درون رفتم و گفتم که: من به آن بدی نیندیشیده بودم. فرمود که: راست می‌گویی، اما شما گمان می‌برید که این دیوارها پیش ابصار ما حجاب می‌شود چنانکه پیش ابصار شما؟ پس میان ما و شما چه فرق باشد؟ زنهار که دگر چنین نکنی».[۳]

فایحهٔ [چهاردهم]: «و از آن جمله، آن است که دیگری گفته است که: حبّابهٔ والبیّه بر امام باقر علیه‌السلام درآمده، فرمود که: پیش ما چرا دیر می‌آیی؟ خبابة گفت: بر سر من سفیدی پیدا شده است که خاطر مشغول می‌دارد. امام باقر علیه‌السلام فرمود که: آن را به من نمای. به وی نمودم. دست مبارک به آن سر فرود آورد، سیاه شد. پس فرمود که: آیینه به وی دهید. آیینه دادند. دید که موی وی سیاه شده است».[۴]

فایحهٔ [پانزدهم]: «و از آن جمله، آن است که دیگری گفته است که[۵]: با باقر علیه‌السلام در مسجد رسول صلی‌الله‌علیه‌وآله، در آن روزها که علی بن الحسین بن علی وفات کرده بود، نشسته بودم؛ ناگاه داود بن سلیمان و منصور دوانقی درآمدند. داوود پیش امام باقر علیه‌السلام آمد و دوانقی جای دیگر بنشست. امام باقر علیه‌السلام گفت: ای داوود، دوانقی چون پیش ما نمی‌آید؟ داوود عذری گفت[۶].

---

۱. همان، ص ۳۶۰ ـ ۳۶۱. [در کتاب *الخرائج و الجرائح*، این روایت از قول «عباد بن کثیر البصری»، دربارهٔ امام محمد باقر علیه‌السلام آمده است؛ ج ۱، ص ۲۷۲، ش ۱.]

۲. منظور، «ابی الصبّاح الکنانی» می‌باشد.

۳. همان، ص ۳۶۱؛ نک : «الخرائج و الجرائح» ج ۱، باب ۶، ص ۲۷۲ ـ ۲۷۳، ش ۲.

۴. همان؛ نک : «الخرائج و الجرائح» ج ۱، باب ۶، ص ۲۷۳، ش ۳.

۵. منظور، «ابی بصیر» می‌باشد.

۶. «الخرائج و الجرائح»: «قال: فیهِ جَفاء».

فرمود که: چندان دیر برنیاید که دوانقی والی و امیر خلق[۱] شود و ملک شرق و غرب گردد و عمر دراز یابد و چندان کنوز جمع کند که پیش از وی کسی نکرده باشد.

داوود برخاست و آن را با دوانقی گفت. دوانقی پیش وی آمد و گفت: مرا از آمدن پیش تو باز نداشت مگر تعظیم و اجلال تو. پس پرسید که: آن چه سخن بود که داوود گفت؟ فرمود که: راست است و چنان خواهد شد. دیگر پرسید که: ملک ما بیش از ملک شما خواهد بود؟ فرمود که: آری. دیگر پرسید که: بعد از من به هیچ یک از فرزندان من خواهد بود؟ گفت: آری. دیگر پرسید که: مدت ملک ما بیشتر باشد یا مدت ملک بنی امیّه؟ فرمود که: مدت ملک شما درازتر باشد و هر آینه بگیرند ملک را کودکان شما و به آن بازی کنند چنانکه با گوی کنند؛ این است آنچه از پدر به من رسیده است. چون ملک به دوانقی رسید، از قول امام باقر عليه‌السلام تعجب می‌نمود».[۲]

مؤلف گوید: ابومسلم مروزی چهل سال تردّد کرد و بنیاد بنی امیّه را برانداخت و خلافت را بر منصور دوانقی مسلم داشت و بِالاخر منصور او را کشت و در این مقام، مضمون: «مَن أعانَ ظالماً سلط اللّه علیه ظالما»[۳] گردید و جهت آنکه خلافت، حق امام محمّد باقر عليه‌السلام و امام جعفر عليه‌السلام بود و حق را به مرکز خود قرار نداد، سزای خود دید.[۴]

فایحهٔ [شانزدهم]: «و از آن جمله، آن است که ابوبصیر که بصر وی مکفوف بوده، گفته است که: روزی امام باقر را عليه‌السلام گفتم که: شما ذرّیّت پیغمبرید ـ صلی‌الله‌علیه‌وآله ؟ فرمود که: آری. گفتم: پیغمبر صلی‌الله‌علیه‌وآله وارث همهٔ پیغمبران است؟ فرمود که: آری، علوم ایشان را میراث گرفته است. گفتم: شما نیز میراث گرفته‌اید علم پیغمبر را ـ صلی‌الله‌علیه‌وآله ؟ گفت: آری. گفتم: شما را قدرت آن هست که مرده را زنده کنید و کور مادرزاد و اَبرص را مبرّا گردانید از کوری و برص و خبر

---

۱. همان: «والیِ امرِ خلق».

۲. «شواهد النبوة» ص ۳۶۱ ـ ۳۶۲؛ نک : «الخرائج و الجرائح» ج ۱، باب ۶، ص ۲۷۳ ـ ۲۷۴.

۳. یعنی: هرکه ستمگری را یاری کند، خداوند ستمگری را بر او چیره نماید.

۴. دربارهٔ ابومسلم خراسانی، آغاز و انجام قیامش، نک : «الکامل في التاریخ» ج ۵، «عقد الفرید» ج ۲ (چاپ مصر)، «تبصرة العوام في معرفة الانام»، «مجمل التواریخ والقصص»، «تاریخ سیستان»، «اخبار اصفهان»، «تجارب السلف» و «الملل والنحل».

کنید مردم را از آنچه در خانه‌های خود می‌خورند و ذخیره می‌نهند؟ فرمود که: آری، **بِإذْنِ اللّٰهِ تعالی**. بعد از آن فرمود که: پیش بنشین. بنشستم. دست مبارک را بر روی من برآورد و چشمم بینا شد چنانکه کوه و دشت و زمین و آسمان را دیدم. بعد از آن، دست بر روی من فرود آورد، به حال خود بازگشتم. فرمود که: از این دو حال، کدام را می‌خواهی؟ آن را که چشم تو بینا شود و حساب تو بر خدای تعالی باشد یا آن را که چشم تو نابینا باشد و بی‌حساب به بهشت روی؟ گفتم: آن را که نابینا باشم و بی‌حساب به بهشت روم».[۱]

فایحهٔ [هفدهم]: «و از آن جمله، آن است که دیگری گفته است که: قریب به پنجاه تن بودیم در حضور امام باقر ﷺ؛ ناگاه شخصی از کوفه درآمد که کار وی این بوده است که دانهٔ خرما می‌فروخته است. روی به امام باقر ﷺ کرد و گفت که: فلان کس در کوفه چنین گمان دارد که با تو فرشته‌ای است که کافر را از مؤمن و شیعه تو را از اعدای تو جدا می‌سازد و تو را به آن شناسا می‌گرداند! امام باقر ﷺ از وی پرسید که: حرفهٔ تو چیست؟ گفت: گندم می‌فروشم. گفت: دروغ می‌گویی. گفت: گاه‌گاه جو نیز می‌فروشم. فرمود که: چنین نیست که می‌گویی بلکه حرفهٔ تو آن است که دانهٔ خرما می‌فروشی. آن شخص گفت: تو را به این‌که خبر کرده است؟! فرمود که: فرشته‌ای است ربّانی که مرا شناسا می‌گرداند به شیعهٔ من و عدوی من، و تو نخواهی مرد مگر به فلان علّت.

راوی گوید که: چون به کوفه بازگشتم، از احوال آن شخص پرسیدم. گفتند: سه روز است که وی مرده است. و به همان علّت مرده بود که امام باقر ﷺ فرموده بود».[۲]

فایحهٔ [هجدهم]: «و از آن جمله، آن است که دیگری[۳] گوید: روزی امام باقر ﷺ سوار شد و من نیز با وی سوار شدم. چون اندکی برفتیم، دو شخص پیش آمدند. امام باقر ﷺ فرمود که: اینها دزدانند؛ اینها را بگیرید و محکم ببندید. غلامانِ وی آن دو شخص را محکم ببستند. یکی از معتمدان خود را گفت: به این کوه بر آی و بر بالای آن غاری است تا در آنجا درآی و به

---

۱. «شواهد النبوّة» رکن سادس، ص ۳۶۲؛ نک: «الخرائج و الجرائح» ج ۱، باب ۶، ص ۲۷۴ ـ ۲۷۵، ش ۵. «نزهة الکرام» ج ۲، باب ۴۹، ص ۶۹۳ و «احسن‌الکبار» باب ۵۶، معجزهٔ ۴، برگ ۴۰۶، «الف».

۲. همان، ص ۳۶۲ ـ ۳۶۳؛ نک: «الخرائج و الجرائح» ج ۱، باب ۶، ص ۲۷۵ ـ ۲۷۶، ش ۶.

۳. منظور، «عاصم بن ابی‌حمزة» می‌باشد.

هر چه یابی، بیار. آن معتمد برفت و دو جامه‌دان پر رخت بیاورد و یک جامه‌دان دیگر از موضع دیگر آوردند. امام باقر ﷺ فرمود که: صاحب این جامه‌دانها دیگر است[۱] یکی حاضر است و یکی غایب.

چون به مدینه بازگشتم، صاحب آن دو جامه‌دان نخستین، جماعتی را تهمت کرده بود. والی، ایشان را عقاب می‌کرد. امام باقر ﷺ فرمود که: اینها را عقاب بکنید. و آن جامه‌دان را به صاحب آنها داد و فرمود تا دزدان را قطع ید کردند. یکی از ایشان گفت: الحمدللّه که قطع ید و توبهٔ من بر دست پسر رسول ﷺ واقع شد. امام باقر ﷺ فرمود که: دست بریدهٔ تو پیش از تو به بیست سال به بهشت رفت. آن شخص، بیست سال دیگر بزیست.

و بعد از سه روز صاحب آن جامه‌دان دیگر آمد. امام باقر ﷺ فرمود که: در جامه‌دان تو هزار دینار است از تو و هزار دینار از دیگری و از جامه‌های چنین و چنین. وی گفت: اگر بدانی که نام صاحب آن هزار دینار چیست، راست باشد. فرمود که: نام وی محمّد بن عبدالرّحمن و وی مردی صالح است و کثیر الصّدقة و کثیرالصّلاة و اکنون در بیرون است در انتظار تو. آن شخص نصرانی بود، گفت: آمنتُ باللّه الّذی لا اله الاّ هو و أشهد انَّ محمّداً عبدُهُ و رسوله ــ و مسلمان شد».[۲]

فایحهٔ [نوزدهم]: «و از آن جمله، آن است که ابوبصیر روایت کند که امام باقر ﷺ گفت که: من مردی می‌شناسم که اگر بر کنار دریا برسد، همهٔ دواب بحر و امهات و عمّات و خالات ایشان را بداند».[۳]

فایحهٔ [بیستم]: «و از آن جمله، آن است که دیگری[۴] گفته است که: جماعتی به دهلیز خانهٔ امام باقر ﷺ درآمدیم. شنیدیم که کسی به لغت سریانی چیزی می‌خواند به آواز خوش و

---

۱. در اصل: ـ «دیگر است».

۲. «شواهد النبوة» ص ۳۶۳؛ نک : «الخرائج و الجرائح» ج ۱، باب ۶، ص ۲۷۷، ش ۸، «نزهة‌الکرام» ج ۲، باب ۴۹، ص ۷۰۱ ـ ۷۰۳ و «احسن‌الکبار» باب ۵۶، معجزهٔ ۱۴، برگ ۴۰۸، «ب» ـ ۴۰۹، «الف» [با تفصیل بیشتر و اندکی تفاوت.]

۳. همان، ص ۳۶۴؛ نک : «الخرائج و الجرائح» ج ۱، باب ۶، ص ۲۸۳، ش ۱۵.

۴. منظور، «ابن عکاشة بن محض الأسدی» می‌باشد.

می‌گرید. گمان بردیم که مگر یکی از اهل کتاب چیزی می‌خواند. چون درآمدیم، هیچ کس نبود. [امام محمد باقر علیه السلام] گفت: مناجات فلان نبی[۱] را یاد کردم و خواندم، مرا گریانید».[۲]

فایحهٔ [بیست و یکم]: «و از آن جمله، آن است که دیگری[۳] گفته است که روزی ابن عکاشه با باقر علیه السلام گفت: جعفر به آن سن رسیده است که وی را زن دهی؛ چرا وی را زن نمی‌دهی؟ -و پیش باقر علیه السلام صرّه‌ای زر سر به مُهر نهاده بود. فرمود که: در این زودی از بَربَر، نَخّاسی[۴] خواهد آمد و در فلان موضع نزول خواهد کرد. چون دیگر بار بر وی درآمدیم، فرمود که: شما را بگفتم که نخّاسی خواهد آمد، آمده است؛ بروید و به این صرّه، جاریه‌ای بخرید. چون پیش نخّاس رفتیم، گفت: هر چه داشتیم، فروختم، مگر دو کنیزک که هر یکی از دیگری بهتر است. گفتم: بیرون آر تا ببینم. هر دو را بیرون آورد. یکی را اختیار کردیم و گفتیم: به چند می‌فروشی؟ گفت: به هفتاد دینار. گفتیم: چیزی کم کن. گفت: هیچ کم نمی‌کنم. پس ما گفتیم که: هر چه در این صرّه باشد، می‌خریم و نمی‌دانیم که در آنجا چند است. و نزدیک نخّاس مردی بود ابیض الرَّأس و اللّحیه[۵]. گفت که: صرّه را بگشایید که اگر یک حبّه از هفتاد دینار کم باشد، نخواهم فروخت. دیگر بار آن پیر مبالغه کرد که: وزن کنید. صرّه را بگشادیم و وزن کردیم. هفتاد دینار بود بی‌زیاده و نقصان.

پس جاریه را گرفتیم و بر باقر آوردیم و جعفر پیش وی استاده بود. به باقر علیه السلام به آنچه گذشته بود، خبر کردیم. شکر خدای تعالی به جای آورد. پس، از آن جاریه پرسید که: نام تو چیست؟ گفت: حمیده. فرمود که: حمیدة في الدّنیا و محمودة في الآخرة. پس گفت: مرا خبر ده که بکری یا ثیّب[۶]. گفت: بکر. فرمود که: این چون بوده است که هیچ جاریه‌ای از دست

---

۱. «الخرائج و الجرائح»: «الیاس النّبی علیه السلام».

۲. «شواهد النبوة» رکن سادس، ص ۳۶۴؛ نک: «الخرائج و الجرائح» ج ۱، باب ۶، ص ۲۸۶.

۳. منظور «عیسی بن عبدالرحمن» می‌باشد که از قول پدرش نقل کرده است.

۴. نخّاس: «ستورفروش، مال‌فروش، بردهفروش». نک: «لغت‌نامه» ج ۱۴، ص ۲۲۳۷۴.

۵. یعنی: سپید سر و ریش.

۶. ثَیِّب: «کالِم. زن شوی دیده که اکنون بی‌شوی است به طلاق یا مرگ شوی. بیوه، مقابل دوشیزه». نک: «لغت‌نامه» ج ۵، ص ۷۳۰۵.

نخّاسان سلامت نمی جهد؟ گفت: هر گاه که این نخّاس پیش من می‌آمد و قصد من می‌کرد، پیر ابیض‌الرّأس و اللّحیه می‌آمد وی را طپانچه می‌زد و از پیش من دور می‌کرد و این صورت به تکرار واقع شد. پس باقر علیه السلام جعفر را گفت: بگیر این کنیزک را و از وی متولد شود خیر اهل الارض، موسی بن جعفر». (۱)

فایحهٔ [بیست و دویم]: «و از آن جمله، آن است که روزی در مدینه با جماعتی نشسته بود؛ ناگاه سر خود در پیش افکند. بعد از آن، سر برآورد و گفت: حال شما چون خواهد بود وقتی که مردی به مدینهٔ شما درآید با چهار هزار مرد و سه روز قتل کند و مقاتلان شما را نیز قتل کند و از وی بلای عظیم بینید که نتوانید که دفع آن کنید و این در سال آینده خواهد بود؛ از این حذر کنید و یقین بدانید که آنچه گفتم راست است. البته اهل مدینه به سخن وی التفات نکردند و گفتند این هرگز نخواهد بود، مگر نفری اندک و بنو هاشم خاصّه، زیرا که ایشان می‌دانستند که هر چه وی می‌گوید، حق است. چون سال دیگر آمد، باقر علیه السلام و سایر بنی هاشم عیال خود را گرفتند و از مدینه بیرون رفتند و نافع بن الارزق آمد و کرد آنچه باقر علیه السلام گفته بود. پس اهل مدینه گفتند: بعد از این هر چه باقر گوید، از آنجا تجاوز ننمایم که اینان اهل‌بیت نبوّتند؛ هرگز نگویند مگر صدق و حقّ». (۲)

مشک دویم

در ایراد روایاتی که در *مصابیح القلوب* مذکور است. و در این مشک، چند فایحه است:

فایحهٔ [اول]: «روایت است از ابی‌بصیر که گفت: در کوفه زنی را قرآن می‌آموختم. در خلوت با وی مزاحی کردم. چون پیش امام محمّد باقر علیه السلام شدم، خشمناک در من نگاه کرد و گفت: هر که در خلوت گناه کند، حق تعالی باک ندارد که به بدترین نوعی او را هلاک کند (۳)؛

---

۱. «شواهد النبوّة» رکن سادس، ص ۳۶۴ ـ ۳۶۵؛ نک: «الخرائج و الجرائح» ج ۱، باب ۶، ص ۲۸۶ ـ ۲۸۷، ش ۲۰ و «نزهة‌الکرام» ج ۲، باب ۴۹، ص ۶۹۵ ـ ۶۹۶ و «احسن‌الکبار» باب ۵۶، معجزهٔ ۸، برگ ۴۰۶، «ب» ـ ۴۰۷، «الف».

۲. همان، ص ۳۶۵؛ نک: «الخرائج و الجرائح» ج ۱، باب ۶، ص ۲۸۹، ش ۲۳.

۳. در اصل: «... که به چه نوع وی را هلاک کند».

چه گفتی با آن زن؟ من از شرم، روی‌پوش شدم و گفتم: توبه کردم».[۱]

فایحهٔ [دویم]: «آورده‌اند که سعید بن مسلم روایت کند از ابی عتیبه[۲] که مردی از اهل شام پیش امام محمّد باقر علیه‌السلام آمد و گفت: مردی‌ام از اهل شام، تولّا به شما می‌کنم که اهـل بـیتِ رسولید و پدرم تولّا به بنی‌امیّه کردی و مرا دشمن داشتی به سبب دوستی من شما را و پدرم مال بسیار داشت و به جز من وارثی نداشت. چون وفات کرد، مالِ وی طلب کردم، نـیافتم. گمان من آن است که آن را جایی دفن کرده باشد. امام گفت: می‌خواهی که پدر خود را ببینی؟ گفت: آری. امام محمّد باقر علیه‌السلام نامه‌ای نوشت و گفت: این نامه را امشب به بقیع بر و چون به میان بقیع رسی، آواز ده که یا ذرجان، یا ذرجان. شخصی پیش تو آید، نامه به وی ده و بگو تا پدرت را به تو نماید. وی نامه بستد و برفت.

ابوعینیّه گفت: روز دیگر برفتم تا بنگرم کار آن مرد به کجا رسید. وی را دیدم بر در سرای ابی‌جعفر منتظر ایستاده تا دستوریش دهند. چون دستوری یافت، در رفت و من نیز در رفتم. چون آن مرد را چشم بر امام محمّد باقر علیه‌السلام افتاد، گفت: ﴿اللَّهُ أَعْلَمُ حَيْثُ يَجْعَلُ رِسالَتَهُ﴾[۳]؛[۴] من دوش نامهٔ تو را به بقیع بردم و چون آواز دادم که یا ذرجان، شخصی پیش مـن آمـد کـه: ذرجان منم؛ چه می‌خواهی؟ گفتم: رسولِ امام محمّد باقرم به تو. گفت: مرحبا بِك و بِمَن جِئت مِن عنده؟[۵] نامه را به وی دادم. برخواند و گفت: می‌خواهی که پدر خود را ببینی؟ گفتم: آری. گفت: ساعتی توقّف کن که پدرت به ضجنان[۶] است.[۷]

---

۱. «مصابیح القلوب» فصل ۳۴، ص ۳۸۱؛ نک «الخرائج و الجرائح» ج ۲، ص ۵۹۴، ش ۵.

۲. در اصل: «ابوعینه».

۳. الأنعام (۶): آیهٔ ۱۲۴.

۴. در اصل: + «حق تعالی می‌داند که زیور نبوّت که را شاید، مهبط وحی راکدام دل باید».

۵. یعنی: خوش آمدی و از برای که از نزد او (امام) آمده‌ای؟

۶. ضجنان: «کوهی است به ناحیهٔ تهامه، وگویند کوهکی است به فاصلهٔ بریدی از مکّه. واقدی گوید: میان ضجنان و مکه بیست و پنج میل [است] و آن از آنِ اسلم و هذیل و غاضرة است». نک: «لغت‌نامه» ج ۱۰، ص ۱۵۱۳۸.

۷. جملهٔ «که پدرت به ضجنان است» در تصحیحِ *مصابیح القلوب* خوانده و تصحیح نشده است. مصحّح *فوحات القدس* از متن *نزهة‌الکرام* دریافت.

برفت و بازآمد و شخصی را بیاورد روی سیاه و رَسَنی در گردن وی. گفت: این پدر توست، اما دود جحیم و عذاب الیم وی را از آن صورت بگردانیده است. گفتم: ویلک، تو پدر منی؟! گفت: آری. گفتم: چه چیز تو را به اینجا رسانید؟ گفت: تولّای بنی امیّه؛ ایشان را دوست می‌دانستم و اهل بیت را دشمن می‌گرفتم، لاجرم به عذاب الیم گرفتار شدم. اکنون آن مال من، صد و پنجاه هزار دینار است در فلان جای دفن کرده‌ام. آن را بردار و پنجاه هزار دینار به محمّد باقر علیه السلام دِه و باقی تو راست. پس گفت: یابن رسول اللّه، می‌روم تا آن مال بردارم. برفت و سال آینده بازآمد و پنجاه هزار دینار بیاورد و پیش امام محمّد باقر علیه السلام بنهاد». [۱]

فایحهٔ [سیوم]: «آورده‌اند که جوانی از اهل شام به نزدیک ابی‌جعفر، امام محمّد باقر علیه السلام بسیار نشستی. روزی گفت: من به نزدیک تو از دوستی تو نمی‌نشینم بلکه از برای فضل و فصاحت تو می‌نشینم. وی تبسّمی کرد و هیچ نگفت. روزی چند برآمد. آن جوان نیامد. امام محمّد باقر علیه السلام از حال وی پرسید. گفتند: بیمار است. یکی آمد که: یابن رسول اللّه، آن جوان درگذشت و وصیّت کرده است که شما بر وی نماز گزارید. گفت: بروید و کار وی بسازید و چون وی را بشویید، همچنان بر سریرش بگذارید تا من بیایم. پس برخاست و دو رکعت نماز بگزارد و ردای رسول صلی الله علیه و آله بر دوش افکند و به آن خانه شد که وی را شسته بودند. آواز داد که: ای فلان، برخیز که خدای تعالی تو را زنده گردانیده است. آن جوان گفت: لبّیک، یابن رسول الله ـ و بازنشست. امام محمّد باقر علیه السلام گفت: حالت چیست؟ گفت: روحم قبض کردند و در آن هیچ شک نمی‌کنم و این ساعت آوازی شنیدم که از آن خوشتر نشنیده بودم که: روحش [۲] با وی دهید که محمّد بن علی الباقر او را از ما درخواست». [۳]

مؤلف گوید که: در *احسن الکبار* مذکور است که: «آن شامی چون زنده شد، گفت: من اکنون به خاندان شما تولّا کردم؛ از حق تعالی در خواه تا مرا به مقام خود برد تا روز قیامت از زمرهٔ

---

۱. «مصابیح‌القلوب» فصل ۳۹، ص ۴۲۴ ـ ۴۲۵؛ نک «الخرائج و الجرائح» ج ۲، ص ۵۹۷ ـ ۵۹۸، ش ۹.

۲. در اصل: «از آن خوشتر... روحش».

۳. «مصابیح القلوب» فصل ۲۸، ص ۳۲۰ ـ ۳۲۱؛ نک: «نزهة الکرام» ج ۲، باب ۴۹، ص ۶۹۰ ـ ۶۹۱ و «احسن الکبار» باب ۵۶، معجزهٔ ۳، برگ ۴۰۵، «ب» ـ ۴۰۶، «الف».

محبّان شما باشم. همچنانکه درخواسته بود، دریافت». [1]

۱. «احسن الکبار» باب ۵۶، برگ ۴۰۵، «ب»؛ نک: «نزهة الکرام» ج ۲، باب ۴۹، ص ۶۹۱ ـ ۶۹۳.

«نافهٔ دویم»

در ذکر روایات *احسن‌الکبار* و *کفایةالمؤمنین*. و در این نافه، دو مشک است:

مشک اول

در ذکر روایاتِ *احسن‌الکبار*. و در این مشک، چند فایحه است:

فایحهٔ [اول]: «روایت کرده‌اند از مفضل بن عمرو که گفت: ابوجعفر محمّد الباقر علیه‌السلام از مکه به مدینه می‌رفت. در راه شخصی را دید که درازگوش وی سقط شده، مرده بود و رختهای او افتاده. چون آن شخص، حضرت امام علیه‌السلام را بدید، بنیاد گریه کرده، گفت: یابن رسول اللّه، درازگوشِ من مرده و بارِ من افتاده، نمی‌توانم برداشت؛ به فریاد من برس که درمانده‌ام. امام محمّد باقر علیه‌السلام دعا کرد، در حال درازگوش او زنده شد».(۱)

فایحهٔ [دویم]: «روایت کنند جمعی از ثقات از عبدالرّحمن بن کثیر، از امام جعفر صادق علیه‌السلام که گفت: پدرم امام محمّد باقر علیه‌السلام به وادیی فرود آمده، خیمه بزد. پس بیرون آمد تا به نخلی رسید خشک شده. حمد و ثنای خدای ـ عزّوجلّ ـ بگفت. پس چیزی بخواند که مثل آن نشنیده بودم. پس گفت که: ای نخل، ما را بده از آنچه خدای تعالی در تو نهاده است. رطب از آن افتاد سرخ و زرد و او بخورد و ما نیز بخوردیم و ابوامیّهٔ انصاری با وی بود. پدرم گفت: یا اباامیّه، این معجزه، مثل معجزهٔ مریم است، چون نخل بجنبانیدی، رطب

---

۱. «احسن الکبار» باب ۵۶، معجزهٔ ۴، برگ ۴۰۵، «الف»؛ نک: «نزهة الکرام» ج ۲، باب ۴۹، ص ۶۹۰.

فروافتادی».[۱]

فایحهٔ [سیوم]: «روایت است از لیث بن سعد که او گفت که: من بر کوه ابوقبیس دعا می‌کردم. مردی دیدم که خدای تعالی را بخواند و در میان دعا گفت: خدایا، من انگور می‌خواهم. دیدم که ابری سفید بیامد و سایه بر وی افکند چنانکه به سر وی نزدیک شد. دست دراز کرد در آن ابر و سله‌ای انگور فرو گرفت و پیش خود نهاد و بار دویم دست به دعا برداشت و گفت: خدایا، برهنه‌ام؛ مرا بپوشان. دیدم که دیگر باره آن ابر به وی نزدیک شد و چیزی از او فرو گرفت پیچیده. دو جامه بود. پس انگور بخورد و نه زمان انگور بود. من به نزدیک وی شدم و سلام کردم و جواب شنیدم و دست دراز کردم به سلّه و دانه‌ای چند انگور برگرفتم. با من گفت: چه می‌کنی؟ گفتم: شریک توام در انگور. گفت: از کجا می‌گویی؟ گفتم: چون دعا می‌کردی، من آمین می‌گفتم و آن که آمین گوید، شریک باشد. گفت: بنشین و انگور بخور. بنشستم و انگور خوردم و چون از انگور خوردن فارغ شدم، سلّه به بالا شد و از آنجا که آمده بود، رفت. گفت: یکی از این جامه‌ها برگیر. گفتم: محتاج جامه نیستم. گفت: پشت بر من کن تا جامه درپوشم. من پشت به وی کردم. یکی را پوشید و یکی را بر دور کمر پیچید و از ابوقبیس فرود آمد. چون نزدیک صفا رسید، مردی پیش وی آمد. جامهٔ کهنه را به وی داد. از آن شخص پرسیدم که: این کیست؟! گفت: پسر رسول خدا، امام محمّد باقر ﷺ».[۲]

فایحهٔ [چهارم]: «جابربن یزید الجعفی گوید که: از امام محمّد باقر ﷺ از قول خدای ـ عزّوجلّ ـ و معنی آن پرسیدم که: **﴿وَ كَذٰلِكَ نُرِي إِبْرٰاهِيمَ مَلَكُوتَ السَّمٰاوٰاتِ وَ الْأَرْضِ وَ لِيَكُونَ مِنَ الْمُوقِنِينَ﴾**[۳]. او نظر بر زمین می‌کرد. دست بالا برداشت، سقف شکافته شد. نوری درخشنده دیدم که چشم من خیره شد. او را نتوانستم دیدن. گفت: ملکوت السموات را همچنین دید. پس مرا گفت: سر در پیش افکن. سر در پیش افکندم. دگر گفت: سر بردار. سر

---

۱. همان، معجزهٔ ۵، برگ ۴۰۶، «الف» و «ب»؛ نک: «نزهة‌الکرام» ج ۲، باب ۴۹، ص ۶۹۴ و «الخرائج و الجرائح» ج ۲، ص ۵۹۳، ش ۲.

۲. همان، معجزهٔ ۶، برگ ۴۰۶، «ب»؛ نک: «نزهة‌الکرام» ج ۲، باب ۴۹، ص ۶۹۴ ـ ۶۹۵.

۳. الانعام (۶): آیهٔ ۷۵.

برداشتم. سقف به حال خود بود».[۱]

فایحهٔ [پنجم]: «روایت کنند از داوود رقی که او گفت: روزی پیش امام محمّد باقر علیه‌السلام رفتم. و عبداللّه بن علی بن عبداللّه بن الحسین بن علی علیهماالسلام دعوی می‌کرد که من امامم. هفتاد و دو کس از اهل خراسان بیامدند و با ایشان مال و جواهر بسیار بود. گفتند: خواهیم که از کسی بپرسیم که امام کیست. در این سخن بودند که از عبداللّه بن علی کس آمد که: امام شما را می‌خواند. ایشان برخاستند و پیش عبداللّه رفتند و از او پرسیدند: دلالت امامت چیست؟ گفت: درع رسول صلی‌الله‌علیه‌وآله و انگشتری و عصا و ردا. پس به اشارت او غلام صندوقی بیاورد و پیش وی بنهاد. آن‌را بگشود و زرهی بیرون آورد و پیش خود بنهاد و درپوشید و دستار بر سر نهاد و تکیه بر عصا زده، خطبه خواند. بعد از آن، بعضی با بعضی نگریستند و گفتند: فردا به خدمت آییم، ان شاء اللّه.

رقی گوید که: امام محمّد باقر مرا گفت: به در خانهٔ عبداللّه بن علی رو و در گوشهٔ دکّانی بایست که در حال، هفتاد کس از اهل خراسان از آنجا بیرون آیند و هر یک از ایشان را به نام او و پدر و مادرش بخوان. من چنان کردم. آن هفتاد کس عجب بماندند. گفتم: بیایید پیش صاحب من، محمّد بن علی الباقر علیهماالسلام. با من بیامدند. من ایشان را به خدمت امام بردم. پس امام علیه‌السلام گفت: ای اهل خراسان، کجا می‌روید؟ اوصیای محمّد صلی‌الله‌علیه‌وآله گرامیتر از آنند که موالی خود را ندانند. پس نظر به پسر خود، امام جعفرصادق علیه‌السلام کرده، گفت: انگشتریِ بزرگِ من بیاور. انگشتری بیاورد. نگینش عقیق بود. نزد پدر نهاد. امام علیه‌السلام لبها بجنبانید و انگشتری برگرفت. درع رسول صلی‌الله‌علیه‌وآله و عمامه و عصا از انگشتری بیفتاد. درع در پوشید و عمامه بر سر بست و عصا در دست گرفت. پس درع را بیفشاند، در هم آمد. یک ارش کم شد. دگر بار بیفشاند. ارشی دراز شد و ارشی زیاده گشت. آنگه دستار از سر گرفت و درع بر کند و پیش خود بنهاد و عصا در دست، لبها بجنبانید. درع و عمامه و عصا با انگشتری رفتند. پس نظر بر اهل خراسان کرده، گفت: اگر نزد پسر عم، عمامهٔ رسول صلی‌الله‌علیه‌وآله در صندوق است، ما را هم در صندوق باشد؛ ما را بر ایشان فضلی نباشد. ای اهل خراسان، هیچ امام نباشد الّا که گنج قارون

---

۱. «احسن‌الکبار» باب ۵۶، معجزهٔ ۷، برگ ۴۰۶، «ب»؛ نک: «نزهةالکرام» ج ۲، باب ۴۹، ص ۶۹۵.

در فرمان او باشد، اما این مال که آورده‌اید، از بهر دوستی شما و فدایی سرهای شما و پاکی نفس شما قبول می‌کنم. مال بدو تسلیم کردند و اقرار کردند به امامت وی و بیرون رفتند».(۱)

فایحهٔ [ششم]: «روایت است از موسی بن عبداللّه بن الحسن که او گفت: محمّدبن عبداللّه بن الحسن دعوی امامت کرد و خروج کرد به مدینه. اسماعیل بن عبداللّه بن جعفر بن ابی‌طالب را بیاوردند پیر و ضعیف و یک چشم وی رفته بود و مفلوج شده چنانکه او را بر پشت گرفتندی یا بر چهارپای نشستی. عبداللّه گفت: ای پسر برادر من، بیعت کن. اسماعیل گفت: من مردی پیرم و ضعیف؛ به جای آنم که با من نیکویی کنید. عبداللّه گفت: تو را بیعت کردن، لابدّ است. اسماعیل گفت: از بیعت من تو را چه سود دارد؟ بیش از آن نباشد که اگر نامها نویسی، من به جای مردی گرفته باشم. او را سخنهای درشت گفت و الزام بیعت می‌کرد. گفت: جعفربن محمّد باقر را بخوان، باشد که هر دو بیعت کنیم. صادق را علیه السلام بخواند. اسماعیل بدو گفت: نفس من فدای تو باد؛ اگر خواهی، او را بیان کن، باشد که دست از ما بدارد. صادق علیه السلام گفت که: سوگند خورده‌ام که با وی سخن نگویم؛ گو هر چه خواهد بکن.

اسماعیل به صادق علیه السلام گفت: سوگند می‌دهم تو را یاد داری آن روز که من پیش پدرت، باقر علیه السلام بودم؛ دو جامهٔ زرد پوشید و نظر در من کرده، گفت: مرا گریه می‌آید. پس بگریست. گفتم: از بهر چه؟ گفت: تو را بکشند در پیری و کس طالب خون تو نباشد. گفتم: چه وقت باشد؟ گفت: آن وقت که تو را بر باطل خوانند و تو فرمان نبری؛ چون نظر کنی به احوال آن مشئوم از فرزندان حسن که بر منبر رسول صلی الله علیه و آله رود و خلق را به خود خواند و اظهار بدعت کند، تو را بکشد در آن روز یا روز دگر. امام جعفر علیه السلام گفت: به خدای که یاد دارم. و گفت: از رمضان روزه نگیری مگر اندکی؛ تو را به ودیعت می‌نهم نزد خدای ـ عزّوجلّ؛ یا اباالحسن، خدای ما را مزد بسیار داد در موت و خلافت نیکوتر آنان که تو ایشان را رها کنی؛ **﴿انّا للّه و انّا الیه راجعون﴾**. پس اسماعیل را بگرفتند. واللّه که شب در نیامده بود که فرزندان معاویة بن عبداللّه در اندرون رفتند و او را بکشتند».(۲)

---

۱. همان، معجزهٔ ۹، ص ۴۰۷، «الف» و «ب»؛ نک: «نزهةالکرام» ج ۲، باب ۴۹، ص ۶۹۷ ـ ۶۹۸.

۲. همان، معجزهٔ ۱۰، برگ ۴۰۷، «ب» ـ ۴۰۸، «الف»؛ نک: «نزهةالکرام» ج ۲، باب ۴۹، ص ۶۹۸ ـ ۶۹۹.

فایحهٔ [هفتم]: «روایت کند عبداللّه عبدالرّحمن الزّهری که گفت: هشام بن عبدالملک به حجّ رفته بود و تکیه بر سالِم، مولای خود، کرده بود در مسجدالحرام. محمّد الباقر نشسته بود. سالم به هشام گفت: این محمّد بن علی بن الحسین است. هشام گفت: این است که اهل عراق بر او فتنه شده‌اند؟ گفت: بلی. گفت: پیش وی رو و بگوی امیرالمؤمنین می‌گوید خلق در قیامت چه خورند و چه آشامند تا آنکه خدا میان ایشان حکم کند؟ سالم بیامد و آنچه هشام گفته بود، باز گفت. باقر علیه السلام گفت: چون خلق را حشر کنند در جایی که مثل قرص سفید باشد و در آنجا جویها باشد روان، از آن می‌خورند و می‌آشامند تا آن وقت که از حساب فارغ شوند. هشام پنداشت که ظفر یافت، گفت: اللّه اکبر؛ در آن وقت کجا پروای شراب و طعام باشد ایشان را از هول و ترس؟! سالم باز آمد و گفت که: هشام چنین و چنین گفت. باقر علیه السلام گفت: هول قیامت سخت‌تر از آتش دوزخ نخواهد بود؛ چون اهل دوزخ در میان دوزخ غافل نخواهند بود و نمی‌شوند از اکل و شرب که گویند: **﴿أَنْ أَفِيضُوا عَلَيْنَا مِنَ الْمَاءِ أَوْ مِمَّا رَزَقَكُمُ اللَّهُ﴾**[۱] اهل قیامت نیز از اکل و شرب غافل نباشند. هشام چون این سخن بشنید، خاموش شد و مجال سخن گفتن نداشت».[۲]

و هم در این کتاب روایت است که: «نافع، غلام عمرالخطاب، مسأله‌ای چند از امام محمّد باقر علیه السلام پرسید. از جمله گفت: مرا خبر ده از قول خدای تعالی **﴿يَوْمَ تُبَدَّلُ الْأَرْضُ غَيْرَ الْأَرْضِ﴾**[۳]؛ کدام زمین را بدل کنند؟ باقر علیه السلام گفت: زمین سفید از نان بیافرینند، از آن می‌خورند تا از حساب فارغ شوند. گفت: ایشان مشغول شوند به اکل و شرب و به خاطر ایشان گذرد هول قیامت؟! باقر علیه السلام گفت: هول و خوف ایشان در عرصات بیش بود یا در دوزخ؟ نافع گفت: در دوزخ خوف و ترس بیش بود. باقر علیه السلام گفت: خدای تعالی می‌فرماید که: *اصحاب دوزخ آواز دهند اصحاب بهشت را که*[۴] **﴿أَنْ أَفِيضُوا عَلَيْنَا مِنَ الْمَاءِ أَوْ مِمَّا رَزَقَكُمُ**

---

۱. الاعراف (۷): آیهٔ ۵۰.

۲. «احسن‌الکبار» باب ۵۷، برگ ۴۱۱، «ب»؛ نک: «نزهةالکرام» ج ۲، باب ۵۰، ص ۷۰۸ - ۷۰۹. و «تهذیب ترجمة الامام الباقر علیه السلام مِن تاریخ دِمَشق» به دنبال «ترجمة الامام زین العابدین علیه السلام»، ص ۱۴۳، ش ۳۴.

۳. ابراهیم (۱۴): آیهٔ ۴۸.

۴. الاعراف (۷): آیهٔ ۵۰: ﴿وَ نادىٰ أَصْحابُ الْجَنَّةِ أَصْحابَ النّارِ﴾.

اللّهُ﴾. ترس و خوف ایشان را از آن باز نداشت که طلب طعام و شراب کردند و حمیم و زقوم به خوردشان دادند. نافع گفت: راست گفتی».[۱]

فایحهٔ [هشتم]: «روایت کنند از ابی‌بصیر که گفت: از امام محمّد باقر علیه‌السلام شنیدم که از یکی از اهل خراسان می‌پرسید. او را گفت: پدر تو چون است؟ گفت: به سلامت است. امام علیه‌السلام گفت که: چون تو بیرون آمدی، پدرت وفات یافت، آن روز که تو به جرجان رسیدی. پس گفت: برادرت چون است؟ گفت: چون من بیرون آمدم، به سلامت بود. گفت: همسایه‌ای او را بکشت در سحرگاه، فلان نام در فلان ساعت.[۲] مرد بگریست و گفت: **﴿إِنَّا لِلّٰهِ وَ إِنَّا إِلَيْهِ رَاجِعُونَ﴾**؛ این چه مصیبت بود؟! امام علیه‌السلام گفت: خاموش باش که ایشان هر دو به بهشت رفتند و ایشان را بهشت بِه است از آنچه ایشان در آن بودند. گفت: مادرم و پدرم فدای تو باد؛ پسرم را گذاشتم، سخت رنجور بود؛ احوال او از من نپرسیدی! گفت: بهتر شده و عمّش دختری به وی داد و چون تو به خانه شوی، پسری آمده باشد و نام او علی نهاده باشند و او از شیعهٔ ما باشد، اما پسر تو نه از شیعهٔ ماست و او از اعدای ماست؛ تو هیچ به عبادت و خضوع و خشوع او فریفته مشو. آن مرد از پیش او برخاست اندوهناک. گفتم: جان من فدای تو باد؛ این چه کس است؟ گفت: از اهل خراسان و از شیعهٔ ماست».[۳]

مؤلف گوید که: در *کفایة‌المؤمنین* آورده که: «چون امام فرمود که پسرت از اعدای ماست، آن شخص گفت: یابن رسول اللّه، اگر رخصت دهی، او را به قتل رسانم. فرمود که: احتیاج به آن نخواهد بود؛ فلان که از دوستان مخلص و معتقدان خالص ماست، او را به قتل خواهد آورد».[۴]

فایحهٔ [نهم]: «محمّد بن مسلم گوید: از ابی‌جعفر محمّد باقر علیه‌السلام شنیدم که با شخصی از اهل افریقیّه می‌گفت که: حال راشد چون است؟ گفت: من او را به سلامت بگذاشتم. گفت: رحمة‌اللّه علیه که مُرد و من بر وی نماز کردم به دو روز بعد از آنکه تو بیرون آمدی. گفت: **﴿إِنَّا**

---

۱. «احسن الکبار» باب ۵۷، برگ ۴۱۲، «ب»؛ نک: «نزهة‌الکرام» ج ۲، باب ۵۰، ص ۷۱۱.

۲. «کفایة المؤمنین»: «... آن حضرت فرمود که: او را همسایه‌ای بود صالح نام، در روز شنبه برادرت را به قتل رسانید».

۳. «احسن‌الکبار» باب ۵۶، معجزهٔ ۱۱، ص ۴۰۸، «الف» و «ب»؛ نک: «نزهة‌الکرام» ج ۲، باب ۴۹.

۴. «کفایة‌المؤمنین» باب ۷، برگ ۹۲، «الف» و «ب»؛ نک: «الخرائج و الجرائح» ج ۲، ص ۵۹۵، ش ۶.

لِلّهِ وَ إِنّا إِلَيْهِ راجِعُونَ﴾ که من بیرون آمدم و او تندرست بود! امام ﷺ فرمود: آن که بی علّت می‌میرد، بِه از آن که به علّت می‌میرد. من گفتم: یا امام، راشد چه کس بود؟ گفت: شخصی از اهل افریقیّه، از محبّان و شیعهٔ ما بود، به جوار رحمت حق پیوست».[۱]

مؤلف گوید که: در *کفایةالمؤمنین* آورده بعد از این عبارات، که: «آیا شما نمی‌دانید که ما می‌بینیم از نزدیک و دور و در غیبت و حضور و بر حالات شما مطلعیم و آواز مناجات و ادعیه و حکایات شما را می‌شنویم؟ بدحالی است شما را اگر ما را اینچنین نمی‌شناسید. به خدای سوگند که مخفی نیست بر ما هیچ چیز از افعال و اعمال شما. پس باید که شما ما را حاضر دانید و نفسهای خود را به خیر عادت دهید و از اهل خیر باشید[۲] و از اهل خیر شناخته شوید[۳] و بدان معروف گردید. به درستی که من امر می‌کنم بدینها اولاد و شیعیان خود را».[۴]

فایحهٔ [دهم]: «ابوبصیر گوید: چون علی ذراع[۵] از دنیا رفت، من به مدینه رفتم پیش ابی‌جعفر ﷺ. به من گفت که: علی ذراع را وفات رسید؟ گفتم: بلی! گفت: رحمة اللّه علیه. گفت فلان و فلان تا هیچ چیز رها نکرد از وصیّتی که با من کرده بود الّا که جمله بازگفت. چون فارغ شد از کلام، گفتم: واللّه که هیچ کس نزد ما نبود وقتی که این وصیّتها با من کرد و من به هیچ کس نگفتم که او به تو رسانیده باشد! یابن رسول اللّه، تو از کجا دانستی؟! دست بر رانِ من بمالید و گفت: هیهات، هیهات، یا ابابصیر، این زمان مسلمان شدی؛ تو نمی‌دانی که علم اوّلین و آخرین نزد ما روشن است و ما اولیای خداییم؟».[۶]

فایحهٔ [یازدهم]: «روایت است از محمّد بن عمر النَخَعی که گفت: مردی از اصحاب ما از

---

۱. «احسن‌الکبار» باب ۵۶، معجزهٔ ۱۲، برگ ۴۰۸، «ب»؛ نک: «نزهةالکرام» ج ۲، باب ۴۹، ص ۷۰۰ و «الخرائج و الجرائح» ج ۲، ص ۵۹۶، ش ۷.

۲. در اصل: ـ «و از اهل خیر باشید».

۳. همه دستنویسهای «فوحات»: «شناسید».

۴. «کفایةالمؤمنین» باب ۷، برگ ۸۸ «ب» ـ ۸۹ «الف».

۵. «نزهةالکرام»: «دراع».

۶. «احسن الکبار» معجزهٔ ۱۳، برگ ۴۰۸، «ب»؛ نک: «نزهةالکرام» ج ۲، باب ۴۹، ص ۷۰۰.

بنی‌اسد مرا خبر داد، و او از اصحاب امام محمّد باقر علیه السلام بود، گفت: با عبداللّه بن معاویه به فارس بودم با جماعتی نشسته. [به] عبداللّه گفتم: چرا خاموشی و سخن نمی‌گویی؟ به خدا که من دانایم به اعتقاد تو و بر حقّی روشن، ای پسر عبداللّه. گفت: تو را خبر دهم از چیزی که به چشم خود دیده‌ام و به گوشهای خود شنیده‌ام از امام محمّد باقر علیه السلام؟ پس گفت: در مدینه قومی بودند از آل بنی مروان. روزی یکی کس فرستاد و مرا بخواند. من نزد آن مرد رفتم. گفت: ای عبداللّه بن معاویه، از بهر آن تو را خوانده‌ام که من به یقین می‌دانم که سخن من به غیر تو کسی نرساند؛ می‌خواهم که پیش این دو احمق رَوی ـ محمّد بن علی و زید بن حسن[1] ـ و ایشان را گویی امیر می‌گوید خود را نگاه دارید از آنچه می‌شنوم از شما یا مرا رها کنید[2]. من از پیش وی بیرون آمدم و نزد امام علیه السلام رفتم و دیدم که به مسجد می‌رفت. چون نزدیک وی رسیدم، تبسمی کرد و بخندید. پس گفت: این طاغی کس فرستاد و تو را خواند و گفت به این احمقان، پسر عمّ تو، فلان و فلان سخن بگوی ـ و آنچه مروانی گفته بود، جمله باز گفت، گویی که آنجا حاضر بود».[3]

مؤلف گوید که: در *کفایة‌المؤمنین* آورده که: «امام فرمود: یا عبداللّه، بشارت باد تو را که به سبب این بی‌ادبی که از او نسبت به اولاد رسول واقع شد، خدای تعالی او را معزول و منفی گردانید از مدینه و اثر این خبر بعد از دو روز دگر ظاهر گردد. چون روز سیّوم شد، خبر عزلش رسید و دیگری در مدینه والی گردید».[4]

فایحهٔ [دوازدهم]: «روایت کنند از امام جعفر صادق علیه السلام که او گفت: زید بن الحسن خصومت می‌کرد با پدر من از بهر میراث رسول صلی الله علیه و آله که: با من قسمت کن که من از تو

---

۱. در اصل و نیز همهٔ دستنویسهای «فوحات»: «زید بن علی» [که البتّه نادرست است.]

۲. «کفایة المؤمنین»: «... گفت: باید که به محمّد بن علی و زید بن الحسن بگویی که مکرّر از شما به امیر رسانیده‌اند که مردمان را به متابعت و مبایعت خود تحریض می‌کرده‌اید؛ اگر مِن بعد حال بر این منوال گذرد، اثر فعال شما به شما خواهد رسید...».

۳. «الحسن الکبار» معجزهٔ ۱۵، برگ ۴۰۹، «ب»؛ نک: «نزهة‌الکرام» ج ۲، باب ۴۹، ص ۷۰۳ ـ ۷۰۴، «الخرائج و الجرائح» ج ۲، ص ۵۹۹ ـ ۶۰۰، ش ۱۰.

۴. «کفایة‌المؤمنین» باب ۷، برگ ۹۱، «الف» و «ب»؛ نک: «الخرائج و الجرائح» ج ۲، ص ۶۰۰، ش ۱۰.

اولی‌ترم، زیرا که من فرزند بزرگم - یعنی: فرزند حسن بن علی‌ام و نسبت من از تو اقرب است به رسول[۱]؛ به من ده میراثِ رسول ﷺ را و درع و دراعه و شمشیر رسول را به من تسلیم کن و الّا مخاصمهٔ من و تو در حضور قاضی تشخیص خواهد یافت[۲] - و پدرم دفع می‌کرد. و چون عمّم، زید بن علی بن الحسین، این سخنان از زید بن حسن شنید، به غایت خشمناک شد و گفت: جواب محمّد بن علی بر من است به آنچه دعوی نماید.

پس زید بن حسن او را به قاضی برد. زید با او تردّدی کرد پیش قاضی. روزی در میان خصومت، زید بن الحسن به زید بن زین‌العابدین علیه‌السلام گفت: خاموش، یابن السّندیّة. زید [بن زین‌العابدین] گفت: زشتی باد در آن خصومتی که نام مادر برند؛ به خدا که هرگز با تو سخن نگویم تا آن وقت که بمیرم. و به نزد امام محمّد باقر علیه‌السلام آمده، گفت: ای برادر، سوگند خوردم به اعتماد تو؛ دانستم که تو الزام نکنی؛ سوگند خوردم که هرگز با زید بن الحسن سخن نگویم و با او خصومت نکنم - و آنچه میان ایشان رفته بود، بازگفت. امام علیه‌السلام گفت: این سوگند تو منعقد نمی‌شود و او را از خصومت عفو کن - و روایتی آن است که [امام علیه‌السلام] گفت: ای برادر، من از جواب او عاجز نیستم؛ اگر تو قسم یاد نمودی، نامرضی من نبود و مطلقاً از آنچه کرده‌ای، من آزرده‌خاطر نیستم. چون عمّم زید [بن زین‌العابدین] این سخن بشنید، به غایت غنیمت دانست[۳].

و زید بن الحسن گفت: بعد از این، خصومت با محمّد بن علی کنم؛ او را عیبها کنم و ایذا کنم تا مال جد مرا عرضه کند. زید بن الحسن با پدرم غلبه کرده، گفت: به قاضی برویم. برفتند بر در خانهٔ قاضی. امام علیه‌السلام گفت: یا زید، با تو سکینه‌ای[۴] هست، پنهان کرده‌ای از من؛ اگر از بهر من گواهی دهد که من اولی‌ترم از تو، آنگه خاموش شوی و با من خصومت نکنی؟ گفت: بلی - و سوگند خورد که خلاف نکند. چون سکینه را حاضر کرد، امام علیه‌السلام گفت: ای سکینه، به آواز آی به فرمان خدای تعالی. سکینه از دست زید بن الحسن برجست بر زمین، پس گفت:

---

۱. در اصل: - «یعنی: فرزند... به رسول».

۲. در اصل: - «میراث رسول... یافت».

۳. در اصل: «و زید بن حسن را خوش آمد».

۴. در برخی دستنویسهای «فوحات»: «سکّه‌ای».

یا زید، تو ظلم می‌کنی بر محمّد بن علی ﷺ؛ او بدان اولی‌تر است از تو؛ اگر ترک خصومت نکنی، تو را بکشم. زید بیفتاد و از خود برفت. امام ﷺ دست او بگرفت و بر پای داشت».

مؤلف گوید که: در *کفایةالمؤمنین* مذکور است که: «امام فرمود: یا زید، تو را دختری است شش ماهه که تا غایت از من ولادتش را مخفی نموده‌ای؛ اگر به سخن آید و شهادت دهد که من احقّ و اولی‌ام از تو، آیا ترک دعوی می‌کنی؟ گفت: بلی، ترک می‌نمایم. و قسم نیز یاد کرد که: اگر سکینه به سخن آمد و شهادت بر حقیقت و اولویّت تو دهد، مِن بعد از هیچ محلّ با تو دعوی نکنم. پس پدرم با سکینه گفت: ای سکینه، به فرمان الهی به سخن آی و آنچه دانی حقّ است، ادای شهادت نمای. سکینه برخاست و متوجّه زید بن حسن شد و گفت: ای زید، تو ظالمی در این دعوی و محمّد بن علی مظلوم است و احقّ و اولی است از تو به آنچه از او مطالبه داری و اگر شرّ خود را از او کفایت نکنی و ترک دعوی ننمایی، زود باشد که به تیغ اجل، رشتهٔ حیات تو منقطع گردد. زید به غایت از اثر سخن سکینه منفعل گردید و بعد از آن گفت: ترک دعوی نمودم».(۱)

«پس پدرم گفت که: اگر این سنگ که بر آن ایستاده‌ایم به آواز آید، قبول کنی؟ گفت: بلی ـ و سوگند خورد. سنگ از آن سوی که زید ایستاده بود، بلرزید چنانکه خواست شکافته شود و از جانب امام بجنبید. پس سنگ آواز داد که: یا زید، تو ظالمی و محمّد بن علی از تو اولی‌تر است بدین امر ـ یعنی: امامت و میراثِ رسول ﷺ. زید دگر بیفتاد و از خود برفت. پس امام ﷺ دست او را گرفت و بر پا داشت. پس دگر گفت: یا زید، اگر این درخت سخن گوید مر تو را، قبول می‌کنی امامت مرا و ترک میراث می‌گویی؟ زید گفت: بلی. امام، درخت را بخواند. درخت بیامد و زمین می‌شکافت، می‌آمد و سایه بر ایشان افکند. پس گفت: ای زید، تو ظلم می‌کنی بر محمّد بن علی الباقر ﷺ؛ او از تو اولی‌تر است بدین امر؛ دست از وی بدار و اگر نه تو را بکُشم. باز زید از خود برفت و دیگر باره امام ﷺ دست او بگرفت و باز نشاند و درخت به موضع خود رفت و زید سوگند خورد که بعد از این، تعرّض به امام محمّد باقر ﷺ نرساند و خصومت نکند.

---

۱. «کفایةالمؤمنین» باب ۷، برگ ۹۳، «الف»؛ نکـ : «الخرائج و الجرائح» ج ۲، ص ۶۰۱، ش ۱۱.

پس از پیش امام برفت و هم در روز، قصد شام کرده، پیش عبدالملک مروان رفته، گفت: از نزد ساحر کذّاب می‌آیم که کذّاب‌تر از وی نباشد و قصّه را مِنْ أَوَّله إلی آخِرِه به وی گفت. عبدالملک نامه نوشت به عامل مدینه که: محمّد بن علی را بند نهاده، نزد من فرست. آنگه به زید بن الحسن گفت: اگر من کشتن او به تو فرمایم، تو او را بکشی؟ گفت: بلی، بکُشم. چون نامهٔ عبدالملک به عامل رسید، از مضمون خبر یافت و مضمون نوشت که: نامهٔ تو به من رسید و بر مضمون آن واقف شدم؛ نامه نوشتم من به تو، نه خلاف فرمان توست، اما مراجعت با تو می‌کنم از بهر نصیحت و مصلحت و شفقت که مرا بر توست و بر استقامت و ثبات ملک تو، و آنکه تو طلب وی می‌کنی، امروز در روی زمین به زهد و ورع و عفّت، مثل او کسی نیست و او شب و روز در خانهٔ خود قرآن می‌خواند و نزد او طیور و وحوش و سباع جمع می‌شوند از حُسنِ قرائت و صوت و لهجهٔ وی؛ قرائت او به مزامیر داوود ماند؛ او عالم‌ترین خلق است و در اجتهاد و عبادت نظیر خود ندارد؛ از بهر امیرالمؤمنین نمی‌خواهم که او را تعرّض رسانم، ﴿إِنَّ اللّٰهَ لا يُغَيِّرُ ما بِقَوْمٍ حَتّى يُغَيِّرُوا ما بِأَنْفُسِهِمْ﴾[1]. چون جواب نامهٔ عبدالملک به او رسید، خرّم شد و دانست که او نصیحت او کرده است و ثبات ملک او می‌خواهد».[2]

مؤلف گوید: در *کفایةالمؤمنین* آورده که: «عبدالملک، زید بن حسن را طلبید و مکتوب را پیش او نهاد. چون زید بن حسن مکتوب والی مدینه را خواند، گفت: محمّد بن علی او را به مال دنیا از خود راضی کرده. پس عبدالملک گفت: حقیقت این امر بر من معلوم شد[3]؛ اگر چیزی غیر از این می‌دانی بگو. گفت: بلی، سلاح پیغمبر ﷺ، شمشیر و زره و خاتم[4] و سایر متروکات آن حضرت نزد محمّد بن علی است، از او طلب کن؛ اگر ارسال ننماید، تقریبی از برای قتلش بهتر از این نیابی. پس عبدالملک مکتوب دیگر به والی مدینه نوشت با هزار درهم [که]: به خدمت محمّد بن علی می‌بری و از من سلام می‌رسانی و آنچه از میراث

---

۱. الرّعد (۱۳): آیهٔ ۱۱.

۲. «احسن‌الکبار» باب ۵۶، معجزهٔ ۱۶، برگ ۴۰۹، «ب» ۴۱۰، «الف» و «ب»؛ نک: «نزهةالکرام» ج ۲، باب ۴۹، ص ۷۰۴ ـ ۷۰۶.

۳. در اصل: «نشد».

۴. در اصل: + «وعصا».

رسول نزد اوست، طلب کرده، بدین صوب[۱] می‌فرستی. چون مکتوب به والی مدینه رسید، به خدمت ابی جعفر محمّد بن علی علیهما السلام آمد و آنچه عبدالملک فرموده بود، عمل نمود. مکتوب را مصحوب دراهم به مجلس آورد و آن حضرت سه روز مهلت طلبیده و بعد از آن، شمشیری[۲] و خاتمی با چیزی چند به والی فرستاد و والی آن را به عبدالملک ارسال داشت و عبدالملک از ارسال آن اسباب به غایت مسرور گردید و زید بن الحسن را طلبیده، اسباب را به او نمود. زید گفت که: واللّه که از اسباب رسول به تو چیزی نفرستاده است.

چون عبدالملک از زید بن حسن این سخن شنید، خشمناک گردید و مکتوبی به پدرم نوشت که: مال را گرفتی و آنچه طلبیدیم نفرستادی؟ پدرم در جواب نوشت که: آنچه نزد من بود، به تو ارسال کردم؛ اگر خواهی قبول کن و اگر نمی‌خواهی قبول مکن. پس عبدالملک تصدیق پدرم نمود و اهل شام را احضار فرمود، به حصول آن اسباب و در حضور آن قوم تفاخر بسیار نمود و چون از آن بازپرداخت، زید بن حسن را مقید ساخت و گفت: نمی‌خواهم که در ذمّهٔ من خون یکی از اولاد ابی‌طالب باشد و الّا تو را به اقبح وجهی به قتل می‌رسانیدم. و زید را همچنان مقیّد به مدینه فرستاد و مکتوبی به پدرم نوشت، مضمونش آنکه: این عمّت را به خدمت تو فرستادم تا او را ادب بلیغ کنی، شاید که از افعال قبیحه و اقوال شنیعه درگذرد.

چون زید را به مجلس پدرم حاضر کردند، پدرم گفت: وای بر تو ای زید؛ بسیار سعی به اطوار ناپسندیده نمودی و درِ ناخشنودی حق به روی گشودی و الحال آنچه از آن شجره و از آن حَجَره شنوده بودی، عَن قریب سمت ظهور خواهد یافت و قابض ارواح به جانب تو خواهد شتافت و من قبل از تو از این دارِ غرور متوجه دار سرور می‌گردم. پس فرمود که بند و زنجیر از زید برداشتند و به حال خودش بازگذاشتند. بعد از آن، پدرم وصیّت فرمود و جامهٔ سفید که به آن احرام حجّ برده بود، طلب نمود و فرمود که: مرا از این جامه کفن کنید. بعد از سه روز طایر روح شریفش به جانب ریاض قدس پرواز نمود و بعد از آن، چند مرض

---

۱. صوب: «طرف، جانب، سمت و ناحیت». نک: «لغت‌نامه» ج ۱۰، ص ۱۵۰۷۷.

۲. در اصل: + «و درعی».

دردناک بر زید عارض گردید و دماغش مخبّط شده، هذیان می‌گفت و در اثنای این حال، شربت وفات و جرعهٔ ممات چشید».[۱]

فایحهٔ [سیزدهم]: «جابر بن یزید الجعفی گوید: با امام محمّد باقر علیه‌السلام به حج رفته بودم و من ردیف او شده، بر عقب او نشسته بودم. قُمری[۲] وَرَشانی[۳] بیامد و بر چوب محمل نشسته و ترنّمی کرد. من قصد کردم که او را بگیرم. امام علیه‌السلام بانگ بر من زد که: مکن، ای جابر، که او به جوار ما آمده است و شکایت دارد. گفتم: چه شکایت کرد با تو؟ گفت: می‌گوید که سه سال است که در این کوه بچه می‌کنم و ماری می‌آید و بچّهٔ مرا می‌خورد. از من در می‌خواهد که دعا کنم که خدای تعالی او را هلاک کند. به جهت دفع آن مار دعا کردم و حاجت آن مرغ را روا کردم. پس برفتیم. وقت سحر مرا گفت: فرود آی، یا جابر. من فرود آمدم و مهار شتر بگرفتم. او نیز فرود آمد. از یمین و یسار می‌رفت و می‌گفت: خدایا، ما را آب ده و آب ظاهر کن. سنگی دیدم سفید که در میان ریگ ظاهر شد. آن را بر کند. چشمهٔ آب صافی پیدا شد. از آن وضو کردیم و بخوردیم و برفتیم. صبح برآمد. به نخلستان و دههای بنی جنید[۴] رسیدیم. امام علیه‌السلام نزدیک نخل خشک شد، گفت: ای نخل خشک، ما را رطب ده. نخل را دیدم فرو جنبید چنانکه دست ما به ثمرهٔ وی می‌رسید و می‌چیدیم و می‌خوردیم. اعرابیی دیدیم که می‌گفت: ساحری مثل این ندیدم! امام علیه‌السلام گفت: ای اعرابی، دروغ می‌گویی؛ ما نه ساحریم، ما اهل‌بیت نبوّتیم. کسی از ما نه ساحر بوده و نه کاهن، اما اسمایی چند از نامهای خدای تعالی می‌دانیم که بدان دعا کنیم و ما را اجابت کند به برکت آن و حرمت ما، و هر چه خواهیم به ما دهد به فضل و انعام خود».[۵]

---

۱. «کفایة‌المؤمنین» باب ۷، برگ ۹۴، «ب» ـ ۹۵، «ب»؛ نک: «الخرائج و الجرائح» ج ۲، ص ۶۰۳ ـ ۶۰۴، ش ۱۱.

۲. در اصل: ـ «قمری».

۳. وَرَشان: «پرنده‌ای است که آن را به فارسی، مرغ الهی گویند و آن کبوتر صحرایی است. قمری. کبوتر دشتی». نک: «لغت‌نامه» ج ۱۵، ص ۲۳۱۶۳.

۴. «نزهة‌الکرام»: «دههایی چند».

۵. «احسن‌الکبار» باب ۵۶، معجزهٔ ۱۷، برگ ۴۱۰، «ب» ـ ۴۱۱، «الف»؛ نک: «نزهة‌الکرام» ج ۲، باب ۴۹، ص ۷۰۶ و «الخرائج و الجرائح» ج ۲، ص ۶۰۴ ـ ۶۰۵، ش ۱۲.

مشک دویم

در ذکر روایات *کفایة المؤمنین*. و در این مشک، چند فایحه است:

فایحهٔ [اول]: «روایت است از دعبل خزاعی که گفت: شنیدیم از امام صاحِبُ المَجد و العلی، علی بن موسی الرّضا علیه السلام که گفت: شنیدم از پدرم، موسی بن جعفر بن محمّدالصّادق علیهما السلام، که آن حضرت روایت کرد از پدر بزرگوارش امام ناطق جعفربن محمّدالصّادق علیهما السلام که گفت: روزی در مجلس پدر خود بودم. جماعتی از محبّان و شیعیان به مجلس آن حضرت درآمدند و جابر بن یزید با ایشان بود. گفتند: یابن رسول اللّه، پدرت علی بن ابی‌طالب علیه السلام آیا راضی بود به امامت اول و ثانی و خلافت ایشان؟ آن حضرت علیه السلام فرمود که: امیرالمؤمنین علیه السلام راضی نبود و حاشا که راضی باشد با افعال شنیعه و اعمال قبیحهٔ ایشان. گفتند: چون به امامت ایشان راضی نبود، پس چرا خولهٔ حنفیه را از اساریِ[1] ایشان قبول نمود؟ حضرت امام محمّد باقر علیه السلام اشارت فرمود به جابربن یزید و گفت: یا جابر، برخیز و جابربن عبداللّه انصاری را جهت من حاضر ساز که او از اصحاب اخیار[2] سیّد ابرار است و در زمان خلافت ایشان حاضر بوده و بر جمیع حالات اطّلاع دارد؛ حقیقت حال خوله را نیکو می‌داند، جهت دفع توهّم شما بیان کند.

پس جابر بن یزید متوجه خانهٔ جابر بن عبداللّه شد و چون به در خانه‌اش رسید، در کوفت. جابر بن عبداللّه از درون خانه آواز داد و گفت: جابر بن یزید، تویی؟[3] جابر بن یزید گوید: چون این سخن از جابر بن عبداللّه انصاری شنیدم، به غایت متعجّب گردیدم و با خود گفتم: از کجا دانست که من جابر بن یزیدم؟! و اللّه که چون برون آید، اول از وی سوالِ این کنم. چون نظرش بر جابر انصاری افتاد، گفت: یا جابر، تو در درون خانه بودی چون در کوفتم، چه دانستی که من جابر بن یزیدم؟! گفت: دیروز نزد مولای خود بودم؛ مرا خبر داد که:

---

۱. أُساری: «جمعِ اسیر». نک: «لغت‌نامه» ج ۲، ص ۲۰۱۳.

۲. در اصل: ـ «اخیار».

۳. در اصل: «گفت: یا جابر بن یزید، صبر کن که بیرون می‌آیم».

از محبّان، جمعی پیش من بیایند و از خوله حنفیه سوال نمایند و از میان ایشان جابر بن یزید جهت تحقیق این قصّه[۱] به طلب تو آید؛ باید که تو نزد من آیی و ایشان را از تحقیق حال اِخبار نمایی. و من منتظر تو می‌بودم. چون آواز تو[۲] شنیدم، دانستم که جابر بن یزید است.

پس هر دو به خدمت آن حضرت آمدند. حضرت امام را چون نظر بر جابر افتاد، آن جماعت را گفت: برخیزید و از این شیخ قصّه را سوال کنید تا خبر دهد شما را به آنچه دیده و شنیده. گفتند: یا جابر، خبر ده ما را که امام تو، علی بن ابی‌طالب ﷺ، آیا راضی بود به امامت آنها که بر او سبقت گرفتند و بر مسند خلافت نشستند یا نه؟ گفت: لا، وَاللّه، راضی نبود. گفتند: پس چرا از آنچه ایشان به اسیری گرفته بودند، خولهٔ حنفیه را قبول نمود؟ جابر انصاری گفت: آه آه، می‌ترسیدم که بمیرم و حقیقت این قصّه مخفی بماند؛ چون غرض شما تحقیق این حکایت است، از من شنوید:

در آن وقت که اسیران را به مسجد رسول ﷺ درآوردند، خوله حنفیه در میان اسیران بود. چون کثرت مردم را پیش ابی‌بکر دید، از روی دهشت، متوجه روضهٔ حضرت رسالت پناهی گردید و نزدیک به آن حضرت نشست و به آه و فغان و ناله در پیوست و گفت: السلام علیك یا رسول اللّه، علیك و علی اهل بیتك.[۳] یا رسول اللّه، این جماعت که خود را امت تو می‌دانند، بر ما ظلم کردند و ما را اسیر کردند به طریق نوبیان[۴] و دیالمه. یا رسول اللّه، روح تو حاضر است که ما را هیچ گناه نبود الّا اینکه اهل بیتِ تو را دوست می‌داشتیم. و بعد از آن، متوجه به ابابکر و اصحاب او شد و گفت: ای مردمان، شما دعوی اسلام می‌کنید؟! جماعتی را

---

۱. در اصل: «قضیه».

۲. در اصل: «درکوفتن».

۳. «الخرائج و الجرائح»: «السلام علیك یا رسول اللّه صلّی اللّه علیك، وعلی أهل بیتك من بعدك».

۴. در اصل: «نوبه»: «ولایتی از زنگبار. ولایتی از بلاد سودان از اقلیم اول به جنوبی مصر برکنار رود نیل... و اسم شهرِ نوبه، دمقلة است... فراعنهٔ مصر به خاطر تأمین راه تجارتی به سودان در این منطقه شهرها و قلعه‌ها و پرستشگاههای بسیار بنا کردند. و در نیمهٔ قرن چهارم میلادی مسیحیان بر آن ناحیه تسلّط یافتند. از آغاز ظهور اسلام، دین اسلام در نوبه رواج یافت و سرانجام با فتح دمقله به دست مسلمانان، دولت مسیحیان در این منطقه منقرض گشت». نک: «لغت‌نامه» ج ۱۵، ص ۲۲۸۰۵.

که اقرار به وحدانیّت الهی و نبوّت رسالت پناهی داشته باشند، چگونه اسیر می‌نمایید و به چه دین، سبی[۱] ایشان را حلال می‌دانید؟ ابوبکر گفت: شما منع زکات کردید. خولهٔ حنفیّه گفت: به تقدیری که مردان منع زکات از شما نموده باشند، زنان را چه گناه است که به اسیری آورده‌اید و ازواج مسلمانان را به دست نامحرمان داده‌اید؟ پس ابوبکر خاموش شده، روی از او برتافت و از انفعال سر در پیش انداخت.

پس خالد بن عثمان[۲] و طلحه از مجلس برخاستند و دو جامه بر سر خوله انداختند و سبب آنکه هر یک از ایشان ارادهٔ تزویج او داشتند. خوله گفت: من برهنه نیستم، چرا جامه بر من می‌پوشانید؟ گفتند: هر یک از این دو ارادهٔ تزویج تو دارند و به افزونی اسباب بر یکدیگر پیش می‌گیرند؛ هر کدام که بر دیگری زیاده عطا نماید، تو را به زوجیت[۳] گیرد. چون خوله این سخن بشنید، آه دردناک کشید و گفت: هیهات، هیهات؛ این خیال هرگز صورت نبندد و این فکر محال[۴] هرگز به فعل نیاید و کسی مالک من نتواند شد الّا آن کس که مرا خبر دهد از آنچه در وقت ولادت گفته‌ام و از حالات که مرا در آن محلّ روی نموده. پس مردمان از این حکایت متعجب شدند و از غرابت کلامش متفکر گردیدند و بنا بر دهشتی که مردم را از سخنان خوله دست داده بود، دیگر کسی متوجه خوله نگردید و خالد و طلحه جامه‌های خود برداشته، به گوشه‌ای نشستند. ابوبکر گفت: ای قوم، شما را چه شد که در یکدگر نگاه می‌کنید؟! زبیر گفت: جهت آن سخنان که از این دختر شنیدی. ابوبکر گفت: چرا از سخنان این دختر حیران شده‌اید؟ دختری است از اکابر قومی و مثل این مجلس هرگز ندیده و از این حالات و حکایات به فَزَع آمده، سخنان بی‌حاصل می‌گوید. خوله چون این سخن از ابابکر بشنید، گفت: یابن ابی قحافه، این سخن تو بی‌موقع بود. واللّٰه که مرا هیچ فزع روی ننموده. به خدای سوگند که آنچه گفتم، همه راست است و در آن شایبهٔ کذب و خلاف نیست ـ و اشارت به روضهٔ منوّرهٔ حضرت رسالت پناهی کرد و گفت: روح صاحب این روضهٔ مقدّسه شاهد

---

۱. در اصل: + «و اسیری».

۲. «الخرائج و الجرائح»: «خالد بن عنان».

۳. در اصل: «زنی».

۴. در اصل: + «از قوّه».

است که دروغ نگفته‌ام.

در اثنای این حکایات، حضرت امیرالمؤمنین و امام المتّقین و شفیع المذنبین، اسداللّه الغالب، مظهر العجائب، علی بن ابی‌طالب علیه صلوات اللّه الملک الوهّاب به مسجد درآمد. اهل مجلس قصّهٔ خوله و حکایات او را به آن حضرت نقل کردند. فرمود که: راست می‌گوید و حضرت شاه مردان جمیع حالات او را حین ولادت بیان نمود و متوجه به خوله شد و گفت: در آن ساعت که متولد شدی، چنین و چنین گفتی و جماعتی که در آن وقت حاضر بودند، جمیع متعجّب شدند و مادرت آنچه از تو شنیده بود، فرمود که بر لوحی از مس نقش نمودند. و آن لوح را در بازوی راست خود بسته‌ای، بیرون آر تا حقیقت حال ظاهر شود و صدق اقوال مبیّن گردد.

خوله حنفیه لوح از بازو باز کرد و پیش ابی‌بکر انداخت. بعد از آن، ابوبکر به عثمان داد و عثمان لوح را خواند. مطلقاً یک حرف از آنچه آن حضرت فرموده بود زیاده و کم نبود و چون ابوبکر این معجزه را مشاهده نمود، گفت: یا اباالحسن، بارک اللّه لک فیها ـ یعنی: برکت دهد تو را خدای تعالی در تزویج این دختر؛ بگیر او را. سلمان[1] چون سخن ابی‌بکر شنید و در آن شایبه‌ای از امتنان دید، بی‌طاقت گردید، برخاست و گفت: هیچ کس را بر دادن این دختر بر امیرالمؤمنین منّتی نیست. منّت خدای را و رسول او را که امیر مؤمنان است و پیشوای متّقیان. به خدای سوگند که نگرفت این دختر را مگر به علم قاهر و معجزِ باهر خود، با آنچنان فضلی که عاجز است از آن فضل، هر صاحب فضل. و بعد از بیان این سخن، سلمان به جای خود نشست. پس مقداد برخاست و گفت: چه باشد حال قومی که خدای تعالی به ایشان راه راست و طریق هدایت نموده و ایشان گمراهی و ضلالت را اختیار کرده‌اند! پس مقداد نشست و ابوذر برخاست و گفت: عجب از آن کسی که حق را داند و به او عناد کند و صلاح را معاینه بیند و فساد را بر او اختیار نماید؛ ای مردمان، به تحقیق که خدای تعالی بیان کرده از برای شما فضل اهل فضل را و شما می‌دانید و مخالفت می‌ورزید! پس گفت: یابن ابی قحافه، تو منّت می‌نهی بر آن کسی که صاحب حق باشد، به بازگذاشتن حقّ و ردّ حقّ ایشان به

---

۱. در اصل: + «رضی‌اللّه عنه».

ایشان و حال آنکه ایشان احقّ و اولی‌اند به آنچه در دستِ توست! ـ یعنی: خلافت. پس ابوذر نشست و عمار یاسر[۱] برخاست و گفت: ای قوم، قسم می‌دهم شما را که حضرتِ رسالت پناهی، امیرالمؤمنین را در حیات خود بر شما خلیفه نساخت و شما نمی‌دانید که کیست صاحب و احقّ و اولی به این امر؟!

چون سخن به اینجا رسید، عمر دید که اهل مجلس همه از این سخن متأثّر شدند و احتمال دارد که جمیع حضّار نکث[۲] و نقض بیعت ابی‌بکر کنند. برخاست و عمار را زجر کرد و منع کرد و ابوبکر از کمال انفعال از مجلس برخاسته، از مسجد بیرون رفت و مردم متفرّق شدند. و امیرالمؤمنین، خولهٔ حنفیّه را به خانهٔ اسماء بنت عمیس فرستاد و در مراعات خوله و محافظت احوال او وصیّت فرمود. و در وقتی که برادر خوله به ملازمت امیرالمؤمنین آمد، آن حضرت برادرش را نزد خوله فرستاد و از جانب خواهر وکیل شده، ملازمت آن حضرت نمود و حضرت شاه ولایت به موجب شریعت غرّا و ملّت بیضا عقد فرمود.

چون جابر انصاری قصه را تمام کرد، همه دانستند که در عقد کردن خوله، فساد اطوار آن جماعت شقاوتْ آثار و اظهار معجزات حضرت ولایتْ شعار ـ علیه صلوات اللّه العزیز الغفّار ـ مبیّن گردید. پس جابر بن یزید و رفقایش به جمع، روی به جانب عبداللّه انصاری کردند و گفتند: ای جابر، خدای تعالی تو را از آتش برهاناد و به نعیمِ مقیم رساناد همچنانکه ما را از عذاب شک رهانیدی و به حلاوت یقین رسانیدی».[۳]

فایحهٔ [دویم]: «روایت است از ابی‌بصیر که گفت: با حضرت ابی‌جعفر محمّد بن علی الباقر علیه السلام به مسجدالحرام درآمدم و مردمان به درون می‌آمدند و بیرون می‌رفتند. آن حضرت به من گفت: یا ابابصیر، می‌دانی که مردمان مرا می‌بینند یا نه؟ گفتم: یابن رسول اللّه، تواند بود که کسی مواجهه به تو رسید و دیده‌اش از دیدن جمال تو محروم ماند؟! گفت: یا ابابصیر، به هر کسی که می‌رسی، سوال کن. پس حسب‌الامر آن حضرت به هر کس رسیدم

---

۱. در اصل: + «رضی اللّه عنه».

۲. در اصل: + «عهد».

۳. «کفایة‌المؤمنین» باب ۷، برگ ۸۵، «الف» ـ ۸۸، «الف»؛ نک: «الخرائج و الجرائح» ج ۲، ص ۵۸۹ ـ ۵۹۳، ش ۱. دربارهٔ داستان خوله حنیفه نک: «نزهة الکرام» ج ۱، باب ۲۷، ص ۳۰۵ ـ ۳۰۹.

پرسیدم که: محمّد بن علی را امروز جایی دیده‌ای؟ گفت: ندیدم ـ و حال آنکه آن حضرت حاضر بود. همچنین مردمان می‌گذشتند تا وقتی که ابوهارونِ مکفوف درآمد. آن حضرت اشارت فرمود که از او نیز سوال کن. پس نزدیک او آمدم وگفتم: یا اباهارون، امام ابوجعفر محمّد باقر را امروز دیده‌ای؟ گفت: این که حاضر است، نه آن حضرت است؟! گفتم: چون دانستی که اوست؟! ابوهارون گفت: چون آن حضرت را ندانم که او نوری است لامِع و مهری است ساطع و ماهی[۱] است طالع[۲]».[۳]

فایحهٔ [سیوم]: «روایت است از حبلی، از حضرت امام همام، جعفرالصّادق ـ علیه الصّلاة و السّلام ـ که گفت: روزی جماعتی به مجلس شریف حضرت ابی‌جعفر محمّد باقر علیه‌السلام درآمدند و از آن حضرت سوال نمودند که: یابن رسول اللّه، حقّ امام و طریق خدمتکاریِ آن حضرت[۴] چیست؟ فرمود که: از اَمرُ اللّه، عظیم حق گزاریِ او و از لوازم خدمتکاری او آن است که چون به مجلس درآید، کمال توقیر و تعظیم و نهایت ادب و تکریم به جای آورید و بگروید به هر چه خبر دهد شما را. و آنچه بر امام واجب است آن است که شما را هدایت کند و از گمراهی و اضلال به طریقهٔ قویمه و شریعت مستقیمه خواند و امام را یکی از خصایص آن است که هیچ یک از شما را قدرت[۵] آن نباشد که خصوصیّات بشره‌اش دریابد از کمال اجلال و هیبت که او راست در نظر خلایق، به سبب آنکه حضرت رسالت‌پناهی چنین بود و امام نیز چنین باید.

پس آن[۶] جماعت گفتند: یابن رسول اللّه، امام، شیعیان و دوستان خود را می‌شناسد؟ آن

---

۱. در اصل: «بدری».

۲. و در این مقام، لسان‌الغیب شیرازی چه خوش گفته:

«دیـدن روی تـو را دیـدهٔ جـان بـین بـاید   وین کجا مرتبهٔ چشم جهان بینِ مـن است».

۳. «کفایة المؤمنین» باب ۷، برگ ۸۸ ، «الف» و «ب»؛ نک : «الخرائج و الجرائح» ج ۲، ص ۵۹۵ ـ ۵۹۶، ش ۷.

۴. در اصل، به جای «آن حضرت»، «او» آمده است.

۵. در اصل: «قوّت».

۶. در اصل: + «حضرت را».

حضرت فرمود: بلی، در آن وقت که دوستی از دوستان خود را می‌بینند، می‌شناسند[۱]. گفتند: یابن رسول اللّه، آیا ما را از دوستان خود می‌دانی؟ فرمود: بلی، شما جمیع[۲] از شیعیان منید. گفتند: یابن رسول اللّه، بر صدق این سخن، علامتی خواهیم. آن حضرت فرمود: خبر دهم شما را از نامهای شما و نامهای پدران و مادران شما و اهل قبیلهٔ [شما]؟ گفتند: بلی، یابن رسول اللّه. پس آن حضرت، یک یک از اسامی پدران و مادران و مردمان قبیلهٔ ایشان را بازگفت. گفتند: یابن رسول اللّه، راست گفتی. پس آن حضرت فرمود که: آیا خبر دهم شما را از آنچه می‌خواهید از آن سوال کنید؟ گفتند: بلی، یابن رسول اللّه. گفت: سوال دارید از آنکه مراد از این آیت وافی هدایت چیست که: ﴿کلمةً طیّبةً کشَجَرَة طیّبة اَصْلُها ثابِتٌ وَ فَرْعُها فِي السَّماءِ﴾[۳]؛ ماییم که اهل‌بیت رسالتیم و می‌دهیم ما از شیعیان خود آن را که می‌خواهیم، علم و حکمت. بعد از آن فرمود که: ای مردمان، بدین آثار و علامات قانعید یا زیادت کنم؟ گفتند: یابن رسول اللّه، بدین قدر قانعیم و به سبب حصول سعادت ملازمت تو شاکریم».[۴]

این بود بعضی از کرامات و مقامات و خوارق عادات امام محمّد باقر ﷺ که رقم‌زدهٔ کلک بیان گردید بتوفیق اللّه الملک العلّام.

---

۱. در اصل: - «پس آن جماعت... می‌شناسند».

۲. در اصل: - «جمیع».

۳. ابراهیم (۱۴): آیهٔ ۲۴.

۴. «کفایةالمؤمنین» با ۷، برگ ۸۹ «الف» و «ب»؛ نک: «الخرائج و الجرائح» ج ۲، ص ۵۹۶ - ۵۹۷، ش ۸.

«طبلهٔ هشتم»

در ذکر کرامات و مقامات و خوارق عادات امام جعفر صادق علیه السلام.

و در این طبله، دو نافه است:

«نافهٔ اول»

در ایراد روایاتی که در *شواهد النّبوّة* و *مصابیح القلوب* و *عیون الرّضا* مذکور است. و در این نافه، سه مشک است:

مشک اول

در ذکر روایات *شواهد النّبوّة*. و در این مشک، چند فایحه است:

فایحهٔ [اول]: «جعفر بن محمّد بن علی بن الحسین، امام ششم است از ائمّهٔ اثناعشر[1] و کنیّت وی ابوعبداللّه است، و قیل: ابواسماعیل، و له القاب و اشهرها الصّادق. و مادر وی امّ فروه است بنت القاسم بن محمّد بن ابی بکر الصّدیق[2] و مادر امّ‌فروه[3]، اسماء بنت عبدالرّحمن بن ابی ابکر و لذلك قال الصّادق: لقد ولدني ابوبكر مرّتين».[4]

مؤلف گوید که: روایتِ «ولدني ابوبكر مرّتين» نزد شیعهٔ امامیّه صحیح نیست و اللّه اعلم.

«ولادت وی در مدینه بود در سنهٔ ثمانين من الهجرة، و قيل: سنة ثلاث و ثمانين في يوم الإثنين، ثلاث عشرة ليلة بقيت من شهر ربيع الاوّل.[5][6] و وفات وی در مدینه بوده است یوم

---

۱. در اصل: ـ «از ائمهٔ اثناعشر».

۲. «قاسم بن محمد بن أبی‌بکر یکی از کبار تابعین است که وی را انتساب در علم باطن به سلمانِ فارسی می‌رسد»؛ نک: «رسالهٔ انسیه» یعقوب چرخی نقشبندی، دستنویس کتابخانهٔ آیت‌اللّه مرعشی (ره) به شمارهٔ ۱۱۵۷۳/۳، برگ ۱۷، «ب».

۳. در اصل: «مادر قاسم».

۴. یعنی: من از دو جهت، فرزند ابوبکر می‌شوم ـ ابوبکر، از دو جهت جدّ من می‌شود.

۵. حاشیهٔ دستنویس مرعشی: «به روایت اول، عمر شریف او شصت و هفت سال و بیست و هشت روز بوده و به

الاثنين للنصف من رجب، سنة ثمان و أربعين مائة. و قبره بالمدينه بالبقيع و هو القبر الّذي فيه أبوه الباقر و جدّه زين العابدين و عَمُّه الحسن بن على عليهما السلام. فَلِلّه درّه من قبره ما اكرم و اشرفه و اعلى قدره عنداللّه تعالى.

وى از عظماى اهل بيت است و علماى ايشـان. حتى انّ من كثرة علومه المفاضة على قلبه صارت العلوم الّتى يقصر الأفهام عن الإحاطة بها تضاف اليه و تروى عنه. و قد قيل: ان كتاب الجفر الّذى بالمغرب يتوارثه بنو عبدالمؤمن هو من كلامه عليه السلام. و اين كتابِ جفر مشهور است و مشتمل است بر علوم و اسرار ايشان. و ذكر آن در كلام امام على بن موسى الرّضا عليهما السلام صريح است، آنجا كه گفته كه: چون مأمون وى را ولى عهد ساخت: و الجفر و الجامعة يدلّان عـلى خـلاف ذلك.[۱]

وكان الصادق عليه السلام يقول: علّمنا غابر و مزبور و نكت في القلوب و نقر فى الاسـماع و ان عـندنا الجـفر الاحمر و الجفر الأبيض و مصحف فاطمه عليها السلام[۲] و ان عندنا الجامعه فيها جميع مايحتاج النّاس اليه. فسئل عن تفسير هذا الكلام، فقال: امّا الغابر، فعلم ما يكون، و امّا المزبور، فالعلم بما كان، و امّا النكت فى القلوب، فهو الإلهام، وامّا النقر في الاسماع، فهو حديث الملائكه عليهم السلام نسمع كلامهم ولانرى اشخاصهم، و امّا الجفر الأحمر، فوعاء فيه سلاح رسول صلى الله عليه و آله و لن يخرج حتّى يقوم قائمنا اهل البيت، و امّا الجفر الأَبيض، فوعاء فيه تورات موسىٰ و انجيل عيسىٰ و زبور داود وكتب اللّه الاولى. و امّا مصحف فاطمه عليها السلام[۳]، فَفيه ما يكون من احاديث و اسماء كلّ من يملك الى يوم القيامة، و امّا الجامعة فهوكتاب طوله سبعون ذراعاً املئه الرّسول صلّى اللّه عليه [وآله] و سلّم من خلق فيه و خطّه على بن ابى طالب عليه السلام بيده فيه. واللّه جميع ما يحتاج النّاس اليه الى يوم القيامة حتّىٰ ان فيه ارش الخدش و الجلدة و نصف الجلدة[۴].

← روايت آخر، شصت و چهار سال و بيست و هشت روز و اللّه اعلم».

۶. نک: «تاريخ اهل البيت عليهم السلام» ص ۸۱ - ۸۲.

۱. يعنى: جفر و جامعه برخلاف آن دلالت مى‌كنند. [به عبارتى، دلالت جفر و جامعه بـر ايـن قـرار داردكـه ولايت عهدى آنچنان‌كه مأمون قصد داشت، صورت نبندد و پايدار نماند و امام رضا عليه السلام پيش از خليفه از دنيا برود.]

۲ و ۳. در اصل: ـ «عليهاالسّلام».

۴. يعنى: امام صادق فرمود: به ما غابر، مزبور، نكت فى القلوب و نقر فى الاسماع را آموختند و جفرسرخ، جفر سفيد ←

و از بعضی ثقات آرند که گفت: شنیدم از جعفر بن محمّد علیهما السلام که می‌گفت: **سلوني قبل ان تفقدوني فانّه لايحدثكم أحد بعدي بمثل حديثي.**[۱][۲]

و چون حقایق معارف و دقایق حکم که بر زبان مبارک گذرانیده‌اند، مشهور است و در کتب اهل اسلام، منظور، اینجا به ذکر بعضی از کرامات و خوارق عادات که از وی ظاهر شده است، اقتصار می‌رود».[۳]

فایحهٔ [دویم]: «و از آن جمله، آن است که منصور خلیفه، ربیع را فرمود که: جعفر را حاضر گردان. چون ربیع وی را حاضر کرد، منصور گفت: قَتَلَني اللّه إنْ لَم اقتلك[۴]؛ چند به حیله فتنه می‌انگیزی و می‌خواهی که خون مسلمانان بریزی؟ صادق علیه السلام گفت: واللّه که من هیچ نکرده‌ام و نخواسته‌ام؛ اگر به تو چیزی رسیده است، از زبان دروغگویی رسیده است و اگر، عیاذ باللّه، آنچه گفتی کرده باشم، بر یوسف علیه السلام ظلم کردند، عفو کرد و ایّوب علیه السلام به بلا مبتلا شد، صبر پیش آورد و سلیمان را عطا دادند، شکرگزاری نمود؛ اینان پیغمبرانند و نسب تو به ایشان باز می‌گردد. منصور گفت: راست می‌گویی. وی را به ادب بالا خواند و پهلوی خود

← و مصحف فاطمه نزد ماست. و نیزکتاب جامع که تمامی نیازهای مردمان اندر آن نوشته شده، نزد ماست. پس، از آن حضرت از تفسیر این سخن پرسیدند. در پاسخ فرمود که: غابر، علم به آینده است، مزبور علم به گذشته، نکث فی القلوب، الهام است و نقر فی الاسماع، سخن فرشتگان که سخن آنان را بشنویم و اندام ایشان نبینیم. اما جفرسرخ، غلافی است که شمشیر پیغامبر در آن جای دارد و آن شمشیر از غلاف بیرون نیاید تا آنکه قایم خاندان ما آشکار گردد. امّا جفر سفید، انبانی است که تورات موسی، انجیل عیسی، زبور داوود وکتابهای آسمانی نخستین در آن جای دارد. اماکتاب فاطمه،کتابی است که در آن سرنوشت و نام همهٔ پادشاهان و تاجداران تا روز قیامت قرارگرفته. اماکتاب جامع،کتابی است که هفتاد ذراع طول دارد و پیغامبر آن را بر خوانده و امام علی آن را برنوشته و در این کتاب، همه چیزکه مردمان بدانها نیازمندند تا روز قیامت باشد حتّی ارش ریشی که یک تازیانه باشد یا نیم آن.

۱. یعنی: هر جه خواهید از من بپرسید پیش از آنی که مرا ازکف بدهید، زیراکه پس از من هیچ کس با شما چون من سخن نکند.

۲. نک: «تذکرة الحفاظ» ذهبی، ج ۱، ص ۱۶۶، ش ۱۶۲.

۳. «شواهد النبوة» رکن سادس، ص ۳۶۵ ـ ۳۶۸.

۴. یعنی: خدا مرا بکشد اگر تو را نکشم.

نشاند، پس گفت: فلان بن فلان از تو این سخن به من رسانیده. پس فرمود تا وی را حاضر گردانیدند. از وی پرسید که: تو خود شنیدی این سخن را از وی؟ گفت: آری. گفت: سوگند می‌توانی خورد؟ گفت: بلی. پس آغاز سوگند کرد که: **بِاللّه الّذي لا اله الاّ هو عالم الغيب والشّهادة**. صادق ﷺ گفت: یا امیرالمؤمنین، من وی را سوگند می‌دهم. گفت: سوگند ده. به آن شخص گفت: بگوی **بَريتُ مِن حَولِ اللّهِ و قُوَّته و التَجَأتُ إلى حولي و قوّتي لقد فعل**[۱] کذا و کذا جعفر.[۲] اندکی امتناع نمود و آخر سوگند خورد. هم در مجلس بیفتاد و بمرد. منصور گفت: پای وی را بکشید و بیرون برید.

ربیع گوید که: چون صادق ﷺ بر منصور درآمد، لب خود می‌جنبانید و غضب منصور فرو می‌نشست تا وی را نزدیک خود نشاند و از وی خشنود شد. چون از پیش وی بیرون آمد، از وی پرسیدم که: این مرد، خشمناکتر از همه کس بود بر تو؛ چون تو درآمدی، لب خود می‌جنبانیدی، چه می‌خواندی که می‌دیدم غضب وی فرو نشست؟ گفت: دعای جدّ خود، حسین بن علی ﷺ می‌خواندم که: **یا عُدَّتي عِندِ شِدَّتي و يا غوثي عندَكُربَتي، أحرسني بِعينك الّتي لاتنام و اكنُفني بِرُكنِكَ الّذي لايرام**[۳].[۴]

ربیع گوید که: از امام صادق ﷺ پرسیدم که: چرا نگذاشتی که آن شخص، سوگند خود را تمام کند و وی را سوگند دیگر دادی؟ فرمود که: چون بنده‌ای خدای تعالی را به یگانگی و بزرگواری یاد می‌کند، خدای تعالی با وی حلم می‌ورزد و تأخیر عقوبت وی می‌کند؛ وی را سوگند دادم به آنچه شنیدی، خدای تعالی وی را زود گرفت».[۵]

---

۱. در اصل: + «وَقال».

۲. یعنی: دوری می‌جویم از حول و قوت خدای و پناه می‌برم به حول و قوت خودم که همانا جعفر چنین و چنان کرد.

۳. در کتاب *صفة الصفوة* ادامهٔ دعای امام ﷺ چنین آمده است: «... واغفرلی بِقُدرتك علىّ لا أهلك وأنت رجائي؛ اللّهم إنك أكبر وأجل ممّن أخاف وأحذر، اللّهم بك ادفع فى نحره واستعيذ بك من شرّه».

۴. در اصل: + «ربیع گوید که: این دعا را یاد گرفتم. هرگز مرا شدّتی پیش نیامد مگر این دعا را خواندم و از آن شدّت فرجی یافتم».

۵. «شواهدالنبوّة» رکن سادس، ص ۳۶۸ ـ ۳۶۹؛ نک: «صفةالصفوة» ج ۲، ص ۱۷۱ ـ ۱۷۳. [البته در این کتاب از آن ←

فایحهٔ [سیوم]: «و از آن جمله، آن است که روزی منصور با حاجب خود گفت: وقتی که جعفر بن محمّد بر من درآید، پیش از آنکه به من رسد، او را بکُش. روزی صادق علیه السلام بر وی درآمد و پیش وی بنشست. منصور، حاجب خود را طلبید. آمد، دید که صادق نشسته است. چون صادق برفت، حاجب را گفت: تو را چه گفته بودم؟ حاجب سوگند خورد که: من وی را ندیدم مگر پیش تو نشسته، نه در وقت آمدن وی را دیدم و نه در وقت بیرون رفتن!».(۱)

فایحهٔ [چهارم]: «و از آن جمله، آن است که یکی از مقرّبان منصور گوید که: روزی پیش وی درآمدم. وی را متفکر دیدم. گفتم: یا امیرالمؤمنین، موجب تفکر چیست؟ گفت: ای فلان، جمع کثیر از علویان را فانی ساختم و پیشوای ایشان را گذاشتم. گفتم: آن کیست؟ گفت: جعفر بن محمّد. گفتم: وی مردی است مشغول به عبادت خدای و اصلاً نظر بر دنیا نیندازد. گفت: من دانسته‌ام که تو به امامت وی اعتقاد داری، اما ملک عقیم است؛ من سوگند خورده‌ام که شب در خانه نیایم تا خاطر خود را از وی جمع نسازم. سیّاف را بخواند و گفت: چون جعفر بن محمّد حاضر شود، هر گاه که من دست بر سر خود نهم، باید که وی را قتل کنی. پس فرمود تا صادق را حاضر کنند. در وقت آمدن، به وی نگریستم. دیدم که لب خود می‌جنبانید، اما ندانستم که چه می‌خواند، لیکن قصر منصور را دیدم که به جنبش درآمد چون کشتی از تلاطم امواج بحر و منصور را دیدم سر و پای برهنه و لرزه بر اندامهای وی افتاده، استقبال وی کرد و بازوی وی را گرفته، بر وسادهٔ خود بنشاند و گفت: یابن رسول اللّه، باعث آمدن چه بود؟ فرمود که: تو مرا خواندی، آمدم. گفت: حاجتی که داری، بخواه. گفت: حاجت من آن است که دیگر مرا نخوانی تا من هر وقت که خواهم به اختیار خود حاضر شوم ـ آنگاه

← شواهد کذّاب و گفتگوی امام علیه السلام با وی و نیز پرسشی که ربیع در آخر روایت دربارهٔ ناتمام گذاشتن سوگند شاهد کرده بود، سخنی به میان نیامده.] و نیز نک: «الفرج بعد الشدة» حافظ القرشی، ص ۶۹ ـ ۷۰ [با تفاوت؛ از برای نمونه، ذکری از شاهد فاسق و سوگند دادن امام علیه السلام او را نیامده و در مقابل، دعای امام علیه السلام بسیار مفصّل و طولانی ذکر شده است: «اللهم احرسني بعينك الّتي لاتنام و بِرّك الّذي لايرام واغفرلي بقدرتك علي لا أهلك وأنت رجائي، ربّ كم من نعمة أنعمت بها عليّ، قل لك عندها شكرى وكم من بلية ابتليتني بها، قل عندها صبري، فيا من قل عند نعمته شكري فلم يحرمني و....]

۱. همان، ص ۳۶۹.

برخاست.

چون بیرون رفت، منصور جامهٔ خواب طلبید و تا نیمشب بخسبید و نمازها از وی فوت شد. چون بیدار شد و نمازها را قضا کرد، مرا پیش خود خواند و گفت: در آن وقت که جعفر بن محمّد حاضر شد، اژدهایی دیدم که یک لب وی بر زمین بود و یکی بر بالای قصر من و به زبان فصیح با من گفت که: خدای تعالی مرا فرستاده است که اگر به صادق گزندی برسانی، تو را و قصر تو را فرو برم. حال بر من متغیّر شد چنانکه دیدی. من گفتم که: این سحر است. گفت: مگو که این سحر است[۱] بلکه این خاصیّت اسم اعظم است که بر رسول ﷺ آمده بود که هر چه می‌خواست چنان می‌شد».[۲]

فایحهٔ [پنجم]: «و از آن جمله، آن است که ابن جوزی در کتاب ***صفة الصفوة*** به اسناد خود از لیث بن سعد روایت کرده است که وی گفته که: در موسم حجّ در مکه بودم. نماز دیگر گزارده بودم و به کوه ابوقبیس بالا رفتم. دیدم که مردی نشسته است، دعا می‌کند. گفت: یا ربّ، یا ربّ - چندانکه نَفَس منقطع شد. پس گفت: یا ربّاه، یا ربّاه - چندانکه نَفَس وی منقطع شد. پس گفت: ربّ، ربّ - چندانکه نفَس وی منقطع شد.[۳] پس گفت یا ارحم الرّاحمین - تا نَفَسِ وی منطقع شد. پس گفت: یا اللّه، یا اللّه - چندانکه نفَس وی منقطع شد. پس گفت: یا حیّ، یا حیّ - تا نفَس وی منقطع شد. پس گفت: یا رحیم، یا رحیم - تا نفَسِ وی منقطع شد. هفت بار چنین کرد، پس گفت: **اللّهم انّي اشتهی من هذا العنب**[۴]، **اللهم وانَّ بُردیَّ قد أخلقا**[۵].

هنوز دعای خود تمام نکرده بود، دیدم که سلّه‌ای پرانگور و دو بُردِ نُو بر آنجا نهاده و آن وقتی بود که بر روی زمین انگور نبود. چون خواست که از آن بخورد، گفتم: من نیز شریک توام. فرمود که: به چه سبب؟ گفتم: زیرا که تو دعا کردی و من آمین کردم. فرمود که: پیش آی

---

۱. در اصل: «گفتم: این نه سحر است».

۲. «شواهد النبوّة» ص ۳۶۹ - ۳۷۰؛ نک: «تذکرةالاولیاء» عطار نیشابوری، تصحیح استعلامی، ص ۱۳ - ۱۴ و «مصابیح‌القلوب» فصل ۳۴، ص ۳۸۱ - ۳۸۲. [با تفاوت در بعضی عبارات]

۳. در اصل: - «پس گفت: یا ربّاه... شد».

۴. «صفة‌الصفوة»: + «فاطعمنیه».

۵. یعنی: خداوندا، مرا میلی است بدین انگور. خداوندا، جامه‌ام کهنه و مندرس گشته است.

و هیچ ذخیره مکن. انگوری بود که هیچ دانه نداشت و هرگز مثل آن نخورده بودم. چندان خوردم که سیر شدم و هیچ از آن سلّه کم نشد. بعد از آن، فرمود: هر کدام از این دو بُرد را که می‌خواهی بگیر. من گفتم: به آن حاجت ندارم. فرمود که: پنهان شو تا آن را بپوشم. پنهان شدم. یکی را ازار ساخت و یکی را ردا و آن دو بُردِ کهنه که در بر داشت، به دست گرفت و روان شد. من نیز بر اثر وی روان شدم و چون به مسعیٰ رسید، مردی وی را پیش آمد و گفت: اکسُني کساك اللّه، یابن رسول اللّه. آن دو بُرد کهنه را به وی داد. در عقب آن مرد برفتم و پرسیدم که: این کیست؟! گفت که: این جعفر بن محمّد است. بعد از آن، هر چند وی را طلبیدم که از وی استماع حدیث کنم، نیافتم».[۱]

مؤلف گوید که: شیخ عطّار قدّس سرّه در ***تذکرة الاولیاء*** آورده که: «امام جعفر صادق ﷺ روزی تنها می‌رفت و اللّه اللّه می‌گفت. سوخته‌ای در عقب او می‌رفت، به موافقت اللّه اللّه می‌گفت. صادق گفت: جبّه ندارم، جامه ندارم. در حال، دستی جامهٔ زیبا حاضر شد. آن سوخته پیش شد و گفت: ای خواجه، در اللّه گفتن با تو شریک بودم؛ آن کهنهٔ خود به من ده. صادق را خوش نیامد که بر سرّ او کسی واقف گشت. گفت: ای درویش، بنده با حقّ رازی گوید، ادب آن بود که در میان نمی‌آمدی؛ این جبّه که از عالَم غیب فرستادند بگیر و بار دگر چنین مکن».[۲]

و در کتاب ***احسن الکبار*** از این قصّه هم به روایت لیث بن سعد در حق امام محمّد باقر ﷺ مذکور است چنانکه نقل کرده شد.[۳]

---

۱. «شواهدالنّبوة» رکن سادس، ص ۳۷۰ ـ ۳۷۱؛ نک: «صِفةُالصَّفوة» ج ۲، ص ۱۷۳ ـ ۱۷۴و نیز «مناقب» ابن مغازلی، ص ۳۸۹ ـ ۳۹۰، ش ۴۴۴ و «الصواعق المحرقه» فصل ۳، ص ۲۰۳.

۲. روایت ***تذکرة الاولیاء*** عطار نیشابوری، تصحیح دکتر استعلامی، با آنچه در این کتاب نقل شده، تفاوت دارد؛ در ***تذکرة الاولیاء*** تصحیح استعلامی چنین آمده: «نقل است که روزی تنها در راهی می‌رفت و اللّه اللّه می‌گفت. سوخته‌ای بر عقب او می‌رفت و اللّه اللّه می‌گفت. صادق گفت: اللّه، جبّه ندارم، اللّه، جامه ندارم. در حال دستی جامه حاضر شد و امام جعفر دربوشید. آن سوخته پیش رفت و گفت: ای خواجه، در اللّه گفتن با تو شریک بودم. آن کهنهٔ خود به من ده. صادق را خوش آمد و آن کهنه به وی داد».

۳. نک: طبقهٔ ۷، نافهٔ ۲، مشک ۱، فایحهٔ ۱.

فایحهٔ [ششم]: «و از آن جمله، آن است که داود بن علی بن عبدالله عباس، یکی از موالی صادق را قتل کرد و اموال وی را گرفت. صادق ﷺ بر وی درآمد و ردای خود را بر زمین می‌کشید. فرمود که: مولایِ مرا کشتی و مال گرفتی؟ والله که دعای بد خواهم کرد بر تو. داوود بر سبیل استهزا گفت: مرا از دعای خود می‌ترسانی؟ صادق ﷺ به خانهٔ خود بازگشت و همهٔ شب بیدار بود در قیام و قعود. و چون وقت سحر شد، شنیدند که بر داوود دعای بد کرد. ساعتی برنیامد که وی را بکشتند».[۱]

فایحهٔ [هفتم]: «و از آن جمله، آن است که ابوبصیر گوید که: به مدینه درآمدم و کنیزکی همراه داشتم، با وی جمع شدم. چون بیرون آمدم که به حمام روم، دیدم که جماعتی از اصحاب به زیارت صادق ﷺ توجه نموده‌اند، با ایشان همراه شدم. چون به خانهٔ صادق ﷺ درآمدم و چشم من به وی افتاد، فرمود که: ای ابی‌بصیر، مگر ندانسته‌ای در خانهٔ پیغمبران و فرزندان ایشان جنب در نمی‌باید آمد؟ گفتم: یابن رسول الله، اصحاب را دیدم که می‌آمدند، ترسیدم که این دولت از من فوت شود. توبه کردم که هرگز چنین نکنم. و برون آمدم».[۲]

فایحهٔ [هشتم]: «و از آن جمله، آن است که دیگری[۳] گفته است که: دوستی داشتم که منصور وی را حبس کرده بود. صادق ﷺ را در موسم حجّ در عرفات دیدم که بعد از نماز عصر از من پرسید که: حال دوست تو که در حبس منصور بود، چه شد؟ گفتم: همچنان در حبس وی است. دست به دعا برداشت. چون ساعتی برآمد، گفت: والله که دوست تو را بگذاشتند. راوی گوید که: چون از حجّ بازگشتم، از دوست خود پرسیدم که تو را کی گذاشتند؟ گفت: روز عرفه، بعد از نماز عصر».[۴]

فایحهٔ [نهم]: «و از آن جمله، آن است که دیگری[۵] گفته است که: در مکّه بُردی خریدم و به آن جزم کردم که آن را از دست ندهم تا بعد از وفات کفن من باشد. چون از عرفات به مزدلفه

---

۱. «شواهد النبوة» ص ۳۷۱.

۲. همان.

۳. منظور، «ابراهیم بن عبدالحمید» است.

۴. همان، ص ۳۷۱ ـ ۳۷۲.

۵. منظور، «علی بن ابی‌حمزة» است.

باز گشتم، از من غایب شد. بسیار مغموم گشتم. چون بامداد از مزدلفه به مِنی درآمدم و در مسجد خیف نشستم، ناگاه کسی از پیش صادق علیه‌السلام آمد که: تو را می‌طلبد. زود پیش وی رفتم و سلام گفتم و بنشستم. و روی به من کرد و فرمود که: می‌خواهی که تو را بُردی دهم که بعد از وفات کفن تو باشد؟ گفتم: آری، که برد من ضایع شده است. غلام خود را آواز داد. غلام وی آمد و بُردی آورد. چون بدیدم همان بُردِ من بود بعینه. فرمود که: این را بگیر و خدای تعالی را سپاس گوی».[۱]

فایحهٔ [دهم]: «و از آن جمله، آن است که دیگری[۲] گفته است که: روزی با صادق علیه‌السلام در مکه می‌رفتم؛ ناگاه به زنی بگذشتیم که پیش وی گاوی مرده افتاده بود و آن زن با جمع کودکان می‌گریستند. صادق علیه‌السلام پرسید که: حال چیست؟ گفت: من و فرزندان من با این گاو و شیر وی معاش می‌گذرانیدیم؛ وی بمرد و من در کار خود حیران شده‌ام. صادق علیه‌السلام فرمود که: می‌خواهی که خدای تعالی آن را زنده گرداند؟ گفت: با ما سخریه می‌کنی با این مصیبتی که مرا رسیده است؟! فرمود که: سخریه نمی‌کنم. بعد از آن دعا کرد و سر پای بر وی زد و آواز داد. روان برخاست تندرست.[۳] صادق به میان مردمان درآمد و آن زن ندانست که وی که بود».[۴]

فایحهٔ [یازدهم]: «و از آن جمله، آن است که دیگری[۵] گفته است که: با صادق علیه‌السلام به حجّ می‌رفتیم. در پای خرما بنی خشک فرود آمدیم. صادق علیه‌السلام لب می‌جنبانید و چیزی می‌خواند که من فهم نمی‌کردم. ناگاه روی به آن خرما بُن کرد و فرمود که: ما را طعام کن از آنچه خدای تعالی و دیعت نهاده است از روزی بندگان خود. دیدم که آن خرما بُن به سوی وی میل کرد و از وی خوشه‌ها آویخته، پُر خرمای تر. مرا گفت: پیش آی و بسم اللّه بگوی و بخور. بخوردم، خرمایی که هرگز از آن شیرین‌تر و خوشتر خرمایی نخورده بودم.

---

۱. «شواهد النبوة» ص ۳۷۲؛ نک: «الخرائج و الجرائح» ج ۲، ص ۶۴۴، ش ۵۰۵۲.

۲. منظور، «مفضل بن عمرو» می‌باشد.

۳. «الخرائج و الجرائح»: + «فقالت: أنت عیسی بن مریم و ربّ الکعبه!» یعنی: «زن گفت: تو عیسی فرزند مریمی و یا پروردگار کعبه‌ای [که چنین مرده را زنده می‌کنی]!».

۴. «شواهد النبوة» ص ۳۷۲؛ نک: «الخرائج و الجرائح» باب ۷، ص ۲۶۱.

۵. منظور، «علی بن ابی حمزه» است.

اعرابیی آنجا بود. گفت: هرگز چنین سحری که امروز دیدم، ندیده بودم! صادق علیه السلام فرمود که: ما وارثان پیغمبرانیم، در میان ما ساحر و کاهن نمی‌باشد. دعا می‌کنم، خدای تعالی اجابت می‌کند. اگر خواهی، دعا کنم که خدای تعالی تو را مسخ کند و سگی کند. اعرابی از جهلی که داشت، گفت: دعا کن. دعا کرد. فی الحال سگی شد. پس روی به خانهٔ خود نهاد. و صادق علیه السلام مرا فرمود که: در عقب وی برو. برفتم. به خانهٔ خود درآمد. پیش اهل و ولد خود دم جنبانید. عصا برداشتند و وی را براندند. من بازگشتم و آن را پیش صادق علیه السلام می‌گفتم. وی نیز باز آمد و پیش صادق علیه السلام در خاک می‌غلطید و آب از چشمان وی می‌رفت. صادق علیه السلام بر وی رحم فرمود و دعا کرد، به صورت خود بازگشت. فرمود که: ای اعرابی، به آنچه گفته بودم، ایمان آوردی؟ گفت: آری، هزار بار، هزار بار».(۱)

فایحهٔ [دوازدهم]: «و از آن جمله، آن است که دیگری(۲) گفته است که: با جماعتی پیش صادق علیه السلام بودم. پرسیدم که: چون خدای تعالی ابراهیم علیه السلام را گفت: ﴿**خُذْ أَرْبَعَةً مِنَ الطَّيْرِ فَصُرْهُنَّ**﴾(۳)، آن مرغان از یک جنس بودند یا از اجناس مختلفه؟ پس فرمود که: می‌خواهید که مثل آن شما را بنمایم؟ گفتم: آری. فرمود که: [ای] طاووس ـ فی‌الحال طاووسی حاضر شد. پس فرمود که: ای غراب ـ فی‌الحال غرابی حاضر شد. پس فرمود که: ای باز ـ باز حاضر شد. پس فرمود که: ای کبوتر ـ کبوتر حاضر شد. پس فرمود تا همه را بکشتند و ریزه ریزه کردند و با یکدیگر آمیختند و سرهای ایشان را نگاه داشتند. بعد از آن، سر طاووس را برداشت و فرمود که: ای طاووس. دیدم که گوشت و استخوان و پرهای وی از دیگران جدا شده و به سر وی چسبید و بدن وی راست شد و زنده گشت. و به آن سه مرغ دیگر همین معامله کرد، همه زنده شدند».(۴)

---

۱. «شواهد النبوة» ص ۳۷۲ ـ ۳۷۳؛ نک: «الخرائج و الجرائح» ج ۱، باب ۷، ص ۲۶۹.

۲. منظور، «یونس بن ظبیان» است.

۳. البقرة (۲): آیهٔ ۲۶۰.

۴. «شواهدالنبوة» ص ۳۷۳ ـ ۳۷۴؛ نک: «الخرائج و الجرائح» ج ۱، ص ۲۹۷. و «مصابیح‌القلوب» فصل ۲۷، ص ۳۱۰: «حسن بن زید گفت: صادق را علیه السلام گفتم، یابن رسول اللّه، خبر ده مرا از آنچه حق تعالی ابراهیم را گفت: ﴿أَ وَ لَمْ ←

فایحهٔ [سیزدهم]: «و از آن جمله، آن است که شخصی پیش وی ده هزار درم آورد و گفت که: من به حجّ می‌روم، این را بگیر و برای من سرایی بخر که چون من از حجّ بازگردم، با اهل و عیال خود آنجا متوطّن شوم. چون از حجّ بازگشت و پیش صادق علیه السلام آمد، صادق علیه السلام فرمود که: برای تو سرایی خریدم در بهشت که حدّ اول منتهی به رسول - صلّی اللّه علیه [وآله] وسلّم - می‌شود و ثانی به علی و ثالث به حسن و رابع به حسین علیهما السلام و اینک صک[۱] نوشته‌ام. چون آن را بشنید، گفت: راضی شدم به این - و صک را بستُد. چون به منزل خود رسید، بیمار شد. وصیّت کرد که آن صک را با وی در قبر نهند. چون وفات کرد، آن صک با وی در قبر نهادند. یک روز، بامداد دیدند که آن صک بر روی قبر وی است. در پشت وی نوشته که: جعفربن محمّد وفا نمود به آنچه وعده کرده».[۲]

فایحهٔ [چهاردهم]: «و از آن جمله، آن است که شخصی[۳] از وی التماس دعا کرد که خدای تعالی وی را چندان چیزی دهد که حجّ بسیار گزارد. فرمود که: خداوندا، وی را چندان بده که پنجاه حجّ بگزارد. آن شخص پنجاه حجّ گزارد و در حجّ پنجاه و یکم چون به جحفه[۴] رسید، خواست که غسلی کند، سیل وی را در ربود و در آن بمرد».[۵]

← تُؤْمِنْ قَالَ بَلَىٰ وَ لٰكِنْ لِيَطْمَئِنَّ قَلْبِي﴾. گفت: می‌خواهی که مثل آن تو را نمایم؟ گفتم: آری. صادق علیه السلام گفت: یا باز، یا غراب، یا طاووس، یا حمامه... ».

۱. در اصل: «جک».

«صک» معرّب آن می‌باشد و به معنای قباله، برات و سند و حواله است. ناگفته نماند که استعمال کلمهٔ «جک» در فارسی قدیم متداول بوده، چنانکه فردوسی به معنای معاهده در تصدیق‌نامه آورده و اسدی توسی نیز در *لغت فرس* چنین گفته: «جک، قباله باشد، به تازی صک گویند» و بیتی هم از کسائی مروزی شاهد آورده:

«هم نگذرم سوی تو هم نگرم سوی تو ... دل نـاورم سـوی تـو اینک جک تـبرا».

۲. همان، ص ۳۷۴؛ نک: «الخرائج و الجرائح» ج ۱، باب ۷، ص ۳۰۳ - ۳۰۴، ش ۷.

۳. منظور، «حمّاد بن عیسی» است.

۴. جحفة: «قریه‌ای بزرگ بوده و منبری داشته که در راه مدینه به مکه در چهارمیلی واقع بوده است. این قریه میقات مردم مصر و شام است... اسم این قریه، مهیعه بود و بعدها به واسطهٔ سیلی که در آن دیار آمد و مردم آنجا را آب برد، آن را جحفه نامیدند. [چنین سیلی را به عربی، جحاف گویند.]». نک: «لغت‌نامه» ج ۵، ص ۷۵۳۳.

۵. «شواهد النبوة» ص ۳۷۴، نک: «الخرائج و الجرائح» ج ۱، باب ۷، ص ۳۰۴ - ۳۰۵، ش ۸.

فایحهٔ [پانزدهم]: «و از آن جمله، آن است چون زید را کشتند و بر دار کردند، حاکم بن عباس کلبی این دو بیت گفت:

صلبنا لکم زیداً علی جزع نخلة — و لم ار مهدیا علی الجزع یصلب

و قستم بعثمان علیّاً سفاهة — و عثمان خیر من علیّ و أطیب

چون این دو بیت به صادق علیه السلام رسید، دست به دعا برداشت و فرمود که: **اللّهم کان عبدك کاذباً فسلط علیه کلبك.** بنی‌امیّه او را به کوفه فرستادند. شیر در راه وی را بدرید. چون آن خبر به صادق علیه السلام رسید، به سجده افتاد و گفت: **الحمدللّه الّذی انجزنا ما وَعدنا**».[۱]

مشک دویم

در ایراد روایاتی که در ***مصابیح القلوب*** مذکور است. و در این مشک، چند فایحه است:

فایحهٔ [اول]: «آورده‌اند که عبداللّه سنان گفت: از امام جعفرصادق پرسیدم از حوض بهشت. گفت: می‌خواهی که آن را ببینی؟ گفتم: آری. دست من بگرفت و مرا بیرون مدینه برد و پای خود بر زمین زد. من جویی دیدم که کناره‌های او پیدا نبود. از یک جانب، آبی دیدم سفیدتر از برف و از دیگر جانب، جویی شیر در غایتِ سفیدی و در میانه، خَمری چون یاقوت سرخ. گفتم: یابن رسول اللّه، این جویها از کجا می‌آیند؟! گفت: این آن است که حق تعالی در قرآن وعده داده است[۲]. و بر کنارهٔ جوی درختان دیدم و برِ آن درختان، کنیزکان که از آن نیکوتر، کس ندیده باشد. در دست هر یک انایی[۳] که هیچ بیننده مثل آن ندیده باشد. امام جعفرصادق علیه السلام به یکی اشارت کرد و آب خواست. وی بجنبید و درخت نیز با وی بجنبید. وی آب برداشت و به صادق علیه السلام داد. وی بیاشامید و به من داد. من بیاشامیدم. خوشتر و خوشبوی‌تر از آن هیچ در عمر خود نیاشامیده بودم. گفتم: یابن رسول اللّه، مرا ظنّ نبود که کار چنین است. گفت: این کمترین چیزی است که حق تعالی برای شیعهٔ ما ساخته است».[۴]

---

۱. «شواهد النبوة» ص ۳۷۴.

۲. در اصل: «یادکرده است».

۳. در اصل: «اناری».

۴. «مصابیح القلوب» فصل ۱۷، ص ۱۹۴ ـ ۱۹۵.

فایحهٔ [دویم]: «آورده‌اند که مفضّل بن عمرو گفت: نزدیک مولای خود، صادق علیه‌السلام بودم. به صحن سرای آمده[۱]، وی را سایه ندیدم. از آن تعجب کردم. وی آواز داد که: یا مفضل، ما نوریم و نور را سایه نباشد».[۲]

فایحهٔ [سیوم]: «روایت است که مردی از اهل خراسان، مال و نعمت بسیار داشت و دوستدار اهل‌بیت بود. هر سال به حجّ شدی و بر خود وظیفه کرده بود که هر سال هزار دینار به صادق علیه‌السلام رساند. یک سال عیالش گفت: مرا نیز به حجّ بر تا حجّ بگزارم و اولاد رسول را ببینم و از مال خود ایشان را تحفه و هدیه بَرَم. مرد اجابت کرد و وی را با خود برد. و آن هزار دینار که از برای صادق علیه‌السلام می‌برد، در دُرجی نهاد و قفل بر زد و مُهر بر نهاد. و چون به مدینه رسید، درج برگرفت و به مهر و قفل خود نگاه کرد، همان بود. بگشاد، هیچ زر نبود. مرد متحیّر فرو ماند. از زن پرسید، گفت: نمی‌دانم؛ با ما کسی نبود که به خیانت متّهم باشد!

القصّه، مرد زرّینهٔ زن را رهن کرد و هزار دینار بستد و پیش صادق علیه‌السلام برد. صادق علیه‌السلام گفت: این زر باز ده که آن زر که در درج بود، ما بردیم؛ ما را احتیاج بود، فرمودیم که همان پیش آوردند. مرد را بصیرت زیاده شد، برفت و آن زر باز داد».[۳]

فایحهٔ [چهارم]: «آورده‌اند که همان مرد خراسانی روز دیگر به خانه درشد. زنِ خود را به حالت نزع دید. گفتند: دردی به دلش درآمد و بیفتاد. مرد بر سر بالین وی بنشست تا درگذشت. چشمش فرو گرفت و دهنش بر بست و وی را در جامه پیچید و پیش صادق علیه‌السلام آمد و درخواست کرد که چون کارش ساخته شود، بر وی نماز گزارد. صادق علیه‌السلام برخاست و دوگانه بگزارد و گفت: برو به خانه شو که اهلت زنده است، امر و نهی می‌کند. مرد به خانه برفت. زن را دید که زنده شده.

القصّه، به حجّ شدند. زن در طوافگاه صادق علیه‌السلام را دید که مردمان گِرد وی درآمده بودند. شوهر را گفت: آن مرد کیست؟ گفت: آن است مولای ما، ابوعبدالله صادق علیه‌السلام. زن گفت: به

---

۱. در اصل: «امام به صحن سرای آمد».

۲. «مصابیح القلوب» فصل ۲۸، ص ۳۲۱.

۳. همان، فصل ۲۸، ص ۳۲۱؛ نک.: «الخرائج و الجرائح» ج ۲، ص ۶۲۷ ـ ۶۲۸، ش ۲۸.

خدای که آن مرد است که دیدم دست در ساق عرش زد و شفاعت می‌کرد تا روح را بـه مـن دادند».[۱]

فایحهٔ [پنجم]: «آورده‌اند که منصور دوانقی کس فرستاد و هفتاد کس را از سـاحران بـابل بخواند و گفت: جعفر بن محمّد ساحر است؛ اگر شما سحری کنی که در مـجلس مـن او را خجل گردانید، من شما را مال عظیم بدهم. پس آن ساحران، صورتهای سباع سـاختند و در پهلوی خود بنشاندند و منصور بر تخت بنشست و خلقی حاضر شدند. منصور کس فرستاد و امام جعفر صادق را بخواند. صادق ؑ چون درآمد، ساحران و صورتها را بدید، گفت: وای بر شما؛ نمی‌شناسید که من کیستم؟ منم حجّت[۲] آن خدایی که سحر پدران شما را باطل کرد در عهد موسای عمران. آنگه به آن صورتها نگریست و گفت: بگیرید هر کدام صاحب خود را؛ فرو برید. به فرمان خدای تعالی آن صورتها جستند و هر یک صاحب خود را فرو بردند. منصور بیهوش شد و از تخت بیفتاد. و چون باهوش آمد، گفت: یا اباعبداللّه، توبه کردم؛ از من درگذر و عفو کن. و گفت: صورتها را بفرمای تا آن مردمان را رد کنند. [صادق ؑ] گفت: هیهات، هیهات؛ اگر عصای موسی سحرهای فرعون را رد کند، این سباع نیز رد کـنند؛ ایـن نباشد و تو هرگز ایشان را نبینی».[۳]

فایحهٔ [ششم]: «آورده‌اند که دو برادر از اهل کوفه به زیارت می‌شدند. چون به میان بیابان رسیدند، یکی از تشنگی وفات کرد و دیگری بر بالین وی بنشست متحیّر. نمی‌دانست که چه کند. پناه به حضرت حق تعالی داد و به اهل بیت رسول ـ صلّی اللّه علیه [و آله] و سلّم ـ وسیلت می‌جست و یک یک را نام می‌برد تا که به امام جعفر صادق ؑ رسـید. بـارها امـام جـعفر را می‌خواند[۴] و به او وسیلت می‌جست ـ و این در عهد صادق ؑ بود. پس نگاه کرد، مردی را دید در پیش وی ایستاده. گفت: حالت چیست؟ گفت: اینک برادرم وفات کرده است و مـن نمی‌دانم که در این بیابان چه کنم. آن مرد، پاره‌ای عود به وی داد و گفت: این را در میان دو لب

---

۱. همان، ص ۳۲۱ ـ ۳۲۲؛ نکـ : «الخرائج و الجرائح» ج ۲، ص ۶۲۸ ـ ۶۲۹، ش ۲۸.

۲. همه دستنویسهای «فوحات»: «محب».

۳. «مصابیح القلوب» فصل ۳۰، ص ۳۳۹.

۴. در اصل: «او را می‌خواند».

وی نِه. در میان دو لبِ وی نهاد. در حال، به قدرت خدای تعالی زنده شد. برادر از وی پرسید که: تشنه هستی؟ گفت: نه. پس به کوفه شدند.

بعد از آن، آن برادر که دعا می‌کرد، اتفاق افتاد که به مدینه شد و پیش امام جعفر صادق علیه السلام رفت. امام جعفر را چون چشم بر وی افتاد، گفت: برادرت را حال چون است؟ [سپس] گفت: آن پارهٔ عود را چه کردی؟ گفت: یابن رسول اللّه، چون برادرم زنده شد، من از شادی، آن را فراموش کردم. گفت: آن وقت که تو دعا می‌کردی، برادرم خضر پیش من بود؛ وی را پیش تو فرستادم با پاره‌ای از ساق عرش و آن عود به ما [باز] رسید».(۱)

مشک سیّوم

در ایراد روایاتی که در *عیون الرضا* مذکور است. و در این مشک، دو فایحه است:

فایحهٔ [اول]: «روایت کند احمد بن الحسن الحسینی به اسناد از امام حسن عسکری، از پدر او و امام علی نقی، از پدر او امام محمد تقی، از پدر او امام علی بن موسی‌الرضا، از پدر او موسی بن جعفر علیهما السلام که گفت: امام جعفر صادق علیه السلام در سفر بود و قومی با او بودند که مال همراه داشتند. چنین مذکور شد که دزدان قطّاع الطریق راه می‌زنند بر مردمان. آن مردمان ترسیدند و پهلوهای ایشان به لرزه درآمد. امام علیه السلام به ایشان گفت: چه حال است شما را و اضطراب چرا دارید؟ گفتند: مال همراه داریم و می‌ترسیم که دزدان بگیرند از ما؛ آیا شما می‌گیرید مال را از ما؟ شاید که دزدان چون ببینند که مال توست، رعایت حرمت تو کنند و نگیرند. امام علیه السلام فرمود که: از کجا دانستید که رعایت حرمت من می‌کنند؟ شاید که به غیر از من قصد دیگری نکنند و شاید که جهت مال، تعرّض به حال من کنند، به نوعی که به تلف، نفس متحیّر گردد. گفتند: پس چه کار کنیم؟! دفن کنیم مال را زیر خاک؟ امام علیه السلام گفت: کنید، شاید که راهرویی برسد و بگیرد یا شاید که شما راه نبرید بعد از دفن به مدفون خود و گم کنید جای او، ندانید که کجا دفن کرده‌اید. گفتند: چه کار کنیم؟ دلالت کن. گفت: مالِ خود را به ودیعت به کسی بسپارید که محافظت کند از او ضررها را و مربی آن باشد و هر یک از شمایان

---

۱. «مصابیح القلوب» فصل ۳۲، ص ۳۵۸ ـ ۳۵۹.

را در نظر دزدان، بزرگتر از دنیا و ما فیها دارد که رعبی و ترسی در دل ایشان افتد؛ بعد از آن رد کند مال شما را به شما و زیاده کند بر شما مال شما را که محتاج‌ترید به آن توفیر از همه چیز. پس ایشان پرسیدند که: کیست آن کس که این کارها کند؟ گفت: آن کس، خدای تعالی است. گفتند: چگونه ودیعت نهیم مال را پیش او؟ گفت: تصدّق کنید بر ضعفای مسلمین. گفتند: ضعفا کجا حاضرند الحال نزد ما که تصدّق کنیم؟! گفت: عزم کنید بر آنکه ثلث مال را صدقه دهید تا خدا دفع کند از شما دزدان را از باقی مال که ثلثین است. گفتند: به تحقیق عزم کردیم. گفت: شما در امان خدایید، بروید. روان شدند.

پاره‌ای راه که رفتند، دزدان ظاهر شدند و ایشان ترسیدند. امام عليه‌السلام گفت: چرا می‌ترسید، حال آنکه شما در امان خدایید؟ پس دزدان پیش آمدند و دست امام را بوسیدند و گفتند که: دوش رسول خدا را در خواب دیدیم که امر کرد ما را به محافظت تو؛ ما پیش تو آییم و همراه تو ایم و اینها که با تواند، تا دفع کنیم از ایشان دشمنان و دزدان را. امام عليه‌السلام گفت: ما را به شما حاجتی نیست؛ به درستی آن کس که شما را از ما دفع کرد، آنها را نیز دفع می‌کند.

[القصّه] به سلامت رفتند و ثلث مال را صدقه دادند و برکت تجارت ایشان ظاهر شد. یک دینار، راه دینار رنج کردند. گفتند: چه بزرگ است برکت امام جعفر عليه‌السلام! پس امام عليه‌السلام فرمود که: چون به تحقیق شناختید برکت را در معاملهٔ خدای تعالی، پس مداومت کنید به آن معامله».(۱)

فایحهٔ [دویم]: «روایت کند ابوالحسن احمد بن محمّد بن صقر صایغ به اسناد طویل از امام رضا عليه‌السلام که گفت: ابوجعفر دوانقی کس به طلب امام جعفر صادق عليه‌السلام فرستاد جهت آنکه او را بکُشد و شمشیری و نطعی حاضر گردانید که بعد از اظهار، او را بکشد. پس گفت: ای ربیع، هر گاه که من سخن کنم به جعفر بن محمّد و یک دست خود را به دست دیگر زنم، تو گردن او را بزن. و چون امام جعفر عليه‌السلام درآمد و نظر ابی‌جعفر از دور بر او افتاد، [منصور] حرکت کرد از فراش خود و برخاست و گفت: خوش آمدی و صفا آوردی، یا ابا عبداللّه؛ به طلب تو نفرستادمی مگر به امید آنکه قرض تو ادا شود و رسانیده شود به قرض، خواهان تو. پس

---

۱. «عیون اخبارالرّضا» ج ۲، باب ۳۰، ص ۴ ـ ۵، ش ۹.

مسألهٔ لطیفه‌ای چند از امام علیه السلام پرسید از مَمَرِّ اهل بیت او، پس گفت: خدای تعالی قرض تو را ادا کرد و ادای قرض تو را صلهٔ تو نمود؛ ای ربیع، باید که سه روز نگذرد تا جعفر بن محمّد مراجعت کند به اهل خود.

و چون امام علیه السلام بیرون رفت، ربیع به او گفت: یا اباعبداللّه، شمشیر و نطع را دیدی که به جهت تو نهاده بودند؟ به چه چیز حرکت دادی لبهای خود را؟! امام گفت: بلی، ای ربیع؛ چون شرارت از روی او دریافتم، گفتم: **حَسبي الرَّب من المربوبين و حَسبي الخالق من المخلوقين و حسبي الرّازق من المرزوقين و حسبي اللّه ربّ العالمين، حسبي مَن هو حسبي، حسبي مَن لم يزل، حسبي حسبي اللّه لا اله الّا هُو، عليه توكّلتُ و هو ربّ العرش العظيم**[1]».[2]

---

۱. یعنی: بس است مرا پروردگار از پروردگان و بس است مرا آفریننده از آفریدگان و بس است مرا روزی دهنده از روزی خواران و بس است مرا خداوندی که پروردگار دو جهان است، بسنده کردم به آن که بس است مرا، بس است مرا آن که آغازی ندارد، بس است مرا و بس است مرا خداوندی که جز او خدایی نیست، بر او تکیه کردم و به او امید بستم و اوست پروردگار عرش بزرگ.

۲. «عیون اخبارالرّضا» ج ۱، باب ۲۸، ص ۲۳۷ ـ ۲۳۸، ش ۶۴.

«نافهٔ دویم»

در ذکر روایات *احسن‌الکبار* و *کفایةالمؤمنین*. و در این نافه، دو مشک است:

مشک اول

در ذکر روایات *احسن‌الکبار*. و در این مشک، چند فایحه است:

فایحهٔ [اول]: «روایت کنند از جمیل بن درّاج که زنی نزد امام صادق علیه‌السلام آمد و گفت: پدرم بمرد. صادق علیه‌السلام گفت: مگر نمرده باشد؛ برخیز و به خانه رو و غسل کن و دو رکعت نماز بگزار و بعد از آن بگو: **یا مَن وَهب لي ولم یک شیئا جدد لي هبیتك**؛ پس او را بجنبان و با کس مگو. زن به خانه رفت و به فرمودهٔ او عمل کرد. آن مرد باز نشست به فرمان خدای تعالی».(۱)

فایحهٔ [دویم]: «ابوهاشم الحِمْیَری گوید که: نزد صادق علیه‌السلام رفتم و گفتم که: من شنیدم که تو می‌گویی سیّد حمیری نه بر حق است و نه طریقهٔ حق دارد و مذهب فاسد دارد، و من عمر خود را در محبّت شما صرف کرده‌ام و از جملهٔ خلق هجرت نموده‌ام از بهر شما! صادق علیه‌السلام گفت: تو در حق محمّد حنفیّه می‌گویی:

حَتّی متی؟ وَ الی متی؟ فکم المدی   یابن الوصی و أنت حیّ ترزق

تثوی بِرضوی لاتزال ولا تری   اشکوا ربّنا(۲) من الصبابة اولق

ای سیّد، نه تو می‌گویی که محمّد حنفیّه بر کوه رضوی نشسته، شیر بر دست راست وی و

---

۱. «احسن‌الکبار» باب ۵۹، معجزهٔ ۱، برگ ۴۱۵، «الف»؛ نک: «نزهةالکرام» ج ۲، باب ۵۱، ص ۷۱۷.

۲. «الغدیر» علامهٔ امینی، ج ۲، ص ۲۷۴ [که مصحّح *نزهةالکرام*، این ابیات را از این کتاب شریف تصحیح کرده]: «و بنا الیك».

پلنگ بر دست چپ وی ایستاده است و می‌گویی که بامداد و شبانگاه، طعام نزد وی می‌آورند؟[۱] رسول و علی و حسن و حسین علیهم‌السلام به جوار حق رسیدند و سکرات مرگ چشیدند و تو، ای سیّد، مرگ به محمّد حنفیّه روا نمی‌داری؟ مذهبی از این فاسدتر باشد؟ سیّد حمیری گفت: هیچ دلیلی هست بر موت وی؟ صادق علیه‌السلام گفت که: پدر، مرا خبر کرد که نماز بر او کردم و او را دفن کردم؛ و من به تو نمایم.

و دست سیّد حمیری گرفت و رفت تا به گور محمّد حنفیه و دست بر گور وی نهاد و دعا کرد. مرد پیری [با] محاسن سفید بیرون آمد و خاک از خود بیفشاند و گفت: یا اباهاشم، مرا می‌شناسی؟ گفت: نه. گفت: محمّدبن حنفیّه‌ام. پس گفت: یا سیّد، بدان که امام بعد از حسین، علی بن الحسین است و بعد از وی، محمّد بن علی الباقر و بعد از او، این صادق امام است؛ یا سیّد، قول صادق قبول کن. بعد از آن به گور شد و گور فراهم آمد. و چون حمیری این معجزه از صادق علیه‌السلام بدید، توبه کرد و مذهب کیسانیه بگذاشت[۲]».[۳]

مؤلف گوید که: مذهب کیسانیه، آن است که بعد از رسول صلی‌الله‌علیه‌وآله امیرالمؤمنین علی را امام می‌دانند و بعد از او، امام حسن و بعد از وی، امام حسین و بعد از وی محمّد حنفیّه را و می‌گویند که او غایب است و ظاهر خواهد شد و مهدی آخرالزّمان اوست.[۴] و در ***مختارنامه***

---

۱. سیّد حمیری در قصیده‌ای با مطلع:

«أشاقتک المنازل بعد هندِ ... و تِربیها و ذات الدَّلّ دَعدِ»

در این‌باره که محمد حنفیّه بر کوه رضوی نشسته و شیر و پلنگی از وی نگاهداری می‌نماید، چنین می‌گوید:

«یُغیّب عَنهم و حتّی یقولوا ... تضمّنه بطیبه بطن لَحْد

سنین و أشهر و یُری بِرَضْوَی ... بِشَعب بین أنمار و أسد

مقیم بین آرامٍ و عین ... وَ حُفّان تروح خِلال رُبْد

تُراعیها السّباع و لیس منها ... ملاقیهنّ مفترساً بحدّ...».

نک: «الاغانی» ج ۷ (أخبار السّید الحِمیری)، ص ۲۵۳.

۲. نک: «الاغانی» ج ۷، ص ۲۵۲: «مسعود بن بشر: ان جماعة تذاکروا امر السید، و انّه رَجع عن مذهبه فی ابن الحنفیّة و قال بامامة جعفر بن محمد».

۳. «احسن‌الکبار» باب ۵۹، معجزهٔ ۲، برگ ۴۱۵، «الف» و «ب»؛ نک: «نزهة‌الکرام» ج ۲، باب ۵۱، ص ۷۱۷ ـ ۷۱۸.

۴. «کیسانیه پندارند که محمد بن حنفیه پس از کشته شدن حسین بن علی [علیه‌السلام] مختار را بر عراقین فرمانروایی داد و

است[۱]؛ تا کدام حق باشد و کدام باطل و الّا در قول امام جعفر صادق و زنده کردن او میّت را چه جای شک و شبهه است. فالعهدة عَلی الرّاوی. و غایب بودن او محلّ تعجب نیست، چه از کتاب *احسن‌الکبار* نقل کرده شد که شمعون، وصیّ عیسی ﷺ، در کوهی از کوههای شام غایب است و وقتی که مرتضی علی ﷺ به جنگ معاویه رفته بود، شمعون از کوه بیرون آمده، با آن حضرت ملاقات نموده، بیان نمود که: حق تعالی مرا در این کوه نگاه داشته است جهت نزول عیسی و خروج و ظهور فرزند تو، مهدی. پس می‌تواند بود که محمّد حنفیّه غایب باشد و مصنّف *مختارنامه* که او را غایب داند، لازم نیست که مذهب کیسانیه داشته باشد، چه آنجا مذکور است که به موجب وصیّت امیرالمؤمنین غایب شده و وصیّت حضرت امیرالمؤمنین به حکم خدا و رسول است.[۲]

فایحهٔ [سیوم]: «اورقی گوید: شخصی از اصحاب ما به حجّ رفته بود پیش امام جعفر صادق ﷺ. گفت: مادر و پدرم فدای تو باد؛ زنم از دنیا برفت و من وحید فرید بی‌کس مانده‌ام. صادق ﷺ گفت: او را دوست می‌داشتی؟ گفت: بلی. صادق ﷺ گفت: به خانه رو و چون به خانه روی، او نشسته باشد و خرما و مویز بر طبقی پیش وی نهاده بُود و می‌خورد. خرّم شدم و دانستم که این معجزهٔ صادق ﷺ بود. چون به خانه آمدم، چنان دیدم که آن حضرت فرموده».[۳]

← از او خواست که از قاتلان آن حضرت خونخواهی کند. کیسانیه شش سال پس از شهادت امام حسین قیام کردند و قایل به امامت محمد بن حنفیه شدند. آنان معتقدند که وی اسرار دین و علم تأویل و علوم باطنی را از حسن و حسین [ﷺ] فراگرفت. بعضی از ایشان ارکان شریعت مانند نماز و روزه را تأویل کردند و قایل به تناسخ و حلول بودند. همگی فِرق ایشان بر امامت محمد بن حنفیه و روا بودن بداء بر خدا همداستانند. این فرقه را مختاریه نیز خوانده‌اند زیرا مختار مردم را به امامت محمد بن حنفیه می‌خواند و به خونخواهی حسین بن علی برخاسته بود». نک: «ترجمهٔ فرق الشیعه نوبختی» ص ۸۷ ـ ۸۹.

۱. البته در *مختارنامه* از اینکه محمد بن حنفیه، مهدیِ آخرالزمان است، سخنی به میان نیامده. در این‌باره، نک: «همین کتاب» طبلهٔ ۶، نافهٔ ۱، مشک ۱، ذیلِ فایحهٔ ۱۱ و پا نوشتِ آن.

۲. نک: «مختار نامه» مجلس ۱۹، ص ۱۸۱ ـ ۱۸۴.

۳. در اصل: ـ «چون به خانه آمدم... فرموده».

فایحهٔ [چهارم]: «محمّد بن راشد گوید: پیش قومی رفتم از آل محمّد تا مسأله بپرسم. از قومی پرسیدم که: عالم‌تر آل محمّد کدام است؟ مرا رهنمونی کردند به محمّدبن عبداللّه بن الحسن. پیش او رفتم و از او سؤال کردم. گفت: من این نمی‌دانم. گفتم: نه مردم می‌گویند که تو جملهٔ علوم می‌دانی؟! گفت: جملهٔ علوم امام داند و من نه امامم. گفتم: امام را کجا یابم؟ گفت: پیش جعفربن محمّد الصّادق برو که او امام است و جمله علوم داند. برخاستم و به خانهٔ صادق ﷺ رفتم. گفتند: سیّد اسماعیل بن محمّد از دنیا رفته است، امام بر جنازهٔ وی رفته است. نزد وی رفتم و سوال کردم. مرا جواب داد. چون برخاستم، جامهٔ من بگرفت و به خود کشیده، گفت: شما اصحاب حدیث، جمله، ترکِ علوم کرده‌اید. گفتم: رحمک اللّه؛ تو امام زمانه‌ای! گفت: ای واللّه که من امام این زمانه‌ام. گفتم: به چه علامت و چه دلیل؟ گفت: بپرس از هر چه خواهی تا تو را، ان شاء اللّه، خبر دهم. گفت: برادر من مُرد و گورش در این مقبره است؛ دعا کن تا زنده شود. گفت: نام برادر تو چه بود؟ گفتم: احمد. گفت: یا احمد، برخیز به فرمان خدای تعالی و معجز صادق آل محمّد. برخاست و مرا گفت: ای برادر، تابع وی باش و مرا به طلاق و عتاق سوگند داد که با کس نگویم الّا به موالیان خاندان».(۱)

فایحهٔ [پنجم]: «روایت کنند از حمران بن اعین که گفت: پیش صادق ﷺ نشسته بودم و ابوهارونِ نابینا برابر وی نشسته بود و خصم از بهر خصومتی نزد صادق ﷺ آمدند. امام ﷺ نظر به اباهارون کرده، گفت: دروغ گفتی که سخن ایشان نزد ربّ العزّة می‌رود. ابوهارون گفت: جان من فدای تو باد، از کجا دانستی؟! گفت: از آنچه در میان گوشت و خون می‌آید و می‌رود. ابو هارون گفت: راست گفتی و از اندرون من خبر دادی».(۲)

فایحهٔ [ششم]: «روایت کنند از معمر بن دیات که گفت: من طواف می‌کردم و ابوعبداللّه الصّادق ﷺ در طواف بود. نظر با وی کردم و با خود گفتم: طاعت او فرض است و از دیگران به مال و حسن و جمال زیاده نیست. در حال به من بگذشت و دست بر منکبِ من زد و گفت: **أَبَشَراً مِنّا واحداً نتبعه؟! انا اذاً لفی ضلال و سعر** ـ و مرا بکِشید. جماعتی از اصحاب ما بیامدند و

---

۱. «احسن الکبار» معجزهٔ ۴، برگ ۴۱۵، «ب» ـ ۴۱۶، «الف»؛ نک: «نزهة‌الکرام» ج ۲، باب ۵۱، ص ۷۱۹.

۲. همان، معجزهٔ ۶، برگ ۴۱۷، «الف»؛ نک: «نزهة‌الکرام» ج ۲، باب ۵۱، ص ۷۲۲ ـ ۷۲۳.

پرسیدند که: چه گفت با تو؟ گفتم: من در نفس خود اندیشه‌ای کردم، آن را بازگفت».(۱)

فایحهٔ [هفتم]: «روایت کنند از ابن اعین که گفت: عبدالله بن عیاش را در کوفه محبوس کردند. مرا گفت: به صادق علیه‌السلام سلام برسان و بگو که دعا کند تا از این حبس خلاص یابم. و روز عرفه بود. در موقف گفتم: یا مولایی، ابن عیاش را فراموش مکن. دستها برداشت و لبها بجنبانید، پس گفت: او را رها کردند. ابن اعین گفت: چون با کوفه آمدم، که: ابن عیاش کی خلاص شد و چه وقت بود؟ گفتند: فلان روز و فلان وقت. و همچنان بود که صادق علیه‌السلام گفته بود و دعا کرده و زیاده و نقصان در سخن وی نبود(۲)».(۳)

مؤلف گوید: مثل این قصّه، از ***شواهدالنبوّة*** نقل کرده شد(۴) و چون در آنجا اسامی مذکور نبود، به اعتقاد آنکه شاید مکرّر این قصّه واقع شده باشد، دیگر بار مذکور ساخت.

فایحهٔ [هشتم]: «روایت کنند از خالد بن نجیح که او گفت: در پیش صادق علیه‌السلام بودم. خلقی آنجا بودند و در هر باب با هم سخن می‌گفتند. من در گوشه‌ای بنشستم و سر در پیش افکنده، در اندرون خود گفتم: عجب غافل قومی‌اند، نمی‌دانند کجا سخن می‌گویند! صادق علیه‌السلام آواز داد و گفت: والله که بندهٔ مخلوقم و مرا پروردگاری هست که او را می‌پرستم [و اگر وی را نپرستم] مرا عذاب کند به آتش دوزخ. گفتم: والله که مِن بعد از این سخن نگویم در حق تو الّا آنچه در حق خود می‌گویی».(۵)

فایحهٔ [نهم]: «داوودِ کثیر گوید که پیش صادق رفتم و گفتم: یابن رسول الله، می‌خواهم که چیزی از تو بازپرسم. گفت: یا داود، زن فریبنده‌ای متعه کنی و او تو را به حیله به صندوق کند و وقتی از وی خلاص یابی که هزار درهم بدهی. داوود گفت: چون این سخن از امام علیه‌السلام شنیدم، آن سخن که خواستم پرسید، از خاطرم رفت. بیرون آمدم از خدمت وی که چون تواند بود، من زنده باشم، کسی چگونه مرا در صندوق کند؟! بس متفکر بودم در این سخن و

---

۱. همان، معجزهٔ ۷، برگ ۴۱۷، «الف»؛ نک: «نزهة‌الکرام» ج ۲، باب ۵۱، ص ۷۲۳.

۲. «نزهة الکرام»: ـ «و زیاده و... نبود».

۳. نک: همان، ج ۲، باب ۵۱، ص ۷۲۳.

۴. نک: طبلهٔ ۸، نافهٔ ۱، مشک ۱، فایحهٔ ۸.

۵. «احسن الکبار» باب ۵۹، معجزهٔ ۹، برگ ۴۱۷، «ب»؛ نک: «نزهة‌الکرام» ج ۲، باب ۵۱، ص ۷۲۳.

در کوچه‌ای از کوچه‌های مدینه می‌گردیدم. دختری دیدم به غایت پاکیزه. در من آویخت و گفت: می‌خواهی که ساعتی با من بنشینی و لذت برگیری و از آنچه خدای به تو داده است از خواسته و مال، ما را فایده‌ای باشد؟ از خوبی آن دختر و پاکیزگی او، شهوت بر من غالب شد و سخنی که امام با من گفته بود، فراموش کردم که مرا در صندوق کنند.

القصّه، به خانهٔ وی رفتم و نشستم. متعلّقی از وی بیامد و در بکوفت. دختر مرا گفت که: در این صندوق رو که می‌ترسم تو را[۱] و مرا هلاک گردانند. من از ترس متعلّق وی، قصّه‌ای که امام علیه السلام گفته بود، فراموش کردم و به تعجیل در صندوق رفتم و دختر قفل بر صندوق زد. پس گفت: در جایی بد افتادی؛ اگر خواهی که نفس خود را باز خری، به هزار درهم خلاص شوی و اگرنه تو را به دست والی مدینه سپارم تا عقوبت کند و صندوق را همچنین نزد وی برم تا تو رسوا شوی. اندیشه کردم، تدبیری به غیر از این ندیدم که هزار درهم بدهم و خود را خلاص کنم. هزار درهم بدادم و از صندوق برآمدم. چون از دست دختر خلاص شدم، پیش صادق علیه السلام آمدم. چون نظر بر من افکند، گفت: یا داود، این زمان خلاص یافتی از صندوق و از دست دختر به هزار درهم؛ اکنون حمد خدای کن از خلاصی از آن دختر».[۲]

فایحهٔ [دهم]: «روایت است از یزید بن خلف که گفت: نزد صادق علیه السلام بودم. ذکر زید بن علی می‌کرد و او در مدینه بود. گفت: گویی می‌نگرم که او خروج کند در عراق و او را بکشند و سر وی را می‌گردانند و سر وی بر نیزه‌ای از نی کرده باشند و تن وی را مصلوب کنند ـ و اشارت بدان موضع کرد که سر وی را آنجا بیاویزند. واللّه که آنچه از صادق علیه السلام به گوش خود شنیدم، به چشم دیدم که سر وی بیاوردند به همان موضع که صادق علیه السلام گفته بود و بر نی کردند؛ در آن زیاده و نقصان نبود».[۳]

فایحهٔ [یازدهم]: «روایت کنند از صفوان بن یحیی که حکایت کرد با من، محمّد بن جعفر بن محمّد بن الأشعث و گفت: می‌دانی که سبب آمدن ما در این امر چه بود و از چه ندانستیم و

---

۱. در اصل: + «ببینند».

۲. «احسن الکبار» معجزهٔ ۱۰، برگ ۴۱۷، «ب»؛ نک: «نزهة‌الکرام» ج ۲، باب ۵۱، ص ۷۲۳ ـ ۷۲۴.

۳. همان، معجزهٔ ۱۱، برگ ۴۱۷، «ب» ـ ۴۱۸، «الف»؛ نک: «نزهة‌الکرام» ج ۲، باب ۵۱، ص ۷۲۴.

پیش از این آن را ندانستیم و نزد ما معرفت آن نبود؟ گفتم: نمی‌دانم که سبب آن چه بود. گفت: ابوجعفر دوانقی به محمّد بن الأشعث گفت که: شخصی از بهر من طلب که او را عقلی باشد که از من پیغامی را رساند. گفتم: خال من، ابن مهاجر، لایق این کار است که تو می‌خواهی. گفت: او را حاضر کن. او را پیش ابی‌جعفر بردم. گفت: ای پسر مهاجر، این مال بِستان، به مدینه برو نزد عبدالله بن حسن و جماعتی از اهل‌بیت مثل جعفربن محمّد الصّادق و غیر او و بگوی من مردی غریبم، چون مال تسلیم کنم، می‌خواهم که خطّ شما با من باشد که وجه رسانیدم.

ابن مهاجر مال برگرفت و تفرقه کرد و بازآمد. محمّد بن اشعث پیش ابی‌جعفر نشسته بود، گفت: چه کردی؟ ابن‌مهاجر گفت: مال تفرقه کردم و خطها بستدم الّا جعفر بن محمد الصادق که پیش وی رفتم، نشستم و گفتم چون بازگردد، از عقب وی بروم، چنانکه دیگران را گفتم، او را نیز بگویم. او تعجیل کرد و باز گردید و نظر به من کرد و گفت: از خدا بترس و اهل‌بیت رسول را مکر مکن که ایشان قریب‌العهدند، به دولت بنی‌عباس محتاج نیستند. گفتم: چه می‌فرمایی؟! گفت: سر فرا پیش آور. سر پیش بردم، جمله حکایات که میان من و تو گذشته بود بازگفت، گویی پیش ما حاضر بوده. دوانقی گفت: ای پسر مهاجر، هیچ از اهلی نباشد الّا که محدّث[1] در میان ایشان باشد و جعفر بن محمّد، محدث این خاندان است ـ و محدث، آن بود که از غیب باز گوید».[2]

فایحهٔ [دوازدهم]: «روایت کنند از حارث بن حصین الازدی که مردی از اهل کوفه به خراسان رفت و خلق را به ولایت و امامت صادق ﷺ می‌خواند. مردم به سه فرقه شدند. قومی اقرار کردند و قومی انکار کردند و قومی توقّف کردند ـ یعنی: نه اقرار کردند و نه انکار. از هر فرقه‌ای شخصی پیش صادق ﷺ آمد. چون پیش وی رفتند، متکلم آن کس بود که

---

۱. مُحَدَّث: «... محدث، صادق الظن را نامند که گویی از ملأ اعلا او را الهام می‌رسد که به حقیقت امر تحدیث کند... نزد محدثین کسی را گویند که به الهام ربانی چنان ملهم باشد که نسبت به هرچه رأی و اندیشه در خاطرش خطور کند مصیب واقع شود و گویی این اصابت رأی و ذهن وقاد از عالم ملکوت بر صفحهٔ دلش مرتسم گشته است». نک: «لغت‌نامه» ج ۱۳، ص ۲۰۳۷۱.

۲. «احسن الکبار» معجزهٔ ۱۲، برگ ۴۱۸، «الف»؛ نک: «نزهة الکرام» ج ۲، باب ۵۱، ص ۷۲۴ ـ ۷۲۵.

دعوی ورع کرده بود، در توقّف بایستاد تا آن وقت که ظاهر شود. و با بعضی از آن قوم که از خراسان آمده بودند کنیزکی بود و این متکلّم متوقّف که دعوی ورع کرده بود، با این کنیزک فساد کرده بود. چون پیش صادق رفت، گفت: مردی از کوفه به خراسان نزد ما آمده، مردم را به ولایت تو می‌خواند؛ قومی اجابت کردند و قومی انکار کردند و قومی توقیف کردند تا ظاهر شود و این به ورع نزدیک است. صادق ﷺ گفت: فلان روز که با کنیزک فلان فساد می‌کردی، چرا ورع کار نفرمودی و توقّف نکردی؟ توقّف در فساد اولی‌تر و به ورع نزدیکتر بود که از طاعت امام تقاعد نمایند؟ مرد چون این سخن بشنید، خاموش شد و خجل و هیچ نگفت از خجالت».(۱)

فایحهٔ [سیزدهم]: «روایت کند ابوبصیر که صادق ﷺ با من گفت که: یا ابا محمّد، حال ابی‌حمزهٔ ثمالی چیست و وی چون است؟ گفتم: من که بیرون آمدم او به سلامت بود. گفت: چون باز نزد وی روی، او را از من سلام برسان و او را بگوی که فلان روز و فلان ساعت بمیری. گفتم: نفس من فدای تو باد؛ او مردی خوش‌خلق است و از شیعهٔ شماست! گفت: هر که از شیعهٔ ما بود، پرهیزگار بود و از خدای تعالی ترسد و روز قیامت با ما باشد و با درجهٔ ما باشد.

ابوبصیر گوید: چون به کوفه آمدم، همان روز و همان ساعت که امام فرموده بود، ابوحمزهٔ ثمالی را وفات رسید و در قول وی زیادت و نقصان نبود».(۲)

فایحهٔ [چهاردهم]: «حیان بن سدیر گوید که: به خواب دیدم که پیش رسول ﷺ رفتم. طَبَقِ رطب پیش وی نهاده بود و دستاری بر سر وی افکنده، از آن می‌خورد. گفتم: یا رسول اللّه، به من نیز بده. یک‌یک به من می‌داد و من می‌خوردم(۳). گفتم: یا رسول اللّه، دگر بده. گفت: آنچه نصیب تو بود، بخوردی. روز دیگر پیش صادق ﷺ رفتم. طَبَقی پیش وی نهاده بود پر از رطب، می‌خورد و دستار بر سر طبق پوشانیده، مثل آنکه در خواب دیده بودم. گفتم:

---

۱. «احسن الکبار» معجزهٔ ۱۳، برگ ۴۱۸، «الف» و «ب»؛ نک: «نزهة‌الکرام» ج ۲، باب ۵۱، ص ۷۲۵ ـ ۷۲۶.

۲. همان، معجزهٔ ۱۴، برگ ۴۱۸، «ب»؛ نک: «نزهة‌الکرام» ج ۲، باب ۵۱، ص ۷۲۶.

۳. در اصل: «و تا هشت خرما بخوردم».

یا امام، نصیب من بده. یکی بداد. بخوردم. یک‌یک می‌داد تا هشت رطب بخوردم. گفتم: یا امام، دگر بده که به غایت لذیذ است؛ تا عمر من است مثل این رطب نخورده‌ام! گفت: تو را بس است؛ آنچه نصیب تو بود دادم؛ اگر رسول ﷺ زیاده از هشت رطب تو را دادی، من نیز می‌دادم؛ نه در خواب، رسول ﷺ هشت رطب به تو داد؟ من نیز همان دادم. با خود عجب ماندم و گفتم: این امام زمانه است و وارث انبیا علیهم‌السلام[1]».[2]

فایحهٔ [پانزدهم]: «سعد بن اسکاف روایت کند از سعد بن طریف که گفت: نزد صادق علیه‌السلام بودم. مردی بیامد از کوهستان، هدیه‌ها و ظرایفی چند بیاورد برای صادق علیه‌السلام و انبانی پر از قدید و نان و پیش صادق علیه‌السلام بر زمین نهاد. صادق گفت: این قدید را از اینجا برگیر و به سگان ده که مردار است. گفت: من از مسلمانی خریده‌ام! پس صادق علیه‌السلام مرا گفت: برخیز و این انبان را در خانه بر و در گوشه‌ای نِه. چنان کردم. پس صادق علیه‌السلام چیزی خواند که ما فهم نکردیم. پس آن قدید به آواز آمد که: انبیا و اوصیا از من نخورند که من مردارم و این لایق معصومان نباشد. آن مرد خجل شد، انبان برگرفت و پیش صادق علیه‌السلام آمد و آنچه از انبان شنیده بود، گفت. صادق علیه‌السلام گفت: ای هارونی، نمی‌دانی که آنچه ما دانیم، دیگران ندانند، هر چه انبیا را معلوم است، ما را نیز معلوم باشد؟ گفت: بلی، جان من فدای تو باد؛ این معجز انبیاست. مرد انبان برگرفت و بیرون آمد. من از دنبال وی برفتم. دیدم که آن را به سگان داد و بخوردند».[3]

فایحهٔ [شانزدهم]: «روایت کنند از حسن بن علی بن فضل که او گفت: از موسی عطیهٔ نیشابوری شنیدم که گفت: جماعتی از علما و بزرگان از شیعه به خانهٔ من جمع شدند و مرا اختیار کردند و ابولبانه و طهمان و جماعت دیگر گفتند: به شما راضی شدیم که به مدینه روید و تفحّص کنید که امام و خلیفه کیست که ما پیروی او کنیم که می‌گویند امام محمّد باقر علیه‌السلام وفات یافته و ما را معلوم نیست که، که را امامت داده است و که را نصب کرده از آل رسول ﷺ. و صدهزار دینار زر نقد بدادند و گفتند: این زر بگیرید و بروید و تفحّص کنید

---

۱. در اصل: + «از وی عجب نباشد».

۲. «احسن الکبار» معجزهٔ ۱۵، برگ ۴۱۸، «ب» ـ ۴۱۹، «ب». نک: «نزهة‌الکرام» ج ۲، باب ۵۱، ص ۷۲۶ ـ ۷۲۷ و «روضة‌الواعظین» ج ۱، ص ۲۰۸.

۳. همان، معجزهٔ ۱۶، برگ ۴۱۹، «الف»؛ نک: «نزهة‌الکرام» ج ۲، باب ۵۱، ص ۷۲۷ ـ ۷۲۸.

که امام کیست و هر که گوید من امامم، ذوالفقار و قضیب و ردا و درّاعه و جفر جامعه و لوحی که نامهای ائمّه در آنجا نوشته است و انگشتری و درع رسول ﷺ را از او بطلبید از فرزندان حضرت امیرالمؤمنین علی و فاطمه ﷺ[۱] که آن نباشد الّا پیش امام معصوم از فرزندان ایشان[۲]؛ هرگاه این چیزها نزد وی یافتید، این زر به او تسلیم کنید.

موسی گوید: روان شدیم و بعد از آن مدتی به مدینه رسیدیم و در مسجد رسول ﷺ فرود آمدیم، طعام تناول کردیم و از قوم پرسیدیم که: قایم به امور دین و امام[۳] کیست؟ گفتند: زید بن علی و جعفر بن محمّد الصّادق. موسیٰ گوید: ما قصد زید بن علی کردیم و او را در مسجد یافتیم. سلام کردیم و جواب شنیدیم. گفت: از کجا می‌آیید؟ گفتیم: از زمین خراسان. گفت: به چه کار آمده‌اید؟ گفتیم: آمده‌ایم که بدانیم که امام کیست و به که تقلید امور دین کرده‌اند. گفت: برخیزید و با من بیایید. با وی برفتیم. ما را به خانه برد و طعامی نزد ما نهاد و بخوردیم، پس گفت: چه می‌خواهید؟ گفتیم: دلیل امامت می‌خواهیم که ذوالفقار و قضیب و ردا و انگشتری و جفر جامعه و لوح که اسمای امامان بر آن نوشته است که آن نزد امام باشد؛ می‌خواهیم که ببینیم. موسی گوید که: کنیزکی را بخواند. سفطی بیرون آمد و شمشیری از آنجا بیرون آمد در ادیمِ سرخ گرفته و دوال سبز بر آن بسته. گفت: این ذوالفقار است و قضیب در آن سفط بود. و درج سیمین بخواست. انگشتری و ردا از آنجا بیرون آورد و لوح که اسمای ائمّه بر آن نوشته بود بیرون نیاورد. ابولبانه گفت: برخیزید تا فردا نزد مولانا آییم و استیفای چیزهای دیگر بکنیم و آنچه با ماست تقبیض کنیم.

گفت: بیرون آمدیم و پیش جعفرالصادق آمدیم. متعلّقان او گفتند که: او به بستان خود رفته. بعد از ساعتی بیامد، گفت: ای موسی نیشابوری و ای ابولبانه و ای طهمان و ای فلان بن فلان. جمله را نام برشمرد، به غیر آنکه از کسی نام ایشان استفسار کرده بود، یکان‌یکان را نام بگفت. و گفت: ای موالیان که شما از جانب خراسان آمده‌اید، ای موسی، ظنّ بد نبری در حق

---

۱. در اصل: ـ «از فرزندان... ﷺ».

۲. در اصل: ـ «از فرزندان ایشان».

۳. در اصل: «خلیفه».

خدای -عزّ و جلّ- و امام؛ چرا نقره بر نقرهٔ دیگر بیامیختی[۱] و خواستی که امتحان کنی و ما را بیازمایی که نزد ما چیزی هست که آن دلیل باشد بر امامت؟ آنگه گفت: ای موسی، جملهٔ مال که نزد توست، صدهزار دینار است. پس گفت: ای موسی بن عطیه، مال که در روی زمین و زیر زمین است، از خدای و رسول و ائمّه علیهم السلام است از بعد رسول صلی الله علیه و آله. نباید که شما از اعتقاد بگردید به آنچه از عمّ من دیدید. اگر می‌خواهید آنچه میان شما و عمّ من گذشته، بازگویم، اگرچه آن احوال، کسی به من نگفته، و آن چنان بود که نزد عمّ من رفتید؛ زید بن علی بن الحسین، سفطی پیش شما آورد، فلان و فلان چیز از آن بیرون آورد چنانکه دیدید، تعجب نمودید از آنکه نه دلیل امامت بود و شما را آن در خاطر ننشست[۲] و ترک آن کردید و نزد من آمدید. و آن مختصر چیزی است. ای اهل خراسان، احوال شما باز خواهم گفت آنچه از اول بر سر شما گذشته است و آن چنان بود که اهل شهر شما جمله جمع شدند و شما را اختیار کرده، اینجا فرستادند تا شما حال امام بدانید و دلالت امامت بپرسید که آن شمشیر و قضیب و انگشتری و لوح و جفر جامعه و بُرد و لوح که آن دعوات ائمّه است و نامهای ائمّه علیهم السلام بر آن است، از او طلب کنید. و زید آنچه به شما نمود، دیدید و او را امام ندانسته، پیش من آمدید.

پس صادق علیه السلام اشارت کرد و نگین از انگشتری برکند و گفت: سبحان مَر آن خدایی را که ذخایر ودیعت نهاد نزد ولی خود، و نایب خود در میان خلق پدید کرد تا قدرت خود بدو نماید تا حجّت باشد بر خلق. و چون ایشان را به دوزخ بَرَد، گویند: ﴿أَ لَیْسَ هذا بِالْحَقِّ قالُوا بَلی وَ رَبِّنا﴾[۳] -[یعنی:] خداوند حق است- ﴿قالَ فَذُوقُوا الْعَذابَ بِما کُنْتُمْ تَکْفُرُونَ﴾[۴] -[یعنی:] عذاب بچشید به سبب آنکه انکار حق کردید.

بعد از آن، از میان انگشتری، ردا و قضیب و لوح که نام ائمه علیهم السلام بر آن نوشته بود، با دیگر نشانها، جمله عرض کرد بر ایشان. آنگه گفت: سبحان از آن خدایی است که همه چیز مسخّر

---

۱. «نقره بر نقرهٔ دیگر آمیختن» کنایه از امتحان و آزمایش کردن چیزی است به چیزی دیگر.

۲. در اصل: -«و شما را... ننشست».

۳. الأنعام (۶): آیهٔ ۳۰.

۴. الأحقاف (۴۶): آیهٔ ۳۴.

او کرد و مقالید[۱] آسمان و زمین در فرمان او کرد تا نایب خدای تعالی باشد و اقامت حدود کند در میان خلق چنانکه مدد فرموده است با حجّت خدای، بر خلق. پس گفت: در اندرون آیید ـ و این جمله که می‌گفت، ایشان در بیرون بودند. بعد از آن گفت: این جماعت که با تواند، با اخلاص و یقین و ایمانند. موسی گفت: به اندرون رفتیم. گفت: یا موسی، آن رکوه که در صفّه نهاده است می‌بینی؟ بیاور. آن را پیش وی نهادم. باد بیزنی بر سر وی نهاد و چیزی آهسته خواند. درمها دیدم که از آنجا بیرون آورد، آنقدر که میان من و او حایل شد، پس گفت: ای موسی، ﴿بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِيمِ*لَقَدْ كَفَرَ الَّذِينَ قالُوا إِنَّ اللّٰهَ فَقِيرٌ وَ نَحْنُ أَغْنِياءُ﴾[۲] ـ [یعنی:] به درستی که کافر شدند آن کسانی که گفتند خدا درویش است و ما توانگر ـ ما مال شما نمی‌خواهیم به واسطهٔ آنکه ما درویش نه‌ایم. از بهر آن می‌ستانیم تا بر فقرا که عباد اللّٰه‌اند صرف کنیم و خدای تعالی آن را بر شما واجب کرده است. خدای عزّ و جلّ می‌گوید: ﴿إِنَّ اللّٰهَ اشْتَرىٰ مِنَ الْمُؤْمِنِينَ أَنْفُسَهُمْ وَ أَمْوالَهُمْ بِأَنَّ لَهُمُ الْجَنَّةَ﴾[۳] و نیز فرموده: ﴿الَّذِينَ إِذا أَصابَتْهُمْ مُصِيبَةٌ قالُوا إِنّا لِلّٰهِ وَ إِنّا إِلَيْهِ راجِعُونَ﴾[۴] ـ تا آخر آیت فرو خواند. پس اشارت کرد بدان زر تا در جایی که بود رفت، پس گفت: ای جماعت، نیکی کنید با برادران مؤمن و از ایشان مبرّید که چون به ایشان بپیوندید، از ما باشید و اگر شما از ایشان ببُرّید، نسبت[۵] میان ما و شما منقطع گردد. اکنون این مال برگیرید و از آن قوم که ستانده‌اید، بازگردانید که ما محتاج نیستیم. و با خداوندان که فرستاده‌اند، رسانیده، بگویید که بر اولیا و فقرای شیعهٔ ما صرف کنید که به ما رسیده باشد و مکافات آن بر ما باشد.

پس گفت: ای موسی، تو اصلعی و سرِ تو موی ندارد؛ نزد من آی. دست بر سر او مالید، موی برآمد، و ابولبانه راگفت: دانه‌ای سفید در چشم توست. آبِ دهن مبارک بر آن انداخت، آن سفیدی برفت. پس فرمود که: این معجزه است؛ چون پرسند که سر و چشم شما را که بِه

---

۱. مقالید: «ج مِقلاد. کلیدها». نک: «لغت‌نامه» ج ۱۴، ص ۲۱۲۹۵.

۲. آل‌عمران (۳): آیهٔ ۱۸۱.

۳. التّوبه (۹): آیهٔ ۱۱۱.

۴. البقره (۲): آیهٔ ۱۵۶.

۵. در اصل و «نزهة‌الکرام»: «عصمت» (!).

کرد، بگویید امامِ زمان، جعفربن محمّد الصّادق. آنگه امام ﷺ ما را وداع کرد و ما وی را وداع کردیم و دانستیم که او امام ماست تا روز قیامت و پدران او که امام بودند و فرزندان او که امام باشند و ما به شهر خود شدیم و به دیدن امام بر جملهٔ خراسان مباهات کردیم».[۱]

فایحهٔ [هفدهم]: «سدید صیرفی گوید که: صادق ﷺ بر درازگوشی نشسته بود و به مدینه می‌رفت. گوسفندی از گلّه باز ایستاده بود و از دنبال درازگوش می‌دوید. صادق ﷺ، درازگوش را بداشت تا گوسفند رسید. پس اشارت به گوسفند کرده، گفت: ای گوسفند، تو را چه بوده است؟ گفت: ای پسر رسول خدای، انصافِ من از این شبان بستان. گفت: بر تو چه جور و ظلم می‌کند که انصاف می‌خواهی؟ گفت: با من فجور می‌کند. صادق ﷺ، شبان را طلبیده، گفت: ای منحوسِ شوم، چرا به این گوسفند فجور می‌کنی که حق تعالی از تو نپسندد و از تو بیزار شود. شبان گفت: تو از جنّی یا انس یا ملایکه یا انبیا و رسل یا از شیاطین؟! گفت: از اینها که برشمردی نیستم و لیکن پسر رسول خدایم ـ جلّ جلاله وصلّی اللّه علیه و آله. اگر توبه کنی، از بهر تو استغفار کنم و اگر توبه نکنی، در این ساعت بر تو لعنت کنم به سخط که به تو رسد و تو هلاک شوی. شبان گفت: توبه کردم، یابن رسول اللّه، از آنچه می‌کردم؛ از بهر من استغفار کن. صادق ﷺ به گوسفند گفت که: به گلّه شو که توبه کرد که دگر مِن بعد چنان نکند. گوسفند می‌رفت و می‌گفت که: گواهی می‌دهم که خدا یکی است و محمّد رسول وی است و تو حجّت خدایی بر خلق؛ لعنت بر آن کس باد که بر شما ظلم کرد و کند[۲]».[۳]

فایحهٔ [هجدهم]: «روایت کنند از مصعب بن زید، از ابی‌عمرو، از الزّهری[۴] و بعضی از اصحاب شیعهٔ صادق ﷺ که چون صادق ﷺ را پیش منصور دوانقی آوردند، ابوحنیفه با قومی گفت که: برخیزید تا پیش امام رافضیان رویم و مسأله‌ای چند از او بپرسیم و او را متحیّر گردانیم. همه برخاستند، به در خانهٔ صادق ﷺ رفته، دستوری خواستند و اندرون

---

۱. «احسن الکبار» باب ۵۹، معجزهٔ ۱۷، ص ۴۱۹، «الف» و «ب» ـ ۴۲۰، «الف»؛ نک: «نزهة‌الکرام» ج ۲، باب ۵۱، ص ۷۲۸ ـ ۷۳۱.

۲. در اصل: ـ «و کند».

۳. «احسن الکبار» معجزهٔ ۱۸، برگ ۴۲۰، «الف» و «ب»؛ نک «نزهة‌الکرام» ج ۲، باب ۵۱، ص ۷۳۱ ـ ۷۳۲.

۴. «نزهة‌الکرام»: «الزّبیری».

رفته، سلام کردند و جواب شنیدند و نشستند. چون صادق علیه‌السلام دید که آن قوم، اباحنیفه را احترام کردند، پرسید که: این شخص کیست؟ گفتند: ابوحنیفه، متکلّم اهل کوفه. امام علیه‌السلام گفت: یا اباحنیفه، چرا با اصحاب خود گفتی که برخیزید تا پیش امام رافضیان رویم و مسأله‌ای چند از او بپرسیم و او را متحیّر گردانیم چنانکه او جواب نتواند گفت. ابوحنفیه گفت: راست گفتی، چنین بود؛ نفسِ من فدای تو باد. صادق علیه‌السلام گفت: یا اباحنیفه، کلام تو از دو حال بیرون نیست؛ راست گفتی یا دروغ گفتی که امام رافضیانم: اگر راست گفتی، غیبت باشد و خدا و رسول صلی‌الله‌علیه‌وآله از آن نهی کرده و اگر دروغ گفتی، بهتان باشد و خدای تعالی بهتان را عظیم می‌داند آنجاکه می‌گوید که ﴿هذا بُهْتانٌ عَظِيمٌ﴾[۱]؛ به دو وجه سخن تو محال باشد؛ و اگر استحلال از آن نخواهی، کافر مرده باشی. ابوحنیفه از آن سخن که گفته بود، خوار و خجل شد[۲]».[۳]

مؤلف گوید که: شخصی سوال کرد از شخص دیگر که: امام جعفر علیه‌السلام از برای بهتان، آیت قرآن دلیل آورد، چرا از برای غیبت، ایراد آیت ﴿أَ يُحِبُّ أَحَدُكُمْ أَنْ يَأْكُلَ لَحْمَ أَخِيهِ مَيْتاً﴾[۴] بر وجه دلیل نکرد؟ آن شخص جواب گفت که: به واسطهٔ آنکه ابوحنیفه را حالت اخوّت با امام علیه‌السلام نبود.

فایحهٔ [نوزدهم]: «روایت است از یونس بن یعقوب که جماعتی نزد صادق علیه‌السلام بودند و هشام بن الحکم در میان ایشان بود و او جوان بود. صادق علیه‌السلام گفت: یا هشام، خبر ده مراکه در بصره با عمرو بن عبیده چون مناظره کردی. هشام گفت: جانِ من فدای تو باد؛ شرم دارم در حضرت شما سخن گفتن و زبانم کار نکند. صادق علیه‌السلام گفت: چون تو را چیزی گویم، مطیع باش که خدا فرموده: ﴿أَطِيعُوا اللّهَ وَ أَطِيعُوا الرَّسُولَ وَ أُولِي الْأَمْرِ مِنْكُمْ﴾[۵] و اولی‌الامر ماییم؛ طاعت ما داشتن، واجب است. هشام گفت: فرمان تو راست و من فرمانبردارم.

---

۱. النور (۲۴): آیهٔ ۱۶.

۲. «نزهة الکرام»: ـ «صادق علیه‌السلام گفت: یا اباحنیفه، کلام تو... خجل شد».

۳. «احسن‌الکبار» باب ۶۰، برگ ۴۲۴، «الف»؛ نک: «نزهة‌الکرام» ج ۲، باب ۵۲، ص ۷۴۳ ـ ۷۴۴.

۴. الحجرات (۴۹): آیهٔ ۱۲.

۵. المائده (۵): آیهٔ ۹۲.

پس هشام گفت: یابن رسول اللّه، شنیدم که در جامع بصره، عمرو بن عبیده مـی‌نشیند و جماعتی پیش او چیزی می‌خوانند. این حال بر من سخت آمد. از کوفه بیرون رفتم. چون به بصره رسیدم، روز آدینه بود. حلقه‌ای بزرگ دیدم گـرد عـمرو بـن عـبیده نشسـته و عـمرو شَملهای[1] سیاه بر سر بسته و شمله‌ای دیگر در خود پیچیده و مردم از وی سوال می‌کردند. من در میان مردم رفتم و آخر همه دو زانو نشستم، پس گفتم: ای عالِم، مـن مـردی غـریبم، دستوری می‌دهی که از تو سوالی کنم؟ گفت: بپرس. گفتم: تو را چشم هست؟ گفت: ای پسر، این چه سوال است که تو می‌کنی؟! گفتم: مسألهٔ من ایـن است. گـفت: ای پسـر، ایـن مسألهٔ احمقان است. گفتم: جواب من در آن بده. گفت: بپرس تا تو را جواب دهم. گفتم: تو را چشم هست؟ گفت: بلی. گفتم: از بهر چیست؟ گفت: بدان چیزها ببینم از الوان و اشخاص. گفتم: بینی داری؟ گفت: بلی. گفتم: بدان‌چه می‌کنی؟ گفت: بویها را بدان شنوم. گفتم: زبان داری؟ گفت: بلی. گفتم: بدان چه می‌کنی؟ گفت: بدان سخن گویم. گفتم: گوش داری؟ گفت: بـلی. گفتم: بدان چه کنی؟ گفت: بدان آوازها بشنوم. گفتم: دست داری؟ گفت: بلی. گفتم: بدان چه کنی؟ گفت: بدان چیزها را فراگیرم و نرم از درشت بشناسم. گفتم: پـای داری؟ گـفت: بـلی. گفتم: از بهر چه؟ گفت: از بهر آنکه بدان آمد شد کنم و از موضعی به موضعی نقل کنم. گفتم: دهان داری؟ گفت: بلی. گفتم: بدان چه کنی؟ گفت: بدان طعام خورم و لذّتهای مختلف بدان شناسم. گفتم: دل داری؟ گفت: بلی. گفتم: بدان چه می‌کنی؟ گفت: بدان تمییز کنم از حالاتی که به جوارح رسد. گفتم: این جوارح، مستغنی‌اند از دل؟ گفت: نه. گفتم: چون اعضا درستند، چون محتاج دِلند؟ گفت: چون این اعضا را شکی افتد در بویی که شنیده باشند یا در ذوقی که چشیده باشند، حوالَت به دل کنند و دل آن را یقین گرداند و شک زایل کند. گفتم: پس وجود دل از بهر رفع شک جوارح است؟ گفت: بلی. گفتم: پس از دل گزیر نیست که اگر دل نباشد، جوارح را یقین حاصل نشود. گفت: بلی. گفتم: ای پدرم، خدای تعالی جوارح را بـی‌امـامی نگذاشت و دل را امام جوارح کرد تا در حال شک به آن باز می‌گردند تا ایشان را یقین حاصل

---

۱. شَمِلَه: «شالی که بر دوش اندازند و یا بر مانند دستار پیچند. نوعی از چادرکوتاه که بر خود پیچند». نک: «لغت‌نامه» ج ۱۰،ص ۱۴۵۰۰.

می‌شود و شک زایل می‌کند، چگونه حق تعالی خلق عالَم را در حیرت و ضلالت گذارد و امامی از برای ایشان نصب نکند تا در حال شکّ و حیرت و ضلالت به او رجوع کنند و از حیرت و ضلالت بیرون آیند و احکام دین و مشکلات از وی پرسند! نصب امام را بر خلق بگذارد و از بهر جوارح، نصب امامی کند تا در حال شکّ به او می‌گروند و از او طلب یقین می‌کنند؟!

هشام گفت که: عمروبن عبیده خاموش شد و مجال سخن گفتن نداشت و هیچ نگفت. بعد از زمانی که اندیشه کرد، گفت: مگر تو هشامی. گفتم: نه. گفت: با وی مجالست کرده‌ای؟ گفتم: نه. گفت: تو از کجایی؟! گفتم: از کوفه. پس گفت: تو هشامی. آنگه مرا در کنار گرفت و پیش خود بنشاند. بعد از آن، کسی از وی سوال نکرد.

پس صادق علیه السلام بخندید و گفت: ای هشام، به تو این را که تعلیم کرد؟ گفت: همچنین بر زبان من جاری شد. امام گفت: به حق خدا و رسول او و پدران او که آنچه تو گفتی، در مصحف ابراهیم و موسی علیهما السلام نوشته و به غایت معروف و مشهور است پیش ما ائمّه[1]».[2]

فایحهٔ [بیستم]: «گویند که امام جعفر علیه السلام را از آن جهت صادق خواندند که هر مسأله‌ای که وی گفت، راست بود و هرگز خلاف نبود. و گویند که ابوجعفر الدوانیق او را بخواند تا آزمایشی کند او را یا او را هلاک کند. صادق علیه السلام در اندرون رفت. ابوجعفر در مسند نشسته بود. دید که یک شیر از جانب راست وی می‌آید و یکی از جانب چپ و بیم بود که او را با تخت فرو برند. چون آن حال بدید، بیهوش شد. چون او را باهوش آوردند، گفت: أنتَ الصّادق».[3]

مشک دویم

در ایراد روایات *کفایة‌المؤمنین*. و در این مشک، چند فایحه است:

---

۱. «نزهة‌الکرام»: ـ «و به غایت... ائمّه».

۲. «احسن‌الکبار» باب ۶۰، برگ ۴۲۶، «الف» و «ب»؛ نک: «نزهة‌الکرام» ج ۲، باب ۵۲، ص ۷۴۹ ـ ۷۵۲.

۳. همان، باب ۶۱، ص ۴۲۶ ـ ۴۲۷.

فایحهٔ [اول]: «روایت کند ابو عبدالله الکاهلی از امام همام، ابی‌عبدالله جعفرالصّادق علیه السلام که گفت: یابن الکاهلی، هر گاه شیری بینی، می‌دانی که چه می‌خوانی؟ گفتم: یابن رسول اللّه، نمی‌دانم.[1] فرمود که: هر گاه که به شیری یا سَبُعی که تو را از او خوف باشد برسی، بگوی[2]: **عَزَمْتُ عَلَیْك بعَزیمة اللّه و عزیمة رسوله و عزیمة سلیمان بن داود و عزیمة علیّ امیرالمؤمنین و الأئمّة مِن بعده الا تنحّیت عن طریقنا ولم تؤذنا فانّا لانؤذیك.**

روزی همراه پسر عمّ خود به راهی می‌رفتم. شیری را دیدم که متوجه راه شد. از آن خوف عظیم بر پسر عمّم غالب شد. مرا آنچه از حضرت ابی‌عبداللّه جعفرالصّادق علیه السلام تعلیم گرفته بودم، به خاطر آمد و بر آن شیر خواندم. دیدم که آن شیر سر زیر انداخت و دمش را در میان هر دو پای خود درآورد و از همان راه که آمده بود، مراجعت نمود. پسرعمّم چون این حال بدید، به غایت متعجّب گردید و گفت: در عمر خود من بهتر از این کلام تو جهت دفع اذیت شیر تصور نکرده‌ام! گفتم: این کلام نه کلام من بود؛ کلام مولای من جعفربن محمّد الصّادق است. پسر عمّم گفت: شهادت می‌دهم که او امام زمان است و حجّت خالق است بر خلقان. و بدین سبب، محبّت آن حضرت در دل گرفت و قبل از این واقعه، به اندک و بسیار، معرفت ائمّه اظهار نداشت.

چون به خدمت آن حضرت مشرّف شدم، حالات راه را از آمدن شیر و دعا خواندن به عرضِ آن حضرت رسانیدم. آن حضرت فرمود: اگر شما ما را بر جمیع حالات و خصوصیّات اوقات خود واقف و مطّلع نمی‌دانید، بد حالتی است شما را؛ به تحقیق که هر یک از ائمّهٔ دین را چشمی است بینا بر حالات غایب و حاضر شما و گوشی است شنوا بر حکایت و دعوات پنهان و ظاهر شما و زبانی است گویا بر اظهار خواطر و ضمایر شما. پس آن حضرت فرمود: یا ابا عبداللّه، به خدای سوگند که من آن شیر را از شما دور کردم و اذیّت و آزار او را از شما بازداشتم [آنگاه که] شما بر کنار شهری می‌رفتید و اسم پسر عمّت حبیب است و او از مخالفان ما بود و به اظهار این حال از دوستان و محبّان ما شود قبل از آنکه او را

۱. در اصل: ـ «که گفت... نمی‌دانم».

۲. «الخرائج و الجرائح»: «قال: إذا لقیته فاقرأ في وجهه آیةالکرسي، و قل... ».

موت در یابد.

ابن الکاهلی گوید که: چون به کوفه مراجعت نمودم، پسر عمّم را به آنچه از آن حضرت شنوده بودم، اخبار کردم و گفتم که: جعفربن الصّادق فرمود که حبیب از دنیا نرود تا از دوستان و پیروان ما نشود. چون پسر عمّم این سخن بشنید، به غایت مبتهج گردید و این حکایت موجب تزاید محبّت و وداد و باعث کمال اعتقاد او شد، به سلوک و طریق مستلزم التحقیق حضرت ائمّه اطهار توفیق یافته، از محبّان خاص و موالیان بااخلاص گشته، در مضمون، به صدق، مشحونِ ﴿فَادْخُلِي فِي عِبادِي﴾[1] داخل و در مأوای دلگشای ﴿وَ ادْخُلِي جَنَّتِي﴾[2] خالد گردید».[3]

فایحۀ [دویم]: «روایت است که حسین بن ابی‌العلا گفت: مردی به مجلس شریف و محفل منیف حضرت ابی‌عبداللّه جعفربن محمّد الصّادق علیه السلام درآمد و گفت: یابن رسول اللّه، فلان بن فلان، مصحوب[4] من، جاریه‌ای به خدمت[5] فرستاده و بر من لازم کرده که تسلیم خدمتکاران این حضرت نمایم؛ امر چیست؟ آن حضرت فرمود: مرا احتیاجی به آن کنیز نیست و آنچه منسوب به فسق و دنس باشد، به خانۀ ما که اهل بیت رسالتیم درنیاید. خراسانی گفت: آن کس که این جاریه را به خدمت فرستاد، مرا به بکارتش خبر داد. آن حضرت فرمود که: بلی، قبل از آنکه تسلیم تو شود باکره بود لیکن این فساد از تو به فعل آمد و این امر شنیع از تو واقع شد. خراسانی بر سبیل انکار گفت: در این قضیّه مرا خطایی نیست و مطلقاً از این امر خبری نیست. آن حضرت از جمیع خصوصیّات آنچه میان او و کنیز واقع شده بود خبر داد. خراسانی از کمال خجلت و انفعال سر به زیر انداخته، از مجلس بیرون رفت».[6]

فایحۀ [سیوم]: «روایت کنند بعضی از روات ثقات که شخصی از شیعه گوید: صرّه‌ای پر از

---

۱ و ۲. الفجر (۸۹): آیۀ ۲۹.

۳. «کفایة المؤمنین» باب ۸، برگ ۹۷، «الف» و «ب»؛ نک: «الخرائج و الجرائح» ج ۲، ص ۶۰۷ ـ ۶۰۸، ش ۲.

۴. مصحوب: «همراه. رفیق. یار». نک: «لغت‌نامه» ج ۱۳، ص ۲۰۹۹۹.

۵. در اصل: «جهت تو».

۶. «کفایة المؤمنین» باب ۸، برگ ۹۷، «ب» ـ ۹۸، «الف»؛ نک: «الخرائج و الجرائح» ج ۲، ص ۶۱۰، ش ۴.

درهم و دینار به خدمت آن فرزند رسول ابرار[1] بردم و با خود تعقّل کردم که با بسی از درهم و دینار به خدمت آن حضرت درآمدم.[2] خادم خود را طلب نمود و طشتی در گوشهٔ خانهٔ آن حضرت بود، نزدیک خود طلبید و لب مبارک بجنبانید. دیدم که دنانیر سرخ آنقدر در آن طشت پیدا گردید که میان من و آن حضرت حایل شد. پس به جانب من ملتفت شد و گفت: آیا شما اعتقاد آن دارید که ما محتاجیم به آنچه در دست شماست؟ ما نمی‌گیریم از اموال شما الّا به سبب تطهیر اموال و برائت ذمّهٔ شما».[3]

فایحهٔ [چهارم]: «روایت کنند از صفوان بن یحیی، از جابر بن عبداللّه انصاری که گفت: روزی در ملازمت حضرت امام همام، ابی‌عبداللّه جعفرالصّادق ﷺ به راهی می‌رفتم. دیدم که قصّابی بزغاله‌ای را خوابانیده، ارادهٔ ذبحش کرده. در آن لحظه بزغاله فریادی کرد. آن حضرت فرمود که: ای قصّاب، بهای این بزغاله آنچه باشد از من بگیر و ذبحش مکن. قصّاب گفت: به چهار درم خریده‌ام. آن حضرت، خادم را به ادای بهای آن بزغاله اشارت نمود و از تیغ قصّابش رهایی فرمود. پس می‌رفتیم در خدمت آن حضرت؛ ناگاه چرغی[4] از عقب درّاجی[5] طیران نموده، قریب به آن شد که درّاج را بگیرد. درّاج فریادی کرد. دیدم که آن حضرت به آستین اشارت فرمود، چرغ ممنوع گردید و درّاج رهایی یافت[6]. گفت: آن بزغاله را قصّاب قصد ذبحش داشت، چون مرا دید، گفت: استجیر بِاللّه و بکُم اهل البیت ممّا یراد بي ـ یعنی: پناه به خدا می‌گیرم و به شما که اهل بیت رسولید از آنچه این قصّاب با من می‌خواهد به جای آرَد. خلاصش گردانیدم. همچنین درّاج به من استغاثه نمود، از چنگال چرغش

---

۱. در اصل، به جای «آن فرزند رسول ابرار»، «آن حضرت» آمده است.

۲. در اصل: + «و در نظر من هدیه‌ای عظیم و تحفه‌ای بزرگ نمود».

۳. «کفایة المؤمنین» باب ۸، برگ ۹۸، «الف»؛ نک: «الخرائج و الجرائح» ج ۲، ص ۶۱۴، ش ۱۲.

۴. چرغ (چرخ): «پرنده‌ای شکاری از جنس سیاه‌چشم و «صقر» معرّب آن است. شاهین. باز». نک: «لغتنامه» ج ۶، ص ۸۱۱۴.

۵. درّاج: «مرغی است رنگین مانند تذرو. به فارسی، پور و جرب گویند. مرغی است چون خروس با آوازی ملیح». نک: «لغتنامه» ج ۷، ص ۱۰۵۲۱ ـ ۱۰۵۲۲.

۶. در اصل: «آن چرغ از پی آن درّاج منحرف گردید».

رهانیدم».[۱]

مؤلف گوید که: در تواریخ مذکور است که جابربن عبدالله انصاری در زمان امامت امام محمّد باقر علیه السلام وفات یافته؛ این روایت عجب است و الله اعلم.

فایحهٔ [پنجم]: «روایت است از داوود[۲] که: روزی به مجلس ابی‌عبدالله جعفر علیه السلام بودم؛ ناگاه موسی الکاظم علیه السلام به مجلس درآمد. پرسید که: ای پسر، امروز حال تو چیست؟ فرمود که: در کَنَفِ الطاف الهی، محفوظ و از نِعَم نامتناهی، محظوظ؛ ای پدر، مرا امروز بسیار میل به انگور و انار است. گفتم: سبحان الله، زمستان است و در این وقت، انگور از کجا تحصیل توان نمود؟! حضرت امام جعفر علیه السلام گفت: یا داود، خدای تعالی بر جمیع اشیا قادر است؛ بدین بستان درآی و از برای فرزندم انگور و انار بیار. من جهت امتثال امر آن حضرت به بستان درآمدم. دیدم که بر درختی خوشهٔ انگور نمایان گشته و از درخت دیگر، اناری بزرگ و لطیف عیان گردیده. گفتم: بلاشک و ریب این جماعت از اولیای الهی و اولاد حضرت رسالت پناهی‌اند. و آن انار و انگور از درخت چیدم و به خدمت آن حضرت رسانیدم. پس موسی بن جعفر علیه السلام نشسته، از آن فواکه تناول می‌کرد و می‌گفت:[۳] **واللّه لَهُوَ فضل من رزق قدیم، خصّ اللّه بِهِ مریم بنت عمران مِنَ الأُفُقِ الأعلی**[۴]».[۵]

فایحهٔ [ششم]: «روایت است از هارون بن رئات که گفت: مرا برادری بود که اقرار به ولایت اهل بیت رسالت نمی‌نمود.[۶] روزی به خدمت ابی‌عبدالله جعفربن محمّد

---

۱. «کفایة‌المؤمنین» باب ۸، برگ ۹۸، «الف» و «ب»؛ نک: «الخرائج و الجرائح» ج ۲، ص ۶۱۶، ش ۱۵.

۲. منظور، «داود بن کثیرالرّقی» است.

۳. در اصل: + «هذا».

۴. یعنی: به خدای سوگند که نگاهِ مهری است از روزیِ دیرینه، همان که خدای، ویژه کرد مریم دختر عمران را از کرانه‌های برترین.

۵. «کفایة‌المؤمنین» باب ۸، برگ ۹۸، «ب»، ۹۹، «الف»؛ نک: «الخرائج و الجرائح» ج ۲، ص ۶۱۷، ش ۱۶.

۶. در *الخرائج و الجرائح* آمده است که او از «جارودیّه» بود، یعنی از اتباع و پیروان ابی‌الجارود ابی النجم زیادبن المنذر الهمدانی الاعمی سرحوب الخراسانی العبدی که قایل به برتری امیرالمؤمنین علی علیه السلام بودند و جایگاه آن

←

الصّادق ﷺ درآمدم. گفت: یابن رئات، برادرت چه حال دارد؟ گفتم: یابن رسول اللّه، خوشحال است و او را تشویشی نیست مگر اینکه محبّت شما که خاندان رسالتید ندارد و از پیروی شما که تتمّهٔ دودمان جلالتید، ابا می‌نماید. آن حضرت گفت: چه چیز او را از متابعت اولاد رسول مخالفت می‌کند؟[۱] گفتم: یابن رسول اللّه، او به خود گمان ورع دارد[۲]. فرمود که: شبِ نهر بلخ کجا بود ورع او که مرتکب آنچنان فعلِ شنیعی می‌شد؟[۳]

پس به خانه آمدم و با برادر گفتم که: مادر بر موت تو بگریاد؛ در خدمت فرزند رسول خدا بودم که از من احوال تو پرسید. گفتم احوال او خوب است و اوقات به طریقی می‌گذراند که هیچ‌کس را از او مکروهی در خاطر نیست و اکثر جیران و سایر اقران او را حمیده خصال و پسندیده فِعال می‌دانند؛ چیزی که از او نامرضی است در نظر من آن است که اعتقاد چنانچه باید به شما که اهل بیت رسالتید ندارد. آن حضرت پرسید که چه چیز او را از محبّت و متابعت ما منع می‌کند. گفتم یابن رسول اللّه، او به خود گمان ورع دارد. فرمود که شب نهر بلخ کجا بود ورع او که مرتکب چنان فعل شنیعی می‌شد.

برادرم گفت: ابوعبداللّه تو را از شب نهر بلخ خبر داد؟! گفتم: بلی. برادرم گفت: أشهد أنّه حجّة ربّ العالمین ـ یعنی: گواهی می‌دهم به اینکه ابوعبداللّه جعفربن محمّد الصّادق ﷺ حجت خالق است بر خلایق. گفتم: خبر ده مرا، ای برادر، بر قصّهٔ شب نهرِ بلخ که در آن شب

← امام را بر دیگری روا نمی‌دانستند و بر آن بودند که هرکس امیرالمؤمنین علی ﷺ را از آن جایگاه و مقام کنار زند کافر است، بنابراین امّت کافر گشته‌اند و در ترک بیعت امیرالمؤمنین به گمراهی دچار آمده‌اند. اینان امامت را بعد از امیرالمؤمنین، از آنِ حسن بن علی و بعد از او از آن حسین بن علی ﷺ دانسته و از پس این امامان، امر امامت را منوط به شورایی می‌دانند که از فرزندان آن امامان ﷺ شکل گرفته است و آن کس که از این شوری به امامت امّت معرّفی می‌گردد، استحقاق و کفایت امامت را دارد.

۱. در اصل: «مانع است».

۲. در اصل: «او به خود اعتقاد صلاح بسیار دارد و می‌گوید که مرا ورع نمی‌گذارد که تا حال شخصی بر من ظاهر نگردد، من تابع او باشم».

۳. در اصل: «فرمود که: چون در شب نهر بلخ از آن فساد که کرد، ورع او را مانع نبود، ورع او را از متابعت اولاد رسول مخالفت می‌کند؟».

از تو چه صادر شده بود که مخالف ورع می‌نمود؟! گفت: با شخصی رفیق بودم که او با خود کنیزی جمیله همراه داشت. از کثرت برودت هوا و شدّت سرما محتاج به آتش شدیم. صاحب کنیز به من گفت: اگر تو محافظت اسباب می‌کنی، من به طلب هیمه می‌روم و ترتیب آتش می‌کنم و الّا تو به تهیّهٔ آتش افروختن متوجه باش، من اسباب خود را و تو را نگاه دارم. گفتم: برو که من محافظت اسباب می‌کنم. صاحب کنیز جهتِ تحصیل هیمه روی به صحرا نهاد و چون از نظر غایب شد، من به نزدیک کنیز آمدم و شیطان در آن وقت مرا بر متابعت نفس داشت و امر شنیعی از من به فعل آمد. واللّه که هیچ کس را بر این سرّ واقف نکرده‌ام و به هیچ احدی اظهار ننموده‌ام و جز از خدای تعالی بر کسی آن شناعتِ من معلوم نشد. یقین که ابوعبداللّه را به نور ولایت این امر معلوم شده!

و دیدم که بعد از این سخنان، رعب بی‌غایت و خوف بی‌نهایت بر برادرم استیلا یافت و بسیار متغیّرالاحوال گردید. چون از این وقت، مدت یک سال بگذشت، به مرافقت برادرم به شرف حضور وافِرالسُّرور آن سَرورِ روز نشور رسیدم و آثار انفعال و خجلت بر ناصیهٔ برادر دیدم. و برادرم از مجلس[1] برنخاست تا درم قلبش را به آتش محبت آن کعبه اخیار تمام عیار و به مُهر مِهر آن قبلهٔ ابرار، سکّه‌دار نساخت».[2]

فایحهٔ [هفتم]:[3] «روایت کند ولید بن صبیح که شبی در منزل حضرت امام جعفر ـ علیه السلام والصلاة الملك الاکبر ـ با جمعی از محبّان آن قبلهٔ بشر نشسته بودم؛ ناگاه شخصی بر در آمده، در کوفت. آن حضرت فرمود که خادمه‌اش در گشود و به آن حضرت خبر داد که: عمّت عبداللّه بن علی بن الحسین علیه‌السلام بر در است. آن حضرت گفت: درآید. و ما را فرمود که: شما به حجرهٔ دیگر روید. ما امتثالاً لِلأمر از آن حجره به حجرهٔ دیگر رفتیم. چون عبداللّه درآمد، آغازِ سفاهت و اظهار شناعت نمود و از کمال درشتی و اهانت نسبت به آن حضرت، چیزی فرو نگذاشت. پس عبداللّه از آن منزل بیرون آمده، به خانهٔ خود رفت. ما باز به آن

---

۱. در اصل: + «آن حضرت».

۲. «کفایة‌المؤمنین» باب ۸، برگ ۹۹، «الف» ـ ۱۰۰، «الف»؛ نک: «الخرائج و الجرائح» ج ۲، ص ۶۱۷ ـ ۶۱۹، ش ۱۷.

۳. در حاشیهٔ «کفایة المؤمنین» [دستنویس، کتابخانهٔ آیت‌اللّه مرعشی رحمه‌اللّه، ش ۲۶۴۱]: «قصّهٔ عبداللّه بن الحسین علیه‌السلام».

حجرهٔ اول آمدیم و آن حضرت جمیع آنچه عبداللّه گفته بود، به ما باز گفت. بعضی از میان ما گفتند: یابن رسول اللّه، ما را رخصت فرمای تا عبداللّه را نصیحت کنیم، زیرا که نسبت به حضرت تو بسیار بی‌ادبی کرد. آن حضرت فرمود که: شما در میان ما داخل مکنید و مشاهده نمایید که چه روی می‌نماید.

چون ساعتی گذشت، باز شخصی در کوفت. آن حضرت، خادمه را فرمود که: معلوم کن کیست بر در. خادمه خبر داد که: یابن رسول اللّه، عبداللّه آمده و اذن دخول می‌خواهد. آن حضرت ما را فرمود که: معاودت کنید به آن حجره که رفته بودید. ما به فرموده عمل نمودیم و عبداللّه به خدمت آن حضرت درآمد و کمال خضوع و تذلّل به جای آورد و از روی درد، ناله‌های جانسوز و گریه‌های غم اندوز کرده، می‌گفت: یابن أخي، گناه مرا عفو فرمای و بر زلّت و خطای من ببخشای. آن حضرت فرمود: یا عمّ، سبب این همه گریه و ناله چیست و فَزَع تو از کیست؟ گفت: یابن اخي، از آن ساعت که از سخنان نالایق و اطوار ناموافق، خاطر مبارکت از من محزون و متغیّر گردید، به خانهٔ خود رفتم؛ ناگاه دیدم که دو مرد سیاه، با مهابت تمام و غرابت مالا کلام حاضر شدند و بندهای گران بر دست و پای من نهادند و یکی با دیگری گفت که این شخص را به دوزخ می‌باید بُرد به سبب آنچه از او صادر شده. بعد از آن، مرا به سلاسل و اغلال به جانب دوزخ بردند. در راه، حضرت رسالت پناه را دیدم و نالهٔ دردناک کشیدم و گفتم: یابن رسول اللّه، از آنچه کرده‌ام نادم و پشیمانم و جز التفات حضرت تو مخلصی نمی‌دانم. حضرت رسول اللّه ﷺ اشارت فرمود، ایشان مرا باز گذاشتند. الحال الم بند و زنجیر بر خود مشاهده می‌کنم. حضرت امام جعفر صادق ـ علیه صلوات اللّه الملك الأکبر ـ فرمود: ای عمّ، وصیّت کن و تو را سفر آخرت نزدیک گردید و روز حیات تو را شبِ ممات رسید. عبداللّه گفت: یابن أخي، کثیرْ عیالم و به غایت فقیر و بی‌حالم؛ ندانم که حال فرزندانم چه شود و قرضهای مرا که باز دهد! آن حضرت فرمود که: دِین تو را ادا کنم و فرزندان تو را بنوازم و ایشان را عیال خود دانم[۱].

ولید گوید: هنوز ما از مدینه توجه به بلدان خود نکرده بودیم که عبداللّه بن علی بن

---

۱. در اصل: + «و از محافظت ایشان روی نگردانم».

الحسین را موت دریافت و آن حضرت، عیال او را به عیال و اطفال خود ملحق ساخت و دِین عبداللّه را ادا نمود و دخترش به پسر خود عقد فرمود».[۱]

فایحهٔ [هشتم]: «روایت کند عبدالرحمن بن الحجّاج که در ملازمت حضرت ابی‌عبداللّه جعفرالصّادق ﷺ به مدینه می‌رفتم. آن حضرت بر اشتری[۲] سوار بود و من بر حماری نشسته بودم و ثالثی با ما نبود. گفتم: یا سیّدي، علامت امام چیست؟ گفت: آنکه اگر این کوه را طلب نماید، این کوه به خدمت او آید. به خدای سوگند که دیدم آن کوه به جانب ما روان گردید. پس آن حضرت نظر به سوی من کرد و بعد از آن به آن کوه گفت: من تو را نطلبیدم؛ به حالِ خود باش. آن کوه به جای خود قرار گرفت[۳]».[۴]

فایحهٔ [نهم]:[۵] «روایت کند داوود رقّی و گوید: روزی در مجلس ابی عبداللّه جعفربن محمّد ـ علیهما صلوات اللّه الأحد ـ نشسته بودم. آن حضرت به من فرمود: یا داود، حال تو چیست که رنگ تو متغیّر شده؟ گفتم: یابن رسول اللّه، قرض بسیار دارم و شب و روز در تفکّر آن در آزارم؛ مرا قصد آن است که سفر بحر سِند[۶] اختیار نمایم و به کشتیی که عن

---

۱. «کفایة المؤمنین» باب ۸، برگ ۱۰۰، «الف» ـ ۱۰۱، «الف»؛ نک: «الخرائج و الجرائح» ج ۲، ص ۶۱۹ ـ ۶۲۱، ش ۱۹.

۲. در اصل: «استری».

۳. در اصل: + «ای مؤمن پاک دین و ای شیعهٔ پاکیزه یقین، زمانی از هوای نفس و مشاغل دنیا باز آی و این ولایت را به سمع رضا اصغا نمای».

۴. «کفایة المؤمنین» باب ۸، برگ ۱۰۱، «الف»؛ نک: «الخرائج و الجرائح» ج ۲، ص ۶۲۱، ش ۲۰.

۵. حاشیهٔ دستنویس مرعشی: «حکایت سفر دریا نمودن داوود رقی و غنی شدنش».

۶. «الخرائج والجرائح»: «... وقد هممت برکوب البحر إلی السند...».

مصحّح گوید که: مترجمِ خرائج، کلمهٔ «سند» را از پسِ کلمهٔ «بحر» آورده، چنانکه از این اضافه «بحرِ سند» چنین به ذهن متبادر می‌شود که خواسته است تا نام دریا را به میان بیاورد؛ حال آنکه در متنِ عربی، کلمات «البحر» و «السند» چنین معنایی را افاده نمی‌کند و «قد هممت برکوب البحر إلی السند» یعنی: «خواسته‌ام سفر دریایی را به سوی سند». بنابراین مقصد همانا «سند» است و ضرورت ندارد که نام و عنوان «بحر» نیز باشد.

با این توضیح، اگر صورت «بحرِ سند» که صاحبِ *کفایة المؤمنین* اختیار کرده را قبول کنیم می‌توان گفت که بحر سند همان اقیانوس هند است و داوود رقی قصدِ سرزمینهای خلافت شرقی را داشته چراکه «کلمهٔ سند صورت فارسی

←

قریب متوجّه آن حدود می‌شود درآیم و برادرم از آن دیار برون آرم و با او باقی عمر را در خدمت حضرت تو بگذارم. فرمود که: چون این قصد داری، برو و از محنت مسافرت ملول مشو. گفتم: یابن رسول اللّه، از حالات کشتی به غایت می‌ترسم و از امواج دریا به غایت خوفناکم. آن حضرت فرمود که: آن کس که در برّ حافظ توست، در بحر معین و ناصر هم اوست؛ ای داوود، تو ندانسته‌ای که اگر ما نباشیم، انهار جریان نیابد و اثمار لذیذ نگردد و اشجار سبز نشود؟

داوود گوید: از سخنان آن حضرت دلم قوی گردید. به کشتی نشستم و بعد از صد و بیست روز کشتی به ساحل رسید. بعد از این، اول[1] روز جمعه از کشتی بیرون رفتم و به جانبی از صحرا قرار گرفتم؛ ناگاه قطعه‌ای ابر به روی آسمان ظاهر گردید و از آن ابر نوری درخشیده، به روی زمین رسید و از آن نور آوازی خفی شنیدم که می‌گفت: ای داوود، این زمان ادای دین توست؛ سر بالا کن. من سلام دادم و روی به جانب آسمان کردم. آواز دیگر شنیدم که: ای داوود، در پسِ آن پشته‌های سرخ رو و مشاهدهٔ صنع الهی کن. چون بدان موضع آمدم، تنگهای طلای سرخ دیدم، بر او نوشته: **﴿هذا عطاؤُنا فامنن أو امسك بغیر حساب﴾**[2].

داوود گوید: آن تنگها را برداشتم. دیدم که حسابِ قیمت آنها زیاده از احصای من بود. به هیچ حال متوجه به تجارتِ آن مال نگردیدم تا به زودی به مدینهٔ شریفه رسیدم و مجموع آن مال را به خدمت مولای خود، ابوعبداللّه ﷺ، کشیدم. آن حضرت فرمود که: یا داود، آنچه ما به تو اعطا کردیم نگیریم: آن نور ساطع بود که تو را به آن مقام راه نمود و آنچه به تو واصل شد

← قدیم از کلمهٔ هند است. اعراب، سند را به طور کلّی بر ایالت بزرگی اطلاق می‌کردند که در خاور مکران واقع شده و امروز قسمتی از آن را بلوچستان گویند و قسمت دیگر جزء سند کنونی است». (نک : «لغت‌نامه» ج ۹، ص ۱۳۷۸۶)

و اگر صورتِ متن عربی (الخرائج والجرائح) را بپذیریم دیگر نمی‌توان به قطع و لزوم گفت که منظور از «سند» همان هند است و دریای هند مراد بوده چراکه ناحیه‌ای از اندلس نیز به سند[سَ] موسوم است و با این وصف شاید داوود رقّی قصدِ اندلس را داشته است و می‌بایست از دریای مدیترانه بگذرد.

۱. در اصل: «قبل از زوال».

۲. ص (۳۸): آیهٔ ۳۹: «این نعمت سلطنت و اعطای ماست، اینک به هرکه خواهی عطاکن و از هرکه خواهی منع کن».

از لوحهای طلا، اعطای پروردگار کریم رحیم است؛ خدای تعالی تو را برکت دهاد؛ این مال را قبض کن و در مایحتاج عیال و اطفال خود صرف نمای و حمد الهی به جای آر. من آن مال را تصرّف کردم و به خانه آوردم. روزی به معین که خادمِ آن حضرت بود، می‌گفتم که: سیّد تو و من ـ یعنی: جعفربن محمّد [عليه‌السلام] مرا هدایت کرد بـه سـفر بـحر و در آن سـفر مـرا بسـی فتوحات روی نمود. معین گفت: ای داوود، در آن وقت که تو در سفر دریا بودی، وقتی من در خدمت آن حضرت استاده بودم؛ بعضی از اصحاب آن حـضرت مـثل خـیثمه و حـمران و عبدالأعلی در آن مجلس حاضر بودند؛ جمیع حالات و واقعات تو را آن حضرت خبر داد به طریقی که تو حکایت کردی بلانقصان و زیاده.

داوود گوید: به هر یک از اصحاب مذکورین که رسیدم، مطابق قول معین خادم از ایشان شنیدم و ایضاً مرا خبر دادند که در آن روز که من به مدینه درآمدم، آن حضرت بـا اصـحاب خود نماز شکر به جای آورد ـ صلوات اللّه علیه و علیٰ آبائه الطّاهرین و اولاده المعصومین».[۱]

فایحهٔ [دهم]: «روایت کند محمّد بن مسلم و گوید که: نزد ابی‌عبداللّـه جـعفربن مـحمّد الصّادق عليه‌السلام بودم؛ ناگاه معلّی بن خنیس درآمد گریان. آن حضرت از او سبب گـریه سـوال نمود. گفت: یا مولای، جماعتی در بیرون در بودند و چنین اظهار نمودند که حضرت تـو و آبای عظام و اولاد کرام تو با ایشان در فضل مساویند و شما را بر ایشان مطلق مزیّتی از فضل نیست! آن حضرت ساعتی خاموش شد و بعد از آن سر برآورد و طبق خرما طـلبید و از آن خرماها یکی را برداشته، به دو نصف گردانید. آن خرما را تناول فرمود و دانه‌اش را بـه زیـر خاک پنهان نمود. در ساعت، خدای تعالی به برکتِ انفاس آن حـضرت از آن دانـه درخـتی برویاند و آن درخت قدّی بلند برکشیده، بارور گردید و بُسر[۲][۳] بسیار بر او ظاهر شد. آن حضرت یکی از آن خرماهای نارسیده به دست مبارک خود چیده، به دو نصف کرد و از میان آن ورق پیچیده بیرون آورده، آن بُسر را در دهان مبارک خود نهاد و ورق را به دست معلّی بن

---

۱. «کفایةالمؤمنین» باب ۸، برگ ۱۰۱، «ب» ـ ۱۰۲، «الف» و «ب»؛ نک : «الخرائج و الجرائح» ج ۲، ص ۶۲۲ ـ ۶۲۳، ش ۲۳.

۲. در اصل: «بَر».

۳. بُسر: «خرمای خام که هنوز پخته نشده باشد. خرمای نرسیده». نک : «لغت‌نامه» ج ۳، ص ۴۷۷۰.

خنیس داد و فرمود که: بخوان. چون معلّی آن ورق را بگشود، بر آن مکتوب بود: ﴿بسم اللّه الرّحمن الرّحیم﴾، لا اله الاّ اللّه، محمّد رسول اللّه، علی المرتضی والحسن والحسین وعلی بن الحسین - و اسم یک‌یک از ائمّهٔ معصومین تا حضرت صاحب‌الزّمان - علیهم صلوات اللّه الملک الرّحمن».[1]

فایحهٔ [یازدهم]:[2] «روایت کند از ابوخدیجه[3] که گفت: دیدم مردی را که از کِنده بود و اوقات خود را صرف خذلان دنیا و خسران عقبیٰ - یعنی: منصور دوانقی - می‌نمود و سرهنگ منصور بود[4]. خبر داد مرا که: ابوعبداللّه ﷺ و اسماعیل هر دو در خانه‌هایی[5] به امر منصور محبوس بودند و بر اذیّت و آزار آن ملعون صبر می‌نمودند. گوید: شبی مرا منصور طلب نمود و به قتل ابی‌عبداللّه و اسماعیل امر فرمود. من به آن خانه درآمدم که ایشان محبوس بودند و شمشیری کشیدم و اول ابوعبداللّه را قطعه قطعه کردم و بعد از آن، اسماعیل را اراده کردم که به قتل آورم؛ با من مجادله و محاربهٔ بسیار نمود و بالآخر او را نیز مانند ابی‌عبداللّه به قتل رسانیدم و به خدمت خلیفه رفتم. پرسید که: چه کردی؟ گفتم: کار ایشان ساختم، دلت را از ایشان بپرداختم.

چون صباح شد، دیدم که ابوعبداللّه و اسماعیل هر دو بر در خانهٔ خلیفه نشسته بودند و رخصت دخول مجلس منصور طلبیدند. منصور مرا آواز داده، گفت: تو نبودی که اعتقاد به قتل این دو کس داشتی؟ گفتم: من به یقین امشب ایشان را مقتول ساختم، اما امروز حال ایشان را شناختم![6] پس منصور مرا فرمود که: به آن موضع رو که ایشان را کشته بودی و از آثاری که در آنجا بینی، مرا خبر ده. به آن مکان رفتم. دو گوسفند مذبوح یافتم. چون این حال دیدم مبهوت گردیدم و تغییر عظیم در خود یافتم و بعد از آن به خدمت خلیفه شتافتم. از من

---

۱. «کفایةالمؤمنین» باب ۸، برگ ۱۰۲، «ب»؛ نک: «الخرائج و الجرائح» ج ۲، ص ۶۲۴ - ۶۲۵، ش ۲۵.

۲. حاشیهٔ دستنویس مرعشی: «زنده شدن حضرت صادق صلوات اللّه علیه و آلِهِ الطّاهرین بعد از کشته شدنش».

۳. او «سالم بن سلمة أبوخدیجة الرواجنی الکوفی» از اصحاب حضرت امام صادق ﷺ می‌باشد.

۴. «الخرائج والجرائح»: «... وکان سیّاف بنی العبّاس».

۵. صورتِ مضبوط در دستنویسهای «فوحات»: «خانهای».

۶. در اصل: «امّا رموز حال ایشان را نشناختم» و در «الخرائج والجرائح»: «... لقد عرفتهما کما أعرفک».

سوال نمود که در آن موضع از آثار دوش چه بود؟ گفتم: دو گوسفند مذبوح دیدم و از تحیّر بسی بر خود پیچیدم! منصور گفت: پرده از این سِتر مگشای و این قصّه را به کسی اظهار منمای تا شیعیان و محبّان ایشان آنچه در قصّهٔ عیسی گفتند، در شأن ایشان نگویند که ﴿وَ ما قَتَلُوهُ وَ ما صَلَبُوهُ وَ لکِنْ شُبِّهَ لَهُمْ﴾[1]».[2]

فایحهٔ [دوازدهم]: «روایت کند حسن بن سعید از عبدالعزیز که گفت: مرا اعتقاد الوهیّت بود به شأن جعفربن محمّد الصادق ﷺ. روزی به مجلس آن حضرت درآمدم. فرمود: یا عبدالعزیز، ابریق آب بیاور که ارادهٔ طهارت کردن دارم. چون آب حاضر کردم، به درون خلاجا[3] در رفت. من با خود گفتم که: این شخص به قضای حاجت می‌رود! و از اعتقاد منحرف شدم. چون آن حضرت بیرون آمد، گفت: یا عبدالعزیز، آنقدر بار بر این باید نهاد که طاقت داشته باشد تا آن بنا منهدم نشود؛ به تحقیق ما بنده‌هاییم که مخلوق شده‌ایم از برای عبادت کردن حضرت باری ـ جلَّ شأنه و عظم سلطانه».[4]

فایحهٔ [سیزدهم]: «روایت کند صفوان الجمّال و گوید: روزی در خدمت جعفربن محمّد ﷺ بودم[5] که شخصی ربیع نام[6] در رسید و گفت: یا اباعبداللّه، تو را خلیفه می‌خواند، اجابت کن. آن حضرت متوجه منزل خلیفه شد و بعد از اندک زمانی باز مراجعت نمود. گفتم: یابن رسول اللّه، عجب زود از مجلس خلیفه بیرون آمدی! فرمود: بلی، او را از من سوالی بود، جوابش دادم و بازگشتم.

صفوان گوید: میان من و ربیع کمال ملاطفت و مؤانست بود. چون به ربیع رسیدم، از او

---

۱. النّساء (۴): آیهٔ ۱۵۷: «... در صورتی که او را نکشتند و نه به دار کشیدند بلکه بر آنها امر مشتبه شد».

۲. «کفایة‌المؤمنین» باب ۸، برگ ۱۰۲، «ب» ـ ۱۰۳، «ب»؛ نک: «الخرائج و الجرائح» ج ۲، ص ۶۲۶ – ۶۲۷، ش ۲۷.

۳. در اصل: «خلاچادر». [کاتب «کفایة المؤمنین» (دستنویس ش ۲۶۴۱) به نادرست، پیشوند «در» که همراه فعل «رفت» آمده است را با کلمهٔ ترکیبی «خلاجا» خوانده و «خلاچادر» نوشته است.] «خلاجا»: «جای لازم. بیت الخلاء. پای خانه... نهانخانه». نک: «لغت‌نامه» ج ۷، ص ۹۹۰۱.

۴. «کفایة المؤمنین» باب ۸، برگ ۱۰۵، «الف»؛ نک: «الخرائج و الجرائح» ج ۲، ص ۶۳۶ ـ ۶۳۷، ش ۳۸.

۵. «الخرائج والجرائح»: «قال: کنتُ بالحیرة مع ابی عبداللّه ﷺ».

۶. منظور، «الربیع بن یونس» حاجبِ منصور دوانیقی می‌باشد.

پرسیدم که: آن روز که جعفربن محمّد ﷺ را خلیفه طلبید، از او چه سوال کرد؟ ربیع گفت: در آن روز، امری عجیب مشاهدهٔ من شد! جمعی از اعرابی، در میان پشته‌های این حدود مرغی عجیب یافته بودند، به مجلس خلیفه آوردند و در آن وقت که ابوعبداللّه به مجلس درآمد، خلیفه فرمود که: آن مرغ را از مجلس غایب ساختند. چون ابوعبداللّه ﷺ به مجلس درآمد، خلیفه گفت: یا ابا عبداللّه، در هوا، فوقِ آنچه مرئی می‌شود، ذی حیات می‌باشد؟ آن حضرت فرمود: بلی، خدای تعالی جانوری خلق کرده که بَرَش مثلِ بدن ماهی و سرش مانند سر مرغ و تاجی بر سر دارد شبیه به تاج خروس و بالها دارد همچو سایر طیور، سفیدتر از نقرهٔ جلا داده. پس خلیفه فرمود که آن طشت را بیارند. چون حاضر کردند، همان مرغ در آن طشت بود بدان هیئت و صورت که آن حضرت خبر داده بود. و بعد از بیرون رفتن ابی‌عبداللّه، خلیفه گفت: یا ربیع، این شخص که مانند سوزنی است متعرض در حَلقِ من، اَعلم و افضل جمیع اهل ارض است در زمان خود».[۱]

فایحهٔ [چهارم]: «روایت کرد بشیر النبّال و گفت: روزی نزد ابی‌عبداللّه ﷺ بودم. شخصی اذن دخول مجلس شریفی آن حضرت طلبید و اذن یافته، درآمد و به غایت جامه‌های سفید پوشیده بود. آن حضرت فرمود که: عجب پاکیزه است جامهٔ تو. گفت: بلی، یابن رسول اللّه، جامه‌های بلاد ما اینچنین است. بعد از آن، غلامی را آواز داد. غلام درآمد انبانی پیش آن شخص گذاشت و آن شخص جامه‌ای چند از قِسم آن جامه که خود پوشیده بود، بیرون آورده، هدیهٔ آن حضرت کرد و ساعتی نشست و بعد از آن برخاسته، متوجه بیرون شد. حضرت ابی‌عبداللّه گفت: چون وقت انتقام گرفتن مظلومان از ظالمان برسد، این شخص باشد که از جانب خراسان با رایات سیاه بیرون آید و جهان را بر چشم ظالمان تباهکار از کثرتِ سپاه سیاه گرداند. پس آن حضرت غلامی را اشارت فرمود که: خود را به این شخص برسان و نامش از او سوال کن. چون غلام از عقب آن شخص مراجعت نمود، خبر داد که: آن شخص، عبدالرّحمن نام دارد. آن حضرت گفت: واللّه که اوست؛ سوگند به ربّ کعبه که

---

۱. «کفایة المؤمنین» باب ۸، برگ ۱۰۵، «الف» و «ب»؛ نکـ: «الخرائج و الجرائح» ج ۲، ص ۶۴۰ ـ ۶۴۱، ش ۴۷.

اوست[۱].

راوی گوید که: در آن وقت که ابومسلم مروزی خروج کرد، به مجلس او رفتم و چون نظرم بر او افتاد، او را شناختم؛ همان شخص بود که حضرت امام جعفر ـ علیه الصلوات الملک الاکبر ـ در آن روز فرمود».[۲]

فایحهٔ [پانزدهم]: «روایت است از مخزمة الکِندی که گفت: منصور روزی در موضعی ربذه نام نزول کرد و حضرت ابی‌عبدالله در آن موضع بود. منصور گفت: مرا معذور دارید اگر جعفر صادق را به قتل آورم که بسی از او اندیشناکم. پس کس به طلب آن حضرت فرستاد. چون آن حضرت به مجلس منصور درآمد، گفت: ای امیر، از من درگذر که بسیار زمانی نمانده از مصاحبت من با تو. منصور گفت: تو را رخصت است! پس آن حضرت بیرون رفت. و منصور فرمود عیسی بن علی را که: خود را به جعفر برسان و بپرس که سبب قطع مصاحبت، موتِ من باشد یا موت تو. من از عقبش رفتم و سوال کردم. آن حضرت فرمود که: موتِ من».[۳]

فایحهٔ [شانزدهم]: «روایت کند ابوبصیر از حضرت صادق ـ علیه صلوات اللّه الملک الخالق ـ که روزی آن حضرت با من گفت: یا ابابصیر، آنچه با تو می‌گویم با کسی اظهار مکن و کتمان این سخن کن تا روزی که این امر به وقوع آید. گفتم: بلی، یابن رسول اللّه، مطیع و منقادم به هر چه از امرِ جهان مطاعِ حضرت تو صادر شود. فرمود که: معلّی بن خنیس به سبب داود بن علی به درجه‌ای عالی برسد که بدون آن درجه، معلّی بن خنیس را میسر نمی‌شد. گفتم: یابن رسول اللّه، از داوود چه واقع شود که موجب درجهٔ معلّیٰ گردد؟! فرمود که: عن قریب داوود، والی مدینه شود و معلّی را به صحبت خود طلبد و بعد از آن به قتلش رساند و بدنش صلب کند. گفتم: یابن رسول اللّه، این قضیّه کی سمتِ ظهور یابد؟! گفت: در این سال آینده واقع خواهد شد.

---

۱. «الخرائج والجرائح»: «... فقال أبوعبدالله ﷺ: عبدالرّحمن والله ـ ثلاث مرّات ـ هو و ربّ الکعبه».

۲. «کفایة المؤمنین» باب ۸، برگ ۱۰۵، «ب» ـ ۱۰۶، «الف»؛ نک: «الخرائج و الجرائح» ج ۲، ص ۶۴۵ ـ ۶۴۶، ش ۵۴.

۳. همان، باب ۸، برگ ۱۰۶، «ب» ـ ۱۰۷، «الف»؛ نک: «الخرائج و الجرائح» ج ۲، ص ۶۴۷، ش ۵۶.

ابوبصیر گفت: چون یک سال بر این سخن گذشت، داوود والی مدینه شد و معلّی را طلب نمود و گفت: مرا از اصحاب ابی‌عبداللّه جعفر بن محمّد خبر ده و اسامی ایشان را بـر ورق بنویس. معلّی گفت: لا، واللّه، مرا از ایشان خبری نیست و مطلق اطلاع بر احوال ایشان ندارم. داوود گفت: تو از ایشان بی‌خبر نیستی لیکن از من پنهان می‌داری؛ یقین بدان که اگر جمیع اخبار و کیفیت حالات ایشان را به من اعلام ننمایی، تو را به قتل رسانم. معلّی گفت: مرا به قتل و کشتن تهدید می‌کنی؟ واللّه که از کشته شدن باک ندارم و اگر بر تمامی حالات ایشان مطلع باشم، به تو اخبار نمی‌کنم. داوود غلامان خود را به قتل آن نیکو اعتقاد پاکیزه نهاد اشـارت فرمود و بعد از قتل، بدنش را صلب نمود و این قضیّه بـدان خـصوصیّت واقـع گـردید کـه حضرت صادق خبر داده بود».(۱)

فایحهٔ [هفدهم]:(۲) «روایت است از صفوان بن یحیی که گفت: خبر داد مرا مردی عبدی نام از آنچه او را واقع شده. پس گفت: روزی زوجه با من می‌گفت: یا عبدی، امسال آرزو دارم که حجّ کنم و شوق زیارت حضرت صادق نیز بر من غالب شده؛ چرا تهیّهٔ سفر نکنی تا با یکدگر به این سعادت برسیم که بر عمر اعتماد نیست. گفتمش: ای زن، به خدای سوگند که استطاعت سفر حجاز ندارم و اگر نه من نیز آرزومندم. زن گـفت: مـرا بـعضی اقـمشه و البسـه هست، بفروش و ترتیب جهاز سفر حجاز بساز. چنین کردم و متوجّه مدینه شدیم. قبل از وصول به مدینه، زوجه به غایت مریض شد و آن روز که به مدینه رسیدم، او را بر موت مشرف دیدم و از حیاتش مأیوس گردیدم. پس به مجلس شریف حضرت صادق درآمدم. آن حـضرت دو جامهٔ مصری پوشیده بود که بر آن جامه‌ها خطوط بود. پس سلام کردم. آن حضرت بعد از ردّ سلام فرمود: یا عبدی، زوجهٔ تو را چه حال است؟ گفتم: یابن رسول اللّه، این زمان او را بـر سکرات موت دیدم و از حیاتش ناامیدم. آن حضرت اندکی سر مبارک در پیش انداخت و بعد

---

۱. همان، برگ ۱۰۷، «الف» و «ب»؛ نکـ : «الخرائج و الجرائح» ج ۲، ص ۶۴۷ ـ ۶۴۸، ش ۵۷.

۲. حـاشیهٔ دسـتنویس مـرعشی: «در تـحفة المجالس، خـوبتر از ایـن نـقل مـی‌کند؛ رجـوع بـر آن‌کـتاب کـن». نکـ : «تحفةالمجالس» تاج‌الدین حسن سلطان محمّد، انتشارات محمدحسن علمی، بی‌تا، معجزهٔ ۷، ص ۲۰۰. [آنچه در *تحفةالمجالس* آمده با نقل مؤلف *فوحات* از *کفایةالمؤمنین* تفاوت ندارد و مؤلف فوحات فقط یکی دو جملهٔ کوتاه عربی را نیاورده و به ترجمهٔ آنها اکتفا کرده است.]

از آن سر برآورد و گفت: ای عبدی، تو به سبب او محزون و غمگین شده‌ای؟ گفتم: بلی، یابن رسول اللّه. گفت: زوجه‌ات را هیچ مضرّت نمی‌رسد؛ من از خدای تعالی درخواستم و دعا کردم و عافیتش طلبیدم؛ الحال به خانه رو که به تحقیق زوجه‌ات صحیح و در کمال عافیت نشسته و خادمه‌اش لقمه‌لقمه شکر در دهانش می‌نهد.

عبدی گوید: چون به منزل مراجعت کردم، دیدم زوجهٔ من نشسته در غایت صحّت و کنیز او را شکر در دهان می‌نهد. نزدیک وی نشستم و حالش پرسیدم. گفت: خدای تعالی مرا صحت داد و اشتهای بسیار بر من غلبه کرد؛ خادمه را فرمودم که قدری شکر در دهان من نهاد. گفتم: ای زن، در آن ساعت که از پیش تو رفتم، از حیات تو بالکلیّة مأیوس بودم. به خدمت حضرت صادق ـ علیه الصلوات الخالق ـ درآمدم. از من احوال تو پرسید. گفتم: یابن رسول اللّه، در سکرات موتش گذاشتم. فرمود که: زوجه ات را خدای تعالی حیات داد. به منزل مراجعت کن که نشسته و شکر می‌خورد. زن گفت: خبر دهم تو را به چیزی که عجیب‌تر از آن ندیده باشی؟ گفتم: بلی. گفت: یا عبدی، در آن وقت که تو از نزد من بیرون رفتی، من به جان کندن مشغول بودم؛ ناگاه دیدم جوانی درآمد که جامه‌های مخطّط مصری پوشیده بود و از من پرسید که: حال تو چیست؟ گفتم: به سکرات موتم و اینک ملک الموت به قبض روح من آمده. آن جوان گفت: یا ملک الموت. ملک الموت گفت: لبّیک، ایّها الامام. پس فرمود که: آیا تو مأمور نیستی که عمل نمایی به آنچه تو را به آن فرمایم؟ ملک‌الموت گفت: بلی، مأمورم. گفت: تو را می‌فرمایم که بیست سال موت بر این زن تأخیر کن. ملک الموت گفت: سمعاً و طاعةً. و ملک‌الموت با آن جوان از پیش من بیرون رفتند و الحال خود را در کمال صحّت و سلامت می‌یابم».(۱)

فایحهٔ [هجدهم]: «روایت کنند از داود بن کثیرالرقّی که گفت: من و ابوالخطاب و مفضّل و ابوعبداللّه بلخی در خدمت حضرت صادق علیه السلام بودیم که کثیرالنّویٰ به مجلس درآمد و گفت: یا ابا عبداللّه، ابوالخطاب سب و شتم ابی‌بکر و عمر و عثمان می‌کند و اظهار برائت از ایشان می‌نماید. پس حضرت ملتفت شد به جانب ابوالخطاب و گفت: یا محمّد، چه می‌گویی؟

---

۱. «کفایة المؤمنین» باب ۸، برگ ۱۰۸، «الف» ـ ۱۰۹، «الف»؛ نک: «الخرائج و الجرائح» ج ۱، ص ۲۹۴ ـ ۲۹۵، ش ۲.

ابوالخطاب گفت: یابن رسول اللّه، به خدای سوگند که کثیر از من سبّ و شتم ایشان نشنیده هرگز. پس آن حضرت فرمود: یا کثیر، ابوالخطاب سوگند می‌خورد و یقین، سوگند دروغ نخواهد یاد کرد. کثیر گفت: راست می‌گوید، من از او نشنیده‌ام لیکن جمعی از ثقات مرا از این معنی خبر داده‌اند. آن حضرت فرمود که: ثقه باشد، اینچنین حکایات نقل نمی‌کند. چون کثیر از مجلس برون رفت، حضرت صادق ﷺ گفت: به خدای سوگند اگر ابوالخطاب سخن کثیر را اینچنین نمی‌کرد، هر آینه کثیر بر ما فی‌الضمیر این جماعت اطلاع می‌یافت و آنچه مظنّه داشت، یقین او می‌گردید؛ سوگند به خدای که ابوبکر و عمر، حق امیرالمؤمنین را غصب کردند و به غیر حقّ، به جای آن حضرت نشستند؛ لاغفر اللّه لهما ولا عفی عنهما.

راوی گوید که: چون عبداللّه بلخی از حضرت امام جعفر این سخنان در حق ابی‌بکر و عمر شنید، به غایت متعجّب گردید. حضرت صادق از روی غضب در عبداللّه بلخی نگاه کرد و گفت: انکاری هست تو را از آنچه در شأن آن دو خبیث شنیدی؟ عبداللّه بلخی گفت: فی الواقع مکان امیرالمؤمنین را غصب کردند؟! آن حضرت گفت: آیا تو نمی‌دانی که چنین بود؟ می‌خواهی که اخفای افعال قبیحه و اقوال شنیعهٔ ایشان کنی و غافلی که مر خدای تعالی بر جمیع حالات اطلاع داده؟ خبر دهم تو را از آنچه اعتقاد تو آن است که کسی آن را نمی‌داند؟ شبی فلان بن فلان، کنیزی به تو داد، فلانه نام، که تو آن کنیز را جهت صاحبش بفروشی؛ چون از فلان نهر گذشتی، در زیر درختی کنیز را خوابانیدی و با او کردی آنچه کردی. عبداللّه بلخی گفت: واللّه که پیش از این تاریخ، مدت بیست سال پیش این امر از من واقع شد و من توبه کردم! آن حضرت گفت: بلی، توبه کردی، اما خدای تعالی از تو آن توبه قبول نکرد و صاحب آن کنیز به غضب الهی گرفتار گردید.

پس حضرت صادق ﷺ سوار شد و متوجه صحرا گردید و عبداللّه بلخی همراه بود. چون به جانب صحرا بیرون رفتند، آواز حماری شنیدند. آن حضرت فرمود که: اهل عذاب در دوزخ آوازی کنند مانند آواز حمار. پس درگذشتند تا به سر چاهی رسیدند. حضرت صادق به عبداللّه بلخی رو کرد و گفت: از این چاه آبی بیار تا بیاشامم. عبداللّه بلخی چون به سر چاه آمد، گفت: یا اباعبداللّه، این چاه به غایت عمیق است و آب در او نمی‌بینم. پس آن

حضرت به سر چاه آمد و گفت: ای چاه مطیع امر[۱] اله، سیراب کن ما را از آنچه خدای تعالی در تو وضع کرده. داود بن کثیر، راوی روایت، گوید که: دیدم آب از آن چاه چنان بالا آمد که به کف، آب از آن چاه برداشتیم و سیراب شدیم. پس از آنجا درگذشتند. به درخت خرمایی خشک شده رسیدند. حضرت صادق ﷺ پیش آمد و گفت: ای نخله، بچشان ما را از آنچه خدای تعالی تو را جهت آن خلق کرده. دیدم که در ساعت، آن درخت خشک سبز شد و رطب تازهٔ رسیده بار آورد و حضّار همه از آن رطب خوردند. بعد از آن، متوجه راه شدند؛ ناگاه آهویی پیش آن حضرت آمد و خود را در آن حضرت می‌مالید و اظهار ملامت می‌کرد و فریاد می‌زد. حضرت صادق ﷺ فرمود: ان شاء اللّه می‌کنم. آهو راه صحرا گرفت. عبداللّه بلخی گفت: چیزی عجبی دیدم که آهوی وحشی چنین با تو اظهار الفت می‌کند و گویا چیزی می‌گوید و از حکایتی خبر می‌دهد! آن حضرت گفت: بلی، صیّادان مدینه، زوجهٔ این آهو را گرفته‌اند و از او دو برّهٔ خرد شیرخواره مانده؛ این آهو از من استدعای آن می‌کند که چون به مدینه روم، زوجه‌اش را از صیّاد بستانم و اطلاق کنم تا فرزندانش ضایع نشوند.

پس آن حضرت روی به قبله آورد و دست نیاز به درگاه کبریای کریم کارساز برداشت و گفت: **الحمدللّه کثیراً کما هو أهله و مستحقّه**. و بعد از آن، این آیت خواند: **﴿أَمْ يَحْسُدُونَ النَّاسَ عَلىٰ ما آتاهُمُ اللّهُ مِنْ فَضْلِهِ﴾**[۲]. پس گفت: واللّه که ما حسد برده شده‌ایم و محسودیم کافّهٔ خلق را الّا قلیل از ایشان به نسبت آنچه خدای تعالی به ما کرامت کرده ـ این بگفت و متوجه مدینه شد. در همان ساعت که به مدینه رسید، صیّاد را طلبید و آن مادّه آهو را از او ابتیاع نمود و آزاد فرمود و به حضّار مجلس خود گفت: بر شما باد کتمان اسرار، به آنچه از ما بینید و شنوید، اظهار به غیر اهل آن مکنید زیرا که آن‌کس که حالات را به مخالفان ما اظهار می‌کند، از دشمنان، ضرر او بیشتر به ما می‌رسد».[۳]

فایحهٔ [نوزدهم]:[۴] «روایت است از ابوصلت هروی و او روایت کرد از حضرت امام

---

۱. در اصل: ـ «امره».

۲. النساء (۴): آیهٔ ۵۴: «آیا حسد می‌ورزند با مردم چون آنها را خدا به فضل خود برخوردار نمود...؟».

۳. «کفایةالمؤمنین» باب ۸، برگ ۱۱۰، «ب» ـ ۱۱۲، «الف»؛ نک: «الخرائج و الجرائح» ج ۱، ص ۲۹۷ ـ ۲۹۹، ش ۵.

۴. حاشیهٔ دستنویس مرعشی: «حکایت کنیز آوردن هندی از طرف پادشاه هند به خدمت امام جعفرصادق ـ صلوات

الجنّ و الانس علی بن موسی الرضا ـ علیه صلوات اللّه الملک الأعلی ـ و آن حضرت روایت کرد از والد ماجِد خود، ابوابراهیم موسی الکاظم ـ علیه صلوات اللّه الملک الراحم ـ که گفت که: در مجلس پدر خود، ابی‌عبداللّه جعفر بن محمّد نشسته بودم؛ ناگاه بعضی از دوستان ما درآمدند و گفتند: یابن رسول اللّه، جمعی در بیرون در استاده‌اند و طلب اذن دخول مجلس شریف تو دارند. پس آن حضرت اشارت به من کرد و گفت: بیرون رو و ببین که این جماعت چه کسانند. چون از منزل بیرون آمدم، سواران دیدم و شتران باردار و بر آنها صندوقها نهاده و شخصی بر اسپی سوار ایستاده. پرسیدم که: این قوم چه کسانند و از کجا می‌آیند؟ آن سوار گفت: ما جماعتیم از هند آمدیم و غرضی به جز ملازمت حضرت امام جعفر نداریم. پس نزد پدر بزرگوار خود آمدم و آنچه از حالات آن جماعت معلوم کرده بودم، به عرض رسانیدم. آن حضرت فرمود: مگذارید که درآید آن نجس خاین را و اذن دخولش مدهید. پس آن شخص بسیار وقتی در بیرون انتظار کشید و اذن نیافت تا بالآخر یزید بن سلیمان به خدمت آن حضرت آمد و آن شخص را شفاعت کرده، به خدمت حاضر کرد. پس هندو در برابر حضرت بایستاد و گفت: یا امام، من مردی‌ام از هند و مِلِک آن دیار مرا به رسالت پیش تو فرستاده و کتابتی به حضرت تو با تحف و هدایا ارسال داده و گناه ما چیست که ما را مدت مدید از دیدن خود منع نمودی و بر در خانه انتظار بسیار فرمودی، آیا این فعل از اولاد رسول سزاوار و پسندیده است؟ آن حضرت سر مبارک بجنبانید و گفت: ﴿وَ لَتَعْلَمُنَّ نَبَأَهُ بَعْدَ حِينٍ﴾[1] ـ یعنی: هر آینه بدانی این خبر را بعد از وقتی.

امام موسی کاظم علیه‌السلام گوید: آن حضرت به من اشارت کرد تا مکتوب از آن شخص هندی گرفتم و مُهر از سرش برداشتم. نوشته بود که: ﴿بِسْمِ اللّهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِيمِ﴾؛ این مکتوبی است به سوی جعفر بن محمّد الصّادق که پاک است از جمیع آلودگیها و دِناست، از جابر مَلِک هند؛ اما بعد، به تحقیق که خدای تعالی هدایت نموده مرا به حضرت تو و محبّت تو را در رگ و پوست و خون من آمیخته ساخته؛ در این اوقات، به هدیه پیش من کنیز جمیله‌ای آوردند که

← اللّه علیه ـ و زنا کردن هندی در راه با کنیز و قبول نکردن آن حضرت، کنیز را».

۱. ص (۳۸): آیهٔ ۸۸.

در مدت عمر به حسن و جمال آن کنیز ندیده بودم و چون مدتها بود که آرزو داشتم که به خدمت حضرت، تحفه ارسال نمایم، از این کنیز اَلیق[۱] ندیدم، با چند چیزی چند از حلی و جواهر و طیب تزیین نمودم و بعد از آن، وزرای خود را احضار فرموده و هزار کس از ایشان اختیار کردم و از آن هزار، صد کس که به اعتقاد من از دیگران اصلح بودند برگزیدم و از آن صد، به ده اختصار کردم و از ده مرد معتمد یکی را منتخب ساختم که او را میزاب بن جناب گویند و با کنیز و هدایا بدان حدود سعادتْ مشهود ارسال داشتم. پس حضرت امام جعفر ـ علیه الصلوات اللّه الاکبر ـ توجه به آن شخص هندی نمود و فرمود که: ای فاسد خاین، بازگرد و اسباب خود را برداشته، متوجه دیار خود شو، زیراکه خیانت کردی در آن چیزی که تو را امین کرده‌اند. پس هندی، ایمان غلاظ شدّاد یاد کرد که: من خیانت نکرده‌ام. آن حضرت فرمود که: اگر جامه‌های تو شهادت دهند به آنچه از تو صادر شده، ایمان می‌آوری و اسلام قبول می‌کنی؟ هندی گفت: اگر جامه‌های من ادای شهادت کنند، از من عفو کن. پس آن حضرت گفت: بنویسم به سوی صاحب تو، آنچه کرده‌ای؟ هندی گفت: هر چه کرده باشم بنویس. آن حضرت به هندی فرمود که: این پوستین که در بر داری بیرون کن. هندی حسب‌الامر، پوستین بیرون کرد. پس آن حضرت برخاست و دو رکعت نماز کرد.

حضرت امام موسی ـ علیه التحیّة و الثناء ـ گوید: می‌شنیدم که آن حضرت در سجود گفت: **اللّهمّ إنّی أسألك بمعاقد العزّ من عرشك، و منتهی الرّحمة من کتابك أن تصلّی علی محمّد عبدك و رسولك و أمینك في خلقك وآله، وَان تأذن لفروة هذا الهندی أن یتکلّم بلسان عربیّ مبین یسمعه من في المجلس مِن اولیائك، لیکون ذلك عندهم آیة من آیات اهل بیت نبیك فیزدادوا ایماناً مع ایمانهم.** پس آن حضرت سر از سجده برداشته، اشارت به پوستین آن هندی کرد و گفت: ای پوستین، بگوی به فرمان الهی آنچه از این هندی مشاهده کرده‌ای.

حضرت امام موسی علیه السلام گوید: دیدم پوستین از هم فرو ریخت و بعد از آن به صورت گوسفندی شده، گفت: یابن رسول اللّه، ملک هند این شخص را امین اعتقاد کرد و کنیز و باقی اموال را به امانت به او سپرد و در محافظت این کنیز مبالغهٔ تمام به جای آورد؛ روزی در ایام

---

۱. یعنی: لایق‌تر و سزاوارتر.

توجه به خدمت این حضرت، به صحرایی رسیدیم و باران عظیم ما را گرفت چنانکه هیچ چیز از اسباب و اثواب خشک نماند؛ بعد از آنکه باران ایستاد، این هندی، بشر نام شخصی را که خادم این کنیز بود نزد خود طلبید و دراهم بسیار به او وعده کرد و قرار داد که چون به شهر درآیند، بشر، کنیز را به خلوت، نزد هندی آورد؛ و چون به فلان شهر درآمدند و هر کس به منزلی قرار گرفت، کنیز از مکان مقرّر خود بیرون آمده، متوجه گوشه‌ای شد که در آفتاب، اسباب خود خشک کند و در آن وقت که می‌رفت، چون زمین گل بود، دامن جامه‌های خود برداشته بود تا به گل آلوده نگردد؛ هندی را نظر بر ساق کنیز افتاد و میلش به جانب کنیز زیاده شد؛ بشر او را به خدمت آورد؛ پس چون به خلوت این خاین درآمد، متوجه او گردید و کنیز نیز ابا ننمود و کردند از فجور آنچه کردند.

چون میزاب هندی این شهادت از پوستین مشاهده کرد، بر روی در افتاد و گفت: یا امام، رحم کن بر من که خطا کرده‌ام و به گناه خود معترفم. پس آن گوسفند به صورت اول، پوستین شد و میزاب هندی پوستین را درپوشید؛ ناگاه گریبان پوستین حلق میزاب را گرفته، چندان افشرد که رویش سیاه گردید و نزدیک به آن رسید که خناق گردد. حضرت ابی‌عبدالله ـ علیه صلوات الله ـ گفت: ای پوستین، این خاین را بازگذار تا به صاحبش برسد که صاحبش به این امر، اولی است از ما. پس آن حضرت فرمود: بگیر هدیهٔ خود را و بازگرد همچنانکه آمده‌ای. هندی گفت: الله الله یا امام، اگر هدیه را نزدیک مِلِک برم، به غایت می‌ترسم که بسیار تندخوی و سریع العقوبة است. آن حضرت گفت: ایمان قبول کن، من کنیز را به تو بخشم. هندی، از کمال قساوتی که داشت، ایمان نیاورد. پس آن حضرت، کنیز را ردّ کرد و باقی اسباب قبول فرمود.

حضرت امام موسی روایت کند که: چون میزاب به مُلک هند رسید، کتابت دیگر، مِلِک هند به خدمت پدرم ارسال نمود و در آن مکتوب بود که: ﴿بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیمِ﴾؛ این مکتوبی است به سوی حضرت امام جعفربن محمّد ـ علیهما الصّلاة والسّلام ـ از جانب مِلِک هند؛ اما بعد، به خدمت حضرت تو اهدا نموده بودم کنیز و تحفه‌ای چند، پس قبول نمودی چیزی را که در نظر من معتبر نبود و کنیز را که سزاوار خدمت تو می‌دانستم ردّ فرمودی! از این امر، بسیار متعجب شدم؛ بعد از آن، به خاطرم رسید که ایشان اولاد انبیایند، ایشان را در

بعضی امور فراستی باشد و غیر را بر آن اطلاع نباشد؛ یقین در میزاب نظر کردم، از او به فراست، آثار خیانت دریافتم و کتابتی از روی مصحلت نوشتم و میزاب را نزد خود طلبیدم و گفتم این کتابی است از مولای من، جعفر بن محمّد، به سوی من و مرا معلوم شد که تو خیانت کرده بودی و سبب ردّ کنیز این بود و قسم یاد کردم که نجات نیست تو را الّا در صدق و راستی؛ پس میزاب اقرار کرد به گناه خود و از کنیز نیز پرسیدم و او نیز اعتراف نمود و مرا خبر داد از تکلّم پوستین و خناق کردن پوستین میزاب را و خلاص دادن آن حضرت میزاب را از پوستین؛ و از استماع این حکایت مرا اعتقاد زیاده شد، ایمان به کلمهٔ طیّبهٔ أشهد أن لا اله الّا اللّه و انّ محمّد رسول اللّه آوردم و میزاب و کنیز را به قتل رسانیدم و ان شاء اللّه عن قریب به خدمت می‌رسم.

چون اندک زمانی از ارسال این مکتوب برآمد، ملِک به شرف ملازمت آن حضرت مشرّف شد و به دست آن حضرت مرتبه‌ای دیگر ایمان آورد[1] و آداب ضروری[2] دین فرا گرفت».[3]

فایحهٔ [بیستم]:[4] «روایت است از هشام بن الحکم که گفت: مردی از کوهستان به خدمت ابی‌عبداللّه ـ علیه صلوات اللّه ـ آمده و ده هزار درهم در مجلس آن حضرت گذاشت و گفت: یابن رسول اللّه، جهتِ من خانه‌ای ابتیاع فرمای که چون با عیال و اطفال خود از حج مراجعت نمایم، در آن منزل مسکن گیرم. پس آن شخص از حجّ برگشته، به خدمت حضرت صادق حاضر شد. آن حضرت او را با عیال و اطفال او در منزل خود جای داد و فرمود که: از برای تو در فردوس اَعلیٰ سرایی خریده‌ام و سجل نوشته‌ام؛ حدّ اول سرای به جانب حضرت رسالت پناهی صلی الله علیه و آله، حدّ ثانی آن به مقام حضرت امیرالمؤمنین، حدّ ثالث منزل حضرت امام

---

۱. در اصل: + «از وی».

۲. در اصل: ـ «ضروری».

۳. «کفایة‌المؤمنین» باب ۸، برگ ۱۱۲، «الف» ـ ۱۱۴، «ب»؛ نک: «الخرائج و الجرائح» ج ۱، ص ۲۹۹ ـ ۳۰۳، ش ۶.

۴. حاشیهٔ دستنویس مرعشی: «مثل این معجزه، در ضمن فضایل حضرت امیرالمؤمنین ـ صلوات اللّه علیه ـ گذشت که حکایت احمد کوفی بوده باشد، از ملّا حسن سلیمی نقل کرده است». نک: «همین کتاب» طبلهٔ ۲، نافهٔ ۴، مشکِ ۲، فایحهٔ ۵.

حسن بن علی و حدّ رابع منزل حضرت امام حسین شهید علیهم صلوات اللّه الملک المجید.

مرد کوهی چون این سخن از آن حضرت شنید، گفت: یابن رسول اللّه، راضی شدم و قبول نمودم. پس حضرت صادق علیه‌السلام آن مبلغ را بر فقرای بنی حسن و بنی حسین تقسیم کرد. و بعد از مدتی مرد کوهستان را عارضه‌ای روی نمود و اثر موت بر خود مشاهده کرد و اهل بیت و اقربای خود را احضار فرمود و گفت: ای یاران، یقین می‌دانم که جعفر بن محمّد علیهماالسلام به آنچه خبر داده، حقّ و صدق است و سجل به من داده؛ به شما وصیّت من آن است که آن سجل را با من در قبر گذارید. چون شب شد، آن مؤمن نیکواعتقاد پاکیزه نهاد به جوار رحمت ایزدی روی نهاد و اقربا بنا بر وصیّت، آن سجل را در قبر گذاشتند و بعد از دفن، مردمان متفرّق شدند. روز دیگر چون به سر قبرش رفتند، آن سجل را بر روی قبرش یافتند که بر او به خطّ سبزی نوشته بود که: خدای تعالی وفا نمود با فلان به آنچه ولیّ حق، جعفربن محمّد الصّادق به او وعده فرموده بود».[۱]

این بود بعضی از کرامات و مقامات و خوارق عادات امام جعفر صادق علیه‌السلام که مرقوم گردید بِتوفیق الملک العلّام.

---

۱. «کفایة المؤمنین» باب ۸، برگ ۱۱۴، «ب» ـ ۱۱۵ «ب»؛ نک: «الخرائج و الجرائح» ج ۱، ص ۳۰۳ ـ ۳۰۴، ش ۷.

«طبلهٔ نهم»

در ذکر کرامات و مقامات و خوارق عادات امام موسی کاظم علیه السلام .

و در این طبله، دو نافه است:

«نافۀ اول»

در ایراد روایاتی که در *شواهدالنبوة* و *مصابیح القلوب* مذکور است. و در این نافه، دو مشک است:

مشک اول

در ایراد روایات *شواهدالنّبوة*. و در این مشک چند فایحه است:

فایحۀ [اول]: «موسی بن جعفر بن محمّد علیهم السلام[1] امام هفتم است از ائمّۀ اثناعشر.[2] کنیت وی ابوالحسن است و ابوابراهیم نیز و غیر ذلک ایضاً[3]، و لقب وی کاظم. و انمّا لُقّب بالکاظم لفرط حلمه و تجاوزه عن المتعدّین علیه[4]. مادر وی امّ‌ولد بود، حمیدۀ بربریّه. و ولادت وی در ابوا بود میان مکّه و مدینه یوم الاحد بسبع لیال خلون من صفر سنة ثمان و عشرین و مائة.[5]

اول بار مهدی بن منصور وی را از مدینه به بغداد آورد و حبس کرد. شبی در خواب دید امیرالمؤمنین علی علیه السلام راکه فرمود: ﴿یا محمّد. فَهَلْ عَسَيْتُمْ إِنْ تَوَلَّيْتُمْ أَنْ تُفْسِدُوا فِي الْأَرْضِ وَ

---

۱. در اصل: «وی».

۲. در اصل: ـ «از ائمۀ اثنا عشر».

۳. در اصل: ـ «أیضاً».

۴. از روی بردباری و گذشت فراوان در برابر کسانی که حرمت و حدود وی را می‌شکستند، به کاظم ملقّب گشت.

۵. یعنی: روز یکشنبه، هفتم صفر سال ۱۲۸ هـ.ق. نک: «تاریخ أهل البیت علیهم السلام» ص ۸۲: «وکان مَولدُهُ في عام مائة و تسعة و عشرین من الهجرة».

تُقَطِّعُوا أَرْحامَكُمْ﴾[۱]. ربیع گوید که: هم در شب مرا طلبید. چون پیش وی رفتم، شنیدم که این آیت می‌خواند به آواز خوش و گفت: حالی برو و موسی بن جعفر را بیاور. رفتم و او را آوردم. وی را معانقه کرد و بنشاند و خواب خود را با وی گفت. پس گفت: هیچ توانی که مرا ایمن گردانی از آنکه بر من و فرزندان من خروج نکنی؟ فرمود که: واللّه هرگز نکرده‌ام و از شأن من نیست که بکنم. گفت: راست می‌گویی. پس ربیع را گفت که: وی را ده هزار دینار[۲] بده و ساختگی وی کن تا به مدینه رود. ربیع گوید که: هم در شب کار وی بساختم و وی را روان کردم از خوف آنکه مبادا پشیمان گردد و مانعی پیدا شود.[۳]

و تا ایام رشید در مدینه بود. پس دویم بار رشید وی را به بغداد طلبید و حبس کرد، وَ ماتَ في حَبسِ هارون الرّشيد بِبغداد و يوم الجمعه لخمس خلون من رجب سنة ثمان و ثمانين و مائة من الهجرة[۴][۵].[۶] و قبر وی در بغداد است و گویند که وی را یحیی بن خالد البرمکی در رطب زهر داد[۷] به فرمودهٔ هارون‌الرشید. و از وی روایت است که چون وی را زهر دادند، فرمود که: مرا امروز زهر دادند و فردا بدن من زرد خواهد شد، پس نصفی از وی سرخ خواهد شد و پس فردا سیاه خواهد گشت، آنگاه بخواهم مرد. چنان شد که فرموده بود. و فضایل و مناقب وی بسیار است. عابدترین اهل زمان خود بوده و فقیه‌ترین و سخی‌ترین و کریم‌ترین ایشان. و وی را کرامات و خوارق عادات بسیار است».[۸]

---

۱. محمّد (۴۷): آیهٔ ۲۲. یعنی: «شما منافقان اگر از فرمان خدا و اطاعت قرآن روی بگردانید یا در زمین فساد و قطع رحم کنید، باز هم امید توانید داشت؟».

۲. «صفة‌الصفوة»: «ثلاثة آلاف دینار».

۳. در اصل: «... مباداکه منافق پیدا شود».(!) نک: «صفة‌الصفوة» ج ۲، ص ۱۸۴ ـ ۱۸۵.

۴. *اصول کافی* شهادت حضرت را در ششم ماه رجب سال ۱۸۳ هـ.ق در بغداد گفته است؛ ج ۱، ص ۴۷۶. همچنین در ۲۵ رجب سال ۱۸۳ هـ.ق. نیز گفته‌اند.

۵. یعنی: در زندان هارون در بغداد به شهادت رسید روز جمعه، پنجم ماه رجب، سال ۱۸۸ هـ.ق.

۶. حاشیهٔ دستنویس مرعشی: «و بر این تقدیر عمر شریف او شصت سال و یک ماه و هژده روز بوده واللّه اعلم».

۷. *اصول کافی*، «سندی بن شاهک» را مسموم‌کنندهٔ امام گفته است؛ ج ۱، ص ۴۷۶.

۸. «شواهد النبوّة» ص ۳۷۵ ـ ۳۷۶.

فایحهٔ [دویم]: «و از آن جمله، آن است که در کتب معتبره از شقیق بلخی روایت کرده‌اند که گفته: در سفر حجّ به قادسیّه رسیدم. جوانی دیدم خوب صورت، گندمگون و بلندبالا، جامه‌های پشمین پوشیده و شمله بر کتف خود زده و نعلین در پای کرده، از میان مردمان بیرون آمده و تنها نشسته. با خود گفتم که: این جوان از صوفیه می‌نماید؛ همانا که می‌خواهد در این راه بر گردن مسلمانان بار باشد؛ بروم و وی را سرزنش کنم تا از این باز ایستد. چون نزدیک وی رسیدم، فرمود که: یا شقیق، **﴿اجْتَنِبُوا كَثِيراً مِنَ الظَّنِّ إِنَّ بَعْضَ الظَّنِّ إِثْمٌ﴾**[۱]. پس مرا بگذاشت و برفت. با خود گفتم: عجب کاری شد، نام مرا و ما فی‌الضمیر مرا بگفت! هر آینه بنده‌ای است صالح؛ به وی رسم و از وی بِحلی خواهم. هر چند تیز رفتم، به وی نرسیدم. چون به منزل دیگر رسیدم، دیدم که در نماز است و لرزه بر اعضای وی افتاده و اشک از چشمه‌های وی روان شده. گفتم: بروم و از وی بِحلی خواهم. صبر کردم تا از نماز فارغ شد. چون روی به وی نهادم، گفت: ای شقیق، بخوان این آیت که: **﴿وَ إِنِّي لَغَفَّارٌ لِمَنْ تابَ وَ آمَنَ وَ عَمِلَ صالِحاً ثُمَّ اهْتَدى﴾**[۲]. پس مرا بگذاشت و برفت. گفتم: این جوان از ابدال است؛ دو بار باشد که از سرّ باطن من خبر می‌دهد. چون به منزل دیگر رسیدم، دیدم که بر سر چاهی ایستاده است و در دست وی رکوه‌ای[۳] است، می‌خواهد که آب گیرد. آن رکوه از دست وی در چاه افتاد. به آسمان نگریست و گفت:

أنت ربّي إذا ظمئت من الماء ... قُـــوتي اذا اردت الطـــعاما

اللهم سيّدي مالي غيرها[۴] فلاتعد منها.

واللّه دیدم که آب چاه بالا آمد و دست دراز کرد و رکوه را پر آب گرفت و وضو ساخت و چهار رکعت نماز بگزارد. و بعد از آن، به جانب توده‌ای از ریگ میل کرد و به دست خود

---

۱. الحجرات (۴۹): آیهٔ ۱۲: «... از بسیار پندارها در حق یکدیگر اجتناب کنید که برخی ظن و پندارها معصیت است...».

۲. طه (۲۰): آیهٔ ۸۲: «و آمرزش من بسیار است بر آنکس که توبه کند و ایمان آرد و نکوکار گردد و به راه هدایت رود».

۳. یعنی: جام آب خوری کوچک.

۴. «صفة‌الصفوة»: «سواها».

ریگ می‌گرفت و در رکوه می‌ریخت و می‌جنبانید و می‌آشامید. پیش رفتم و بـر وی سـلام کردم. جواب داد. گفتم: مرا طعام کن از زیادتی آنچه خدای تعالی به تو انعام گردانیده است. گفت: ای شقیق، همهٔ نعمتهای خدای تعالی، چه ظاهر و چه باطن، به ما می‌رسد؛ ظنّ خود را به خدای تعالی نیکو گردان. بعد از آن، رکوه را به من داد. بیاشامیدم. سویق و شکر بود. واللّه که من هرگز از آن خوشتر و لذیذتر چیزی نیاشامیده بودم. سیر شدم و سیراب گشتم چنانکه چند روز مرا به طعام و شراب حاجت نیفتاد. و بعد از آن وی را ندیدم تا به مکّه رسیدم. مردی دیدم که در نیمهٔ شب در نماز اِستاده بود به خشوع تمام و زاری و گـریه مـی‌کرد. هـمه شب چنین بود. چون صبح دمید، نماز گزارد و طواف کرد و بیرون رفت. در پی وی برفتم. دیدم بر خلاف آنکه در راه بود، وی را موالی و خدم بودند و مردمان گِرد وی درآمدند و بر وی سلام می‌گفتند. پرسیدم که: این کیست؟ گفتند: هذا هو موسی بن جعفر بن محمّد بـن عـلی بـن حسین بن علی بن ابی‌طالب ﷺ. گفتم: این عجایب و غرایب از مـثل ایـن سـیّد عـجیب و غریب نیست».(۱)

فایحهٔ [سیوم]: «و از آن جمله، آن است که هارون‌الرّشید، علی بن یقطین را جامه‌های فاخر داد. از آن جمله، درّاعه‌ای بود از خز سیاه زربفت. علی بن یقطین از کمال محبتی که نسبت با کاظم داشت چیزی از اموال بر آن جامه‌ها افزود و همه را پیش وی فرستاد. همه را قبول کرد جزّ درّاعه که ردّ کرد و گفت: این را نگاه دار که تو را به کار آید. بعد از آن به چند روز علی بن یقطین بر یکی از غلامان خود غضب کرد و از پیش خود براند. آن غلام پیش رشـید آمـد و گفت که: سیّد من، موسی بن جعفر را امام می‌دارد و برای وی مال بسیار مـی‌فرستد و از آن جمله، درّاعه‌ای است که امیرالمؤمنین وی را به آن اکرام و احترام کرده است. چون رشید آن را بشنید، غضب بر وی مستولی شد. فی‌الحال گماشته به طلب وی فرستاد. چون حاضر شد، از وی پرسید که: آن درّاعه‌ای که تو را پوشانیده بودم کجا شد و چه کردی؟ گفت: نزدیک من است، یا امیرالمؤمنین. گفت: حاضر کن. غلام را طلبید و گفت: به فلان خانه رو و از سرای من و

---

۱. «شواهد النبوة» ص ۳۷۶ ـ ۳۷۷؛ نک: «صفة‌الصفوة» ج ۲، ص ۱۸۵ ـ ۱۸۷ و «مصابیح‌القلوب» فصل ۴، ص ۷۲ ـ ۷۳ [البته به تفصیل *شواهدالنبوة* نیاورده است.]

کلید آن را از فلانه کنیز بطلب و در آن خانه صندوقی است، سرِ آن را بگشای و در آن صندوق ظرفی است سر به مهر، آن را بیار. غلام زود آن ظرف را حاضر کرد. رشید فرمود تا مُهر آن را بر داشتند. درّاعه‌ای را دید به بویهای خوش مطیّب[1] ساخته. غضب وی فرو نشست و گفت که: این را به جای وی باز فرست و خوش باش که مِن بعد سخن کس را در حق تو نخواهم شنید».[2]

فایحهٔ [چهارم]: «و از آن جمله، آن است که شخصی گفته است که در کرّت اول که مهدی، کاظم را ـ علیه‌السلام ـ به بغداد طلبید، مرا فرمود که بعضی از حوایج راه از بازار بخرم. چون نظر به من کرد، مرا بسیار مغموم و محزون بدید. گفت: ای فلان، چیست که تو را مغموم و محزون می‌بینم؟ گفتم که: چون مغموم و محزون نباشم که پیش این ظالم می‌روی و معلوم نیست که سرانجام چه خواهد بود. گفت: هیچ باکی نیست؛ در فلان ماه، در فلان روز باز خواهم آمد؛ تو در اول شب منتظر من می‌باش. دایم از ماه و روز می‌شمردم تا آن روز که موعد بود، رسید. انتظار می‌بردم تا نزدیک غروب هیچ کس را ندیدم. شیطان وسوسه در خاطر من انداخت. ترسیدم که شکّی در دل من راه یابد. اضطرابی عظیم در من افتاد. ناگاه دیدم که از جانب عراق، سیاهیی پیدا آمد و کاظم علیه‌السلام در پیش آن سیاهی بر بغله‌ای سوار، آواز داد که: ای فلان. گفتم: لبّیک، یابن رسول اللّه. فرمود که: نزدیک بود که شکّی در دل تو افتد. گفتم: چنین بود. پس گفتم: الحمدللّه که از این ظالم به سلامت خلاص شدی. فرمود که: یکبار دگر مرا خواهند برد که خلاصی نیابم».[3]

فایحهٔ [پنجم]: «و از آن جمله، آن است که دیگری[4] گفته است که: در مدینه مجاور بودم و خانه به کرایه گرفته و ملازمت مجلس کاظم علیه‌السلام می‌کردم. روزی باران عظیم آمد. احرام به ملازمت وی بستم. چون بر وی درآمدم و سلام کردم، جواب داد و فرمود که: ای فلان، به

---

۱. در اصل: «معطّر».

۲. «شواهد النبوّة» ص ۳۷۷ ـ ۳۷۸؛ نک: «الخرائج و الجرائح» ج ۱، ص ۳۳۴ ـ ۳۳۵، ش ۲۵ و «احسن‌الکبار» باب ۶۴، برگ ۴۳۴، «ب».

۳. همان، ص ۳۷۸.

۴. منظور، «عیسی المدائنی» می‌باشد.

خانهٔ خود بازگرد که خانهٔ تو بالای متاع تو فرو آمده است. جمعی را به کری[1] گرفتم تا متاع مرا از زیر خاک بیرون کردند. هیچ چیز کم نشد مگر سطلی. چون بامداد پیش وی درآمدم، فرمود که: چیزی کم نشده؟ گفتم: نی، مگر سطلی که به آن وضو می‌ساختم. زمانی سر در خود فرو برد، پس سر برآورد و فرمود که: گمان می‌برم که تو آن را به جایی فراموش کرده‌ای؛ برو و از کنیزک صاحبخانه سوال کن و بگوی که سطلی که تو برداشته‌ای، به من ده که بـه تـو بـاز خواهد داد. چون بازگشتم، پیش کنیزک صاحب سرای آمدم و گفتم که: سطلی که در خلاجای فراموش کرده بودم، تو درآمده‌ای و برداشته ای، به من باز ده که می‌خواهم وضو سازم. فـی الحال برفت و بیاورد».[2]

فایحهٔ [ششم]: «و از آن جمله، آن است که دیگری گفته است که: در آن وقت که وی را به بصره می‌بردند، نزدیک به مداین با وی در کشتی نشستم و در عقب ما کشتیی بود که در وی زنی بود که با شوهر خود زفاف کرده بود و در آنجا شور و غوغا بود. فرمود که: این چه شور است که عروسی را می‌برند؟ چون ساعتی برآمد، شنیدیم که فریاد برآمد. پرسید که: این فریاد چیست؟ گفتند: آن عروس خواسته است که مشتی آب بردارد، دستوانهٔ[3] زرّین از دست وی در افتاده است، فریاد کرده. فرمود که: کشتی را نگاه دارید. دیگر فرمود که: مـلّاح ایشـان را بگویید که کشتی ایشان را نگاه دارد. نگاه داشتند. به کنار کشـتی آمـد و در زیـر لب چـیزی بخواند، پس فرمود که: ملّاح ایشان را بگویید تا فوته[4] بندد و به آب درآید و آن دستوانـه بگیرد. چون نظر کردیم، آن دستوانه بر روی زمین می‌نمود و اندکی آب بالایِ آن. ملّاح به آب درآمد و آن را برگرفت».[5]

فایحهٔ [هفتم]: «و از آن جمله، آن است که دیگری[6] گفته است که: یکی از اصحاب صد

---

۱. یعنی: کرایه.

۲. «شواهد النبوّة» ص ۳۷۸ ـ ۳۷۹؛ نک : «الخرائج و الجرائح» ج ۱، ص ۳۱۶ ـ ۳۱۷، ش ۹.

۳. دستوانه: «دستبند. زیوری که زنان در ساعد بندند». نک : «لغت‌نامه» ج ۷، ص ۱۰۸۸۰.

۴. فوته: «لُنگ. ازار. دستار. رومال». نک : «لغت‌نامه» ج ۱۱، ص ۱۷۲۳۳ ـ ۱۷۲۳۸.

۵. «شواهد النبوّة» ص ۳۷۹.

۶. منظور، «اصبغ بن موسی» می‌باشد.

دینار با من همراه کرد که پیش کاظم علیه‌السلام برم و مرا نیز چیزی بود. چون به مدینه رسیدم، آب بر خود ریختم و بضاعت خود را بشستم و از آن شخص را نیز بشستم و مسک سوده به آنجا پاشیدم. چون بضاعت آن مرد را بشمردم، نود و نه دینار بود. دیگر بار بشمردم، همان بود. یک دینار دیگر از خویش بشستم و به آن ضم کردم همچنانکه بود. و در شب بر وی درآمدم. گفتم: جان من فدای تو باد؛ اندک بضاعتی دارم که به آن تقرّب می‌جویم بـه خـدای تـعالی. گفت: بیار دنانیر خود را. پیش وی بردم، پس گفتم: مولای تو، فلان کس، چیزی با من همراه کرده است. گفت: بیار. صرّه پیش وی بردم. فرمود که: بر زمین ریز. بریختم. به دست خود آن را پراکنده ساخت و دینار مرا جدا کرد و فرمود که: وی وزن را اعتبار کرده است نه عدد را».[۱]

فایحهٔ [هشتم]: «و از آن جمله، آن است که دیگری[۲] گفته است: که علی بن یقطین و کس دیگر[۳] مرا گفتند که: به کوفه رو و فلان را با خود همراه کن و دو راحله بخرید و این مال و این مکتوبات را به موسی بن جعفر رسانید. من به کوفه رفتم و با آن کس دو راحله بخریدم. چون به مدینه نزدیک رسیدیم، جایی فرود آمدیم و چیزی می‌خوردیم؛ ناگاه دیدیم که موسی بن جعفر علیه‌السلام بر بغله‌ای سوار، ظاهر شد. برخاستیم که پیش وی برویم. پس مکتوبات را به وی دادیم. مکتوبی چند از آستین خود بیرون کرد و فرمود که: این جوابهای مکتوبات شماست؛ بازگردید در حفظ خدای تعالی. گفتیم که: زادِ ما تمام شده است و مدینه نزدیک است؛ اگر اجازت باشد، زیارت رسول ـ صلّی اللّه علیه [وآله] وسلّم ـ بکنیم و توشه نیز برداریم. فرمود که: با شما هیچ زاد باقی مانده است؟ گفتیم: آری. فرمود که: پیش آرید. پیش آوردیم. آن را به دست مبارک خود بگرفت و فرمود که: این زاد شما را تا کوفه بسنده است؛ بازگردید و در حفظ خدای تعالی. بازگشتیم و آن زاد ما را تا کوفه بسنده بود».[۴]

---

۱. نک: «شواهد النبوة» ص ۳۷۹ ـ ۳۸۰؛ «الخرائج و الجرائح» ج ۱، ص ۳۲۸، ش ۲۱ و «کشف الغمّة» ج ۳، ص ۳۴.

۲. منظور، «اسماعیل بن سالم» می‌باشد.

۳. منظور، «اسماعیل بن احمد» می‌باشد.

۴. «شواهد النبوة» ص ۳۸۰. «الخرائج و الجرائح» ج ۱، ص ۳۲۷، ش ۲۰.

مشک دویم

در ایراد روایاتی که در *مصابیح القلوب* مذکور است. و در این مشک، دو فایحه است:

فایحهٔ [اول]: «آورده‌اند که علی بن مسیّب گفت: مرا و مولای مرا، موسی بن جعفر، از مدینه به بغداد آورند و محبوس کردند و مدت حبس دراز کشید. مشتاق اهل و عیال شدم. امام موسی بن جعفر علیه السلام بدانست، گفت: دلت با اهل و عیال است که در مدینه‌اند؟ گفتم: بلی، یابن رسول اللّه. گفت: برو غسل کن و پیش من آی. چنان کردم که وی فرمود. برخاست و دو رکعت نماز کرد و گفت: بسم اللّه؛ دست فرا من ده و چشم بر هم نِه. چنان کردم. گفت: چشم باز کن. باز کردم، بر سر تربت امام حسین علیه السلام بودیم. گفت: این تربت جدّم حسین است. نماز کرد و من نیز نماز کردم. گفت: چشم بر هم نِه. بر هم نهادم. گفت: بگشای. بگشادم. بر سر تربت امیرالمؤمنین علی علیه السلام بودیم. گفت: چشم بر هم نه. چشم بر هم نهادم. گفت بگشا. بگشادم. بر سر تربت رسول ـ صلّی اللّه علیه [وآله] وسلّم ـ بودیم. گفت: این تربت جدّم رسول است و اینک سرای تو، برو و عهد تازه کن و بیرون آی. در رفتم و عهد تازه کردم و به تعجیل پیش او آمدم. گفت: دست به من ده و چشم بر هم نِه. دست به وی دادم و چشم بر هم نهادم. گفت: چشم بگشای. بگشادم. خود را بر سر کوهِ سبزی دیدم که آب از آسمان بر آن کوه ریخته می‌شد. به آن آب وضو کردم. بانگ نماز گفت و در نماز ایستاد. من چهل مرد را دیدم که در عقب وی در نماز ایستادند. چون نماز بگزارد، گفت: این کوه قاف است و [اینان] انبیا و اولیا و اوصیایند؛ از حق تعالی درخواستند تا میان من و ایشان جمع کند. پس آن قوم را وداع کرد و مرا گفت: چشم بر هم نِه. بر هم نهادم. گفت: چشم باز کن. باز کردم، در زندان بغداد بودیم».[1]

فایحهٔ [دویم]: «آورده‌اند که چون امام جعفر علیه السلام را پسرش عبداللّه بن جعفر[2] دعوی امامت کرد و او پسر مهتر بود، موسی بن جعفر کوی بکند و آتش در وی برافروخت و نفط در وی ریخت و عبداللّه را گفت: ای برادر، اگر تو امامی و صاحب این کار، دست در این آتش

---

۱. «مصابیح‌القلوب» فصل ۲۷، ص ۳۱۱ ـ ۳۱۲.

۲. ملقّب به «افطح الرّجلین».

کن. وی دست در نکرد. موسی بن جعفر دست در کرد و آتش را می‌سود».[۱]

---

۱. همان، فصل ۲۸، ص ۳۲۲؛ نکـ : «الخرائج و الجرائح» ج ۱، ص ۳۲۵، ش ۱۷.

«نافهٔ دویم»

در ذکر روایات *احسن‌الکبار* و *کفایةالمؤمنین* و *عیون‌الرّضا*. و در این نافه، سه مشک است:

مشک اول

در ایراد روایات *احسن‌الکبار*. و در این مشک، چند فایحه است:

فایحهٔ [اول]: «روایت کنند از مغیرة بن عبداللّه[۱] که گفت: کاظم علیه‌السلام در مقابر بر زنی بگذشت که کودکی چند پیش او نشسته بودند و زن و آن کودکان می‌گریستند. کاظم علیه‌السلام پیش رفت و گفت: از بهر چه می‌گریید؟ زن گفت: این یتیمان منند؛ گاوی داشتم که معیشت من و کودکان من به آن می‌گذشت. این زمان مُرد و من و یتیمان بی‌برگ مانده‌ایم. کاظم علیه‌السلام گفت: می‌خواهید که من به حکم خدا او را از بهر شما زنده گردانم؟ گفتند: بلی. کاظم علیه‌السلام پیش رفت و دو رکعت نماز کرد، پس دستها برداشت و دعا می‌کرد و لب می‌جنبانید. پیش گاو رفت و سرانگشت بر وی نهاد و پس پای بر وی زد. گاو برخاست. زن فریاد برداشت و گفت: اینک عیسی بن مریم علیهماالسلام به خدای کعبه! ـ و کاظم علیه‌السلام ناپدید شد».[۲]

مؤلف گوید که: قصّهٔ زن و کودکان و مردن گاو و زنده شدن آن به دعای امام جعفر صادق علیه‌السلام از *شواهد* نقل کرده شد؛[۳] تا کدام روایت اصح باشد، و می‌شاید که هر دو

---

۱. «الدعوات»: «عبداللّه بن مغیرة».

۲. «احسن‌الکبار» باب ۶۲، معجزهٔ ۱، برگ ۴۲۷، «ب»؛ نک «نزهةالکرام» ج ۲، باب ۵۳، ص ۷۵۴ و «الدعوات» راوندی، ص ۶۹ ـ ۷۰.

۳. نک: طبلهٔ ۸، نافهٔ ۱، مشک ۱، فایحهٔ ۱۰.

صحیح باشد و اللّه اعلم.

فایحهٔ [دویم]: «روایت است از علی بن یقطین و جماعتی که گفتند: هارون الرّشید طلب شخصی می‌کرد که کاظم ﷺ را خجل گرداند و منقطع سازد و مُعَزِّمی[۱] بیامد که: من او را خجل گردانم. طعام بیاوردند و سفره بینداختند. معزم بیامد و عزمیتی بر نان بخواند. کاظم ﷺ دست دراز کرد که نان برگیرد، نان از پیش کاظم ﷺ دور شد».

مؤلف گوید که: در کتاب ***عیون‌الرّضا*** و ***امالی*** ابن بابویه قمی مذکور است که: نان تُنُک بود، چون خواست آن را برگیرد، بپّرید.[۲]

«به هر تقدیر، هارون عظیم خرّم شد از آن حال و بخندید. پرده‌ای آویخته بود و صورت شیری بر آن. کاظم ﷺ اشارت کرد بدان شیر که: ای اسداللّه، بگیر این دشمن خدا را. آن صورت، شیر شد که بزرگتر از همهٔ شیران بود. برجَست و آن معزم را فرو برد. هارون و اهل مجلس همه بیهوش شده، بیفتادند. چون به خود آمدند، هارون گفت: به حق من بر تو که آن شیر را بگو که آن شخص معزم را ردّ کند. کاظم ﷺ گفت: اگر عصای موسی، حبال سحر را ردّ کردی، این صورت هم این شخص را ردّ می‌کرد. بعد از آن، از کاظم ﷺ خوف بسیار در دل او راه یافته، عازم قتل و هلاک کاظم ﷺ شد و این اقوی سببی بود از برای قتل او[۳]».[۴]

فایحهٔ [سیوم]: «یعقوب سراج گوید که: نزد صادق ﷺ رفتم و وی را دیدم بر بالای سر موسی‌کاظم ﷺ ایستاده بود و موسی ﷺ در گهواره بود. صادق ﷺ با او سرّ دراز می‌گفت. بنشستم تا او فارغ شد. چون برخاستم، مرا گفت: پیش مولای خود برو و وی را سلام کن. من پیش گهواره رفته، سلام کردم و او با آواز فصیح جواب من داد و گفت: برو و نام دخترت بگردان که آن[۵] نامی است که خدای تعالی دشمن می‌دارد. و مرا در آن نزدیک دختری آمده

---

۱. مُعَزِّم: «افسونگر». نک: «لغت‌نامه» ج ۱۴، ص ۲۱۱۵۵.

۲. «عیون اخبار الرّضا» ج ۱، باب ۸، ص ۷۸، ش ۱ و «امالی» صدوق، مجلس ۲۹، ص ۲۱۲ - ۲۱۳، ش ۲۳۶/۲۵: «... فکان کلما رام ابوالحسن ﷺ تناول الرغیف من الخبز طار من بین یده و... ».

۳. در اصل: - «و این اقوی... قتل او».

۴. «الحسن‌الکبار» باب ۶۲، معجزهٔ ۲، ص ۴۲۷؛ نک: «نزهة‌الکرام» ج ۲، باب ۵۳، ص ۷۵۴ - ۷۵۵.

۵. «نزهة‌الکرام»: «... که دیک بر او نهادی که آن... ».

بود و نام بر وی نهاده بودم. صادق علیه السلام گفت: فرمان وی بَر تا راه راست یابی».[۱]

فایحهٔ [چهارم]: «خالد بن نجیح گوید: در پیش کاظم علیه السلام رفتم. مرا گفت: یا خالد، فارغ شو از معاملات مردم؛ از سال صد و هفتاد و چهار معامله مکن تا نامهٔ من به تو رسد، آنچه نـزد توست به من فرست؛ بعد از آن از هیچ کس قبول مکن. و کاظم به مدینه رفت و خالد در مکّه بود. پانزده روز زنده بود، روز شانزدهم وفات یافت».[۲]

فایحهٔ [پنجم]: «روایت کنند از خالد که گفت که: بـه کـاظم علیه السلام گـفتم: جـماعتی از کـوفه آمده‌اند و می‌گویند مفضل رنجور است، از برای او دعا کن تا شفا یابد. کاظم علیه السلام گفت: او مرد ـ و این سخن بعد از موت او گفته بود[۳]».[۴]

فایحهٔ [ششم]: «هم از خالد روایت کنند که گفت: کاظم علیه السلام در مکه بود. چـون پـیش وی رفتم و گفتم که: اینجاست از اصحاب شما هشت کس ـ و برشمردم. گفت: چهار کس از این میان به در کُن[۵] ـ و در حق آن چهار دیگر هیچ نگفت. روز دیگر، آن چهار بمردند و آن چهار دیگر به سلامت بودند و بیرون رفتند».[۶]

فایحهٔ [هفتم]: «عبدالرّحمن بن الحجاج گوید: کاظم مالی از شهاب بن عبداللّه قرض کرده بود. [شهاب] خطّی نوشت و به من داد و گفت: اگر مرا واقعه‌ای دست دهد، این خطّ را پاره کن. عبدالرّحمن گوید: به مکّه رفتم. کاظم علیه السلام مرا در مکّه، در منا دیده، گفت: یا عبدالرحمن، خطّ را بِدَر. من خطّ را پاره کردم. چون به کوفه رسیدم، حالِ شهاب پرسیدم. در آن وقت، از دنیا رفته بود».[۷]

فایحهٔ [هشتم]: «حسن بن علی الرشاد روایت کند از هشام که گفت: خواستم در بازار منا

---

۱. «احسن‌الکبار» معجزهٔ ۳، برگ ۴۲۷، «ب» ـ ۴۲۸، «الف»؛ نک: «نزهة‌الکرام» ج ۲، باب ۵۳، ص ۷۵۵.

۲. همان، معجزهٔ ۴، برگ ۴۲۸، «الف»؛ نک: «نزهة‌الکرام» ج ۲، باب ۵۳، ص ۷۵۵ ـ ۷۵۶.

۳. در اصل: «گفته‌اند».

۴. «احسن الکبار» معجزهٔ ۵، برگ ۴۲۸، «الف»؛ نک: «نزهة‌الکرام» ج ۲، باب ۵۳، ص ۷۵۶.

۵. نزهة‌الکرام: «بلا دور کن».

۶. «احسن‌الکبار» معجزهٔ ۶، برگ ۴۲۸، «الف»؛ نک: «نزهة‌الکرام» ج ۲، باب ۵۳، ص ۷۵۶.

۷. همان، معجزهٔ ۷، برگ ۴۲۸، «الف»؛ نک: «نزهة‌الکرام» ج ۲، باب ۵۳، ص ۷۵۶.

کنیزکی خرم. خطّی به کاظم علیه السلام نوشتم که مصلحت هست یا نه. جواب ننوشت. روز دیگر، من پیش صاحب کنیزک ایستاده بودم. کاظم علیه السلام بر من گذشت و آن کنیزک با کنیزی نشسته بود و سخن می‌کرد. نظر به وی کرد و گفت: نیک است اگر چه عمرش کوتاه است. من او را بخریدم و همچنان در مکّه بودم که کنیزک وفات یافت و سخن کاظم علیه السلام راست شد».(۱)

فایحهٔ [نهم]: «روایت کند خالد بن نجیح که در مکّه پیش کاظم علیه السلام رفتم و او در منا ایستاده بود. چون او را دیدم، در اندرون خود گفتم که: مادر و پدرم فدای تو باد؛ تو مظلوم و مقهوری. پس پیش وی رفتم و بوسه بر پیشانی وی نهادم و پیش وی نشستم. با من نظر کرده، گفت: ای خالد، ما عالم‌تریم بدین کار و حال، این اندیشه در اندرون مگیر. گفتم: به خدا که در اندیشه، چیز بد نخواستم. گفت: ما عالم‌تریم بدین حال از دیگران؛ اگر خواستمی، به من آوردندی و در این قوم مدّتی و آیتی هست و از آن، اینها را گزیر نیست. گفتم: یا امام، مِن بعد در اندرون، خاطر نگذرانم. گفت: هرگز مثل این در خاطر مگردان تا وبال آن نیابی که ما به اختیار خود از دنیای فانی در گذشته‌ایم و فضل ما از این ثابت می‌شود و ظلم دیگران بر خلق فاش می‌گردد تا فضل و صبر و سکونت ما بدانند و ظلم و قهر دیگران. اگر این نبودی، قدرِ آفتاب نبودی و ما آفتاب سعادتیم. هر که به ما پیوست، سعادت ابد یافت و منکران ما بر ضلالتند. هر که بدیشان پیوست، در تیه ضلالت ابد بماند. هیهات هیهات، کجا خلاص یابد(۲)».(۳)

فایحهٔ [دهم]: «هشام بن سالم گوید که: چون صادق علیه السلام به جوار رحمت حقّ پیوست، شیعه مختلف شدند. بعضی میل به عبداللّه بن جعفر کردند و بعضی میلِ محمّد بن جعفر و مرا معلوم شد که ایشان هر دو نه امامند. از این جهت شیعه غمناک بودند. گفت: در مسجد رسول رفتیم، دو رکعت نماز بگزاردیم و دستها برداشتیم به دعا و چشمها گریان و دلها تنگ و غمناک، و متحیّر مانده، گفتیم: خدایا کجا رویم؟ به مرجئیان رویم یا به خوارج یا به معتزله، پیش که رویم؟ مولایی از صادق علیه السلام بیامد و ما را نزد کاظم علیه السلام برد. چون در اندرون رفتیم و

---

۱. همان؛ نک: «نزهة‌الکرام» ج ۲، باب ۵۳، ص ۷۵۶ و «کشف‌الغمّة» ج ۳، ص ۳۳.

۲. «نزهة الکرام»: ـ «تا وبال آن نیابی که... خلاص یابد».

۳. «احسن‌الکبار» باب ۶۲، معجزهٔ ۸، برگ ۴۲۸، «الف» و «ب»؛ نک: «نزهة‌الکرام» ج ۲، باب ۵۳، ص ۷۵۷.

سلام کردیم و جواب شنیدیم، نظر به ما کرد پیش از آنکه ما سخن کنیم و گفت: نه به مرجئه[۱] روید و نه به خوارج و نه به معتزله؛ نزد ما آیید. پس از این سخنان، ما را معلوم شد که او امام است به حقّ که از ضمیر ما خبر داد و ما را یقین شد امامت او».[۲]

مؤلف گوید که: مثل این قصّه، از *شواهد* در حقّ امام محمّد باقر علیه‌السلام نقل کرده شد[۳] و محتمل است که هر دو روایت صحیح باشد.

فایحهٔ [یازدهم]:[۴] «روایت کند عثمان بن سعید از علی بن راشد که: چون شیعهٔ نیشابور جمع شدند در زمان صادق علیه‌السلام، گفتند: در انتظار فرجیم و هر سال آنچه بر ما واجب می‌شود، به مولانا می‌فرستیم، و دروغگویان بسیار شدند و هر کس دعوی می‌کند که ما امامیم؛ طریق آن است که ما امینی اختیار کنیم و بفرستیم تا حقیقت حال امام معلوم کند. شخصی که نام وی محمّد بن ابراهیم بود اختیار کردند و مالی که در آن زمان بر ایشان واجب شده بود، به وی دادند و آن سی‌هزار دینار بود و پنجاه هزار درهم نقود و هزار جامه. جمله را بدو تسلیم کردند. پیرزنی صالحه، از زنان شیعهٔ امام علیه‌السلام بیامد و یک درهم درست بیاورد به وزن یک مثقال و دو دانگ و جامه‌ای خام که خود رشته بود، قیمت آن چهار دینار و گفت: حقّ امام در مال من، بیش از این نیست؛ این را به مولا و مقتدای من برسان. محمّد بن ابراهیم گفت: ای پیرزن، من شرم می‌دارم که درمی و جامه‌ای خام ستبر پیش امام برم. پیرزن گفت: شرم مکن که خدای تعالی از حقّ شرم ندارد؛ اینقدر با خود ببر که چون من به قیامت بیایم، امام علیه‌السلام هیچ از حقّ اندک و بسیار پیش من نداشته باشد و حقّی بر ذمّهٔ من نماند، اولی‌تر از آنکه درمی و کرباسی در ذمّت من بماند ـ و نام آن پیرزن شطیطه بود.

محمّد بن ابراهیم درم آن پیرزن در میان آن درمها انداخت و آن کرباس را در رزمه‌ای[۵] بست که سی گز کرباس در آنجا بود از آنِ دو برادر از اهل بلخ که ایشان پسران نوح بن

---

۱. «نزهة‌الکرام»: «مجبره».

۲. «احسن‌الکبار» معجزهٔ ۹، برگ ۴۲۸، «ب»؛ نک: «نزهة‌الکرام» ج ۲، باب ۵۳، ص ۷۵۷.

۳. نک: همین کتاب، طبلهٔ ۷، نافهٔ ۱، مشک ۱، فایحهٔ ۱۰.

۴. حاشیهٔ دستنویس مرعشی: «حکایت شطیطه».

۵. رزمه: «بوقچهٔ بزرگ. بوقچهٔ رخت. بستهٔ قماش. یک لنگه بار و اسباب قماش». نک: «لغت‌نامه» ج ۸، ص ۱۲۰۱۲.

اسماعیل بودند. و شیعه هفتاد ورق کاغذ بیاوردند و سوالها که از امام درخواست کرده بودند و مسأله‌ها نوشته بودند و ته آن بَیاض گذاشتند تا جوابها در تهِ آن سوالها نویسد و هر دو ورق به حُزمه‌ای [۱] کرده، مُهر بر آن نهاده بودند، گفتند: اینها به امام ده تا جواب باز دهد. و او را گفتند: این اجزا به امام ده و شبی پیش آن حضرت بگذار و روز دیگر برو طلب کن؛ اگر مُهر به حال خود مانده باشد، مُهر برگیر و جواب بخوان و اگر جواب نوشته باشد بی‌آنکه مُهر شکسته باشد، بدان‌که او امام است و مال بدو تسلیم کن و اگر مُهر شکسته باشد و جواب نوشته، مالها به نزد ما آور که او امام نیست.

محمّد بن ابراهیم گوید: از نشابور بیرون آمدم. چون به کوفه رسیدم، ابتدا به زیارت امیرالمؤمنین علیه‌السلام رو کردم. چون به در مسجد رسیدم، پیری دیدم ابروها به چشم آمده و کَوْها در روی افتاده از پیری. بُرد یمانی بر میان بسته و یکی در خود گرفته. خلقی گرد وی درآمده، از حلال و حرام، از وی می‌پرسیدند و او به مذهب امیرالمؤمنین علی جواب می‌داد. پرسیدم از شخصی که: این پیر کیست؟ آن شخص گفت: ابوحمزهٔ ثمالی است. خوشحال شدم و پیش وی رفتم و سلام کردم و جواب شنیده، بنشستم. حالِ من پرسید، با وی گفتم. خرّم شد و مرا فرا خود گرفته، بر پیشانی من بوسه داد. من نزد وی نشسته بودم و او سخن می‌گفت؛ ناگاه چشمها باز کرد و نظر به خلق کرد، پس گفت: شما می‌بینید آنچه من می‌بینم؟ گفت: مردی می‌بینم بر ناقه‌ای سوار. نظر کردیم، مردی دیدیم بر شتر نشسته، بیامد و شتر بخوابانید و نزد ما آمده، سلام کرد و خوش بنشست. پیر ثمالی گفت: از کجا می‌آیی؟ گفت: از یثرب. گفت: حال چیست؟ گفت: جعفر بن محمّد الصّادق به جوار حقّ پیوست. پشت من بدو پاره شد، گفتم: کجا روم؟ ابوحمزه گفت: که را وصی کرد؟ گفت: سه کس را؛ اول ابومنصور و پسر خود عبداللّه و پسرش موسی بن جعفر علیهما‌السلام. ابوحمزهٔ ثمالی بخندید و نظر به من کرده، گفت: غم مخور که امام را شناختم. گفتم: چگونه شناختی، ای پیر مبارک روی؟! گفت: امام وصیّت به ابامنصور از بهر آن کرد تا حال امام بپوشاند و وصیّت به پسر بزرگتر و کوچکتر از آن کرد تا

---

۱. حُزمه: «دسته، چون دسته‌ای از کاغذ یا خوشهٔ گندم و غیره. پشته و بند... بافه. بغل. توب. تخت». نک : «لغت‌نامه» ج ۶، ص ۸۹۱۲.

عیب آن بزرگتر ظاهر شود که امامت را نشاید که اگر امامت را شایستی، وصیّت به کوچکتر نکردی. چون وصیّت به کوچکتر کرد، یقین شد که آن کوچک امام است از بهر آنکه حضرت رسول ﷺ امیرالمؤمنین علیه السلام را گفت که: امامت در بزرگترین فرزندان تو باشد اگر عیبی در او نباشد. و چون وصیّت به بزرگ و کوچک کرد، عیب بزرگ ظاهر کرد. پس مشخّصِ من شد که امام و حجّت خدای بر خلق، امام موسی کاظم است علیه السلام؛ پس تو، ای محمّد بن ابراهیم نیشابوری، به مدینه نزد امام موسی کاظم علیه السلام رو که به تحقیق و یقین او امام است.

محمّد بن ابراهیم گوید: او را دعا کرده، وداع کردم و به مدینهٔ طیّبه رفتم و رخت و اسباب در خانه‌ای گذاشته، به مسجد رسول ﷺ آمدم و زیارت کردم و بیرون آمدم و پرسیدم که صادق علیه السلام که را وصی کرده است؟ گفتند: عبداللّه را. گفتم: فتویٰ می‌دهد؟ گفتند: بلی. به در خانهٔ وی رفتم. غلامی چند دیدم که به در خانهٔ امیر مدینه ندیده بودم. منکر شدم. دگر با خود گفتم: به امام، چون و چرا نتوان گفت. دستوری خواستم. غلامی بیرون آمد، گفت: از کجا می‌آیی؟ گفتم: این نه امام است. دگر گفتم: تقیّه می‌کند. گفتم: از خراسان. دستوری داد. در اندرون رفتم. او را دیدم بر مسند نشسته و غلامان به پای ایستاده. با خود گفتم که: امام به مسند ندیده‌ام! دگر گفتم: این هم فضولی است؛ امام هر چه خواهد، کند. سلام کردم. مرا به نزدیک خود بنشاند و بسیاری پرستش و نوازش کرد. گفت: به چه کار آمده‌ای؟ گفتم: آمده‌ام که مسایلی چند بپرسم و به حجّ بروم. گفت: بپرس. گفتم: در دویست درم چند درم زکات لازم است؟ گفت: پنج درم و نیم. گفتم: نکو گفتی، یا مولایِ؛ چه گویی در حقِّ مردی که به زن گوید تو را طلاق دادم به عدد ستارگان آسمان؟ گفت: سه کفایت باشد. با خود گفتم: چیزی نمی‌داند. دستوری خواستم و بیرون آمدم و گفتم: دگر به خدمت خواهم رسید. گفت: اگر تو را حاجتی باشد، تقصیر نکنیم.

از پیش وی بازگردیدم و نزد تربت رسول ﷺ رفتم و بر قبر آن حضرت افتادم و گفتم: یا رسول اللّه، مادر و پدرم فدای تو باد؛ پیش که روم و مسایل از که پرسم؟! پیش یهود روم یا به نصارای روم یا به مجوس یا پیش فقهای نواصب، به کجا روم، ای خلاصهٔ کونین و ای پدر خافقین؟ می‌گریستم و از او استعانت می‌خواستم. در این حال، شخصی مرا بجنبانید. سر برداشتم. غلام سیاهی را دیدم. گفت: ای ابومحمّد بن ابراهیم نیشابوری، مولای من، موسی

بن جعفر علیه‌السلام می‌گوید: نزد من آی؛ نه به یهود رو و نه به نصاری و نه به اعدای آل رسول و نه به مجوس رو؛ پیش من آی که حجّت خدایم و جواب دادن هر مسأله‌ای که در جزو نوشته است و هر چه محتاج آن است بیاور و درم پیرزن شطیطه که وزن آن یک مثقال و دو دانگ است که در آن کیسه‌ای است که چهارصد درم در آن است از آن لؤلؤی بَربَری، و جامهٔ شطیطه که در رزمهٔ پسران نوح بن اسماعیل بلخی است.

محمّد بن ابراهیم گوید: چون این سخنان شنیدم، مدهوش شدم و عقل از سرم برفت. به پیش رختها آمدم. رختها بگشودم. جزو و کیسهٔ زر و رزمه را برگرفتم و پیش کاظم علیه‌السلام رفتم. او را دیدم در خانه‌ای خراب. کسی بر در خانهٔ وی نبود الّا آن غلام سیاه که به در خانه ایستاده بود. چون مرا بدید، در اندرون رفت و من با وی در اندرون رفتم. کاظم علیه‌السلام گفت: نومید نشدی و پناه به یهود و نصاری و مجوس نبردی. ای محمّد بن ابراهیم، من حجّت خدایم و ولیّ او؛ ابوحمزهٔ ثمالی تو را معلوم کرد در جامع کوفه چون نام من بردند.

محمّد بن ابراهیم گفت: یقین من زیادت شد و شک نماند در امامت وی. پس مرا گفت: کیسه را بیاور. پیش او نهادم. بگشود و درم شطیطه را بیرون آورد و گفت مرا: این درم شطیطه است. رزمه را بگشود و جامهٔ او را به درآورد. بیست و پنج گز بود. گفت: او را از من بازپرس و بگو که جامهٔ تو، کفن خود سازم. و جامه‌ای شسته بداد و گفت: این را بدو بده و بگو این از کفن من است از پنبهٔ دِه صربا، از دیه فاطمه علیهاالسلام؛ این را کفن خود ساز و تخم این پنبه از آن است که فاطمه علیهاالسلام به دست مبارک خود بکاشت از بهر فرزندان خود، و خواهر من، حکیمه، دختر صادق علیه‌السلام کِشته است. پس کنیزک را گفت: دراهم نفقهٔ ما را بیاور. کیسه‌ای پیش آورد و چهل درم از آن بریخت. گفت: شطیطه را از ما سلام برسان. و درم او را در میان چهل درم افکند و گفت: بعد از آنکه تو به نشابور رسی، او نوزده روز دیگر زنده باشد؛ به او بگو که شانزده درم از این، نفقهٔ خود کن و بیست و چهار درم به صدقه ده و آنچه لازم شود صرف کن و من نماز بر تو کنم. و به محمّد بن ابراهیم گفت که: چون ببینی که من به نماز شطیطه حاضر شوم، به کسی نگویی. پس مرا گفت: آن مُهرها را از کاغذ بگشای و بنگر که جمله را جواب نوشته‌ام بی‌آنکه مُهر از آنجا برگرفتم و کاغذ به مُهر تو در دست توست؛ ببین که جواب داده‌ام یا نه پیش از آنکه مال بیاری چنانکه تو را گفته‌اند و وصیّت کرده‌اند.

محمّد بن ابراهیم گفت: مهرها را نگاه کردم، جمله درست بود. بگشودم و سوالها را جمله جواب نوشته دیدم، حیران شدم و گفتم: کاغذ در دست ما رسولان بود و مُهر خداوندان مال بر آن و این زمان مُهرها بگشودیم، جوابها نوشته می‌بینیم! این نیست الّا از معجزهٔ امام علیه السلام. به غایت خرّم و شادان شدیم از این حال.

و ما بعضی از سوالها و جوابها را یاد کنیم:

سوال اول: نوشته بودند که امام چه فرماید در حق شخصی که گوید خدای را بر من است که از هر بنده‌ای قدیم که در ملک من است آزاد کنم و او را چند بنده باشد؟ در زیر آن نوشته بود: جواب موسی: موسی بن جعفر گوید که هر بنده‌ای که بیش از شش ماه در ملک وی آمده باشد، آزاد باید کرد و دلیل این، قول خدای ـ عزّ و جلّ ـ است آنجا که فرمود: ﴿حَتَّى عَادَ كَالْعُرْجُونِ الْقَدِيمِ﴾[1] و میان عرجون[2] قدیم و نو، شش ماه باشد.

مُهر دیگر برگرفتم. نوشته بود: سوال دویم: چه گوید امام علیه السلام در حق شخصی که گوید خدای را بر من است که مال بسیار صدقه بدهم؟ در زیر آن نوشته بود: جواب: اگر آن کس که این سوگند خورده از اصحاب دراهم باشد، هشتاد و چهار درهم به صدقه دهد و اگر از اصحاب دنانیر است، هشتاد و چهار گوسفند به صدقه دهد و اگر از اصحاب شتر است، هشتاد و چهار اشتر به صدقه دهد و دلیل این، قول خدای تعالی است که فرمود: ﴿لَقَدْ نَصَرَكُمُ اللَّهُ فِي مَوَاطِنَ كَثِيرَةٍ وَ يَوْمَ حُنَيْنٍ﴾[3] و غزوات پیش از حنین هشتاد و چهار بود.

مُهر دیگر بگشودم. نوشته بود: سوال سیّوم: چه گوید امام علیه السلام در حقّ کسی که سرِ گور باز کند و سر مرده ببُرَّد و کفن بِبَرد؟ جواب: از بهر کفن برآوردنِ از گور، از حرزِ دستش ببرّند

---

۱. یس (۳۶): آیهٔ ۳۹. «... تا مانند شاخهٔ خرما بازگردید».

۲. عرجون: «چوبِ خوشهٔ خرما که به شکل داس خمیده باشد». نک: «لغت نامه» ج ۱۰، ص ۱۵۷۹۹.

لسان الغیب شیرازی بدین عرجون (خوشهٔ جونان داسِ خرما) که در قرآن مجید، مَه بدان مانند شده است: ﴿والقمر قدرناه منازل حتی عاد کالعرجون القدیم﴾ چنین اشارت دارد:

«مزرع سبز فلک دیدم و داسِ مه نو ... یادم از کشتهٔ خویش آمد و هنگامِ درو».

۳. التّوبة (۹): آیهٔ ۲۵: «خدا شما مسلمین را در مواقعی بسیار یاری کرد و نیز در جنگ حنین...».

چنانکه خدای تعالی فرمود: ﴿السَّارِقُ وَ السَّارِقَةُ فَاقْطَعُوا أَيْدِيَهُما﴾[۱]».

مؤلف گوید که: قطع ید با وجود شروط سرقت است: شرط اول آنکه سارق بالغ باشد. دویم آنکه عاقل باشد. سیّوم آنکه شبهه مرتفع باشد ـ یعنی: توهّم ملکیت در مال نباشد. چهارم آنکه شرکت مرتفع باشد ـ یعنی: توهم شرکت در مال نباشد. پنجم آنکه هتک حِرز کند. ششم آنکه به نفس خود مال از حرز بردارد. هفتم آنکه پدر صاحب مال نباشد. هشتم آنکه پنهانی هتک حرز کند. و اگر این شروط موجود نباشد، قطع لازم نباشد. و در *شرایع* مذکور است که: و يقطع سارق الكفن لانّ القبر حرز لَه و هل يشترط بلوغ قيمته نصابا؟ قيل: نعم، و قيل: يشترط في المرّة الاولى دون الثانية و الثالثة، و قيل: لايشترط و الأوّل اشبه ـ یعنی: دست سارق کفن ببرند جهت آنکه قبر، حکم حرز دارد، یعنی کفن همچو آن مالی است که او را صاحب پنهان کرده، و آیا شرط کرده‌اند که قیمت کفن به نصاب رسد؟ بعضی از فقها گفته‌اند: بلی، قطع ید مشروط به آن است که قیمت کفن به نصاب رسد، و بعضی گفته‌اند: در مرتبهٔ اول اگر کفن بدزدد و قیمت کفن به نصاب رسد، قطع کنند نه در مرتبهٔ دویّم و سیوّم و بعضی مشروط به شرطی نکرده‌اند. و سخن اول اقوی است ـ و نصاب ربع دینار است از زر خالص.

آمدیم بر سر تتمّهٔ جواب امام علیه السلام: «و دیت سر بریدن مرده صد دینار بستانند که آن به منزلهٔ بچّه‌ای باشد در شکم مادر پیش از آنکه روح در بدن وی بیاید. بدین نمط، بیست دینار جهت نطفه و بیست دینار جهت علقه و بیست دینار جهت مضغه و بیست دینار جهت لحم و بیست دینار به جهت تمام شدن خلقت، و اگر روح در وی آمده بودی، هزار دینار واجب آمدی و آنچه از رهگذر دیتِ مرده بستانند، به صدقه دهند و وارث را از آن نرسد.

و اگر همهٔ سوالها و جوابها را ذکر کنیم به دو جزو به آخر نرسد، بدین قدر اختصار کردیم.

محمّد بن ابراهیم گوید: در حال به خانه رفتیم و زر و متاع پیش وی بردیم و در خدمت آن حضرت بودیم تا آنکه در ملازمت او به حجّ رفته، حجّ گزاردیم. و چون به خراسان رفتیم، قوم استقبال ما کردند و شطیطه در میان ایشان بود. او را سلام کردم و حال را به حضور ایشان بگفتم و جامه و دراهم به وی دادم. نزدیک بود که زهرهٔ او از خرّمی شکافته شود. هیچ کس

---

۱. المائدة (۵): آیهٔ ۳۸. «دست مرد دزد و زن دزد را به کیفر عملشان ببرید...».

نبود الّا که حسد می‌برد بر شطیطه و تأسّف و اندوه می‌خورد بر منزلت او و آن اجزا که امام علیه السلام جواب نوشته بود، بدیشان دادم و جوابها به خطّ سیّدنا و مولانا موسی بن جعفر علیهما السلام بخواندند و بدان مباهات کرده، ببوسیدند و تاج تارک ساختند.

و شطیطه بعد از رسیدن من به نیشابور، نوزده روز زنده بود چنانکه امام علیه السلام فرموده بود. بعد از آن، وفات یافت و جمله شیعه به نماز و جنازهٔ وی حاضر شدند و من کاظم علیه السلام را دیدم که بر جنیبَتی ناقه سواره می‌آمد و از آن فرود آمده، نماز بر وی گزارد و با جنازه به گورستان آمد و خاک در گور وی انداخت که آن سنّت رسول است ـ صلی الله علیه و آله ـ و گفت: **هذا ما وَعَدنا اللّه و رسوله وصدق المرسلون.** و آن خاک از تربت امام حسین علیه السلام بود. چون از دفن و تلقین وی فارغ شد، بر ناقه نشست و راه بیابان گرفت و گفت: شیعه را از ما سلام برسان و بگو که من و هر امام که باشد، به وقت وفات شیعه، به جنازهٔ وی حاضر می‌شویم در هر موضع که باشد؛ از خدای ـعزّوجلّ ـ بترسید و عمل صالح کنید تا یاری دهد به شفاعت شما تا از دوزخ نجات یابید و به بهشت روید و در جنّات عدن مقیم باشید و آن به عمل صالح باشد و محبّت ما اهل‌البیت. چون او برفت، من معلوم جماعت کردم. چون نظر کردند، او در رفتن بود و ناقه می‌دوید. نزدیک بود که زهره‌ها شکافته شود از غم و اندوه که امام علیه السلام را ندیدیم و در میان جماعت نماز می‌کرد و تأسف می‌خوردند».[1]

فایحهٔ [دوازدهم]: «روایت است که هارون الرّشید به کاظم علیه السلام گفت و سوگند داد که: راست بگو، تو پیشتر بمیری یا من؟ کاظم علیه السلام گفت: موت من پیش از تو باشد؛ واللّه که دروغ نگفتم و نگویم و وفات من نزدیک است ـ و چنان بود که فرمود».[2]

مشک دویم

در ایراد روایات *کفایة‌المؤمنین*. و در این مشک، چند فایحه است:

---

۱. «احسن‌الکبار» باب ۶۲، معجزهٔ ۱۰، برگ ۴۲۸، «ب» ـ ۴۳۱، «الف»؛ نک: «نزهة‌الکرام» ج ۲، باب ۵۳، ص ۷۵۷ ـ ۷۶۴.

۲. همان، باب ۶۳، برگ ۴۳۳، «الف»؛ نک: «نزهة‌الکرام» ج ۲، باب ۵۴، ص ۷۷۲.

فایحهٔ [اول]: «روایت کرد ابوالصلت هروی[۱] از صاحب المجد و العلی، علی بن موسی الرّضا ـ علیه صلوات الملک الأعلی ـ و گفت: از آن حضرت شنیدم که فرمود: روزی در خدمت پدر خود، موسی بن جعفر علیهما‌السلام، بودم. آن حضرت به علی بن ابی حمزه گفت: یابن ابی حمزه، مردی از مغرب پیش تو آید و خصوصیات احوال من از تو سوال کند قبل از آنکه تو به او سخن گفته باشی؛ بگوی اوست امام، به قول جعفر بن محمّد الصّادق علیهما‌السلام و آنچه از حلال و حرام از تو پرسد[۲] بگوی. علی بن ابی‌حمزه گفت: یابن رسول اللّه، علامت این شخص چه باشد؟ فرمود: مردی باشد جسیم و طویل القامة[۳]، نام او یعقوب بن یزید و او رئیس قوم خود باشد و اگر ارادهٔ صحبت من کند، او را به نزد من آری.

علی بن ابی حمزه گوید: در طواف بودم؛ ناگاه شخصی جسیم طویل[۴] پیش من آمد و گفت: می‌خواهم که از صاحب تو، از تو سوال کنم. گفتم: از کدام صاحب؟ گفت: از موسی بن جعفر علیهما‌السلام. گفتم: نام تو چیست؟ گفت: نام من یعقوب بن یزید. گفتم: از کجایی؟ گفت: از بلاد مغرب. گفتم: چون از من سوال می‌نمایی و مرا از کجا شناختی؟! گفت: در خواب،[۵] کسی به من گفت که علی بن ابی‌حمزه را ملاقات کن، آنچه مراد توست از او سوال کن. من از مردمان پرسیدم که علی بن ابی‌حمزه کیست، مرا به تو نشان دادند. گفتم: در همین موضع بنشین تا از طواف فارغ شوم. چون اشواط[۶] طواف تمام کردم، نزدیک او آمدم و زمانی با او مصاحبت کردم. او را به غایت پسندیده سِیَر و نیکو محضر یافتم و در کمال ذکاوت و فطانتش دیدم. از من التماس کرد و گفت: آرزو دارم که به خدمت حضرت امام موسی‌بن جعفر علیهما‌السلام برسم و این مراد، بی‌امداد تو به حصول نمی‌رسد؛ چه شود اگر مرا به آن حضرت راه نمایی و در مقصود به رویِ من بگشایی؟

پس بنابر التماس او مرافقت نمودم و او را به خدمت آن حضرت رسانیدم. چون نظر آن

---

۱. در اصل: + «رحمةاللّه علیه».

۲. در اصل: «استفسار نماید».

۳ و ۴. در اصل: «بلند قامت».

۵. در اصل: + «دوش».

۶. در اصل: ـ «اشواط».

حضرت بر او افتاد، گفت: ای یعقوب بن یزید، دیروز در وقت آمدن، میان تو و برادر تو خصومتی واقع شد در فلان موضع و به سرحدّ سبّ و دشنام رسید؛ باید که دیگر مرتکب این امر شنیع و فعل قبیح نگردی که سبّ کردن و دشنام دادن برادر مؤمن در دین ما و پدران ما جایز نیست و ما امر نمی‌کنیم[۱] احدی از دوستان و شیعیان خود را به این نوع امری و یقین بدان که به سبب این خصومت و نفرین که میان تو و برادرت واقع شده بود، خدای تعالی به نفرین شما امر کرد و زود باشد که برادرت در همین سفر، پیش از آنکه به اهل خود رسد، جرعهٔ ممات بنوشد و خلعت فوات[۲] پوشد و تو از آنچه به او کرده باشی نادم و پشیمان گردی و به درستی که عمر تو و برادر تو هر دو به سبب آن منازعت کوتاه شد. یعقوب بن یزید گفت: یابن رسول اللّه، اجل من کی باشد؟ فرمود که: اجل تو رسیده بود، لیکن چون صلهٔ قرابت به جای آوردی در منزل فلان و عمّهٔ خود را دریافتی و او را به هدیّه‌ای خشنود ساختی، خدای تعالی فسخ آن فرمود و بیست سال دیگر در اجل تو تأخیر نمود.

علی بن ابی حمزه گوید: سال دیگر در حجّ، یعقوب بن یزید را دیدم[۳] و احوال او پرسیدم. گفت: یابن ابی حمزه، در همان سفر که مولای من، موسی بن جعفر علیهما السلام، فرمود، برادرم فوت شد قبل از آنکه به اهل و وطن خود رسد».[۴]

فایحهٔ [دویم]: «روایت است از مفضل بن عمر که: در آن وقت که حضرت صادق ـ علیه صلوات اللّه الملک الخالق ـ از دار غرور به سرای سرور رحلت نمود، موسی الکاظم علیه السلام را وصیّ خود ساخت و در شأن او به امامت، ما را وصیّت فرمود. چون اندک زمانی گذشت، عبداللّه افطح[۵] که پسر بزرگتر آن حضرت بود، دعوی امامت نمود. چون این خبر به

۱. در اصل: «رضا نمی‌دهیم».

۲. فوات: «درگذشتن. موت الفوات؛ مرگ ناگهانی». نک: «لغت‌نامه» ج ۱۱، ص ۱۷۲۳۰.

۳. در اصل: + «به نزد او رفتم».

۴. «کفایة‌المؤمنین» باب ۹، برگ ۱۱۶، «ب» ـ ۱۱۷، «ب»؛ نک: «الخرائج و الجرائح» ج ۱، ص ۳۰۷ ـ ۳۰۸، ش ۱.

۵. عبداللّه بن امام جعفرصادق علیه السلام ملقّب به افطح الرّجلین [یعنی کسی که دارای پاهای پهنی می‌باشد] است و فرقهٔ افطحیه یا فطحیه پس از امام صادق علیه السلام او را به امامت برگزیدند. نک: «ترجمهٔ فرق الشیعهٔ» نوبختی، ص ۱۱۲ ـ ۱۱۳ و «المقالات و الفرق» ص ۲۲۴.

حضرت موسی بن جعفر علیه‌السلام رسید، امر کرد که در میان سرای آن حضرت هیزم خشک بسیار جمع کردند و جمیع دوستان و اصحاب پدر خود را طلب نمود و به احضار عبداللّه افطح نیز اشارت فرمود. پس جمیع محبّان و معتقدان اهل البیت نشستند[۱] و از هر جا حدیث و حکایتی در پیوستند. موسی بن جعفر خادم خود را به افروختن هیمه‌ها امر کرد و مردمان، منشأ هیمه سوختن و آتش افروختن نمی‌دانستند. چون آتش شعله کشید و بعضی از آن جمره[۲] گردید[۳]، حضرت کاظم از مجلس برخاست و با جامه[۴] در میان آن آتش قرار گرفت و ساعتی با اهل مجلس صحبت داشت و از آبای عظام و اجدادکرام خود احادیث نقل فرمود و بعد از آن از میان آتش برخاست و دامن افشاند[۵] و[۶] بیرون آمد و بعد از آن متوجّه عبداللّه افطح گردید و گفت: ای برادر، به خود گمان امامت داری و می‌خواهی که بعد از پدر، تو امام باشی؟ این امر به سعی من و تو نیست؛ اگر راست می‌گویی برخیز و زمانی در میان این آتش همچنانکه من نشسته بودم[۷] بنشین[۸] تا حقیقت دعوی امامت بر تو ظاهر و صدق این سخن روشن گردد.

مفضل گوید: عبداللّه را دیدم که رنگ رویش به غایت متغیّر گردید و از مجلس بیرون رفت».[۹]

---

۱. در اصل: «حاضر شدند».

۲. جَمره: «اخگر آتش. آتش برافروخته». نک: «لغت‌نامه» ج ۵، ص ۷۸۵۴.

۳. در اصل: «و بعضی از آن هیمه، اخگرها افروخته گردید».

۴. در اصل: + «و عمّامه».

۵. در اصل: ـ «دامن افشاند».

۶. در اصل: + «چون طلای بی‌غش».

۷. در اصل: ـ «همچنانکه من نشسته بودم».

۸. در اصل: «در آی».

۹. «کفایة‌المؤمنین» باب ۹، برگ ۱۱۷، «ب» ـ ۱۱۸، «الف»؛ نک: «الخرائج و الجرائح» ج ۱، ص ۳۰۹ ـ ۳۱۰، ش ۲. [روایتِ در میان آتش نشستن امام کاظم علیه‌السلام از *مصابیح القلوب*، به طور مختصر آمد؛ نک: «همین طبله» نافهٔ ۱، مشک ۲، فایحهٔ ۲.]

فایحهٔ [سیوم]: «روایت کند اسحاق بن منصور و گوید از پدر خود شنیدم که گفت: روزی [موسی کاظم علیه السلام] به طریق اخبار، [با] شخصی از شیعیان سخنی از مردن می‌گفت. من با خود گفتم از روی انکار: موسی بن جعفر شاید می‌دانسته باشد که هر یک از شیعیان او کِی خواهند مرد! چون این مضمون در مخیّلهٔ من گذشت، موسی بن جعفر متوجّه به من شد و گفت: بکن آنچه می‌توانی کرد. به درستی که از عمر تو کمتر از دو سال باقی است و همچنین برادرت بعد از تو بیش از یک ماه حیات نیابد و ایضاً اهل بیت تو به تمامی بمیرند و جمع ایشان به تفرقه مبدّل گردد و شمع حیاتشان از تندباد اجل منطفی شود و کمال مسکنت و احتیاج، بواقی ایشان را روی نماید و شماتت اعدا، الم پریشانی بر ایشان افزاید. یا منصور، آیا(۱) این حالات به خاطرت گذشته بود که گفتم؟ گفت: استغفر اللّه اگر مثل این در دلم گذشته باشد(۲).

اسحاق گوید: پدرم بعد از این حکایت، دو سال بر او نگذشت که اساس خانهٔ بدنش از سیلاب خراب گشته و قفس بدنش در چنگال عقاب اجل در هم شکست و بعد از یک ماه، برادرش از جامِ غمْ انجام فوات جرعه چشید و به برادر رسید و همچنین اکثر اهل بیت او از این دار بی‌مدار به دارالقرار روی نهادند و آنچه از آن خاندان ماندند به مسکنت و خواری افتادند چنانکه صدقه می‌خوردند و در شبهای تاریک به گدایی به خانه‌ها راه می‌بردند».(۳)

فایحهٔ [چهارم]: «روایت کرد بدر که مولای حضرت رضا ـ علیه التّحیّة والثناء ـ بود و گفت: روزی اسحاق بن عمّار به مجلس موسی بن جعفر ـ علیهما صلوات الملک الاکبر ـ درآمد. و در مجلس آن حضرت بود که مردی از مردمان بلاد عجم(۴) به مجلس آن حضرت درآمد و آن حضرت به زبانی سخن گفت که من هرگز مثل آن لغتی نشنیده بودم که گویا در غرابت مثل کلام طیر(۵) بود. چون حکایت آن شخص تمام شد و بیرون رفت، گفتم: یابن رسول اللّه، هرگز مثل این کلام نشنیده بودم و به غایت از این لغت متعجب شدم! آن حضرت فرمود که:

---

۱. در اصل: + «هیچ».

۲. در اصل: ـ «گفت... گذشته باشد».

۳. «کفایة المؤمنین» باب ۹، برگ ۱۱۸، «الف» و «ب»؛ نک: «الخرائج و الجرائح» ج ۱، ص ۳۱۰، ش ۳.

۴. «الخرائج و الجرائح»: «رجل خراسانی».

۵. در اصل: «مرغان».

لغت قومی است از اهل چین، و غیر از این لغات مختلفه بسیار است، به این تعجب نمودی؟ گفتم: یابن رسول اللّه، جای تعجب است زیرا که این حضرت هرگز مردم چین را ندیده و کلام ایشان نشنیده! آن حضرت فرمود که: خبر دهم تو را عجب‌تر از این؛ یقین بدان که امام می‌داند زبان جمیع وحوش و طیور و زبان هر جاندار که خدای تعالی خلق کرده، مثل مار و مور و غیرهما و چیزی بر او مخفی نیست از امور اِلیٰ یومِ النُّشور».[۱]

فایحهٔ [پنجم]: «روایت کند علی بن ابی‌حمزه که روزی موسی بن جعفر ـ علیهما صلوات الملک الاکبر ـ دست مرا گرفت و از مدینه به جانب صحرا بیرون رفت. ناگاه در میان راه مردی مغربی دیدیم افتاده و روی نیاز بر زمین نهاده و سیلاب اشک از دیده گشاده و بر جانب جاده، خری متاع حیات به باد فنا داده[۲] و اسباب صاحب الاغ پریشان گردیده. از آن شخص افتاده پرسید که: ای مرد، چه حال داری و بدین وجه چرا می‌گریی و می‌زاری؟ گفت: قصد حجّ داشتم و محنتِ راه سهل می‌پنداشتم. الحال الاغ[۳] جان بداد و مرا دور از رفقا و مصاحبان کار افتاد؛ نه یاری[۴] دارم که با او حال خویش گویم و نه غمخواری که از او علاج دل ریش جویم و نه خری دارم که به پای او طریقِ مسافرت پویم و نه راحله‌ای دارم که تحمّل بارم کند و نه کسی که فکری در کار من کند. حضرت کاظم گفت: شاید که حمارت[۵] بار دیگر حیات یابد و دلت از این مضیق فکرت نجات یابد. گفت: عجب از تو که بر حال[۶] من ترحّم نمی‌نمایی و مع هذا بر بیچارگی من استهزا و تمسخر می‌فرمایی!

راوی گوید که:[۷] آن حضرت کفِ با کفایت به دعا به درگاه حضرت احدیّت گشود و

---

۱. «کفایة‌المؤمنین» باب ۹، برگ ۱۱۸، «ب» ـ ۱۱۹، «الف»؛ نک: «الخرائج و الجرائح» ج ۱، ص ۳۱۳، ش ۶.

۲. در اصل: «خری را اجل رسیده».

۳. در اصل: «راحلهٔ من».

۴. در اصل: + «و نه غمگساری».

۵. در اصل: «راحله‌ات».

۶. در اصل: «بیچارگی».

۷. در اصل: + «دیدم».

کلامی که من نفهمیدم تکلّم نمود و بعد از آن چوبی[۱] افتاده دید، برداشت و بر آن الاغ مرده حمله کرد. آن الاغ به فرمان الهی و معجز اولاد حضرت رسالت‌پناهی برخاست و متوجّه راه گردید. پس آن حضرت توجه به صاحب الاغ فرمود و گفت: ای مغربی، در این سخن هیچ استهزا نبود.[۲] مغربی از این حال، به غایت مبتهج و مسرور گردید و دست و پای آن حضرت بوسید و چون راحلهٔ خود را صحیح و سالم یافت، بار بر حمار نهاده، عقب رفقای خود شتافت. پس آن حضرت از آنجا درگذشت.

و مرا در همان سال، طواف بیت‌الحرام روزی گشت. روزی در مسجدالحرام بودم و بر گرد خانه طواف می‌نمودم، چون به محاذات چاه زمزم رسیدم، آن مرد مغربی را ایستاده دیدم. مغربی چون مرا دید، از کمال خوشحالی و شعف پیش دوید و دست من بوسید. احوال راحله‌اش پرسیدم، گفت: به سلامت است و بیشتر از پیشتر در زور و قوّت؛ می‌خواهم که مرا خبر دهی [از آن مرد] که آن روز به برکت او خدای تعالی بار دیگر حمار مرده را جان داد. گفتم: تو به مقصود خود رسیدی، از آن مرد چه سوال داری؟[۳]».[۴]

فایحهٔ [ششم]: «روایت است از معلّی بن محمّد، از بعضی اصحاب ما، از بکّار[۵] که گفت: چهل حجّ کردم و در آخر مرا کمال فقر و مسکنت دست داد و نهایت احتیاج و عسرت روی نمود. در مکّهٔ معظمه چندان اقامت کردم که سایر حجّاج متوجّه بلاد خود شدند. بعد از آن با خود قرار دادم که به مدینه رَوم و زیارت حضرت رسالت پناهی ﷺ کنم و به خدمت حضرت خلافت پناهی، ابی الحسن موسی الکاظم علیه‌السلام روم و باقی اوقات کار گِل و مزدوری می‌کرده باشم شاید که اندک مکنتی بیابم تا به قوّت آن به کوفه توانم رفت و به اهل بیت خود واصل توانم گردید. پس متوجّه مدینهٔ مشرّفه شدم و به زیارت حضرت رسالت‌پناهی

---

۱. در اصل: + «به راهگذار».

۲. در اصل: «ای مغربی، به حیات الاغ خود خوشحال گشتی».

۳. «الخرائج و الجرائح»: «... قد بلغت حاجتك فلا تسأل عمّا لاتبلغ معرفته». یعنی: «... تو نیازت برآورده شد، پس از آنچه به شناختنش نمی‌رسی مپرس».

۴. «کفایة‌المؤمنین» باب ۹، برگ ۱۱۹، «الف» و «ب»؛ نک: «الخرائج و الجرائح» ج ۱، ص ۳۱۴ ـ ۳۱۵، ش ۷.

۵. «الخرائج و الجرائح»: «بکّار قمی».

مستسعد و سرافراز گشتم و روز دیگر بر سر بازار حاضر شدم و در جایی که مزدوران[۱] جمع می‌شدند. به سقاوت[۲] در میان ایشان ایستادم تا مگر شخصی مرا خدمتی فرماید و مشغولی روی نماید. ناگاه مردی پدید آمد و فعله[۳] را مجموع پیش گرفت.

بکّار گوید: من نیز خود را با ایشان ملحق ساختم و از عقب آن شخص شتافتم و با او گفتم: یا عبدالله، مردی‌ام غریب و کسی را نمی‌شناسم، اگر مصلحت دانی با این جماعت همراهی کنم و به هر چه فرمایی عمل نمایم. گفت: ظاهراً تو از مردم کوفه‌ای. گفتم: بلی، از کوفه‌ام. فرمود که: با این جماعت برو تا به سرایی بزرگ رسی؛ در آن موضع از هر کار که خواهی، عمل نمایی. پس بدان سرای رفتم و چند روز کار گل کردم و قاعده چنان بود که مزدوران را در روز پنج‌شنبه اجرهٔ تمام هفته می‌دادند و من چون در بعضی اوقات می‌دیدم که مزدوران در کار کردن تکاهل و تکاسل می‌ورزیدند، ایشان را ترغیب و تحریض می‌کردم. معمار مرا بدین سبب تحسین کرد و بالآخر گفت: کار تو آن است که این جماعت را به کار داری. روزی بر نردبان برآمده بودم. چون به زیر نگاه کردم، حضرت ابی‌الحسن موسی بن جعفر را دیدم، بدان سرای درآمد و به اطراف آن خانه[۴] برآمد، پس از آن سر مبارک بالا کرد و گفت: یا بکّار، به جانب ما آمده‌ای، فرود آی. من از نردبان فرود آمدم[۵] و آن حضرت احوال پرسید که: در این موضع چه می‌کنی و به چه امر مشغولی؟ گفتم: یابن رسول الله، پدر و مادرم فدای تو باد؛ به غایت بی‌بضاعت بودم و قوّت مراجعت به کوفه نداشتم؛ به مکّه آن مقداری مکث کردم که حجّاج به جانب بلدان متفرّق شدند؛ بعد از آن به مدینه آمدم و شوق لقای این حضرت بسیار داشتم؛ گفتم مزدوری کنم و استطاعت راه کوفه به هم رسانم و در اثنای این به خدمت

---

۱. مُزدور: «مرکب از لفظ مُزد که به معنی اُجرت است و کلمهٔ وَر که به معنی صاحب و خداوند است، به جهت رفع ثقل ماقبل واو را ضمه داده، واو را ساکن کردند... مُزدبر. کسی که با مزد کار کند». نک: «لغت‌نامه» ج ۱۳، ص ۲۰۷۴۹.

۲. همان «سقایت» است. سقایت کردن: «آب دادن کسی را. سیراب کردن کسی را». نک: «لغت‌نامه» ج ۹، ص ۱۳۶۷۸.

۳. فَعَله: «جمع فاعل. کارگران و بیشتر آن دسته که در کار گِل باشند». نک: «لغت‌نامه» ج ۱۱، ص ۱۷۱۸۴.

۴. در اصل: «آن سرای سعادت اِنتما».

۵. در اصل: + «و دست آن حضرت بوسیدم».

حضرت تو مشرّف می‌شده باشم؛ در میان مزدوران به این منزل آمدم. پس آن حضرت متوجّه به بیرون گردید، باز من متوجّه شغل مقرّر خود شدم.

روز دیگر، مزدوران را اُجره می‌دادند. من پیش آمدم. وکیل آن حضرت که سرکار این عمارت بود به من اشارت کرد که یک ساعت بنشین تا از این جماعت فارغ شوم. چون اندک فرصتی نشستم، عمله همه اجره گرفته، به خانه‌های خود متوجّه گشتند. بعد از آن، متوجه من شد و گفت: نزدیکتر آی. چون پیش آمدم، صرّه‌ای به من داد که در او پانزده دینار طلای احمر بود[۱]. گفت: این مایحتاج راه توست؛ فردا به نزد امام ﷺ رو و بعد از ملازمت و زیارت آن حضرت، متوجّه به جانب کوفه شو که مصلحت تو در آن است. گفتم: سمعاً و طاعةً. چون فردا شد، به خدمت آن حضرت رفتم. فرمود: همین ساعت بیرون رو و سعی کن که زودتر به فَید[۲] برسی ـ و فَید اسم موضعی است از قرای مدینه ـ و بعد از آن، حضرت مکتوبی به من داد و فرمود که: در کوفه به علی بن ابی‌حمزه تسلیم نمای. پس در همان ساعت وداع کردم و متوجّه راه شدم. چون به فید رسیدم، دیدم که جماعتی مستعد سفر کوفه شده‌اند. شتری خریدم و با آن جماعت رفیق شدم و بعد از طیّ منازل و قطع مراحل، قریب به نصف شب به کوفه رسیدم و با خود گفتم که: امشب در منزل خود باشم و چون صباح شود، مکتوبی که مولای من به علی بن ابی حمزه فرستاده، به او تسلیم نمایم. پس شب نزد اهل بیت خود بودم و تحقیق بعضی حالات خانهٔ خود نمودم. مرا خبر دادند که قبل از آمدن تو به چند روز، جماعتی از دزدان به خانه و دکان تو آمدند و جمیع آنچه به دستشان آمد بردند.

چون صبح طالع گردید، با خود گفتم که: نماز فجری[۳] می‌کنم و به خانهٔ علی بن ابی‌حمزه می‌روم. پس نماز کردم و اوراد می‌خواندم که ناگاه شخصی در کوفت. به تعجیل بیرون آمدم. علی بن ابی‌حمزه را دیدم که در بیرون در ایستاده بود. بر او سلام کردم و بعد از معانقه و

---

۱. در اصل: ـ «که در او... بود».

۲. فَید: «شهرکی است در نیمهٔ راه کوفه به مکّه که در میانش حصاری با دروازه‌های آهنین است. و مردم امتعه و وسایل خود را هنگام سفر حجّ در آن امانت می‌نهاده‌اند و اَهالی حصار تمام سال را صرف جمع‌آوری علوفه برای مراکب حجّاج می‌کردند». نک: «لغت‌نامه» ج ۱۱، ص ۱۷۲۵۰.

۳. در اصل: «بامداد».

مصافحه گفتم: یابن ابی حمزه، این ساعت می‌خواستم که به خدمت تو آیم! گفت: یا بکّار، کتابت مولای مرا بیار که می‌دانستم کوفتِ سفر داری و از تـعَبِ مسافرت در آزاری. پس مکتوب را تسلیم وی نمودم. سر نامه باز کرد. چون چشمش بر خطّ موسی بـن جـعفر علیه‌السلام افتاد، ناله و گریه آغاز کرد. گفتم: یابن ابی‌حمزه، چه چیز تو را می‌گریاند؟ گفت: از غلبهٔ شوق به دیدار مولای خود، موسی بن جعفر علیه‌السلام و نهایت اشتیاق به ملاقات آن سَرور مـی‌گریم. پس گفت: ای بکّار، به خانه ات دزد آمده؟ گفتم: بلی! علی بن ابی‌حمزه گفت: غم مخور که خدای تعالی آنچه از خانه و دکان تو دزدان برده‌اند، عوض به تو داده؛ بدان که مولای من و تو و مولای جمیع مؤمنان مرا امر کرده که چهل دینار طلای احمر به تو دهم. پس دست کرد و صرّه‌ای بیرون آورد که در او چهل دینار طلا بود. به من تسلیم نمود و کتابت آن حضرت را بر من خواند. در آن مکتوب بود که: یا علی بن ابی‌حمزه، قیمت اسباب بکّار را به او تسلیم نمای و ثمن[1] آنچه از او دزدان برده‌اند چهل دینار است.

بکّار گوید: چون حساب اسباب خود کردم، قیمت آن بِلا زیاده و نقصان همان چهل دینار بود که آن حضرت به ابن ابی‌حمزه اعطای آن را به من امر فرموده بود».[2]

فایحهٔ [هفتم]: «روایت کرد اسحاق بن عمّار و گفت: در آن ایّام که موسی بن جعفر علیه‌السلام به امر هارون الرّشید محبوس بود، ابویوسف و محمّد[3] که از شاگردان ابی‌حنیفه بودند، نزد آن حضرت درآمدند و می‌گفتند با یکدیگر که: مساوی اوییم در علم، از او چیزی چند از حلال و حرام و شرایع و احکام سوال کنیم. چون ایشان نزد آن حضرت نشستند، شخصی که موکّل امام بود و حراست آن سرور می‌نمود، پیش آمد و گفت: یا موسی، نوبت من گذشت و من به منزل خود می‌روم؛ اگر تو را مهمّی یا حاجتی باشد امر کن تا وقتی که باز نوبت من شود، چون بیایم، به آنچه فرموده باشی حاضر گردانم ـ و مقرّر بود که هر سه روز یک شخص نگاهداشت و پاسبانی آن حضرت می‌کردند. آن حضرت فرمود که: مرا هیچ مهمی و حاجتی

---

۱. در اصل: «بهای».

۲. «کفایة‌المؤمنین» باب ۹، برگ ۱۱۹، «ب» ـ ۱۲۱، «ب»؛ نک: «الخرائج و الجرائح» ج ۱، ص ۳۱۹ ـ ۳۲۲، ش ۱۳.

۳. «الخرائج و الجرائح»: «محمّد بن حسن».

نیست؛ تو از پی مهمّات خود برو. پس آن شخص بیرون آمد و آن حضرت روی به ابایوسف و محمّد کرد و گفت: عجب حالی است که این شخص امشب می‌میرد و می‌گوید مرا مهمّی فرما. ابویوسف و محمّد چون این سخن شنیدند، به غایت متعجّب گردیدند و با یکدگر در وقت بیرون آمدن از نزد آن حضرت گفتند: ما آمده بودیم که از فرض و سنّت از وی سوال کنیم، او به ما اظهار علم غیب می‌کند! پس هر دو[۱] مردی را فرمودند که: امشب از احوال این موکّل غافل مشو، صباح خبر به ما رسان که حال او چون گذشت.

پس آن مرد از عقب موکل روان شده، می‌رفت تا وقتی که موکّل به خانهٔ خود درون رفت. این مرد شب به مسجدی رفت که در پهلوی خانهٔ موکّل بود و آن شب در آن مسجد به سر برد. چون نزدیک به صبح رسید، آواز گریه و نوحه از خانهٔ موکّل شنید. به جهت تحقیق احوال موکّل، از مسجد بیرون دوید. مردمان بسیار مجتمع دید. از شخصی پرسید که: سبب این نوحه و ماتم چیست و این تعزیت مُنبی از موت کیست؟! گفت: شخصی که صاحب این خانه بود، از ملازمان سندی بن شاهک[۲] بود و سندی به امر هارون‌الرّشید او را بر موسی بن جعفر در حبس موکّل فرمود، امشب بعد از سه روز به خانهٔ خود آمد و در این ساعت به موت فَجأة بی‌علیّتی و مرضی به دارِ عقبیٰ واصل گردید. پس نزد ابی‌یوسف و محمّد آمد و به تفصیل آنچه از حالات موکّل دیده و شنیده بود، باز گفت. آن دو مرجوم[۳]، از این امر به غایت متعجّب شدند و باز به خدمت ابی الحسن موسی بن جعفر ـ علیهما صلوات اللّه الملک الاکبر ـ درآمدند و گفتند: یا اباالحسن، ما می‌دانستیم که تو را بر جمیع مسایل شرایع و احکام از فرایض و سُنن و حلال و حرام اطلاع تمام هست، اما حال این موکّل را از کجا دانستی که در این شب خواهد مُرد؟! آن حضرت فرمود که: چند باب از علوم الهی، حضرت رسالت‌پناهی به علی بن ابی‌طالب آموخت و اولاد او بطناً بعد بطنٍ از یکدیگر فرا می‌گرفتند تا به من رسید، من از آنجا گفتم. پس هر دو منفعل شده، از مجلس آن حضرت بیرون آمدند و گفتند: رفتن ما

---

۱. در اصل: «آن دو منکر».

۲. سِندی بن شاهک: «داروغهٔ بغداد که دخیل در شهادت موسی بن جعفر علیه السلام است. و سندی بن شاهک وی را زهر داد». نک: «لغت‌نامه» ج ۹، ص ۱۳۷۹۰.

۳. در اصل: ـ «آن دو مرجوم».

به پیش اولاد علی بن ابی‌طالب مصلحت نبود؛ عبث به مجلس موسی بن جعفر رفتیم».[۱]

فایحهٔ [هشتم]: «روایت است که علی بن یقطین به حضرت امام همام موسی الکاظم ـ علیه الصّلاة و السّلام ـ نوشت که: مرا دغدغه‌ای است در وضو گرفتن؛ آیا مسح کشم بر پای یا بشویم؟ امید که آن حضرت ترتیب وضو را نوشته، به مخلِصِ خود ارسال دارند که مِن بعد بدان عمل نموده شود. بعد از وصولِ مکتوب، آن حضرت نوشت که: ای علی بن یقطین، آنچه تو را امر می‌کنم و به آن می‌فرمایم آن است که اول سه مرتبه مضمضه نمایی و بعد از آن، سه نوبت استنشاق کنی و روی را سه دفعه بشویی و تخلیل موی محاسن خود کنی؛ بعد از آن، سه بار دستها را از سر انگشتان تا مرفقین بشویی و مسح ظاهر گوش و باطن گوش بکشی و پایها بشویی و اصلاً به هیچ حال از این سخن تخلّف جایز نداری. پس علی بن یقطین بنا بر امتثال امر آن حضرت، بر همین منوال وضو می‌کرد.

روزی هارون‌الرّشید گفت: می‌خواهم حال علی بن یقطین بر من ظاهر گردد، زیرا که بسیار می‌شنوم که او رافضی است و رافضیان را شنیده‌ام که در وضو تخفیف می‌کنند. پس به احضار علی بن یقطین امر فرمود و به کاری او را مشغول نمود تا وقت نماز شد. بعد از آن، خلیفه در پس دیوار حجره مختفی شد در محلّی که علی بن یقطین او را نبیند و فرمود که آب وضو به پیش او آوردند. پس علی وضو گرفت بدان عنوان که حضرت امام ـ علیه الصّلاة و السّلام ـ فرموده بود. بعد از آن، هارون‌الرّشید از پس دیوار حجره بیرون آمد و گفت: یابن یقطین، دروغ آن جماعت که مرا به رفض تو توجه دادند، امروز مبیّن گشت و من امتحان تو نمودم و یقین شد که هر چه در شأن تو می‌گویند، از غرض و حسد است. پس امام مکتوبی نوشت به علی بن یقطین که از امروز چنان وضو کن که خدای تعالی به آن فرموده و ترتیبش آن است که روی را یک مرتبه از رویِ وجوب بشویی و دویم شستن آن را اِسباغ[۲] دانی و همچنین شستن دستها از مرفق تا سرانگشتان، دفعهٔ اول واجب و ثانی اِسباغ و مسح پیش سر و پشت پایها کشی و به رطوبت آبِ وضو که بر دست تو باقی باشد؛ به درستی که از تو

---

۱. «کفایة‌المؤمنین» باب ۹، برگ ۱۲۱، «ب» ـ ۱۲۲، «ب»؛ نک: «الخرائج و الجرائح» ج ۱، ص ۳۲۲ ـ ۳۲۳، ش ۱۴.

۲. اِسباغ: «رسانیدن آب وضو را به مواضع آن [گویند]». نک: «لغت‌نامه» ج ۲، ص ۲۰۴۵.

درگذشت آنچه از آن بر تو می‌ترسیدم».(۱)

مشک سیّوم

در ایراد روایات ***عیون الرّضا***. و در این مشک، چند فایحه است:

فایحهٔ [اول]: «روایت کند احمد بن زیاد بن جعفر الهمدانی به اسناد طویل از سلیمان بن حفص المروزی که گفت: درآمدم بر اباالحسن موسی بن جعفر و اراده کردم که بپرسم از او از حجّت خدا بر مردمان، بعد از او. پس ابتدا کرد مرا و گفت: یا سلیمان، به درستی که علی پسر من، وصیّ من و حجّت خدا بر مردمان است بعد از من و او فاضل‌ترین فرزندان من است؛ پس اگر ملاقات کنی او را بعد از من، پس گواهی ده جهت او به اینکه گفتم نزد شیعهٔ من و اهل ولایت من و خبر پرسندگانِ از خلیفهٔ بعد از من».(۲)

فایحهٔ [دویم]: «روایت است از احمد بن زیاد بن جعفرالهمدانی به اسناد طویل از فضل ربیع که: شبی در فراش خود بودم با بعضی کنیزکان. چون نصف شب شد، از در مقصوره حرکتی شنیدم. ترسانید مرا این حرکت. کنیزک گفت: شاید این حرکت از باد باشد. پس نگذشت مگر اندکی تا آنکه دیدم درِ خانه‌ای که در او می‌بودم گشوده شد و مسرور کبیر بر من درآمد و گفت: مرا اجابت کن ـ و سلام نکرد بر من. پس ناامید شدم در نفس خود و گفتم: این مسرور است و بی‌اذن بر من درآمد و سلام نکرد؛ نیست این مگر قتل ـ و من جُنب بودم. دلیری نکردم به آنکه مهلت طلبم از او تا غسل کنم. چون کنیزک تحیّر و تردّد مرا دید، گفت: اعتماد کن به خدا و برخیز. پس برخاستم و لباس پوشیدم و بیرون آمدم با مسرور تا رسیدم به سرای هارون‌الرّشید. پس او را سلام کردم و او در آن وقت در خوابگاه خود بود. ردّ کرد بر من سلام را و افتادم از ترس. گفت: درآمدی ترسان و لرزان؟ گفتم: بلی، ای امیرالمؤمنین. پس ترک من گرفت یک ساعت تا آرمیدم و ساکن شدم. پس گفت: برو به حبس ما و بیرون آر موسی بن جعفر را و به او سی هزار درهم بده و پنج خلعت بپوشان؛ برو و سوار کن او را بر

---

۱. «کفایة‌المؤمنین» باب ۹، برگ ۱۲۶، «ب» ـ ۱۲۷، «الف»؛ نک: «الخرائج و الجرائح» ج ۱، ص ۳۳۵ ـ ۳۳۶، ش ۲۶.

۲. «عیون اخبارالرّضا» ج ۱، باب ۴، ص ۲۱ ـ ۲۲، ش ۱۱.

سه مرکب و مخیّر گردان او را میان توقّف با ما و رفتن و جدایی گزیدن از ما به هر شهری از شهرها که اراده کند. پس گفتم: ای امیرالمؤمنین، امر می‌کنی بـه اطـلاق و آزادی مـوسی بـن جعفر؟! گفت: آری. من سه مرتبه مکرّر گفتم. گفت: آری، وای بر تو؛ آیا می‌خواهی که مـن بشکنم عهد خود را؟ گفتم: ای امیرالمؤمنین، چیست عهد؟ گفت: من در این خوابگاه بودم؛ ناگاه به من درآمد سیاهی که هرگز سیاهی از او سیاه‌تر ندیدم. بر سینهٔ من نشست و حلق مرا گرفت و گفت: بندی کردی موسی بن جعفر را از روی ظلم؟ گفتم: او را از بند رها می‌کنم و زر می‌بخشم به او و خلعت می‌پوشانم بر او. پس از من عهد خدای تعالی و پیمان او گرفت و برخاست از سینهٔ من و نزدیک بود که جان به بیرون آید.

فضلِ ربیع گفت که: چون هارون‌الرّشـید چـنین گـفت، بـیرون آمـدم از نـزد او و پیش موسی‌بن جعفر رفتم و او در آن حال در حبس بود. دیدم او را ایستاده، نماز می‌گزارد. نشستم تا سلام داد. پس به او رسانیدم سلام هارون الرّشید را و اعلام کردم او را به آنچه امر کرد مرا به آن، در کار او. و به درستی که من حاضر گردانیدم دراهم و حلل که فرموده بود. مـوسی بـن جعفر گفت: اگر امر کرده شده‌ای به چیز دگر غیر این، پس به جای آر. گفتم: نه، به حقّ جدّ تو امر کرده نشده‌ام الّا به اینکه گفتم. گفت: مرا حاجت نیست به آنچه فرموده از مال و خـلع و مراکب، گاهی که در آنها حق امّت باشد. گفتم: سوگند می‌دهم تو را به خدا آنکـه ردّ کـنی و غضبناک و خشم‌آلوده شود هارون‌الرّشید. گفت: عمل کن به آنچه دوست می‌داری.

پس دست او را گرفتم و بیرون آوردم او را از زندان. آنگاه به او گفتم: یابن رسول اللّه، خبر ده مرا سبب چنان را که رسیدی تو به آن سبب به این کرامت، از این مرد و به تحقیق واجب است حق من بر تو جهتِ بشارت من تو را، چون رهایی داد خدای تعالی تو را به دست من از این زندان. گفت: پیغمبر صلی‌الله‌علیه‌وآله را در شب چهارشنبه خواب دیدم که گفت مرا: **یا موسی، أنتَ محبوسٌ مظلوم** ـ یعنی: تو بند کرده شدهٔ ظلم کرده شده‌ای. گفتم: بلی، یا رسول اللّه؛ بند کرده شده‌ام؛ ظلم کرده شده‌ام. پس مکرّر کرد همان را بر من پیغمبر صلی‌الله‌علیه‌وآله سه مرتبه، پس گفت: ﴿وَ إِنْ أَدْرِي لَعَلَّهُ فِتْنَةٌ لَكُمْ وَ مَتاعٌ إِلىٰ حِينٍ﴾؛[1] صبح کن فردا در حالی که صایم بـاشی و روزه

---

۱. الانبیاء (۲۱): آیهٔ ۱۱۱.

بدار پنج‌شنبه و جمعه، و وقت افطار دوازده رکعت نماز کن. بخوان در رکعت اول[۱] ﴿الحمد﴾ و دوازده‌بار ﴿قُلْ هُوَ اللّٰهُ أَحَدٌ﴾ و هرگاه چهار رکعت گزاری از این دوازده رکعت، پس سجده کن و بگوی: **یاٰ ساٰبِقَ الفوت و یاٰ ساٰمِعَ کُلِّ صَوت و یاٰ مُحیی العِظامِ و هی رَمیم بَعدالمَوتِ، أسأَلُكَ بأسماء[۲] العظیم الأعظم أن تُصَلّیَ علی محمّدٍ عبدك و رسولك و عَلیٰ اهل بیتِهِ الطّاهرین وَ اَنْ تَجْعَلَ[۳] لي الفَرَجِ مِمّاٰ اَنَاٰ فیهِ.** پس آنچه پیغمبر فرمود به جا آوردم و آنچه دیدی تو، به سبب آن بود».[۴]

فایحهٔ [سیوم]: «روایت است از محمّد بن علی بن ماجیلویه به اسناد طویل که گفت: شنیدم مردی از اصحاب ما می‌گفت: چون هارون‌الرّشید، موسی بن جعفر را حبس کرد، شب درآمد. موسی بن جعفر ترسید که هارون‌الرّشید او را بکشد. پس تجدید وضو کرد و رو به قبله آورد و چهار رکعت نماز کرد. بعد از آن، این دعا خواند که: **یا سیّدي، نَجِّني من حَبسِ هارون وَخَلِّصني مِنْ یَدِهِ، یا مخلّص الشّجر من بینِ رَملٍ وطینٍ و یا مخلّص اللّبن من بین فرثٍ ودمٍ و یا مخلّص الولد من مشیمة و رحم و یا مخلّص النّار من بین الحدید و الحجر و یا مخلّص الرّوح من بین الأحشاء و الأمعاء، خَلِّصني من یَدِ هارون.**

آن مرد گوید که: چون موسی بن جعفر این دعا کرد، مرد سیاهی در خواب هارون آمد و در دست او شمشیری بود برهنه. پس بایستاد بر سر هارون و گفت: ای هارون، رها کن موسی بن جعفر را والّا می‌زنم این شمشیر را بر سر تو. پس هارون از هیبت او ترسید و حاجِب را طلبید و گفت: برو زندان و رها کن موسی بن جعفر را. آن مرد گوید که: بیرون رفت حاجب و درِ زندان کوفت. زندانبان گفت: کیست این؟ گفت: به درستی که خلیفه، موسی بن جعفر را می‌طلبد؛ بیرون آر او را از زندان و رها کن او را. پس فریادی کرد زندانبان که: ای موسی، به درستی که خلیفه می‌خواند تو را. پس موسی بن جعفر برخاست در حالی که دعا می‌خواند ترسان و می‌گفت: نمی‌خواند مرا در میان شب مگر از جهت بدیی که اراده کرده است به من.

---

۱. در اصل: «... تقرأ في کلّ رکعة الحمد مرّة و اثنی عشر مرّة قل هو اللّه احد».

۲. در اصل: «باسمک».

۳. در اصل: «ان تعجل».

۴. «عیون اخبارالرّضا» ج ۱، باب ۷، ص ۶۰ ـ ۶۲، ش ۴.

بگریست و اندوهناک و مغموم و از حیات ناامید گردیده و پیش هارون آمد و در آن حال می‌لرزید پهلوهای او[۱]. گفت: سلام علی هارون. و هارون ردّ سلام کرد بر او، پس گفت او را که: سوگند می‌دهم به خدا که آیا دعا کردی در میان شب؟ گفت: آری. گفت: کدام است آن دعا؟ گفت: تجدید وضو کردم و نماز گزاردم چهار رکعت و برداشتم روی خود را به آسمان و گفتم: **یا سیّدی، خَلِّصني مِن یَدِ هارون وشرّه** ـ و آنچه در دعا گفته بود ذکر کرد. پس هارون گفت: به تحقیق که خدا دعای تو را مستجاب کرد؛ ای حاجب، رها کن او را. پس خلعتها طلبید و او را سه خلعت پوشانید و بر اسب خود سوار کرد او را و اکرام تمام نمود».[۲]

فایحهٔ [چهارم]: «روایت کند ابوجعفر محمّد بن موسی بن بابویه القمی به اسناد طویل از یزید بن سلیط الزیدی که ابوالحسن امام موسی کاظم علیه السلام گفت: ای یزید، به درستی که من مؤاخذهٔ ظاهری و باطنی خواهم شد در این سال ـ یعنی: نقل خواهم کرد از دار غرور به سرای سرور ـ و علی پسر من، همنام علی بن ابی‌طالب است و همنام علی بن الحسین است و به او داده‌اند فهم[۳] علی بن ابی‌طالب و علم و بَصَر و ردای او را؛ دِین است مر او را که سخن کند از آنچه به او رسیده، مگر بعد از هارون‌الرّشید به چهار سال؛ پس هر گاه گذشت چهار سال، بپرس او را از آنچه می‌خواهی که جواب می‌دهد إن شاءَ اللّه تعالی ـ و همچنان بود که فرمود».[۴]

فایحهٔ [پنجم]: «روایت کند سعد بن عبداللّه به اسناد طویل از هشام بن احمد که گفت: ابوالحسن امام موسی کاظم علیه السلام فرمود: آیا دانسته‌ای که یکی از اهل مغرب آمده؟ گفتم: نه. گفت: بلی، به تحقیق آمده مردی. پس روان شد با ما و سوار شد و ما سوار شدیم با او تا آنکه رسیدیم به مردی از اهل مغرب که با او بَرده بود. پس امام به او گفت: عرض کن بر ما کنیزان

---

۱. مصحّح گوید:

چو پهلویِ او پهلوانان به لرزه ... زِ زَهره تهی گشته شیران شرزه
چسان گفته ترسان شده پور حیدر؟ ... عجب رای باطل، زهی فکر هرزه!

۲. «عیون اخبارالرّضا» ج ۱، باب ۷، ص ۷۶ ـ ۷۷، ش ۱۳.

۳. در اصل: «فهم الاوّل».

۴. «عیون اخبار الرضا» باب ۴، ص ۲۱، ش ۹.

خود را. مغربی نُه کنیزک بر ما عرض کرد و ابوالحسن هر یک را که دید، گفت: مرا به این حاجت نیست. پس گفت: عرض کن. گفت: چیزی نیست پیش من! گفت: آری، عرض کن. گفت: واللّه که نیست پیش من الّا جاریه‌ای مریضه. امام گفت: چیست بر تو اگر او را عرض کنی؟ پس عرض کرد و امام بعد از دیدن او مراجعت کرد. پس روز دیگر مرا فرستاد به سوی آن مغربی و گفت: به او بگوی که چند است نهایت ارادهٔ تو در بهای جاریه؛ هر گاه بگوید چنین و چنین، بگو گرفتم او را.

چون روز دیگر پیش او رفتم و آنچه امام گفته بود گفتم، گفت: اراده ندارم که کم از این مبلغ بفروشم. من گفتم: گرفتم او را و آن مبلغ، تو راست. پس گفت: جاریه مر تو راست و لیکن بگوی که چه کس بود مردی که دیروز با تو بود. گفتم: مردی بود از بنی‌هاشم. گفت: از کدام بنی‌هاشم؟ گفتم: من از این بیش نمی‌دانم[1]. گفت: من تو را خبر دهم از این داه بچّه[2]؛ به درستی که خریدم او را از اقصای مغرب و ملاقات کرد زنی از اهل کتاب و گفت: چیست این داه بچّه؟ گفتم: او را جهت نفس خود خریدم. گفت: سزاوار نیست آنکه این داه بچّه نزد مثل تو کسی باشد؛ به درستی که این جاریه سزاوار آن است که پیش بهترین اهل زمین باشد و درنگ نکند نزد او مگر اندک تا بزاید پسری از او که منوّر گرداند مشرق و مغرب زمین را. هشام گفت که: داه بچّه را خریدم و آوردم. درنگ نکرد او مگر اندکی تا علی را زایید».[3]

فایحهٔ [ششم]: «روایت کند تمیم بن عبداللّه به اسناد طویل از عمربن واقد که گفت: به درستی که چون هارونِ رشید تنگدل شد از آنچه ظاهر شد بر او از فضل امام موسی کاظم علیه‌السلام و از آنچه می‌رسید به او از امام موسی و قول شیعهٔ او به امامت او و اختلاف ایشان در نهان در شب و روز، ترسید بر نفس خود و ملکِ خود، پس فکر کرد در کشتن او به زهر، آنگاه رطب طلبید و از آن رطب خورد، پس چینیی گرفت و در او بیست رطب نهاد، پس رشته‌ای گرفت و آن را در زهر مالید و در سوراخ سوزن درآورد و یک رطب از آن رطبها گرفت و آن رشته را

---

۱. در اصل: «فقال: من ای بنی‌هاشم؟ فقلت: من نُقبائهم».

۲. داه: «کنیزک. مقابل عبد. جاریه». نک: «لغت‌نامه» ج ۷، ص ۱۰۴۴۵.

۳. «عیون اخبارالرّضا» ج ۱، باب ۲، ص ۱۴ ـ ۱۵، ش ۴؛ و نیز، نک: «کشف الغمّة» ج ۳، ص ۳۴.

در آن کشید آنقدر که بر او معلوم شد که زهر در رطب درآمد. پس رطب را در چینی نهاد و خادم را گفت: بردار این چینی را و به موسی بن جعفر ببر و بگوی به او که امیرالمؤمنین از این رطب خورد و بعضی جهت تو فرستاد و او سوگند می‌دهد تو را به حقّی که بر تو دارد که آن رطبها را به تمام بخوری که به درستی که من برگزیده‌ام جهت تو به دست خود و چیزی باقی نگذاری و به دیگری نخورانی. پس خادم آمد پیش امام موسی علیه‌السلام و پیغام او را رسانید. پس امام موسی علیه‌السلام به او فرمود که: خلالی جهت من بیار. پس خادم خلالی به آن حضرت داد و نزدیک او بر سر پا استاده و امام رطب می‌خورد.

و هارون‌الرّشید را سگی بود که عزیز بود و آن سگ نَفَس خود را کشید و بیرون آمد و کشید زنجیر خود را که از زر بود و مرصّع به جواهر تا محاذی امام موسی علیه‌السلام آمد. آن حضرت خلال را در رطب زهردار خلانید و پیش آن سگ انداخت. پس سگ خورد رطب زهردار را و بی‌درنگ خود را بر زمین زد و فریاد کرد و قی کرد و مُرد و امام باقی رطبها را خورد. و خادم چینی را گرفته، بیرون رفت. هارون گفت: همه رطبها را خورد؟ گفت: بلی، یا امیرالمؤمنین. گفت: چگونه دیدی او را؟ گفت،: چیز مکروهی ندیدم، ای امیرالمؤمنین ـ بعد از آن، خبر سگ و مردن او را گفت. پس هارون اضطراب کرد جهت این، اضطرابی سخت و بزرگ، دانست آن را، پس رفته، بر سر سگ ایستاد و او را مرده یافت، پس حاضر کرد خادم را و شمشیر و نطع طلبید و به او گفت: راست می‌گویی خبر رطب را یا تو را می‌کشم؟! خادم گفت: یا امیرالمؤمنین، به درستی که من رطب را بردم پیش موسی بن جعفر و سلام تو را رسانیدم و پیش او ایستادم، از من خلالی طلبید و خلال به او دادم و او خلال در هر رطبی می‌خلانید و می‌خورد آن را تا آنکه سگ مرور کرد، پس خلال در رطبی خلانید از آن رطبها و پیش سگ انداخت و سگ آن را خورد و مرد؛ او باقی رطبها را خورد؛ این بود آنچه من دیدم، یا امیرالمؤمنین! هارونِ رشید گفت: سود نکردیم ما از موسی بن جعفر مگر آنکه اطعام کردیم او را به رطب برگزیدهٔ خوب و ضایع کردیم زهر خود را و کشتیم سگ خود را؛ چه حیله است در موسی بن جعفر؟!».[1]

---

۱. «عیون اخبارالرضا» باب ۸، ص ۸۲ ـ ۸۳، ش ۶.

فایحهٔ [هفتم]: «روایت است که امام موسی کاظم علیه السلام نزدیک مسیّب بن زهیر آمد، و این قبل از وفات او به سه روز بود و مسیّب موکّل بود به او. پس گفت به او: ای مسیّب. مسیّب گفت: لبّیک، ای پیشوای من. گفت: به درستی که من رونده‌ام در این شب به سوی مدینهٔ جدّ خود، رسول خدا، جهت آنکه عهد کنم به علی، پسر خود، آنچه عهد کرده آن را به من پدر من، امام جعفر صادق علیه السلام، و بگردانم او را وصیّ خود و خلیفهٔ خود و امر او امرِ من است. مسیّب گفت: ای پیشوای من، چگونه امر می‌کنی مرا آنکه جهت تو بگشایم درها را و قفلها را، حال آنکه حارسان با منند بر درها؟! گفت: ای مسیّب، ضعیف است یقین تو به خدای ـ عزّ و جلّ ـ و در ما نیز. گفتم: نه، ای سیّد من. گفت: پس خاموش باش. گفتم: ای سیّد من، دعا کن خدای را آنکه ثابت گرداند مرا. امام گفت: **اَللّهمّ ثَبّتْهُ**. و پس گفت: به درستی که من می‌خوانم خدای را به اسم بزرگ او، چنان اسمی که خواند آصف بن برخیا تا آمد سریر بلقیس و نهاده شد پیش روی سلیمان پیش از چشم گردانیدن او، تا جمع کند خدا میان من و میان پسر من، علی، به مدینه.

مسیّب گفت: شنیدم که دعا می‌خواند، پس او را مفقود یافتم از مصلّای او ـ یعنی: غایب شد ـ پس من از پای ننشستم ـ یعنی: هنوز استاده بودم ـ که به تحقیق عود کرد به مکان و جای خود و آهن ـ یعنی: زنجیر ـ را به پای خود نهاد. پس به روی در افتادم خدای را در حالی که سجده کننده و شکر کننده بودم بر آنچه منّت نهاد به آن بر من از معرفت او. پس امام گفت: سر بردار، ای مسیّب، و بدان که من رحلت کننده‌ام به سوی خدای ـ عزّ و جلّ ـ در سیّوم این روز. مسیّب گفت: من از این جهت گریستم. امام گفت: مَگِری ای مسیّب، که علی، پسر من، امام و پیشوای توست بعد از من، پس چنگ زن به ولایت او؛ به درستی که تو هرگز گمراه نمی‌شوی مادام که لازم دانی ولایت او را. گفتم: الحمدللّه.

پس مسیّب گفت: سیّد من خواند مرا در شبِ روز سیّوم و گفت: به درستی که من بر آنم که شناسا گردانم تو را به رحیل و رفتن خود به سوی خدا. پس هر گاه بطلبم شربتی از آب و بیاشامم و ببینی مرا به تحقیق که نفخ کردم و مرتفع شد شکم من و زرد و سرخ و سبز شد رنگ من و متلوّن گردید به الوان ـ یعنی: رنگها ظاهر شد ـ پس خبر کن هارون را به وفات من و هر گاه دیدی آنچه گفتم، پس بر تو باد آنکه ظاهر نکنی بر آن احدی را و ظاهر نکنی آنچه نزد من

بینی مگر بعد از وفات من. مسیّب گفت: من دایم چشم داشتم بر آنچه گفته بود تا شربتی طلبید و بیاشامید. پس طلبید مرا و گفت: این رجس نجس، سندی شاهک، زود باشد که گمان برد که متولّی تغسیل و تکفین من شود؛ دور باد و دور باد آنکه این به وقوع آید ـ یعنی: هرگز این وقوع نیابد ـ پس هر گاه که حمل کرده شوم به مقبره‌ای که به مقابر قریش معروف است پس لحد کنید مرا و بلند مکنید قبر مرا زیاده از چهار انگشت از هم گشاده و نگیرید از تربت چیزی جهت تبرّک. پس به درستی که هر تربتی حرام است مگر تربت جدّ من، حسین بن علی، که خدای تعالی گردانیده آن را شفا جهت شیعیان و دوستان ما.

مسیّب گفت: بعد از آن دیدم شخصی شبیه‌ترین مردمان به او، نشسته به جانب او و گمان من، سیّد من، رضا بود و او پسری بود. پس ارادهٔ سوال کردم او را. در این حال، فریاد کرد سیّد من، امام موسی علیه‌السلام و گفت: آیا تو را نهی نکردم، ای مسیّب؟ پس نبودی که صبر کنی تا آنکه بگذرد ـ و غایب شد [آن] شخص.

پس خبر فوت او به هارون رسانیدم و سندی بن شاهک متولّی تغسیل و تکفین آن حضرت شد. واللّه که به تحقیق دیدم ایشان را به چشم و حال آنکه ایشان گمان می‌بردند که او را غسل می‌دهند و نمی‌رسید دست ایشان به او. گمان می‌بردند که حنوط می‌کنند و کفن می‌نمایند و دیدم ایشان را که هیچ کاری به او نمی‌کردند و دیدم آن شخص را که متولّی تغسیل و تکفین و حنوط آن حضرت بود و او به ظاهر معاونت ایشان می‌کرد و ایشان او را نمی‌شناختند. پس چون فارغ شد از کار، آن شخص مرا گفت: ای مسیّب، در شک افتادی؟ در این کار شکّ مکن، البته در من، که به درستی که من امام و مولای توام و حجّت خدایم بر تو بعد از پدر خود؛ مثل و داستان من، مثل و داستان یوسف صدّیق است علیه‌السلام و مثل و داستان این جماعت، مثل و داستان برادران یوسف است وقتی که درآمدند به مجلس او، یوسف ایشان را شناخت و ایشان او را نشناختند. بعد از این حکایت، برداشت امام علیه‌السلام را تا دفن کند او را به موجب وصیّت، در مقابر قریش. و چون دفن کرد، بلند نکرد قبر او را از آنچه امر کرده شده بود به آن ـ یعنی: چهار انگشت بلندتر نکرد».[1]

---

۱. «عیون اخبارالرضا» باب ۸، ص ۸۳ ـ ۸۵، ش ۶.

مؤلف گوید که: حاضر شدن امام رضا علیه‌السلام از مدینه به بغداد و متولّی تغسیل و تکفین پدر گردیدن، از جملهٔ کرامات و خوارق عادات اوست علیه‌السلام.

فایحهٔ [هشتم]: «روایت کند احمد بن یحیی مکتب به اسناد طویل از علی بن یقطین که خبر آمد به اباالحسن موسی‌بن جعفر در حالی که نزد او جماعتی بودند از اهل‌بیت او و به آنچه عزم کرده بر او موسی بن المهدی[۱] در دفع او. پس امام علیه‌السلام به اهل‌بیت خود گفت: چه به خاطر شما می‌رسد در این باب؟ گفتند: صلاح در آن می‌بینیم که دور شوی از او و غایب کنی شخص خود را از او که به درستی که ایمن نتوانی بود از شرّ او. امام علیه‌السلام تبسّم کرد و این بیت ادا نمود:

زَعَمَتْ سَخِينَةُ أنْ سَتَغْلِبَ رَبَّهٰا　　وَلَـيُغْلَبَنَّ مُـغالِبُ الغَـلّٰابِ[۲]

پس دست خود را برداشت به سوی آسمان و گفت: **اَللّهُم كَمْ مِنْ عَدُوٍّ شَحَذَ لي ظُبَّةَ مُدْيَتِهِ وَأرْهَفَ لي شَباحَدِّهِ، وَ دافَ لي قَواتِلَ سُمُومِهِ وَلَم تَنَمْ عَنّى عَيْنُ حِراسَتِهِ فَلَمّا رَأيتَ ضَعفي عَنِ آحْتِمالِ الْفَوادِحِ، وَ عَجْزي ذلك عَنْ مُلِمّاتِ الجَوائِحِ، صَرَفْتَ ذلك عَنّي بِذلك، بِحَوْلِكَ وَ قُوَّتِكَ لابِحَوْلي وَ قُوَّتي، فَأَلْقَيْتَهُ في اَلْحَفيرِ الَّذي احْتَفَرَهُ لي خائباً مِمّا أمَّلَهُ في دُنْياهُ مُتَباعِداً مِمّا رَجٰاهُ في آخِرَتِهِ، فَلَكَ اَلْحَمْدُ عَلىٰ ذٰلِكَ قَدْرَ اسْتِحْقاقِكَ؛ سَيِّدى اللّهُمَّ فَخُذْهُ بِعِزَّتِك واَفْلُل حَدَّهُ عَنّي بِقُدْرَتِك و اَجْعَلْ لَهُ شُغلاً فيما يَليهِ وَعَجْزاً عَمَّنْ يُناويهِ؛ اللّهم و أعِذنى عَلَيه عُدوى حاضِرَةً تَكُونُ من غَيْظي شِفاءً و مِنْ حقّي عَلَيه وِفاء؛ وَ صِل اللّهُمَّ دُعٰائي بِالإجٰابَةِ وَ آنظِمْ شِكايَتي بالتَّغيير، وَ عَرِّفْهُ عَمّا قَليلٍ ما وَعَدْتَ الظّالِمِينَ، وَعَرِّفْني ما وَعَدْتَ في إجابَةِ المُضطَرّين إنّك ذُوالفَضْلِ العَظيم والمَنِّ الكريم.**[۳]

---

۱. موسی بن المهدی، برادر هارون الرّشید عبّاسی می‌باشد.

۲. یعنی: سخینه می‌پندارد که بر پروردگارش برتری جوید، از آن‌رو که شاید کسی که همیشه پیروز و برتر بوده، به گاهی شکسته گردد.

۳. یعنی: بار خدایا، چه بسیار دشمنی که لبهٔ خنجر و تیغهٔ شمشیر خود را از برای من تیز کرده و زهرهای کُشنده‌اش را در خوراک من ریخته و دمی از من دیده بر ندوخته و آنگاه که ناتوانی و بی‌کسی‌ام را در برابر ناگواریها دیدی، با نیرو و توانت و نه با نیرو و توانم، او را دور کردی و مرا از دامنگیری‌اش رهانیدی و وی را با گسستگی امیدش برای دست یازی به خواسته‌های جهان فُرودین و بستگی‌اش بدانچه در جهان بَرین بدان آرزومند بود، در همان

←

علی بن یقطین گفت: بعد از دعای امام قوم متفرّق شدند. پس جمع نشدند مگر به سبب موت موسی بن مهدی».(۱)

فایحهٔ [نهم]: «روایت است از احمد بن زیاد بن جعفر الهمدانی به اسناد طویل از [ابی] عبداللّه بن الفضل که: من حاجب هارون الرّشید بودم. روزی غضبناک پیش من آمد و در دست او شمشیری بود و می‌گردانید آن شمشیر را. پس گفت: ای فضل، به قرابت و نزدیکی من به رسول خدا که اگر نیاری به نزد من ابن عمّ مرا، البته بگیرم تو را گرفتن سخت. گفتم: آن کس که می‌خواهی بیارم او را کیست؟ گفت: این حجازی. گفتم: کدام حجازی؟ گفت: موسی بن جعفر. فضل گفت: ترسیدم از خدای تعالی از آنکه اجابت کنم سخن او را و موسی بن جعفر را نزد او آرم. پس متفکر شدم در بلایی اینچنین. آنگاه به او گفتم: به جا آرم آنچه فرمودی. آنگاه گفت: بیار برای من دو تازیانه و دو میخ و دو جلّاد. فضل گفت که: آوردم و رفتم به سوی موسی بن جعفر و رسیدم به مزرعه‌ای که در او خانه‌ای بود از شاخه‌های نخل. پس آن هنگام به غلام سیاهی رسیدم و گفتم: او را دستوری طلب از صاحب خود که رحمت کند خدای بر تو. غلام گفت: در آی که او را حاجبی و دربانی نیست. پس درآمدم بر او. ناگاه جوانی دیدم سبزاندام، در دست او مقراضی بود و می‌گرفت از پیشانی، خونِ مردهٔ فسرده‌ای را که از کثرت و بسیاری سجده در پیشانی او بود. گفتم: السّلام علیکم، یابن رسول اللّه؛

← گودالی افکندی که وی از برای من کندی.

بار خدایا، از این‌رو تو را سپاس می‌گویم به اندازهٔ شایستگی‌ات. بار خدایا، او را به برتری و فزونی و نیروی خود بند کن و شمشیرش را که از برای من برکشیده کُند کن، و او را سرگرم کارش کن و در برابر دشمنش خوارش کن.

بار خدایا، کنون دستگیری‌ام کن در برابرش و کینَم از او بکش تا خشمم فرو نشانم و حقم را از او برگیرم. بار خدایا، خواسته‌ام را برآور و فریادم را به دادت دگرگونه کن و آنچه که بر ستمکاران اُستوارکرده بودی را به وی هویدا نما و آنچه که دربارهٔ پاسخ خواستهٔ بیچارگان فرموده بودی مرا پیدا نما، همانا که تو دارای بخشش بزرگ و داده‌های سترگ هستی.

۱. «عیون اخبارالرّضا» ج ۱، باب ۷، ص ۶۴ - ۶۵، ش ۷.

اجابت کن رشید را. گفت: چیست رشید را و چیست مرا؟[۱] آیا مشغول نمی‌گرداند او را نعمت خدای تعالی از من؟ برجست از جا در حالی که شتابنده بود و در آن حالت می‌گفت: اگر نه من می‌شنیدم در خبر، از جدّ خود، رسول خدا ﷺ که به درستی که اطاعت سلطان جهت تقیّه واجب است، این هنگام نمی‌آمدم. پس به او گفتم که: آماده باش جهت عقوبت؛ یا اباابراهیم، رحمت کند خدای بر تو. گفت: آیا با من نیست آن کس که مالک دنیا و آخرت است و اصلاً قادر نمی‌شود امروز بر بدی نسبت به من اگر خدا خواهد.

فضل ربیع گفت: دیدم او را که گردانید دست خود را بر سر خود سه مرتبه، پس درآمد بر رشید و آن وقت گویا که رشید زنی بود فرزند مرده و ماتم‌زده، استاده بود حیران. چون مرا دید گفت: ای فضل. گفتم: لبّیک. گفت: ابن عمّ مرا آوردی؟ گفتم: بلی. گفت: نباشد که او را از جای برانگیخته باشی به تعدّی؟ گفتم: نه. گفت: نباشد که او را اعلام کرده باشی که من بر او غضبناکم؟ و به تحقیق که من ظالمم بر نفس خود مادام که او را بازنگردانم؛ اذن ده او را که درآید. اذن دادم او را. و چون درآمد، رشید برجست از جا و با او معانقه کرد و گفت: خوش آمدی عمزاده و برادر من و وارث نعمت من. پس نشانید او را نزدیک ران خود و گفت: چه چیز مانع شده تو را از زیارت ما؟ گفت: وسعت مملکت و دوستی تو دنیا را. پس گفت به خدام خود که: بیارید حقّهٔ غالیه را. چون آوردند، به دست خود بر او آویخت، پس فرمود که پیش او جامه‌ها و دو بدره زر سرخ بیارند. موسی بن جعفر گفت: اگر نه می‌دیدم آن را که تزویج کنم به این دنانیر، از مردان، غرب بن ابی‌طالب را تا منقطع نشود نسل او، هرگز قبول نمی‌کردم آن را. پس مراجعت نمود و گفت: الحمدللّه ربّ العالمین.

فضل ربیع گفت: در عقب او رفتم و خلعت پوشیدم بر او و اکرام و اعزاز او به جا آوردم. بعد از رفتن او، هارون‌الرّشید به من گفت: چون تو رفتی که قول مرا اجابت کنی، قومی را دیدم که حاضر شدند و در دستهای ایشان آلات حرب بود؛ به سرا درآمدند و گفتند: اگر او

---

۱. یعنی: مرا با هارون‌الرّشید چه کار؟

ایذا و آزار کند فرزند رسول خدا را، او را به زمین فرو می‌بریم و اگر نیکی کند به او، باز می‌گردیدم از پیش او و ترک او می‌گیریم. بعد از این سخن، من از عقب امام موسی کاظم علیه‌السلام رفتم و گفتم: چه بود آنچه گفتی تا تو را کفایت شد شرّ رشید؟! گفت: دعای امیرالمؤمنین علی بن ابی‌طالب علیه‌السلام و آن حضرت هرگاه این دعا می‌خواند، ظاهر نمی‌شد به لشکری مگر که هزیمت می‌داد او را و نه به سواری مگر که غالب می‌شد او را و آن دعای کفایت بلاست. گفتم: کدام است آن دعا؟ گفت: **اللّهم بِكَ اساور و بك احاول و بك اجاور و بك اصول و بك انتصر و بك اموت و بك احيا، اسلمت نفسي اليك و فوّضت امري اليك، و لا حول ولا قوّة الّا باللّه العلى العظيم؛ اللّهم انّك خلقتني و رزقتني و سَترتَني عن العباد بِلُطفك ما خوّلتني، و أَغنيتني، و إذا هويت رددتني، و إذا عثرت قوّمتني، و إذا مرضت شفيتني، و إذا دعوت اجبتني، يا سيّدي إرض عنّي فقد أرضيتني».**[1]

این بود بعضی از کرامات و مقامات و خوارق عادات امام موسی کاظم علیه‌السلام که به قلم بیان محرّر گردانید بِعون الملک المجید.

---

۱. «عیون اخبارالرّضا» ج ۱، باب ۷، ص ۶۲ ـ ۶۴، ش ۵.

«طبلهٔ دهم»

در ذکر کرامات و مقامات و خوارق عادات امام علی بن موسی الرّضا علیه السلام.

و در این طبله، دو نافه است:

«نافهٔ اول»

در ایراد روایاتی که در ***شواهدالنّبوّة*** و ***مصابیح‌القلوب*** مذکور است. و در این نافه، دو مشک است:

مشک اول

در ذکر روایات ***شواهدالنّبوّة***. و در این مشک، چند فایحه است:

فایحهٔ [اول]: «علی‌بن موسی‌بن جعفر علیهما السلام[1] امام هشتم است از ائمّهٔ اثناعشر[2] و کنیت وی ابوالحسن است چون کنیت پدر وی، کاظم علیه السلام. و از کاظم علیه السلام آرند که فرموده است که: وی را عطا دادم کنیت خود را. و لقب وی رضا است. قیل لابي جعفر محمدبن علی الرّضا علیهما السلام: ان أباك سمّاه المأمون الرّضا و رضیه لولایة عهده. فقال: بل اللّه ـ سبحانه ـ سماه الرّضا لانّه کان رضا اللّه ـ عزّوجلّ ـ في سمائه و رضا رسوله ـ صلّی اللّه علیه [وآله] و سلّم ـ في أرضه و خصّ من بین آبائه الماضین بذلك لانّه رضی به المخالفون کما رضی به الموافقون و کانَ ابوه موسی الکاظم علیه السلام یقول ادعوا الی ولدي الرضا[3]. واذا خاطبه قال: یا ابالحسن.

---

۱. در اصل: «وی».

۲. در اصل: ـ «از ائمهٔ اثناعشر».

۳. شادروان علاّمه قزوینی در حاشیهٔ مجلّد سوم *تاریخ جهانگشای جوینی*، ص ۳۵۷ می‌گوید: «... رضا لقباً برای شخصی معیّن (نه در امثال این تعبیرات که فلان‌کان یدعو الی الرّضا من آل محمّد که در اینگونه موارد رضا لقب شخص معیّنی نیست) جز در مورد امام هشتم علیّ بن موسی الرّضا علیه السلام گویا در موردکسی مسموع نباشد». و در پانوشتِ همان صفحه، شمارهٔ ۴، چنین می‌آورد: «سمعانی درکتاب *الانساب* [ج ۳، ص ۷۴] در تحت عنوان الرّضا فقط همان حضرت را ذکر کرده است لاغیر...».

ولادت وی در مدینه بوده است روز پنج‌شنبه، یازدهم ماه ربیع‌الاخر سنة ثلاث و خمسین و مائة بعد از وفات جدّه الصّادق علیه السلام بخمس سنین و قیل غیر ذلك.[۱][۲] و وفات وی در ولایت طوس بوده است در قریهٔ سناباد از رستاق نوقان. و قبر وی در قبّهٔ هارون‌الرّشید است، در قبّه‌ای که در سرای حمید بن قحطبة الطائی است. و ذلك فی شهر الرمضان لتسع بقین من یوم الجمعه سنة ثمان و مائتین.[۳] مادر وی امّ‌ولد بوده است و لها أسماء، منها اَروی ونجمة و سمانه و امّ‌البنین و استقر اسمها علی تُکتم. گویند که وی کنیزک حمیده بود، مادر کاظم علیه السلام، شبی مصطفی را ـ صلّی اللّه علیه [وآله] وسلّم ـ در خواب دید که فرمود: نجمه را به پسر خود، موسی بخش که زود باشد که از وی فرزندی به وجود آید که بهترین اهل زمین باشد.

و از امّ‌رضا روایت کنند که گفت: چون به رضا حامله شدم، هرگز از خود ثقل حمل نیافتم و در خواب از شکم خود آواز تسبیح و تهلیل می‌شنیدم، هول و هیبت بر من غلبه کرد؛ چون بیدار می‌شدم، هیچ آواز نمی‌آمد. و در زمان ولادت، دستها بر زمین نهاد و روی به آسمان کرد و لب مبارک می جنبانید چنانکه کسی سخن گوید و مناجات کند.[۴]

و یکی از خواص کاظم علیه السلام چنین روایت کرده است ـ واللّه اعلم ـ که روزی کاظم علیه السلام[۵] مرا گفت که: هیچ دانسته‌ای که از تاجران مغرب کسی آمده است؟ گفتم: ندانسته‌ام. فرمود که: آمده است. با وی سوار شدیم و برفتیم تا به آن مغربی رسیدیم. هفت کنیزک بر ما عرض کرد. هیچ کدام را قبول نکرد. فرمود که: دیگر عرض کن. گفت: دیگر نمانده مگر یک کنیزک که بیمار است. فرمود: چه شود که وی را عرض کنی؟ قبول نکرد. پس بازگشت. روز دیگر مرا فرستاد و گفت: بگوی که غایتِ ثمن وی چیست، هر چه گوید، به آن بخر. پیش وی رفتم. گفت: از چنین و چنین، کم نمی‌کنم. گفتم: آنچه گفتی، خریدم. گفت: به تو فروختم، اما بگوی

---

۱. یعنی: سال ۱۵۳ هـ.ق. پنج سال پس از نیایَش، صادق علیه السلام، و غیر آن نیز گفته‌اند [یازدهم ذیعقده سال ۱۴۸ هـ.ق.]

۲. نک: «تاریخ اهل البیت علیهم السلام»، ص ۸۳

۳. یعنی: ماه رمضان سال ۲۰۸ هـ.ق. [صفر ۲۰۳ هـ.ق نیز گفته‌اند.]

۴. نک: «عیون اخبارالرّضا» ج ۱، باب ۳، ص ۱۷، ش ۲ و «الخرائج و الجرائح» ج ۱، باب ۹، ص ۳۳۵، ش ۱.

۵. در اصل: ـ «چنین روایت... علیه السلام».

که آن مرد که دی با وی همراه بودی، کیست؟ گفتم: مردی است از بنی‌هاشم. گفت: از کدام قبیلهٔ بنی‌هاشم؟ گفتم: من بیش از این نمی‌دانم. گفت: تو را خبری بگویم؛ چون این کنیزک را از اقصای بلاد مغرب خریدم، زنی از اهل کتاب، مرا دید و گفت: این کنیزک چیست؟ گفتم: کنیزکی است که از برای خود خریده‌ام. گفت: این کنیزک از آن قبیله نیست که از تو باشد؛ می‌باید که این نزدیک بهترین اهل ارض باشد که از وی در اندک وقتی فرزندی آید که از شرق تا غرب مثل وی نباشد. راوی گوید: چون وی را آوردم، اندک زمانی پیش وی بود که رضا علیه السلام متولد شد.

و عن موسی الکاظم علیه السلام انّه قال: **رأیت رسول اللّه ـ صلّی اللّه علیه [وآله] و سلّم ـ في المنام و امیرالمؤمنین علی علیه السلام معه، فقال رسول اللّه: علیّ ابنك ینظر بِنور اللّه ـ عزّوجلّ ـ و ینطق بِحکمته یصیب و لایخطی و یعلم ولا یجهل و قد ملأ حکماً و علماً.**[۱]

و هر چند آنچه بر زبانها مذکور است و در کتابها مسطور از فضایل و مناقب رضا علیه السلام، اندکی است از بسیار و قطره‌ای از بحر ذخار. این مختصر را گنجایش آنها نیست، لاجرم بر بعضی از کرامات و خوارق اقتصار می‌رود».[۲]

فایحهٔ [دویم]: «و از آن جمله، آن است که چون مأمون وی را ولیّ عهد خود ساخت، هر گاه که قصد ملاقات مأمون کردی، خادمان و حاجبان مأمون استقبال وی کردندی و پرده را که بر در بارگاه مأمون آویخته بودی، بالا داشتندی تا وی درآمدی. و آخرالامر بنا بر تقابلی که میان اصحاب نفس و هویٰ و ارباب صدق و صفا می‌باشد، ایشان را نفرتی از رضا علیه السلام واقع شد. با یکدیگر اتفاق کردند که مِن بعد بر قاعدهٔ معهود، استقبال وی نکنند و پرده را بالا برندارند. چون دیگر بار رضا علیه السلام آمد و ایشان نشسته بودند، برجستند و استقبال وی کردند و پرده را بالا داشتند. چون وی درون رفت، با یکدیگر گفتند که: این چه بود که ما کردیم؟! باز اتّفاق کردند که دیگر این نکنیم. چون کرّت دیگر آمد، برخاستند و سلام کردند، اما در پرده

---

۱. یعنی: حضرت موسی کاظم علیه السلام فرمود: پیغامبر خدا ـ که سلام خداوند بر او باد ـ را در خواب دیدم که امیرالمؤمنین علی علیه السلام همراه او بود. پس پیغامبر خدا فرمود: علی، فرزندت، به نور خدا می‌بیند، به حکمتش سخن می‌گوید، بر راستی و درستی است و به کژی نرود، داناست و نادان نیست، و از دانش و بینش آکنده کند.

۲. «شواهدالنبوة» رکن سادس، ص ۳۸۱ ـ ۳۸۲؛ نک: «عیون اخبارالرّضا» ج ۱، باب ۲، ص ۱۴ ـ ۱۵، ش ۴.

برداشتن توقّف نمودند. خدای تعالی بادی را برانگیخت که آن پرده را برداشت بیش از آنکه ایشان برمی‌داشتند. چون وی درآمد، آن باد ساکن شد و چون قصد بیرون آمدن کرد، باز آن باد برخاست و آن پرده را بالا داشت. آن جماعت چون آن را دیدند، گفتند: هر که را خدای تعالی عزیز گردانید، هیچ کس خوار نمی‌تواند کرد. به عادت معهود خود عود کردند».(۱)

فایحهٔ [سیوم]: «و از آن جمله، آن است که دعبل بن علی الخزاعی که از شعرای فصیح آن عصر بود، گوید که: چون من آن قصیده را گفتم که: مدارس آیات خلت من تلاوة...، آن را پیش رضا علیه السلام بردم در خراسان وقتی که ولیّ‌عهد مأمون بود. چون آن را بخواندم، استحسان کرد و فرمود که: این را پیش هیچ کس دیگر مخوان مگر آنکه من می‌گویم. و خبر به مأمون رسید. مرا طلب داشت و احوال من پرسید، پس گفت: قصیدهٔ مدارس آیات را بخوان. من تعلّل کردم. فرمود که رضا را علیه السلام حاضر کردند. گفت: یا اباالحسن، دعبل را از قصیدهٔ مدارس آیات پرسیدم، نخواند! رضا علیه السلام گفت که: ای دعبل، آن را بخوان. استحسان نمود و پنجاه هزار درم عطا کرد و رضا علیه السلام نیز به این عطا داد. من گفتم: یا سیّدی، می‌خواهم که مرا از جامه‌های خود چیزی بخشی تا کفن من باشد. مرا پیراهنی داد که پوشیده بود و مِنشَفه‌ای(۲) به غایت لطیف و فرمود که: اینها را نگاه دار که به آن از آفات نگاه داشته خواهی شد.

بعد از آن، قصد مراجعت به عراق کردم. در راه، بعضی از کردان بیرون آمدند و قافلهٔ ما را غارت کردند چنانکه با من پیراهنی کهنه مانده بود. پس بر هیچ چیز تأسف نداشتم که بر آن پیراهن و مِنشفه. در آن سخن که رضا فرموده بود که این را نگاه دار که به آن نگاه داشته خواهی شد، متفکّر می‌بودم. ناگاه دیدم که یکی از آن کردان بر اسبِ من سوار و جامهٔ بارانی من در بر و نزدیک من بایستاد و منتظر آنکه اصحاب وی جمع شوند. این بیت را خواندن گرفت که: مدارس آیات خلت من تلاوةٍ ـ و گریه آغاز کرد. با خود گفتم: عجب است اینکه دزدی از کردان، طریق محبّت اهل‌بیت رسول ـ صلّی اللّه علیه [و آله] وسلّم ـ می‌ورزد! پس طمع کردم که شاید پیراهن رضا و منشفه وی به دست من آید. وی را گفتم: یا سیّدی، این

---

۱. همان، ص ۳۸۲ ـ ۳۸۳. نک: «الفصول المهمّه» ابن الصباغ، ج ۲، فصل ۸، ص ۹۷۳ ـ ۹۷۴.

۲. مِنشَفَه: «دستمال. حوله». نک: «لغت‌نامه» ج ۱۴، ص ۲۱۶۴۴.

قصیده را که گفته است؟ گفت: تو را با این چه کار؟ گفتم: مرا سرّی است که خواهم گفت. گفت: صاحب این، از آن مشهورتر است که کس نداند! گفتم: کیست آن؟ گفت: دعبل بن علی، شاعر آل محمّد رسول اللّه ـ صلّی اللّه علیه [و آله] وسلّم. گفتم: ای سیّدی، واللّه که دعبل منم و این قصیده را من گفته‌ام. استبعاد بسیار کرد و اهل قافله را طلب کرد و از ایشان استفسار نمود. همه گواهی دادند که این دعبل است. هر چه از قافله گرفته بودند، همه را باز داد و هیچ نگاه نداشت و ما را بدرقه شد و از محلّ خطر گذرانید. من و قافله به برکت آن پیراهن و منشفه از آن بلا رستیم و نگاه داشته شدیم.

و قصیدهٔ دعبل این است:

ذکرت مَحَلَّ الرّبع مِنْ عَرَفاتِ ... فاسکبت دَمعَ العَین بالعبراتِ[1][2]

و فَكَّ عُرَى صبري وَ هَاجَتْ صَبابتي ... رُسومُ دیارٍ أَقْفَرَتْ وَ عِراتِ

مَدارسُ آیاتٍ خَلَتْ مِنْ تِلاوَةٍ ... وَ مَنْزِلُ وَحْيٍ مُقْفِرُ ٱلْعَرَصاتِ

لِآلِ رَسُولِ اللّهِ بِٱلْخَيفِ مِنْ مِنىً ... وَ بِٱلْبَيْتِ[3] وَ التَّعریفِ وَ الحجراتِ[4]

دِیارٌ عَلِيٍّ وَ الحُسَيْنِ و جَعْفرٍ ... وَ حَمْزَةَ و السَّجّادِ ذي الثَّفِناتِ

دیارٌ عَفَاها جورُ كُلِّ مُنابِذٍ ... وَ لَم تَعْفُ للأیّامِ وَ السَّنَواتِ

دیارٌ لِعَبْدِ اللّهِ و الْفَضْلِ صِنْوة ... سلیل رسُول اللّهِ ذی الدعوات[5]

مَنازِلُ كانَتْ لِلصَّلوةِ وَ لِلتُّقَى ... و لِلصَّوم وَ التَّطْهیرِ وَ ٱلْحَسَناتِ

مَنازِلُ جِبریلُ الأَمینُ يَحلُّها ... مِن اللّهِ بِالتَّسلیم وَٱلرَّحَمات

مَنازلُ وَحي اللّهِ معدنِ عِلمه ... سَبیلِ رَشادٍ واضح الطُّرُقات

---

۱. «دیوان دعبل»:

«بکیتُ لِرَسم الدّارِ مِنْ عَرَفاتِ ... وَ أَذْرَیتُ دَمعَ العَیْنِ بالعَبَرات».

۲. در بعضی منابع، چون دیوانِ دعبل، پیش از بیتِ مذکور، بیست و هفت بیت دیگر نیز آمده است، با مطلع:

«تَجاوَبْنَ بالارنانِ وَالزَّفَرات ... نَوائحُ عُجْمُ اللَّفظِ وَ النُّطقاتِ».

۳. «دیوان دعبل»: «بالرّکن».

۴. همان: «الجمرات».

۵. همان: «نجیّ رَسُولِ اللّهِ في ٱلْخَلَواتِ».

مَـــنازِلُ وَحــيِ اللّـــهِ يَـنْزِلُ حــولُها[۱] عَـلَى أَحْـمَدَ الروحـات والغـدواتِ[۲]
وَأيْـنَ ٱلْأُلَـى شَـطَّت بِـهِمْ غُـرْبَةُ النَّـوى أَفَـــانِينَ فِـــي الأقـطار مُـفتَرقاتِ
هُـــمُ أل مـــيراثِ النَّـبيِّ اذا اعـتَزُّوا وَ هُـم خَـيْرُ سـاداتٍ و خَـيرُ حُـماةِ
مَـطاعِيمُ فـي الأعسار فـي كُـلِّ مَشْـهدٍ لَـــقَد شَـرُفُوا بِالْفَـضْلِ وَالْبَـرَكـاتِ
إذا لَـمْ نُـناجِ اللّـه فـي صَـلَواتِـنا بِـــذِكْرِهم لم يـــقبل الصَّـــلَواتِ[۳]
أئـــمّة عَـــدلٍ يُـــهْتَدى بِـفِعالهم فَـــتُومَنُ مِـــنْهم زَلّـــةُ العَـــثَراتِ
فَـــيا ربِّ زِدْ قَـلْبي هـدى و بَـصيرة وَ زِدْ حُـبُّهُم يـا رَبِّ فِـي ٱلْـحَسَناتي
دِيـارُ رَسـولِ اللّـهِ أصْـبَحْنَ بَـلْقَعًا وَ دارُ زيـــاد أصـــبَحت عـمراتِ[۴]
و آل رســـول اللّــه هــدّت قـبابها[۵] وآل زيـــــاد غُـــلَّظ القَـــصَرات
وَآلُ رســـولِ اللّـهِ تُسْـبَى حَـريمُهُم وَآلُ زِيـــــادٍ رَبَّـــةُ الحـــجلات
و آلُ رســـولِ اللّـهِ تُـدمىٰ نُـحورُهُم وَآلُ زيـــــادٍ آمــــنوا السّـــربات
بَـناتُ زيـادٍ فِـي القُـصورِ مَـصونَةٌ وَآلُ رســـول اللّـــهِ فـي الفَـلَواتِ
فَـــيا وارثـــي عـــلمِ النّبى وآله عَـــلَيكُم سَـــلامٌ دائِـــمُ النَّـفحاتِ
لَـقَد آمـنتْ نَـفسي بِكُـم فـي حَـياتها وَإنّـى لَأرجـوا لا مـن عـند مـماتِ[۶]

و اين قصيده در بعضى روايات پنجاه بيت زياده است و در آنجا ذكر قبور اهل بيت كرده است. و چنين روايت است كه در آن قصيده چون به اين بيت رسيده كه:

وَ قَـبْرٌ بِـبَغْدادٍ لِـنَفْسٍ زَكِـيَّةٍ تَضَمَّنَهَا الرَّحْمٰنُ فِي الغُـرُفات

رضا عليه السلام فرمود كه: اى دعبل، بدين موضع، بيت ديگر الحاق كن كه قصيدهٔ تو به آن تمام

---

۱. همان: «بينها».

۲. همان: «عَلَى أحمدَ المذكُورَ في السُّوَرَاتِ».

۳. همه دستنويسهاى «فوحات»: «لم يقبل».

۴. «ديوان دعبل»: «و آل زيادٍ تَسكُنُ الحُجَراتِ».

۵. همان: «و آل رَسولِ اللّه نُجف جُسُومُهُم».

۶. بيت مذكور را در *ديوان دعبل* نيافتم؛ در ميان بيتهاى قصيده، بيتِ صد و ششم به بيتِ آمده در متن، نزديک است:

«فان قَرَّب الرحمن من تلك مُدّتي وَ أخّـر مِـن عُـمْري بِطولِ حَياتي».

شود. گفت: بلی، یابن رسول اللّه. فرمود که:

وَ قَبْرٌ بِطوسٍ یا لَها مِنْ مُصیبة   ألَحَّتْ عَلَی الْأحْشاءِ بِالزَّفَراتِ[۱]

دعبل پرسید که: این قبر که خواهد بود یابن رسول اللّه؟! فرمود که: قبر من؛ زود باشد که طوس محل آمد و شد دوستان و محبّان اهل‌بیت شود؛ هر که مرا زیارت کند در این غرابت، با من باشد در درجهٔ من و در روز قیامت آمرزیده شود[۲]».[۳]

فایحهٔ [چهارم]: و از آن جمله، آن است که یکی از کوفیان گفته است که: از کوفه به عزیمت خراسان بیرون آمدم. دختر من حلّه‌ای به من داد که: این را بفروشی و برای من فیروزه بخری. چون به مرو رسیدم، غلامان رضا(ع) آمدند که: یکی از خادمان وی فوت شده است؛ حلّه‌ای که داری به ما بفروش تا کفن وی سازیم. من گفتم که: هیچ حلّه ندارم. برفتند. دیگر بار بازآمدند که مولای من تو را سلام می‌رساند و می‌گوید که با تو حلّه‌ای هست که دختر تو به تو داده است که بفروشی و فیروزه بخری؛ اینک بهای آن را آورده‌ایم. حلّه را به ایشان دادم و بعد از آن با خود گفتم که: از وی مسأله‌ای بپرسم، ببینم چه جواب می‌دهد. چند مسأله بر جایی نوشتم و به در خانهٔ وی رفتم. از ازدحام مردم مجال آن نشد که وی را ببینم، چه جای آنکه مسأله بپرسم. و متحیّر استاده بودم که ناگاه غلامی بیرون آمد و نام من برد و نوشته‌ای به من داد که: ای فلان، این جواب مسایل توست. چون نگاه کردم، جواب مسأله‌های من بود».[۴]

فایحهٔ [پنجم]: «و از آن جمله، آن است که یکی از اهالی بناج[۵] گفته است که: رسول اللّه ـ صلّی اللّه علیه [وآله] وسلّم ـ را به خواب دیدم که در بناج آمده است و در مسجدی که حاجیان فرود می‌آیند، فرود آمده است. پیش وی رفتم و سلام کردم و در نظر وی طَبَقی بود

---

۱. بیت مذکور در صد و پانزده بیتِ «قصیدهٔ تائیهٔ خالده» در دیوان چاپی یافت نشد.

۲. در اصل: ـ «شود».

۳. «شواهدالنبوّة» رکن سادس، ص ۳۸۴ ـ ۳۸۵. نک: «عیون اخبارالرّضا» ج ۲، باب ۶۶، ص ۲۶۷ ـ ۲۶۸. و نیز «کشف الغمّة» ج ۳، ص ۵۳ ـ ۵۵ و «الفصول المهمّة» ابن الصباغ، فصل ۸، ص ۲۳۴ ـ ۲۳۷.

۴. همان، ص ۳۸۶.

۵. در منابع از وی به «ابی حبیب النباجی» یادکرده‌اند.

از برگ خرمای بافته پر از خرمای صیحانی[۱]. رسول کفی از آن به من داد. بشمردم، هفده بود. با خود گفتم که: تعبیر آن است که به عدد هر خرمایی خواهم زیست. چون بعد از بیست روز کمابیش شنیدم که رضا ـ علیه السلام ـ در آن مسجد فرود آمده است، فی الحال به ملازمت او شتافتم. وی را در همان موضع که رسول ـ صلّی اللّه علیه [وآله] وسلّم ـ را دیده بودم، یافتم. طبقی بر همان صفت پیش وی نهاده، سلام کردم. جواب داد و مرا نزدیک خود خواند و کفی خرما به من داد. بشمردم. آن هفده خرما بود. گفتم: یابن رسول اللّه، بیشتر از این می‌خواهم. فرمود که: اگر رسول ـ صلّی اللّه علیه [وآله] وسلّم ـ بیشتر از این به تو می‌داد، من هم بیشتر می‌دادم».[۲]

فایحهٔ [ششم]: «و از آن جمله، آن است که دیگری گفته است که رَیّان ابی الصّلت با من گفت که: می‌خواهم که از رضا دستوری خواهی که بر وی درآیم و امید می‌دارم که مرا جامه‌ای پوشاند از جامه‌های خود و درهمی چند از آنهاکه به نام وی زده‌اند، عطا نماید. راوی گوید که: چون پیش رضا درآمدم، هنوز هیچ نگفته بودم که فرمود: ریان بن ابی‌الصلت می‌خواهد که درآید و امید می‌دارد که وی را جامه‌ای پوشانم و از درمهایی که به نام من زده‌اند چیزی به وی دهم؛ وی را درآرید. درآمد و وی را دو جامه و سی درهم عطا فرمود».[۳]

فایحهٔ [هفتم]: «و از آن جمله، آن است که قُطّاع الطریق، تاجری را در راه کرمان در برف گرفتند و دهان وی را پر برف کردند. زبان وی از کار برفت چنانکه به آسانی سخن

---

۱. صیحانی: «نوعی خرما به مدینه، منسوب به حیدیان. نوعی از خرمای سیاه». نک : «لغت‌نامه» ج ۱۰، ص ۱۵۱۱۱. در منابع روایی چون *مائة منقبة* ابن‌شاذان و *مناقب* خوارزمی، دربارهٔ نامگذاری پیغامبر گرامی نوعی از نخل را به «صیحانی» چنین آمده است: «عن ابی‌بکر عبداللّه بن عثمان، قال: کنتُ مع النّبی ـ صلی الله علیه و آله ـ في بستان عامر بن سعد بعتيق السفلی، فبینا نحن نخرق البستان إذ صاحت نخلة لنخلة. فقال النّبی ـ صلی الله علیه و آله ـ: أتدرون ما قالت النخلة؟ فقلنا: اللّه و رسوله أعلم! قال: صاحت: هذا محمّد و وصیّه علیّ بن أبی‌طالب. فسمّاها النّبی ـ صلی الله علیه و آله ـ من تلک الصّیحة نخلة الصیحانی».

۲. «شواهدالنبوة» رکن سادس، ص ۳۸۶. نک : «عیون اخبارالرضا» ج ۲، باب ۴۷، ص ۲۱۰ ـ ۲۱۱، ش ۵۱ و «الصواعق المحرقة» فصل ۳، ص ۲۰۴ ـ ۲۰۵ «الفصول المهمّة» ابن الصباغ، فصل ۸، ص ۲۳۲ ـ ۲۳۳ و «اخبار الدّول و آثار الاول» ص ۱۱۴.

۳. همان، ص ۳۸۶ ـ ۳۸۷؛ نک : «نزهة‌الکرام» ج ۲، باب ۵۵، ص ۷۷۷ ـ ۷۷۸ و «احسن‌الکبار» باب ۶۵، معجزه ۵، برگ ۴۳۵، «ب».

نمی‌توانست گفت. چون به خراسان رسید، شنید که رضاؑ در نیشابور است. با خود گفت که: وی از اهل بیت نبوّت است؛ پیش وی رَوَم شاید که این را علاجی تواند کرد. شب در خواب دید که پیش رضاؑ آمد و شفا طلب کرد. فرمود که: بِستان کَمّونی[۱] و سَعتر[۲] و مِلح[۳] و آن را به آب تَر کن و دو سه بار در دهن گیر که شفا یابی. از خواب درآمد و از آن خواب اعتباری نگرفت. چون به نیشابور رفت، رضاؑ بیرون رفته بود و در بعضی رباطها نزول کرده. آن تاجر به خدمت وی رفت و قصّهٔ خود را بازگفت و قصّهٔ خواب نگفت. رضاؑ فرمود که: دوای تو همان است که در خواب با تو گفته‌ام. گفت: یابن رسول اللّه، می‌خواهم که دیگر بار بشنوم. فرمود که: بستان کَمّونی و سَعتَر و ملح و به آب تر کن و دو سه بار در دهان گیر که شفا یابی. آن شخص چنان کرد و شفا یافت».[۴]

فایحهٔ [هشتم]: «و از آن جمله، آن است که روزی در شخصی نظر کرد و فرمود که: ای بندهٔ خدای، وصیّت کن به آنچه می‌خواهی و آماده باش از برای چیزی که از آن گزیر نیست. چون از این، سه روز بگذشت، آن مرد بمرد».[۵]

فایحهٔ [نهم]: «و از آن جمله، آن است که ابواسماعیل سندی گفته است که: به رضاؑ درآمدم و یک کلمه از عربی نمی‌دانستم که به رضا سخن گویم. بر وی به لغت سند سلام گفتم. وی به همان لغت جواب داد. بعد از آن، از وی سوالات کردم به زبان سندی، وی نیز به همان زبان جواب داد. چون برون آمدم، گفتم: من زبان عربی نمی‌دانم، دعاکن تا خدای تعالی مرا به دانستن آن ملهم گرداند. دست مبارک بر لبهای من می‌مالید، فی الحال به زبان عربی

---

۱. کَمّونی: «یک قسم معجونی که جزء اعظم آن زیرهٔ کرمانی برورده است». نک: «لغت‌نامه» ج ۱۲، ص ۱۸۵۹۰.

۲. سَعتَر: «دوایی است که آن را اوشه گویند. گرم و خشک است. آویشن». نک: «لغت‌نامه» ج ۹، ص ۱۳۶۵۱.

۳. مِلح: «نمک». نک: «لغت‌نامه» ج ۱۴، ص ۲۱۴۶۲.

۴. «شواهد النبوة» ص ۳۸۷؛ نک: «نزهة‌الکرام» ج ۲، باب ۵۵، ص ۷۷۹ ـ ۷۸۰. و «احسن‌الکبار» باب ۶۵، معجزهٔ ۱۱، برگ ۴۳۶، «ب» همچنین «عیون اخبار الرضا» ج ۲، باب ۴۷، ص ۲۱۱ ـ ۲۱۲، ش ۱۶.

۵. همان؛ نک: «نزهة‌الکرام» ج ۲، باب ۵۵، ص ۷۷۸ و «احسن‌الکبار» باب ۶۵، معجزهٔ ۸، برگ ۴۳۶، «الف» و نیز «الصواعق المحرقة» فصل ۳، ص ۲۰۴ و «الفصول المهمّة» ابن الصباغ، فصل ۸، ص ۲۳۲ و «نورالابصار» علامه الشبلنجی، ص ۱۴۷ و «اخبارالدول و آثار الاول» ص ۱۱۴.

سخن گفتن آغاز کردم».[۱]

فایحهٔ [دهم]: «و از آن جمله، آن است که دیگری[۲] گفته است که: عزیمت حجّ کردم. جاریهٔ من دو ثوب مُلحَم[۳] ترتیب کرده بود که در آن احرام بندم. چون وقت احرام درآمد، مرا در خاطر دغدغه‌ای پیدا شد که احرام در ثوب مُلحم جایز هست یا نی. ترک آن کردم و جامه‌ای دیگر پوشیدم. چون به مکّه رسیدم، به سوی رضا علیه‌السلام کتابتی کردم و همراه آن، چیزها به وی فرستادم و فراموش کردم که در آنجا از وی سؤال کنم که احرام در ثوب ملحم جایز هست یا نی، با وجود آنکه درخاطر داشتم. چندان برنیامد که قاصد آمد و جواب مکتوبِ من آورد که: هیچ باک نیست اگر مُحرِم جامهٔ ملحم بپوشد».[۴]

فایحهٔ [یازدهم]: «و از آن جمله، آن است که دیگری[۵] گفته است که: روزی با رضا علیه‌السلام در حایطی بودم و با وی سخن می‌گفتم؛ ناگاه عصفوری آمد و خود را پیش وی بر زمین انداخت و بانگی می‌کرد و اضطراب می‌نمود. رضا علیه‌السلام فرمود که: می‌دانی که این عصفور چه می‌گوید؟ گفتم: اللّه و رسوله و ابن رسوله أعلم! فرمود: می‌گوید که در این خانه ماری درآمده است و می‌خواهد که فرزندان مرا بخورد. پس فرمود که: برخیز و به این خانه درآی و این مار را بکش. برخاستم و به آن خانه درآمدم. دیدم که ماری گِرد آن خانه می‌گردد. وی را بکشتم».[۶]

فایحهٔ [دوازدهم]: «و از آن جمله، آن است که دیگری[۷] گفته است که: خاتون من حامله بود. پیش رضا علیه‌السلام درآمدم و گفتم که: دعا کن که خدای تعالی وی را پسری روزی گرداند.

---

۱. همان، ص ۳۸۸؛ نک: «الخرائج و الجرائح» ج ۱، باب ۷، ص ۳۴۰، ش ۵.

۲. منظور، «حسن بن علی بن یحیی» می‌باشد.

۳. مَلحم: «نوعی از جامه. نوعی از پارچهٔ ابریشمی که نهایت ملایم باشد... و گویا غالباً به رنگ سپید یک دست بوده است». نک: «لغتنامه» ج ۱۴، ص ۲۱۴۶۵.

۴. «شواهدالنبوة» رکن سادس، ص ۳۸۸؛ نک: «الخرائج و الجرائح» ج ۱، باب ۹، ص ۳۵۷ ـ ۳۵۸، ش ۱۱.

۵. منظور، «سلیمان بن جعفرالجعفری» می‌باشد.

۶. «شواهد النبوة»، رکن سادس، ص ۳۸۸؛ نک: «الخرائج و الجرائح» ج ۱، باب ۹، ص ۳۵۹، ش ۱۳.

۷. منظور، «بکر بن صالح» می‌باشد.

فرمود که: خاتون تو به دو فرزند حامله است. چون برگشتم، در خاطر افتاد که یکی را محمّد نام نهم و یکی را علی. مرا آواز داد که: یکی را علی نام کن و یکی را امّ‌عمرو. و چون فرزندان به زمین آمدند، یکی پسر بود و یکی دختر. علی و امّ‌عمرو نام کردم. روزی از مادر خود پرسیدم که: امّ‌عمرو چه نام است؟ مادر من گفت: نام مادر من امّ‌عمرو بوده است».[۱]

فایحهٔ [سیزدهم]: «و از آن جمله، آن است که دیگری[۲] گفته است که در خراسان از رضا علیه السلام شنیدم که می‌فرمود که: چون مرا از مدینه طلبیدند، همهٔ عیال خود را جمع کردم و ایشان را گفتم که بر من بگریید تا بشنوم. بعد از آن، دوازده هزار درهم بر ایشان قسمت کردم و گفتم که: دیگر هرگز با شما معاودت نخواهم کرد».[۳]

فایحهٔ [چهاردهم]: «و از آن جمله، آن است که چون مأمون بر وی عرض خلافت می‌کرد، وی قبول نمی‌کرد و این استدعا تا مدت دو ماه برداشت. آخرالأمر چون مبالغه از حدّ گذشت و به وعید و تهدید انجامید، قبول کرد و در آن باب فصلی نوشت و در آخر آن ثبت کرد که: و الجفر و الجامعة یدلّان علی ضدّ ذلك؛ **﴿وَ ما أَدْرِي ما يُفْعَلُ بِي وَ لا بِكُمْ﴾**[۴]؛ **﴿إِنِ الْحُكْمُ إِلّا لِلّهِ يَقُصُّ الْحَقَّ وَ هُوَ خَيْرُ الْفاصِلِينَ﴾**[۵]؛ **لکنی امتثلت امر امیرالمؤمنین و اثرت رضاه و اللّه یعصمنی و ایاه».**[۶]

فایحهٔ [پانزدهم]: «و از آن جمله، خوارقی است که از قصّهٔ ابی الصّلت هروی روایت کرده‌اند و آن چنان است که ابوالصلت گفته است که: روزی پیش رضا علیه السلام ایستاده بودم. با من گفت: در این قبّه برو که قبر هارون الرّشید در آنجاست و از چهار جانب آن، خاک بیار. رفتم و خاک آوردم. ببویید و بینداخت و گفت: زود باشد که اینجا بِئری کنند و سنگی ظاهر شود که

---

۱. «شواهدالنبوة» رکن سادس، ص ۳۸۸ ـ ۳۸۹؛ نک: «الخرائج و الجرائح» ج ۱، باب ۹، ص ۳۶۲، ش ۱۷ و نیز «الفصول المهمّه» ابن الصباغ، فصل ۸، ص ۲۳۲ و «نورالابصار» ص ۱۴۸.

۲. منظور، «حسین بن علی الوشاء» می‌باشد.

۳. «شواهدالنبوة» رکن سادس، ص ۳۸۹؛ نک: «الخرائج و الجرائح» ج ۱، باب ۹، ص ۳۶۳، ش ۱۹.

۴. الاحقاف (۴۶): آیهٔ ۹: ﴿قُلْ ما کنت بِدعا من الرسل...﴾.

۵. الانعام (۶): آیهٔ ۵۷.

۶. «شواهدالنبوة» رکن سادس، ص ۳۸۹.

اگر هر کلندی که در خراسان است بیارند، آن را نتوانند کَند. و گفت: آن سنگ نزدیک پاست و سنگ دیگر نزدیک سر مثل این است. بعد از آن فرمود که: از فلان موضع، خاک بیار. آوردم. فرمود که: از برای من در این موضع حفر بکنند و بگوی تا هفت ذراع[1] فرو برند و در میان قبر شقّ کنند و اگر نگذارند، بفرمای تا لحد کنند و آن را دو ذراع و شبری سازند که آن را خدای تعالی فراخ گرداند چندانکه خواهد. و در وقت حفر، از بالای سر من تَری پیدا خواهد شد. به کلامی که تو را تعلیم می‌کنم، تکلّم کن که آب بجوشد و لحد پر برآید و در آن آب ماهیان خرد بینی. این نان راکه به تو می‌دهم خُرد کن و در آب انداز تا ماهیان بخورند چنانچه هیچ نماند. آنگاه بیرون آید ماهیی بزرگ و فرو بَرد ماهیان خُرد را تا آنکه باقی نماند. پس غایب شود و چون غایب شود، دست بر آن نِه و به آنچه گفتم، تکلّم کن تا آب کم شود و هیچ نماند. و آنچه گفتم، نکنی مگر در حضور مأمون. بعد از آن فرمود که: ای ابوالصّلت، فردا بر مأمون درخواهم آمد. اگر آنکه به درآیم و چیزی بر سر نپوشیده باشم، با من سخن گوی و اگر چیزی بر سر خود انداخته باشم، با من سخن مگوی.

ابوالصلت گوید که: چون رضا علیه‌السلام بامداد کرد، جامه‌ها بپوشید و منتظر بنشست تا غلام مأمون به طلب او آمد. بر مأمون درآمد و در پیش مأمون طبقهای میوه نهاده بودند و خوشهٔ انگور در دست داشت و می‌خورد. چون وی را دید، از جای خود برجست و وی را معانقه کرد و بر میان دو چشم وی بوسه داد و وی را بنشاند و آن خوشهٔ انگور را به وی داد و گفت:[2] یابن رسول اللّه، از این انگور بخور. رضا علیه‌السلام فرمود که: مرا معاف دار. مأمون مبالغه کرد و گفت: مانع چیست؟ مگر ما را متهم می‌داری؟ و آن خوشه را بستد و بعضی از آن بخورد و دیگر بار به رضا داد. رضا علیه‌السلام دو سه دانه از آن بخورد و بینداخت و برخاست. مأمون گفت: کجا می‌روی؟ فرمود: به آنجا که فرستادی. و چیزی بر سر مبارک خود پوشیده، بیرون آمد. با وی سخن نگفتم. به سرای خود درآمد. بفرمود تا درِ سرای ببندند و در فراش

---

۱. در اصل: «درجه».

۲. در اصل: + «یابن رسول اللّه، از این انگور خوبتر دیده‌ای؟ رضا ـ رضی اللّه عنه ـ فرمود که: انگور نیکو در بهشت باشد».

خود بخفت و من در میان سرای ایستادم غمگین. ناگاه دیدم که جوانی درآمد خوبروی و مشکبوی[۱]، بسیار شبیه به رضا. پیش وی دویدم و گفتم: از کجا درآمدی که در بسته بود؟! فرمود که: آن کس مرا درآورد که به یک ساعت از مدینه آورد. پرسیدم که: تو کیستی؟ فرمود که: من حجّة اللّه، محمّد بن علی. و پیش پدر درآمد و مرا نیز گفت که: درآی. چون رضا وی را بدید، برخاست و معانقه کرد و به سینهٔ خود کشید و میان دو چشم وی ببوسید و وی را در بستر خود برد و وی نیز روی بر روی پدر بنهاد و با وی سخنان پنهانی گفت که من ندانستم. بعد از آن بر دو لب رضا کفی دیدم سفیدتر از برف و محمّد بن علی آن را می‌لیسید به زبان خود. پس دست در میان جامهٔ پدر و سینهٔ او کرد و چیزی مثل عصفور بیرون آورد و فرو برد.

رضا علیه السلام درگذشت. محمّد بن علی علیه السلام گفت: ای ابوالصّلت، برخیز و از خزانه، آب و تخته بیار. گفتم: در خزانه نَه آب است و نه تخته. فرمود که: هر چه تو را می‌گویم، به جا می‌آر. در خرابه رفتم، آب و تخته یافتم. بیرون آوردم و خواستم که وی را مدد کنم. فرمود که: ای ابوالصّلت، با من کس دیگر است که مدد می‌دهد. وی را غسل کرد و فرمود: در خزانه رو، جامه‌ای است، در وی کفن و حنوط، بیرون آر. رفتم. آنجا جامه‌دانی دیدم که هرگز ندیده بودم. بیرون آوردم. وی را تکفین کرد و نماز گزارد. پس گفت: تابوت بیار. گفتم: بروم و نجّار را بگویم تا تابوت بتراشد. گفت: در خزانه رو. رفتم. تابوتی دیدم که هرگز ندیده بودم. آوردم. وی را در تابوت کرد و دو رکعت نماز آغاز کرد. هنوز تمام نکرده بود که تابوت از جای خود برخاست و سقف خانه بشکافت و تابوت از آنجا بالا رفت. گفتم: یابن رسول اللّه، چون مأمون هم در این ساعت بیاید و وی را طلب دارد، ما چه گوییم؟! فرمود که: خاموش باش که تابوت زود باز خواهد گشت. پس فرمود که: ای ابوالصلت، هیچ پیغمبری نیست که در مشرق مرده باشد و وصیّ او در مغرب بمیرد مگر که خدای تعالی میان اجساد ایشان و میان ارواح ایشان جمع کند.

این سخن تمام نشده بود که باز سقف خانه بشکافت و تابوت فرود آمد. وی را از تابوت بیرون آورد و بر فراش بخوابانید چنانکه گوییا وی را نشسته‌اند و کفن نکرده. پس بفرمود که:

---

۱. در اصل: «مشک موی».

برخیز و در بگشا. در بگشادم. مأمون و غلامان بر در بودند. درآمدند گریان و اندوهگین. گریبان می‌دریدند و طپانچه بر سر می‌زدند و مأمون می‌گفت: یا سیّداه، فجعت بك، یا سیّداه. بعد از آن به تکفین و تجهیز وی مشغول شدند و فرمود تا به حفر قبر وی اشتغال نمایند. من در آن موضع حاضر شدم. هر چه رضا گفته بود، همه ظاهر شد. چون مأمون آن آب و ماهیان بدید، گفت: رضا چنانچه در حیات خود ما را عجایب می‌نمود، در ممات خود هم می‌نماید! یکی از مقرّبان مأمون گفت: هیچ می‌دانی که این اشارت به چیست؟ گفت: نه! گفت: این اشارت به آن است که ملک شما، ای بنی عبّاس، با وجود کثرت شما و طول مدّت شما، مثل این ماهیان است؛ چون وقت اجلهای شما درآید و زمان انقطاع آثار شما نزدیک گردد، خدای تعالی مردی را از ما بر شما مسلّط گرداند تا شما را فانی سازد. مأمون گفت: راست می‌گویی؟!

دیگر ابوالصلت گوید که: چون مأمون از دفن رضا ﷺ فارغ شد، گفت: آن کلام که می‌گفتی، مرا تعلیم کن. گفتم: آن را همان ساعت فراموش کردم ـ و راست گفتم. فرمود که مرا حبس کردند. مدت یک سال در حبس بماندم و عیش بر من تنگ شد. گفتم: بار خدایا، به حقّ محمّد و آل محمّد که مرا فرج روزی کن. هنوز دعا تمام نکرده بودم که محمّد بن علی الرّضا را دیدم که درآمد و گفت: تنگدل شدی، ای ابوالصلت؟ گفتم: آری، واللّه. گفت: برخیز و بیرون رو ـ و دست بر بندهایی که بر من بود زد، همه بگشاد. دست مرا بگرفت و از آن سرای بیرون آورد. حارسان و غلامان مرا می‌دیدند و نتوانستند که با من سخن گویند. پس گفت: برو در ضمان خدای تعالی و ودیعت او، که دیگر تو به او نرسی و او به تو نرسد. ابوالصّلت گوید که: تا این وقت مأمون را ندیده‌ام».(۱)

---

۱. «شواهدالنبوة» رکن سادس، ص ۳۸۹ ـ ۳۹۲؛ نک: «امالی» شیخ صدوق، مجلس ۹۴، ص ۷۵۹ ـ ۷۶۲، ش ۱۷/۱۰۲۶ و «عیون اخبارالرضا» ج ۲، باب ۶۳، ص ۲۴۴ ـ ۲۴۸، ش ۱ و «الخرائج و الجرائح» ج ۱، باب ۹، ص ۳۵۲ ـ ۳۵۶، ش ۸ و «نزهة‌الکرام» ج ۲، باب ۵۵، ص ۷۸۰ ـ ۷۸۲ و «احسن‌الکبار» باب ۶۵، معجزهٔ ۱۳، برگ ۴۳۶، «ب» ـ ۴۳۷، «ب». [در دو کتاب اخیر، از درخواست مأمون از ابی‌الصّلت برای دریافتن ذکر امام ﷺ و زندانی کردن او و سپس آزادی‌اش سخنی به میان نیامده است.]

مشک دویم

در ایراد روایاتی که در *مصابیح‌القلوب* مذکور است. و در این مشک، چند فایحه است:

فایحهٔ [اول]: «روایت است از نوفل که گفت: امام رضاؑ از مأمون اجازت خواست که: دارو می‌خورم و به چشمهٔ آب گرم می‌روم؛ مرا هفت روز معاف دار و باید که رسولان تو به من نیایند. مأمون وی را اجازت داد. رضاؑ به سرچشمه رفت و آنجا خیمه بزد. مأمون روز می‌شمرد. روز هشتم برنشست و به سرچشمه رفت. امام رضاؑ آنجا بود. وی را پرسید و باز آمد. پس برنیامد که از مدینه پیکی رسید که: امام رضاؑ در فلان روز به اینجا رسید و از اینجا به مکّه رفت. عامل مکّه نیز نامه نوشت که: امام رضاؑ اینجاست؛ همین ساعت که رسید، من تو را اعلام کردم. مأمون نامه‌ها بدید، تعجّب کرد و برخاست و پیش امام رضاؑ رفت و گفت: از من درخواستی که مرا هفت روز مهلت دار که دارو می‌خورم و به آب گرم می‌روم و به مکّه و مدینه شدی؟! حق تعالی تو را علم عظیم داده است، پس من برادر و پسرعم توام، از آن حرفی به من آموز که به آن نفع گیرم. امام رضا گفت: اگر من خضر بودمی، بر آن قادر نبودمی فکیف که یکی از رعیّت توام[1]. مأمون بخندید و گفت: به خدای که رفتی و باز آمدی و تو حجّت خدایی[2]».[3]

فایحهٔ [دویم]: «آورده‌اند که عمّاربن زید گفت: در خدمت امام رضا به مکّه می‌رفتم. غلامم در راه رنجور شد و انگور خواست. گفتم: اینجا انگور از کجا بود؟! امام رضاؑ کس به من فرستاد که: غلامت آرزوی انگور کرده است؛ به مقابل خود بنگر. بنگریستم. باغی دیدم، در وی درختان انار و انگور. از وی باز کردم و پیش غلام آوردم و زاد نیز برگرفتم. چون به بغداد آمدیم، لیث بن سعد و سعید بن ابراهیم الجوهری را حکایت کردم. ایشان پیش امام رضا شدند و بازگفتند. گفت: آن از شما دور نیست؛ اینک اینجاست، بنگرید. بنگریستند. بوستانی دیدند همهٔ میوه‌ها در وی[4]».[5]

---

۱. در اصل: ـ «فکیف... توام».

۲. در اصل: + «و ولیّ این امّت».

۳. «مصابیح القلوب» فصل ۲۷، ص ۳۱۲ ـ ۳۱۳.

۴. در اصل: + «گفتند: گواهی می‌دهیم که تو فرزند رسول خدایی و بهترین خلقانی بعد از پدر و جدّ».

فایحهٔ [سیوم]: «آورده‌اند که چون مأمون، امام رضا ﷺ را ولیّ‌عهد خود گردانید، روزی چند باران نیامد. مأمون، امام رضا را گفت: یابن رسول اللّه، به صحرا رو و استسقا کن و از خدای تعالی در خواه تا باشد رحمتی بفرستد. گفت: روز دوشنبه بروم، ان شاءَ اللّه. پس روز دوشنبه به صحرا رفت و خلق بسیار با وی بیرون شدند. چون نماز گزارد و دعا کرد، ابر برآمد. مردمان در جنبش آمدند. گفت: این از شما نیست، از برای فلان شهر است. همچنین تا ده قطعه ابر پیدا شد. چون یازدهمین برآمد، گفت: این از آنِ شماست و نبارد تا شما به مقام خود روید. پس چون خلقان به مقام و منزل خود رسیدند، باران در ایستاد، باران بزرگ قطره که به یک ساعت رودخانه‌ها و حوضها و غدیرها پرآب گردید. مردمان زبان به مدح و ثنای وی بگشودند. جماعت حاسدان و منکران ولایتش پیش مأمون شدند و وی را ملامت کردند بر آنکه امام رضا را ولیعهد خود کرد و او را گفتند: این چیست که کردی که این شرف و فخر عظیم که خلافت و امامت است، از خاندان عباس به خاندان علی نقل می‌کنی و این ساحر ساحرزاده را تربیت می‌فرمایی تا بازار خویش تیز می‌کند و خلقان را می‌فریبد؟![1] مأمون گفت: وی پنهان با خود دعوت می‌کرد، من می‌خواستم که دعوت وی با ما بود و من هر روز از وی مرتبهٔ او چیزی کم کنم تا به صورتی وی را به خلقان نمایم که بدانند که وی مستحق این کار نیست.

ملعونی بود نام وی حمید بن مهران، گفت: مرا دستوری ده تا با وی بحث کنم و در پیش خلقان وی را خجل و شرمسار گردانم. گفت: چنان کن. پس مأمون ـ علیه مایستحق ـ بفرمود تا اشراف علما و فضلا جمع شدند و امام رضا ﷺ را حاضر کردند. حمید ملعون روی به امام رضا آورد و گفت: ای پسر موسی، تو عظیم از حدّ خود در گذشته و از قدر خود تجاوز کرده‌ای به سبب بارانی که عادت است باریدن که به دعای تو اتفاق افتاده است؛ پنداری که معجزهٔ ابراهیم خلیل آورده‌ای یا معجزهٔ موسای کلیم نموده‌ای؟ اگر راست می‌گویی که تو را معجزه و کرامتی هست، اشارت کن به این دو نقش که بر مسند مأمون کرده‌اند تا دو شیر شوند

---

۵. «مصابیح القلوب» فصل ۲۸، ص ۳۲۲.

۱. در اصل: ـ «و خلقان را می‌فریبد».

و ایشان را بر من مسلّط گردان تا مرا هلاک کنند و اگر نه، خود ظاهر می‌کنی چیزی که آن را نتوانی.

امام رضا ﷺ در خشم شد و بانگ بر صور تها زد که: بگیرید این فاسق فاجر را و طعمهٔ خود سازید. به فرمان خدای تعالی آن دو صورت، شیر شدند و در پیش امام رضا ایستادند. امام رضا گفت: بگیرید این ملعون را. در حال در آن ملعون افتادند و وی را در هم شکستند و بخوردند چنانکه از وی هیچ اثر نماند. پس گفتند: اگر فرمایی، با صاحبش همان کنیم که با او کردیم. گفت: بروید به جای خود. به جای خود شدند و همچنان شدند که بودند. مأمون بیهوش بیفتاد. امام رضا ﷺ فرمود تا گلاب بیاوردند و بر روی وی زدند تا به هوش آمد».[۱][۲]

---

۱. «مصابیح القلوب» فصل ۳۴، ص ۳۸۴ ـ ۳۸۵؛ نک: «نزهةالکرام» ج ۲، باب ۵۵، ص ۷۷۵ ـ ۷۷۶ و «احسن‌الکبار» باب ۶۵، معجزه ۱، برگ ۴۳۴، «ب» ـ ۴۳۵، «الف». [که در این دو کتاب، بحث حمید بن مهران با امام ﷺ و زنده شدن نقوش شیرها نیامده است.]

۲. جناب سنایی غزنوی ـ علیه الرحمة ـ در قصیدهٔ سی و هشت بیتی‌اش که در مدح ثامن الائمة علی بن موسی الرضا ـ علیه و علی آبائه التحیّة و الثناء ـ گفته، با بیت آغازین:

«دین را حرمیست در خراسان | دشوارِ تو را به محشر آسان»

در بیتهای ۲۹، ۳۰ و ۳۱ کرامت حضرت را چنین باز می‌نماید:

«از بهر تو شکلِ شیر مسند | درّنده شده به چنگ و دندان

آن را که ز پیش تخت مأمون | برهان تو خوانده بود بهتان

یا درد جحود منکرش را | اقرارِ دو شیر ساخت درمان».

«نافهٔ دویّم»

در ذکر روایات *احسن‌الکبار* و *کفایةالمؤمنین* و *عیون‌الرّضا*. و در این نافه، سه مشک است:

مشک اول

در ایراد روایات *احسن‌الکبار*. [و در این مشک، چند فایحه است:]

فایحهٔ [اول]: «علی بن اسباط[1] گوید: روز عرفه نزد رضا علیه السلام رفتم، مرا گفت: زین بر درازگوش نِه. چنان کردم. پس سوار شده، از مدینه به بقیع رفت به زیارت ائمّهٔ اربعه. گفتم: یابن رسول اللّه، چند سلام کنم؟ گفت: سلام کن بر امام حسن و امام زین‌العابدین و امام محمّد باقر و امام جعفر صادق علیهم السلام. در آنجا سلام کردم بر سادات آل محمّد علیهم السلام و بازگردیدم. پاره‌ای راه بیامدم و گفتم: یا سیّدیی و مولایی، درویشم و چیزی ندارم که خرج کنم. سر تازیانه بر زمین نهاد و بر سنگ بمالید. پس دست کرد و سَبیکه‌ای[2] زر برگرفت و به من داد. صد دینار بود. پس به من گفت: این را بگیر و نفقه کن. آن را در مهمانی خرج کردم».[3]

فایحهٔ [دویم]: «ابراهیم بن موسی گوید که: از امام رضا علیه السلام درخواستی کرده بودم که مرا چیزی دهد که از بهر مهمّی مرا دربایست بود و او مرا وعده داده بود که بدهد. روزی از مدینه

---

۱. «نزهة الکرام»: «انباط».

۲. سَبیکه: «پارهٔ نقره و مانند آن گداخته، شوشهٔ سیم. شِمش نقره». نک: «لغت‌نامه» ج ۹، ص ۱۳۴۲۴. [البته در *نزهةالکرام*، به جای «سبیکه»، «سکّه» آمده است.]

۳. «احسن‌الکبار» باب ۶۵، معجزهٔ ۲، برگ ۴۳۵، «الف» و «ب»؛ نک: «نزهةالکرام» ج ۲، باب ۵۵، ص ۷۷۶ ـ ۷۷۷.

بیرون آمده، به استقبال والی مدینه می‌رفت. من با وی بودم. نزدیک قصر شخصی، در زیر درختی فرود آمد. گفتم: جان من فدای تو باد؛ چند مرا وعده دادی و یک درم ندادی و بسیار دست تنگم؟ پس به سر تازیانه زمین را بخراشید و در آن موضع دست کرد و دو سبیکه زر برگرفت و گفت: بگیر و خرج کن و به اعدای ما اظهار مکن آنچه دیدی».(۱)

فایحهٔ [سیوم]: «حسن بن علی بن فضال روایت کند از ابی‌عبداللّه بن المغیرة که گفت: امام را نمی‌شناختم بعد از فوت کاظم ﷺ. به حجّ رفتم. چون به مکّه رفتم و حجّ گزاردم، به حلقهٔ کعبه درآویختم و اندیشه در دل من آمد تا من در دین حق باشم. گفتم: خداوندا، پروردگارا، می‌دانی که قصد و غرض من چیست؛ مرا راه نمای به مهتر دین و دنیا. در دل من افتاد که پیش رضا ﷺ به مدینه روم. از مکه برگشته، به مدینه بازگردیدم و به در خانهٔ امام رضا ﷺ رفتم. غلامی را دیدم بر در ایستاده. گفتم: برو و به مولای خود بگو که یکی از موالیان شما بر در استاده است. از درون آواز برداشت و گفت: ای ابوعبداللّه المغیرة، خدای تعالی دعای تو مستجاب کرده، راه نمود به دین حقّ. چون این سخن از وی شنیدم، در اندرون رفتم و گفتم: گواهی می‌دهم که تو امام و حجّت خدایی بر خلق او ـ و بدین مقرّ شدم».(۲)

فایحهٔ [چهارم]: «علی بن ابراهیم گوید که: ریّان بن ابی‌الصّلت گفت که: چون عزم عراق کردم، در دل خود گفتم که بروم و امام رضا ﷺ را وداع کنم و از او جامه‌ای بهر کفن طلبم و زری چند جهت انگشتری دختران. و زمانی توقّف کردم. آنگه از گریه و غم مفارقت، آن را فراموش کردم و بیرون آمدم. آواز داد و مرا بازخواند و گفت: یا ریّان، بازگرد. بازگردیدم. گفت: آنچه اندیشه کرده بودی، نمی‌خواهی؟ مرا یاد آمد. پیراهنی از خود داد تا کفن کنم و درهمی چند نیز داد به جهت انگشتری دختران. او را وداع کردم و یقینم زیادت شده، بیرون آمدم».(۳)

فایحهٔ [پنجم]: «روایت است از احمد بن محمّد بن ابی النصر البزنطی که گفت: به شک

---

۱. همان، معجزهٔ ۳، برگ ۴۳۵، «ب»؛ نک: «نزهة‌الکرام» ج ۲، باب ۵۵، ص ۷۷۷ و نیز «الخرائج و الجرائح» ج ۱، ص ۳۳۷ ـ ۳۳۸ [با تفصیل] و «روضة‌الواعظین» ج ۱، ص ۲۲۲، ش ۲.

۲. همان، معجزهٔ ۴؛ نک: «نزهة‌الکرام» ج ۲، باب ۵۵، ص ۷۷۷.

۳. همان، معجزهٔ ۶، برگ ۴۳۵، «ب» ـ ۴۳۶، «الف»؛ نک: «نزهة‌الکرام» ج ۲، باب ۵۵، ص ۷۷۸.

بودم در امامت رضا علیه السلام. نامه‌ای نوشتم به وی و دستوری خواستم که به خدمت وی روم و در دل خود گفتم که: چون به خدمت وی رسم، سه مسأله از وی بپرسم و آنها را در دل خود ثبت کردم. جواب نامهٔ من نوشته، فرستاد که: خدای تعالی عافیت دهاد تو را و ما را؛ و دستوری خواستن و در ملازمت من آمدن سخت است به این قوم که ملازمند این زمان، نتوانی پیش من آمدن؛ إن شاءَ اللّه میسّر شود. و جواب آن سه مسأله که در دل ثبت کرده بودم و هیچ کس اظهار نکرده، نوشته، فرستاد. یقینم شد که حجّت خدای بر خلق اوست و امام زمان است که از ضمیر من مرا خبر کرد».(۱)

فایحهٔ [ششم]: «روایت کنند از یحیی بن محمّد بن جعفر که گفت: پدرم سخت رنجور شد. امام علیه السلام به پرسش وی آمد. و عمّ من، اسحاق، نشسته بود و می‌گریست. نظر به جانب من کرده، گفت: عمّت چرا می‌گرید؟ گفتم: از بهر پدرم که سخت است بیماری او و این زمان باشد وفات او یا زمانی دیگر. امام علیه السلام تبسّمی کرد چنانکه ثنایای وی پیدا شد و گفت: غم مخور که اسحاق پیش از پدرت بمیرد. [یحیی بن محمد] گفت: پدرم صحت یافت و عمّم بمرد و سخن امام علیه السلام راست شد و همانا که اسحاق گریه به مرگ خود می‌کرد».(۲)

فایحهٔ [هفتم]: «از حسین بن بشار(۳) روایت کنند که: پیش امام رضا علیه السلام نشسته بودم. مرا گفت: عبداللّه، محمّد(۴) را بکشد. گفتم: یا مولا، عبداللّه بن هارون، محمّد را بکشد؟! گفت: بلی، چنین باشد؛ عبداللّه که در خراسان است، محمّد بن زبیدة را بکشد که در بغداد است ـ و همچنان شد که امام علیه السلام فرمود(۵)».(۶)

---

۱. همان، معجزهٔ ۷، برگ ۴۳۶، «الف»؛ نک: «نزهة‌الکرام» ج ۲، باب ۵۵، ص ۷۷۸ و «الخرائج و الجرائح» ج ۲، ص ۶۶۲، ش ۵.

۲. همان، معجزهٔ ۹؛ نک: «نزهة‌الکرام» ج ۲، باب ۵۵، ص ۷۷۹ و «عیون اخبار الرضا» ج ۲، باب ۴۷، ص ۲۰۷، ش ۷.

۳. در اصل و «نزهة الکرام»: «حسن بن یسار».

۴. منظور از عبداللّه، مأمون عبّاسی (۱۹۸ ـ ۲۱۸ ﻫ) و از محمّد، امین عباسی (۱۹۳ ـ ۱۹۸ ﻫ) می‌باشد.

۵. محمد امین در سال ۱۹۸ ﻫ، به فرمان مأمون و به دست طاهر بن حسین ذوالیمینین، سردار ایرانی، کشته شد.

۶. «احسن‌الکبار» باب ۶۵، معجزهٔ ۱۰، برگ ۴۳۶، «الف» و «ب»؛ نک: «نزهة‌الکرام» ج ۲، باب ۵۵، ص ۷۷۹ و نیز «عیون اخبارالرضا» ج ۲، باب ۴۷، ص ۲۰۹، ش ۱۲ و «الفصول المهمة» ج ۲، فصل ۸، ص ۹۷۹ ـ ۹۸۰.

فایحهٔ [هشتم]: «روایت کند محمّدبن موسی بن جعفر که ما پیش امام علیه السلام بودیم. جوانی از بنی‌هاشم[۱] بر ما بگذشت، جامهٔ کهنه پوشیده. بعضی به بعضی نگاه کرده، بخندیدند از حال او. امام رضا علیه السلام گفت: به چه می‌خندید؟ زود باشد که او با مال و خواستهٔ بسیار باشد و توابع بسیار با او. [راوی] گفت: اندکی بر نیامد که او را دیدیم والی مدینه بود و بر ما بگذشت با خادمان و حشم بسیار».[۲]

فایحهٔ [نهم]: «روایت کنند از حسن بن محمّد النوفلی که چون امام رضا علیه السلام پیش مأمون به مرو رسید، فضل بن سهل ذوالرّیاستین[۳] فرمود که اصحاب مقالات را جمع کنند تا با امام رضا علیه السلام مناظره کنند، مثل جاثلیق[۴] و رأسِ جالوت[۵] و هربد اکبر[۶] و عمران صابیِ متکلم که از رؤسای صابئیان بود و هرگز او را تا آن زمان، در بحث، کسی منقطع نکرده بود و اصحاب زردشت و قسطاس رومی تا سخن ایشان بشنود. و چون فضل ایشان را جمع کرد، مأمون به ایشان گفت: می‌دانید که شما را برای چه حاضر کرده‌ام؟ از برای آنکه پسرعمّ من، رضا، از مدینه آمده، با او مناظره کنید؛ فردا همه اینجا حاضر آیید.

حسن گوید که: من پیش امام نشسته بودم که یاسر خادم از پیش مأمون آمده، گفت: یا سیّدی، مأمون سلامت می‌رساند و می‌گوید که اصحاب ادیان و ملل و مقالات و متکلّمان جمع شده‌اند؛ اگر بامداد حاضر شوی تا از ایشان سخن بشنوی و سخن گویی، غایت لطف باشد و اگر فرمایی، ما آنها را به خدمت آوریم. امام رضا علیه السلام گفت: فردا به خدمت می‌رسم، إن

---

۱. منظور، «جعفر بن علی العلوی» می‌باشد.

۲. «احسن الکبار» معجزهٔ ۱۲، برگ ۴۳۶، «ب»؛ نک: «نزهةالکرام» ج ۲، باب ۵۵، ص ۷۸۰ و نیز «الفصول المهمة» ج ۲، فصل ۸، ص ۹۷۹.

۳. در اصل: ـ «ذوالریاستین».

۴. جاثلیق: «قاضی ترسایان. مهتر ترسایان در بلاد اسلام... عالم و عابد و حاکم ترسایان [بیشتر از فرقهٔ نسطوریان]». نک: «لغت نامه» ج ۵، ص ۷۳۳۲.

۵. رأس جالوت: «رئیس یهود از فرزندان داوود علیه السلام». نک: «لغت نامه» ج ۸، ص ۱۱۸۶۶.

۶. هِربَد: «خادم آتشکده باشد و قاضی گبران و آتش پرستان را نیز گویند. و بعضی خداوند و حاکم آتشکده را هم گفته‌اند». نک: «لغت نامه» ج ۱۵، ص ۲۳۴۳۹.

شاء اللّه تعالی.

حسن نوفلی گوید که: بعد از رفتن یاسر خادم، امام علیه السلام نظر به من کرده، گفت: یا نوفلی، تو از اهل عراقی و اهل عراق صاحب خاطر باشند؛ چه می‌گویی در جمع کردن مأمون، اصحاب مقالات را بر ما؟ گفتم: جان من فدای تو باد؛ می‌خواهد که بداند که علم آبای شما نزد شما هست یا نه، و بر اصل استوار نهاده است. امام علیه السلام گفت: چه بنا نهاده است؟ گفتم: اصحاب کلام و بدع، خلاف علما باشند از بهر آنکه عالِم انکار حق نکند و اهل مقالات، انکار حق کنند؛ اگر گویی خدا یکی است، گویند درست بکن و اگر گویی محمّد رسول خداست، گویند خود را ثابت سازند؛ از ایشان برحذر باید بود. امام علیه السلام تبسّمی کرده، گفت: یا نوفلی، از ایشان می‌ترسی که مرا در بحث منقطع سازند؟ [آنگاه] گفت: می‌دانی که مأمون ندامت خورَد آن زمان که من حجّت گیرم بر اهل تورات به تورات ایشان و بر اهل انجیل به انجیل ایشان و بر اهل زبور به زبور ایشان و بر صابئیان به عبرانی ایشان و بر هربد به فهلوی ایشان و بر رومی به رومی ایشان و بر هر لغت، به لغت ایشان و چون حجّت ایشان را باطل کنم و ایشان منقطع شوند و ترک مقالات خود کنند و به قول من رجوع نمایند، مأمون را معلوم شود که نه مستحق این موضع است ـ یعنی: خلافت و امارت ـ و آن وقت بسیار پشیمان شود ولا حول ولا قوّة الا باللّه العلیّ العظیم.

روز دیگر چون مجلس منعقد شد و اصحاب ادیان و ملل و مقالات و متکلّمان همه جمع شدند و بحث در میان آمد، امام رضا علیه السلام همه را منقطع ساخت و همه تصدیق قول امام کرده، اسلام آوردند ـ و این نسخه مقتضی ذکر بحث ایشان به تفصیل نیست، چه غرض ما ذکر خوارق عادات است.

القصّه، چون بعد از اسلام آوردن عمران صابی، همه از فصاحت و بلاغت امام حیران شدند، جمیع خاصّ و عام حلقهٔ ارادت و متابعت امام در گوش کردند. مأمون از این مناظره و جمع کردن این مردم پشیمان شد چنانچه امام علیه السلام به نوفلی خبر داده بود».

فایحهٔ [دهم]:[1] «روایت است که وی را رضا از آن جهت گفتند که جملهٔ برادران وی گفتند

---

۱. حاشیهٔ دستنویس مرعشی: «جهت ملقّب شدن حضرت به لقب رضا که نام مبارکش علی است».

که: ما امامیم. امام رضاؑ گفت: هر که را در وی صفت امام باشد، او امام است و یکی از صفات امام آن است که هر که در آفتاب بایستد، سایهٔ وی به زمین نیفتد، او امام باشد. جملهٔ برادران بر این قول راضی شدند و یک‌یک در آفتاب می‌ایستادند، سایهٔ ایشان بر زمین می‌افتاد. چون نوبت به امام رضا رسید، سایه‌ای از وی بر زمین نیفتاد. بدان شرط که کرده بودند، رضا دادند و راضی شدند که وی امام است».(۱)

مشک دویم

در ایراد روایات *کفایة‌المؤمنین*. و در این مشک، چند فایحه است:

فایحهٔ [اول]: «روایت است از ابراهیم بن موسی القزاز که گفت: روزی در خدمت حضرت امام رضا ـ علیه التّحیّة و الثناء ـ در مسجدی که در خراسان واقع است و منسوب به آن حضرت است بودم. پس گفتم: یابن رسول اللّه، برآوردن مطالب من می‌توانی و یقین می‌دانم که جمیع تشویشات دنیا و آخرت مرا علاج می‌دانی. بعد از استماع این سخن، آن حضرت از مسجد بیرون آمد و جمیع کثیری از محبّان استقبال آن حضرت نمودند. و در آن محل، وقت نماز عصر درآمد. پس آن حضرت متوجّه به جانب قصری شد که در آن حدود بود و من از عقب آن حضرت آمدم تا به پای درختی رسیدم که قریب به قصر بود و غیر از من کسی در خدمت آن حضرت حاضر نبود. پس گفت: یابن القزاز، نزدیک من آی و اذان بگوی تا نماز کنیم. گفتم: یابن رسول اللّه، منتظر آن جماعتم شاید که به ما رسند. گفت: نماز را از اول وقت تأخیر مکنید بی‌سببی؛ باید که نماز را در اول وقت دریابی. پس بنا بر امر آن حضرت بانگ نماز و قامت گفتم و با آن حضرت نماز کردم و بعد از ادای نماز گفتم: یابن رسول اللّه، به من وعده نمودی که مرا از پریشانی بِرهانی و من از مسألت در خدمت این حضرت شرم می‌دارم؛ امید که به زودی مراد من به حصول رسد. پس آن حضرت در همان موضع که نشسته بود، اندکی از زمین کند و دست مبارک به آن موضع محفور شد و از آن موضع، سبیکه‌ای طلای احمر بیرون آورد و گفت: بگیر این را که خدای تعالی تو را برکت بسیار به سبب این خواهد

---

۱. «احسن الکبار» باب ۶۷، برگ ۴۴۲، «ب».

داد و سرّ ما را پنهان دار.

ابراهیم بن موسی القزاز گوید که: از آن سبیکه چندان برکت و نفع یافتم که تملّک من هفتاد هزار دینار رسید و در آن دیار از امثال من کسی به غنا و تموّل من نبود».[۱]

فایحهٔ [دویم]: «روایت است از محمّد بن عبدالرحمن همدانی که گفت: وقتی مرا قرضی بسیار و احتیاجی تمام روی نمود و صاحب مال به غایت الحاح می‌کرد و مرا از این محنت هیچ مَخلصی نبود. با خود گفتم که: این درد را علاج به جز التفات مولای من، علی بن موسی الرّضا علیه‌السلام نیست؛ همان بهتر که حال خود را به او گویم و دوای درد خود از او جویم. پس به خدمت آن حضرت رفتم. چون نظرش بر من افتاد، قبل از آنکه اظهار حال خود کنم، گفت: یا اباجعفر، به درستی که خدای تعالی حاجت تو را برآورد و ادای دین تو کرد؛ تنگدل مباش. پس آن روز نزد آن حضرت اقامت نمودم. گفت: اگر تو را میل به طعام باشد، احضار فرمایم. گفتم: یابن رسول اللّه، روزه می‌دارم و مرا آرزو آن است که با این حضرت افطار کنم. پس با آن حضرت نماز شام کردم و آن حضرت در میان سرای خود نشست و طعام آوردند و با آن سرور افطار کردم. چون طعام از مجلس برخاست، فرمود که: یا جعفر، امشب نزد ما می‌باشی تا قضای حاجت تو کنم یا می‌روی؟ گفتم: یابن رسول اللّه، می‌خواهم بروم. پس دست مبارک به سوی زمین برد و یک قبضه خاک برداشت و گفت: آستین خود بگشای. چون در آستینم ریخت، همه دینار طلای سرخ شده بود. پس دعای آن حضرت گفتم و به منزل خود رفتم و نزدیک چراغ نشستم تا از روی خوشحالی تمام و بهجت مالا کلام دینارها را تعداد نمایم. در میان آن، دیناری دیدم بر آن نوشته بود که: پانصد دینار است، نصف جهت تو و نصف برای نفقه و مایحتاج اهل بیت توست. چون این علامت دیدم، دنانیر را نشمردم و در زیر بستر خواب خود نهادم و آن شب به فراغ بال و رفاهیّت احوال خواب کردم. و عَلی الصّباح تا به ده مرتبه آن دینار را طلبیدم، ندیدم. پس وزن آن دینارها کردم، پانصد دینار بود

---

۱. «کفایة‌المؤمنین» باب ۱۰، برگ ۱۲۷، «ب» ـ ۱۲۸، «الف»؛ نک: «الخرائج و الجرائح» ج ۱، باب ۹، ص ۳۳۶ ـ ۳۳۷، ش ۲.

بلازیاده و نقصان».[۱]

فایحهٔ [سیوم]: «روایت است از محمّد بن فضل هاشمی که گفت: آن هنگام کـه حـضرت موسی بن جعفر علیهماالسلام واصل به جوار رحمت حق[۲] شده بود، در مدینه به مـجلس شـریف حضرت امام علی بن موسی الرّضا علیه‌السلام در آمدم و بر آن حضرت سـلام دادم و گـفتم: یـابن رسول اللّه، مخالفت اهل زمان را می‌دانی. والد ماجد تو به رحمت الهی واصل شده و هر کس را نسبت به یکی از اخوان تو مظنّهٔ امامت است. متوجّه بصره می‌شوم و یـقین مـی‌دانـم کـه جماعتی از شیعیان پدرت نزد من جهت تحقیق این امر خواهـند آمـد و از مـن عـلامات و دلالات امامت مطالعه خواهند نمود. پس اگر از این مقوله علامتی به من نمایی تا بعد از اظهار آن، اطمینان قلب ایشان شود، به غایت خوب و بی‌نهایت مرغوب خواهد بود.

چون آن حضرت این سخن از من استماع نمود، فرمود که: یا محمّد، یقین بدان که خدای تعالی از جمله علامات امامت، یکی اسلحه و زره و مرکب حضرت رسالت پناهی صلی‌الله‌علیه‌وآله را گردانید و اینها غیر امام را میسّر نشود کار فرمودن، چنانچه کسـی را قـدرت بـیرون آوردن شمشیر آن حضرت از غلاف یا پوشیدن زره یا سوار شدن مرکب آن حضرت نباشد و جمیع آنها را خدای تعالی به من داده و اخبار آنها را در قبضهٔ اقتدار من نهاده. یک‌یک از آنها را به من نمود و گفت: من دوستان پدرِ خود را عن قریب می‌بینم. گفتم: یابن رسول اللّه، این سعادت، ایشان را کی میسر و محصّل گردد؟ فرمود که: بعد از وصول تـو بـه بـصره، چـون سـه روز بگذرد، من در آن مقام حاضر خواهم شد.

چون به بصره رسیدم، شیعیان آن حدود به تمام نزد من آمدند و احوال موسی بن جعفر پرسیدند. گفتم: قبل از موت موسی بن جعفر به یک روز، به خدمت وی رسیدم. به من گفت: یا محمّد بن فضل، یقین بدان که من به درگاه الهی واصل می‌شوم؛ چون مرا مدفون بینی، باید که مطلقاً مکث نکنی و ودایع مرا به فرزند من، علی الرّضا علیه‌السلام، رسانی که وصیّ من اوست و بعد از من امر امامت به او رجوع است. پس بعد از فوت آن حضرت، بـنا بـر امـتثال امـر آن

---

۱. همان، برگ ۱۲۸، «الف» و «ب»؛ نک: «الخرائج و الجرائح» ج ۱، باب ۹، ص ۳۳۹، ش ۳.

۲. در اصل: «ملک علاّم».

حضرت، متوجّه مدینه شدم و ودایع را به علی بن موسی دادم و آن حضرت وعده داد که: بعد از این، سه روز، در این دیار حاضر خواهد شد؛ هر چه شما را از مسایل مشکل باشد، از او سوال کنید.

شخصی که نام او عمرو بن هذّاب بود و در آن ایّام ناصبی شده بود و قایل به امامت زید بن موسی گشته، به محمّد بن حسن گفت: یا محمّد، حسن بن محمّد مروی از افاضل اهل البیت با ورع و زهادت تمام و علم و حلم مالاکلام آیا مثل علی بن موسی نیست؟ می‌تواند بود که یک مسأله از او[۱] سوال کنم، از جواب عاجز آید. حسن بن محمّد چون این سخن شنید، به غایت بر خود پیچید و گفت: یا عمرو، سخنان نامرضی در حقّ علی بن موسی الرضا نتوان گفت زیراکه او از آنچه تعریف و توصیفش کنند زیاده است و این محمد بن فضل که حاضر است می‌گوید سه روز دیگر به این دیار می‌آید؛ چون بیاید، بر تو حسن مَقال و کیفیّت احوال او ظاهر خواهد شد. پس آن جماعت متفرّق شدند.

محمّد بن فضل گوید که: چون روز سیوم شد از آمدن به بصره، ناگاه نظر کردم، حضرت امام علی بن موسی الرضا را علیه السلام دیدم که در بصره حاضر شده بود و در منزل محمّد بن حسن نزول اجلال فرموده، گفت: یا محمد بن حسن، جمیع آن جماعت را که آن روز نزد محمّد بن فضل حاضر آمده بودند، به مجلس من حاضر گردان و شیعیان ما را اِخبار کن و از علمای نصاریٰ و یهود و غیرهم هر کس در این دیار باشد احضار نمای تا آنچه ایشان را در هر دین و مذهب که مشکل باشد، جواب خود شنوند. پس محمّد بن حسن جمیع ایشان را با قوم زیدیّه و معتزله حاضر گردانید، و ایشان نمی‌دانستند که محمّد بن حسن ایشان را به چه مصلحت طلبیده. چون اجتماع نمودند و با یکدیگر مکالمه کردند، محمّد بن حسن کرسی به مجلس نهاد و حضرت امام علی‌بن موسی الرّضا علیه السلام بر آن کرسی نشست و گفت: السّلام علیکم و رحمة اللّه و برکاته. پس گفت: ای قوم، هیچ می‌دانید که ابتداءاً چرا بر شما سلام گفتم؟ گفتند: نمی‌دانیم. گفت: تا دلهای شما مطمئن گردد و باعث رفع حجاب شما شود و از هر چیز که شما را مشکل باشد، از من سوال کنید. ایشان گفتند: تو چه کسی، ای عزیز؟! فرمود که: منم

---

۱. یعنی: از حضرت علی بن موسی الرّضا علیه السلام.

علی بن موسی بن جعفر بن محمّد بن علی بن الحسین بن علی بن ابی‌طالب و فرزند رسول قَرَشی؛ امروز نماز صبح با والی مدینه کرده‌ام در مسجد پیغمبر صلی‌الله‌علیه‌وآله و بعد از نماز در بعضی امور، والی به من مشورت نمود؛ وعده کردم که بعد از عصر امروز نزد والی حاضر شوم، ان شاء اللّه ولا حول ولا قوّة الّا باللّه.

پس آن جماعت گفتند: یابن رسول اللّه، از تو دلیل نمی‌خواهیم و این حضرت نزد ما صادق القول و مُطاع است. و قصد نمودند که از مجلس برخاسته، بیرون روند. پس حضرت امام علیه‌السلام گفت: ای قوم، زود بیرون مروید و زمانی از من آیات و احادیث حضرت رسالت‌پناهی بشنوید؛ من آمده‌ام که هر کدام از شما که مسأله‌ای مشکل داشته باشد، جواب گویم و گَرد شک و ریب از دل شما بشویم.

اول کسی که در معرض سوال و جواب درآمد، عمرو بن هذّاب بود و گفت: محمّد بن فضل هاشمی از عجایب اقوال و غرایب احوال تو نقل می‌کند که عقل ما آن را قبول نمی‌نماید. حضرت امام رضا فرمود که: آن چیست که عقل شما از آن اِبا می‌کند؟ عمرو گفت: محمّد بن فضل ما را خبر داد که تو هر کتاب که از آسمان نازل شده و هر زبانی که کسی بدو تکلّم نموده می‌دانی و به لغات مختلفه مکالمه می‌توانی! پس آن حضرت فرمود که: بلی، راست گفته محمّد بن فضل در آنچه اِخبار شما کرده و من او را به اینها خبر کرده‌ام و در آنچه شما را دغدغه هست سوال کنید؛ اول تو را به لغات مختلفه خبردار سازم. پس احضار کردند جمعی را از ترک و فارس و هندو. آن حضرت از هر یک از ایشان به لغات ایشان سوال نمود و مکالمه فرمود و بر امور خیرات ترغیب و بر صوم و صلات تحریص نمود. هر یک از ایشان اقرار نمودند که: این حضرت از ما اعرف و افصح است.

پس حضرت امام رضا ـ علیه التحیّة و الدّعا ـ نظر به ابن هذّاب کرد و گفت: زود باشد که مبتلا شوی به خون ذی رحم ـ یعنی: شخصی [که] از قرابت و عشیرت تو باشد ـ و بعد از فراغ این امر، اعتقاد به صدق من خواهی کرد. ابن هذّاب گفت: هرگز اعتقاد نکنم که کسی علم غیب داند. آن حضرت فرمود که: مگر این آیت نشنیده‌ای که ﴿عالِمُ الْغَيْبِ فَلا يُظْهِرُ عَلىٰ غَيْبِهِ

أَحَداً إِلّا مَنِ ارْتَضىٰ مِنْ رَسُولٍ﴾[1]؟ و رسول اللّه از نزد حقّ ـ سبحانه و تعالی ـ ارتضای آن نموده و اظهار آن کرده، و ما وارثان رسولیم که خدای تعالی او را اطّلاع داده بدانچه می‌خواست از عالم غیب و ما دانسته‌ایم آنچه دانسته‌ایم، آنچه بود و آنچه خواهد بود بعد از این تا روز قیامت موعود؛ و از آن جمله خبر دهم تو را به کشتن قرابت [که] تا پنج روز دیگر وقوع یابد و اگر در این مدت که خبر دادم واقع نشود، من دروغگوی و افترا کننده باشم و اگر راست باشد، یقین بدان که از راه حقّ به غایت دوری و از طریق مصطفوی به هزار مرحله نفور؛ و دیگر خبر دهم تو را با آنکه بعد از اندک مدتی به هر دو چشم نابینا خواهی شد و ایضاً سوگند به خدای و رسول به دروغ یاد خواهی نمود، بعد از آن خدای تعالی تو را مبتلا به برص خواهد ساخت.

محمّد بن فضل گوید: به خدایی که شب برد و روز آرد و بمیراند و زنده گرداند که جمیع آنچه حضرت امام رضا علیه‌السلام فرمود نسبت به ابن هذّاب واقع شد و مردم بعد از این وقایع به او می‌گفتند: آیا علی بن موسی الرضا صادق است یا کاذب؟ می‌گفت: من در آن وقت که از علی بن موسی این سخنان شنیدم، یقین دانستم که واقع خواهد شد لیکن تجلد[2] و تهوّر می‌نمودم.

راوی گوید که: بعد از آنکه آن حضرت این سخنان به ابن هذّاب گفت، ملتفت به جانب جاثلیق شد که او از علمای نصاری بود و گفت: آیا انجیل دلالت بر نبوّت محمّد مصطفی صلی‌الله‌علیه‌وآله کرده؟ جاثلیق گفت: اگر انجیل دلالت بر نبوّت محمّد می‌کرد، ما چرا انکار او می‌کردیم؟ پس آن حضرت فرمود که: خبر ده مرا از آن چیزی که شما آن را سکته[3] گویید در سِفر سیّوم انجیل. جاثلیق گفت: آن اسمی است از اسمای الهی که ما در اظهار آن مرخص نیستیم. پس حضرت امام رضا علیه‌السلام گفت: اگر تقریر کنم آن را که در آن سکته است اسم محمّد و ذکر اوست و عیسی اقرار کرد به او و به بنی اسرائیل بشارت داد به قدوم حضرت

---

۱. الجن (۷۲): آیهٔ ۲۶.

۲. تجلّد: «به تکلّف چابکی کردن. جلدی و چالاکی نمودن در مقابلهٔ دشمن». نک : «لغتنامه» ج ۵، ص ۶۴۵۴.

۳. در بعضی از دستنویسهای «الخرائج و الجرائح»: «سکینه».

مصطفوی، اقرار به دین محمّد می‌کنی و منکِر نمی‌شوی؟ من آن را به تو بیان واضح و تقریر لایح کنم. جاثلیق گفت: اگر چنین کنی اقرار کنم به نبوّت محمّد زیرا که ما انکار انجیل نمی‌کنیم و ما از صدق آن بر نمی‌گردیم. بعد از آن حضرت امام ﷺ گفت: یا جاثلیق، حاضر کن سِفرِ ثالث از انجیل تا من اسم محمّد و ذکر او و بشارت عیسی به قدوم او و جمیع را به تو ظاهر گردانم. پس جاثلیق آن محلّ را از انجیل به آن حضرت داد و آن حضرت تلاوت فرمود تا به موضعی رسید که مقصود بود و گفت: یا جاثلیق، بگوی که کیست این نبی موصوف که در انجیل مذکور است؟ جاثلیق گفت: این صفتی است که موصوفش بر ما ظاهر نیست. حضرت امام رضا ﷺ فرمود: یا جاثلیق، ما محمّد را به تو وصف نمی‌کنیم الّا به آن چیزی که در انجیل وارد شده؛ اوست صاحب ناقه و کسا و اوست صاحب عصا و ردا، **النّبیّ الأُمّی الّذي یجدونه مکتوب عندهم في التوراة والانجیل یأمرهم بالمعروف و ینهیهم عن المنکر**[1] - [یعنی:] اوست نبی امّی، اوست رسول هاشمی، اوست که ذکرش را منکران در تورات و انجیل می‌یابند، اوست که امر به معروف و نهی از منکر می‌کند - و ایشان را به عذاب سخت و غُلهای آتشین خبر می‌دهد؛ اوست هدایت‌کننده به راه افضل و اعظم، اوست دلیل منهاج اعدل و صراط اقوم؛ ای جاثلیق، تو را سوگند می‌دهم به نفس روح اللّه و والدهٔ او مریم که نبی به این صفات در انجیل دیده‌ای؟

جاثلیق سر در پیش انداخت و دانست که اگر انکار انجیل می‌کند، کافر می‌شود، پس بعد از آن گفت: آری، نبی موصوف به این صفات که گفتی در انجیل هست و عیسی از آن نبی خبر داده و درست است آنچه تقریر کردی از صفت محمّد.

دیگر آن حضرت گفت: ای جاثلیق، اول سفر ثانی راکه در آن ذکر محمّد و وصیّ او و ذکر دختر او فاطمه و ذکر حسن و حسین ﷺ است، به تو نمایم؟ چون جاثلیق و رأس الجالوت این سخنان از آن حضرت شنیدند، دانستند که حضرت امام رضا - علیه الصلاة والسّلام - و الثناء عالم است به آنچه در تورات و انجیل واقع شده، گفتند: به خدای سوگند که آنچه تو اظهار آن نمودی، ما را قدرت ردّ و دفع آن نیست مگر آنکه انکار نماییم تورات و انجیل و

---

۱. در اصل: «النبی الامّی... عن المنکر».

زبور را؛ به تحقیق که بشارت دادند به محمّد، موسی و عیسی و داوود جمیعاً، لیکن نزد ما مقرّر و مشخّص نیست که آن محمّد موصوف که در تورات و انجیل و زبور مذکور است، همین محمّد، رسول شماست و ما را جایز نیست به دین او اقرار کردن تا وقتی که بر ما معیّن گردد که این محمّد، آن محمّد موصوف است.

پس حضرت رضا علیه السلام گفت: شما دلیل می‌آورید بر من؛ شکّ خود را بگویید، از زمان آدم تا امروز هیچ پیغمبری محمّد نام شنیده‌اید و در هیچ کتابی دیده‌اید غیر از محمّد ما؟ ایشان در جواب این سخن عاجز آمدند. بعد از آن گفتند: ما را جایز نیست اقرار کردن به اینکه محمّد شما همان محمّد موصوف است زیرا که اگر اقرار کنیم نزد تو که آنچه مذکور است در تورات و انجیل و زبور، در وصف محمّد شما، وصیّ و دختر و اولاد اوست، هر آینه جبراً و اِکراهاً ما را بی‌ترغیب در دین اسلام داخل می‌سازید. آن حضرت فرمود که: ای جاثلیق، تو را امان است از جانب خدا و رسول و اهل اسلام که اگر تو راست گویی، ما تکلیف تو به دین اسلام[۱] نکنیم مگر آنکه به طوع و رغبت خود قبول اسلام کنی و اگر نه، ما را بر تو زور نیست. جاثلیق گفت: چون مرا امان دادی، به تحقیق می‌دانم که غیر از این محمّد نیست آن پیغمبری که در انجیل موصوف شده و عیسی به آمدن او بشارت داده؛ و آن وصیّ مذکور، اسم سامی او علی است و آن دختر، نام با احترام او فاطمه است و آن پسران موصوف، اسامی عالیهٔ ایشان حسن و حسین است و این جماعت در تورات و انجیل و زبور مذکورند. پس آن حضرت گفت: ای جاثلیق، دعویِ من حق و صدق بود یا افترا و کذب؟ جاثلیق گفت: لا واللّه، سخن تو صدق است و سخن خدای در کتابها مؤیّد توست.

چون امام علیه السلام از جاثلیق اقرار گرفت، متوجّه به رأس‌الجالوت که از علمای امّت داوود بود گردید و گفت: از من بشنو آنچه در شأن پیغمبر ما در زبور داوود، در سِفرِ ثانی از آن کتاب واقع شده. پس آن حضرت، آن آیات را تلاوت نمود و فرمود: بر من به امان دادن تو و بر تو به اقرار کردن آنچه حق و صدق است. رأس‌الجالوت گفت: بلی، آنچه فرمودی حقّ و صدق است و بِعینه اسامی محمّد و علی و فاطمه و حسن و حسین در زبور مذکور است. پس آن

---

۱. در اصل: + «اجباراً».

حضرت بار دیگر او را سوگند داد بدان دَه آیت که بر موسی بن عمران خدای تعالی نازل کرده که: محمّد و وصیّ و اولاد او منسوب به عدل و فضل هستند در تورات و انـجیل و زبـور؟ رأس‌الجالوت گفت: بلی، موصوف به فضایل و منسوب به عدالتند این جماعت مـذکور در تورات و انجیل و زبور و هر کس انکار نماید آن چیزی را که در کتابهای الهی واقع شده، کافر می‌شود به انبیای خدای تعالی و کتابهای او. بعد از آن، حضرت امام رضا علیه السلام فرمود که: ای رأس‌الجالوت، احماد و بنت اَحـماد و ایـلیا[۱] و شبّر و شـبیر در تـورات مـذکور نـیست؟ رأس‌الجالوت گفت: بلی، این ذکر احماد و بنت احماد و ایلیا و شبّر و شبیر است و تفسیر به عربی، محمّد است و علی و فاطمه و حسن و حسین.

در آن وقت که آن حضرت تلاوت تورات می‌کرد، رأس‌الجالوت به غایت تعجّب نمود از تلاوت آن حضرت و طاقت لسان او و گفت: ای پسر محمّد، اگر ریاست و بزرگی جمیع یهود مرا مانع نمی‌بود، هر آینه به محمّد ایمان می‌آوردم؛ سوگند به آن خدای که تورات بر موسی انزال فرمود و انجیل بر عیسی و زبور را ارسال کرد بر داوود که من قاری و تالی این کتب، مثل تو ندیده‌ام و مفسّری از مفسّران کتب سماوی مانند تو نشنیده‌ام!

پس آن حضرت در آن مجلس تا وقت زوال مکث نمود و احکام الهی و احادیث حضرت رسالت‌پناهی بیان فرمود و بعد از آن با حضّار مجلس گفت: ای قوم، وعده کرده‌ام بـه والی مدینه که وقت عصر نزد او حاضر شوم؛ الحال با شما نماز ظهر می‌کنم، بعد از آن به مدینه، به سبب وعدهٔ خود می‌روم و فردا صباح، إن شاءَ اللّه، به همین موضع که امروز جمعیم حاضر می‌شوم. پس به عبداللّه بن سلیمان فرمود که اذان و قامت گفت و آن حضرت پیش رفته، در قرائت، سوره‌ای مخففه خواند، فامّا تمامی سنن به جای آورد و بعد از آن توجّه بـه جـانب مدینهٔ مشرّفه کرد و از نظر غایب گردید. روز دیگر عَلی الصباح در همان مـوضع، حـضور وافِرالسّرور ارزانی داشت و باز آن جماعت حاضر شدند و شخصی کنیز نصرانیه در آن روز نذر آن حضرت آورد و آن حضرت به لغت نصرانی به آن کنیز مکالمه نمود. و جاثلیق زبان نصرانی می‌فهمید و از تکلّم آن حضرت به آن لغت به غایت متعجّب بود. پس حضرت امام

---

۱. «الخرائج والجرائح»: «إلیاء».

رضا ـ علیه التّحیّة و الثناء ـ به آن کنیز گفت: عیسی را بیشتر دوست می‌داری یا محمّد را؟ گفت: تا امروز عیسی را بیشتر دوست می‌داشتم و امروز محمّد نزد من از جمیع خلایق محبوب‌تر است. جاثلیق چون این سخن از کنیز شنید، متوجه او گردید و گفت: این زمان که به دین محمّد درآمدی، آیا به عیسی عداوت می‌کنی؟ کنیز گفت: معاذَ اللّه، بلکه عیسی را دوست می‌دارم، محمّد را از او بیشتر. پس آن حضرت، جاثلیق را گفت که: آنچه کنیز به زبان نصرانی می‌گوید، به این جماعت تفسیر کن. جاثلیق حسب‌الامر آن حضرت، سخنان کنیز را تفسیر کرد و از آن حکایات، تعجّب حضّار افزود.

بعد از آن، جاثلیق گفت: یابن محمّد، مردی است در این دیار، سندی و دین نصاری دارد و خود را از علمای دین نصاری می‌داند. آن حضرت فرمود تا احضار آن سندی نمودند و زمانی مباحثه میان او و آن حضرت واقع شد. بعد از آن، سندی سخنی گفت که حضّار از آن کلام، اذعانِ سندی فهمیدند، پس پرسیدند که: یابن رسول اللّه، این سندی چه می‌گوید؟ آن حضرت فرمود که: این سندی تا این زمان مشرک بود و الحال خدای را به صفت وحدت یاد نمود[۱]. و بعد از آنکه چند مرتبه میان آن حضرت و سندی بحثها شد، اقرار به وحدانیّت الهی و نبوّت حضرت رسالت‌پناهی نمود و کلمهٔ طیّبهٔ أشهدُ أنْ لا اله الاّ اللّه و أشهد أن محمّداً رسول اللّه[۲] بر زبان جاری ساخت و منطقهٔ[۳] خود باز کرد و از زیر آن زنّاری ظاهر شد، پس گفت: یابن رسول اللّه، به دست مبارک خود قطع نمای و رشتهٔ محبّت جان مرا به محبّت خود که حبل‌المتین و عروةالوثقای دین است اتصال فرمای. پس آن حضرت کارد طلبید و آن زنّار را از میانِ سندی ببرید و محمّد بن فضل و بعضی از حضّار را اشارت فرمود تا سندی را به حمام بردند و تطهیر نمودند و از برای او عیال و اولاد و لباسها تهیه کردند، و ایضاً فرمود که سندی را با متعلّقاتش به مدینهٔ متبرّکه ارسال نمایند.

چون آن حضرت از مکالمه و مخاطبهٔ قوم فارغ شد، آن جماعت به تمام گفتند: یابن

---

۱. «الخرائج والجرائح»: «فسمعنا السندی یقول بالسندیّة: بنطی، بنطی، بنطله. فقال الرضا‌ؑ: قد وحّدالله بالسّندیّة».

۲. دستنویس مرعشی: + «و انّ علیا ولیّ اللّه».

۳. منطقه: «کمربند و آنچه بِدان میان را بندند». نک: «لغتنامه» ج ۱۴، ص ۲۱۶۶۳.

رسول اللّه، به درستی که بر ما حقیقت وصایت تو ظاهر گردید و اضعاف آنچه وصف این حضرت شنیده بودیم هویدا گشت؛ یابن رسول اللّه، محمّد بن فضل الهاشمی ما را از کلام معجز نظام تو خبر داد که این حضرت را توجّه سَفَر خراسان است. فرمود: بلی، تکلیف من می‌نمایند و می‌روم به جانب خراسان از روی تکریم و تعظیم.

محمّد بن فضل گوید: جمیع حضّار اعتقاد به امامت آن حضرت نمودند و آن شب حضرت امام رضا ـ علیه التحیّة و الثناء ـ نزد ما بیتوته فرمود و صباح وداع این جماعت نمود و آنچه ارادهٔ آن حضرت بود مرا وصیّت فرمود و متوجّه صحرا گردید و من از عقبش روان شدم تا به فلان قریه که از بصره، مسیر شش میل دور است رسیدم. پس از میان جاده به طرف راست انحراف فرمود و چهار رکعت نماز کرد و گفت: یا محمّد، بازگرد و در حفظ الهی باش؛ چشمت را بر هم نِه. حسب‌الامر عمل نمودم و چون باز کردم، خود را بر در سرای خود در بصره دیدم و آن حضرت از نظر من غایب گردید. و بنا بر امر آن حضرت، چون موسم سفر حجاز شد، سندی را با متعلّقاتش به جانب مدینهٔ مشرّفه فرستادم».[۱]

فایحهٔ [چهارم]: «روایت کند محمّد بن فضل که در آن وقت که حضرت امام رضا ـ علیه التّحیّة و الثناء ـ از بصره متوجّه مدینهٔ منوّره گردید، به من وصیّت کرد و فرمود که: تو را سفر کوفه واقع خواهد شد؛ چون به آن دیار برسی، در خانهٔ حفص بن عُمَیر الیشکری فرود آی و شیعیان و محبّان ما را از آمدن من به آن صوب اِخبار نمای. بعد از آنکه به کوفه رفته بودم، روزی به مجالست نصر بن مزاحم توجه نمودم. چون قریب منزل نصر رسیدم، سلام نام، خادم حضرت امام رضا را دیدم که به راهی می‌رفت. دانستم که آن حضرت تشریف ارزانی فرموده و در خانهٔ حفص بن عمیر نزول اِجلال نموده. به جانب منزل حفص شتافتم. آن حضرت را بر مسند عزّت و اقبال متّکی یافتم. سلام کردم. چون نظر آن حضرت بر من افتاد، بعد از ردّ سلام، فرمود که: نزدیک آی و به آنچه می‌گویم اقدام نمای. گفتم: سمعاً وطاعةً. پس گفت: یا محمّد، تهیّهٔ طعامی کن که شیعیان خود را می‌طلبم و می‌خواهم که با ایشان

---

۱. «کفایة‌المؤمنین» باب ۱۰، برگ ۱۲۸، «ب» ـ ۱۳۵، «الف»؛ نک : «الخرائج و الجرائح» ج ۱، باب ۹، ص ۳۴۱ ـ ۳۴۹، ش ۶.

صحبتی دارم. چون از آن حضرت این سخن شنیدم، در ساعت متوجّه ترتیب اسباب گردیدم و بعد از حصول آن اسباب به خدمت آن حضرت درآمدم و تقدیم آن خدمت را بـه عـرض رسانیدم. فرمود که: الحمدللّه عَلیٰ توفیقك. پس شیعیان را جمع نموده، مجلسی کردم. چون سفره از مجلس برخاست، آن حضرت به من اشارت نمود و گفت: ببین که امروز از متکلّمین در کوفه کیانند و از علمای ادیان سالفه در این دیار چه کسانند، جمیع را نزد من احضار کن. گفتم: سمعاً و طاعةً. پس بیرون رفتم و جمیع ایشان را در آن مجلس حاضر کـردم. پس آن حضرت به جمیع ایشان مباحثه نمود و بِعینه آنچه به علمای بصره کرده بود، با ایشان عمل نمود و جمیع منفعل و خجل از مجلس بیرون رفتند.

در میان ایشان مردی بود از نصاری به نهایت مجادله و مباحثه معروف و به کمال علم و مکالمه موصوف، کتب سماوی می‌دانست و از تـورات و انـجیل، اخـراج احکـام و مـعانی می‌توانست. حضرت امام علیه‌السلام از او پرسید: آن لوح که عیسی آن را در گردن خود آویخته بود و در آن پنج اسم مکتوب بود و هر گاه آن لوح دیدی، اگر قطع مسافت ما بین مغرب و مشرق اراده کردی، در یک لمحه میسّر می‌گردید و اگر قلع جبال می‌خواست، به برکت آن اسما در یک لحظه محصّل می‌دید، هیچ می‌دانی کجاست و نزد کیست؟ نصرانی گفت: بودن این لوح با عیسی سخنی است صدق و راست، اما بعد از عروج عیسی، آن لوح نمی‌دانم کجاست و آن منافع عظیمه حاصل کِه راست!

پس آن حضرت فرمود که: ای قوم، یقین بدانید که هر چیز که خدای تعالی به جمیع انبیای کرام و رسل عظام با احترام خود کرامت نموده، جمیع آنها را به پیغمبر ما محمّد صلی‌الله‌علیه‌وآله اعطا فرموده و چون غرض از ارسال کتب و اظهار معجزات، هدایت خلق بود، آن سرور بـعد از خود امامی تعیین فرمود که عالِم به تورات و انجیل و زبور و فرقان بود، مسایل بر دین و ملّت را از کتاب ایشان[۱] بیان می‌نمود و به همهٔ لغات و جمیع زبانهای حیوانات تکلّم می‌فرمود و مع ذلک کمال تقوا و صلاح و نهایت سداد و فلاح او بر فردی از افراد مخفی نبود، از قبایح و فضایح مبرّا و از خباثت و خیانت و جنایت مُعرّا، در حکم نزد او دوست و دشمن مساوی و

---

۱. در اصل: + «به ایشان».

در اجرای شریعت پیش وی قریب و بعید برابر، حکمتش با رأفت آراسته و حکومتش با عطوفت پیراسته و نهایت غضبش از رحمت و شفقت چیزی نکاسته، نیکخواهی و امانت شیوهٔ او، نکوکاری و دیانت پیشهٔ او؛ حضرت رسالت ﷺ را چون زمان وفات نزدیک رسید، علی‌بن ابی‌طالب را طلبید و او را وصیّ و جانشین خود نمود و لوح عیسی را با جمیع ودایع انبیا به او تسلیم فرمود، پس گفت: یا علی، نزدیک من آی و دهان مبارک بگشای. چون امیرالمؤمنین دهان گشود، حضرت رسالت‌پناهی زبان آن حضرت را به خاتم خود مُهر نمود و زبان معجزبیان خود در دهان او نهاد و امیرالمؤمنین ﷺ آن را مکیده، جمیع اسرار الهی و رموز نامتناهی از آن فراگرفته، بلع نمود. پس سرور کاینات گفت: **یا علی، انّ اللّه فهّمك ما فهّمني وبصّرك ما بصّرني و اعطاك من العلم ما اعطاني الّا النّبوّة فإنّه لانبيّ بعدي** - [یعنی:] به درستی که خدای تعالی دانا گردانید تو را به آن چیزی که مرا به آن دانا گردانیده بود و بینا ساخت تو را به هر مستوری که مرا بینا گردانیده بود و بخشید تو را از علوم نامتناهی آن چیزی را که به من کرامت کرده بود غیر از نبوّت و به تحقیق که هیچ نبیّ و رسول نباشد بعد از من - و همچنین امیرالمؤمنین به امامی که بعد از وی بود جمیع آنچه از پیغمبر داشت تسلیم نمود و او به امام بعد از خود تا زمان پدرم موسی بن جعفر رسید. و چون حضرت کاظم به جوار رحمت الهی پیوست، بر من معرفت هر لغت و لسان و علم جمیع کتب سماوی و آنچه قبل از این واقع شده و هر چیزی که بعد از این سانح خواهد شد، مکشوف گردید؛ و این اسرار انبیاست که خدای تعالی نزد ایشان به ودیعت نهاده و ایشان به اوصیای خود داده‌اند و هر کس را در این شکّ و ریبی هست، گو بیاید و رفع شبههٔ خود نماید و اگر انکار ورزد، ابدالدّهر در ضلالت و گمراهی و مخالفت اوامر و نواهی الهی بماند، نعوذُ بِاللّه من ذلك و لا حول و لا قوّة الّا باللّه العليّ العظيم».(۱)

فایحهٔ [پنجم]: «روایت کند محمّد بن عیسی از هشام عباسی که: در مکه دو جامهٔ سفید از تجّار طلبیدم و بسیار سعی نمودم، نزد هیچ کس ندیدم. و غرض آن داشتم که در حین

---

۱. «کفایة المؤمنین» باب ۱۰، برگ ۱۳۵، «الف» - ۱۳۶، «ب»؛ نک: «الخرائج و الجرائح» ج ۱، باب ۹، ص ۳۴۹ - ۳۵۱، ش ۷.

مراجعت، آن را به دو پسر خود هدیه برم. چون به مدینه رسیدم، به مجلس حضرت امام رضا ـ علیه التّحیّة و الثناء ـ درآمدم و زمانی از احکام الهی و احادیث حضرت رسالت‌پناهی مستفید شدم و چون وداع نمودم، از عقب، خادم آن حضرت بیرون آمد و دو جامهٔ سفید به همان رنگ و طرح که من می‌خواستم آورد و گفت: امام فرمود که این را برای پسران خود جامه ساز».[۱]

فایحهٔ [ششم]: «روایت است از عبداللّه بن سمرة که گفت: روزی حضرت امام رضا ـ علیه التّحیة و الثناء ـ بر ما بگذشت و من و تمیم بن یعقوب با یکدگر در مقام خصومت و مخالفت او بودیم[۲]. پس علی بن موسی به جانب صحرا روان شد و ما نیز از عقب او روی به صحرا آوردیم و با یکدگر سخنان بی‌نسبت به آن حضرت بنیاد کردیم. در اثنای آن حال آهویی چند دیدیم که به چرا مشغول بودند. دیدیم که علی بن موسی الرّضا به آهو برّه‌ای اشارت کرد و او را به جانب خود طلبید و آن آهو برّه به جانب او دوان می‌آمد تا به پیش آن حضرت رسید و بایستاد. پس آهو برّه را بگرفت و دست مبارک بر سر او مالید و به غلام خود سپرد و آهوبرّه به جهت چراگاه و مادر و پدر خود اضطراب داشت. پس آن حضرت نزدیک خودش طلبید و دست مبارک بر سر او کشید و چیزی گفت که نفهمیدم و آن آهوبرّه ساکن گردید و ترک اضطراب نمود. بعد از آن، حضرت نظر به جانب من کرد و گفت: یا عبداللّه، دانستی که ما اهل‌بیت رسالتیم و وحوش و طیور منقاد امر مایند؟ گفتم: بلی، سیّد من و مولای من؛ حجّتی بر خلق خدا و من توبه کردم از آنچه می‌کردم و می‌گفتم. پس آن حضرت به غلام جهت آزاد کردن آن آهوبرّه اشارت نمود. غلام آهوبرّه را اطلاق فرمود و گفت: برو به مرعی و چراگاه خود. آهو به جانب صحرا می‌دوید و قطرات اشک از گوشه‌های چشمش به روی زمین می‌چکید. باز آن حضرت دست از روی شفقت به آن آهوبرّه کشید و آن آهو به جانب صحرا دوان گردید. آن حضرت گفت: یا عبداللّه، می‌دانی چه حدیث گفت این آهو؟ گفتم: خدا و رسول و اولاد رسول به آن اعلم‌اند. فرمود که: گفت به امید آن آمدم که شاید از گوشت من

---

۱. همان، برگ ۱۳۶، «ب» ـ ۱۳۷، «الف»؛ نک: «الخرائج و الجرائح» ج ۱، باب ۹، ص ۳۶۴ ـ ۳۶۵، ش ۲۱.

۲. «الخرائج والجرائح»: + «نری رأی الزّیدیّة».

چیزی بخوری و بعد از آنم رها کردی و ناامیدم ساختی. من او را خاطرجویی کردم تا به چراگاه خود رفت».[۱]

فایحهٔ [هفتم]: «روایت کند اسماعیل بن مهران که روزی به اتّفاق احمد بزنطی به خدمت علی بن موسی رفتم و در راه با یکدگر حساب سنّ آن حضرت می‌کردیم. احمد گفت: چون به مجلس او درآییم، از سنّ شریفش سوال کنیم. پس چون به مجلس درآمدیم و نشستیم، متوجّه به احمد بزنطی شد و گفت: یا احمد، سنّ تو چند باشد؟ گفت: یابن رسول اللّه، قریب به سی و نه سال خواهد بود. فرمود که: مرا چهل و سه سال از عمر گذشته ـ و ما فی‌الضّمیر ما را اظهار نمود».[۲]

فایحهٔ [هشتم]: «روایت کند حسن بن علی الوشاء که روزی در مرو بودیم و مرد واقفیی[۳] با ما همراه بود. گفتم: یا واقفی، از خدای تعالی بترس و ترک راه حقّ مکن و از گمراهی بیزار باش. من مثل تو بودم و آخر، خدای تعالی دل مرا به محبّت اهل بیت رسول خود منوّر کرد. روز چهارشنبه و پنج‌شنبه و جمعه[۴] روزه گیر و غسل جمعه بکن و دو رکعت نماز گزار، بعد از آن در خواب تو را هدایت روی نماید و آنچه مقصود تو است به بهترین صورتی بر تو ظاهر گردد.

حسن بن علی الوشاء گوید: بعد از نصیحت آن مرد، به خانه رفتم. قبل از آمدن من به خانه،

---

۱. «کفایة المؤمنین» برگ ۱۳۷، «ب» ـ ۱۳۸، «الف»؛ نک: «الخرائج والجرائح» ج ۱، باب ۹، ص ۳۶۴ ـ ۳۶۵، ش ۲۱.

۲. روایت مورد نظر، در دستنویس *کفایة المؤمنین* به شمارهٔ ۲۶۴۱ از قلم کاتب آن ساقط شده است، بنابراین مصحّح به دستنویسی دیگر از کفایة المؤمنین به شماره ۹۶۶ کتابخانهٔ حضرت آیت‌اللّه مرعشی(ره) مراجعه کرده و نشانی داده‌ام. «کفایة المؤمنین» باب ۱۰، برگ ۱۳۶، «الف»؛ نک: «الخرائج و الجرائح» ج ۱، باب ۹، ص ۳۶۵ ـ ۳۶۶، ش ۲۲.

۳. واقفه: «بعد از رحلت حضرت موسی بن جعفر... مابین پیروان آن حضرت اختلاف بروز کرد و پنج فرقه از ایشان بیرون آمد که مشهورترین آنها فرقه‌ای است که رحلت امام هفتم را انکار کردند و آن حضرت را قایم و مهدی دانسته، امامت را به آن حضرت ختم کردند و گفتند که امام هفتم زنده است و تا دنیا را از عدل پر ننماید رحلت نخواهد کرد، این فرقه را واقفه می‌گویند». نک «لغت‌نامه» ج ۱۵، ص ۲۳۰۹۴.

۴. در اصل (دستنویس ۲۶۴۱): ـ «و جمعه».

مکتوب آن حضرت رسیده بود و در آن مکتوب مرا امر [کرده بود] به آنچه من آن شخص را نصیحت کردم از روزه داشتن و غسل و نماز. پیش آن مرد رفتم و بار دگر او را نصیحت کردم و گفتم: شکر الهی به جای آور و در این باب اگر خواهی چند بار استخاره نمای که من بسیار امیدوار گشته‌ام به اینکه خدای تعالی دل تو را نورانی خواهد کرد، زیرا که مکتوب حضرت امام رضا ـ علیه التّحیّة و الثّناء ـ در همان وقت که تو را نصیحت کردم، به من رسید، و در آن مکتوب مرا امر فرموده بود که آن واقفی را نصیحت کن و آنچه آن حضرت نوشته، به همان ترتیب بود که من به تو گفتم ـ و تأکید بسیار کردم که آنچه گفتم عمل کن.

چون روز شنبه شد، مرد واقفی وقت سحر نزدیک من آمد و گفت: گواهی می‌دهم پیش خدا و رسول که علی بن موسی الرّضا امام مفترض الطّاعة و حجّت است بر کافهٔ عالمیان.[۱] گفتم: خبر ده مرا که این هدایت تو را از کجا واقع شد؟ گفت: امشب حضرت امام را به خواب دیدم که با من گفت: یا اباابراهیم، به خدای سوگند که تو را به دین حقّ داخل می‌سازند و راه راست البته می یابی. الحال بر من ثابت گردید که از ادیان آنچه به وسیلهٔ آن نجات توان جست و طریقی که از سلوک به آن، به حقّ توان پیوست، مذهب اهل بیت رسالت است؛ پس اعتقاد راسخ و عقیدهٔ جازم به حقیّت ایشان مرا حاصل گشت الحمدللّه و یکی از مخلصان و شیعیان ایشان شدم».[۲]

فایحهٔ [نهم]: «روایت است از حسن‌بن سعید، از فضل بن یونس که گفت: وقتی که عازم سفر حجّ بودم، تهیّهٔ اسباب سفر و تجهیز زاد و راحله نمودم. بعد از طیّ منازل و قطع مراحل به مدینه رسیدم و بسیاری از خیل و حشم هارون‌الرّشید در آن مکان دیدم. دانستم که او نیز ارادهٔ حجّ دارد. به منزلی فرود آمدم و جمعی از دوستان با من در آن منزل بودند. طعام حاضر شد. هنوز حضّار دست به طعام نیاورده بودند که غلام آمد و گفت: شخصی بر در است که کنیّت او ابوالحسن است، اذن دخول به مجلس تو می‌طلبد. گفتم: اگر آن کس باشد که من

---

۱. روایت مورد نظر، تا بدینجا در دستنویس *کفایة المؤمنین* به شمارهٔ ۲۶۴۱، به دنبال روایت پیشین، از قلم کاتب افتاده است. مصحّح به هر دو دستنویس مورد نظر ارجاع داده است.

۲. «کفایةالمؤمنین» برگ ۱۳۸، «الف» و نیز دستنویس شماره ۹۶۶، برگ ۱۳۶، «ب» ـ ۱۳۷، «الف»؛ نک : «الخرائج و الجرائح» ج ۱، باب ۹، ص ۳۶۶، ش ۲۳.

می‌دانم، تو را از مال خود آزاد کردم. پس از روی اضطراب بیرون رفتم. دیدم که حضرت ابی الحسن علی‌بن موسی الرّضا علیه‌السلام سواره ایستاده. گفتم: یابن رسول اللّه، نزول اجلال ارزانی فرمای و منزل ما را به نور حضور خود مزیّن و منوّر ساز. فرود آمد و با ما بر سر سفره نشست و بعد از طعام گفت: یا فضل، خلیفه امروز به حسین بن زید ده هزار دینار اعطا نموده و آن مبلغ را به تو حواله کرده و حسین‌بن زید از من توقّع آن نمود که من او را به تو سفارش نمایم که مبلغ معهود به او واصل گردد.

فضل گوید: گفتم: یابن رسول اللّه، به خدای سوگند که از محاسبهٔ سرکار خلیفه نزد من از قلیل و کثیر چیزی نمانده، اما هر چه این حضرت فرماید مطیع و منقادم. فرمود که: یا فضل، تو آن مبلغ را به حسین‌بن زید تسلیم کن؛ قبل از آنکه به منزل خود رسی، آن مبلغ به تو راجع خواهد شد. و اندک زمانی برنیامد که حسین‌بن زید نزد من آمده، مطالبهٔ آن وجه کرد و من حسب‌الامر حضرت امام رضا علیه‌السلام تراضی خاطر حسین‌بن زید، مبلغ معهود را به او دادم. به خدای سوگند که قبل از آنکه به منزل خود رسم، آن مبلغ به من رسید».[۱]

فایحهٔ [دهم]: «روایت است از احمدبن عمر الخلال که گفت: روزی در مجلس ابی‌الحسن علی‌بن موسی الرضا ـ علیه التّحیّة و الثناء ـ بودم. گفتم: یابن رسول اللّه، روح من فدای تو باد؛ بر تو می‌ترسم از این شدید النّاس[۲] ـ یعنی: هارون‌الرشید. فرمود که: مرا از او هیچ بأسی و ضرری نرسد؛ به درستی که مَر خدای را بلادی است که طلا در آن مانند گیاه می‌روید و خدای تعالی آن را به اضعف مخلوقات که عبارت است از مور، مصون و محفوظ داشته که اگر فیل اراده کند که روز در میان ایشان درآید، هر آینه او را عاجز ساخته، به قتل آورند و این موضع در ما بین تبت[۳] و بلخ واقع است. در آن موضع، مورها شبیه سگان باشند و کس را قدرت مرور بر آن مکان نباشد الّا در شب که آن مورها به خانه‌های خود درآیند. مردم در آن نواحی

---

۱. همان، باب ۱۰، برگ ۱۳۸، «الف» ـ ۱۳۹، «الف»؛ نک: «الخرائج و الجرائح» ج ۱، باب ۹، ص ۳۶۸، ش ۲۶.

۲. «الخرائج و الجرائح»: «صاحبُ الرقّة».

۳. تبت: «صاحب *حدودالعالم* آرد: مشرق او بعضی از چینستان است و جنوب او هندوستان است و مغرب وی از حدود ماوراء النهر است و بعضی حدود خلخ... و اندر وی معدنهای زر است و از او مشک بسیار خیزد... و از تبت است ناحیت رانک رنک که معدن زر در آن است». نک: «لغتنامه» ج ۴، ص ۶۳۵۲.

که قریب به سی فرسخ باشد، با دوابِ سریعه در یک شب عبور نمایند و در حین عبور از روی تعجیل، تمام شتران خود را باز کرده، قبل از طلوع آفتاب از آن نواحی بگذرند و اگر کس بعد از طلوع آفتاب در آن حدود بماند، آن موران او را قطعه قطعه ساخته، از یکدگر در ربایند. و مردمان که به آن حدود روند جهت ملاحظه، گوشت بسیار با خود همراه برند که اگر اتّفاقاً آن موران به ایشان برخورند، از آن گوشت پیشِ آنها اندازند تا آن موران به آن گوشت مشغول شوند و آن مردمان بگریزند. اگر گوشت قبل از بیرون رفتن از آن نواحی آخر گردد، تمامی آن جماعت را با دواب ایشان در یک لمحه می‌خورند واللّه اعلم».[1]

مشک سیّوم

در ایراد روایات *عیون الرّضا*. و در این مشک، چند فایحه است:

فایحهٔ [اول]: «روایت کند تمیم بن عبداللّه القرشی به اسناد طویل از علی بن میثم، از پدر او که گفت: شنیدم از مادر خود که می‌گفت: شنیدم از نجمه، مادر امام رضا علیه‌السلام که می‌گفت: چون حامله شدم به پسر خود، علی، حمل بر من ظاهر نشد و پیوسته در خواب می‌شنیدم آواز تسبیح و تهلیل و تمجید از شکم خود. پس می‌ترسانید مرا و هولناک می‌گردانید و هر گاه بیدار می‌شدم، هیچ چیز نمی‌شنیدم. چون زاییدم او را، بر زمین آمد در حالی که نهاده بود دست خود را بر زمین، برداشته سر خود را به آسمان، حرکت داد لبهای خود را، گویا که سخن می‌گوید. پس درآمد بر او پدر او، موسی‌بن جعفر، و گفت مرا: گوارنده باد مر تو را، ای نجمه، کرامت پروردگار تو. پس او را به پدر او دادم. در خرقه‌ای سفید پیچیده، پس اذان گفت در گوش راست او و اقامت در گوش چپ او و آب فرات طلبید و تَحنیک[2] کرد او را به آب فرات، پس ردّ کرد او را به من و گفت: بگیر او را، به درستی که او حجّت خداست در زمین او».[3]

---

۱. «کفایة‌المؤمنین» باب ۱۰، برگ ۱۳۹، «الف» و «ب»؛ نک: «الخرائج و الجرائح» ج ۱، باب ۹، ص ۳۶۹ ـ ۳۷۰، ش ۲۷ و «اثبات‌الوصیّة» ص ۲۰۰.

۲. تَحنیک: «مهذّب ساختن کودک. مالیدن حنک کسی را. کام کودک مالیدن». نک: «لغت‌نامه» ج ۵، ص ۶۴۹۲.

۳. «عیون اخبار الرّضا» ج ۱، باب ۳، ش ۲، ص ۱۶ ـ ۱۷.

فایحۀ [دویم]: «روایت کند محمّد بن حسن بن ولید به اسناد طویل از محمّد بن عبداللّه القمی که: نزد امام رضا ـ علیه التّحیّة والثناء ـ بودم و سخت تشنه بودم و خوش نیامد مرا که آب طلب کنم. پس امام علیه‌السلام آب طلبید و چشید و به من داد و گفت: یا محمّد، بیاشام که آب سرد است. پس بیاشامیدم».(۱)

فایحۀ [سیوم]: «روایت کند علی بن عبداللّه الوّراق به اسناد طویل از ابی‌الحسن الصائغ، از عمّ او که گفت: بیرون رفتم با امام رضا علیه‌السلام به سوی خراسان و چون به اهواز رسید، به اهل اهواز گفت که: برای من نیشکر طلب کنید. بعضی از اهل اهواز، از آن کسانی که عقلی نداشتند، گفتند: اعرابی نمی‌داند که نیشکر در تابستان موجود نیست! پس گفتند: ای سیّد، نیشکر در این وقت نمی‌باشد و جز این نیست که در زمستان می‌باشد. امام علیه‌السلام گفت: بلی، اما طلب کنید، زود باشد که بیابید آن را. پس اسحاق بن محمّد گفت: سیّد من طلب چیزی نمی‌کند مگر که موجود باشد. پس کس فرستاد به جمیع حوالی اهواز. پس برزگران اسحاق آمدند و گفتند: نزد ما چیزی از نیشکر هست که به جهت تخم ذخیره کرده بودیم که بکاریم».(۲)

فایحۀ [چهارم]: «روایت کند محمّد بن علی ماجیلویه به اسناد طویل از یحیی بن محمّد جعفر که گفت: مریض شد پدر من به مرض سخت. در آن حال امام رضا علیه‌السلام به عیادت او آمد و عمّ من اسحاق نشسته، می‌گریست و جزع می‌کرد، جزعی سخت. پس امام علیه‌السلام متوجه شد به سوی من و گفت: چه چیز می‌گریاند عمّ تو را؟ گفتم: می‌ترسد بر پدر من از آنچه می‌بینی از شدّت مرض. امام علیه‌السلام گفت: غم مخور و اندوهگین مباش که به تحقیق اسحاق به زودی می‌میرد پیش از او. بعد از آن یحیی گفت که: پدر من محمّد صحّت یافت و اسحاق مرد».(۳)

فایحۀ [پنجم]: «روایت کند علی‌بن عبداللّه الورّاق به اسناد طویل از اسحاق بن امام موسی علیه‌السلام که: چون خروج کرد عمّ من، محمّد بن جعفر، به مکّه و مردم را به بیعت خود

---

۱. همان، ج ۲، باب ۴۷، ص ۲۰۵، ش ۳.

۲. همان، ج ۲، باب ۴۷، ص ۲۰۶، ش ۵.

۳. «عیون اخبارالرّضا» ج ۲، باب ۴۷، ص ۲۰۷، ش ۷؛ نک: «همین طبله» نافۀ ۲، مشکِ ۲، فایحۀ ۶، روایت منقول از «احسن الکبار».

خواند و خوانده شد به امیرالمؤمنین، ـ یعنی: او را امیرالمؤمنین خواندند ـ و با او بیعت کردند به خلافت، در آن حال امام رضا علیه السلام پیش او رفت و من با آن حضرت بودم. پس آن حضرت گفت: ای عمّ، تکذیب پدر و برادر خود مکن که به درستی و تحقیق که این امر ـ یعنی: خلافت ـ به اتمام نمی‌رسد. بعد از آن بیرون رفت از پیش او و من هم با او بیرون رفتم به سوی مدینه. و درنگ نکرد محمّد بن جعفر مگر اندک که جلودی آمد و به او ملاقی شد و او از ترس گریخت و امان طلبید و بعد از یافتن امان، لباس سیاه پوشید و بر منبر رفته، خلع کرد نفس خود را از خلافت و گفت که: به درستی که این امر از مأمون است و مرا حقّی نیست در این. پس به سوی خراسان رفت و در جرجان فوت شد».(۱)

فایحهٔ [ششم]: «روایت کند احمد بن محمّد بن یحیی عطار به اسناد طویل از عبد الصّمد بن عبیداللّه بن محمّد اثرم و او با محمّد بن سلیمان بن داود بن الحسن بن الحسن بن علی بن ابی‌طالب بود در مدینه در ایّام ابی‌السّرایا. گفت که: جمع شدند به او اهل بیت او و غیر آن از قریش و بیعت کردند به او و گفتند که: اگر کس بفرستی به سوی ابی‌الحسن رضا علیه السلام که با ما باشد که کار ما و سلسلهٔ ما یکی است، به محلّ است. محمّد اثرم گفت که محمّد بن سلیمان گفت: برو به سوی امام رضا علیه السلام و به او بگوی که به درستی که اهل بیت تو جمع شده‌اند و دوست می‌دارند آن را که تو با ایشان باشی؛ پس اگر ببینی که می‌آید، بیار او را. پس من آمدم پیش امام علیه السلام و او در موضع حمرا بود و ادا کردم و رسانیدم به او آنچه ارسال کرد مرا به آن. امام علیه السلام گفت: سلام من به او برسان و بگو که چون بیست روز بگذرد، پیش تو می‌آیم. پس آمدم و رسانیدم به او آنچه امام فرمود. پس ما درنگ کردیم چند روز. چون هجده روز گذشت، ورقا، قاید جلودی آمد. پس جنگ کردیم با او و هزیمت یافتیم و بیرون رفتیم در حالی که گریزان بودیم جانب صورین. ناگاه هاتفی آواز داد مراکه: ای اثرم. من متوجّه شدم به سوی او. دیدم که ابوالحسن امام رضا است و او در آن حال می‌فرمود که: بیست روز گذشت یا نه؟».(۲)

---

۱. همان، ص ۲۰۷ ـ ۲۰۸، ش ۸.

۲. همان، ج ۲، باب ۴۷، ص ۲۰۸، ش ۹.

فایحهٔ [هفتم]: «روایت کند حمزة بن محمّدبن احمد به اسناد طویل از عبدالرّحمن بن ابی بحران و صفوان بن یحیی که حسین بن قیاما که از رؤسای واقفیّه بود، سوال کرد ما را آنکه اذن طلبیم جهت دخول او بر امام رضا ﷺ. پس به جا آوردیم. چون پیش امام ﷺ آمد، به او گفت: تو امامی؟ گفت: آری. گفت: به درستی که من گواه می‌گیرم خدا را بر آنکه تو امام نیستی. عبدالرّحمن گفت: امام ﷺ سر خود را به زیر انداخت و مکث دراز کرد، آنگاه سر برداشت و گفت: چه چیز دانا گردانید تو را به آنکه من امام نیستم؟ گفت: به درستی که ما روایت کردیم از ابی عبداللّه جعفر آنکه امام عقیم نمی‌باشد و تو به این سنّ رسیده‌ای و فرزندی هست تو را؟ عبدالرحمن گفت که: امام ﷺ سر به زیر انداخت درازتر و بیشتر از مرتبهٔ اول، پس سر برداشت و گفت: به درستی که من گواه می‌گیرم خدای را که به تحقیق نمی‌گذارند ایّام و لیالی تا روزی گرداند مرا خدای تعالی فرزندی.

عبدالرحمن گفت: ما ماه‌ها را می‌شمردیم از آن وقت که این سخن گفت، پس بخشید خدای تعالی به او اباجعفر محمّدتقی ﷺ را در کمتر از سالی. پس عبدالرحمن گفت: حسین‌بن قیاما در طواف بود. پس نظر کرد به سوی او ابوالحسن ﷺ و به او گفت: چیست مر تو را؟ حیران کرد تو را خدای تعالی؟ ـ پس واقف گردانید بر او [دوری] دعوت را[۱]».[۲]

فایحهٔ [هشتم]: «روایت کند احمد بن زیاد به اسناد طویل از علی‌بن ابراهیم که گفت: خبر داد مرا ریّان بن [ابی] الصّلت و گفت: چون ارادهٔ بیرون رفتن به سوی عراق کردم، عزم کردم بر وداع امام رضا ﷺ و در دل خود گذرانیدم که از آن حضرت سی درهم به جهت انگشتری دختران و پیراهنی از جامه‌های بدن او جهت کفن طلب نمایم. و چون وداع کردم، گریه بر من غالب شد از فراق او و سوالی که در خاطر من بود از خاطر رفت. چون از پیش آن حضرت بیرون رفتم، آواز کرد که: ای ریّان، بازگرد. بازگردیدم. گفت: آیا دوست نمی‌داری آن را که به تو درهمی چند بدهم که انگشتری بسازی جهت دختران خود؟ آیا دوست نمی‌داری آن را که به تو پیراهنی بدهم از جامه‌های بدن خود کفن خود کنی آن را چون اجل تو برسد؟ گفتم: ای

---

۱. یعنی: آنچه که ادّعا کرده بود.

۲. «عیون اخبار الرضا» ج ۲، باب ۴۷، ص ۲۰۹ ـ ۲۱۰، ش ۱۳.

سیّد من، درخاطر من بود آنکه سوال کنم اینها را، امّا غم مفارقت تو مانع آمد و از خاطرم برد! پس آن حضرت بالش را برداشت و پیراهنی بیرون آورد و به من داد و گوشهٔ مصلّی را برداشت و درهمی چند بیرون آورد و به من داد. شمردم آن دراهم را، سی درهم بود».(۱)

فایحهٔ [نهم]: «روایت کند محمّد بن حسن بن احمد بن ولید به اسناد طویل از احمد بن محمّد بن ابی‌نصر البزنطی که گفت: امام رضا علیه‌السلام درازگوشی برای من فرستاد. سوار شدم و پیش او رفتم و نزد او اقامت کردم تا نصفی از شب گذشت. بعد از آن چون اراده کردم که برخیزم، آن حضرت گفت: نمی‌بینم تو را قدرت بر آنکه رجوع کنی به مدینه. گفتم: آری، فدای تو گردم. گفت: پیش ما باش و آماده باش برکت و خیر خدای را. گفتم: چنین کنم، فدای تو کردم. گفت: ای جاریه، فراش مرا که بر آن می‌خوابم بگستران و جامهٔ خواب مرا بر و بینداز و سجّادهٔ مرا زیر سر او بِنه. احمد گفت که: به خود گفتم که نرسید کسی به آنچه من رسیدم در این شب. به تحقیق که گردانید خدای تعالی مرا منزلتی نزد او و بخشید به من، از فخر، آنچه نبخشید هیچ کس را از یاران من. درازگوش خود را به سوی من فرستاد که سوار شدم و فراش خود راگسترانید و مرا به جای خود خوابانید و سجّادهٔ خود را زیر سر من نهاد. نرسید به مثل این کرامت، هیچ کس از یاران من را!

احمد گفت که: امام نشسته بود با من و من با خود در سخن بودم در این حال. به من گفت که: ای احمد، به درستی که امیرالمؤمنین علیه‌السلام صعصعة بن صوحان را عیادت کرد در مرض او و او افتخار کرد بر مردمان بدین فخر و شرف؛ پس نفس خود را به سوی فخر مبر و افتخار مکن و ذلّت و خواری کن بر خدای تعالی و اعتماد کن بر او. بعد از این سخن برخاست».(۲)

فایحهٔ [دهم]: «روایت کند حسین بن احمد بن ابراهیم بن هشام به اسناد طویل از یحیی‌بن بشار که گفت: درآمدم به مجلس امام رضا علیه‌السلام بعد از آنکه پدر بزرگوار او درگذشته بود. پس روی به استفهام آوردم بعضی کلمات او را ـ یعنی: اراده کردم که بفهمم آنچه به آن تکلّم

---

۱. «عیون اخبار الرضاء ج ۲، باب ۴۷، ص ۲۱۲ ـ ۲۱۳، ش ۱۷؛ «نزهة الکرام» ج ۲، باب ۵۵، ص ۷۷۸؛ نک: همین طبله» نافهٔ ۲، مشکک ۲، فایحهٔ ۴، روایت منقول از «احسن الکبار».

۲. همان، ج ۲، باب ۴۷، ص ۲۱۳ ـ ۲۱۴، ش ۱۹.

می‌نماید. آن حضرت گفت: آری، ای سماع. گفتم: فدای تو گردم؛ به حقّ خدا که در صبی لقب داده شدم به این ـ یعنی: در کودکی مرا سماع لقب داده بودند ـ و کسی بر این اطلاع نداشت! یحیی گفت: آن حضرت تبسّم کرد و خندید در روی من».[۱]

فایحهٔ [یازدهم]: «روایت کند علی‌بن عبداللّٰه الورّاق به اسناد طویل از جعفربن محمّد نوفلی که گفت: پیش امام رضا علیه‌السلام آمدم و او منتظر گروهی از رقعه بود[۲]. پس سلام کردم بر او و نشستم و گفتم: فدای تو گردم؛ به درستی که مردمان گمان می‌برند که پدر تو زنده است! گفت: دروغ می‌گویند؛ لعنت خدا بر ایشان و اگر زنده می‌بود، قسمت کرده نمی‌شد میراث او و نکاح کرده نمی‌شدند زنان او ـ یعنی: میراث او قسمت کرده شد ـ و زنان او شوهر کردند و به حقّ خدا که چشید موت را همچنانکه چشید امیرالمؤمنین علی‌بن ابی‌طالب علیه‌السلام.

جعفر گفت که: به او گفتم چه می‌فرمایی مرا؟ گفت: بر تو باد به پسر من، محمّد، بعد از من ـ یعنی: بر تو باد که اطاعت او کنی بعد از من ـ و امّا من به درستی که می‌روم از روی زمین و رجوع نمی‌کنم و باز نمی‌گردم از این رفتن و مبارک است قبری در طوس و قبر پدر من در بغداد. گفتم: فدای تو گردم؛ در بغداد قبر پدر توست، در طوس قبر کیست؟! گفت: زود باشد که بدانی آن را. پس گفت: قبر من و هارون اینچنین است ـ و ضمّ کرد دو انگشت خود را با هم ـ یعنی: قبر من و قبر هارون پهلوی هم خواهد بود چون دو انگشت مضمومه».[۳]

فایحهٔ [دوازدهم]: «روایت کند محمّد بن احمد السنانی به اسناد طویل از ابی‌کثیر که گفت: چون وفات کرد امام موسی کاظم علیه‌السلام، توقف کردند مردمان در امر او ـ یعنی: در خلافت کسی که بعد از اوست ـ و من در آن سال حجّ کردم. ناگاه امام رضا علیه‌السلام را دیدم و در دل خود گذرانیدم کار خلافت را و گفتم: *آیا بشری هست که واجب است بر ما متابعت کردن به او*[۴]. پس مرور کرد همچو برق خاطف به سوی من امام رضا علیه‌السلام و گفت: منم به حقّ خدا بشری آنچنانکه

---

۱. همان، ص ۲۱۵، ش ۲۱.

۲. جملهٔ «و او منتظر گروهی از رقعه بود» در *عیون الرضا* نیامده و مؤلف *فوحات* این جمله را جایگزین جملهٔ «وهو بقنطرة اربق» آورده است و «قنطرهٔ اربق» شهری است در خوزستان.

۳. «عیون اخبار الرّضا» ج ۲، باب ۴۷، ص ۲۱۷، ش ۲۳.

۴. ﴿أَ بَشَراً مِنّا واحِداً نَتَّبِعُهُ﴾. نک: «قرآن کریم» سورهٔ القمر (۵۴): آیهٔ ۲۴.

واجب است بر تو متابعت کردن من. پس من عذرخواهی نمودم. فرمود که: تو آمرزیده شده‌ای».[(۱)]

فایحهٔ [سیزدهم]: «روایت کند علی بن عبدالله الورّاق به اسناد طویل از ابی‌محمّد الغفاری که گفت: گرانی قرض بسیار مرا ملول ساخت. به خود گفتم: کسی نیست به جهت قضای دین من غیر از سیّد و مولای من ابی‌الحسن علیه‌السلام. چون صباح کردم، به منزل او آمدم و اذن دخول طلبیدم. اذن داد. چون درآمدم به مجلس او، آغاز کرد به سخن و گفت: یا ابامحمّد، به تحقیق ما دانستیم حاجت تو را و بر ماست قضای دین تو. چون شام کردم، طعام حاضر شد جهت افطار. چون طعام خوردیم، آن حضرت گفت: یا ابا محمّد، شب می‌باشی یا می‌روی؟ گفتم: ای سیّد من، اگر حاجت مرا برآری، رفتن را دوست‌تر می‌دارم از بودن.

ابو محمّد گفت که: امام علیه‌السلام از زیر بساط، قبضه‌ای گرفت و به من داد. من بیرون رفتم و نزدیک چراغ ملاحظه کردم. دیدم که دینارهای سرخ و زرد بود و دینار اول که به دست من آمد به نقش او دیدم، نوشته بود: برو، یا ابا محمّد، که پنجاه دینار است؛ بیست و شش دینار از آن جهت قضای دین تو است و بیست و چهار دینار جهت نفقهٔ عیال تو. و چون صباح کردم، پریشان ساختم دینارها را، آن دینار منقوش را نیافتم و از پنجاه دینار چیزی کم نبود».[(۲)]

فایحهٔ [چهاردهم]: «روایت کند ابو محمّد جعفر بن نعیم الحاکم الشاذانی به اسناد طویل از حسین بن علی الوشاء که گفت: امام رضا علیه‌السلام مرا گفت که: چون ارادهٔ خروج از مدینه کردم به سوی خراسان، عیال خود را به تمام جمع کردم، پس امر کردم ایشان را که از برای من بگریند تا من بشنوم آواز گریهٔ ایشان را. پس ده هزار دینار نفقهٔ ایشان دادم و گفتم دیگر رجوع

---

۱. «عیون اخبارالرّضا» ج ۲، باب ۴۷، ص ۲۱۹، ش ۲۷.

۲. همان، ص ۲۱۹ ـ ۲۲۰، ش ۲۹. نزدیک بدین روایت را صاحب *الخرائج* نیز آورده و در آنجا فردِ مفروض، «محمد بن عبد الرحمن الهمدانی» معرفی شده ولی در *عیون اخبار الرضا* فرد مفروض، «ابومحمّد الغفاری» گفته شده است و محمّد بن عبدالرحمن از وی نقل می‌نماید: «... عن محمد بن عبد الرحمن الهمدانی قال: حدثني ابومحمد الغفّاری قال: لزمني دين ثقيل...». [نک: «همین کتاب» طبلهٔ ۱۰، نافهٔ ۲، مشک ۳، فایحهٔ ۲، روایت منقول از «کفایة‌المؤمنین».]

نخواهم کرد و باز نخواهم آمد هرگز به سوی عیال خود».[1]

فایحهٔ [پانزدهم]: «روایت کند علی‌بن حسین‌بن موسی‌بن بابویه القمی به اسناد طویل از داودبن رزین که گفت: مال امام موسی کاظم علیه السلام پیش من بود. بعضی را از من گرفت و بعضی را نزد من گذاشت و گفت که: آن کس که بعد از من پیش تو آید و باقی مال را که نزد توست طلب کند به درستی که او صاحب توست. و چون آن حضرت درگذشت، پسر او علی به سوی من فرستاد که: آنچه نزد توست و این مبلغ و مقدار است، به سوی من فرست. و آنچه نزد من بود، جهت او فرستادم».[2]

فایحهٔ [شانزدهم]: «روایت کند احمد بن هارون الفامی به اسناد طویل از موسی‌بن عمربن بزیع که گفت: نزد من دو جاریه بود و هر دو حامله بودند. به امام رضا علیه السلام نوشتم و اعلام کردم او را از حمل آنها و مسألت نمودم که دعا کند و از خدا درخواهد آنکه خدای تعالی حمل را در شکم هر دو پسر گرداند و به من دو پسر بخشد. حسن بن موسی گفت که: امام علیه السلام نوشت که: خدا آنچه خواهد، کند. پس علیٰحدّه رقعه‌ای منفرده نوشت که: **﴿بسم اللّه الرحمن الرّحیم﴾؛ عافانا اللّه و ایّاك بِأحسنِ عافیة في الدّنیا و الآخرة بِرحمته**[3]؛ کارها به دست قدرت خدای تعالی است و تقدیر خدا در جاریه‌ها گذشت که یکی پسر زاید و دیگری دختر؛ پسر را محمّد نام کن و دختر را فاطمه بر برکت خدای تعالی. حسن بن موسی گفت: یکی پسر زایید و یکی دختر چنانکه امام علیه السلام فرمود».[4]

فایحهٔ [هفدهم]: «روایت کند ابومحمّد جعفربن نعیم بن شاذان به اسناد طویل از مولای عبدالصّالح، امام رضا علیه السلام، که گفت: من با جماعتی با امام رضا علیه السلام در غاری بودیم. تشنگی بر ما و چارپایان ما غلبه کرد به مرتبه‌ای که برسیدیم بر نفس خود. امام رضا علیه السلام گفت: تشنگی بر

---

۱. همان، ص ۲۱۹، ش ۲۸. و «الخرائج والجرائح» ج ۱، باب ۹، ص ۳۶۳، ش ۱۹. و نک: «همین طبله» نافهٔ ۱، مشک ۱، فایحهٔ ۱۳، روایت منقول از «شواهد النبوة».

۲. «عیون اخبار الرضا» ج ۲، باب ۴۷، ص ۲۲۱، ش ۳۲.

۳. یعنی: به نام خداوند بخشایندهٔ بخشایشگر؛ به مهربانیش که ما را و شما را در این سرا و آن سرا بهترین بهبودها دهاد.

۴. «عیون اخبار الرّضا» ج ۲، باب ۴۷، ص ۲۲۰، ش ۳۰.

ما غالب شد، بیایید به موضعی که به شما نمایم که به درستی که به آب می‌رسید در آن موضع. پس ما به موجب اشارت آن حضرت آمدیم به آن موضع و بـه آب رسـیدیم و چـارپایان را سیراب کردیم و سیراب شدیم و سیراب شد هر که با ما بود از مردم قافله، پس رحلت کردیم و بعد از رحلت، امام رضا ﷺ فرمود که: عین ـ یعنی: چشمهٔ آب ـ را طلب کنید. و ما هر چند طلب کردیم هیچ[۱] عینی به جز عینِ شتر ندیدیم و اثر نیافتم از آن.

راوی گوید که: این حدیث مذکور شد پیش مردی از فرزندان قنبر که صد و هشت سال عمر او بود. آن نبیرهٔ قنبر خبر داد مرا به مثل این معجزه که از آن حضرت ظاهر شده بود».[۲]

فایحهٔ [هجدهم]: «روایت کند علی‌بن حسین‌بن موسی‌بن بابویه القمی از احمد بن محمّد بن ابی نصر البزنطی به اسناد که گفت: در خاطر من گذشت وقتی که درآمدم به مجلس امام رضا ﷺ آنکه سوال کنم از او که سال تو چند است. و چون درآمدم به او، نشستم پیش او. به سوی من نظر کرد و از روی فراست به من دید و گفت: سال تو چند است؟ گفتم: این و این. گفت: من بزرگترم از تو، به تحقیق که مرا چهل و دو سال عمر است. گفتم: فدای تو گردم؛ به حق خدا که ارادهٔ آن کردم که از تو سوال کنم همین را! گفت: خبر دادم تو را».[۳]

فایحهٔ [نوزدهم]: «روایت کند احمد بن زیاد بن جعفر همدانی به اسناد طویل از محمّد بن آدم که گفت: درآمدم به مجلس امام رضا ﷺ و ارادهٔ آن کردم که سوال کنم از عبداللّه بن جعفر. امام ﷺ دست مرا گرفت و بر سینهٔ من نهاد پیش از آنکه ذکر کنم به او چیزی از آنـچه اراده کردم. بعد از آن به من گفت: یا محمّد بن آدم، عبداللّه امام نیست ـ و خبر داد مرا به آنچه ارادهٔ سوال کردم از او قبل از آنکه سوال کنم».[۴]

فایحهٔ [بیستم]: «روایت کند علی‌بن ابراهیم بن هاشم به اسناد از محمّد بن عیسی یقطینی که گفت: شنیدم از هشام عباسی که می‌گفت: درآمدم بر امام رضا ﷺ به ارادهٔ آنکه از او سوال کنم تعویذی به جهت صداع و دردسر که به من رسیده و ببخشد به من دو جامه از جامه‌های

---

۱. دستنویس میراث: «شبح».

۲. «عیون اخبار الرضا» ج ۲، ص ۲۱۸، ش ۲۵.

۳. همان، ص ۲۲۱ ـ ۲۲۲، ش ۳۴؛ نک: «همین طبله» نافهٔ ۲، مشک ۲، فایحهٔ ۷، روایت منقول از «کفایة المؤمنین».

۴. همان، ص ۲۲۲، ش ۳۵.

خود که احرام گیرم در آنها. و چون درآمدم، سوال کردم از مسأله‌های خود، و حاجتهای خود را فراموش کردم و چون برخاستم که بیرون روم و ارادهٔ وداع کردم او را، به من گفت: بنشین. پیش او نشستم. پس دست خود را بر سر من نهاد و دعا کرد. پس دو جامه طلبید از جامه‌های خود و به من داد و گفت: احرام بگیر در اینها».(۱)

فایحهٔ [بیست و یکم]: «روایت است از هشام عباسی که: در مکّه دو جامهٔ موصوف به صفتی که مطلوب من بود طلب کردم که به جهت پسر خود هدیه سازم آنها را و نیافتم. پس به مدینه رفتم و درآمدم به مجلس امام رضا ﷺ. و چون وداع کردم او را و ارادهٔ بیرون رفتن کردم از مجلس او، دو جامه طلبید از آن جنس که من طلب می‌کردم و نمی‌یافتم و آنها را به من داد».(۲)

فایحهٔ [بیست و دویم]: «روایت کند حسین بن احمد بن ادریس به اسناد طویل از حسین بن موسی که گفت: ما بیرون رفتیم با امام رضا به سوی بعضی از مواضع او و در روزی که هوا صاف بود و در روی هوا ابری نبود. و چون بیرون آمدیم، امام ﷺ گفت: جامهٔ بارانی با خود برداشتید؟ گفتیم: نی، چه ما را حاجت به جامهٔ بارانی نیست در این وقت که ابر در هوا موجود نیست و از باران نمی‌ترسیم! گفت: من بارانی برداشتم و زود باشد که باران بارد. پس مرور نکردیم و نرفتیم مگر اندک که ابر مرتفع شد(۳) و باریدن گرفت و هیچ کس باقی نماند از ما مگر که تر شد».(۴)

فایحهٔ [بیست و سیوم](۵): «روایت کند محمّد بن حسن از ابی محمّد مصری که گفت: امام رضا ﷺ آمد و به او نوشتم و از او سوال اذن کردم(۶) به جهت بیرون رفتن به سوی مصر به جهت تجارت. در جواب نوشت به من که: اقامت کن آنچه خدا خواهد. ابی‌محمّد گفت که:

---

۱. همان، ص ۲۲۲، ش ۳۶.

۲. همان؛ نک: «همین طبله» نافهٔ ۲، مشک ۲، فایحهٔ ۵، روایت منقول از «کفایة المؤمنین».

۳. یعنی: ابر در آسمان پیدا شد.

۴. «عیون اخبار الرّضا» ج ۲، باب ۴۷، ص ۲۲۲ ـ ۲۲۳، ش ۳۷.

۵. این فایحه در دستنویس مرعشی نیامده است.

۶. یعنی: رخصت و اجازت طلبیدم.

دو سال اقامت کردم و در سال دویم به امام علیه السلام نامه‌ای به جهت اذن سفر نوشتم. نوشت که: بیرون رو که مبارک است تو را و خدا نیکی روزی کند تو را؛ به درستی که تغییر در کار حادث خواهد شد. پس بیرون رفتم و رسیدم به خیر و خوبی به آن بیرون رفتن، و قتل و غارت در بغداد واقع شد و من به سلامت ماندم از آن فتنه».[۱]

فایحهٔ [بیست و چهارم]: «روایت کند احمد محمّد بن یحیی عطار به اسناد از احمد بن عبداللّه بن حارثة الکرخی که گفت: زنده نمی‌ماند فرزندان من و ده فرزند من فوت شد. حجّ کردم و درآمدم به مجلس امام رضا علیه السلام و آن حضرت بیرون آمد به سوی من ازاری بسته. من سلام کردم و دست او را بوسیدم و سوال کردم مسأله‌ای چند که داشتم. بعد از آن به او از نازیستن و قلّت بقای فرزند شکایت کردم. آن حضرت سر به زیر انداخت بسیار و پنهانی دعا کرد. پس دست برآورد و گفت: امیدوارم که بعد از انصراف، تو را حمل واقع شود و زاییده شود فرزندی بعد از فرزندی و تو متمتّع شوی با ایشان در ایّام حیات خود؛ به درستی که هرگاه خدای تعالی ارادهٔ آن کند که دعا مستجاب کند، مستجاب کند. ﴿وَ هُوَ عَلىٰ كُلِّ شَيْءٍ قَدِيرٌ﴾[۲].

احمد بن عبداللّه گفت: از حجّ به سوی منزل خود رفتم و به اهل خود رسیدم. حمل یافت و پسری زایید برای من. ابراهیم نام کردم او را. پس بعد از این، حامله شد و پسری زایید و او را محمّد نام کردم و مُکنّی به ابی‌الحسن کردم او را. و ابراهیم زنده ماند سی و دو سال و ابوالحسن بیست و چهار سال. پس هر دو مریض و علیل شدند. و من بیرون رفتم و هر دو علیل بودند پس زنده ماندند بعد از آمدن من دو ماه، آنگاه فوت شد ابراهیم در اول ماه و محمّد در آخر ماه. و زنده نمی‌ماند فرزند او مگر چند ماه. راوی گوید که: احمد بن عبداللّه بعد از فوت پسران به یک سال و نیم فوت شد».[۳]

فایحهٔ [بیست و پنجم]: «روایت کند محمّد بن احمد السنانی به اسناد طویل از هرثمة بن

---

۱. «عیون اخبارالرّضا» ج ۲، باب ۴۷، ص ۲۲۴، ش ۴۱.

۲. سوره‌های: المائدة (۵): آیهٔ ۱۲۰ و هود (۱۱): آیهٔ ۴ و الرّوم (۳۰): آیهٔ ۵۰ و الشّوری (۴۲): آیهٔ ۹ و الحدید (۵۷): آیهٔ ۲ و التغابن (۶۴): آیهٔ ۱ و الملک (۶۷): آیهٔ ۱.

۳. «عیون اخبار الرضا» ج ۲، ص ۲۲۴ ـ ۲۲۵، ش ۴۲.

اعین که گفت: درآمدم بر پیشوا و مولای خود، امام رضا علیه‌السلام در سرای مأمون در وقتی که در سرای او می‌گفتند که امام رضا علیه‌السلام فوت شده و صدق این سخن ظاهر نبود. درآمدم و ارادهٔ اذن دخول کردم به مجلس آن حضرت. در میان بعضی از ندمای معتمد مأمون غلامی بود نام او صبیح دیلمی و او از دوستان سید من بود و حق دوستی او به جا می‌آورد. وقتی که صبح شد بیرون آمد و چون مرا دید گفت: ای هرثمه، آیا نمی‌دانی تو که من معتمد مأمونم بر آشکار و نهان او؟ گفتم: بلی، می‌دانم. گفت: بدان ای هرثمه که مأمون مرا خواند و سی غلام دگر را که همه معتمد بودند بر آشکار و نهان او در ثلث اول شب. چون به مجلس او درآمدم، دیدم که از بسیاریِ شمع، شب روز شده بود و پیش او شمشیرهای زهر آبدادهٔ در غایت تیزی، برهنه نهاده بود. خواند ما را جدا جدا یکی بعد از دیگری و از ما عهد و پیمان گرفت به زبان خود. هیچ کس آنجا از خلق خدا غیر از ما حاضر نبود، پس گفت: این عهد بر شما لازم شد؛ به جا آرید آنچه فرمایم شما را به آن و خلاف مکنید از آنچه فرمایم چیزی. ما قبول کردیم که هر چه فرماید به جا آریم. آنگاه گفت: هر کدام شمشیری بگیرید به دست خود و بروید تا درآیید بر علی بن موسی الرّضا در حجرهٔ او، پس اگر بیابید او را استاده یا نشسته یا در خواب، سخن مکنید و بنهید شمشیرهای خود را بر او و مخلوط سازید گوشت و خون و موی و استخوان و مغز او را، پس متوجه شوید به بساط او و شمشیرهای خود را به مسح پاک کنید و بازگردید به سوی من و من گردانیدم بر این کار جهت هر یک از شما و کفیل شدم دَه بَدرهٔ پر دراهم و ده مزرعهٔ پر آب و از خطّه‌های دنیا که نفس از او محظوظ می‌گردد نزد من است ـ یعنی: آماده است ـ جهت شما.

اجابت کردیم و رفتیم و شمشیرهای خود را گرفتیم و درآمدیم بر امام رضا علیه‌السلام در حجرهٔ او و او را در مضجع و خوابگاه یافتیم. دیدیم که دست خود را به طرفی گردانید و تکلّم کرد به کلامی که نفهمیدیم، پس غلامان مبادرت کردند و پیش رفتند با شمشیرها و من شمشیر خود را نهادم و استاده نظر می‌کردم به او و گویا که او به تحقیق می‌دانست پیش از آن، توجّه ما را به سوی خود. پس ملتبس شد بر ما بدن او و کار نمی‌کرد شمشیر در او. پس غلامان پیچیدند بر او بساط او را و بیرون آمدند و درآمدند بر مأمون. مأمون گفت: چه کردید؟ گفتند: آنچه امر کرده بودی ما را به آن. گفت: اظهار مکنید چیزی از آنچه واقع شد.

و چون فجر طالع شد، مأمون بیرون آمد و در مجلس خود نشست. سر برهنه کرد و بندهای قبا راگشود و اظهار وفات امام رضا علیه السلام کرد و روی به تعزیت آورد، پس برخاست و پا برهنه روان شد تا حال بر او ظاهر شود و من پیش او بودم. و چون درآمد به حجرهٔ امام علیه السلام، همهمهٔ او را شنید و بلرزید، پس گفت: کیست پیش او؟! گفتم: نمی‌دانم. گفت: بشتابید و نظر کنید به خانه. چون رفتیم، دیدیم سیّد خود را در محراب نشسته، صلوات می‌فرستد و تسبیح می‌گوید. گفتیم: یا امیرالمؤمنین، شخصی می‌بینیم در محراب نشسته، صلوات می‌فرستد و تسبیح می‌گوید. مأمون دلشکسته گردید و بلرزید و گفت: غدر کردید به من؛ لعنت خدا بر شما باد. پس متوجّه شد به من از میان جماعت و گفت: ای صبیح، تو می‌شناسی او را، نظر کن و ببین که کیست در محراب! من درآمدم و مأمون بازگشت و من به آستان در رسیدم. امام علیه السلام به من گفت: ای صبیح. گفتم: لبّیک، ای مولای من. نظر انداخت به روی من و گفت: قم، یرحمك الله[1] ﴿يُرِيدُونَ أَنْ يُطْفِؤُا نُورَ اللَّهِ بِأَفْواهِهِمْ وَ يَأْبَى اللَّهُ إِلَّا أَنْ يُتِمَّ نُورَهُ وَ لَوْ كَرِهَ الْكافِرُونَ﴾[2]. من بازگشتم به سوی مأمون و روی او را چون پارهٔ شب تاریک یافتم. گفت: ای صبیح، حال چیست؟ گفتم: یا امیرالمؤمنین، به حقّ خدا که امام رضا نشسته در حجرهٔ خود و مرا آواز کرد و چنین و چنین گفت. پس مأمون بندهای قبا را بست و فرمود که درها را ببندند و گفت: بگویید که امام را غشّ و بیهوشی روی داده بود، به هوش آمد.

هرثمه گفت: چون از صبیح این خبر شنیدم، شکر خدا بسیار گفتم و حمد او به جا آوردم، آنگاه درآمدم به مجلس سیّد خود، امام رضا علیه السلام. چون مرا دید، گفت: یا هرثمه، آنچه صبیح به تو گفت، به کسی نگویی الّا به آن کس که امتحان کرده باشد خدای تعالی دل او را جهت ایمان به محبّت و ولایت ما. گفتم: چنین کنم، ای سیّد من. پس گفت: ای هرثمه، ضرر نمی‌کند مرا کیدِ ایشان چیزی، تا کتاب اجل برسد».[3]

فایحهٔ [بیست و ششم]: «روایت کند حسین بن موسی بن بابویه القمی به اسناد از موسی بن

---

۱. یعنی: برخیز؛ خداوند بر تو رحمت آرد.

۲. التوبة (۹): آیهٔ ۳۲ : «کافران بخواهند تا نور خدا را به گفتار باطل و طعن و مسخره خاموش کنند البته خدا نورش را هرچند کافران خوش ندارند، تمام و کمال نگاه خواهد داشت».

۳. «عیون اخبارالرّضا» ج ۲، باب ۴۷، ص ۲۱۵ ـ ۲۱۷، ش ۲۲.

مهران که گفت: به تحقیق دیدم که امام رضا عليه‌السلام در مدینه نظر کرد به سوی هرثمه و گفت: گویا می‌بینم او را به تحقیق که به مرو رود و زده شود گردن او ـ یعنی: گردن او را زنند ـ و همچنان شد که گفت». [۱]

فایحهٔ [بیست و هفتم]: «روایت کند علی‌بن حسین‌بن موسی‌بن بابویه القمی به اسناد از محمّد بن فضل که گفت: در سالی که هارونِ رشید آل برمک را گرفت، ابتدا کرد به جعفر بن یحیی و بند کرد یحیی بن خالد را و نازل شد بر برامکه آنچه نازل شد، امام رضا عليه‌السلام در عرفات استاده بود و دعا می‌کرد، پس سر خود را به زیر انداخت. اصحاب از این معنی پرسیدند. فرمود: به درستی که خدای را خواندم بر عقوبت برامکه به سبب آنچه به پدر من کردند و خدای تعالی امروز مستجاب کرد دعای مرا در برامکه. و چون از عرفات رفت، درنگ نکرد مگر اندک تا هارون گرفت جعفر بن یحیی را و تعبیر یافت احوال ایشان». [۲]

فایحهٔ [بیست و هشتم]: «روایت کند محمّد بن متوکّل به اسناد از مسافر که گفت که: من با اباالحسن امام رضا عليه‌السلام بودم که مرور کرد یحیی بن خالد با قوم خود از آل برمک. امام عليه‌السلام گفت: مسکینان نمی‌دانند که به ایشان چه عقوبت نازل می‌شود در این سال. پس گفت: از عجایب آنکه هارون و من همچو این دو انگشتیم ـ و ضمّ کرد دو انگشت خود را با هم. مسافر گفت: به حقّ خدا که معنی این سخن را ندانستیم تا وقتی که هر دو پهلوی هم مدفون شدند». [۳]

فایحهٔ [بیست و نهم]: «روایت کرد محمّد بن علی ماجیلویه به اسناد طویل از محمّد بن فضل که گفت: خبر داد مرا کسی که شنید از امام رضا عليه‌السلام در حالی که او نظر می‌کرد در منا ـ یا در عرفات ـ به هارون رشید و می‌گفت: من و هارون همچنین‌ایم ـ و ضم کرد دو انگشت خود را. و ما نمی‌دانستیم معنی آن را تا آنکه به طوس رفت و چون فوت شد، مأمون امر کرد که او را پهلوی هارون رشید دفن کنند». [۴]

---

۱. همان، ص ۲۱۰، ش ۱۴.

۲. همان، ج ۲، باب ۵۰، ص ۲۲۷، ش ۱.

۳. همان، ص ۲۲۷ ـ ۲۲۸، ش ۲.

۴. همان، باب ۵۱، ص ۲۲۹، ش ۲.

فایحهٔ [سی‌ام]: «روایت کند عبدالواحد بن محمّد به اسناد از موسی بن مهران کـه گـفت: شنیدم از جعفربن یحیی برمکی که او می‌گفت: شنیدم از عیسی بن جعفر که او می‌گفت که: گفتم به هارون الرشید وقتی که از رقّه متوجّه مکه شد: یادکن سوگند خود را، چنان سوگندی که خوردی در آلِ ابی‌طالب و به درستی که تو سوگند خوردی که اگر بعد از موسیِ جـعفر کسی دعوی امامت کند، گردن او را بزنم و این پسر او ـ یعنی: امام رضا ـ دعوی امامت می‌کند و گفته می‌شود در او و آنچه گفته می‌شد در حقّ پدر او. پس هارون از روی غضب در من دید و گفت: چه می‌بینی؟! می‌خواهی که تمام ایشان را بکشم؟! موسی بن مهران گفت که: چون من این خبر شنیدم، به سوی امام رضا علیه السلام رفتم و خبر دادم او را. فرمود که: چیست مرا و ایشان را؟ به حقّ خدا که قادر نیستند ایشان بر من به چیزی».(۱)

مؤلف گوید: این سخن امام علیه السلام از روی آن بود که بر او معلوم بود که مأمون زهر در کار او خواهد کرد.

فایحهٔ [سی و یکم]: «روایت کند احمد بن زیاد بن جعفر همدانی به اسناد طویل از صفوان بن یحیی که گفت: چون ابوالحسن امام موسی کاظم علیه السلام درگذشت و امام رضا علیه السلام دعـوی امامت کرد، برسیدیم ما بر او و به او گفتیم که: تو اظهار کاری بزرگ کردی و ما می‌ترسیم بر تو از ظلم این طاغی ـ یعنی: هارونِ رشید. امام رضا علیه السلام گفت: گو هارون هر جهدی که خواهد بکند که او را به سوی من راهی نیست ـ یعنی: معتمدی. آنگه یحیی بن خالد گفت به هارون رشید که: پسر موسی، علی، نشسته و دعوی امامت می‌کند برای نفس خود. هـارون گـفت: کافی نیست ما را آنچه به پدر او کردیم؟! می‌خواهی که آل ابی‌طالب را به تمام بکشم؟! چون برامکه بغض اهل‌بیت داشتند و اظهار عداوت می‌کردند، چنین سخنها می‌گفتند و آخر جزای خود یافتند».(۲)

فایحهٔ [سی و دویم]: «روایت کرد احمد بن زیاد بن جعفر همدانی به اسناد از موسی بـن مهران که گفت: دیدم امام رضا علیه السلام را در مسجد مدینه و هارون خطبه می‌خواند. گـفت: آیـا

---

۱. «عیون اخبار الرضا» ج ۲، باب ۵۰، ص ۲۲۸، ش ۳.

۲. همان، ص ۲۲۸، ش ۴.

می‌بینی مرا و او را در یک خانه مدفون؟». [۱]

فایحهٔ [سی و سیوم]: «روایت کرد محمّد بن علی ماجیلویه به اسناد از عبدالسّلام بن صالح الهروی که گفت: شنیدم از امام رضا ﷺ که می‌گفت: به درستی که من به زودی کشته می‌شوم از روی ظلم و دفن کرده می‌شوم پهلوی هارونِ رشید، و خدای تعالی تربت مرا مختلف شیعه و محبّان من گرداند، پس هر که زیارت کند مرا در غربت من، واجب است بر من زیارت کردن او روز قیامت به حق آن کسی که اکرام کرد محمّد را به نبوّت و برگزید او را بر جمیع مخلوقات که دو رکعت نماز نکند احدی از شما نزد قبر من مگر آنکه مستحقّ مغفرت گردد از خدای تعالی روزی که لقا روزی او شود به حقّ آن کسی که اکرام کرد ما را بعد از محمّد به امامت و مخصوص ساخت به وصایت که زوّار قبر من به تحقیق اکرمند بر خدای تعالی از جمیع زایران، روز قیامت، و نیست مؤمنی که زیارت کند مرا و قطرهٔ اشکی به روی وی برسد مگر که حرام گرداند خدای تعالی جسد او را بر آتش دوزخ [۲]». [۳]

فایحهٔ [سی و چهارم]: «روایت کرد علی بن حسین بن موسی بن بابویه القمی به اسناد از عبداللّه بن عامر بن سعد بن عبدالرّحمن بن ابی نجران که گفت: امام رضا ﷺ رساله‌ای نوشت از فراست خود به بعضی از اصحاب که: من می‌شناسم مرد را هر گاه می‌بینم [او را] به حقیقت ایمان و به حقیقت نفاق». [۴]

فایحهٔ [سی و پنجم]: «روایت کرد احمد بن زیاد بن جعفر الهمدانی به اسناد از ابی‌الصّلت که گفت: امام رضا ﷺ به مردمان به لغت ایشان سخن می‌کرد و به حق خدا که افصح مردمان و اعلم ایشان بود در هر زبانی و هر لغتی. من به او گفتم: یابن رسول اللّه، تعجب می‌کنم از دانستن تو جمیع لغات را با وجود اختلاف که هر لغتی بر خلاف دیگری است! گفت: یا اباالصّلت، من حجّت خدایم بر خلق او و خدای تعالی نیست آنکه حجّتی بگیرد بر قومی که

---

۱. همان، باب ۵۱، ص ۲۲۸ ـ ۲۲۹، ش ۱.

۲. «قال رسول اللّه ﷺ: ستدفن بضعة منّي بارض خراسان، لا يزورها مؤمن الاّ أوجب اللّه ـ عزّوجلّ ـ له الجنّة و حرّم جسده على النّار». نک: «امالی» صدوق، مجلس ۱۵، ص ۱۱۹، ش ۶/۱۰۷.

۳. «عیون اخبار الرضا» ج ۲، باب ۵۲، ص ۲۲۹، ش ۱.

۴. همان، باب ۵۳، ص ۲۲۹، ش ۱.

او زبان ایشان را نداند؛ آیا نرسیده به تو آنچه امیرالمؤمنین علی ﷺ گفته که: **اوتینا فصل الخطاب**؛ آیا فصل الخطاب به غیر دانستن لغتها و زبانها هست؟ ـ یعنی: نیست».[۱]

فایحهٔ [سی و ششم]: «روایت کند علی‌بن حسین‌بن موسی‌بن بابویه القمی به اسناد از حسن بن علی الوشاء که گفت: مسأله‌ای بسیار نوشتم قبل از آنکه ابوالحسن رضا ﷺ را امام دانم و جمع کردم آن مسایل را از آنچه مروی بود از آبای آن حضرت و غیر آن و دوست داشتم آن را که امتحان کنم و بیازمایم او را. پس مسایل را در کیسهٔ خود نهادم و به سوی منزل او رفتم و اراده کردم که در خلوت مسایل را به او دهم. پس نشستم در گوشه‌ای و متفکّر شدم در طلب اذن به دخول مجلس او. ناگاه غلامی را دیدم که بیرون آمد از سرا، در دست او مکتوبی، پس آواز کرد که: کدام از شما حسن بن علی الوشاء است، پسر دختر الیاس بغدادی؟ من برخاستم و به سوی او رفته و گفتم که: منم حسین بن علی الوشاء؛ حاجت تو چیست؟ گفت: امام ﷺ مرا فرموده که این مکتوب را به تو دهم. حسن گفت که: مکتوب را گرفتم و به گوشه‌ای رفته، خواندم. به حق خدا که در او جواب مسأله‌های خود را دیدم که مسأله مسأله نوشته بود. در این حال او را امام دانستم و ترک مذهب واقفیّه کردم».[۲]

فایحهٔ [سی و هفتم]: «روایت کند علی بن حسین بن موسی بن بابویه القمی به اسناد از حسن بن علی الوشاء که گفت: امام رضا ﷺ غلام خود را به سوی من فرستاد و با او رقعه‌ای بود و در آنجا نوشته بود که جامه‌ای از جامه‌های کار فلان موضع برای من بفرست. من در جواب نوشتم و به غلام هم گفتم که: نزد من به این صفت جامه نیست و نمی‌دانم این نوع متاعی را. پس غلام بازآمد به سوی من که: طلب کن، به درستی که نزد تو از آن جنس جامه هست. حسن گفت: تفتیش کردم و طلبیدم هر چیزی که با من بود. آخر یافتم آن جامه را در جامه‌دان، در زیر تمام جامه‌ها. پس برداشته، به سوی او بردم».[۳]

فایحهٔ [سی و هشتم]: «روایت کند احمد بن زیاد بن جعفر همدانی از صفوان بن یحیی که

---

۱. همان، باب ۵۴، ص ۲۳۰، ش ۳.

۲. همان، ج ۲، باب ۵۵، ص ۲۳۱، ش ۱.

۳. همان، ش ۲.

گفت: من نزد امام رضا عليه السلام بودم که حسین بن خالد صیرفی درآمد به مجلس او و گفت: فدای تو کردم؛ به درستی که من ارادهٔ خروج دارم به سوی عریض[1]. آن حضرت جوابی گفت که دلالت بر منع می‌کرد و او نشنید سخن امام را. بیرون رفت به جانب عریض و راهزنان راه او زدند و هر چه با او بود بردند».[2]

فایحهٔ [سی و نهم]: «روایت کند محمّد بن موسی متوکّل به اسناد طویل از علی‌بن جعفر[3] که امام رضا عليه السلام به بازار درآمد و سگی و کَبشی و خروسی خرید و چون این خبر به هارون نوشتند، گفت: خاطر ما از جانب او جمع شد. و بعد از آن زبیری به هارون نوشت که: علی بن موسی درخانهٔ خود گشوده و مردم را به بیعت خود می‌خواند. هارون گفت: این عجب چیزی است که می‌نویسند که علی‌بن موسی، سگی و کبشی و خروسی خرید و باز می‌نویسد که مردم را به بیعت خود می‌خواند!».[4]

مؤلف گوید که: کرامات در این خبر آن است که آن حضرت به نور ولایت، هارون را به خود بدگمان می‌دانست و می‌دانست که مخالفان به هارون از او چیزی می‌نویسند و لهذا آن چیزها را خرید که هارون بداند که او در مقام مخالفت و دعوی خلافت نیست.

فایحهٔ [چهلم]: «روایت کند حمزة بن محمّد بن احمد بن جعفر به اسناد که فضل بن سهل که وزیر مأمون بود، به مأمون نوشت که: می‌خواهیم فردا به اتّفاق شما و امام رضا عليه السلام به حمام رویم. مأمون به امام رضا عليه السلام نوشت که: فردا به حمام می‌رویم با فضل؛ مرافقت و موافقت شما مطلوب است. امام عليه السلام در جواب او نوشت که: فردا به حمّام رفتن شما و فضل مناسب نیست و صلاح نمی‌بینم در آنکه شما به حمّام روید. و فضل نیز باز به مأمون بر سبیل مبالغه همان نوشت و امام نوشت در جواب او که: من فردا به حمّام نمی‌روم جهت آنکه در این شب رسول خدا صلی الله علیه و آله را درخواب دیدم که به من می‌گفت: ای علی، فردا به حمّام نروی. ای امیرالمؤمنین، صلاح نمی‌بینم رفتن تو را و فضل را نیز به حمّام. مأمون نوشت که: ترک ارادهٔ

---

۱. همهٔ دستنویسهای «فوحات»: «اعوض».

۲. «عیون اخبار الرّضا» ج ۲، باب ۵۵، ص ۲۳۲، ش ۳.

۳. در اصل: «عن علی‌بن جعفر، عن ابی الحسن الطیب».

۴. «عیون اخبار الرضا» ج ۲، باب ۴۷، ص ۲۰۵، ش ۴.

حمام کردم و به حمام نمی‌روم و فضل خود داند آنچه کند.

یاسر خادم گفت که: چون شام آمد و آفتاب غروب کرد، امام علیه السلام فرمود که: بگویید **نعوذ باللّه مِن شَرِّ ما ینزل فی هذه اللیلة.** به فرمودهٔ آن حضرت ما تکرار این کلمات کردیم و آن حضرت به سوی ما آمد و همین کلمات را تکرار کرد و چون صبح دمید، امام علیه السلام نماز کرد و به ما گفت: بگویید: **نعوذ باللّه مِن شِرِّ ما ینزل فی هذا الیوم.** و ما این کلمات را تکرار کردیم و چون طلوع آفتاب نزدیک شد، امام علیه السلام گفت: به بالای بام رو و گوش کن تا چه می‌شنوی. چون به بالای بام رفتم، آواز فریاد و نوحه شنیدم و جمعیت و کثرت مردم دیدم. در آن وقت مأمون از دری که برابر سرای امام علیه السلام بود درآمد و می‌گفت: **یا سیّدی، یا اباالحسن، آجرك اللّه فی الفضل؛** به حمّام رفته بود، قومی با شمشیر به درون حمام رفتند و او را کشتند».[۱]

فایحهٔ [چهل و یکم]: «روایت کند ابوواسع محمّد بن احمد بن محمّد بن اسحاق نیشابوری که: شنیدم از جدّهٔ خود، خدیجه بنت حمدان بن بسنده که گفت: چون امام رضا علیه السلام به نیشابور درآمد، در محلّه‌ای نزول کرد که معروف بود به لاشاباد، در سرای جدّهٔ بسنده و او موسوم بود به پسنده جهت آنکه امام رضا علیه السلام او را پسندیده بود میان مردمان و چون در آن سرا نزول فرمود، یک بادام کاشت در جانبی از جوانب آن سرا و آن بادام رویید و درختی شد و بارآورد در یک سال و چون مردمان از این معنی آگاه شدند، از بادام آن درخت شفا می‌جستند و به هر کس که علّتی می‌رسید، تبرک می‌جست به خوردن آن بادام و شفا می‌یافت و به هر کس درد چشم عارض می‌شد، آن بادام را به چشم خود می‌نهاد، عافیت می‌یافت و اگر بر حامله‌ای وضع حمل دشوار می‌شد، از آن بادام می‌خورد و درد او تخفیف می‌یافت و در ساعت می‌زایید و اگر چهارپایی را باد قولنج می‌گرفت، از آن درخت شاخی می‌گرفتند و بر شکم او می‌مالیدند، عافیت می‌یافت و از رنج قولنج خلاص می‌شد به برکت امام علیه السلام.

و بعد از ایامی آن درخت خشک شد و جدّ من، حمدان، آمد و شاخه‌های او را برید و کور شد و پسر حمدان، ابوعمرو، تنهٔ آن درخت را برید و مال او به تمام در دروازهٔ فارس تلف شد و مال او هفتاد هزار درهم تا هشتاد هزار درهم بود، هیچ جهت او باقی نماند. و ابوعمرو را دو

---

۱. همان، ج ۲، باب ۴۰، ص ۱۶۱، ش ۲۴؛ نک: «روضة‌الواعظین» ج ۱، ص ۲۲۸.

پسر بود، یکی ابوالقاسم نام داشت و دیگری صادق و ایشان نویسندهٔ ابی الحسن محمد بن ابراهیم بن سیمجور بودند. هر دو ارادهٔ تعمیر آن سرا کردند و بیست هزار درهم خرج نمودند و باقی بیخ آن درخت را کندند و ندانستند که از آن عمل چه زاییده خواهد شد بر ایشان. یکی از آن دو والی ضیاع امیر خراسان بود. به نیشابور آمد و پای راست او سیاه شد و چیزی برآورد و بعد از یک ماه به همان علت مرد و دیگری که بزرگتر بود در نیشابور در دیوان سلطان بود و چیزی می‌نوشت و بر سر او کاتبان بسیار استاده بودند. یکی از آنها گفت: خدا دفع کند چشم بد را از کاتب این خط. در ساعت، دست او به رعشه درآمد و قلم از دست او افتاد و از دست او ورمی ظاهر شد، به منزل خود رفت. ابوالعبّاس کاتب با جمعی پیش او رفتند و به او گفتند که: این تشویش از حرارت به تو رسید، فصد لازم است. آن روز فصد کرد. روز دیگر آن مردم گفتند که: باز فصد کردن لازم است. باز فصد کرد. بعد از این حال، دست او سیاه شد و چیزی برآورد و به جهت آن مرض فوت شد. و مردن هر دو در کم از یک سال واقع شد».(۱)

فایحهٔ [چهل و دویم]: «روایت کند تمیم بن عبدالله بن تمیم القرشی به اسناد طویل از هرثمة بن اعین که گفت: من شبی در پیش مأمون بودم تا آنکه چهار ساعت از شب گذشت، پس اذن طلبیدم و بیرون رفتم. چون نصفی از شب گذشت، یکی در کوفت. بعضی از غلامان من جواب دادند او را. قارع گفت: به هرثمه بگو که اجابت کن سیّد و مولای خود را.

هرثمه گفت که: برخاستم و به سرعت تمام به سوی سیّد خود، امام رضاؑ، رفتم. غلام در پیش رفت و من در عقب او. ناگاه دیدم آن حضرت را در صحن سرای خود نشسته. چون مرا دید، گفت: یا هرثمه. گفتم: لبّیک، یا مولای. گفت: بنشین. نشستم. پس گفت: بشنو، ای هرثمه، که این وقت رحلت من است به سوی خدای تعالی و هنگام ملحق شدن من به جدّ و آبای خود ﷺ. به درستی که کتاب رسید اجل خود را ـ یعنی: زمان ارتحال رسید ـ و به تحقیق که این طاغی ـ یعنی: مأمون ـ عزم را جزم کرده به قتل من به زهر در انگور و انار. اما انگور، به درستی که فرو می‌برد رشته‌ای را در زهر و در سوزن می‌کشد. و امّا انار، به درستی که زهر را

---

۱. «عیون أخبار الرضا» ج ۲، باب ۳۶، ص ۱۳۱ ـ ۱۳۲، ش ۱.

در کف دست غلامان خود می‌ریزد و می‌مالد انار را به دست خود در زهر، آنقدر که زهر به دانهٔ انار برسد. و به تحقیق که او در روز آینده مرا می‌خواند و انگور و انار را نزدیک می‌گرداند و مرا می‌فرماید به خوردن انار و انگور، پس خورده می‌شود آنها. آنگاه نفوذ می‌کند حکم خدا و قضا می‌رسد، پس آن هنگام من رحلت می‌کنم و زود باشد که مأمون گوید که: من او را غسل می‌دهم. هر گاه چنین گوید، به او بگو که مرا چنین گفت که متولّی تغسیل و تکفین و تدفین من نشوی که به درستی که اگر این کار کنی، تعجیل می‌کند عذاب به سوی تو و تأخیر نمی‌کند و فرو می‌آید عذابی که حذر نتوانی کرد.

هرثمه گفت: چنین کنم. پس گفت: هر گاه حایل شود میان تو و میان مأمون بلندیی، زود باشد که بنشیند مأمون بر بلندیی از بناها که مشرف باشد بر موضع غسل من تا نظر کند و نبیند. پس ای هرثمه، متولّی غسل من به چیزی نشوی تا ببینی خیمهٔ سفیدی که به تحقیق زده شود در جانب سرا و هر گاه خیمه را ببینی، مرا با جامه‌هایی که در آنهایم بردار و در خیمه بگذار و بایست در پس خیمه و هر که با تو غیر تو باشد نیز در پس خیمه بایستد و مگشا چیزی از خیمه تا مرا ببینی که هلاک شوی. و به درستی مأمون مشرف شود بر تو و گوید: ای هرثمه، آیا گمان تو آن نیست که امام را غسل نمی‌دهد مگر امامی مثل او؟ پس که غسل می‌دهد اباالحسن علی‌بن موسی الرّضا را؟! و پسر او در مدینه است از بلاد حجاز و ما در طوسیم! هر گاه چنین گوید، جواب ده و به او بگو که: به درستی که واجب نیست آنکه امام را غسل دهد امامی مثل او؛ پس اگر تعدّی کند تعدّی کننده‌ای به غسل امام، باطل نمی‌شود امامت امام جهت تعدّی غسل دهندهٔ او و باطل نمی‌شود امامت امامی که بعد از اوست به آنکه غلبه کرده شود بر غسل پدر او و اگر ترک کند محمّد پسر رضا که در مدینه است پدر خود اباالحسن را به حسب ظاهر که همه او را ببینند، غسل نمی‌دهد؛ الحال نیز مگر او ـ یعنی: محمّد ـ پدر خود را غسل می‌دهد پنهانی چنانکه کسی او را نبیند. و هر گاه که خیمه مرتفع شود، مرا در کفن پیچیده بینی. در آن حال بِنِه مرا بر نعش من ـ یعنی: در تابوت ـ و بردار مرا و هرگاه اراده کند مأمون که بکند قبر مرا و قبر پدر خود، هارون رشید را قبلهٔ قبر من گرداند ـ یعنی: خواهد که قبر پدر او جانب قبله در پیش باشد و قبر من در پس قبر او ـ و این هرگز وجود نگیرد و هر گاه کلندها زده شود بر زمین جهت کندن قبر من، کنده نشود از زمین چیزی مثل قلامهٔ ظفر ـ یعنی: مثل

ریزه‌ای که از ناخن در گرفتن ناخن از ناخن جدا می‌شود [۱] ـ و هر گاه که جهد کند در کندن زمین و کار دشوار شود بر ایشان، به مأمون بگو از من: و به درستی که من امر کردم تو را که یک کلند بزنی در جانب قبلهٔ قبر پدر مأمون، هارونِ رشید، و هر گاه کلند در زمین زدی، قبر کنده شده و شقّی میان قبر ظاهر شود و هر گاه که قبر کنده شده ظاهر شود، مرا در قبر ننهی تا آنکه از شقّ قبر، آبی سفید بجوشد و پر شود از آن آب، این قبر، آنچنان که آب به روی زمین برسد، پس بجنبد در آب ماهیی به طول و درازی قبر و هر گاه ماهی بجنبد، مرا در قبر ننهی مگر گاهی که ماهی غایب و ناپدید شود و آب به زمین فرو رود، پس نزول کن مرا در قبر و در شقّ میان قبر بنه».

مؤلف گوید که: این روایت، خلاف حدیث «اللّحد لَنا و الشّق لِأعدائنا» است.

«و چون مرا در قبر نهی، مگذار ایشان را که بیایند و خاک بر من ریزند که به درستی که قبر به نفس خود منطبق می‌گردد و پر می‌شود. هرثمه گفت که: چون امام این سخنها گفت، گفتم چنین کنم. پس امام گفت: به من محافظت کن آنچه به تو عهد کردم و عمل کن به آن و خلاف مکن. گفتم: پناه می‌گیرم به خدا در آنکه خلاف امر تو کنم.

هرثمه گفت: بعد از این سخن، گریه‌کنان بیرون رفتم همچو [دانه در تابهٔ بریان] [۲] و نمی‌دانست کسی آنچه در خاطر من بود به غیر از خدای تعالی. پس مأمون مرا طلبید. پیش او رفتم و بر سر پای استادم تا وقت چاشت. آنگاه به من گفت: ای هرثمه، برو پیش ابی‌الحسن و از من به او دعا برسان و بگو که ما پیش تو می‌آییم یا تو پیش ما می‌آیی؛ اگر گوید، که پیش او می‌رویم، ما را خبر کن.

هرثمه گفت که: آمدم پیش امام رضا علیه السلام و چون او را مطلّع ساختم بر آنچه مأمون گفته

---

۱. نک: «لغت نامه» ج ۱۱، ص ۱۷۶۷۰.

۲. مؤلف فوحات القدس، جملهٔ «کالحَبَةِ عَلَی المِقلاة» را «کالحَیَّة عَلَی المقلات» خوانده و فرض نموده و بنا بر این جمله، به صورت «مار مرده‌ای که بر شتر باشد» ترجمه کرده است که با توجه به جملهٔ قبلی، این تعبیر درست نیست و بی‌معناست. خوانندهٔ گرامی توجه داشته باشد که «الحیّة» به معنای مار و «الحبّة» به معنای دانه است و نیز کلمهٔ «مِقلات» یا «مقلاة» در زبان عرب به دو معنی کاربرد دارد: یکی به معنای شتر مادّه‌ای که یکبار زاید و پس از آن بار نگیرد و دیگری به معنای تابه و روغن داغ کن به کار می‌رود.

بود، به من گفت: ای هرثمه، آیا نیست به تحقیق در حفظ تو آنچه تو را وصیّت کردم به آن؟ گفتم: بلی، در حفظ من است. گفت: بیار نعلین مرا که به تحقیق دانستم آنچه تو را فرستاده به آن. هرثمه گفت که: نعلینی آوردم و روان شد به سوی مأمون و بـه مـجلس درآمـد. مأمـون برخاست و سوی او رفت و معانقه کرد با او و میانِ هر دو چشم او را بوسید و پهلوی خـود نشانید او را بر تخت خود و روی به او کرد و تا یک ساعت سخن کرد، پس به بعضی غلامان خود گفت که انگور و انار بیارید.

هرثمه گفت: چون این سخن را شنیدم، استطاعت صبر ندیدم در خود و دیدم که لرزه‌ای در بدن من ظاهر شد. مکروه دانستم اظهار نمودن آن را و بیرون رفـتم و خـود را بـر زمـین انداختم در موضعی از سرا و چون نزدیک زوال آفتاب شد، دریافتم که سیّد من بیرون آمد از نزد مأمون و به سرای خود رفت. پس کسی را دیدم که از نزد مأمون آمد بـه جـهت احـضار طبیبان. گفتم: حال چیست؟ گفت: علّتی عارض شده به ابی‌الحسن! مردم در شک بودند و مرا یقین بود، چرا که من می‌دانستم از تقریر امام علیه السلام. هرثمه گفت که: ثلث دویم از شب بود که فریاد برآمد و آواز نوحه شنیدم از سرایش. به سرعت روان شدم. مأمون را دیدم سر برهنه و بندهای قبا گشاده، بر سر دو پا استاده، نوحه و گریه می‌کند.

من استادم در میان کسانی که استاده بودند و در آن حال نالهٔ جانکاه می‌کردم. چون صبح دمید، مأمون از برای تعزیت نشست، پس برخاست و به سوی موضعی رفت که امام علیه السلام در آنجا بود، پس گفت: موضعی جهت ما مهیا کنید که ارادهٔ من آن است که او را غسل دهم. در این حال نزدیک او رفتم و گفتم به او آنچه سیّد من، امام رضا علیه السلام گفته بود به سبب تغسیل و تکفین و تدفین. مأمون گفت: متعرّض اینها نمی‌شوم. پس گفت که: ایـنها کـارِ تـوست، ای هرثمه. هرثمه گفت: استاده بودم تا آنکه خیمه زده شـد. امـام علیه السلام را بـه مـوجب فـرمودهٔ او برداشته، به خیمه درآوردم و در بیرون خیمه استادم و همه کس در سرا بودند غیر من و من آواز تکبیر و تهلیل و تسبیح می‌شنیدم و تـردّد ظـرفها و آوازِ ریـختن آب و بـوی خـوشی می‌شنیدم که هرگز خوشبوی‌تر از آن نشنیده بودم. و در آن وقت مأمون بر بلندی آن سرداب بود، فریاد کرد که: ای هرثمه، آیا به گمان تو محمّد بن علی، پسر اوست، حال آنکه او در مدینهٔ رسول است و امام رضا در طوس؟! هرثمه گفت: گفتم ای امیرالمؤمنین، به درستی که واجب

نیست آنکه امام را غسل دهد امامی مثل او و اگر متعدّیی تعدّی کند به غسل امام، باطل نمی‌شود امامت امام به سبب تعدّی غاسل او و باطل نمی‌شود امامت امامی که بعد از اوست به آنکه غلبه کرده شود ـ یعنی: تعدّی کرده شود بر غسل پدر او ـ و اگر محمّد بن علی که در مدینه است ترک کرد غسل پدر خود را به حسب ظاهر، الحال نیز غسل نمی‌دهد او را مگر او بر سبیل اخفا چنانکه کسی او را نبینند.

هرثمه گفت که: مأمون خاموش شد. پس خیمه مرتفع شد و آن هنگام امام ﷺ را دیدم در کفن پیچیده. پس او را در تابوت نهادم و برداشتیم او را. مأمون و جمیع حاضران بر او نماز کردند، پس به موضع قبر آمدیم و دیدیم مردمان را که در عقب قبر هارونِ رشید کلند[۱] می‌زنند جهت آنکه قبر هارون را قبلهٔ قبر امام ﷺ کنند و کلندهای ایشان در زمین اثر نمی‌کرد چنانکه به قدر ذرّه‌ای از خاک زمین کنده نمی‌شد. مأمون گفت: ویحک، ای هرثمه، نمی‌بینی که چگونه منع کرده می‌شویم از کندن قبر او؟! گفتم: ای امیرالمؤمنین، به درستی که امام مرا فرموده که یک کلند بزنم در قبلهٔ قبر پدر تو، هارونِ رشید، و غیر از آن نزنم. مأمون گفت: هر گاه یک کلند بزنی، چگونه قبر کنده شود؟! گفتم: امام ﷺ مرا خبر داده که قبر پدر تو بیرون قبلهٔ قبر او نباشد و چون من یک کلند بزنم، نفوذ می‌کند به قبر کنده شده ـ یعنی: قبر کنده شده ظاهر می‌شود ـ به غیر آنکه دستی او را حفر کند و ظاهر می‌شود شقّی در میان قبر. مأمون گفت: سبحان اللّٰه؛ چه عجب است این سخن و عجب نیست از کار ابی‌الحسن! پس گفت: کلند بزن، ای هرثمه، تا من ببینم.

هرثمه گفت: کلند را به دست خود گرفتم و زدم او را در قبلهٔ قبر هارونِ رشید و نفوذ کرد به قبر محفور و شقّی در میان قبر ظاهر شد و مردمان می‌دیدند. پس مأمون گفت: به قبر درآر او را، ای هرثمه. گفتم: ای امیرالمؤمنین، سیّد من امر کرده مرا که او را به قبر درنیاورم تا منفجر شود از زمین این قبر آب سفیدی و پر شود از آن آب قبر چنانکه به روی زمین برسد، پس ماهیی به درازی قبر در او بجنبد و در وقتی که ماهی غایب شود و آب بر زمین فرو رود، او را بنهم به جانب قبر و حایلی کنم میان او و میان لحد او. مأمون گفت: بکُن، ای هرثمه، آنچه

---

۱. کلنگ.

امر کرده شده‌ای به آن.

هرثمه گفت: من انتظار آب و ماهی بردم. هر دو ظاهر شدند. ماهی غایب شد و آب فرو رفت به زمین و مردمان می‌دیدند. پس نعش را به جانب قبر او نهادم و قبر او را به جامه‌ای سفید پوشیدم. پس به قبر نزول کرد به غیر دست من و دست کسانی که حاضر بودند ـ یعنی: به خودی خود نزول کرد. پس مأمون اشارت کرد به مردمان که خاک بریزید به قبر او. گفتم: چنین مکن، ای امیرالمؤمنین.

گفت: ویحک؛ که پر می‌کند قبر را؟! گفتم: مرا فرموده که کسی خاک نریزد و مرا خبر داده که قبر به نفس خود پر می‌شود، پس منطبق و مربع می‌گردد بر روی زمین. مأمون اشارت کرد به مردمان که خاک نریزند. مردم خاک را انداختند. پس قبر پر شد و منطبق و مربّع شد بر روی زمین. پس مأمون رفت و من هم رفتم. مأمون مرا طلبید و خلوت کرد، پس به من گفت: ای هرثمه، آنچه از تو می‌پرسم، به خدا راست بگو به من از آنچه از اباالحسن ـ قدّس اللّه روحه ـ شنیدی. گفتم: به درستی که خبر دادم تو را آنچه به من گفت. مأمون گفت: به خدا راست بگو از آنچه خبر داد غیر آنچه گفتی به من.

گفتم: ای امیرالمؤمنین، از چه چیزی می‌پرسی؟ گفت: ای هرثمه، آیا به چیز دگر اشارت کرد به تو غیر آنکه به من گفتی؟ گفتم: بلی. گفت: آن کدام است؟ گفتم: خبر انگور و انار داده بود. هرثمه گفت که: مأمون متغیّر شد و روی او متلون به الوان گشت. زرد شد یکبار و سرخ گردید مرتبهٔ دیگر و سیاه شد بار دگر، پس بیهوشی بر او غلبه کرد به حدّی که شنیدم بیهوده می‌گفت و بعد از آنکه به هوش آمد، می‌گفت: وای بر مأمون از عذاب خدا؛ وای بر مأمون از خشم رسول خدا؛ وای بر مأمون از علی مرتضی؛ وای بر مأمون از فاطمهٔ زهرا؛ وای بر مأمون از حسن مجتبی؛ وای بر مأمون از حسین شهید کربلا؛ وای بر مأمون از محمّد بن علی؛ وای بر مأمون از جعفر بن محمّد؛ وای بر مأمون از موسی‌بن جعفر؛ وای بر مأمون از علی‌بن موسی الرّضا. بعد از آن، هذا واللّه هو الخسران المبین[۱] می‌گفت و همین را مکرر می‌گفت و چون دیدم که جزع و فزع او دور و دراز کشید، روی تافتم از او و در گوشهٔ سرا نشستم. هرثمه

---

۱. یعنی: به خداوند سوگند که این همان زیانکاری آشکار است.

گفت که: چون مأمون نشست، مرا طلبید. پیش او رفتم در حالی که او همچو بیهوشان نشسته بود. پس به من گفت: به حقّ خدا که تو بر من از امام رضا عزیزتر نیستی و همچنین جمیع کسانی که در آسمان و زمینند؛ به حق خدا که اگر به من برسد که آنچه از تو شنیدم اعاده کردی ـ یعنی: پیش کسی اظهار کردی ـ هر آینه هلاکت تو در آن اعاده خواهد بود. گفتم: ای امیرالمؤمنین، اگر ظاهر شود چیزی از مذکورات از من، پس تو را حلال است خون من. گفت: نه، به حق خدا قبول نمی‌کنم تا روی به عهد و میثاق آری جهت کتمان این سخنان و ترکِ اِعادهٔ آن. پس از من عهد و میثاق گرفت و تأکید بسیار کرد. و چون از پیش او رفتم، هر دو دست خود را بر هم زد و گفت: ﴿**یَسْتَخْفُونَ مِنَ النّاسِ وَ لا یَسْتَخْفُونَ مِنَ اللّهِ وَ هُوَ مَعَهُمْ إِذْ یُبَیِّتُونَ ما لا یَرْضیٰ مِنَ الْقَوْلِ وَ کانَ اللّهُ بِما یَعْمَلُونَ مُحِیطاً**﴾(۱)».(۲)

مؤلف گوید که: روایت ابی الصّلت که در مشک اول از نافهٔ اول، از ***شواهد النّبوة*** نقل رفت، در ***عیون الرّضا*** نیز مذکور است(۳)، تکرار آن مناسب ننمود و اللّه اعلم بحقائق الاُمور.

عنبر

در ایراد روایاتی که در ***عیون الرّضا*** مذکور است مشتمل بر میامن و برکات و استجابت دعوات مشهد مقدّس ـ عَلیٰ ساکِنِهِ الصَّلَوات وَالتَّحیّات ـ از آنچه بر مردمان ظاهر گردیده.(۴)

و در این عنبر، چند فایحه است:

فایحهٔ [اول]: «ابوطالب حسین بن عبداللّه بن سنان الطائی گوید که: شنیدم از محمّد بن عمیر نوقانی که گفت: من شبی که به غایت تاریک بود در نوقان به خواب بودم و چون بیدار

---

۱. النساء (۴): آیهٔ ۱۰۸: «مردم خیانتکار درکار خیانت از خلق شرم می‌کنند و از خدا نمی‌کنند و شبانگاه که سخنانی نادرست و ناپسند (برای اتهام خلق) در دل می‌اندیشند، خدا در آن حال هم با آنهاست و خدا به هرچه‌کنند آگاه است».

۲. «عیون اخبار الرّضا» ج ۲، باب ۶۴، ص ۲۴۸ ـ ۲۵۳، ش ۱.

۳. همان، باب ۶۳، ص ۲۴۴ ـ ۲۴۸، ش ۱. و نیز نک: «روضة الواعظین» ج ۲، ص ۲۲۹ ـ ۲۳۲.

۴. نک: «فرائد السمطین» ج ۲، ص ۲۲۰ [اعتراف جماعة من علماء اهل السنّة بان قصد زیارة قبر الامام علیه السلام والدّعا عنده والتوسل به إلی اللّه تعالی مجرّب لقضاء الحاجات.] ش ۴۹۶ ـ ۴۹۸.

شدم و نظر کردم به ناحیتی که مشهد مقدّس امام رضا علیه‌السلام در آن ناحیت بود در قریهٔ سناباد، نوری دیدم در غایت بلندی تا آنکه مشهد مقدّس از آن نور پر شد و روشن گردید به طریقی که گویا روز بود و من در آن وقت در امامت امام رضا متشکک بودم و نمی‌دانستم که او بر حق است. مادر من که از جملهٔ مخالفان بود، به من گفت: تو را چه حال است؟! به او گفتم: نوری دیدم ساطع و لامع که پر کرد مشهد مقدّس را در سناباد. گفت: آن چیزی نیست و جز این نیست که آن از عمل شیطان است. پس گفت: در شب دیگر که تاریکتر بود از شب اول مثل آن نور دیدم که مشهد مقدّس از او پر شد. در آن حال، مادر خود را آگاه گردانیدم و با او آمدم به آن موضع که در او می‌بودم. تا دید مادر من آنچه من دیدم از نور و پر شدن مشهد مقدّس از او، مادر من بزرگ دانست آن را و در گفتن الحمدللّه ـ عزّوجلّ ـ روی آورد، امّا همچو من ایمان نیاورد به آن و معتقد نشد.

و من قصد مشهد مقدّس کردم و در مشهد مقدّس را بسته یافتم. گفتم: خدایا، اگر امامت امام رضا بر حقّ است، در را جهت من بگشای. پس دستهای خود را بر در نهادم. دیدم که در وا شد. در دل خود گفتم که: شاید در مقفل نبوده باشد که به مجرّد دست نهادن وا شد! فی الحال در به روی من بسته شد. از این وجه دانستم که گشوده شدن در نبود الّا به کلید. پس باز گفتم: بارخدایا، اگر امامت امام رضا بر حقّ است، این در را به روی من بگشای. پس دست بر در نهادم، وا شد. به درون روضه رفتم و زیارت کردم و نماز گزاردم و بینا شدم در کار امام رضا علیه‌السلام ـ یعنی: حقیقت امامت او بر من ظاهر شد».[۱]

فایحهٔ [دویم]: «ابوطالب حسین بن عبداللّه بن سنان الطائی گوید: شنیدم که ابومنصور بن عبدالرّزاق می‌گفت به حاکمی که در طوس به بیوردی معروف بود که: آیا تو را فرزندی هست؟ گفت: نی. ابومنصور گفت: چرا قصد مشهد امام رضا علیه‌السلام نمی‌کنی که دعا کنی نزد او و فرزندطلبی تا خدا تو را فرزندی روزی کند که به درستی که من سوال کردم در آنجا حاجتهایی که داشتم و همه قضا شد و حاجات من برآمد؟ حاکم گفت: قصد مشهد مقدّس کردم ـ عَلیٰ ساکنه السّلام ـ و دعا کرده، از خدا خواستم نزد امام رضا علیه‌السلام که مرا فرزندی

۱. «عیون اخبارالرضا» ج ۲، باب ۶۹، ص ۲۸۳، ش ۱.

روزی گرداند. پس خدا پسری روزی کرد مرا. بعد از این حال، پیش ابی‌منصور بن عبدالرّزاق رفتم و خبر دادم او را از استجابت دعای خود که مرا از برکت این مشهد، خدا فرزندی بخشید و گرامی کرد به آن مرا».(۱)

فایحهٔ [سیوم]: «ابو نصر احمد بن حسین الضبی ناصبی که کسی در نصب زیاده از او نبود و عداوت او به آل محمّد به مرتبه‌ای بود که می‌گفت: اَللّهم صلّ علیٰ محمّد فرداً ـ و او منع صلوات بر آل محمّد می‌کرد. آن ناصبی گوید که: از ابابکر الحمامی که از اهل حدیث بود، شنیدم که گفت: در مکّه جنگ بود و بعضی از مردمان به من امانتی سپرده بودند. از خوف، آن را در زمین دفن کردم و موضع دفن را فراموش کردم، بنابراین از خانه مغموم و مهموم و متحیّر بیرون رفتم. جماعتی از مردمان را دیدم که به مشهد مقدس امام رضا متوجه‌اند. با ایشان بیرون رفتم به سوی مشهد مقدّس و زیارت کردم و دعا کردم و از خدا درخواستم که موضع دفن ودیعت را بر من ظاهر گرداند و در آنجا خواب بر من غلبه کرد. در خواب دیدم که گویا کسی به سوی من آمد و به من گفت که: ودیعت را در فلان موضع دفن کرده‌ای. چون از خواب درآمدم، بازگشتم به سوی صاحب ودیعت و او را راه نمودم بـه آن موضع کـه در خواب دیدم. آن ناصبی گوید که: من تصدیق او نکردم به آنچه دیده بود. پس صاحب ودیعت قصد آن موضع کرد و زمین را کند و ودیعت را به مُهر خود یافت. و [آن] مرد بعد از این، حدیث می‌کرد مردمان را به این سخن و مبالغه می‌کرد ایشان را بر زیارت این مشهد ـ عَلی ساکنه السّلام».(۲)

فایحهٔ [چهارم]: «روایت کند ابوعلی محمّد بن احمد بن یحیی المعاذی که گفت: خبر داد به ما ابوعمرو محمّد بن عبدالله الحکمی، حاکم نوقان، که: دو مرد بیرون رفتند از ری به رسالت بعضی از سلاطین به سوی امیر نصربن احمد به بخارا و یکی از آن دو مرد از اهل ری بود و دیگری از اهل قم. و مرد قمی بر مذهب قدیم بود که از اهل نصب بودند و مرد رازی(۳)

---

۱. همان، ص ۲۸۴، ش ۲.

۲. «عیون اخبار الرضا» ج ۲، باب ۶۹، ص ۲۸۳، ش ۳.

۳. رازی: «منسوب به ری به زیادت زای معجمه». نک: «لغت‌نامه» ج ۸، ص ۱۱۷۰۴.

شیعه بود. چون به نیشابور رسیدند، رازی به قمی گفت: اولیٰ آنکه اول زیارت امام رضا ﷺ کنیم، بعد از آن متوجّه بخارا شویم. قمی گفت: سلطانِ ما ما را به رسالت به بخارا فرستاده؛ جایز نیست که ما مشغول شویم به غیر آن مهم که مرجوعیم به آن تا آنکه فارغ شویم از آن. پس قصد بخارا کردند و رسالت ادا کردند و مراجعت نمودند تا نزدیک طوس رسیدند. رازی به قمی گفت که: امام رضا ﷺ را زیارت نمی‌کنی؟ قمی گفت: از ری مسلمان بیرون آمدم، نمی‌خواهم که رافضی رجوع کنم به ری.

راوی گوید که: رازی امتعه و دواب خود را به قمی سپرد و بر درازگوشی سوار شده، متوجّه مشهد مقدس گردید و به خادمان مشهد مقدّس گفت که: امشب مشهد را به من بگذارید و کلید را به من سپارید. خدّام قبول نموده، چنان کردند. رازی گوید که: درآمدم به مشهد و زیارت کردم، پس اِستادم نزد سر آن حضرت و نماز کردم آنچه خدا خواست و ابتدای قرائت از اول قرآن کردم. آوازی شنیدم که کسی قرآن می‌خواند. قطع قرائت کردم و مشهد را زیارت نمودم و در نواحی مشهد طلب قاری کردم و هیچ کس را ندیدم. پس عود کردم به مکان خود و شروع کردم از اول قرآن. باز آوازی شنیدم که کسی قرائت می‌کند و منقطع نمی‌شود. پس خاموش شدم و اصغا کردم به گوش خود. آواز از قبر می‌آمد و می‌شنیدم از قبر مثل آنچه قرائت می‌کردم تا آنکه رسیدم به آخر سورهٔ مریم. [پس خواندم ﴿یَوْمَ نَحْشُرُ الْمُتَّقِینَ إِلَی الرَّحْمٰنِ وَفْداً*وَ نَسُوقُ الْمُجْرِمِینَ إِلیٰ جَهَنَّمَ وِرْداً﴾(۱) و] قاری قبر خواند که ﴿یَوْمَ نَحْشُرُ الْمُتَّقِینَ إِلَی الرَّحْمٰنِ وَفْداً*وَ نَسُوقُ الْمُجْرِمِینَ إِلیٰ جَهَنَّمَ وِرْداً﴾. ختم کردم قرآن را و ختم کرد قاری قبر. و چون صباح شد مراجعت کردم به نوقان و پرسیدم از قاریانِ آنجا از قرائت این آیت. گفتند: این آیت در لفظ و معنی مستقیم است اما نمی‌دانیم که قرائت کیست!

پس مراجعت کردم به نیشابور و پرسیدم در آنجا از کسانی که قاری بودند از این آیت. هیچ کس از ایشان ندانست. مراجعت کردم به ری و پرسیدم از قاریان آنجا از قرائت این آیت

---

۱. مریم (۱۹): آیهٔ ۸۴ ـ ۸۵: «یادآور روزی را که متقیان را به سوی خدای مهربان به اجتماع محشور گردانیم، و بدکاران را به آتش دوزخ درافکنیم».

و گفتم: کدام قاری خوانده است که ﴿یَوْمَ نَحْشُرُ الْمُتَّقِینَ إِلَی الرَّحْمٰنِ وَفْداً وَ نَسُوقُ الْمُجْرِمِینَ إِلیٰ جَهَنَّمَ وِرْداً﴾؟ گفتند: تو از کجا آمده‌ای با این سوال؟! گفتم: مرا احتیاجی است به معرفت و دانستن این سوال در امری که حادث شده است. گفتند: این قرائت رسول اللّه صلی‌الله‌علیه‌وآله است از روایت اهل بیت علیهم‌السلام. پس سبب سوال را خبر دادم و قصّه گفتم و صحّت یافت این قرائت، مرا».[۱]

فایحهٔ [پنجم]: «ابوعلی محمّد بن احمد بن محمّد بن یحیی المعاذی گوید: خبر داد به ما ابوالحسن محمّد بن عبداللّه الهروی و گفت: مردی از بلخ حاضر شد بـه مشـهد مـقدس و مملوک او با او بود ـ یعنی: غلام او ـ و زیارت نمود امام رضا علیه‌السلام را. پس خواجه نزد سـر آن حضرت به نماز استاد و غلام نزد پای او. و چون فارغ شدند از نماز، سجده کردند و دراز شد سجود ایشان و خواجه پیش از غلام سر از سجود برداشت و غـلام را طـلبید. غـلام سـر از سجود برداشت و گفت: لبّیک، ای صاحب من. خواجه گفت: تو ارادهٔ آزادی کردی؟ گـفت: آری. گفت: أنت حرّ لوجه اللّه ـ [یعنی:] تو آزادی از برای رضای خدا ـ و فـلانه مـملوکهٔ مـن ـ یعنی: کنیزک من ـ که در بلخ است حُرَّةٌ لِوَجه اللّه ـ [یعنی:] آزاد است از برای رضای خدا ـ و به تو تزویج کردم او را به این مبلغ کابین و ضامن شدم جهت او کابین را و فلانه مزرعهٔ خود را وقف کردم بر شما و بر فرزندان شما آنچه به وجود آیـند بـه گـواهـی ایـن امـام علیه‌السلام. پس بگریست غلام و سوگند خورد به خدای ـ عزّوجلّ ـ و به امام علیه‌السلام که: نبود سوال و خواهش من در سجود الّا همین حاجت بعینها و به تحقیق دریافتم اجابت دعا را از خدای تعالی به این زودی!».[۲]

فایحهٔ [ششم]: «ابوعلی محمّد بن احمد بن محمّد بن یحیی المعاذی گوید: حدیث کرد و خبر داد ما را ابوالنضر مؤذن نیشابوری و گفت: به من علّتی رسید. به غایت سخت و گران شد از آن علّت، زبان من، چنانکه بر سخن کردن قادر نشدم. در این حال در دل من گذشت که امام رضا علیه‌السلام را زیارت کنم و نزد آن حضرت از خدا درخواهم و او را شفیع خود گردانم تا عافیت

---

۱. «عیون اخبار الرّضا» ج ۲، باب ۶۹، ش ۶.

۲. همان، ج ۲، ص ۲۸۷ ـ ۲۸۸، ش ۷.

یابم از این علّت و زبان من گویا شود. بعد از این اندیشه به درازگوش سوار شدم و قصد مشهد مقدّس کردم و زیارت کردم امام رضا علیه السلام را و نزد سر آن حضرت استادم و دو رکعت نماز کردم و سر به سجده نهادم و در دعا و تضرّع بودم و طلب شفاعت از صاحب این قبر می‌کردم به خدای تعالی آنکه مرا از این علّت عافیت دهد و بگشاید عقدهٔ زبان مرا. در آن حال به خواب رفتم در سجود و در خواب دیدم که قبر گشوده شد و بیرون آمد از او مرد کهل گندمگونی و پیش من آمد و گفت: یا ابانصر، قل لا اله الّا اللّه. من اشارت کردم به او که: چگونه کلمه بگویم که زبان من گرفته است؟! ابوالنضر گوید که: فریادی کرد بر من، فریاد کردنی و گفت: شکر کن خدای را و بگو لا اله الّا اللّه. ابوالنضر گوید که: زبان من گویا شد و گفتم: لا اله الّا اللّه. بیدار شدم و به منزل خود مراجعت کردم پیاده و لا اله الّا اللّه می‌گفتم و زبان من روان شد و دیگر نگرفت».[۱]

فایحهٔ [هفتم]: «همین راوی گوید که: از ابانضر مؤذن شنیدم که گفت: روزی سیل پر شد در وادی سناباد و وادی بالای مشهد مقدّس بود و سیل آمد تا آنکه نزدیک شد به مشهد مقدّس. ترسیدیم ما بر مشهد مقدّس از این سیل. پس سیل به اذن خدای تعالی مرتفع شد و واقع شد در کاریزی که در بالای وادی بود و در مشهد مقدّس چیزی از آن سیل واقع نشد».[۲]

مؤلف گوید: بر این تقدیر، آن موضع را که سیل در آنجا مرتفع شد مثل «حائر الحسین» حایر توان گفت، چه آنجا هم همین نوع آب مرتفع شده بود و بدان جهت آن را حایر گویند که آب حیران شد. و این خبر در مشک سیّوم از نافهٔ اول، در طبلهٔ پنجم نقل کرده شد.

فایحهٔ [هشتم]: «ابوالفضل محمّد بن احمد بن اسماعیل السلیطی النیشابوری گوید که: حدیث کرد محمّد بن احمد السنانی النیشابوری که: من در خدمت امیر ابی‌نصربن ابی علی الصغانی صاحب الجیش بودم و او با مصاحبان خود از صغانیان[۳] بسیار خوب بود و اصحاب او حسد می‌بردند به توجه او بر من و اکرام و اعزاز او مرا. در بعضی اوقات، کیسه‌ای

---

۱. همان، ص ۲۸۸، ش ۸.

۲. «عیون اخبار الرضا» ج ۲، باب ۶۹، ص ۲۸۸، ش ۹.

۳. معرّب «چغانیان» است. چَغان: «نام شهری است از ماوراء النهر که امرای بزرگ از آنجا برخاسته‌اند... و گویند هزار قریهٔ آبادان در آن است». نک: «لغتنامه» ج ۶، ص ۸۱۸۱.

به من تسلیم کرد و من بیرون رفتم از پیش او و در موضعی که حاجبان نشسته بودند نشستم و کیسه را پیش خود نهادم و به مردمان سخن می‌کردم در کاری که به آن مشغول بودم. قضا را کسی آن کیسه را دزدید و من آگاه نشدم. و امیر ابی‌النصر را غلامی بود که خطلخ تاش نام داشت و او در آن وقت حاضر بود. و چون نظر کردم، کیسه را ندیدم، و جمیع مردمان که حاضر بودند منکر گردیدند و گفتند: تو اینجا چیزی ننهاده بودی. و من حسد ایشان را می‌دانستم. و مکروه دانستم آن راکه به امیر ابی‌نصر اظهار این معنی کنم. متفکّر و متحیّر شدم و ندانستم که کیسه راکه دزدیده.

و پدر مرا هر گاه مشکلی روی می‌داد، به مشهد مقدّس امام رضا عليه السلام می‌رفت و زیارت می‌کرد و درمی‌خواست از خدای تعالی نزد آن حضرت و حاجت او روا می‌شد. روز دیگر پیش امیر ابی‌نصر رفتم و گفتم: ای امیر، مرا اذن بده به رفتن طوس که مرا در آنجاکاری است. گفت: آن چیست؟ گفتم: مرا غلامی طوسی هست، از من گریخته و کیسهٔ زر مفقود شده و من گمان به او دارم. گفت: در آن می‌بینم که مبادا حال تو فاسد شود نزد ما. گفتم: پناه می‌گیرم به خدا به این معنی. گفت: ضامن کیسه که می‌شود اگر تو تأخیر کنی؟ گفتم: اگر بعد از چهل روز معاودت نکنم، ملکِ من و منزل من نزد توست؛ بنویس به ابالحسن الخزاعی که جمیع اسباب مرا بگیرد. بعد از این سخنان، مرا اذن داد و من متوجه مشهد مقدّس ـ علیٰ ساکنه السّلام ـ شدم و زیارت کردم و از خدای تعالی درخواستم نزد قبر آن حضرت آنکه مرا اطلاع دهد بر موضع کیسه. و به خواب رفتم آنجا و رسول خدا صلى الله عليه وآله را در خواب دیدم که گفت: کیسه را خطلخ تاش دزدیده است و در زیر کانون[1] دفن کرده است و کیسه آنجاست به مُهر ابی‌نصر صغانی.

محمّد بن احمد سنانی گوید که: مراجعت کردم به سوی امیر ابی‌نصر صغانی قبل از میعاد به سه روز و چون درآمدم به مجلس او، گفتم به او: حاجت قضا شد و روا گردید. گفت: الحمدللّه. پس بیرون رفتم و لباس خود را تغییر دادم و عود کردم به سوی او. گفت: کجاست کیسه؟ گفتم: با خطلخ تاش است. گفت: از کجا دانستی؟ گفتم: رسول اللّه صلى الله عليه وآله خبر داد مرا به آن در خواب، نزد قبر امام رضا عليه السلام.

---

۱. کانون: «به معنی آتشدان باشد مطلقاً اعم از گلخن یا منقل آتشی». نک : «لغت‌نامه» ج ۱۲، ص ۱۸۱۱۲.

[محمّد بن احمد سنانی گوید که:] بدن او به این سخن به لرزه درآمد و به احضار خطلخ تاش امر کرد و گفت: کجاست کیسه که گرفته‌ای از پیش محمد بن احمد سنانی؟ خطلخ تاش منکر شد ـ و او عزیزترین غلامان امیر بود. پس امر کرد که او را تهدید دهند به ضرب و زدن و شکنجه. گفتم: ای امیر، به ضرب و زدن، آزار او مکن که به تحقیق رسول اللّه ﷺ مرا خبر داده است به موضعی که کیسه را آنجا نهاده. گفت: کجاست آن؟! گفتم: در خانهٔ او، در زیر کانون مدفون است به مُهر تو. بعضی از معتمدان را به خانهٔ او فرستاد و فرمود که کانون را بِکنند. و آنها متوجه شدند به منزل او و کانون را کندند و کیسه را بیرون آوردند با مُهر او و پیش او نهادند. و چون امیر نظر کرد به کیسه و مُهر خود را دید بر او، به من گفت: یا ابانصر، پیش از این، فضل تو را نشناختم و زود باشد که زیاده گردانم نیکی و اکرام تو را و مقدّم گردانم تو را بر اصحاب».(۱)

فایحهٔ [نهم]: «ابوالفضل محمّد بن احمد بن اسماعیل گوید: شنیدم از حاکم رازی، صاحب ابی‌جعفر عُتبی، که می‌گفت: فرستاد مرا ابوجعفر عتبی به رسالت به سوی ابی‌منصور بن عبدالرزاق. و چون روز پنج‌شنبه آمد، اذن خواستم از او به زیارت امام رضا علیه‌السلام. گفت: بشنو آنچه خبر دهم به آن در فضل این مشهد مقدس. آنگاه گفت که: من در ایّام جوانی متعصّب بودم بر اهل این مشهد و متعرّض زوّار او می‌شدم و می‌کندم جامه‌های ایشان را و می‌گرفتم توشهٔ راه ایشان را. روزی صیدکنان بیرون رفتم و یوز را بر آهویی سر دادم(۲). یوز در پی او دوید تا آنکه التجا برد به دیوار مشهد. پس آهو استاد و یوز نیز استاد برابر آهو و نزدیک آهو از آن موضع جدا می‌شد، یوز در پی او می‌رفت و چون التجا به دیوار می‌برد، یوز می‌استاد. و آهو به حجره‌ای از حایط مشهد درآمد و من در رباط درآمدم و به ابانصر مُقری گفتم: کجاست آهویی که درآمد حالا به این خانه؟ گفت: من ندیدم. پس درآمدم به حجره‌ای که آهو در آن حجره رفته بود. پشکل و اثر او را دیدم و او را ندیدم و مفقود یافتم او را. پس نذر کردم که مِن بعد زوّار او را آزار نکنم و متعرّض حال ایشان نشوم الّا بر سبیل خیر و احسان. و هر

---

۱. «عیون اخبار الرّضا» ج ۲، باب ۶۹، ص ۲۸۸ ـ ۲۹۰، ش ۱۰.

۲. سردادن: «گذاشتن و رهاکردن جانوران و غیره. یله کردن». نک: «لغتنامه» ج ۹، ص ۱۳۵۸۶ ـ ۱۳۵۸۷.

گاه مرا فزعی و جزعی روی می‌داد، به این مشهد مقدّس متوجه می‌شدم و از خدا درمی‌خواستم حاجتی که داشتم و قضا می‌شد و به تحقیق درخواستم از خدای تعالی که مرا پسری دیگر روزی کند، روزی کرد. و نخواستم از خدای تعالی آنجا حاجتی مگر که قضا شد و این است آنچه ظاهر شد مرا از برکت این مشهد ـ عَلیٰ ساکنه السّلام».[۱]

مؤلف گوید که: در سنهٔ تسع و ستّین و تسع مائة[۲] از دارالمؤمنین استرآباد متوجه روضهٔ رضویّه ـ عَلی ساکنها السّلام ـ شدم. در میلی که از الماس بر بالای گنبد منوّر آن حضرت تعبیه کرده‌اند، جانوری دیدم که چون مرغ مرده‌ای که بر سر نیزه باشد. از یکی پرسیدم که: آن چه جانور است بر میلِ گنبد؟ گفت: باشه‌ای[۳] در پی کبوتری از کبوتران حریم ذی حرمتِ این حرم پرواز کرد؛ کبوتر التجا به گنبد منوّر برده، خود را بر گنبد انداخت و باشه خواست او را به چنگال آرد، میل به سینهٔ او درآمد و به سوی مرغزار عدمش پرواز داد.

عزیز من، در این معنی تأمّل کن که هر گاه حیوانی که قلم تکلیف بر او جاری نباشد، رعایت حرمت این مشهد مقدس نکند، فی الفور راه عدم نوردد، چه باشد در دنیا و آخرت عذاب و نکال کسانی که راه رعایت ساکنان این مشهد مقدس نسپارند و به قتل و غارت و تاراج و شبیخون[۴] روی آرند. و اگر عبداللّه ازبک لشکر کشیده، در خراسان بی‌اندامی[۵] بسیار کرد و پسر نابرخوردارِ او، از راه حرمت این مشهد مقدس کیبید[۶] و به قتل و غارت و شبیخون روی آورده، چندین از سادات عظیم الدّرجات را به درجهٔ شهادت رسانید، الحمدللّه والمنّة که در اندک فرصتی همهٔ جزای خود دیدند و راه عدم نوردیدند و بلاشبیه

---

۱. «عیون اخبارالرضا» ج ۲، ص ۲۹۰ ـ ۲۹۱، ش ۱۱.

۲. یعنی: در سال ۹۶۹ هـ.ق.

۳. باشِه: «جانوری است شکاری از جنس زرد چشم و کوچکتر از باز باشد. این کلمه همریشهٔ باز است». نک: «لغت‌نامه» ج ۳، ص ۴۱۶۲.

۴. بعضی از دستنویسهای «فوحات»: «شبی».

۵. یعنی: بی‌شرمی و وقاحت.

۶. کیبیدَن: «یک سو رفتن و تحاشی نمودن. کناره کردن». نک: «لغت‌نامه» ج ۱۲، ص ۱۸۸۱۳.

«الحال، به حکم ایزد متعال در جهنّم نکال با سلاسل و اغلال‌اند.[1]

---

۱. مؤلّف به محاصرهٔ شهر مشهد توسط عبداللّه خان ازبک شیبانی در سال ۹۹۶ هـ ق و یورش و غارت فرزند وی عبدالمؤمن خان در سال ۹۹۷ هـ .ق اشاره می‌کند. عبداللّه خان با پشتوانهٔ فتاوای علمای سنّی ماوراء النّهر که حمله به مشهد رضوی را جایز شمرده بودند، راهی مشهد شده و آن شهر مقدس را به محاصرهٔ خود درمی‌آورد ولی آخرالأمر میان وی و ابراهیم خان چاوش‌لو، حاکم وقت شهر مشهد، مصالحه می‌شود و خان ازبک از محاصرهٔ شهر دست برداشته و بازمی‌گردد. در ماههای رجب و شعبان سال ۹۹۷ هـ ق. عبدالمؤمن خان فرزند خونریز و سنگدل خانِ ازبک به شهر مشهد حمله می‌برد. محاصرهٔ شهر چهارماه به طول می‌انجامد ولی بعد از سقوط شهربند و حصار بیرونی و درونی در روز یکشنبه بیستم ذی القعده ۹۹۷ هـ ق.، لشکر مهاجم به داخل شهر هجوم می‌آورد. مدافعان شهر به سرکردگی امّت خانِ استاجلو، حاکم مشهد و سایر مردم بی‌پناه به صحن مقدّسهٔ حضرت رضاعليه‌السلام پناه می‌برند ولی لشکر ازبک داخل صحن شده و امّت خان و غازیان قزلباش را جملگی می‌کشند. و عبدالمؤمن خود در صفّهٔ امیر علیشیرخان (ایوان طلا) ایستاد و دستور هجوم به داخل حرم و کشتار پناهندگان آستان قدس را صادر نمود. صاحب *خلاصة‌التواریخ* تعداد کشته‌ها را در آستانه و حوالی آن، پنج هزار و هفتصد کس نوشته و مؤلف *منتخب التواریخ* قبرستان این کشتگان را «قتلگاه» نام برده. در این میان بسیاری از سادات و علما و خدّام نیز از دم تیغ مهاجمان گذشتند.

«میرعلی مفضل استرآبادی» که قریبِ پانزده سال تولیت آستانهٔ مقدسه را بر عهده داشت، «میر محمّد حسین مشهور به میر بالای سر» که همیشه در بالای سر ضریح مبارک به نماز و تلاوت قرآن مشغول بود، «مولانا محمد مشکک رستمداری» که نزدیک بیست سال در آن روضه به تدریس اشتغال داشت، از جملهٔ جانباختگان آن روز بودند. مؤلف *تاریخ عالم آرای عباسی* می‌نویسد: «روضهٔ مقدّسه هم به باد تاراج رفت. قنادیل طلا و نقره و شمعدانها که از حیّز تعداد بیرون بود و مفروشات و ظروف و اوانی چینی و کتابخانهٔ سرکارِ فیض آثار که در تمامی ایّام از اقصیٰ بلاد اسلام جمع شده بود از مصاحف به خط شریف ائمهٔ معصومین و استادان ماتقدم مثل یاقوت مستعصمی و استادان ستّه و دیگر کتب علمی و فارسی که از حیّز احصا بیرون بود به دست ازبکان بی تمیز نادان درآمده، آن درر گرانمایه را چون خزف ریزهٔ بی‌بها به یکدیگر می‌فروختند». خان ازبک حتی از میلهٔ طلای بالای گنبد حرم نیز نگذشت و آن را از جایش کنده، با خود برد. یکی دیگر از وحشیگریهای این قوم نابکار بیرون آوردن اجساد شاهان و شاهزادگان صفوی از خاک حرم و اهانت به آن اجساد بود. تسلّط ازبکان بر شهر مقدّس مشهد را حدود ده سال نوشته‌اند ولی سرانجام عبداللّه خان ازبک در نیمهٔ سال ۱۰۰۶ هـ ق. و فرزند جبّارش عبدالمؤمن کمی بعد از او هلاک شدند.

←

فایحهٔ [دهم]: «ابوالفضل محمّد بن احمد بن اسماعیل السلیطی گوید: بیرون رفت حَمَویه ،صاحب جیش خراسان، روزی در نیشابور، به میدان حسین‌بن زید تا ببیند کیست با او از پیشوایان لشکر و فرموده بود که بنایی سازد و آن را بیمارستان گرداند. در آن وقت مردی به او گذر کرد. به غلام خود گفت: در عقب این مرد برو و او را بازگردان و به سرای من ببر تا من بازگردم. و چون حمویه بازگردید، به سرای خود نشانید کسانی را که پیشوا بودند، بر طعام. و چون آنها نشستند بر سفرهٔ حمویه، به غلام خود گفت: کجاست آن مرد؟ گفت: بر در است. گفت: در آر او را. و چون مرد به مجلس درآمد، فرمود که آب بر دستِ او ریزند و فرمود که بنشیند بر سفره. و چون از طعام فارغ شد، به آن مرد گفت: درازگوش داری؟ گفت: نه. فرمود که درازگوشی به او دهند. پس به او گفت: جهتِ نفقه، درم و دیناری داری؟ گفت: نه. فرمود که به او هزار درهم بدهند و دگر چیزها که محتاج الیه و مقصود آن مرد بود هر یک از آنها را فرمود که به او بدهند، و هر چه فرمود، به او دادند.

پس حمویه متوجه پیشوایان شد و گفت: آیا می‌شناسید این مرد را؟ گفتند: نی. گفت: بدانید که من در جوانی زیارت کردم امام رضا ﷺ را و بر من ژنده‌ای بود و دیدم این مرد را آنجا و من درخواستم از خدای تعالی نزد قبر آن حضرت که مرا ولایت خراسان روزی کند و صاحب جیش گرداند؛ و شنیدم که این مرد در خواست از خدای تعالی و طلبید آنچه الحال فرمودم که به او بدهند و دیدم حسن اجابت خدای تعالی را جهت این مرد در دست خود که حاجت او را برآورم[۱]، اما میان من و او قصاصی هست در چیزی. پیشوایان گفتند: آن کدام

← خوانندهٔ گرامی برای آگاهی بیشتر از حادثهٔ هجوم ازبکان به شهر مقدس مشهد، رجوع کند به: «عبدالله نامه» حافظ تنیش بخاری، (دستنویس کتابخانهٔ آستان قدس رضوی)، «خلاصة التواریخ» قاضی احمد قمی (میر منشی)، «تاریخ عالم آرای عباسی» اسکندر بیک ترکمان، «تاریخ عباسی» ملا جلال منجم و «تاریخ قصص الخاقانی» ولی قلی بن داود قلی شاملو، «منتخب التواریخ» حاج ملامحمد هاشم خراسانی.

۱. حمویه در آن روز، دعای آن مرد را شنیده بود که از خدای تعالی درازگوش و درم و دیناری جهت نفقه ←

است؟ گفت: این مرد چون مرا دید و ژنده بر من دید و شنید که از خدا چیز بزرگ طلبیدم، خرد نمود نزد او محلّ من را در آن وقت، پس[1] به من گفت: مثل تو کسی به این حال، طمع ولایت خراسان و پیشوایی جیش می‌کند؟! پیشوایان به او گفتند: عفو کن به او و از او درگذر و بِحل کن او را تا نیکویی به جا آورده باشی. حمویه گفت: به جا آوردم و چنان کردم. و حمویه بعد از این دایم زیارت این مشهد مقدّس می‌کرد ـ عَلی ساکنه السّلام».[2]

فایحهٔ [یازدهم]: «ابوالعبّاس احمد بن محمّد بن احمد بن الحسین الحاکم، که او از اصحاب حدیث بود، در مرو رود شنیدم که می‌گفت: حاضر شدم به مشهد مقدس امام رضا علیه‌السلام در طوس و مرد ترکی را دیدم که به قبّه درآمد و نزد سر آن حضرت استاد و گریه کرد و دعا کرد به ترکی و گفت: ای پروردگار من، اگر پسر من زنده باشد، جمع کن میان من و میان او و اگر مرده باشد، مرا از خبر مرگ او آگاه گردان تا بدانم حال او را. ابوعلی گفت که: من ترکی می‌دانستم، به اوگفتم: ای مرد، چه حال است تو را؟ گفت: مرا پسری بود و در جنگ اسحاق آباد با من بود و او را مفقود و ناپیدا یافتم و خبر او به من نرسید که مرده است یا زنده است و مادر او دایم در گریه است برای او؛ جهت این، درخواستم از خدای تعالی اینجا، جهت آنکه شنیدم که دعا در این مشهد مقدس مستجاب می‌شود.

ابوعلی گوید: رحم آمد مرا بر حال او. دست او را گرفتم و بیرون آمدم جهت آنکه او را ضیافت کنم. چون بیرون آمدیم از مشهد، ملاقات کرد به ما مرد درازی، مرقّع پوشیده و چون آن مرد ترک او را دید، بجست به سوی او و با او معانقه کرد و بگریست و هر کدام از عافیت دیگری مسرور گردید. و آن مرد دراز پسر او بود که جهت او دعا کرد نزد قبر امام علیه‌السلام و از حق

← درخواست، از این رو دوست می‌داشت که اجابت دعای آن مرد به وسیلت وی باشد و خدای تعالی وی را واسطهٔ فیض گرداند، پس چون امیر خراسان شد، حاجات آن مرد را برآورد.

۱. ترجمهٔ جملهٔ «... و رَکَلَنی بِرِجله» افتاده است؛ یعنی: «تیپایی زد به من با پای خود».

۲. «عیون اخبار الرّضا» ج ۲، باب ۶۹، ص ۲۹۱، ش ۱۲.

تعالی خواست که جمع کند میان [خود] و او یا بر خبر او اطّلاع دهد».[۱]

مولف گوید که: اگر امثال این چیزها از مشهد مقدّس نوشته شود و تمام خلق بنویسند، شمّه‌ای از آنها نوشته نشود، چه ظاهر و پیدا و روشن و هویداست که در هر سال و هر ماه به تخصیص در وقفهٔ رجب‌المرجب و ذی‌الحجّه چندین کور و کر و شل بی‌دست و پا شفا می‌یابند. والحمدلِلّه اوّلاً وآخراً وظاهراً و باطناً والصلاة و السلام علی نبیّه و حبیبه محمّد المصطفی وآله و عترته الّذین هم مصابیح الدّجی و سلّم تسلیماً کثیراً کثیراً.

این بود بعضی از کرامات و مقامات و خوارق عادات و حالات امام علی‌بن موسی الرّضا ـ علیهما التّحیّة والثناء ـ که زبان قلم بیان به تقریر آن متوجه گردید بِعون اللّه الملک الوحید.

---

۱. «عیون اخبارالرضا» ج ۲، باب ۶۹، ص ۲۹۲، ش ۱۳.

«طبله یازدهم»

در ذکر کرامات و مقامات و خوارق عادات امام محمّد تقی علیه السلام.

و در این طبله، دو نافه است:

«نافهٔ اول»

در ایراد روایاتی که در *شواهد النبوة* و *مصابیح القلوب* مذکور است. و در این نافه، دو مشک است:

مشک اول

در ایراد روایات *شواهدالنبوة*. و در این مشک، چند فایحه است:

فایحهٔ [اول]: «[1] محمّد بن علی بن موسی الرّضا بن جعفر علیهم‌السلام امام نهم است از ائمّهٔ اثنا عشر. کنیت وی ابوجعفر است. در کنیت و نام، موافق باقر است علیه‌السلام و لهذا او را ابوجعفر ثانی گفته‌اند. و لقب وی تقی و جواد است. مادر وی امّ ولد بوده است و نام وی خیزران، و قیل: ریحانه، و قیل: کانت مِن أهل ماریة القبطیّة. ولادت وی در مدینه بوده روز جمعه، ده روز از رجب گذشته سنهٔ خمس و تسعین و مائه[2]. و وفات او روز سه‌شنبه که شش روز از ذی‌الحجّه گذشته بود سنهٔ عشرین و مائتین[3] [4] در عهد خلافت معتصم. و قیل: مات مسموم؛ ولکنه ما صحّ[5]».[6]

---

۱. در اصل: + «وی».

۲. یعنی: سال ۱۹۵ ه‍ . ق.

۳. یعنی: سال ۲۲۰ ه‍ . ق.

۴. نک : «تاریخ اهل البیت» ص ۸۵.

۵. یعنی: و گفته می‌شود که به مسمومیّت درگذشت ولی آن درست نیست.(؟)

۶. «شواهد النبوّة» رکن سادس، ص ۳۹۲.

مؤلف گوید که: در *عیون الرضا* آورده که: «امام رضا علیه السلام فرموده که: جمیعُ الأئمّة الأحد عشر[۱] بعد النّبي صلی الله علیه و آله قُتِلُوا، مِنهُمْ بِالسَّیفِ وَ هُوَ أَمیرُالمؤمنین وَالحُسَین علیهما السلام، وَالباقونَ قُتِلُوا بِالسَّمِّ قَتَل کلَّ واحِدٍ مِنهُم طاغِیَةُ زَمانِهِ وَجَریٰ عَلَیهم عَلَی الحَقیقَةِ وَالصِّحَّةِ، لاکَما تَقولُهُ الغُلاةُ والمُفَوِّضَةِ ـ لَعَنَهم اللّه ـ فإنّهم یَقُولُونَ: إنَّهم لَمْ یُقتَلُوا عَلَی الحَقیقَةِ وَإنَّهُ شُبِّهَ لِلنّاسِ أَمرُهُم، فکَذَبُوا ـ عَلَیهم غَضَبُ اللّهِ ـ فإنَّهُ ما شُبِّهَ لِلنّاسِ أَمرُهُم، فکَذَبُوا ـ عَلَیهم غَضَبُ اللّهِ ـ فإنَّهُ ما شُبِّهَ أَمرُ أَحدٍ مِنْ أنبیاءِ اللّهِ وَ حُجَجِهِ لِلنّاسِ إلّا أَمرُ عیسی بنِ مَریَمَ علیه السلام وَحدَهُ، لِأَنَّهُ رُفِعَ مِنَ الأَرضِ حَیّاً وَقُبِضَ رُوحُهُ بَینَ السَّماءِ وَالأَرضِ، ثُمَّ رُفِعَ إلَی السَّماءِ وَرُدَّ عَلَیهِ رُوحُهُ و ذلک قَولُ اللّهِ تعالیٰ: ﴿إذْ قالَ اللّهُ یا عیسیٰ إنّي مُتَوَفِّیکَ وَ رافِعُکَ إلَيَّ وَ مُطَهِّرُکَ﴾[۲]».[۳][۴]

«و قبر وی در بغداد است در فضای جدّ وی کاظم علیه السلام. و از کمال علم و ادب و فضلی که او را بود، در صغر سنّ مأمون مشعوف شد و دختر خود امّ‌الفضل را به زنی به وی داد و همراه وی به مدینه روان کرد و هر سال هزار[۵] درهم به وی فرستادی.

و از وی آرند که: بعد از فوت پدر خود، رضا علیه السلام، در سنّ یازده سالگی در بعضی کوچه‌های بغداد با جمعی از کودکان ایستاده بود. اتفاقاً مأمون به قصد شکار بیرون می‌رفت. گذر وی بر آنجا افتاد و همهٔ کودکان از سر راه بگریختند و جواد بر جای خود ایستاده بود. چون مأمون نزدیک رسید، وی را دید. خدای تعالی وی را در دلها قبول عظیم داده بود. بارگی

---

۱. همهٔ دستنویسهای «فوحات»: «اثنا عشر».

۲. آل عمران (۳): آیهٔ ۵۵.

۳. یعنی: همهٔ یازده امام پس از پیغامبر ـ که درود خدا بر او و خاندانش باد ـ کشته شده‌اند؛ بعضی با شمشیر، که از آن جمله‌اند امیرالمؤمنین و امام حسین ـ که سلام خدا بر آن دو باد ـ و بقیّهٔ ایشان با سمّ، هر یک را سرکشِ زمانش به قتل آورده و شهادت امامان امری واقعی است و اتفاق افتاده، نه چنانکه غلات و مفوّضه ـ که نفرین خدا بر آنان باد ـ اعتقاد دارند. آنان گویند که: ایشان در واقع کشته نشده‌اند بلکه امر بر مردمان مُشتَبه شده است. [اینان] دروغ می‌گویند ـ خداوند بر آنان خشم گیراد. امر هیچ کدام از پیغامبران و جانشینان آنها بر مردمان مشتبه نشده جز عیسی بن مریم ـ که سلام خدا بر آن دو باد ـ زیرا او زنده به آسمان برده شد و در میان زمین و آسمان روحش را بِستدند، آنگاه به آسمان بردندش و روحش به وی بازگردید و این آیت و سخن خدای بزرگ به همین اشارت دارد: «آنگاه که خداوند به عیسی گفت: من تو را برگرفته و به سوی خودم بالا برده و از کافران پاک می‌کنمت».

۴. نک: «عیون اخبار الرّضا» ج ۱، باب ۱۹، ص ۱۷۰.

۵. در اصل: + «هزار».

خود را نگاه داشت و پرسید که: ای کودک، تو چرا با کودکان دگر از سر راه نرفتی؟ بـر فـور جواب داد که: ای امیرالمؤمنین، راه تنگ نیست که به رفتن خود آن را بر تو گشاده گردانم و مرا جریمه‌ای نبود که از ترس بگریزم و حسن ظنّ من به تو آن است که بی‌جریمه آزار هیچ کس نرسانی. مأمون را صورت او و تکلّم او به غایت خوش آمد، فرمود که: نام تو چیست؟ فرمود که: محمّد. پرسید که: فرزند کیستی؟ فرمود که: فرزند رضا علیه السلام. بر پدر وی ترحّـم و ترضی کرد و به آن جانب که می‌رفت روان شد، و با خود بازهای شکـاری داشت. چـون از عمارات بیرون رفت، بازی را بر تذروی انداخت. آن باز غایب شد و غیبت وی دراز کشید. بعد از آن، از هوا فرود آمد و در منقار وی ماهی خُرد نیم‌زنده بود. مأمون از آن تعجب کرد و آن را به دست خود گرفت و بازگشت، چون به آن موضع رسید که جواد با کودکان استاده بود [و] کودکان به دستور، پیشتر، از راه به یکسو شدند، جواد علیه السلام استاده بود. چون خلیفه نزدیک وی رسید، گفت: ای محمّد. گفت: لبّیک، ای امیرالمؤمنین. گفت: این چه چـیز است کـه در دستِ من است؟! گفت: **انّ اللّه تعالی خلق بمشیّته في بحر قدرته سمکاً صغاراً تصیدها بذاتِ الملوك و الخلفاء فیختبرون بها سلالة اهل بیت النبوّة.** چون مأمون این بشنید، تعجب نمود. جمع الباری[۱] و بسیاری به وی نگریستند. و گفت: أنت ابن الرّضا حقّاً. و انعام و احسانی کـه نسبت بـه وی داشت، مضاعف ساخت.[۲]

و چنین روایت کرده‌اند که: امّ‌الفضل به پدر خود، مأمون، از مدینه شکایت نـوشت کـه: جواد بر سرمن سُرِّیَه[۳] گرفته است و زن خواسته. مأمون در جواب نوشت که: تو را از برایِ آن به وی ندادم که حلال را به وی حرام سازی؛ می‌باید که بعد از این مثل این سخنان نگویی و به من ننویسی.[۴]

---

۱. در اصل: ـ «جمع الباری».

۲. نک: «مطالب السؤول» ص ۷۸ و «کشف‌الغمّة» ج ۳، ص ۱۳۴ و «الفصول‌المهمة» ج ۲، ص ۱۰۴۰ ـ ۱۰۴۱ و «الصواعق المحرقة» ص ۲۰۶.

۳. سُرِّیَه: «کنیزکی که برای جمع و تمتّع باشد و این معرّب است به لفظ سِر، که به معنی جماع باشد. کنیزک فراش». نک: «لغت‌نامه» ج ۹، ص ۱۳۶۴۳.

۴. نک: «روضة‌الواعظین» ج ۱، ص ۲۴۱ و «مناقب آل ابی‌طالب» ج ۴، ص ۴۱۴ و «الارشاد» ج ۲، ص ۲۸۸ «الفصول

وَ مِن کلماتِهِ القُدسیّة، قال ﷺ: العامِل بالظُّلمِ و المُعینُ له و الرّاضی به شرکاء. و قال ﷺ: یوم العدل عَلَی الظّالمِ أشَدُّ من یومِ الجور عَلی المظلوم. و قال ﷺ: العُلماءُ غُرباء لِکثرةِ الجُهّالِ بَینَهُم. و قال ﷺ: الصَّبرُ عَلی المصیبَة مصیبة علی الشامة بها. و قال ﷺ: من امل فاجراً کان أدنی عقوبته الحرمان. و قال ﷺ: اثنان علیلان ابداً: صحیح محتمی و علیل مخلط». (۱)

فایحهٔ [دویم]: «و مِن جملة کراماته آن است که: و چون مأمون دختر خود امّ‌الفضل را به وی داد و همراه وی ساخت، تا مدینه برد. چون به کوفه رسید و آخر روز نزول کرد، به مسجدی درآمد که در صحنِ آن درختِ سدر بود که هنوز بار نیاورده بود. کوزهٔ آب طلبید و در بیخِ آن درخت وضو ساخت. بعد از آن با مردم نماز شام بگزارد و در وقت بیرون آمدن، به پای آن درخت رسید. آن درخت، میوهٔ تازه آورده بود، میوهٔ شیرین بی‌دانه که مردم آن را به تبرّک می‌گرفتند و می‌خوردند». (۲)

فایحهٔ [سیوم]: «و از آن جمله، آن است که: یکی از سلف (۳) گفته است که: در عراق بودم. شنیدم که کسی در شام دعوی پیغمبری کرده است، وی را بندِ آهنین نهادند و آورده، در فلان جای محبوس است. به آنجا رفتم و دربان را چیزی دادم و پیش وی رفتم. وی را با عقل و فهم تمام یافتم. از وی پرسیدم که: قصّهٔ تو چون بوده است؟ گفت: من مردی بودم از شام، به عبادت مشغول، در آن مسجدی که می‌گویند که سر مبارک حسین ﷺ آنجا نصب کرده بودند. یک شب روی در قبله نشسته بودم؛ ناگاه دیدم که شخصی از پیش روی من پیدا شد و گفت: برخیز. برخاستم. مرا اندک راه ببرد و خود را در مسجد کوفه یافتم. فرمود که: می‌دانی که این چه جای است؟ گفتم: بلی، مسجد کوفه است! در نماز ایستاد و من در نماز ایستادم. چون از نماز فارغ شد، بیرون آمد و من نیز با وی بیرون آمدم. اندک برفت و من نیز برفتم. خود را در مسجد رسول ﷺ یافتم. بر روضهٔ رسول ﷺ سلام گفت و در نماز ایستاد و من نیز در

← المهمه» ج ۲، ص ۱۰۴۷.

۱. «الشواهد النبوة» رکن سادس، ص ۳۹۲ ـ ۳۹۴.

۲. همان، ص ۳۹۴؛ نک: «الخرائج و الجرائح» ج ۱، باب ۱۰، ص ۳۷۸ ـ ۳۷۹، ش ۸، [که روایت را مفصل‌تر آورده است.]

۳. منظور، «علی بن خالد» می‌باشد.

نماز ایستادم. پس بیرون آمد و من نیز بیرون آمدم. اندکی برفت و من نیز برفتم. خود را در مکّه یافتم. طواف مکّه کرد و من نیز طواف کردم. پس بیرون آمد. من نیز بیرون آمدم. از من غایب شد. من خود را در آن موضع یافتم از شام که به عبادت مشغول می‌بودم. از این حال در تعجّب ماندم و هیچ ندانستم که آن شخص که بود. و چون سال آینده به همان وقت رسید، باز آن شخص پیدا شد و مرا همراه ببرد و هر چه در سال گذشته بود، به جای آورد. و چون وقت مفارقت رسید، سوگند به وی دادم که: به آن خدایی که تو را بدانچه مشاهده کردم قدرت داده است که مرا بگویی که تو کیستی؟! فرمود که: من محمّد بن علی بن موسی بن جعفرم. چون بامداد شد، قصّه را به آنانکه با من تردّدی داشتند بازگفتم. خبر به والی شام[۱] رسید. مرا متّهم داشتند به آنکه دعویِ نبوّت می‌کنی. مرا بند نهادند و همراه خود به اینجا آوردند، چنین که می‌بینی.

به آن والی رقعه‌ای نوشتم و عرض حالِ وی کردم. بر پشتِ رقعه نوشت که: آن کس که در یک شب وی را از شام به کوفه برد و از کوفه به مدینه و از مدینه به مکّه و از مکّه به شام، بگوید که وی را از حبس من نیز بیرون آورد و خلاصی دهد. آن سخن بر من گران آمد. مغموم و محزون شدم. چون بامداد کردم، به جانب حبس روان شدم تا وی را از آن حال آگاه کنم. لشکریان را و نگاهبانان را در اضطراب تمام یافتم. پرسیدم که: حال چیست؟! گفتند: این شخص که دعویِ نبوّت می‌کرد، وی را حبس کرده بودند، دوش غایب شده است؛ نمی‌دانیم که وی را زمین فرو برده است یا مرغان به آسمان برده‌اند![۲]»[۳]

مؤلف گوید که: در *احسن الکبار* مذکور است که: «آن شخص گفت: یقین من شد که او را امام محمّد تقی خلاص کرده است؛ و من زیدی مذهب بودم، از امامیّه شدم و شیعهٔ اهل بیت

---

۱. والی شام در آن زمان «محمّد بن عبدالملک الزّیات» بوده است.

۲. در اصل: «یا مرغانِ آسمانی بربوده‌اند».

۳. «شواهد النبوة» ص ۳۹۴ ـ ۳۹۶؛ نک: «الخرائج و الجرائح» ج ۱، باب ۱۰، ص ۳۸۰ ـ ۳۸۲، ش ۱۰ و «روضة‌الواعظین» ج ۱، ص ۲۴۲ و «کشف الغمّة» ج ۳، ص ۱۴۹ ـ ۱۵۰ و «نزهة‌الکرام» ج ۲، باب ۵۷، ص ۸۰۳ ـ ۸۰۴.

گردیدم».[۱]

فایحهٔ [چهارم]: «و از آن جمله، آن است که چون مأمون فوت شد، فرمود که: فرح ما بعد از گذشتن مأمون سی ماه خواهد بود. چون از فوت مأمون سی ماه گذشت، وی را وفات رسید».[۲]

فایحهٔ [پنجم]: «و از آن جمله، آن است که شخصی گفته است که: چون بر جواد ﷺ درآمدم و گفتم که: فلان صالحه دعا رسانیده است و از جامه‌های شما حلّه‌ای[۳] طلبیده است که کفنِ وی کنند، فرمود که: وی از آن مستغنی است. من بیرون آمدم و هیچ ندانستم که معنی آن سخن چه بود. ناگاه خبر رسید که وی پیش از این، به سیزده روز یا چهارده روز مرده است».[۴]

فایحهٔ [ششم]: «و از آن جمله، آن است که دیگری[۵] گفته است که: با یکی از اصحاب قصد سفری داشتم. چون بر جواد ﷺ درآمدیم که وداع کنیم، فرمود که: امروز بیرون مروید و تا فردا صبر کنید. چون بیرون آمدیم، مصاحب من گفت که: بیرون می‌روم که یار من بیرون رفته است. من بایستادم و وی برفت. شب در آن وادی که فرود آمد، سیل آمد، در آن غرق شد».[۶]

مشک دویم

در ایراد روایاتی که در *مصابیح القلوب* مذکور است. و در این مشک، دو فایحه است:

فایحهٔ [اول]: «روایت است از محمّد بن سنان که: مرا درد چشمی پدید آمد چنانکه بی‌طاقت و مضطرب شدم و به نابینایی نزدیک بود. پیش مولای خود، ابوالحسن علی‌بن

---

۱. نک: «احسن‌الکبار» باب ۶۸، معجزهٔ ۵، برگ ۴۴۴، «ب». [با اندکی تفاوت]؛ نک: «نزهة‌الکرام» ج ۲، باب ۵۷، ص ۸۰۳ - ۸۰۴.

۲. «شواهدالنبوة» رکن سادس، ص ۳۹۶.

۳. در اصل: «جامه‌ای».

۴. «شواهد النبوة» ص ۳۹۶؛ نک: «الخرائج و الجرائح» ج ۲، ص ۶۶۷، ش ۹.

۵. منظور، «امیّد بن علیّ القیسی» است.

۶. «شواهد النبوة» ص ۳۹۶؛ نک: «الخرائج و الجرائح» ج ۲، ص ۶۶۷، ش ۸.

موسی الرّضا، شدم و گفتم: یابن رسول اللّه، بر من رحمت نمی‌کنی؟ بنگر که به چه درد مبتلایم. وی رقعه‌ای بنوشت و گفت: پیش ابی‌جعفر محمّدتقی رو و از وی در خواه تا تو را دعا کند ـ و محمد تقی را آن روز یک سال و یک ماه[1] بیشتر نرسیده بود. پیش وی شدم. دایه‌ای وی را برگرفته بود. رقعه پیش وی داشتم و گفتم: پدرت فرستاده است و مرا گفته که: از اباجعفر در خواه تا تو را دعا کند. وی رقعه بستد و در آنجا نگاه کرد و دست برداشت و روی به آسمان کرد و روی و دست از آسمان نگردانید تا چشم من روشن شد چنانکه پنداری هرگز درد نبوده».[2]

فایحۀ [دویم]: «آورده‌اند که ام‌الفضل دختر مأمون، که زن ابی‌جعفر محمّد تقی بود، گفت: ابوجعفر مرا رشک فرمودی گاه به زنی و گاه به کنیزکی، تا شبی به خانۀ وی در شدم. زنی را دیدم با جمال و کمال. گفتم: تو کیستی؟! گفت: من زنِ ابی‌جعفرم. گفتم: کدام ابوجعفر؟ گفت: امام محمّدتقی و من از فرزندان عمّار یاسرم. [ام‌الفضل] گفت: من چون این سخن بشنیدم، چندان رشک به من برآمد که خود را نگاه نتوانستم داشت. به تعجیل پیش پدرم شدم و گفتم: ابوجعفر تو را دشنام می‌دهد و عباسیان را جفا می‌کند و چیزهایی که هیچ از آن نبود گفتم. مأمون خَمر خورده بود و مست شده، در خشم شد و تیغ برگرفت و گفت: همین ساعت بدین تیغ وی را پاره پاره کنم. و روی به حجرۀ ابی‌جعفر نهاد و من پشیمان شدم و در عقب وی برفتم و یاسر خادم نیز با ما بود. مأمون به حجرۀ وی درآمد. ابوجعفر خفته بود. تیغ در وی نهاد و وی را پاره پاره کرد و تیغ بر حلقش مالید و سرش از تن جدا کرد و چون شتر مست کف بر دهان آورده بود. بازگشت. ما نیز بازگشتیم و تا به روز می‌گریستیم و جزع و فزع می‌کردیم.

چون روز روشن شد، پدر را گفتم که: دانی که دوش چه کردی؟ گفت: چه کردم؟! گفتم: پیش پسر رضا شدی و وی خفته بود، تیغ بر وی نهادی و وی را پاره پاره کردی. وی روی به یاسر خادم کرد و گفت: چیست که این ملعونه می‌گوید؟! گفت: چنین بود. مأمون ملعون

---

۱. در اصل: «چهار ماه».

۲. «مصابیح القلوب» فصل ۲۸، ص ۳۲۳.

گفت: آه، هلاک شدم و دین و دنیا از من برفت؛ ای یاسر، زود برو و خبر بیار. یاسر برفت و زود باز آمد و گفت: بشارت آورده‌ام که در رفتم و وی را دیدم که مسواک به کار می‌داشت و بر وی هیچ نشانی ندیدم؛ خواستم که پیراهن بیرون کنم تا بدانم که بر وی هیچ اثر جراحت هست یا نه، گفتم: یابن رسول اللّه، می‌خواهم که این پیراهن به من بخشی. مراد من بدانست. پیراهن بیرون کرد؛ به خدای که بر وی هیچ جراحتی ندیدم! مأمون به سجده افتاد و یاسر را هزار دینار بخشید».(۱)

---

۱. همان، فصل ۳۴، ص ۳۸۶ ـ ۳۸۷؛ نک: «الخرائج و الجرائح» ج ۱، ص ۳۷۴ ـ ۳۷۵، ش ۲ و «مناقب ابن شهر آشوب» ج ۴، ص ۴۲۶ ـ ۴۲۷.

«نافهٔ دویم»

در ذکر روایات *احسن‌الکبار* و *کفایة‌المؤمنین*. و در این نافه، دو مشک است:

مشک اول

در ایراد روایات *احسن‌الکبار*. و در این مشک، چند فایحه است:

فایحهٔ [اول]: «روایت کنند از احمد الخضرمی که گفت: ابوجعفر التّقی علیه السلام به حجّ رفته بود. چون به زوباله فرود آمد، زنِ ضعیفی دید که پیش گاو مرده‌ای نشسته بود و می‌گریست. ابوجعفر گفت: ای عورت، سبب گریه چیست؟ زن برخاست و گفت: یابن رسول اللّه، عورتی ضعیف و عاجزم؛ از مال دنیا جز این گاو نداشتم؛ عیش من از این گاو بود، بمرد. ابوجعفر علیه السلام گفت: اگر خدای او را زنده کند، چه کنی؟ گفت: اگر خدای ـ عزّ و جلّ ـ او را زنده کند، او را شکر کنم و تا زنده باشم تو را دعا کنم. امام محمدتقی دو رکعت نماز بگزارد و دعایی بخواند و پا بر گاو زد و گفت: برخیز به فرمان خدای تعالی. گاو برخاست. و زن بانگ برداشت که: تو عیسی بن مریمی که مرده زنده می‌کنی! امام محمّدتقی علیه السلام گفت: تو این مگوی که ما بندگان گرامی کردهٔ خداییم و اوصیای انبیا علیهم السلام و ما اولاد رسولیم؛ از ما عجب مدار».(۱)

فایحهٔ [دویم]: «روایت کند علی بن عبید از حلیمه، دختر امام موسی‌کاظم علیه السلام، که: چون

---

۱. «احسن‌الکبار» باب ۶۸، معجزهٔ ۱، برگ ۴۴۲، «ب» ـ ۴۴۳، «الف»؛ نک: «نزهة‌الکرام» ج ۲، باب ۵۷، ص ۷۹۹.
[چنین کرامتی از حضرات امام جعفر صادق و امام موسی بن جعفر علیهما السلام نقل کرده شد.]

ولادت برادرزاده‌ام امام محمّد تقی نزدیک شد، برادرم رضا علیه‌السلام مرا و قابله و مادر امام محمّد تقی را هر سه در خانه کرد و در ببست. و در میانهٔ شب چراغ بمرد. غمناک شدیم. در حال چنین ابوجعفر امام محمّد تقی به وجود آمده، متولد شد و خانه از نور او چنان روشن شد که به چراغ حاجت نبود. به مادرش گفتم که: خدای تعالی تو را از چراغ بی‌نیاز کرد. ابوجعفر را در طشت نهاد. در طشت بنشست و دست بر عورت خود نهاد و بر تن وی چیزی بود تُنُک، مانند نور. و چون روز شد، امام رضا علیه‌السلام بیامد و او را در مهد و گهواره نهاد و مرا گفت: ای خواهر، ملازم این مهد باش. و چون روز سیّوم شد، چشم بر آسمان کرد و از پس و پیش و چپ و راست بنگریست، آنگه گفت: **أشهد أن لا اله الّا اللّٰه وَحدهُ لا شریک لَه وأشهد أنّ محمّداً عبده و رَسولُه**. حلیمه گوید: برخاستم ترسان و لرزان، پیش برادرم رضا علیه‌السلام آمدم و گفتم: عجبی از این کودک دیدم! گفت: چه دیدی؟ ـ و قصّه تا آخر بگفتم. تبسّمی کرد و گفت: ای خواهر، عجایب بسیار از او خواهی دید».(۱)

فایحهٔ [سیوم]: «روایت کنند از ریّان بن شبیب که: چون مأمون خواست دختر خود، امّ‌الفضل، را به زنی به امام محمّد تقی دهد، عباسیان جمله نزد مأمون رفتند و دفع آن می‌کردند. مأمون گفت: من از برای آن اختیار وی کردم که او فاضل‌ترین فضلاست، به کودکی منگرید. این از عجایب است. من امید می‌دارم که خلق را ظاهر شود آنچه من از او می‌دانم. پس شما یقین دانید که رای صایب و حق آن است که من دیدم. گفتند: او کودک است و او را معرفت علم فقه نیست، اگرچه تو را با وی نظری هست و تو را به شگفت آورده است؛ او کودک است، رها کن تا او چیزی از ادب و فقه بیاموزد. مأمون گفت: من او را بهتر از شما می‌شناسم و اهل‌بیت را از خدای تعالی مادّه‌ای الهامی هست و بدان ایشان از کسب علم مستغنی بوده‌اند. ایشان کاملند و رعایا ناقص. اگر می‌خواهید، امتحان کنید. ایشان گفتند: ما راضی شدیم به امتحان که اگر علم وی به کمال باشد، ما را سخنی نماند.

جمله برخاستند و نزد یحیی بن اکثم، که قاضی و اعلم آن زمان بود، رفتند و از وی

---

۱. همان، معجزهٔ ۲، برگ ۴۴۳، «الف»؛ نک: «نزهة‌الکرام» ج ۲، باب ۵۷، ص ۷۹۹ ـ ۸۰۰. و نیز «مناقب ابن شهر آشوب» ج ۴، ص ۴۲۵ ـ ۴۲۶.

درخواستند که از اباجعفر علیه السلام مسأله‌ای بپرسد که او جواب نتواند دادن، و مال بسیار به او بذل کردند. و به مأمون گفتند که: روزی قرار بده تا آن روز یحیی بیاید و از او سوال کند. بر آن روزی که مقرّر شد، یحیی آمد و دو مسند راست کرده بودند به بالشهای زرّین. امام علیه السلام بر یک مسند نشست متصّل مأمون و بر یک مسند مأمون نشست. پس یحیی آمد و برابر مأمون بنشست. مأمون گفت: ای یحیی، دستوری از وی بخواه و سوال کن. پس یحیی گفت: جان من فدای تو باد؛ دستوری می‌دهی که مسأله بپرسم. امام محمّد تقی علیه السلام گفت: بپرس هر چه خواهی. یحیی بن اکثم گفت: چه گویی در حق محرِمی که صیدی بکشد؟ امام علیه السلام گفت: در حلّ کُشت یا در حرم؟ عالم بود یا جاهل؟ به عمد کُشت یا به خطا؟ مُحرِم آزاد بود یا بنده؟ کوچک بود یا بزرگ؟ مصرّ بایستاد بدان یا پشیمان شد؟ ابتدا کرد یا عود کرده بود؟ و آن صید از مرغان بود یا از وحوش؟ و آن صید به شب کشت یا به روز؟ احرام به عمره گرفته بود یا به حجّ؟

یحیی بن اکثم متعجب شد از علم وی. سخن می‌گفت و نمی‌دانست چه می‌گوید. اهل مجلس را معلوم گشت علم امام علیه السلام و انقطاع یحیی و عجز وی. مأمون گفت: حمد خدای را بر این نعمت و توفیق، و بر رای من که غلط نکرده بودم. پس به عباسیان گفت: این ساعت شما را معلوم شد بر آنچه منکر آن بودید؟ چون خلق متفرّق شدند و خواص ماندند، مأمون گفت: جان من فدای تو باد؛ اگر تفضّل کنی و فقه این تفصیل که در حقّ مُحرِم گفتی بیان کنی، تفضّل کرده باشی و ما را فایده باشد. ابوجعفر علیه السلام گفت: چون مُحرِم صیدی کُشَد در حرم و صید در حِل بُوَد از مرغان بزرگ، گوسفندی لازم شود و اگر بچّه مرغ بود در حلّ، برّه لازم شود که از شیر باز گرفته باشند و اگر در حرم کشت، قیمت بچه لازم بود و اگر صید از وحوش باشد، در قتلِ خر وحشی، گاوی لازم شود و اگر در حرم کُشد، جزا مضاعف شود و هَدْیِ[(۱)] کعبه باشد و چون جنایتی واجب شود و احرام به عمره گرفته باشد، آن را به مکّه بکشد و اگر احرام به حجّ گرفته باشد، به منا، و جزای صید عالِم و جاهل یکسان باشد و چون به عمد بکشد، به اجزا بِزِه حاصل شود و چون خطا بود، بزه نباشد و چون قاتل آزاد بود، کفارت بر

---

۱. دربارهٔ «هَدْی» نک: بانوشت فایحهٔ ۱، از مشکک ۳، نافهٔ ۲، طبلهٔ ۴.

نفس وی باشد و اگر بنده بود، کفارت بر سیّد او لازم شود و بر کودک کفارت نباشد و بر بزرگ لازم بود و آن‌که نادم شود، اجرت[۱] از وی بیفتد و اگر مُصِرّ باشد، اجرت[۲] از وی نیفتد.

مأمون او را تحسین کرد و گفت: خدای تعالی تو را نیکی دهاد که سخن ما را راست کردی و از تشنیع قوم فارغ ساختی و منزلت اهل‌بیت بر ایشان ظاهر شد و دانستند که فرقی نیست میان بزرگ و کوچک که همه در تحت حکم ﴿وَ آتَيْنَاهُ الْحُكْمَ صَبِيًّا﴾[۳] اند[۴]».[۵]

فایحهٔ [چهارم]: «روایت کند محمّد بن العلا از یحیی بن الاکثم قاضی القضاة که گفت که: بعد از آنکه جهد تمام کردم به اباجعفر علیه السلام و با او مناظره نمودم، مسأله‌ای چند از علوم آل محمّد به وی فرستاده، پرسیدم. جواب من گفته، فرستاد که: به شرطی جواب سخنان تو می‌گویم که تا من زنده باشم به کسی نگویی، بعد از آن تو دانی. روزی در مدینه به مسجد رسول صلی الله علیه و آله رفتم تا زیارت رسول صلی الله علیه و آله کنم، اباجعفر را دیدم که طواف قبر رسول صلی الله علیه و آله می‌کرد. مسأله‌ای چند از او پرسیدم. جمله را جواب داد. گفتم: مسأله‌ای می‌خواهم از تو بپرسم و مرا شرم می‌آید که بپرسم. گفت: جواب آن بگویم پیش از آنکه بپرسی؛ می‌خواهی بپرسی که امام کیست. [پس] گفت: من امامم. گفت: به چه علامت؟ عصایی در دست داشت، عصا به آواز آمده، گفت: مولای من امام زمان است و حجّت خدا».[۶]

فایحهٔ [پنجم]: «روایت کنند از ابراهیم بن محمّد الهمدانی که گفت: ابوجعفر علیه السلام نامه‌ای به من نوشت و فرمود که آن را نگشایم الّا بعد از موت یحیی بن عمران. گفت: نامه دو سال پیش من بود. بعد از دو سال که یحیی بن عمران بمرد، سر نامه گشودم. نوشته بود که: قیام نمایند بدانچه یحیی قیام نموده بود محمّد بن عیسی و یحیی و اسحاق، پسران سلیمان بن داود. [محمد بن عیسی] گفت که: ابراهیم این نامه بر ما خواند. آن روز بود که یحیی مرده بود در

---

۱ و ۲. «نزهة‌الکرام»: «عقوبت آخرت».

۳. مریم (۱۹): آیهٔ ۱۲.

۴. در اصل و «نزهة‌الکرام»: + «و این حدیثی دراز است» و ـ «که سخن ما... اند».

۵. «احسن‌الکبار» باب ۶۸، معجزهٔ ۳، برگ ۴۴۳، «الف» و «ب»؛ نک: «نزهة‌الکرام» ج ۲، باب ۵۷، ص ۸۰۰ ـ ۸۰۲. و نیز نک: «الارشاد» ج ۲، ص ۲۸۳ ـ ۲۸۶ و «مناقب ابن شهر آشوب» ج ۴، ص ۴۱۲ ـ ۴۱۳.

۶. همان، معجزهٔ ۴، برگ ۴۴۳، «ب» ـ ۴۴۴، «الف»؛ نک: «نزهة‌الکرام» ج ۲، باب ۵۷، ص ۸۰۲ ـ ۸۰۳.

گورستان چنانکه ابوجعفر علیه‌السلام گفته بود، زیادت و نقصان نبود. و ابراهیم بن محمّد گفتی که: من از مرگ نمی‌ترسم مادام که یحیی پسر سلیمان زنده است».(۱)

فایحهٔ [ششم]: «روایت است از امیّة بن علی که گفت: به مدینه بودم و هر روز نزد ابی‌جعفر رفتمی و امام رضا در آن ایّام حاضر نبود و در خراسان بود و عمّان و خویشان امام رضا علیه‌السلام هر روز به سلام وی می‌آمدند. یک روزی چون خویشان از پیش ابی‌جعفر بیرون می‌رفتند، کنیزک را گفت: برو به ایشان بگو که کارسازی ماتم کنید. چون پراکنده می‌شدند نپرسیدم که چه ماتم و ماتم چه کس. روزی که نزد وی رفتیم، او را دیدیم جامهٔ تعزیت پوشیده بود. پرسیدند که در ماتم کیست. فرمود: در ماتم بهترین آنها که در روی زمینند. بعد از چند روز، خبر موتِ امام رضا علیه‌السلام رسید، و او در آن روز وفات یافته بود که ابوجعفر جامهٔ ماتم پوشیده بود».(۲)

فایحهٔ [هفتم]: «روایت است که در آن لحظه که امام رضا علیه‌السلام خواست به دارالبقا انتقال کند، ابوجعفر علیه‌السلام در مکتب پیش ملّا نشسته بود. به بهانهٔ تجدید وضو از پیش ملّا بیرون آمده، به طیّ ارض به زمین طوس رفت و امام رضا او را وصیّ خود کرده، به او وصیّت کرد و مهمّ امامت به او حواله کرد و غسل و کفن پدر کرده، نماز بر او گزارد و باز به طیّ ارض آمده، پیش ملّا نشست و گفت: آخوند، از تفسیر و تنزیل و تأویل و احکام شرایع و دقایق علم فقه هر چه خواهی بپرس که پدر من به رحمت خدا رفت و همین ساعت از غسل و کفن و نماز او فارغ شده، آمده‌ام و امامت به من حواله شده. مبارکی دادند و تعزیت کردند و در دست و پای او افتادند».(۳)

فایحهٔ [هشتم]: «روایت کند محمّد بن ابی‌القاسم که روایت کرده‌اند عامّهٔ اهل مدینه که: امام رضا علیه‌السلام نوشته بود که بارهایی چند و غیر آن از مدینه بدو فرستند. چون آن را ببردند، بعد از چند روز ابوجعفر کس فرستاد و ایشان را باز گردانید و ندانستند که سبب چیست. چون خبر

---

۱. «احسن الکبار» معجزهٔ ۷، برگ ۴۴۴، «ب» - ۴۴۵، «الف»؛ نک: «نزهة‌الکرام» ج ۲، باب ۵۷، ص ۸۰۴-۸۰۵.

۲. همان، معجزهٔ ۸، برگ ۴۴۵، «الف»؛ نک: «نزهة‌الکرام» ج ۲، باب ۵۷، ص ۸۰۵.

۳. همان.

مرگ امام رضا رسید، سبب معلوم شد و در همان ساعت، امام ﷺ وفات یافته بود که امام محمّد تقی ایشان را بازگردانید».(۱)

فایحهٔ [نهم]: «روایت است از محمّد بن ابی‌القاسم که گفت: از پدر خود شنیدم که او گفت: من شنیدم از عمرو بن الفرح که گفت: چیزی شنیدم از اباجعفر ﷺ که اگر برادر من آن را بدیدی، کافر شدی. پرسیدند: چه چیز بود؟ گفت: روزی در مدینه بود. طعام بیاوردند. گفت: نخورید. گفتم: غیب به شما آمده است؟! فرمود: طبّاخ را بیارید. بیاوردند. گفت: تو راکه گفت که مرا زهر دهی؟ گفت: جان من فدای تو باد؛ فلان کس فرمود. پس فرمود تا آن طعام را بریختند و دیگری بیاوردند».(۲)

فایحهٔ [دهم]: «و نیز روایت است از محمّد بن ابی‌القاسم که گفت: قومی از اهل مدینه که نزد ابی‌جعفر تردّد می‌کردند، خبر دادند که امام ﷺ در کوشک احمد بن یوسف فرود آمده بود. گفتند: یا اباجعفر، ترتیبِ راه ساختیم و غم آب می‌خوریم. امام ﷺ فرمود: بیرون نروید ،تا آب به دستها برنگیرید، از این درها که می‌بینید. ایشان عجب بماندند. و حال چنان شد که تا آب به دستها نگرفتند، از آنجا بیرون نیامدند».(۳)

فایحهٔ [یازدهم]: «و نیز روایت کند محمّد از پدر خود ابوالقاسم که: قومی از اهل مدینه گفتند: چون مأمون، اباجعفر را بخواند ـ و او به تکریت بود، عزم روم داشت ـ در راهی می‌رفت در آن گرمای گرم که آب در آن راه مطلقاً نبود. ابوجعفر به غلام خود گفت که: دُم اسب من برَبَند. مردم عجب بماندند و ایستاده بودند تا دم اسب بر بست. عمرو بن ابی‌الفرح عجب مانده بود و استهزا می‌کردند. قدرِ دو میل برفتند. آبی دیدند که از جوی بالا افتاده بود و جمله روی صحرا پر آب ایستاده. او بگذشت و جمله خلق بازایستادند تا دمهای اسبان بستند و از آب بگذشتند. عمرو بن ابی الفرح گوید که: اگر برادر من این بدیدی، کافر شدی».(۴)

فایحهٔ [دوازدهم]: «حسن‌بن ابی عثمان الهمدانی گوید که: جماعتی از اصحاب ما از اهل

---

۱. «احسن الکبار» باب ۶۸، معجزهٔ ۹، برگ ۴۴۵، «الف»؛ نک: «نزهةالکرام» ج ۲، باب ۵۷، ص ۸۰۵.

۲. همان، معجزهٔ ۱۰؛ نک: «نزهةالکرام» ج ۲، باب ۵۷، ص ۸۰۵ ـ ۸۰۶.

۳. همان، معجزهٔ ۱۱، برگ ۴۴۵، «الف» و «ب»؛ نک: «نزهةالکرام» ج ۲، باب ۵۷، ص ۸۰۶.

۴. همان، معجزهٔ ۱۲، برگ ۴۴۵، «ب»؛ نک: «نزهةالکرام» ج ۲، باب ۵۷، ص ۸۰۶.

ری پیش ابی‌جعفر علیه‌السلام آمدند و با ایشان شخصی بود زیدی. زیدی از اباجعفر علیه‌السلام مساله‌ای پرسید. ابوجعفر غلام را گفت: دستِ این زیدی را بگیر و از خانه بیرون کن. زیدی گفت: گواهی می‌دهم که خدا یکی است و محمّد رسول اللّه بندهٔ اوست و تو حجّت خدایی بر خلق او و امام زمانی[۱]».[۲]

فایحهٔ [سیزدهم]: «روایت کند عباس‌بن سندی بن بُکیر که گفت: به اباجعفر علیه‌السلام گفتیم که: عمّهٔ من رنجور است و از باد در رنج است. گفت: او را پیش من آر. او را پیش ابی‌جعفر علیه‌السلام بردم. از عمّهٔ من پرسید که: از چه می‌نالی؟ گفت: از درد زانو. پس دست مبارک از بالای جامهٔ او بر زانوی او مالید. پس بیرون آمد و هیچ رنجی با وی نبود. به فرمان خدای تعالی صحّت کلّی یافت از برکت امام علیه‌السلام».[۳]

فایحهٔ [چهاردهم]: «روایت کند یوسف بن زیاد از حسن‌بن علی که گفت: مردی نزد امام محمّد تقی آمد و گفت: ای پسر رسول خدا، پدر من ناگه بمرد و او را دوهزار دینار زر بود، نمی‌دانم کجا گذاشته و فرزندان بسیار دارم و بازماندگی دارم و از موالی شمایم. گفت: چون نماز خفتن بگزاری، صد بار صلوات بر رسول و آل او فرست که پدر تو در خواب خبر دهد که آن زر کجاست. آن مرد چنان کرد که امام علیه‌السلام فرموده بود. چون به خواب رفت، پدر را در خواب دید. گفت: ای فرزند، مال در فلان موضع نهاده است. برفت و آن دو هزار دینار برگرفت. و پدر ایستاده بود، گفت: ای پسر، برو و پسر رسول خدای را خبر ده که من تو را راه نمودم که او مرا فرموده بود که برو و پسر را رهنمون کن که مال کجا نهاده است، اگرچه او را معلوم بود که مال کجاست، اما غرض او این بود که یقین تو زیادت شود. پس او پیش امام جواد علیه‌السلام آمد و او را خبر کرد و گفت: شکر و سپاس خدای را که تو را گرامی کرد و برگزید و پیشوای خلق گردانید؛ دیده‌های وی کور باد که ایمان به خاندانِ شما نیاورد که آن خاندان

---

۱. معجزهٔ این فایحه همانا اِخبار حضرت علیه‌السلام از زیدی بودن آن شخص است.

۲. «احسن الکبار» معجزهٔ ۱۳، برگ ۴۴۵، «ب»؛ نک: «نزهةالکرام» ج ۲، باب ۵۷، ص ۸۰۶ـ ۸۰۷. و نیز «الخرائج و الجرائح» ج ۲، ص ۶۶۹، ش ۱۲.

۳. همان، معجزهٔ ۱۴؛ نک: «نزهةالکرام» ج ۲، باب ۵۷، ص ۸۰۷. و نیز «الخرائج و الجرائح» باب ۱۰، ص ۳۷۶، ش ۳. «ما روی عن ابی‌بکربن اسماعیل [قال]: قلت لابی جعفربن الرضا علیه‌السلام: إنّ لي جارية تشتكی من ريح بها...».

عصمت و طهارت است».[۱]

فایحهٔ [پانزدهم]: «روایت کنند از صالح بن عطیه که گفت: به حجّ رفتم. چون به نزد ابی‌جعفر رفتم، شکایت کردم از تنهایی. گفت: از حرم بیرون نروی تا کنیزک خری و خدای تو را پسری دهد از وی. گفتم: می‌فرمایی که کنیزک بخرم؟ گفت: بلی. برنشست و با من به نخّاس آمد و کنیزکی را دید و گفت: این را بخر. خریدم. پسرم محمّد از او به وجود آمد چنانکه امام علیه‌السلام فرموده بود».[۲]

فایحهٔ [شانزدهم]: «روایت کنند از عمران بن محمّد اشعری که گفت: در پیش ابی‌جعفر الجواد رسیدم. چون از همهٔ مهمّات فارغ شدم، گفتم: والدهٔ حسن دعا می‌رساند و جامه‌ای می‌خواهد که آن را کفن خود سازد. گفت: والدهٔ حسن از آن مستغنی است. من بیرون آمدم و ندانستم که معنی آن چیست تا خبر به من رسید که او چهارده روز است که مرده است از آن وقت که من طلب کفن می‌کردم».[۳]

فایحهٔ [هفدهم]: «ابن ارومه گوید که: معتصم بعضی از وزرا و نزدیکان خود را طلبید که: گواهی دهید از بهر من به محمّد بن علی‌بن موسی الکاظم و به دروغ خطها بنویسید که می‌خواهد خروج کند بر من ـ یعنی: بر معتصم. پس جواد علیه‌السلام را بخواند که: تو می‌خواهی خروج کنی بر من؟ امام علیه‌السلام گفت: از این بهتان که بر من می‌نهند، خبر ندارم و این خلاف واقع است. معتصم گفت: فلان و فلان از این حال خبر دارند و گواهی می‌دهند. و ایشان را حاضر کرد و گفت: اینها همه گواهند. آنها گفتند که: ما این نامه‌ها از غلامان تو بِستدیم.

راوی گوید که: ابوجعفر علیه‌السلام دستها برداشت بر آسمان و گفت: خدایا، اگر دروغ بر من می‌نهند، تو که آفریدگاری، ایشان را بگیر. آن غرفه در لرزش افتاد، می‌آمد و می‌رفت و هر گه که یکی از ایشان خواستی که برخیزد، فرو افتادی. معتصم گفت: یابن رسول اللّه، و ای جوان

---

۱. «احسن الکبار» باب ۶۸، معجزهٔ ۱۵، برگ ۴۴۵، «ب» ـ ۴۴۶، «الف»؛ نک: «نزهة‌الکرام» ج ۲، باب ۵۷، ص ۸۰۷. و نیز «الخرائج و الجرائح» ج ۲، ص ۶۶۵ ـ ۶۶۶، ش ۵ و «مناقب ابن شهر آشوب» ج ۴، ص ۴۲۲ ـ ۴۲۳.

۲. همان، معجزهٔ ۱۶، برگ ۴۴۶، «الف»؛ نک: «نزهة‌الکرام» ج ۲، باب ۵۷، ص ۸۰۷ ـ ۸۰۸. و نیز «الخرائج و الجرائح» ج ۲، ص ۶۶۶ ـ ۶۶۷، ش ۷.

۳. همان، معجزهٔ ۱۷؛ نک: «نزهة‌الکرام» ج ۲، باب ۵۷، ص ۸۰۸. و نیز «الخرائج و الجرائح» ج ۲، ص ۶۶۷، ش ۹.

بنی هاشم، آنچه گفتی، دعا کن تا خدا ساکن گرداند که ما از ترس این لرزش، هلاک خواهیم شد و بیم آن است که این غرفه به یکبار بر سر ما فرو نشیند! ابوجعفر علیه‌السلام گفت: اگر ایشان از این دروغ که گفته‌اند توبه کنند، خواهد ایستاد. ایشان گفتند که: ما توبه کردیم. ابوجعفر علیه‌السلام گفت: خدایا، ساکن گردان که ایشان دشمن تو و دشمن منند. باری تعالی به دعای امام علیه‌السلام آن لرزش را ساکن گردانید.

معتصم به اکابر و گواهان گفت: دیدید که چه معجز نمود؟! اگر یک لحظهٔ دیگر دعا نمی‌کرد، ما همه هلاک می‌شدیم؛ ترتیب قتل وی باید کرد؛ اگر آنچه ما دیدیم، عامّهٔ خلق بینند، جمله به وی گروند و ملک از دست من برود. همه تصدیق کردند و گفتند: چنین باید کرد[۱]».[۲]

مؤلف گوید که: در *کفایة‌المؤمنین* مذکور است که: «در آن وقت که تحقیق این امر می‌شد، در میان شکاف کوهی نشسته بودند. چون آن جماعت حاضر شدند و ادای شهادت نمودند که محمّد بن علی را قصدِ خروج شده بود و ما این سخن را از توابع و غلامانِ او شنوده‌ایم، بعد از دعای آن حضرت، از هر دو جانب، کوه در لرزه افتاد و از اطراف به آن جماعت رو نهاد و هر یک از ایشان که بر پای می‌ایستاد، به رو در می‌افتاد. بعد از التماس آنها و دعای حضرت، حالِ خود آمد».[۳]

فایحهٔ [هجدهم]: «روایت کند محمّد بن میمون که: من با امام رضا در مکّه بودم پیش از آنکه به خراسان رود. گفتم: می‌خواهم که به مدینه روم، خطّی بنویس تا من به اباجعفر علیه‌السلام رسانم. تبسمی کرد و خطّ نوشت. چون به مدینه رسیدم، چشمهای من رفته بود. با خدمتکاران خود به خانهٔ امام رضا علیه‌السلام رفتم و اجازت خواستم و اندرون رفتم. سلام کردم و جواب شنیدم در حالتی که ابوجعفر علیه‌السلام در گهواره بود. پس خادمی اباجعفر را از مهد بیرون آورد. نامه را از من بستد و به موافق خادم داد و گفت: سرِ نامه بگشا و باز کن. او سرِ نامه باز

---

۱. «نزهةالکرام»: ـ «معتصم به اکابر... باید کرد».

۲. «احسن‌الکبار» باب ۶۸، معجزهٔ ۱۸، برگ ۴۴۶، «الف» و «ب»؛ نک: «نزهةالکرام» ج ۲، باب ۵۷، ص ۸۰۸.

۳. نک: «کفایةالمؤمنین» باب ۱۱، برگ ۱۴۷، «ب»؛ نک: «الخرائج و الجرائح» ج ۲، ص ۶۷۰ ـ ۶۷۱، ش ۱۸.

کرد و پیش ابی‌جعفر ﷺ بگسترانید و او نظر در آن می‌کرد. پس گفت: یا محمّد، چشم تو را چه رسید؟ گفتم: یابن رسول اللّه، به درد آمد و روشنایی برفت چنین که می‌بینی. پس دست دراز کرد و بر چشمهای من فرو مالید، روشن شد. بر پای او بوسه دادم و بازگشتم با چشمهای بینا به معجزهٔ ابی‌جعفر که بدان طفلی نمود. و مکتوب که مطالعه می‌کرد و می‌خواند، عجب بماندم».[۱]

مؤلف گوید که: مثل این قصّه از ***مصابیح‌القلوب*** گذشته؛ مردی از محمّد بن سنان که او را درد چشم شده بود و مکتوب از امام رضا ﷺ به امام محمّد تقی ﷺ برده بود و به دعای امام محمّد تقی، چشم او نیک شده.[۲] و این روایت محمّد بن میمون در ***کفایةالمؤمنین*** نیز مذکور است.[۳]

فایحهٔ [نوزدهم]: «اسماعیل بن عیّاش هاشمی گوید که: روز عید نزد ابی‌جعفر ﷺ رفتم و از تنگدستی شکایت کردم. گوشهٔ مصلّی برداشت و از میان خاک تیره، سبیکه‌ای[۴] زر برگرفت و به من داد. به بازار بردم و بریختم. شانزده مثقال زر سرخ بود. آن را در مهمّات خرج کردم».[۵]

فایحهٔ [بیستم]: «روایت است که امام محمّد تقی را جواد از بهر این گفتند که امام رضا ﷺ در طوس وفات یافت و محمّد الجواد در بغداد بود. نماز شام را در بغداد گزارد و نماز صبح را در طوس. و جواد یعنی دونده».[۶]

مؤلف گوید که: «جواد» به معنی جود هم آمده است و چون آن حضرت اَجود زمان خود

---

۱. «احسن الکبار» معجزهٔ ۱۹، برگ ۴۴۶، «ب»؛ نک: «نزهة‌الکرام» ج ۲، باب ۵۷، ص ۸۰۸ - ۸۰۹. و نیز «الخرائج و الجرائح» ج ۱، باب ۱۰، ص ۳۷۲، ش ۱.

۲. نک: «همین طبله» نافهٔ ۱، مشک ۲، فایحهٔ ۱.

۳. نک: «کفایةالمؤمنین» باب ۱۱، برگ ۱۳۹، «ب» - ۱۴۰، «الف»؛ نک: «الخرائج و الجرائح» ج ۱، باب ۱۰، ص ۳۷۲، ش ۱.

۴. «نزهة‌الکرام»: «سکّه‌ای».

۵. «احسن‌الکبار» باب ۶۸، معجزهٔ ۲۰، برگ ۴۴۶، «ب»؛ نک: «نزهة‌الکرام» ج ۲، باب ۵۷، ص ۸۰۹.

۶. همان، باب ۶۹، برگ ۴۴۶، «ب».

بوده، به این اعتبار او را جواد گفتند. واللّه اعلم.

مشک دویم

در ذکر روایات *کفایة المؤمنین*. و در این مشک، چند فایحه است:

فایحهٔ [اول]: «روایت است از محمّد بن ارومه از حسین المکاری که گفت: در بغداد به مجلس شریف ابی‌جعفر محمّدالجواد درآمدم و کمال تعظیم و توقیر خلیفه که نسبت به آن حضرت واقع بود، معلوم من شد. با خود گفتم که: این شخص هرگز دیگر به وطن خود مراجعت نمی‌کند زیرا که در این دیار بسیار به تنعّم می‌گذراند. چون این معنی به خاطرم گذشت، دیدم رنگ آن حضرت متغیّر گردید و ساعتی سر در پیش انداخت و بعد از آن، سر بر آورده، گفت: ای حسین، به خدای سوگند که نان جوین با نمک سوده خوردن و بر سر روضهٔ جدّ خود در مدینهٔ متبرکه بودن نزد من از این صورت که مشاهده می‌کنی دوست‌تر است، بلکه این حال نزد من مکروه‌ترین احوال است».(۱)

فایحهٔ [دویم]: «روایت کند محمّد بن ارومه که زن صالحه‌ای مکتوبی به من نوشت، مضمون آنکه: مصحوبِ مکتوب، بعضی از حلّی و چیزی از قماش و مبلغی از دراهم ارسال شده، مجموع نذر ابی‌جعفر است؛ امید که چون به مدینه رسی، تسلیم ملازمان آن حضرت کنی و مکتوب از جهت وصول، به من فرستی. من گمان بردم که مجموع حلی و قماش و دراهم مالِ آن زن بوده که به نذر آن حضرت ارسال نموده. چون به مدینه رسیدم، به دست یکی از ملازمان آن حضرت آن چیزها را فرستادم و رقعهٔ وصول طلبیدم. توقیع به خطّ آن حضرت به من دادند. بر آن مکتوب بود که: به ما واصل شد آنچه از مالِ آن دو زن و از قماش فلان و فلان که به جانب ما ارسال شده بود. چون من توقیع را خواندم، متعجّب شدم و گفتم: مجموع مالِ یک زن بود و شاید که این توقیع از آنِ من نباشد! پس خادم را دیدم. گفتم: این توقیع از آنِ من نیست! گفت: از آنِ توست و آن حضرت فرمود که به محمّد ارومه تسلیم نمای. پس مکتوب را گرفتم و دیگر چیزی نگفتم، اما این دغدغه در خاطر بود تا وقتی که بر

---

۱. «کفایة‌المؤمنین» باب ۱۱، برگ ۱۴۴، «الف» و «ب»؛ نک: «الخرائج و الجرائح» ج ۱، باب ۱۰، ص ۳۸۳، ش ۱۱.

سبیل عبور، به دیار آن زن رسیدم و به آن اظهار حالِ خود نمودم[۱]. گفت: بلی، از آن حلی، بعضی از من و بعضی از خواهر من بود و آن قماش و دراهم از فلان و فلان بود که مصحوب اسباب من ارسال کرده بودند. دانستم که آن توقیع از آنِ من بوده و کیفیّت آن کما کان بـر آن حضرت ظاهر گردیده[۲]».[۳]

فایحهٔ [سیوم]: «روایت است از ابی‌هاشم داود بـن قـاسم جـعفری کـه گـفت: روزی بـه صحبت سعادتْ اثر حضرت ابی‌جعفر ـ علیه صلوات اللّه الملک الاکبر ـ درآمدم و با من سه مکتوبِ غیرِ معیّن بود که به خدمت آن حضرت ارسال کرده بـودند و نـمی‌دانسـتم کـه هـر مکتوب از کیست. از این جهت غمگین شدم. چون مکاتیب را بیرون آوردم، ابوجعفر یکی از آنها برداشت و گفت: این مکتوب زیاد بن شبیب است. و اشارت به دیگری کرد و گفت: این مکتوب محمّد بن حمزه است. و متوجّه آن دیگری شد که: این نامهٔ فلانی است. من از این امر متعجّب شدم. آن حضرت نظر به من کرد و تبسّم نمود».[۴]

فایحهٔ [چهارم]: «روایت است از احمد بن محمّد از ابی‌الحسن معمر بن خلاد که گـفت: روزی[۵] ابوجعفر ثانی علیه‌السلام در مدینه مرا گفت: ای معمر، بر دابّهٔ خود سوار شو که با تـو بـه جانب صحرا می‌رویم. حسب الأمر آن حضرت سوار شدم و با یکدگر می‌رفتیم تا به وادیی رسیدیم که در آن بیشه‌ای بود. آن حضرت فرمود: یا معمر، در همین موضع باش تا من حاضر شوم. و در درون آن بیشه رفته، از نظر غایب گردید و بعد از اندک زمانی پیدا شد. گفتم: یابن رسول اللّه، فدای تو باد روح من؛ کجا رفته بودی که چنین از گرد راه، غبار آلوده‌ای؟ گفت:

---

۱. در اصل: «کیفیت آن اسباب را از او پرسیدم».

۲. در اصل: «و آن حضرت کیفیّت آن راکماکان اظهار نموده».

۳. «کفایة المؤمنین» باب ۱۱، برگ ۱۴۴، «ب» ـ ۱۴۵، «الف»؛ نک : «الخرائج و الجرائح» ج ۱، باب ۱۰، ص ۳۸۶ ـ ۳۸۷، ش ۱۵.

۴. همان، برگ ۱۴۵، «الف»؛ نک : «الخرائج و الجرائح» ج ۲، ص ۶۶۴. ش ۱. و نیز «مناقب ابن شهر آشوب» ج ۴، ص ۴۲۲.

۵. در اصل: + «حجّت ربّانی».

پدرم علیّ الرّضا در خراسان وفات یافته بود، به تجهیز و تکفین او رفته بودم؛[1] از دفن او می‌آیم[2]».[3]

فایحهٔ [پنجم]: «روایت کند احمد بن محمّد بن عیسی از محمّد بن سهل بن الیسع که گفت: در ایّام مجاورت مکّهٔ معظّمه، متوجّه مدینهٔ مشرّفه شدم و در آن وقت، ابوجعفر ثانی ـ یعنی: امام محمّد تقی ﷺ ـ در مدینه بود. به مجلس شریفش درآمدم و اراده کردم که از آن حضرت پیراهن مبارکش را طلب نمایم تا آن را به منزلهٔ کفن به قبر با خود برم. اتّفاق نیفتاد تا آن وقت که وداع آن سرور کردم. پس به مسجد درآمدم و رقعه‌ای مشتمل بر طلب پیراهن نوشتم و با خود گفتم: استخاره کنم و بعد از آن، مکتوب را به خدمت آن حضرت ارسال دارم. پس دو رکعت نماز گزاردم و استخاره نمودم جهت ارسال مکتوب. خوب نیامد. باز استخاره نمودم. مرغوب نیفتاد و مکرّر این کار کردم. مطلقاً رخصت نیافتم. گفتم: این نوبت استخاره می‌کنم، اگر نیک نیامد، مکتوب را پاره می‌کنم. این دفعه نیز نیک نیامد. رقعه را پاره کردم و از مدینه بیرون آمدم و هنوز به مکّه نرسیده بودم که قافله‌ای از عقب ما از مدینه آمد. شخصی از میان قطارهای شتر بیرون آمد و سوال کرد که: آیا محمّد بن سهل قمی کیست؟ من پیش آمدم. پرسید که: محمّد بن سهل تویی؟ گفتم: بلی! گفت: مولایِ تو از برای تو این را فرستاده ـ و بیرون آورد. پیراهنِ مبارک آن حضرت را در مَندیلی[4] پیچیده بود. از او گرفتم و خدای را شکر گفتم.

احمد بن محمّدبن عیسیٰ گوید: از قضای الهی در آن وقت که محمّد بن سهل متوفّی شده

---

۱. در اصل: + «الحال».

۲. در معجزهٔ هشتم «احسن‌الکبار» برگ ۴۴۵، «الف» آمده است که: «در آن لحظه که امام رضا ﷺ خواست به دارالبقا انتقال کند، ابوجعفر ﷺ در مکتب، پیش ملّا نشسته بود... به طیّ ارض به زمین طوس رفت و... غسل و کفن پدر کرده، نماز بر او گزارد و باز به طیّ‌ارض آمده، پیش ملّا نشست». [نک: «همین طبله» نافهٔ ۲، مشک ۱، فایحهٔ ۷.]

۳. «کفایةالمؤمنین» باب ۱۱، برگ ۱۴۵، «ب» ـ ۱۴۶، «الف»؛ «الخرائج و الجرائح» ج ۲، ص ۶۶۶، ش ۶.

۴. مَندیل: «دستار که دست پاک کنند به وی. دستمال». نک: «لغت‌نامه» ج ۱۴، ص ۲۱۶۲۲.

بود، بر سرش رسیدم و بعد از غسل، به همان جامه‌اش کفن کردم ـ رحمة اللّه علیه[۱]».[۲]

این بود بعضی از کرامات و مقامات امام محمّد تقی علیه السلام که مرقوم گردانید بِعون اللّه الملک المجید.

۱. در اصل: ـ «رحمة‌اللّه علیه».

۲. «کفایة‌المؤمنین» باب ۱۱، برگ ۱۴۶، «الف» و «ب»؛ نکـ : «الخرائج و الجرائح» ج ۲، ص ۶۶۸، ش ۱۰.

«طبلهٔ دوازدهم»

در ذکر کرامات و مقامات و خوارق عادات امام علی‌نقی علیه‌السلام.

و در این طبله، دو نافه است:

«نافهٔ اول»

در ایراد روایاتی که در *شواهدالنّبوة* و *مصابیح‌القلوب* مسطور است. و در این نافه، دو مشک است:

مشک اول

در ایراد روایات *شواهدالنّبوّة*. و در این مشک، چند فایحه است:

فایحهٔ [اول]: «علی‌بن محمّد بن علی‌بن موسی‌بن جعفر علیهما‌السلام[1] امام دهم است از ائمّهٔ اثناعشر[2]. کنیت وی ابوالحسن است و وی را ابوالحسن ثالث گفتندی. و لقب وی هادی و عسکری[3] مشهور است. مادر وی امّ‌ولد بوده است سُمّانَه نام، و قیل: انّ امّه امّ‌الفضل بنت المأمون. ولادت وی در مدینه بوده است سیزدهم ماه رجب سنهٔ اربع عشرة و مائتین[4] و وفاتِ وی در زمان منتصر بوده در سرّ مَن رَای[5] از نواحی بغداد، روز دوشنبه از اواخر ماه

---

۱. در اصل: «وی».

۲. در اصل: ـ «از ائمهٔ اثناعشر».

۳. نک: «مجموعة النفیسة فی تاریخ الائمة ـ القاب الرّسول وعترته» باب ۱۱، ص ۲۰۳: «یقال له: العسکری، لأنّ المتوکل أخرجهُ الی سرّ من رای وأسکنه بها مع الأهل والولد، ویقال لسامرة: العسکر، فنسب الیه هذا هوالأصح». و نیز نک: «تاریخ العباسیّین» ابن وادران، ص ۵۹۹: «وانّما لقّب العسکری لانّه سکن سرّ من رأی بأمر المتوکل الی أن مات بها. وسرّ من رأی، ویقال لها سامرّا أیضاً، تلقب بالعسکر لأن المعتصم بالله لمّا بناها انتقل الیها بعسکره، فقیل لها العسکر بسبب ذلک. ولمّا سکنها أبوالحسن المذکور نسب الیها».

۴. یعنی: سال ۲۱۵ هـ. ق.

۵. سرّ من رأی [سامرا]: «ابوسعد گفته است: سامرا شهری است بر بالای بغداد و در سه فرسخی بالای بغداد و سامرا

جمادی الآخر سنهٔ اربع و خمسین و مائتین[۱].[۲] بنابراین عمر شریف او چهل سال و هفده روز بوده و اللّه اعلم منه[۳]. و قبر وی هم در سرای وی است که در سرّ من رأی است. و قیل: ان مشهد علی الهادی علیه السلام بِقُم. ولیس بِصحیح و انّما الصحیح ان مشهد فاطمة بنت موسی بن جعفربن محمّد علیهم السلام بِقُم. و قد نقل عن الرّضا علی بن موسی علیهما السلام انّه قال: مَنْ زارها دخل الجنّة.[۴]

آورده‌اند که روزی به یکی از دیه‌هایی که در نواحی سرّ من رأی بود رفته بود. اعرابیی وی را طلب کرد. گفتند که: به فلان ده رفته است. در عقب وی رفت. چون به وی رسید، از اعرابی پرسید: به چه حاجت آمده‌ای؟ گفت: من از آنانم که به ولای جدّ تو علی‌بن ابی‌طالب علیه السلام تمسک نموده‌اند؛ مرا دِینی عظیم برآمده است که از ادای آن عاجزم و غیر از تو هیچ کس نمی‌دانم که آن را از گردن من بردارد. فرمود که: خاطر خود را خوش‌دار ـ و وی را فرود آورد. چون بامداد کرد، اعرابی را گفت: با تو سخنی دارم که خواهم گفت؛ می‌باید که در آن مخالفت من نکنی. اعرابی گفت: نکنم. هادی علیه السلام به دست مبارک خود خطّی نوشت، مضمون آنکه اعرابی را مبلغ کذا که زیادت از دین وی بود، در ذمّهٔ وی[۵] دِین است. و فرمود که: این خط را بِستان، چون من به سرّ من رأی بازگردم، پیش من آی و چون در میان جماعتی نشسته باشم،

← مخفّف سرّ من رای است... و حمزهٔ اصفهانی گفته است که سامرا شهری است قدیمی از شهرهای فارس که پس از چندین دفعه خرابی در سال ۲۲۱ هـ ق. معتصم عباسی در آنجا نزول [کرده] و به عمران آنجا پرداخت. در مجلسی سرور من رأی نامیده شده، پس کلمه مختصر و سر من رای گردیده و بعد از آنکه خراب شد ساءَ من رای نامیده شد، و اختصاراً به صورت سامراء درآمده است... صاحب نزهةالقلوب آرد:... چون به نسبت آب و هوا خوشترین بلاد عراق بود، آن را سر من رأی خوانده‌اند». نک: «لغت‌نامه» ج ۹، ص ۱۳۳۶۰ ـ ۱۳۳۶۱ و «الکامل في التاریخ» ج ۶، ص ۴۵۱ ـ ۴۵۲.

۱. یعنی: سال ۲۵۴ هـ. ق.

۲. نک: «تاریخ أهل البیت علیهم السلام»، ص ۸۶.

۳. در اصل: ـ «بنابراین عمر شریف... منه».

۴. یعنی: و گفته می‌شود که مشهدِ امام هادی علیه السلام در قم است. و این درست نیست و درست آن است که مشهدِ فاطمه، دختر موسی بن جعفر علیهما السلام در قم می‌باشد. و از امام رضا علیه السلام منقول است که فرمود: هرکه او را زیارت کند، به بهشت رود.

۵. در اصل: «من».

طلبِ دِین خود کن و با من سخن درشت گوی، البته می‌باید که در این مخالفت نکنی. اعرابی گفت: نکنم. و خط را گرفت.

چون هادی علیه السلام به سرّ من رأی بازآمد و جمع کثیر از اصحاب خلیفه و غیرهم پیش وی حاضر آمده بودند، آن اعرابی حاضر شد و خطّ را بیرون آورد و چنانچه هادی علیه السلام وصیّت کرده بود، مطالبه نمود. هادی علیه السلام با وی نرم نرم سخن می‌گفت و اعتذار می‌نمود و وعدهٔ اَدای آن می‌کرد. خبر آن به متوکّل رسید، فرمود که: سی‌هزار درم پیش وی آورند. نگاه داشت تا آن اعرابی آمد. فرمود که: این را بگیر و دِین خود را ادا کن و آنچه زیاده باشد، بر عیال خود نفقه کن و ما را معذور دار. اعرابی گفت: یابن رسول اللّه، وَاللّه که من امید می‌داشتم از ثلث آنچه دادی کمتر بود و لکن «**اللّهُ أَعْلَمُ حَيْثُ يَجْعَلُ رِسالَتَهُ**»[1]».[2]

فایحهٔ [دویم]: «و از جمله کرامتهای وی، آن است که: متوکّل بیمار شد و خُراجی[3] بیرون آورد که اطبا از علاج آن عاجز آمدند و مشرف بر موت شد و مادر متوکّل نذر کرد که اگر متوکّل شفا یابد، مال بسیار از خاصّهٔ خود به هادی فرستد. روزی فتح بن خاقان[4] که از مقرّبان متوکّل بود، گفت که: کسی پیش هادی می‌باید فرستاد، شاید که وی چیزی داند که این را نفع رساند. کسی را پیش وی فرستادند. هادی علیه السلام فرمود که: فلان چیز را بر آنجا نهید که نفع خواهد رسانید بِاذنِ اللّه تعالی».

---

۱. الانعام (۶): آیهٔ ۱۲۴.

۲. «شواهدالنبوة» رکن سادس، ص ۳۹۶ ـ ۳۹۷؛ نک: «کشف الغمّة» ج ۳، ص ۱۶۴ ـ ۱۶۵.

۳. خُراج: «ریش. معرّب خوره. در *کشّاف اصطلاحات الفنون* آمده: خراج در اصطلاح جُمهور طبیبان، آن ورمی است که در جمع مده پیش آید اعم از آنکه حارّه باشد یا بارده و مده همان قیح و جرک است». نک: «لغتنامه» ج ۷، ص ۹۶۲۹.

۴. فتح بن خاقان: «ابن احمد بن غرطوج، از اُدبا و شاعران فصیح و در نهایت هوشمندی و ذکاوت بود. اصل وی از مردم پارس و شاهزاده است. متوکّل عباسی او را برادر خود خواند و وزارت خویش بدو داد، سپس فرمانروایی شام را به وی سپرد تا در آنجا نایب خلیفه باشد و برای او کتابخانه‌ای فراهم آورد که از بزرگترین گنجینه‌های کتب آن روز بود. وی کتابی به نام *اختلاف الملوک* و کتابهای دیگر موسوم به *الصّید والجوارح* و *الروضة والزهر* نوشت. او به همراه متوکّل به قتل رسید و سالِ قتلش ۲۴۷ هـ. ق. است». نک: «لغتنامه» ج ۱۱، ص ۱۶۹۶۶.

مؤلف گوید که: در *کفایة‌المؤمنین* آورده که ابوالحسن ﷺ فرمود: «سرگین گوسفند را کوفته، به گلاب بیامیزند و بر آن موضع نهند».[۱]

چون آن خبر به مجلس متوکّل آوردند، بعضی از حاضران استهزا کردند و بخندیدند. فتح بن خاقان گفت که: تجربه کردن زیان نمی‌دارد. آن چیز را حاضر کردند و بر جراحت وی نهادند. منفجر شد و آنچه در آن بود بیرون آمد. خبر شفای متوکّل به مادرش بردند. ده هزار دینار در صرّه کرد و مُهر خود بر آن نهاد و به هادی فرستاد. متوکّل تمام شفا یافت.

چون از این واقعه روزی چند برآمد، کسی[۲] شکایت کرد و با متوکّل گفت که: در خانهٔ هادی مال بسیار و سلاح بی‌شمار است. متوکّل، سعید حاجب را گفت: می‌باید که نیمشب به خانهٔ وی درآیی و آنچه اموال و سلاح یابی، بگیری و وی را بیاری. سعید حاجب گفته است که[۳]: نردبانی با خود همراه بردم و نیمشب به بام وی بالا رفتم و به دریچهٔ سرای وی فرود آمدم. تاریک بود. ندانستم که کجا می‌باید رفت. ناگاه از درون سرای، آواز هادی ﷺ برآمد که: ای سعید، به جای خود باش تا شمع بیاورند. چندان برنیامد که شمعی آوردند. فرود آمدم و پیش وی رفتم. وی را یافتم جامه‌ای پشمین و کلاهی بر سر و سجّاده‌ای از حصیر زیر پای، متوجّه قبله نشسته، فرمود که: این خانه‌ها پیش توست؛ درآی. به خانه‌ها درآمدم. از آنچه گفته بودند، هیچ نیافتم غیر از آن صرّه‌ای که مادر متوکّل به وی فرستاده بود و همچنان به مُهر او بود و کیسه‌ای دیگر با آن و آن نیز سر به مُهر بود. بعد از آن هادی ﷺ فرمود که: این مصلّی نیز پیش توست؛ ببین آن را. بالا داشتم. در زیر آن شمشیری بود در غلاف. همه را گرفتم و پیش متوکّل بردم. چون متوکّل آن صرّه به مُهر مادر خود دید، از کیفیّت آن استفسار کرد. گفتند که: آن را در وقت مرض تو نذر وی کرده بود. متوکّل فرمود که یک صرّهٔ دیگر به آن ضم کردند و کیسه و شمشیر را نیز به وی باز فرستاد. و سعید حاجب گفته است که: آنها را پیش وی بردم.

---

۱. «کفایة‌المؤمنین» باب ۱۲، برگ ۱۴۹، «ب»؛ نک: «الخرائج و الجرائح» ج ۲، ص ۶۷۷، ش ۸: «... فقال: خذوا کُسب الغنم فدیفوه بماءِ الورد، وضعوه علی الخراج، فلّه نافع باذن اللّه».

۲. در منابع، از وی با نام «أبوعبداللّه محمد بن القاسم بن الحسن بن زید بن الحسن بن أمیرالمؤمنین ﷺ» ملقّب به «بطحائی» یاد شده است. نک: «عمدة الطالب» ص ۷۲.

۳. «الخرائج والجرائح»: «قال ابراهیم بن محمّد: قال لي سعید الحاجب...».

شرمنده گفتم: یا سیّدی، بر من دشوار بود که بی‌اذن، به سرای تو درآمدم و لیکن مأمور بودم. فرمود که: ﴿سَيَعْلَمُ الَّذِينَ ظَلَمُوا أَيَّ مُنْقَلَبٍ يَنْقَلِبُونَ﴾[۱]».[۲]

فایحهٔ [سیوم]: «و از آن جمله، آن است که چون متوکّل او را از مدینه به بغداد طلبید و به سرّ من رأی رسید، وی را در منزلی فرود آوردند که آن را خان الصعالیک[۳] می‌گفتند و جایی ناخوش بود».

مؤلف گوید: در *کفایة‌المؤمنین* آورده که: «در کاروانسرا نزول نمود».

«یکی از محبّان وی که وی را صالح بن سعید نام بود، بر وی درآمد و گفت: یابن رسول اللّه، جعلتُ فِداك؛ این جماعت در همه امور، اخفای قَدر و اِطفای نور تو می‌خواهند و می‌خواهند که تو را در این منزل پر وحشت فرود آورند. فرمود که: ای سعید، تو هنوز در این مقامی؟ پس به دست مبارک خود اشارت کرد. دیدم که باغهای خرّم و جویهای روان و قصرهای ﴿فِيهِنَّ خَيْرَاتٌ حِسَانٌ﴾[۴] ﴿وَ ولدان کانّهم اللؤلؤ المکنون﴾[۵] ظاهر شد. حیرت بر من غالب شد. فرمود که: ای ابن سعید، ما هر جا هستیم، این با ماست؛ ما در خان الصعالیک نیستیم».[۶]

فایحهٔ [چهارم]: «و از آن جمله، آن است که شخصی گفته است که: مرا فرزندی در راه بود، از وی استدعایی کردم که آن فرزند پسر باشد. فرمود که: چون متولد شود، وی را محمّد نام

---

۱. الشعراء (۲۶): آیهٔ ۲۲۷.

۲. «شواهدالنبوة» رکن سادس، ص ۳۹۸ ـ ۳۹۹؛ نک: «الخرائج و الجرائح» ج ۲، ص ۶۷۶ ـ ۶۷۸، ش ۸ و «کشف الغمّة» ج ۳، ص ۱۶۸ ـ ۱۶۹ و «مناقب ابن شهر آشوب» ج ۴، ص ۴۴۷.

۳. خان الصعالیک: «موضعی بوده است در سامرا و گویند که در آنجا مساکین نزول می‌کرده‌اند». نک: «حبیب السیر» ج ۲، ص ۹۶.

۴. طور (۵۲): آیه ۲۴.

۵. الرّحمن (۵۵): آیهٔ ۷۰.

۶. «شواهد النبوة» رکن سادس، ص ۳۹۹؛ نک: «الکافی» ج ۱، ص ۴۹۸ و «ارشاد المفید» ص ۳۳۴ و «مناقب ابن شهر آشوب» ج ۴، ص ۴۴۲ و «اعلام الوری» ص ۳۴۷ ـ ۳۴۸ و «بصائرالدرجات» ص ۴۰۶ ـ ۴۰۷ و «روضة‌الواعظین» ص ۱۳۷ و «الخرائج و الجرائح» ج ۲، ص ۶۸۰، ش ۱۰ و «مصابیح‌القلوب» فصل ۲۸، ص ۳۲۳.

کن. چون متولد شد پسر بود. وی را محمّد نام کردم».[۱]

فایحهٔ [پنجم]: «و از آن جمله، آن است که دیگری[۲] گفته است که: مرا فرزندی در راه بود. التماس آن کردم که: دعا کن تا پسر باشد. فرمود: بسیار دختر باشد که از پسر بهتر باشد. چون متولد شد، دختر بود».[۳]

فایحهٔ [ششم]: «و از آن جمله، آن است که شخصی از قاضی کوفه پیش وی شکایت کرد که: مرا ایذای بسیار می‌رساند. فرمود که: دو ماه دیگر صبر کن. چون از آن سخن دوماه برآمد، قاضی را عزل کردند».[۴]

فایحهٔ [هفتم]: «و از آن جمله، آن است که متوکّل را خانه‌ای بود که در وی مرغان بسیار بود که هر کس به آنجا درآمدی، از اختلاف آوازهای ایشان نه سخن کسی توانستی شنید و نه کسی سخن وی. هر گاه که امام هادی ﷺ به آن خانه درآمدی، مرغان خاموش گشتندی و چون بیرون آمدی، آغاز آواز کردندی».[۵]

فایحهٔ [هشتم]: «و از آن جمله، آن است که وقتی مُشعبدی از هند پیش متوکّل آمده بود و شعبده‌های غریب می‌نمود. روزی متوکّل وی را گفت که: اگر شعبده‌ای پیش آری که علی بن محمّد را خجل سازی، تو را هزار دینار بدهم. مشعبد گفت: نانی چند تُنُک سبک[۶] بر مایده نهید و مرا پهلوی وی بنشانید. چنان کردند. هادی ﷺ دست دراز کرد تا نانی بردارد. آن مشعبد عملی کرد، آن نان از پیش دست وی بپرید. سه بار این عمل کرد. مجلسیان بخندیدند. در مجلس، پرده‌ای بود که بر آن صورتِ شیری کشیده بود. هادی اشارت به آن صورت کرد که: بگیر این را. آن صورت، شیر شد و برجست و مشعبد را فرو برد و باز به مصوره آمد. هر چند که متوکّل درخواست کرد که مشعبد را بازگرداند، قبول نکرد و فرمود که: واللّه بعد از

---

۱. همان؛ نک: «الخرائج و الجرائح» ج ۲، ص ۶۸۰، ش ۱۰.

۲. منظور، «یحیی بن زکریّا» می‌باشد.

۳. «شواهد النبوة» ص ۳۹۹.

۴. همان، ص ۴۰۰.

۵. همان؛ نک: «الخرائج و الجرائح» ج ۱، ص ۴۰۴، ش ۱۰.

۶. «الخرائج و الجرائح»: «رقاق خفاف».

این هرگز وی را نبینند؛ دشمنان خدای را بر دوستان وی مسلط می‌گردانید. پس از مجلس بیرون آمد. و آن مشعبد را بعد از این هیچ کس ندید».(۱)

فایحهٔ [نهم]: «و از آن جمله، آن است که روزی در ولیمهٔ بعضی از اولاد خلفا بود و جمع کثیری به تعظیم و توقیر نشسته بودند. و در آن مجلس جوانی بود بی‌ادب که حق تعظیم وی به جای نمی‌آورد و سخن بسیار می‌گفت و می‌خندید. امام هادی علیه السلام روی به وی کرد و گفت: **ما هذا أتضحك بملاء فمك و تذهل عن ذكر اللّه تعالى وأنت بعد ثلاث أيام مِن أهل القبور.**(۲) آن جوان از بی‌ادبیها باز ایستاد. اما چون طعام خوردند، بیرون آمدند. روز دیگر بیمار شد و روز سیّوم وفات یافت».(۳)

فایحهٔ [دهم]: «و از آن جمله، آن است که روزی دیگر در ولیمهٔ یکی از اهل سرّ من رأی بود. بی‌ادبی بود که در مجلس، سخنان بیهوده می‌گفت و حقّ تعظیم وی رعایت نمی‌کرد. فرمود که: این شخص از این طعام نخواهد خورد و از خانهٔ وی خبری خواهد آمد که زندگانی را بر وی تلخ گرداند. چون طعام حاضر آوردند، آن شخص دست بشست و خواست که از آن طعام تناول کند. غلام وی گریان و فریادکنان از در درآمد و گفت: مادر تو از بام درافتاده است و مشرف بر موت است؛ زود خود را به آنجا برسان، باشد که وی را زنده دریابی. آن شخص، طعام ناخورده برخاست و برفت».(۴)

مؤلف گوید که: در *احسن‌الکبار* مذکور است که: «جعفرِ متوکّل گوید که: در امامت امام

---

۱. «شواهد النبوة» رکن سادس، ص ۴۰۰؛ نک: «الخرائج و الجرائح» ج ۱، ص ۴۰۰ - ۴۰۱ و «الثاقب فی المناقب» باب ۱۳، فصل ۶، ص ۵۵۵ - ۵۵۶، ش ۱۵/۴۹۷.

۲. در *احسن الکبار*، باب ۷۰، معجزهٔ ۱۰، برگ ۴۴۹، «الف» ترجمهٔ این جملات چنین آمده است: «به همهٔ دهان می‌خندی و از ذکر خدای غافلی و تو بعد از دو روز دیگر اهل گورستانی».

۳. «شواهد النبوة» رکن سادس، ص ۴۰۰؛ نک: «کشف الغمة» ج ۳، ص ۱۸۸ و «مناقب ابن شهر آشوب» ج ۴، ص ۴۴۶ و «اعلام الوری» ص ۳۴۶ - ۳۴۷ و «الثاقب فی المناقب» باب ۱۳، فصل ۴، ص ۵۳۶، ش ۵/۴۷۴.

۴. همان، ص ۴۰۱؛ نک: «کشف الغمة» ج ۳، ص ۱۸۸ و «مناقب ابن شهر آشوب» ج ۴، ص ۴۶۶ - ۴۶۷ و «اعلام الوری» ص ۳۴۷ و «الثاقب فی المناقب» باب ۱۳، فصل ۴، ص ۵۳۷.

علی‌نقی در شک بودم؛ چون این بدیدم، یقینم شد که او امام است».[۱]

مشک دویم

در ایراد روایاتی که در ***مصابیح‌القلوب*** مذکور است. و در این مشک، چند فایحه بود:

فایحهٔ [اول]: «روایت است که سعید حاجِب[۲] گفت: متوکّل مرا فرمود که: ناگاه به سرای علی‌نقی در شو و بنگر که چه می‌کند و وی را بگیر. گفت: در شدم. علی‌نقی در نماز بود. چون نماز تمام کرد، گفت: یا سعید، جعفر[۳] ترک من نکند تا پاره پاره‌اش نکنند. به دست اشارت کرد و گفت: دور شو. ترسی عظیم از وی در دل من آمد. بیرون شدم. فریاد شنیدم که از سرای متوکّل برآمد که: وی را بکشند».[۴]

فایحهٔ [دویم]: «آورده‌اند که متوکّل خلیفه در سرّ من رأی بود و نود هزار مرد داشت. بفرمود تا به سلاح تمام بیرون آمدند و خود بر سر بالایی رفت و امام علی نقی علیه‌السلام را به آنجا برده، لشکر را بر وی عرضه کرد و غرضش آن بود که وی را شکسته گرداند از آنکه می‌ترسید بر وی خروج کند. امام علی‌نقی گفت: می‌خواهی که لشکر مرا ببینی؟ گفت: کجاست تو را لشکر؟! بر هوا نگریست، از مشرق تا مغرب سوار دید با سلاحها در هوا ایستاده. متوکّل مدهوش و متحیّر شد. امام علی‌نقی علیه‌السلام گفت: ایمن باش که ما دست از دنیا برداشته‌ایم و ترک او کرده، روی به حضرت مولا آورده‌ایم؛ هر که حلاوت طاعت و ذکر حق یافت کِی به دنیا میل کند؟».[۵]

---

۱. نک: «احسن الکبار» باب ۷۰، معجزهٔ ۱۱، برگ ۴۴۹، «الف».

۲. در اصل: «سعید جعفر».

۳. منظور، «متوکّل عَلی اللّه، جعفر بن المعتصم» می‌باشد.

۴. «مصابیح القلوب» فصل ۲۷، ص ۳۱۴.

۵. همان، فصل ۳۴، ص ۳۸۷ ـ ۳۸۸؛ نک: «الخرائج و الجرائح» ج ۱، باب ۱۱، ص ۴۱۴ ـ ۴۱۵، ش ۱۹ و «حلیة الابرار» ج ۲، ص ۴۷۵ و «الثاقب فی المناقب» باب ۱۳، فصل ۶، ص ۵۵۷ ـ ۵۵۸، ش ۱۷/۴۹۹.

«نافهٔ دویم»

در ذکر روایات *احسن الکبار* و *کفایة المؤمنین*. و در این نافه، دو مشک است:

مشک اول

در ذکر روایات *احسن الکبار*. و در این مشک، چند فایحه است:

فایحهٔ [اول]: «روایت کند محمّد بن حمدان از ابراهیم بن بلطون، از پدرش که گفت: من حاجِب متوکّل بودم از دیرگاه. غلامی چند بدو فرستادند. مرا فرمود که: ایشان را محافظت کن و ضروریات ایشان سامان کن هر چه دربایست باشد. چون سالی بگذشت، روزی پیش وی ایستاده بودم، ابوالحسن علی النقی علیه السلام پیش وی آمد و بنشست. [متوکّل] مرا فرمود تا غلامان را از آن مقام بیرون آورم. چون نظر غلامان بر نقی علیه السلام افتاد، جمله او را سجده کردند و دست و پایِ او ببوسیدند. امام علیه السلام به اشارت، ایشان را بنواخت. متوکّل را حرکت نماند[1]، برخاست و بیرون رفت و پایها بر زمین می‌کشید تا در پس پرده رفت. چون متوکّل را معلوم شد که امام بیرون رفت، گفت: یابن بلطون، این چه بود که غلامان کردند؟! گفتم: واللّه که نمی‌دانم؛ از ایشان باید پرسید که چرا چنین کردند. ایشان گفتند که: این مردی است که هر سال نزد ما می‌آمد و دین بر ما عرضه می‌کرد و ده روز در بلاد ما می‌نشست و ما را علم می‌آموزانید و او وصیّ پیغمبر مسلمانان است و ما بسیار معجزه از وی دیده‌ایم و او بزرگ کسی است. چون کلام غلامان به آخِر رسید، مرا فرمود که: همه آنها را بکش. هر پنجاه را

۱. «نزهة الکرام»: «صبر نماند».

بکشتم. چون شب درآمد، ایشان را دفن کردم. گفتم پیش نقی روم. برخاستم و پیش نقی رفتم تا حال با وی بگویم. خادمی بود در خانه ایستاده بود، گفت: یابن بلطون، امام تو را می‌خواند. با خادم به اندرون رفتم. امام علیه‌السلام نشسته بود. گفت: یابن بلطون، حال غلامان چیست؟ گفتم: جمله را بکشتم. گفت: جمله را؟ گفتم: بلی، واللّه. گفت: می‌خواهی که ایشان را ببینی؟ گفتم: من ایشان را کشته، دفن کرده‌ام، چگونه ایشان را ببینم؟! امام علیه‌السلام اشارت کرد که: به درون پرده رو. رفتم. دیدم هر پنجاه نشسته، میوه می‌خورند».(۱)

فایحهٔ [دویم]: «یحیی‌بن هرثمه گوید که: در ملازمت ابی‌الحسن علی النقی علیه‌السلام از مدینه به سامره می‌رفتیم(۲) در زمان متوکّل. در راه تشنه شدیم. من و جمله رفیقان به تمام اظهار تشنگی کردیم. حضرت امام علیه‌السلام گفت: این ساعت به آب شیرین رسیم. اندکی رفتیم. به درختی رسیدیم. در زیر درخت چشمهٔ آب شیرین بود. آنجا فرود آمدیم. خود و چهارپایان آب سرد شیرین بخوردیم و راویها(۳) پر کردیم و برفتیم. و من شمشیر به درخت آویخته بودم. از ذوق دیدن آب، از شمشیر فراموش کردم. به غلام گفتم: برگرد که شمشیر به درخت آویخته، فراموش کردم؛ برو و بیار. غلام اسب دوانیده، شمشیر گرفت و لرزان لرزان بیامد. گفتم: تو را چه شده است؟ گفت: آنجا شمشیر را دیدم معلّق در هوا ایستاده بود و نه درخت بود و نه چشمه‌ای! من این حال با امام علیه‌السلام گفتم. سوگند داد که: به غیرِ شیعهٔ ما این را به کس

---

۱. «احسن‌الکبار» باب ۷۰، معجزهٔ ۱، برگ ۴۴۷، «الف» و «ب»؛ نک: «نزهة‌الکرام» ج ۲، باب ۵۸، ص ۸۱۰ ـ ۸۱۱. و نیز «الثاقب فی المناقب» باب ۱۳، فصل ۱، ص ۵۲۹ ـ ۵۳۰، ش ۱/۴۶۵.

۲. در اصل: «من ابوالحسن علی‌نقی علیه‌السلام را از مدینه به سر من رأی می‌بردم».

۳. راوی: «آب‌دهندهٔ حیوانات. نگهبان اسبان». نک: «لغت‌نامه» ج ۸، ص ۱۱۸۰۵. [در *نزهة‌الکرام* این کلمه به صورت «رایه‌ها» آمده که محلی ندارد. با رجوع به منابع به زبان اصلی (عربی) گفتِ مصحّح تأیید می‌شود. در کتاب *الثاقب فی المناقب*، باب ۱۳، فصل ۲، ص ۵۳۱ چنین آمده: «... فنزلنا علیه و اروینا وحملنا معنا و ارتحلنا و... » که فعل «اروینا» از «رَویَ، أَرویٰ» به معنای «سیراب کرد» آمده. مصحّح احتمال می‌دهد که با توجه به معنای «راوی» و جملات «و اروینا وحملنا معنا» و «راویها پر کردیم»، کلمه‌ای افتاده، و جمله به این صورت بوده باشد: «راویها مشکها پر کردند» البته ترجمهٔ درست متن عربی به این صورت است که: «در آنجا فرود آمدیم و خود را سیراب کردیم و با خود برداشتیم و رفتیم».]

مگویید. و من بر این موجب سوگند خوردم».[۱]

فایحهٔ [سیوم]: «ابوهاشم جعفری گوید که: قومی را دیدم که از مدینه رسیدند و امام علی‌النقی از سامره به استقبال ایشان بیرون رفته بود. چون ایشان برسیدند، از بهر امام غاشیه‌ای[۲] زین بگسترانیدند و امام علیه‌السلام بر آنجا نشست و از ایشان احوال می‌پرسید. من نیز فرود آمدم و پیش وی بنشستم. با من نیز سخن گفت و من شکایت از دست تنگی و محنت روزگار می‌کردم. مرا گفت: غم مخور که این رنجها از تو کفایت کنم. پس دست در میان ریگ و سنگ کرد در همانجا که نشسته بود و مشتی از آن به من داد و گفت: تو را اینقدر کفایت باشد.

گفتم: یا مولای، سنگ را به کجا برم و مرا به چه کار آید؟! گفت: یا اباهاشم، آن را نیکو نگاه دار که آن نه سنگریزه باشد. پس من آن را ضبط کردم و بعد از زمانی دستِ خود باز کردم. آن زر سرخی بود که مثل آتش می‌درخشید. زرگری به خانه بردم که آن را بگدازد. گفت: این زر از کجا آوردی که ما هرگز این‌چنین زر ندیده‌ایم؟! گفتم: پیر زالان ما[۳]، ضبط کرده بودند، امروز به کار ما آمد. پس آن را بگداختیم و تا مدتی کفایت معاش کرد از برکت معجزهٔ امام علیه‌السلام».[۴]

فایحهٔ [چهارم]: «ابوهاشم گوید که: به حجّ رفتم در آن سال که بغا[۵] به حجّ رفته بود و چون پیش امام علی‌نقی رسیدم، او را دیدم که بر نشسته، به استقبال می‌رفت. سلام کردم و جواب شنیدم. گفت: اگر خواهی با من بیا. با وی رفتم تا از مدینه بیرون رفتیم. به صحرایی رسیدیم.

---

۱. «احسن الکبار» معجزهٔ ۲، برگ ۴۴۷، «ب»؛ نک: «نزهةالکرام» ج ۲، باب ۵۸، ص ۸۱۱.

۲. غاشیه: «پوشش زین». نک: «لغتنامه» ج ۱۱، ص ۱۶۵۴۹.

۳. در اصل: «از روزگاران قدیم» [که با توجه به متن عربی و کلمهٔ «عجائزنا»، قول مؤلف فوحات درست است.]

۴. «احسن الکبار» باب ۷۰، معجزهٔ ۳، برگ ۴۴۷، «ب»؛ نک: «نزهةالکرام» ج ۲، باب ۵۸، ص ۸۱۱ ـ ۸۱۲. و نیز «الخرائج و الجرائح» ج ۲، ص ۶۷۳، ش ۲ و «مناقب ابن شهر آشوب» ج ۴، ص ۴۰۹ و «اعلام الوری» ص ۳۶۰ و «الثاقب فی المناقب» باب ۱۳، فصل ۳، ص ۵۳۲، ش ۱/۴۶۷.

۵. منظور، «ابوموسی الترکی» رئیس قواد متوکل است که فتوحاتی هم داشته. وفات وی را سال ۲۴۸ هـ.ق. گفته‌اند. دربارهٔ او نک: «الکامل فی التاریخ» ج ۶، ص ۴۴۹.

نظر به غلامی کرد و گفت: برو و احوال بازدان که می‌رسد. غلام برفت. پس مرا گفت: فرود آی. فرود آمدیم و اندیشهٔ من آن بود که از وی چیزی بخواهم و شرم می‌داشتم که بگویم. امام علیه السلام تبسّمی کرد و گفت: یا اباهاشم، چه فکر می‌کنی؟ می‌خواهی که از من چیزی خواهی و تو را شرم می‌شود؟ گفتم: یا مولای، به غایت دست تنگ شده‌ام و شرمم می‌آید که چیزی بطلبم. پس امام علیه السلام سرِ تازیانه بر زمین نهاد و نقش انگشتری سلیمان بر آن کشید. در آن، حرف اول نوشته بود که بِستان و در آخر نوشته بود که پنهان دار. پس به تازیانه آن را از زمین برگرفت و به من داد. سبیکهٔ نقرهٔ صافی بود، چهارصد دینار. گفتم: مادر و پدرم فدای تو باد؛ عظیم محتاج بودم و شرم می‌داشتم! به نور ولایت، شما را معلوم شد؛ **﴿اللّهُ أَعْلَمُ حَيْثُ يَجْعَلُ رِسالَتَهُ﴾**[1]».[2]

فایحهٔ [پنجم]: «ابوهاشم گوید: پیش نقی علیه السلام رفتم. با من سخن گفت به هندی. نتوانستم که جواب دهم و ندانستم که چه گفت. مرا گفت: یا اباهاشم، می‌خواهی که تو را زبانها بیاموزم؟ گفتم: چگونه بیاموزم؟! رکوه‌ای پیش وی نهاده بود پر از سنگریزه. سنگی از آن برگرفت و لحظه‌ای در دهان نهاد، آنگه بیرون آورد و به من داد و گفت: در دهان نِه. آن را در دهان نهادم. واللّه که آن وقت که از آنجا بیرون آمدم، به هفتاد و دو زبان سخن گفتم، اول هندی. و با هر قوم به زبان ایشان سخن گفتمی و خلق را تعجب آمدی که این زبانها از کجا آموخت».[3]

فایحهٔ [ششم]: «روایت کنند از خیران الاسباطی[4] که گفت: نزد امام علی‌نقی رفتم به

---

۱. الانعام (۶): آیهٔ ۱۲۴.

۲. «احسن الکبار» معجزهٔ ۴، برگ ۴۴۷، «ب» ـ ۴۴۸، «الف»؛ نک: «نزهة‌الکرام» ج ۲، باب ۵۸، ص ۸۱۲. و نیز «الخرائج و الجرائح» ج ۲، ص ۶۷۳ ـ ۶۷۴، ش ۲ و «مناقب ابن شهر آشوب» ج ۴، ص ۴۰۹ و «اعلام الوری» ص ۳۶۰ و «الثاقب فی المناقب» باب ۱۳، فصل ۳، ص ۵۳۲، ش ۱/۴۶۷.

۳. همان، معجزهٔ ۵، برگ ۴۴۸، «الف»؛ نک: «نزهة‌الکرام» ج ۲، باب ۵۸، ص ۸۱۲ ـ ۸۱۳. و نیز «مناقب ابن شهر آشوب» ج ۴، ص ۴۴۰ و «اعلام الوری» ص ۳۴۳ و «الخرائج و الجرائح» ج ۲، ص ۶۷۳، ش ۲ و «الثاقب فی المناقب» باب ۱۳، فصل ۳، ص ۵۳۳، ش ۳/۴۶۹.

۴. «نزهة‌الکرام»: «خیزران ساباطی».

مدینه. گفت: خبر داری از واثق[۱]؟ گفتم: جان من فدای تو باد: من که بیرون آمدم، او زنده و سلامت بود و ده روز است که من او را گذاشته، آمده‌ام. گفت: مردم می‌گویند که او مُرد ـ و مرا معلوم شد که او از خود می‌گوید و تقیّه می‌کند. پس گفت: حال جعفر[۲] چیست؟ گفتم: او محبوس بود به نوعی که بَتَر[۳] نباشد. گفت: این زمان از آن وی است. گفت: ابن زیات[۴] چه می‌کند؟ گفتم: مردم با وی‌اند و حکم و فرمان از آن وی است. گفت: آن شوم است بر وی. پس گفت: واثق مرده و جعفر متوکّل به امارت نشسته و ابن زیات را بکشتند. گفتم: چه وقت؟! گفت: به شش روز بعد از آنکه تو بیرون آمدی. چون بازگردیدم، حال چنان بود که وی فرموده بود. یقین من زیادت شد».[۵]

فایحهٔ [هفتم]: «محمّد بن الفرج الرُّخَّجی روایت کند که امام علی‌نقی علیه‌السلام خطّی نوشت و گفت: یا محمّد، مال خود[۶] پنهان کن و برحذر باش. و ندانستم که این سخن از بهر چه می‌گوید که ناگه رسولی به من رسید که: یابن الفرج، در جانب غربی فرو میا. گفتم: سبحان اللّه، امام علیه‌السلام این به من نوشت و من محبوسم! بعد از چند روز، بندها از من برگرفتند و مرا از حبس بیرون آوردند. محمد بن الفرج الرخجی [به امام نامه نوشت و] گفت که: دعا کن که

---

۱. الواثق باللّه: «نهمین خلیفهٔ عباسی، کنیهٔ او ابوجعفر بود و نام وی هارون بن محمد معتصم بن هارون، نام مادرش قراطیس و جاریه‌ای از اهل روم بود... در یازدهم ربیع‌الاول سال ۲۲۷ هـ.ق. پس از مرگ معتصم با او بیعت کردند... [وی] در روز چهارشنبه بیست و چهارم ماهِ ذی‌الحجهٔ سال ۲۳۲ بمرد اندر محفه به سامره». نک: «لغت‌نامه» ج ۱۵، ص ۲۳۰۲۶ ـ ۲۳۰۲۷.

۲. منظور «متوکّل عَلی اللّه جعفر بن المعتصم» است.

۳. یعنی: بدتر.

۴. ابن الزیات، وزیر معتصم و واثق و متوکل بود. «وگویند بسیار شدید بود. بسیاری از اکابر عمّال و متصرفان را معزول کرد و محبوس گردانید». نک: «آثار الوزراء» عقیلی، ص ۱۰۲.

۵. «احسن‌الکبار» باب ۷۰، معجزهٔ ، برگ ۴۴۸، «الف» و «ب»؛ نک: «نزهة‌الکرام» ج ۲، باب ۵۸، ص ۸۱۳ و نیز «الکافی» ج ۱، ص ۴۹۸ و «الخرائج و الجرائح» ج ۱، ص ۴۰۷، ش ۱۳ و «الثاقب فی المناقب» باب ۱۳، فصل ۴، ص ۵۳۴، ش ۱/۴۷۰ و «روضة‌الواعظین» ص ۲۴۴ و «مناقب ابن شهر آشوب» ج ۴، ص ۴۴۲ و «اعلام الوری» ص ۳۴۱.

۶. «نزهة‌الکرام»: «حال خود».

املاک من خلاص شود. جواب نوشت که: اندوهناک مباش که املاک تو باز دهند و الّا که ندهند تو را زیان ندارد. محمّد بن علی النوفلی گوید که: چون محمّد بن الفرج به سرّ مَن رأی رسید، فرمان نوشتند که املاک به وی دهند. هنوز فرمان به وی نرسیده بود که وفات یافت».[۱]

فایحهٔ [هشتم]: «روایت کند ابو یعقوب که: امام علی‌نقی علیه‌السلام را دیدم که با احمد[۲] بن الخصیب[۳] می‌رفت. امام علیه‌السلام آهسته می‌راند. احمد بن الخصیب گفت: جان من فدای تو باد، اسب را بران. امام علیه‌السلام گفت: تو مقدّمی در بند. بعد از چهار روز، بند بر پای ابن الخصیب نهادند و بعد از چند روز او را بکشتند».[۴]

مؤلف گوید که: در *کفایة‌المؤمنین* آورده که: «احمد گاهی نه از روی تعظیم[۵] پیشی می‌گرفت و از عقب نگاه می‌کرد و می‌گفت: یا اباالحسن، پیشتر آی. آن حضرت فرمود که: پیش باش که الحال تو مقدّمی. چون چهار روز بر این گذشت، ابن الخصیب را دیدم که اثر دَهَق[۶] بر ساق پای او ظاهر شده بود. گفتم: سبحان اللّه، به آن مقدار بی‌ادبی که از او نسبت به

---

۱. «احسن‌الکبار» باب ۷۰، معجزهٔ ۷، برگ ۴۴۸، «ب»؛ نک: «نزهة‌الکرام» ج ۲، باب ۵۸، ص ۸۱۳ ـ ۸۱۴. و نیز «الکافی» ج ۱، ص ۵۰۰ و «الارشاد المفید» ص ۳۷۹ و «الخرائج و الجرائح» ج ۲، ص ۶۷۹ ـ ۶۸۰، ش ۹ و «اعلام الوری» ص ۳۴۱ ـ ۳۴۲ و «الثاقب فی المناقب» باب ۱۳، فصل ۴، ص ۵۳۴ ـ ۵۳۵، ش ۲/۴۷۱ و «مناقب ابن شهر آشوب» ج ۴، ص ۴۴۶.

۲. در اصل: «محمّد».

۳. منظور، «ابوالعبّاس احمد بن الخصیب بن عبدالحمید الجرجرائی» وزیر منتصر و مستعین می‌باشد که بعدها مستعین، خلیفهٔ وقتِ عبّاسی، در سال ۲۴۸ هـ. ق. وی را از وزارت برکنار و نفیِ بلد نموده، به مغرب فرستاد. دربارهٔ او نک: «اعلام النبلاء» ج ۱۲، ص ۵۵۳.

۴. «احسن الکبار» باب ۷۰، معجزهٔ ۸، برگ ۴۴۸، «ب»؛ نک: «نزهة‌الکرام» ج ۲، باب ۵۸، ص ۸۱۴. و نیز «الارشاد» ص ۳۷۳ و «الخرائج و الجرائح» ج ۲، ص ۶۸۱، ش ۱۱ و «اعلام الوری» ص ۳۴۲ و «الثاقب فی المناقب» باب ۱۳، فصل ۴، ص ۵۳۵، ش ۳/۴۷۲ و «مناقب ابن شهر آشوب» ج ۴، ص ۴۳۹.

۵. در اصل: ـ «نه از روی تعظیم».

۶. دَهَق: «شکنجه. دو چوبی که بدان ساق را شکنجه کنند». نک: «لغت‌نامه» ج ۸، ص ۱۱۳۱۶. و در بعضی دستنویسهای *فوحات القدس* و *کفایة المؤمنین* «وهَق» آمده که به معنای کمند و بند است.

ابی‌الحسن واقع شده بود، مبتلا به دهَق شده! شخصی گفت: ابن الخصیب منزل آن حضرت را از او مطالبه می‌نمود و در آن باب الحاح می‌کرد و می‌گفت: البته تو از این خانه به جایی دگر می‌باید رفت و این منزل را به ما تسلیم می‌باید کرد. آن حضرت فرمود که: از خدای تعالی درخواهم خواست که تو را به جایی نشانَد که در آن هیچ باقی نباشد. ابویعقوب گوید: احمد بن الخصیب به دَهَق و برص مبتلا شده بود و در همان چند روز کشته شد و به مقام ﴿فِي سَمُومٍ وَ حَمِيمٍ*وَ ظِلٍّ مِنْ يَحْمُومٍ*لا بارِدٍ وَ لا كَرِيمٍ﴾[۱][۲] واصل گردید».[۳]

فایحهٔ [نهم]: «روایت کنند از حسن‌بن محمّد جمهور که گفت: مرا دوستی بود و او ادیب، پسرِ بُغا بود. مرا گفت: چون از سرای پسر خلیفه بازگردیدم، امام علیه السلام را حبس کردند و به اکراه به دست زندانبان دادند. شنیدم که می‌گفت که: من نزد خدای تعالی گرامی‌ترم از ناقهٔ صالح علیه السلام، قوله تعالی: ﴿تَمَتَّعُوا فِي دارِكُمْ ثَلاثَةَ أَيّامٍ ذٰلِكَ وَعْدٌ غَيْرُ مَكْذُوبٍ﴾[۴]. و سخن نه فصیح گفت و آیت نیز آهسته خواند. گفتم: این چه معنی دارد؟! گفت: حق تعالی وعیده کرده است؛ بعد از سه روز بنگر که چه می‌باشد و چه می‌شود. بعد از روز سیّوم، باغر و بَغلون و اوتامش[۵] با جماعتی او[۶] را بکشتند و پسرش منتصر به امارت نشست».[۷]

---

۱. الواقعة (۵۶): آیه‌های ۴۲ ـ ۴۴: «آنها در عذاب باد سَموم و آب گرم باشند و سایه‌ای از دود آتش دوزخ که نه هرگز سرد شود و نه خوش نسیم گردد».

۲. در اصل: «لا برداً و لاشراباً الأ حمیماً و غسّاقاً».

۳. «کفایةالمؤمنین» باب ۱۲، برگ ۱۵، «الف» و «ب»؛ نک: «الخرائج و الجرائح» ج ۲، ص ۶۸۱، ش ۱۱.

۴. هود (۱۱): آیهٔ ۶۵: «... تا سه روز در منازل خود از زندگی تمتع برید که سپس هلاک خواهید شد و این وعده البته حق است و دروغ نیست».

۵. باغر و بغلون و اوتامش، از غلامان ترک بودند که به همراه جند تن دیگر از ترکان، خلیفهٔ عباسی، متوکّل را به قتل آوردند. در مروج *الذهب*، ج ۴، ص ۱۳۲ چنین آمده: «... ومضى نحو ثلاث ساعات من اللّيل أذ أقبل باغر ومعه عشرة نفر من الأتراك وهم متلثمون والسّيوف فى أيديهم تبرق في ضوء تلك الشمع، فهجموا... » یعنی: سه ساعت از شب بگذشته بود که باغر و ده نفر دیگر از ترکان که روی خود را پوشانده بودند بیامدند و شمشیرها در دستانشان در نور شمع می‌درخشید، آنگه حمله بردند.

«باغرالشرکی»، خود از غلامان خاصّ متوکّل عباسی و یکی از سرهنگان بُغا به شمار می‌رفت که در سال ۲۵۱ هـ.ق.

←

فایحۀ [دهم]: «ابن یعقوب گوید که: محمّد بن الفرج را به سرّ من رأی بردند پیش از مرگ. نماز شامی، امام علی‌نقی علیه‌السلام او را دیده، نظری به وی کرد تیز تیز. ابن یعقوب گوید که: امام علیه‌السلام گفت که: وفات محمّد بن الفرج نزدیک است. روز دیگر او رنجور شد. من به عیادت وی بعد از چند روز رفتم. گفت: امام علیه‌السلام جامه‌ای به من فرستاد پیچیده و به من نمود که وقت وفات توست و جامه را در زیر سر من نهاده بود. ابن یعقوب گفت: محمّد وفات یافت و آن جامه را کفن وی کرده، دفن کردند». (۱)

فایحۀ [یازدهم]: «روایت کنند از منتصر بن متوکّل که: پدرم مورد در باغی کاشته بود. چون آن مورد برآمد و نیک‌بلند شد و شاخ آن فراوان شد، فرّاشان را بفرمود تا در آن موضع که مورد کاشته، جامه بیفکنند و من پیش وی ایستاده بودم. گفت: برو پیش آن رافضی ـ یعنی: امام علی‌نقی علیه‌السلام ـ و از وی بپرس از اصل زردی این مورد ـ مگر شاخ موردی در میان آن موردها

← به دستور مستعین عباسی، به دست بُغا کشته شد.

«بغلون» نیز یکی از غلامان ترک بود که در قتل متوکّل شرکت داشت. ابن‌اثیر در *الکامل فی التاریخ* می‌گوید: «... فرجعوا، فابتدره بَغلون فضربه علی کتفه وأذنه فقدّه». یعنی: پس بازآمدند و بغلون بر او پیشی گرفت و بر بازو و گوشهایش بزد و از بیخ برید. در *نزهةالکرام* و به تبع آن *احسن‌الکبار* به جای کلمۀ «بغلون»، به نادرست، «یعدلون» آورده‌اند که بی‌جاست و مع الأسف مصحّح گرامی *نزهةالکرام* بدین نکته توجّهی نکرده که این کلمه در بین دو کلمۀ دیگر که هرکدام اسم یکی از غلامان ترک و قاتلین متوکّل است آمده و لابد باید این کلمۀ میانی هم اسم دیگری باشد نه کلمۀ مجهولی چون «یعدلون». نک: *الثاقب فی المناقب*، باب ۱۳، فصل ۴، ص ۵۳۶، ش ۴/۴۷۳. در کتاب *مناقب ابن شهرآشوب*، ج ۴، ص ۴۳۹، چنین آمده: «باغر و تامش و معلون».

«أوتامش» هم غلام ترک واثق، و از معتمدان و وفاداران منتصر عباسی بود و به همین دلیل، متوکّل از او نفرت داشت. مسعودی در *مروج الذهب*، ج ۴، ص ۱۳۳ می‌گوید: «وکان أوتامش غلام الواثق مع المنتصر، فکان المتوکّل یبغضه لذلك وکان اوتامش یجتذب قلوب الأتراك الی المنتصر». یعنی: اوتامش، غلام واثق، به جانب منتصر بود، از این رو متوکّل او را دشمن می‌داشت و اوتامش دلهای ترکان را به سوی منتصر می‌کشاند و مایل می‌کرد.

۶. یعنی: متوکّل.

۷. «احسن الکبار» باب ۷۰، برگ ۴۴۸، «الف».

۱. همان، باب ۷۰، معجزۀ ۱۲، برگ ۴۴۸، «ب»؛ نک: «نزهةالکرام» ج ۲، باب ۵۸، ص ۸۱۵ و نیز «مناقب ابن شهرآشوب» ج ۴، ص ۴۴۶.

زرد شده بود ـ که وی می‌گوید من غیب می‌دانم تا چرا در میان این همه مورد، این قدر زرد شده است. منتصر گوید که: من با پدر گفتم که او دعوی غیب نمی‌کند. گفت: تو امتحان کن. منتصر روز دیگر بامداد نزد امام علیه‌السلام آمده، حال و قصّه با وی گفت. گفت: برو و بُنِ آن شاخ زرد بکن که کلّهٔ سر آدمی در زیر آن است و از بخار آن، آن شاخ زرد شده. منتصر گوید: برفتم و آنچه امام علیه‌السلام فرموده بود بر او نقل کردم. همانطور بود که او فرموده بود. با پدر حال بازگفتم. پدر مبالغه فرمود که: این حال باکس مگوی الّاکسی که دشمن این خاندان است».(۱)

فایحهٔ [دوازدهم]: «ابوهاشم جعفری گوید که: به مدینه بودم در آن وقت که بُغا آنجا بود در زمان واثق به طلب اعراب.(۲) مولانا امام علی‌نقی علیه‌السلام گفت: بیا تا بیرون رویم و این تُـرک را ببینیم. چون بیرون رفتیم، ترکی بیامد و بر ما بگذشت. امام علیه‌السلام با آن ترک ترکی حرف زد. آن ترک از اسب فرود آمد و بوسه بر سمّ اسب امام علیه‌السلام زد. من باز پس ایستادم و از آن ترک پرسیدم که به تو چه گفت که تو سمّ اسب او را بوسیدی؟! گفت: او نبی است؟! گفتم: او نبی نیست؛ پسر نبی است و وصیّ اوست. گفتم: به تو چه گفت؟ گفت: نامی را که مرا در خُردی نهاده بودند و غیر از من کسی نمی‌دانست، آن نام را به من گفت و کسی که اینچنین باشد، او بزرگ باشد که نامی که در خُردی در بلاد ترکستان مرا به آن خواندندی، [کسی] از آن خبر دهد، از خواص خواهد بود».(۳)

فایحهٔ [سیزدهم]: «عبداللّه بن طاهر گوید که: متوکّل مرا بخواند از بهر کاری. مدتی در سامره بودم. پس عزم بغداد کردم. خطّ به امام علیه‌السلام نوشتم و دستوری خواستم. جواب نوشت که: بعد از سه روز محتاج تو باشد و دو چیز پدید آید. من به صید رفتم و جواب نامه‌ای که امام

---

۱. همان، معجزهٔ ۱۳، برگ ۴۴۹، «الف» و «ب»؛ نک: «نزهة‌الکرام» ج ۲، باب ۵۸، ص ۸۱۵ ـ ۸۱۶. و نیز «الخرائج و الجرائح» ج ۲، ص ۶۷۴، ش ۴ و «مناقب ابن شهر آشوب» ج ۴، ص ۴۰۸.

۲. در سال ۱۳۰ هـ.ق، بنی سُلَیم در اطراف مدینه فساد می‌کردند که بُغا با لشکری رفته، آنها را سرکوب کرد. نک: «الکامل في التاریخ» ج ۷، ص ۱۲ ـ ۱۳.

۳. «احسن الکبار» معجزهٔ ۱۴، برگ ۴۴۹، «ب»؛ نک: «نزهة‌الکرام» ج ۲، باب ۵۸، ص ۸۱۶ و نیز «مناقب ابن شهر آشوب» ج ۴، ص ۴۴۰، «اعلام الوری» ص ۳۴۲ ـ ۳۴۳ و «الخرائج و الجرائح» ج ۲، ص ۶۷۴ ـ ۶۷۵، ش ۴ و «کشف الغمة» ج ۳، ص ۱۸۷.

نوشته بود فراموش کردم و به راه بصره بگردیدم. چندی برفتم. چون فرود آمدم، جماعتی از خاصگیان فرود آمده، نشسته بودند. نگاه کردم. صد سوار دیدم و از پس ایشان صد دیگر دیدم که آمدند. گفتند: منتصر تو را می‌خواند. گفتم: حال چیست؟ گفتند: متوکّل را بکشتند و بر منتصر بیعت کردند و احمد بن الخصیب را وزارت دادند».(۱)

فایحهٔ [چهاردهم]: «محمّد بن الحسن الأشتر العلوی گوید که: من با پدر به در خانهٔ متوکّل بودیم و جماعتی از اشراف حاضر بودند از طالبی و عباسی و جعفری. حضرت امام علیه‌السلام بیامد. جمله با وی به اندرون رفتند. بعضی با بعضی گفتند: چرا از بهر وی احترام کردید و در عقب وی پیاده می‌رفتید؟! او نه از ما شریف‌تر است و نَه به سال بزرگتر و نه از ما عالم‌تر! گفتند: بعد از این پس وی نرویم. ابوهاشم جعفری گفت: واللّه که چون وی راه ببینید، با وی بروید خوار و ذلیل که او را مهابت و فرّ و بزرگی موروثی است. در این سخن بودند که وی بیرون آمد و باز همه به همان طریق از دنبال وی می‌رفتند».(۲)

فایحهٔ [پانزدهم]: «حسین‌بن علی گوید که: شخصی نزد امام علی‌نقی علیه‌السلام آمد و زارزار می‌گریست و می‌لرزید و می‌گفت: یابن رسول اللّه، والی پسر مرا بگرفته است و می‌گوید تو از موالی امام علی‌نقی‌ای؛ او را به دست فلان کس داد از حاجبان خود و گفت: به فلان جای برید و از سر کوه دراندازید و هم آنجا در خاک کنید. امام علیه‌السلام گفت: چه می‌خواهی؟ گفت: آنچه پدری مشفق به فرزند می‌خواهد. گفت: برو که فردا پسر تو نماز شام پیش تو آید و از عجایب که بیند، پیش تو گوید. مرد برفت شادمان.

روز دیگر چون نماز شام شد، پسر را دید به صورت هر چه نیکوتر می‌آید. پدر گفت: ای پسر، مرا خبر ده از حال خود. پسر گفت: فلان حاجب مرا پیش کوه برد؛ چون بدانجا رسیدیم، در آنجا بخفتند که فردا مرا بالای کوه برده، بیندازند و گوری در آنجا از برای من کنند و من می‌گریستم و ده کس از موکلان مرا نگاه می‌داشتند. ده کس را دیدم که آمدند که

---

۱. همان، معجزهٔ ۱۶، ص ۴۴۹، «ب» ـ ۴۵۰، «الف».

۲. همان، معجزهٔ ۱۸، برگ ۴۵۰، «الف»؛ نک: «الخرائج و الجرائح» ج ۲، ص ۶۷۵، ش ۷ و «مناقب ابن شهر آشوب» ج ۴، ص ۴۳۹ و «اعلام الوری» ص ۳۴۳ ـ ۳۴۴ و «الثاقب فی المناقب» باب ۱۳، فصل ۶، ص ۵۴۲ ـ ۵۴۳، ش ۲/۴۸۴.

من صورتی بِه از صورت ایشان ندیده بودم با رویهای نیکو و جامه‌های پاکیزه و بوی خوش از ایشان می‌آمد و موکّلان ایشان را نمی‌دیدند. گفتند: این چه گریه و زاری است که می‌کنی؟ گفتم: ای خوش صورتان و خوشبویان، نمی‌بینید که این موکّلان، گور از برای من کنده‌اند و مرا از این کوه انداخته، اینجا دفن خواهند کرد؟ گفتند: بلی، می‌بینیم؛ اگر این حاجب را بر این کوه بَریم و به زیر اندازیم و در این گور دفن کنیم، تو نفس خود را نگاه می‌داری که بروی و خدمت تربت رسول ﷺ کنی؟ گفتم: بلی. برفتند و حاجب را می‌کشیدند و او فریاد می‌کرد و ایشان را موکّلان نمی‌دیدند و آواز ایشان را نمی‌شنیدند. او را بالای کوه برده، به زیر انداختند. هنوز به زمین نرسیده، پاره‌پاره شد. چون موکّلان آن را بدیدند، فریاد و گریه کرده، از من غافل شدند. آن ده‌کس مرا برگرفتند و پیش تو آوردند و ایشان انتظار من دارند که مرا به مدینهٔ رسول برند تا خدمت تربت رسول ﷺ کنم.

کودک با ایشان به مدینهٔ رسول ﷺ برفت. پدر روز دیگر پیش امام آمده، حال بازگفت. امام ؑ بخندید و به پدر آن کودک گفت: ایشان نمی‌دانند آنچه ما می‌دانیم؛ هر که تولّا بدین خاندان کند، او را مکروهی نرسد نه در دنیا و نه در آخرت».(۱)

فایحهٔ [شانزدهم]: «ابوهاشم عبدالله بن عبدالرحمن صالحی گوید که: ابوهاشم جعفری به امام ؑ گفت که: چون من از پیش تو به بغداد می‌روم، عیشم از اشتیاق تو مُنغَّص می‌شود؛ دعا کن از بهر من که نمی‌توانم به کشتی نشستن از بهر آنکه مرا هم به کشتی باز پس می‌باید رفتن و به جز این اسب ندارم و به غایت ضعیف است. دعا کن که قوی گردد تا بر خشک به زیارت تو آیم. امام ؑ گفت: خدا تو را و اسب تو را قوت دهاد. بعد از آن چنان شد که ابوهاشم نماز صبح در بغداد گزاردی و پیش امام ؑ به سامره رفتی و با آن حضرت نماز پیشین گزاردی و نماز شام در بغداد بودی. و از بغداد تا سامره سه روزه راه است. به برکت امام، آن اسب را آن قوّت شد که سه روزه راه را در آنقدر زمان رفتی».(۲)

---

۱. «احسن الکبار» معجزهٔ ۱۹، برگ ۴۵۰، «ب» ـ ۴۵۱، «الف»؛ نک: «مناقب ابن شهر آشوب» ج ۴، ص ۴۴۸ و «الثاقب فی المناقب» باب ۱۳، فصل ۶، ص ۵۴۳ ـ ۵۴۴، ش ۴/۴۸۵.

۲. همان، معجزهٔ ۲۰، برگ ۴۵۱، «الف»؛ نک: «الخرائج و الجرائح» ج ۲، ص ۶۷۲، ش ۱ و «مناقب ابن شهر آشوب» ج ۴، ص ۴۰۹ و «اعلام الوری» ص ۳۴۴ و «الثاقب فی المناقب» باب ۱۳، فصل ۶ ص ۵۴۴ ـ ۵۴۵.

فایحهٔ [هفدهم]: «روایت کند علی‌بن مهزیار که: چون به سامره رسیدم، زینب کذّابه آنجا بود و دعوی می‌کرد که من دختر امیرالمؤمنین علی و فاطمه‌ام. متوکّل او را حاضر کرد که از آن بازگرداند. به قوم گفت که: چگونه بیان این توان کرد که او از این برگردد. فتح بن خاقان گفت: امام علی‌نقی را [باید] طلبید که او این را بیان کند و او علاج این می‌تواند کرد. پس امام علیه السلام را حاضر کردند. متوکّل او را با خود به تخت نشاند. متوکّل گفت: یا نقی، این زن چنین دعوی می‌کند، تو چه می‌گویی؟ امام علیه السلام گفت: این سهل است؛ خدای تعالی گوشت فرزندان فاطمه را بر سباع حرام کرده. او را در پیش سباع اندازند. اگر او راست گوید، او را نخورند و اگر دروغ گوید، او را بخورند. چون این معنی با زینب گفتند، گفت: دروغ گفته‌ام. [پس] او و دخترش بر درازگوش نشسته، به راه سامره می‌رفتند و به آواز بلند می‌گفت که: من زینب کذّابه‌ام و مرا به امیرالمؤمنین علی و فاطمه هیچ نسبت نیست، دروغ می‌گفتم[1]».[2]

فایحهٔ [هجدهم]: «روایت است از بعضی از ثقات که: بعد از چند روز حکایتِ امام علیه السلام که در مادّهٔ زینت کذّابه گفت که سباع، فرزندان فاطمه و حسن و حسین را نخورند، علی‌بن الجهم[3] [به متوکّل] گفت: اگر این را در نفس امام علی‌نقی بیازمایی، حقیقت این تو را معلوم شود. متوکّل بدان قوم که گوشت به شیران می‌دادند، گفت: تا سه روز طعمه و گوشت به شیران ندهید. تا سه روز گوشت به شیران ندادند و ایشان را در میان قصر بداشتند و امام را طلبیدند و متوکّل از غرفه می‌نگریست که شیران با امام علیه السلام چه خواهند کرد. چون امام علیه السلام در میان شیران آمد، با آنکه شیران پیش از آمدنِ آن حضرت آنچنان از گرسنگی می‌غُرّیدند که گوش کر می‌شد که اگر هزار آدمی پیش ایشان می‌آمدندی، همه را بدریدندی، چون چشم شیران بر امام علیه السلام افتاد، از غُرّش باز ایستاده، در پایِ امام رویِ خود می‌مالیدند و امام دست بر

---

۱. در اصل: + «و به شام رفت».

۲. «احسن الکبار» باب ۷۰، معجزهٔ ۲۱، برگ ۴۵۱، «الف»؛ نک: «مناقب ابن شهر آشوب» ج ۴، ص ۴۴۸. [همین روایت زینب کذّابه، در *فرائد السمطین*، ج ۲، باب ۴۱، ص ۲۰۸ ـ ۲۰۹، ش ۴۸۷، دربارهٔ حضرت امام رضا علیه السلام که در حضور مأمون عباسی بوده، آمده است.]

۳. وی در سال ۲۴۹ هـ.ق. زمان خلافت مستعین در نزدیکی حلب به قتل رسید. نک: «الکامل فی التاریخ» ج ۷، ص ۱۲۴.

سر و روی ایشان می‌مالید و متوکّل به چشم خود می‌دید و متعجّب می‌شد. آخِر گفت که در غرفه واکردند که امام به غرفه درآید و متوکّل از شرم نتوانست بوَد، به درون رفت. و امام علیه السلام لحظه‌ای نشسته، [پس] بیرون آمد. باز از میان شیران به همان وضع گذشت. پس آن ملعون[۱] از قصر بیرون آمده، برنشست و بازگردید و به منزل خود رفت و مال بسیار از دنبال امام فرستاد.

علی‌بن الجهم گوید که: به خلیفه گفتم که: تو هم امامی و خلیفه، مثل این بکن. متوکّل گفت: ای ابله، به مثلِ منی بازی کنی؟ این سباع، بالباس مرا فرو برند؛ واللّه که اگر این سخن با کس گویی، هر کس گوید، گردن او بزنم. علی‌بن الجهم گفت: این حدیث نتوانستم با کس گفت تا آنکه متوکّل هلاک شد و بدانچه مستحقّ آن بود، رسید. بعد از آن، این حکایت به شیعیان و موالیان او بازگفتم، موجب زیادتیِ یقین ایشان».[۲]

فایحهٔ [نوزدهم]: «مروی است از ثقات که: اسماعیل بن مهران گفت: چون ابوالحسن علیه السلام از مدینه به بغداد می‌رفت، گفتم: بر تو می‌ترسم یا مولای؛ مرا بنمای که والی و مهتر و امام بعد از تو کیست؟ گفت: چنان می‌دانم که امسال باکی نیست. بار دویم معتصم استدعای حضور وی کرد. چون بیرون شدیم از مدینه که به بغداد رویم، گفتم: یا اباالحسن، والی و حاکم و امام بعد از تو کیست؟ بگریست چنانکه محاسن وی تر شد و به من نگریست و گفت: این بار خطر است؛ والی و امام بعد از من، حسن عسکری است».[۳]

مشک دویم

در ذکر روایات *کفایةالمؤمنین*. و در این مشک، چند فایحه است:

فایحهٔ [اول]: «روایت کند ابوهاشم که: روزی چند بنابر محرومیی مانعی از ملازمت با

---

۱. منظور، «متوکل» می‌باشد.

۲. «احسن الکبار» معجزهٔ ۲۲، برگ ۴۵۱، «الف» و «ب»؛ نک: «الخرائج و الجرائح» ج ۱، باب ۱۱، ص ۴۰۵ـ۴۰۶ و «حلیةالابرار» ج ۲، ص ۴۶۸ و «مناقب ابن شهر آشوب» ج ۴، ص ۴۴۸ و «الثاقب فی المناقب» باب ۱۱، فصل ۶، ص ۵۴۵ـ۵۴۶، ش ۵/۴۸۷.

۳. همان، باب ۷۱، برگ ۴۵۲، «الف»؛ نک: «مناقب ابن شهر آشوب» ج ۴، ص ۴۳۹ـ۴۴۰.

سعادت حضرت ابی‌الحسن علی الهادی علیه السلام واقع شده بـود. غـایت تشـوّق بـه خـدمت آن حضرت و نهایت تعطّش به ملازمت آن سرور روی نمود و بعد از عهد بعید و مدّت مدید به سعادت حضور وافر السّرور آن حضرت مُستسعد شدم و گفتم: یابن رسول اللّه، از بغداد تا سامره آمدن، اگرچه مسافت بسیار نیست، اما چون پیر شده‌ام و قوا در کمال ضعف شـده و آرزوی ملازمت این حضرت بر من بسیار غلبه می‌کند و بنابر ضرورت، بودن در آن حدود مرا لازم است؛ اگر دعا فرمایی که مرا قوّتی و دابّه‌ای سرعتی خدای تـعالی بـه بـرکت شـما کرامت کند، از لطف شامل و کرم کامل تو دور نخواهد بود. آن حضرت فرمود: خدای تعالی تو را قوّت دهاد و دابّهٔ تو را سریع گرداناد.

راوی گوید: بعد از دعای آن حضرت، ابوهاشم نماز صبح در بغداد می‌کرد و بر استر خود سوار شده، وقت زوال به سامره می‌رسید و اگر اراده نمودی، شبانگاه بـه بـغداد مـراجـعت کردی با همان اَستر. و این اَشهر دلالات و اظهر معجزات آن حضرت بود در آن زمان».[۱]

مؤلف گوید که: در *احسن‌الکبار* آورده که: «از بغداد تا سامره، سه روزه راه را در آنقدر زمان رفتی».[۲]

فایحهٔ [دویم]: «روایت است از یحیی بن زکریا الخزاعی، از ابوهاشم الجعفری که گفت: با حضرت ابی‌الحسن امام علی‌نقی علیه السلام از سامره به جانب صحرا رفتم و کس ثالثی با ما نـبود. گفتم: یابن رسول اللّه، به غایت از تنگی معاش در عذابم[۳]. چون سخن مرا شنود، مـیل بـه جانب زمین نمود و کفی ریگ در ربود و گفت: یا اباهاشم، پیشتر آی و بدین توسّع مـعاش خود نمای و از این معنی با کس زبان مگشای. پیش آمدم و آن ریگ را از آن حـضرت فـرا گرفتم و آن سرّ را از مردم نهفتم و زرگری به خانهٔ خود طلبیدم و آن ریگ را نزد او بـردم و گفتم: این را[۴] سبیکه ساز. چون زرگر آن ریگ را گداز کرد، قسم یاد کرد که: من در مـدّت

---

۱. «کفایةالمؤمنین» باب ۱۲، برگ ۱۴۸، «الف» و «ب»؛ نک: «الخرائج و الجرائح» ج ۲، ص ۶۷۲، ش ۱. و نیز «اعلام الوری» ص ۳۴۴ و «مناقب ابن شهر آشوب» ج ۴، ص ۴۴۱.

۲. نک: «احسن‌الکبار» باب ۷۰، معجزهٔ ۲۰، برگ ۴۵۱، «الف».

۳. در اصل: «به غایت از تنگی معاش به تشویش و از پریشانی اهل و عیال بی‌نهایت دلریشم».

۴. در اصل: «از این طلا».

عمر خود، طلا از این بهتر و رنگی‌تر کم دیده و [بدین] هیأت ریگ طلا[۱] نشنیده‌ام: از کجا آورده‌ای و چسان به تصرّف تو آمده؟! گفتم: از زمان قدیم این طلا نزد من بود».[۲]

فایحهٔ [سیوم]: «روایت است از اهل اصفهان مثل ابی‌العبّاس احمد بن النصر و ابوجعفر محمّد بن علویّه وغیرهما: مردی اصفهانی را که نامش عبدالرّحمن بود و اظهار تشیّع می‌نمود، گفتند: تو را چه چیز باعث شد که اعتقاد به امامت ابی‌الحسن علی نقی کردی؟ گفت: چیزی از او مشاهدهٔ من شد. و مرا نه طاقت لسانی که اظهار حاجت نزد اهل سخاوت توانم کرد و نه جرأت آنکه رقعه‌ای مشتمل بر عجز خود پیش کسی توانم برد. در کار خود سرگردان و بر اطوار خود حیران می‌بودم تا آنکه وقتی جماعتی از اهل اصفهان از دست تطاول و تعدّی عمّال زمان شکایت به دیوان متوکّل که پادشاه دوران بود می‌بردند، من نیز با ایشان رفاقت نموده، همعنان گردیدم و بعد از طیّ منازل و قطع مراحل به سامره که پایتخت متوکّل بود، رسیدم. روزی بر در بارگاه آن شقاوت پناه ایستاده بودم. جمع کثیری دیدم که از دوران دارالعمارهٔ متوکّل مستعجل بیرون دویدند. از شخصی پرسیدم که: آیا این جماعت را حال چیست که با شتاب تمام و اضطراب و اهتمام می‌روند؟ گفت که: خلیفه ایشان را به احضار ابی‌الحسن علی امر کرده و ارادهٔ قتل او دارد. گفتم: این ابوالحسن که گفتی، چه کس است و گناه او چیست که ارادهٔ قتل او کرده‌اند؟ گفت: شخصی است از بنی‌هاشم، و روافض او را امام خود می‌دانند و خلیفه می‌ترسد که بر او روزی خروج نماید و از شیعیان خود جمعی به هم رسانیده، بر سر او آید و اگر این نتواند، اِفساد مملکتش کند؛ امروز که بر او قدرت دارد، به قتلش می‌آورد و از این اندیشه فارغ می‌نشیند.

عبدالرّحمن اصفهانی گوید: چون این سخن شنیدم، بر خود لازم گردانیدم که از آن موضع نروم، باشد که علی‌نقی را ببینم که چگونه شخصی است که جمعی مردم اعتقاد امامت به او آورده‌اند و ایضاً خلیفه با کمال شوکت و نهایت حشمت از او خایف است. بعد از ساعتی

---

۱. «الخرائج و الجرائح»: «ما رأيت ذهباً أجود منه وهو كهيئة الرّمل!».

۲. «کفایة‌المؤمنین» باب ۱۲، برگ ۱۴۸، «ب» ـ ۱۴۹، «الف»؛ نک: «الخرائج و الجرائح» ج ۲، ص ۶۷۳ ـ ۶۷۴، ش ۳. «اعلام الوری» ص ۳۴۳ و «مناقب ابن شهر آشوب» ج ۴، ص ۴۴۰ و «الثاقب فی المناقب» باب ۱۳، فصل ۳، ص ۵۳۲، ش ۱/۴۶۷.

دیدم که مردم بسیار از یمین و یسار راهگذار ایستاده‌اند و چون من آرزوی دیدار او دارند. و دیدم که شخصی با وجاهت تمام بر اسب عربی خوش‌اندام نشسته، از یمین و یسار بر او سلام می‌کردند. چون مرا نظر بر او افتاد، محبّت او در دل من جا گرفت و در سرّ با خدای تعالی مناجات کردم و گفتم: این جوان هاشمی را از غضب و کیدِ متوکّل خلاصی ده. چون به مَجازات[۱] من رسید، اندکی به جانب من آمد و با من نظر داشت و مرا از نظر نمی‌گذاشت و من همچنان دعای او می‌کردم تا نزدیک به من رسید و روی به جانب من کرد و گفت: **استجاب اللّه دعائك، فطوّل عمرَك وكثّر مالك وولدك** ـ یعنی: خدای تعالی دعای تو را اجابت کناد و عمر تو را دراز گرداناد و بسیار گرداناد مال تو را و اولاد تو را. مرا از کلام او مهابتی در دل راه کرد و موی بدنم از غرابت[۲] ادای او راست شد. و من ایستاده بودم، چون سخن در اظهار ما فی الضمیر خود از آن جوان شنیدم، از پای نشستم. رفقای من پرسیدند که: تو را چه حال شد و این جوان هاشمی با تو چه گفت؟! گفتم: خیر. و حال را به کسی اظهار نکردم و چنان اعتقاد کردم که مرا بعد از این، به سبب دعای آن جوان هاشمی، احتیاج و مسکنت به تموّل و مکنت مبدّل شود و إعسار به توانگری و ایسار[۳] مبدّل گردد. و همان ساعت از سامره متوجّه اصفهان شدم و خدای تعالی روز به روز مال مرا مُتکاثر و جمعیت مرا مُتزاید گردانید و الحال مال من از هزارهزار دینار زیاده است و مرا به برکت دعای آن حضرت، خدای تعالی ده فرزند روزی کرد و عمرم قریب هفتاد شده. من از آن روز اعتقاد به امامت او کردم که مافِی‌الضمیر مرا دانست و حق ـ سبحانه ـ دعای او را در حقّ من مستجاب گردانید».[۴]

فایحهٔ [چهارم]: «روایت است از یحیی بن هرثمه که گفت: متوکّل مرا نزد خود خواند و گفت: سیصد مرد نامی با خود ببر و اسبانی که گرانی داشته باشند[۵]، در کوفه گذاشته، از آنجا

---

۱. مَجاز: «راه‌گذر. راه‌گذر و راه و طریق. راه و جای گذشتن». نک.: «لغت‌نامه» ج ۱۳، ص ۲۰۲۸۱.

۲. در اصل: «عزابت».

۳. در اصل: ـ «ایسار». ایسار: «توانگر گردیدن و بی‌نیاز گشتن». نک.: «لغت‌نامه» ج ۳، ص ۳۷۱۱.

۴. «کفایةالمؤمنین» باب ۱۲، برگ ۱۵۱، «ب» ـ ۱۵۲، «ب»؛ نک.: «الخرائج و الجرائح» ج ۱، باب ۱۱، ص ۳۹۱ ـ ۳۹۲، ش ۱. و نیز «الثاقب فی المناقب» باب ۱۳، فصل ۶، ص ۵۴۹ ـ ۵۵۰، ش ۱۱/۴۹۳.

۵. «الخرائج والجرائح»: «فخلّفوا أثقالكم فيها». منظور از «اسبانی که گرانی داشته باشند» اسبانی هستند که طیّ

متوجه مدینه شوید و از راه بادیه علی‌نقی را نزد من آورید و دقیقه‌ای تعظیم و تکریم او فرو مگذارید.

ابن‌هرثمه گوید: حسب‌الامر خلیفه عمل کردم و از کوفه توجه راه بادیه کردم و از سپهسالاران و سرهنگان مردی با ما بود که اظهار[۱] انکار حقیقت اهل‌بیت می‌نمود[۲] و ایضاً کاتِبی شیعی همراه آن عسکر می‌آمد. و من در آن وقت مذهب حشویه[۳] داشتم و آن سپهسالار نابکار چون کاتب را می‌دید، در طعن اهل تشیّع اکثار می‌کرد و دائم‌الاوقات میان ایشان مناظره بود و من دخل در میان ایشان نمی‌کردم و از منازعت ایشان بر کنار می‌بودم تا آنکه قریب به نصف راه رفتیم و به صحرای وسیعی که از هر جانب قریب به پنج شش روزه راه، مطلقاً آبادانیی نبود رسیدیم. سپهسالار با کاتب گفت: از صاحب شما ـ یعنی: علی‌بن ابی طالب ـ روایت می‌کنند که گفته در روی زمین جایی نماند که در او قبری نباشد یا پر نشود؛ راست است؟! کاتب گفت: بلی، این حدیث از آن حضرت مروی است. سپهسالار گفت: نگاه کن در این بادیه که الحال یک آدمی موجود نیست، کجاست آن مقدار از مردم که همه بمیرند و روی این بادیه در قبر [جای] گیرند؟! کاتب از جواب ساکت شد. من گفتم: فی‌الواقع راست می‌گوید؛ پر شدن این صحرا از قبور، امری محال می‌نماید. و من و سپهسالار بر کاتب می‌خندیدیم و زمانی به او تمسخر و استهزا نمودیم. کاتب منفعل شد و از این سخنان بسیار متأثر و خجل گردید تا از آن محلّ درگذشتیم. و بعد از چند روز به مدینه رسیدیم و من

← مسافتهای طولانی آنها را خسته و کوفته کرده و از تاختن باز داشته است.

۱. در اصل: به جای «اظهار»، «دایماً» آورده است.

۲. «الخرائج والجرائح»: «وكان في أصحابي قائد من الشراة». یعنی: آن مرد از خوارج بود که از طاعت امام بیرون آمده بودند. آنان خود را «شراة» می‌نامیدند، یعنی کسانی که خود را به خداوند فروخته و نفس خویش را وقف جهاد در راه او کردند. مفرد شراة، «شاری» است. نک: «ترجمهٔ فرق الشیعه نوبختی» بانوشت ص ۱۳.

۳. حشویّه: «آنچه را که بدان درونِ چیزی را پُر کنند، حشو گویند مانند پشم و پنبه در لحاف و تشک، و اصطلاح حشویه در اسلام لقبی طعن‌آمیز است دربارهٔ کسانی از اهل حدیث که آیات و اخباری را که متضمن معنی تشبیه و تجسم است معتبر و مقبول می‌شناسند و از تأویل آنها از ظاهر مفهوم اجتناب دارند». نک: «ترجمهٔ فرق الشیعهٔ نوبختی» بانوشت ص ۱۶.

مکتوب خلیفه را نزد علی‌نقی بردم و بعد از خواندن کتابت گفت: شما فرود آیید و سه روز جهت تهیّهٔ اسباب سفر من صبر نمایید که بعد از آن به رفاقت شما متوجّه حضور خلیفه خواهم شد.

پس آن روز از مجلس ابی‌الحسن علی‌نقی بیرون آمدم و روز دگر به صحبت او رفتم. ایام حرارت هوا و کمال گرما بود. دیدم جمعی از خیاطان طلب نمود و جامه‌های پر پنبه جهت پوشش خود و غلامان خود به ایشان فرمود و گفت به خیاطان که: فردا این محلّ، جامه‌ها را حاضر باید که ما را فردا روی به راه می‌باید آورد. بعد از آن به من گفت: ای یحیی، شما نیز مهم‌سازی خود کنید که فردا از مدینه بیرون می‌رویم. پس از مجلس او بیرون آمدم و با خود می‌گفتم: آیا این مرد چه به خاطر گذرانیده که چنین جامه‌هایی پرپنبه ترتیب داده؟! با گرمای حجاز و مسیر راه عراق این جامه‌ها چه نسبت دارد و در بیست روز سفر، چه مقدار هوا تغیّر تواند کرد که احتیاج به چنین لباسها افتد؟! ظاهراً طریق سفر کردن نمی‌داند و گمان دارد که در هر سفر امثال این اسباب در کار می‌شود؛ عجب دارم از طبقهٔ روافض که قایل به امامت این نوع مرد بی‌عقلی شده‌اند! و در خاطر بسی تخفیف او نمودم. روز دیگر چون به مجلس او رفتم، دیدم که خیاطان جامه‌ها را حاضر کردند و علی‌نقی غلامان را به بار کردن اسباب امر نمود و فرمود که با خود کِپَنَک[1] و کلاه بارانی بردارند. من با خود گفتم: این عجب‌تر و غیری‌تر است از جامه‌های پنبه دار! گویا می‌ترسد که در نهایت گرمای حجاز زمستان درآید! پس من نیز رفقای خود را امر کردم تا جمیع از مدینه بیرون آمدیم.

و بعد از طیّ منازل به آن موضع رسیدیم که میان سپهسالار و کاتب مناظره واقع شده بود. ناگاه هوا متغیّر شد و ابری سیاه به امر اله پیدا گردید و رعد و برق بسیار ظاهر شد. ابوالحسن علی‌نقی با غلامان و توابع، کپنک و کلاه بارانی پوشیدند و کاتب را نیز از آن اسباب دادند. بعد از آن، خادم را گفت که از آن اسباب و کپنک و کلاه به من دهد. گرفتم. بعد از آن دیدم که تگرگ باریدن گرفت و مثل پارهٔ سنگ از آسمان تگرگ بریخت و به حدّی اشتداد یافت که هشتاد

---

۱. کِپَنَک: «پوشش پشمینه که درویشان پوشند و آن تا کمر است و آستین هم ندارد و چون کفن واری است، آن را کفنک گفته‌اند و فاء به بایِ فارسی تبدیل یافته است. بالاپوش نمدین». نک: «لغت‌نامه» ج ۱۲، ص ۱۸۱۵۸.

کس از مردمان ما در آن تگرگ مردند. اولِ ایشان سپهسالار بود. پس آن حضرت روی به من کرد و گفت: بفرمای تا آنچه از مردم تو باقی مانده‌اند، مرده‌های خود را دفن کنند؛ ای یحیی، خدای تعالی بر همه چیز قادر است و همچنین این بادیه را پر از قبور آدمیان خواهد کرد. چون این سخن از آن حضرت شنیدم، از مرکب خود فرود آمدم [و پای] و رکاب آن حضرت را بوسیدم و گفتم: اشهد ان لا اله الاّ اللّه و انّ محمّداً عبدُهُ و رسولُه و أنّکم خلفاءُ اللّه في أرضه و حُجَجه عَلى عِباده؛ یابن رسول اللّه، قبل از این کافر بودم و الحال به دست تو مسلمان شدم. و از آن روز محبّت اهل البیت و متابعت ایشان لازم گرفتم و از اهل تشیّع شدم».(۱)

فایحهٔ [پنجم]: «روایت است از هبة اللّه بن ابی‌منصور موصلی که گفت: در دیار ربیعه می‌بودم و کاتبی نصرانی بود که او را یوسف بن یعقوب می‌گفتند. راوی گوید که: میان پدر من و نصرانی دوستی قدیم بود. روزی قبل از وقت مقرّری که به موصل می‌آمد، به منزل ما نزول نمود. من از او پرسیدم که: تو را چه قضیّه پیش آمد که در غیر محلّ، بدین دیار آمده‌ای؟ گفت: مرا متوکّل به حضور خود طلبیده و با من در مقام غضب است. بسیار بر خود می‌ترسم و نمی‌دانم که با من چه نوع سلوک خواهد کرد. به خاطر رسانیدم که صد دینار نذر علی بن محمّد کنم و بدین وجه حقیر، جان خود را از غضب خلیفه و سیاست او باز خرم. پدرم گفت: بدین خیال که کرده‌ای، موفّق شده‌ای و یقین بدان که اگر بدین اعتقاد راسخ باشی، تو را اصلاً از متوکّل ضرری نخواهد رسید. روز دیگر یوسف بن یعقوب نصرانی متوجّه سامره شد و بعد از چند روزی مراجعت نمود و به غایت خوشحال و فارغ‌البال بود. پدرم گفت: قصّهٔ خود را نزد من ادا نمای و پرده از این راز بگشای.

نصرانی گفت: به سامره رفتم و شهری عظیم دیدم و هرگز قبل از این بدان دیار نرسیده بودم و آرزوی آن داشتم که قبل از دیدن خلیفه، به مجلس ابی‌الحسن علی‌نقی رسم، شاید مرا از دیدن او اطمینان قلبی حاصل گردد و خوف و رعب خلیفه در دلم کمتر شود و ایضاً قبل از آنکه کسی را اطلاع به آمدن من پیدا شود، من آن حضرت را دیده باشم. و راه منزل او

---

۱. «کفایة المؤمنین» باب ۱۲، برگ ۱۵۲، «ب» ـ ۱۵۴، «ب»؛ نک: «الخرائج و الجرائح» ج ۱، باب ۱۱، ص ۳۹۳ ـ ۳۹۶ و ج ۳، ص ۱۸۰ ـ ۱۸۲ و «الثاقب فی المناقب» باب ۱۳، فصل ۶، ص ۵۵۱ ـ ۵۵۲، ش ۱۲/۴۹۴.

نمی‌دانستم و از کسی نیز تحقیق آن صوب صواب نمی‌دانستم زیرا که در آن ایام شنیدم که خلیفه از بیرون آمدن آن حضرت را منع نموده و آن حضرت گوشهٔ خانهٔ خود را لازم گرفته، کسی را به او آشنایی و صحبت کم میسر می‌شود. با خود گفتم: بر مرکب خود سوار شوم و در کوچه‌ها می‌گردیده باشم، شاید که طریق وصول به خدمت آن جناب روی نماید و مرا در این حیرانی هادیی پیش آید. پس آن صددینار که نذر آن سیّد ابرار کرده بودم، در کاغذی پیچیدم و در آستین خود نهادم و سواره در کوچه‌های سامره روان شدم و عنان را باز گذاشتم تا مرکب من به هر جانب که مرغوب او باشد رود، باشد که مرا به منزل مقصود رساند بی‌آنکه از کسی سوال آن صاحب کمال کرده باشم. بدین عنوان چند کوچه طی کردم تا به در سرایی رسیدم و حمار من از سیر باستاد و من هر چند سعی کردم، از آن موضع گامی فراتر ننهاد. ناگاه از شخصی شنیدم که با کسی می‌گفت: این سرای ابی‌الحسن علی‌نقی است. گفتم: اللّه اکبر، این دلالت است بر شأن آن حضرت! ناگاه غلام سیاهی دیدم که از پیش من درآمد و گفت: یوسف بن یعقوب تویی؟ گفتم: بلی. مرا پیاده کرد و در دهلیز آن سرای نشانیده، خود به درون رفت. با خود گفتم: عجب حالاتی است! این غلام چه می‌داند که مرا چه نام است و پدرم کدام است؟! پس از این حال، دلم به جانب آن حضرت میل نمود. گفتم: این دلالت دیگر است بر حقیقت و امامت او، زیرا که هرگز بدین شهر نرسیده‌ام و هیچ کس مرا نمی‌شناسد؛ دانستن این غلام، نام مرا و پدر مرا بسی غریب است! من در این فکر بودم که همان غلام بیرون آمد و گفت: بیار آن صد دینار را که در کاغذ پیچیده‌ای و در آستین راست نهاده‌ای. من آن مبلغ را به دست او دادم و در فکر دیگر افتادم و گفتم: این دلالت سیّوم است از دلالات اصحاب معجزات باهرات. پس مرتبه‌ای دیگر غلام آمد و مرا به درون آن منزل طلبید.

چون به مجلس درآمدم، دیدم که آن حضرت بر سجّادهٔ عبادت نشسته و هیچ کس در پیش او نبود. چون نظرش بر من افتاد، گفت: ای یوسف، جماعتی از بی‌خبران گمان می‌برند که محبّت و ولایت ما، امثال شما را نفع نمی‌رساند؛ دروغ گفتند. به خدای سوگند که نفع عظیم می‌دهد. اندیشه مکن و از عقب هر مهمی که خواهی برو که تو را از کسی ضرری و تشویشی نیست. من از این سخن به غایت مطمئن و قویدل شدم. پس آن حضرت گفت: ای یوسف، زود باشد که خدای تعالی تو را فرزند مبارک نهادی روزی کند. چون این سخن شنیدم، از

روی تعظیم، آستان آن منزل بوسیدم و در ساعت متوجّه دارالامارهٔ خلیفه گردیدم و به آنچه مقصود داشتم رسیدم و مطلقاً از آنچه اندیشه داشتم، مکروهی و تشویشی ندیدم و بعد از تمشیت مهمّات، خود را به مجلس تو رسانیدم.

پدرم گفت: در آن وقت که تو به آن نذر موفّق شدی، گویا ضرر و تشویش به امر الهی از تو دفع گردید. هبةاللّه روایت کند که بعد از این وقایع، در همان سال، خدای تعالی یوسف را پسری داد و چون پسر به حدّ رشد رسید، یوسف نصرانی متوفی گردید و پسرش بر احوال پدر مطلع گردید و بر حقیقت بیضا و متابعت شریعت غرّا ثابت و راسخ گردید و خود را به بشارة المولی[۱] مسمّی گردانید».[۲]

فایحهٔ [ششم]: «روایت است از ابوهاشم جعفری که مردی از اهل سامره بر بدن علامت برص پیدا کرده بود و بدین سبب بر او عیش مُنغّص گردیده. روزی او را ملاقات به ابی‌علی فهری اتّفاق افتاد و نزد او از اِستیصال آن مرض شکایت کرد. ابی‌علی گفت: به خدمت حضرت ابی‌الحسن علی الهادی حال خود را عرض کن، امید که به دعای آن حضرت، این مرض از تو زایل گردد. روزی در رهگذار، آن حضرت را ملاقات کرد که از مجلس متوکّل به منزل خود می‌رفت. پس آن مرد مبروص متوجّه آن حضرت شد که حال خود را به آن حضرت عرض کند. چون نظر آن حضرت بر او افتاد، فرمود که: برو، خدای تعالی تو را عافیت دهاد. ابی‌علی گفت: آن حضرت جهت تو دعا کرد قبل از آنکه تو اظهار حال کنی و از آن حضرت سوال کنی؛ از خلق بر کنار باش و به دعای آن حضرت امیدوار باش. پس آن مرد از نزد ابی‌علی فهری به خانهٔ خود رفت و آن شب در خانهٔ خود بود. چون از خواب برخاست، از برص، مطلق بر بدن خود اثر ندید».[۳]

---

۱. «الخرائج و الجرائح»: «وکان یقول: أنا بشارة مولای علیه السلام».

۲. «کفایةالمؤمنین» باب ۱۲، برگ ۱۵۴، «ب» ـ ۱۵۶، «الف»؛ نک: «الخرائج و الجرائح» ج ۱، باب ۱۱، ص ۳۹۶ ـ ۳۹۸، ش ۳. و نیز «کشف‌الغمّة» ج ۳، ص ۱۸۲ ـ ۱۸۳ و «الثاقب فی المناقب» باب ۱۳، فصل ۶، ص ۵۵۳ ـ ۵۵۴. ش ۱۳/۴۹۵.

۳. همان، برگ ۱۵۶، «الف» و «ب»؛ نک: «الخرائج و الجرائح» ج ۱، باب ۱۱، ص ۳۹۹ ـ ۴۰۰، ش ۶. و نیز «الثاقب فی المناقب» باب ۱۳، فصل ۶، ص ۵۵۴ ـ ۵۵۵، ش ۱۴/۴۹۶.

فایحهٔ [هفتم]: «روایت است که متوکّل را کبکهایی مست بود که اکثر اوقات آنها را نزد متوکّل می‌آوردند و جنگ می‌انداختند. هر گاه که آن حضرت در آن مجلس حاضر می‌بود، آن کبکها با یکدگر جنگ نمی‌کردند و مکرّر این حال، مشاهدهٔ متوکّل شد و اهل مجلس حیران شدند و می‌دانستند که آن مرغان جهتِ رعایت ادب و نگاهداشت حرمت آن امام عالی نسب علوی نسبت با یکدگر خصومت و جدال و منازعت و قتال نمی‌نمودند. پس متوکّل فرمود تا آن حضرت در مجلس باشد، کبک جنگ نیندازند و در منزلی قریب به مرغان و کبوتران جهت خلیفه نشیمن نسازند ملحوظ آنکه مثل این کرامت منظور خلقان نگردد و باعث [توجه] مردمان به جانب آن امام زمان نشود ﴿وَ اللّهُ مُتِمُّ نُورِهِ وَ لَوْ كَرِهَ الْكافِرُونَ﴾[۱]».[۲]

فایحهٔ [هشتم]: «روایت است از احمد بن هارون که گفت: در خیمهٔ عربی می‌بودم و غلامی را از غلامان ابی‌الحسن علی‌نقی عليه السلام تعلیم می‌دادم و بعضی مردم نیز با من بودند؛ ناگاه دیدم که آن حضرت سواره به پیش آن خیمه رسید. ما به استقبال آن سرور بیرون رفتیم و قبل از آنکه نزدیک به آن حضرت شویم، آن حضرت از اسب خود پیاده گردید و عنان مرکب گرفته تا به در خیمه رسید، پس عنان مرکب را بر طناب خیمه بست و بعد از آن با ما به درون آن خیمه آمده، قریب به ستون نشست و متوجه من گردیده، پرسید که: چه وقت ارادهٔ سفر مدینه داری؟ گفتم: امشب می‌خواهم که بروم. پس گفت: مکتوبی می‌نویسم که به فلان تاجر رسانی. گفتم: سمعاً و طاعةً. پس غلام خود را فرمود تا دوات و قلم حاضر گرداند. حسب الأمر امام از پی آوردن دوات و قلم از خیمه بیرون رفت. ناگاه اسب آن حضرت فریادی کرد و دُم خود را جنبانید. آن حضرت به لغتی که من نشنیده بودم چیزی گفت که از فحوای آن چنین دریافتم که خطاب به آن اسب کرد و سبب فریاد کردن و دم جنبانیدن پرسید. بار دیگر آن اسب فریاد کرد. آن حضرت کلامی فرمود که من نفهمیدم اما دانستم که آن حضرت به آن اسب مکالمه دارد و جواب و سوالی می‌گذرد. مرتبهٔ سیّوم آن اسب صَهیل[۳] کشید و دم

---

۱. الصف (۶۱): آیهٔ ۸ : «... خدا نور خدا را هرچند کافران خوش ندارند کامل و محفوظ خواهد داشت».

۲. «کفایةالمؤمنین» باب ۱۲، برگ ۱۵۷، «الف»؛ نک : «الخرائج و الجرائح» ج ۱، باب ۱۱، ص ۴۰۴، ش ۱۰.

۳. صَهیل: «بانگ اسب. شیهه». نک : «لغتنامه» ج ۱۰، ص ۱۵۱۰۸.

جنبانید. آن حضرت جواب فرمود. دیدم که آن اسب عنان را از سر خود بیرون کرد و به جانب بستان روان شد و چندان رفت که از نظر غایب گردید.

مرا از این مکالمه چیزی در خاطر گذشت و شیطان مرا وسوسه نمود. آن حضرت گفت: ای احمد، بسیار استبعاد مکن و امثال این نوع چیزها را از ما دور مدان که خدای تعالی آنچه به آل داوود داده، بیشتر از آن به آل محمّد کرامت فرموده. گفتم: یابن رسول اللّه، روح من فدای تو باد؛ راست فرمودی؛ می‌خواهم که بدانم که آن اسب چه گفت و این حضرت مکرّراً به او چه خطاب کرد. آن حضرت فرمود که: اول مرتبه، اسب با من گفت: یا مولای، سوار شو که به جانب خانه رویم. گفتم: اضطراب مکن که مرا در این مقام حاجتی است؛ می‌خواهم مکتوبی به مدینه نویسم. ثانیاً گفت: بر من حال به سبب بول و رَوث کردن[1] مضیق شده و در حضور حضرت تو نمی‌خواهم که مثل این فعل از من صادر گردد. گفتم: لجام از سر خود بیرون کن و به اطراف این بستان برو و قضای حاجت خود نمای و به همین موضع بازآی.

پس دیدم که آن اسب از جانب بستان برگشت و به موضع اول بایستاد. و غلام بعد از اندک زمانی دوات و قلم حاضر کرد و در آن وقت آفتاب غروب کرده بود و ظلمت شب از دیدن مانع بود. من به غلام گفتم: شمعی حاضر کن تا مولای تو ببیند که چون کتابت می‌کند. آن حضرت فرمود که: مرا به آن حاجت نیست. پس قلم برگرفت و مکتوبی نوشت تا وقت عشای آخِر، کتابت کردن آن حضرت امتداد یافت. بعد از آن، مکتوب را مُهر کرد بی‌آنکه ملاحظهٔ خاتم نماید که مقلوب است یا مستوی. مکتوب را به من داد و گفت: یا احمد، در مدینه نماز شام و خفتن در مسجد رسول ادا نمای و بعد از آن درون مسجد صاحب این مکتوب را طلب کن، ان شاء اللّه، می‌یابی.

احمد بن هارون گوید: وقتی به مسجد رسول درآمدم که مؤذّن اذان عشاءالاخر می‌گفت. نماز شام و خفتن کردم و آن مرد تاجر را در همان موضع که آن حضرت گفته بود یافتم و مکتوب را به او خواندم. جمیع حروفش به جای خود و سطرهایش در کمال راستی بود. هیچ حرفی به حرفی نچسبیده بود. پس آن مرد به من گفت که: فردا در همین موضع حاضر شو تا

---

۱. رَوث: «سرگین افکندن ستور». نک: «لغت‌نامه» ج ۸، ص ۱۲۳۰۹.

جواب مکتوب آن حضرت بنویسم. روز دیگر موعود رفتم و مکتوب را از آن مرد گرفتم و بعد از آن به خدمت حضرت آمدم. پس گفت: یا احمد، چنانچه به تو گفته بودم، آن مـرد را دیدی؟ گفتم: بلی، یابن رسول اللّه».(۱)

فایحهٔ [نهم]: «روایت است از ابی سلیمان که گفت: از ابن اورمة شنیدم که می‌گفت: در عهد متوکّل روزی به سرّ مَن رأی رفته بودم. به مجلس سعید که حاجب متوکّل بود درآمدم. و در آن وقت متوکّل، حضرت ابی‌الحسن علی‌نقی را به او سپرده بود و ارادهٔ قتل آن حضرت داشت. چون به منزل سعید حاجب درآمدم، سعید گفت: یا بن اورمة، می‌خواهی که خدای تعالی را به تو بنمایم؟ گفتم: سبحان اللّه، **﴿لا تُدْرِكُهُ الْأَبْصارُ وَ هُوَ يُدْرِكُ الْأَبْصارَ﴾**؛ خدای من از آن منزّه است که او را به چشم توان دید! سعید گفت: مراد من آن کسی است که شما او را امام زمان خود می‌دانید. گفتم: بلی، می‌خواهم که او را ببینم. گفت: متوکّل مرا بـه قـتل او فرموده و من فردا اباالحسن را به قتل می‌آورم؛ اگر می‌خواهی که او را ببینی، اندکی صبر کن که این زمان شخصی نزد اوست. چون آن شخص بیرون آمد، سعید مرا اشارت دخول نمود، پس به آن خانه که در آن محبوس بود درآمدم. آن سرور را مقید دیدم و ایضاً در برابر او قبری محفور دیدم که بعد از قتل، آن حضرت را اراده داشتند که در آن قبر دفن کنند. چون نظرم بر آن حضرت افتاد، سلام دادم و گریان شدم و از غلبهٔ گریه و اندوه بی‌خود گردیدم. بعد از آن، آن حضرت به من گفت: یابن اورمة، چرا می‌گریی؟ گفتم: یابن رسول اللّه، به سبب آن چیزی که نسبت به تو این جماعت به خاطر آورده‌اند. فرمود که: گریه مکـن کـه خـدای ایشـان را نگذارد که به این امر اقدام نمایند. چون این سخن از آن حضرت شنیدم، به غایت خوشحال گردیدم. پس فرمود که: زیاده از دو روز نگذرد که خدای تعالی او را و صاحب او را بمیراند و شرّ ایشان را کفایت کند.

ابن اورمة گوید: واللّه که بعد از دو روز سعید مقتول گردید و متوکّل بمرد و شرّ هـر دو کفایت شد. بعد از وقوع این حوادث به خدمت آن سرور رفتم و چون به شرف مجالست آن حضرت مشرّف گشتم، گفتم: یابن رسول اللّه، این حدیث صحیح است که از جدّ بزرگوار تو

---

۱. «کفایة‌المؤمنین» باب ۱۲، ۱۶۰، «الف» ـ ۱۶۱، «ب»؛ نک: «الخرائج و الجرائح» ج ۱، باب ۱۱، ص ۴۰۸ ـ ۴۱۰.

نقل می‌کنند که فرموده **لاتعادوا الأیّام فتعادیکم**؟ فرمود: بلی، کلامِ معجزْ نظام آن حضرت است و این حدیث را تأویل است. مراد از روز شنبه حضرت رسالت پناهی است ـ صلّی الله علیه و آله ـ و غرض از یکشنبه حضرت امیرالمؤمنین ـ علیه صلوات الملک المبین ـ و مقصود از دوشنبه حضرات سبطین‌اند، یعنی: امام حسن و امام حسین ـ علیهما صلوات اللّه ملک الدّارین ـ و سه‌شنبه مُأوّل است به حضرت امام علی‌بن الحسین زین‌العابدین و امام محمّد باقر و امام جعفربن محمّد الصّادق ـ علیهم صلوات الملک الخالق ـ و از چهارشنبه خواسته نشده مگر امام حاوی مفاخر و جامع مکارم موسی الکاظم و امام صاحب علم و تقوا امام علی‌بن موسی‌الرّضا و هادی طریق فلاح و سداد، محمّد بن علی الجواد، و من که علی‌بن محمّدالهادی‌ام و پنجشنبه فرزندم حسن عسکری است و از جمعه قصد نفرموده الّا قایم حاجت ما و فرجِ آل رسول خدا، یعنی: [حجّة بن الحسن] مهدی صاحب الزّمان ـ علیه صلوات الرّحمن».[1]

فایحهٔ [دهم]: «روایت کند ابومحمد البصری که: روزی در حضور ابی‌العباس، خال شبل کاتب، ذکر ابی‌الحسن علی‌نقی نمودم و سخنان بی‌ادبانه به آن حضرت و شیعیان او گفتم. چون ابوالعباس مرا نسبت به آن حضرت بی‌اعتقاد دید، از روی نصیحت متوجّه من گردید و گفت: یا ابامحمّد، در ذکر ابی‌الحسن علی‌نقی بدین نوع جرأت مکن و شیعیان او را ذمّ و شتم منمای. سوگند به خدای که همراه آن جماعت بودم که به امر خلیفه، حضرت ابی‌الحسن علی نقی را از مدینه به مجلس خلیفه احضار می‌کردند. چون از مدینه بیرون آمدیم و بعضی از منازل و مراحل طی کردیم، روزی هوا در کمال حرارت و گرما بود. رفقا قصد فرود آمدن نمودند. آن حضرت فرمود که: هنوز قدری راه می‌توان رفت؛ فرود آمدن زود است. پس از آن موضع گذشتیم و اندک مسافتی دیگر طی نمودیم. مرا از حرارت هوا و کثرت تشنگی حال متغیّر شده بود. چون آن حضرت را نظر به من افتاد، گفت: یا اباالعبّاس، ظاهراً گرسنه و تشنه شده‌ای. گفتم: یا مولای، به غایت تعب راه و غلبهٔ حرارت هوا و تشنگی مرا بی‌تاب و

---

۱ . «کفایةالمؤمنین» باب ۱۲، برگ ۱۶۱، «الف» ـ ۱۶۲، «الف»؛ نک: «الخرائج و الجرائح» ج ۱، باب ۱۱، ص ۴۱۲ـ ۴۱۳، ش ۱۷. و نیز «کفایةالأثر» ص ۲۸۵ ـ ۲۸۸ و «کمال‌الدین» ج ۲، ص ۳۸۲ ـ ۳۸۳، ش ۹.

مضطرب ساخته. فرمود که: در سایه فرود آیید و طعام بخورید و آب بیاشامید و بعد از آنکه تخفیف کوفت و تسکین حرارت هوا شده باشد، متوجه راه گردید. چون از آن حضرت این حدیث شنیدم، به غایت متعجّب گردیدم زیرا که در آن حدود قریب به سه روزه راه نه سایه‌ای بود و نه پناهی و نه آبی و نه گیاهی. مکرّر به آن راه رفته بودیم و جمیع خصوصیّات آن سفر را می‌دانستیم. پس گفتیم: یابن رسول اللّه، فرود می‌آییم، اما نه سایه‌ای است که در آن بیارامیم و نه آبی که بیاشامیم. پس متوجّه به جانب راست جاده گردید و اشارت نمود که: در این موضع فرود آیید. چون نظر کردیم، درختی عظیم[1] دیدیم که در سایهٔ او پانصد کس استراحت می‌توانستند نمود و چشمهٔ آب صافی در پای آن درخت بود که به اطراف جریان می‌نمود در نهایت عذوبت و کمال برودت. پس نزول کردیم و استراحت نمودیم و از آن آب آشامیدیم و جمیع متفکّر و در آن امر متحیّر بودیم جهت آنکه جمع کثیری از ما به جمیع حالات آن راه مطّلع و آگاه بودند.

ابوالعبّاس گوید: من در این تحیّر بودم و در آن امر متعجب می‌نمودم که ناگاه آن حضرت نظر به جانب من کرد و تبسّمی نمود و باز از من چشم برداشته، توجه به جانب دیگر فرمود. با خود گفتم: واللّه که این یکی از اولیای الهی و وارثان علوم حضرت رسالت پناهی است. پس در عقب آن درخت رفتم و نماز کردم و سنگی چند عظیم جهت علامت بر بالای یکدگر نهادم و شمشیر خود را قریب به آن سنگها در میان ریگ پنهان کردم و بعد از آن به خدمت آن حضرت آمدم. فرمود که: استراحت نمودید و از تعب راه در این مقام زمانی آسودید؟ گفتم: بلی، یا مولای. فرمود که: بار کنید و متوجّه راه شوید. چون از آن موضع روان شدند و اندک مسافتی رفتند، من به بهانهٔ گذاشتن شمشیر، بدان مقام مراجعت نمودم و به آن علامت که کرده بودم رسیدم و از آن آب و درخت مطلقاً اثر ندیدم. یقین دانستم که وقوع آن حال فرخنده مآل به معجز آن سرور بوده و آن امر عجیب به کرامت آن حضرت روی نموده. دست به دعا برداشتم و گفتم: الهی، به حرمت محمّد و آل محمّد که مرا در محبّت این مرد ـ یعنی: امام علی‌نقی ـ رسوخی کرامت کن و مودّت او را در دل من متزاید و مضاعف گردان. پس

---

۱. «الخرائج و الجرائح»: «شجرتین عظیمتین».

شمشیر خود برداشتم و به میان قافله شتافتم. چون نظر آن حضرت به من افتاد، فرمود که: یا ابا العبّاس، در آن دغدغه‌ای که بودی، رفع آن نمودی؟ گفتم: بلی، یابن رسول اللّه؛ صباح مرا در شأن تو شکی بود، اما این زمان، الحمدللّه والمنّة، که رفع آن شد و محبّت این سرور چنان در صمیم قلبم جای گرفت که در دنیا و آخرت مرا کافی است و در تمشیت مقاصد دارین، وافی. پس آن حضرت گفت: بلی، اینچنین است؛ محبّان ما نزد ما معدودند و در علوم الهی و اسرار حضرت رسالت پناهی معلوم؛ نه از ایشان یکی زیاده می‌گردد و نه یکی از ایشان کم می‌شود».[۱]

مؤلف گوید: مثل این قصّه، در شأن آن حضرت از *احسن‌الکبار* نقل شده.[۲] چون در روایتین اختلاف بود و احتمال وقوع هر دو روایت بود، به ایراد این روایت توجه نمود.

فایحهٔ [یازدهم]: «روایت است از ابی‌سعید و سهل بن زیاد از ابی‌العبّاس فضل‌بن احمدبن اسرائیل الکاتب که گفتند: ما در سرای ابی‌العبّاس که در سرّ من رای بود واقع بودیم که ابوالحسن علی‌نقی در میان ما مذکور شد. ابوالعبّاس گفت: ای سعید، به تو حکایت کنم آنچه از پدرم در شأن ابی‌الحسن علی‌نقی ؑ شنیدم. گفت: من کاتب معتز[۳] بودم و اکثر اوقات از مجلس او غافل نمی‌شدم. روزی معتز[۴] به مجلس پدرش متوکّل درآمد و من در عقب او بودم. دیدم که متوکّل بر سریری نشسته. پس معتز بر او سلام داد و بایستاد و مقرّر چنان بود که هرگاه معتز به صحبت متوکّل در می‌آمد، در ساعت اشارت نشستن به معتز می‌کرد. در این روز مطلقاً متوجّه به معتز نشد و او ایستاده بود و از پایی به پای دیگر می‌گشت و منتظر رخصت نشستن می‌بود و متوکّل را تفکر در امری و تأمّل در مهمّی چنان بود که مطلقاً متوجّه معتز نمی‌شد. و من در پس سر معتز ایستاده بودم. ناگاه دیدم که متوکّل، فتح بن خاقان را که وزیرش بود طلب نمود. فتح چون به مجلس درآمد، متوکّل گفت: ای فتح، چه می‌گویی در حقّ آن کسی که تکذیب من می‌کند و طعنه بر دولت من می‌زند؟ فتح گفت: یا امیرالمؤمنین،

---

۱. «کفایة المؤمنین» باب ۱۲، برگ ۱۶۳، «الف» ـ ۱۶۴، «ب»؛ نک: «الخرائج و الجرائح» ج ۱، باب ۱۱، ص ۴۱۵ ـ ۴۱۷، ش ۲۰.

۲. نک: «همین طبله» نافهٔ ۲، مشکک ۱، فایحهٔ ۲.

۳ و ۴. «کشف الغمة»: «منتصر».

این سخن دروغ است و افترا بر ابی‌الحسن کرده‌اند. و اِسکاتِ متوکّل می‌نمود و هر چند فتح سعی می‌کرد، شدت غضب متوکّل و غلظت او بیشتر می‌شد تا آنکه متوکّل گفت: سوگند به خدای که من می‌کشم این مرد را ـ یعنی: اباالحسن را ـ که طعن من می‌کند. پس گفت: چهار مرد خزری[1] را برای من حاضر گردانید. غلامان به فرموده عمل کردند و چهار مرد خزری را به مجلس خلیفه درآوردند. پس هر کدام از ایشان را شمشیری قیمتی به دست داد و به ایشان مقرّر کرد که در دربندِ اول از دارالاماره بایستند و چون ابوالحسن علی نقی درآمد، ایشان اطراف او را گرفته، به ضرب شمشیر، بدن لطیف و اعضای شریفش را پاره پاره نمایند. و این خزریان جماعتی بودند که در کمال جلادت معروف و به نهایت شجاعت موصوف بودند. و بعد از آن شخصی را به احضار آن حضرت فرستاد و من در عقب معتز بر پای ایستاده بودم که ناگاه ابوالحسن از در بارگاه درآمد و مردم بسیار بر در اول مجتمع شده بودند. دیدم ابوالحسن صحیح و سالم از میان آن چهار خزری برگذشته، به مجلس متوکّل درآمد و لبهای مبارک او می‌جنبید و مطلقاً تغییر به حال آن امام کبیر راه نیافته بود.

چون متوکّل را نظر بر اباالحسن افتاد، شمشیر از دست بنهاد و از روی تعجیل خود را از سریر به زیر انداخته، استقبال آن حضرت کرد و آن سرور را در برگرفت و میان چشمانش را ببوسید و بعد از آن بر سریر خودش نشانید و می‌گفت: ای سید و سَرور و ای فرزند ستودهٔ پیغمبر، ای پسر عمّ و ای سُرور دل پر غم، ای امام و راهنمای و ای مولا و مقتدای. پس آن حضرت گفت: یا امیرالمؤمنین، به خدای و رسول بر تو سوگند که مرا دیگر به سخنان کذب دشمنان و حکایات و افترای اهل بَغی و عدوان مؤاخذه منمای. متوکّل گفت: ای سیّد من، در این وقت تو را چه چیز باعث برآمدن به این مجلس بود؟ آن حضرت فرمود: مرا رسول تو طلب نمود. گفت: آن حرامزاده دروغ گفته؛ ای سیّد من، به مکان منیفِ خود توجه فرمای و به منزل شریف خود مراجعت نمای. پس گفت: ای فتح و ای عبداللّٰه و ای معتز، سید و مولای

---

۱. خزر: «نام ولایتی است مشهور بر ساحل دریای گیلان و آن ولایت را خزر نام از اولاد یافث بن نوح آباد نمود... و به نقل از صاحب قاموس، علت تسمیهٔ آنان به خزران به واسطهٔ تنگی و خُردی چشم ایشان است... [حاشیهٔ لغت‌نامه:] این مردمان در زمان خلفای [عباسی] بسیار بانفوذ بوده و قدرت بسیار داشتند». نک: «لغت‌نامه» ج ۷، ص ۹۷۵۷.

مرا و خود را مُشایعت کنید. پس ایشان به آن امام عالمیان همراه، از قصر بیرون آمدند و آن حضرت به منزل خود رفت.

و بعد از آن، متوکل از احوال خزریان استفسار نمود، از آن جماعت که در وقت عبور آن حضرت در پیش آن چهار کس حاضر بودند. گفتند: یا امیرالمؤمنین، چون خزریان ابی‌الحسن را دیدند، جمیع به سجده افتادند. پس متوکّل گفت: شما را چه بود که به فرموده عمل نکردید؟! و ترجمان[1] به آن چهار کس سخن متوکّل را خاطر نشان کرد. ایشان گفتند: چون ما این مرد را دیدیم، چندان مهابت او در دل ما جای کرد که مطلق ما را قوّت کار نماند و بر اطراف او قریب به صد شمشیر برهنه دیدیم که حراست و محافظت او می‌کردند و آن مقدار خوف و رعب از این شخص بر ما کار کرد که ما هرگز خود را بدان نوع ذلیل و خوار، در کارزار ندیده بودیم. پس متوکّل متوجّه به جانب فتح بن خاقان گردید و گفت: این صاحب و مقتدای توست که چنین کارها می‌کند. فتح به خوش طبعی از خود دفع نمود و آخر گفت: شکر مَر خدای را که او را سفید روی گردانید و حجّت و کرامات او نزد ضَعَفه[2] ظاهر ساخت».[3]

مؤلف گوید که: در کتاب *امالی* مذکور است که: «روایت کند حسین بن احمد ادریس به اسناد از ابی هاشم الجعفری که گفت: تنگی و سختیی سخت به من رسید. به سوی ابی الحسن علی‌بن محمّد التّقی علیه السلام رفتم و اذن یافتم. چون در مجلس او نشستم، گفت: یا ابا هاشم، کدام نعمت خداست بر تو که می‌خواهی ادای شکر آن نعمت کنی؟ ابوهاشم گفت: من خاموش شدم و ندانستم که چه گویم. پس آن حضرت گفت که: خدای تعالی تو را ایمان روزی کرده و حرام گردانیده بدن تو را بر آتش دوزخ، و عافیت روزی تو کرده و تو را یاری داده بر طاعت و

---

۱. ترجمان: «شخصی را گویند که لغتی را به زبان دیگر تقریر نماید. بیان‌کنندهٔ زبانی به زبانی». نکـ: «لغت‌نامه» ج ۵، ص ۶۶۰۸.

۲. در اصل: «بر خلیفه».

۳. «کفایة‌المؤمنین» باب ۱۲، برگ ۱۶۴، «الف» ـ ۱۶۶، «الف»؛ نکـ: «الخرائج و الجرائح» ج ۱، باب ۱۱، ص ۴۱۷ ـ ۴۱۹، ش ۲۱. و نیز «کشف الغمة» ج ۳، ص ۱۸۵ ـ ۱۸۶ و «الثاقب فی المناقب» باب ۱۳، فصل ۶، ص ۵۵۶ ـ ۵۵۷، ش ۱۶/۴۹۸.

عبادت، و قناعت روزی گردانیده تو را و نگاه داشته تو را از تبدیل احوال؛ یا اباهاشم، ابتدا کردم به این سخنها جهت آنکه به تحقیق دانستم که تو ارادهٔ آن کرده‌ای که شکایت کنی به من از آن‌کس که به تو این کرده است ـ یعنی: خدای تعالی ـ که به حسب تقدیر او تنگی و سختی روی به تو آورده؛ به تحقیق فرمودم که به تو صد دینار بدهند؛ بگیر آن را».[۱]

این بود بعضی از کرامات و مقامات و خوارق عادات امام علی‌نقی علیه‌السلام که مرقوم کلکِ بیان گردید. و چندین از خوارق عادات آن حضرت در طبلهٔ چهاردهم در ذکر خریدن نرجسه، مادر صاحب‌الزّمان، مذکور خواهد گردید بِعون اللّه الملك المجید.

---

۱. «امالی» صدوق، مجلس ۶۴، ص ۴۹۷ ـ ۴۹۸، ش ۱۱/۶۸۲.

«طبلهٔ سیزدهم»

در ذکر کرامات و مقامات و خوارق عادات امام حسن عسکری علیه السلام.

و در این طبله، دو نافه است:

«نافهٔ اول»

در ایراد روایاتی که در *شواهد النبوة* و *مصابیح القلوب* مذکور است. و در این نافه، دو مشک است:

مشک اول

در ذکر روایات *شواهدالنبوة*. و در این مشک، چند فایحه است:

فایحهٔ [اول]: «حسن‌بن علی‌بن محمّد بن علی‌بن موسی‌بن جعفر[1] امام یازدهم است از ائمّهٔ اثناعشر[2] و کنیت وی ابومحمّد است و لقب وی زَکی است و خالص و سراج. و وی نیز چون پدر خود به عسکری مشهور است. مادر وی ام ولد بوده، نام وی سوسن. و قیل غیر ذلک. هادی او را حدیث نام نهاد. و ولادت وی در مدینه بوده است در سنهٔ احدی و ثلاثین و مائتین، وقیل: اثنین و ثلاثین.[3] و وفات او در سر من رأی بوده است در سنهٔ ستین و مائتین[4].[5] و قبر وی در پهلوی پدر وی است ـ علیه السلام. و وی را کرامات بسیار و خوارق عادات بی‌شمار است».[6]

[مؤلف گوید که:] به روایت اول، عمر شریف او بیست و نه سال بوده و به روایت دویم

---

۱ . در اصل: «وی».

۲ . در اصل: ـ «از ائمهٔ اثناعشر».

۳ . یعنی: در سال ۲۳۱ هـ. ق. و گفته می‌شود سال ۲۳۲ هـ.ق.

۴ . یعنی: سال ۲۶۰ هـ. ق.

۵. نک: «تاریخ اهل البیت علیهم السلام» ص ۸۷ .

۶ . «شواهد النبوة» رکن سادس، ص ۴۰۱.

بیست و هشت سال. و شیخ ابوجعفر طوسی در کتاب *مصابیح الکبیر* نقل کرده که: عمر شریف او چهل و یک سال بوده است و اللّه اعلم منه.

فایحهٔ [دویم]: «و از آن جمله، آن است که محمّد بن علی‌بن ابراهیم بن موسی‌بن جعفر علیهما السلام گفته است که: وقتی معیشت به غایت بر ما تنگ شد. پدر من گفت: بیا تا پیش این مرد رویم ـ یعنی: ابومحمّد زکی علیه السلام ـ زیراکه به جود و سماحت وصف می‌کنند وی را. گفتم: تو وی را می‌شناسی؟ گفت: من وی را نمی‌شناسم و هرگز ندیده‌ام. پس به قصد وی در راه ایستادیم. پدر من در راه گفت: پس حاجتمندیم بدانکه ما را پانصد درهم بدهد؛ دویست درهم را جامه سازیم و دویست درهم را آرد خریم و صد درهم را در سایر اخراجات نفقه کنیم. و من با خود گفتم که: چه باشد که مرا سیصد درهم بدهد؛ صد درهم را جامه سازم و صد درهم را نفقه کنم و صد درهم را درازگوشی بخرم و به جانب کوهستان روم. چون به در خانهٔ وی رسیدیم، بی‌آنکه به کسی سخن گوییم، غلام وی بیرون آمد و گفت: علی‌بن ابراهیم و پسر وی درون آیند. چون آمدیم و سلام گفتیم، فرمود که: ای علی، تو را از ما چه بازداشت که تا این وقت پیش ما نیامدی؟ پدر من گفت: ای سید، شرم می‌داشتم که با این حال پیش تو آیم. چون از پیش وی بیرون آمدیم، وی در عقب ما به در آمد و صرّه‌ای به پدر من داد و گفت: پانصد درهم است؛ دویست درهم از برای کسوت و دویست درهم از برای آرد و صد درهم از برای نفقه. و صرّه‌ای دیگر به من داد و گفت: این سیصد درهم است؛ صد درهم از برای کسوت و صد درهم از برای نفقه و صد درهم از برای درازگوش، اما می‌باید که به کوهستان نروی و به فلان جا روی. به آنجاکه اشارت کرد رفتم و کدخدا شدم و در همان چند روز مرا دوهزار دینار رسید».(۱)

فایحهٔ [سیوم]: «و از آن جمله، آن است که دیگری(۲) گفته است که: پدر من بیطار(۳) بود و چهارپایان زکی را ـ علیه السلام ـ بیطاری می‌کرد. و مستعین را بغله‌ای بود که هیچ کس از رایضان(۴)

---

۱. همان، ص ۴۰۱ ـ ۴۰۲.

۲. منظور، «احمد بن الحارث القزوینی» است.

۳. بیطار: «طبیب چهارپایان. آن که ستور را علاج کند». نک: «لغت‌نامه» ج ۴، ص ۵۲۳۱.

۴. رایض: «مربی اسب. رام‌کننده و دست‌آموز سازنده». نک: «لغت‌نامه» ج ۸، ص ۱۱۸۵۷.

وی را رام نتوانست ساخت و زین و لگام نتوانست کرد تا به سواری، خود چه رسد. یکی از ندمای مستعین گفت: چرا نمی‌گویی که حسن‌بن علی‌بن محمّد بن رضا را حاضر کنند؟ تا وی را طلبید. چون وی به سرای وی درآمد، آن بغله را در صحن سرای داشتند. پیش وی رفت و دست بر کفل وی مالید. عرق از وی روان شد. بعد از آن پیش مستعین رفت و خلیفه تعظیم و توقیر وی به جای آورد و وی را نزدیک خود نشاند، پس گفت: یا ابامحمّد، این استر را لگام کن. ابو محمّد علیه السلام پدر مرا گفت که: ای فلان، این استر را لگام کن. مستعین با وی گفت که: خود لگام کن. ابومحمّد علیه السلام طَیلَسان[۱] بنهاد و برخاست و آن را لگام کرد و بازآمد و به جای خود بنشست. باز مستعین گفت که: وی را زین کن. ابو محمّد به پدر من اشارت کرد که: ای فلان، این بغله را زین کن. مستعین گفت: تو خود زین کن. دیگر بار برخاست و آن بغله را زین کرد و به جای خود بازآمد. مستعین گفت: چه باشد که سوار شوی؟ سوار شد و در صحن سرای وی، وی را رهوار براند بی‌آنکه هیچ سرکشی کند، پس فرود آمد. مستعین گفت: چون یافتی این بغله را؟ فرمود که: از این خوبتر بغله‌ای ندیده‌ام. مستعین گفت: آن را به پیش وی کشید. زکی علیه السلام پدر مرا گفت که: بگیر آن را. گرفت آن را بی‌آنکه هیچ سرکشی کند و بِبُرد».[۲]

فایحهٔ [چهارم]: «و از آن جمله، آن است که دیگری گفته است که: پیش زکی علیه السلام از فقر شکایت کردم. تازیانه‌ای به دست داشت. زمین را به آن بکاوید و سبیکه‌ای زر موازی پانصد دینار بیرون آورد و به من داد».[۳]

فایحهٔ [پنجم]: «و از آن جمله، آن است که دیگری[۴] گفته است که: در زندان بودم. از تنگی

---

۱. طَیلَسان: «نوعی از ردای فوطه که عربان و خطیبان و قاضیان بر دوش اندازد. فَرَجی بی‌آستین». نک: «لغت‌نامه» ج ۱۰، ص ۱۵۶۰۴.

۲. «شواهدالنبوة» رکن سادس، ص ۴۰۲ ـ ۴۰۳؛ نک: «الکافی» ج ۱، ص ۴۲۴ و «الارشاد» ص ۳۴۱ و «الخرائج و الجرائح» باب ۱۲، ص ۴۳۲ ـ ۴۳۳، ش ۱۱ و «مناقب ابن شهر آشوب» ج ۴، ص ۴۷۱ و «روضة‌الواعظین» ص ۲۴۸ و «نزهة‌الکرام» ج ۲، باب ۵۹، ص ۸۲۵ ـ ۸۲۶. و «الثاقب فی المناقب» باب ۱۴، فصل ۴، ص ۵۷۹ ـ ۵۸۰، ش ۱/۵۲۸ و «احسن‌الکبار» باب ۷۰، معجزهٔ ۱۸، برگ ۴۵۴، «ب» ـ ۴۵۵، «الف».

۳. «شواهدالنبوة» ص ۴۰۳؛ نک: «نزهة‌الکرام» ج ۲، باب ۵۹، ص ۸۲۴.

۴. منظور، «ابو هاشم جعفری» است.

زندان و گرانی قید به زکی علیه السلام شکایت کردم و چیزی نوشتم و می‌خواستم که از تنگدستی خود نیز چیزی نویسم، اما شرم داشتم و ننوشتم. در جواب من نوشت که: امروز نماز پیشین را در خانهٔ خود خواهی گزارد. و نماز پیشین مرا از زندان بیرون آوردند و نماز پیشین را در خانهٔ خود گزاردم. ناگاه دیدم که قاصد وی درآمد و برای من صد دینار آورد و همراه آن کتابتی آورد. در آنجا نوشته که: هر وقت که تو را حاجتی باشد آن را طلب کن و شرم مدار که آنچه طلبی، به آن خواهی رسید، اِن شاءَ اللّه تعالی[۱]».[۲]

فایحهٔ [ششم]: «و از آن جمله، آن است که دیگری[۳] گفته است که: به وی رقعه‌ای نوشتم و در آنجا از وی مسأله‌ای پرسیدم و می‌خواستم که از حُمّای ربع[۴] نیز سوال کنم اما فراموش کردم و ننوشتم. وی به من نوشت که: جواب مسألهٔ تو این است و می‌خواستی که از حُمّای ربع نیز بپرسی، فراموش کردی؛ این آیت را ﴿یا نارُ کُونِي بَرْداً وَ سَلاماً عَلیٰ إِبْراهِیمَ﴾[۵] بر پاره‌ای کاغذ بنویس و بر گردن محموم بیاویز. چنان کردم، آن محموم شفا یافت».[۶]

فایحهٔ [هفتم]: «و از آن جمله، آن است که دیگری[۷] گفته است که: پیش وی نشسته بودم. جوان خوبرویی درآمد. با خود گفتم: این کیست؟ زکی علیه السلام فرمود که: این پسر امّ غانم

---

۱. در اصل: ـ «ان شاء اللّه تعالی».

۲. «شواهدالنبوة» ص ۴۰۳؛ نک: «الکافی» ج ۱، ص ۴۲۶ و «کشف الغمة» ج ۳، ص ۲۰۲ و «الخرائج و الجرائح» ج ۱، ص ۴۳۵ ـ ۴۳۶، ش ۱۳ و «الثاقب فی المناقب» باب ۱۴، فصل ۳، ص ۵۷۶ ـ ۵۷۷، ش ۱۰/۵۲۵ و «احسن‌الکبار» باب ۷۲، معجزهٔ ۱۴، برگ ۴۵۴، «الف» و «ب».

۳. منظور، «حسن بن ظریف» است.

۴. حُمّیٰ: «تب». [حُمیِ ربع، یکی از اقسام تب است که روزی بگیرد و دو روز رهاکند و باز روز چهارم نگیرد.] نک: «لغت‌نامه» ج ۶، ص ۹۲۰۷.

۵. الأنبیاء (۲۱): آیهٔ ۶۹: «... ای آتش، سرد و سالم برای ابراهیم باش».

۶. «شواهدالنبوة» رکن سادس، ص ۴۰۳؛ نک: «الکافی» ج ۱، ص ۴۲۶ و «الارشاد» ص ۳۴۳ و «الخرائج و الجرائح» ج ۱، ص ۴۳۱ ـ ۴۳۲، ش ۱۰ و «مناقب ابن شهر آشوب» ج ۴، ص ۴۶۳ ـ ۴۶۴ و «کشف‌الغمة» ج ۳، ص ۲۰۳ و «الثاقب في المناقب» باب ۱۴، فصل ۲، ص ۵۶۵، ش ۴/۵۰۴.

۷. منظور، «ابوهاشم الجعفری» می‌باشد.

است[۱]، صاحب سنگپاره‌ای که آبای من همه، خاتم خود را بر آن سنگ نهاده‌اند و مُهر بر آن کرده؛ پیش من نیز آمده که من هم مهر خود بر آن نهم. پس روی به آن جوان کرد و گفت: سنگپارهٔ خود را بیرون آر. بیرون آورد و به وی داد و خاتم خود را به موضعی که ساده بود و نقش نداشت مهر برآورد و گوییا می‌خوانم آن نقش را که الحسن‌بن علی بود. بعد از آن، چون آن جوان بیرون آمد، از وی پرسیدم که: تو هرگز وی را دیده بودی؟ گفت: نی، واللّه، که دیرگاه بود که آرزوی دیدار وی داشتم؛ در این ساعت جوانی درآمد که وی را ندیده بودم، گفت: برخیز و درآی. درآمدم».[۲]

مؤلف گوید: در *احسن‌الکبار* آورده که: «آن شخص برخاست و گفت: رحمة‌اللّه و برکاته علیکم اهل‌البیت ذرّیّة بعضها من بعض. پس گفت: گواهی می‌دهم که حق تو واجب است مثل امیرالمؤمنین علیه السلام و ائمهٔ گذشته، و از تو به ظهور خواهد آمد قایم آل محمّد و عذری نباشد آن را که تو را نداند. ابوهاشم گوید: نام او از امام پرسیدم. گفت: نام او مهجع بن الصلت بن عقبة بن سمعان بن غانم بن ام غانم است، و این آن اعرابیّهٔ یمانیّه است خداوند حصات که امیرالمؤمنین بر آن مُهر نهاده است. و این ام‌غانم غیر حبّابة الوالبیه است».[۳]

و در *کفایة‌المؤمنین* مذکور است که: «سه زن به نوبت صاحب این سنگ بودند؛ اول ایشان این زن بود که کنیتش امّ غانم بود و نامش سعاد از قبیلهٔ بنی‌سعد بن بکر بود و دویّم ایشان امّ الندی که به حبّابة بنت جعفر و اعرابیّهٔ یمانیّهٔ والبیّه معروف بود و سیّوم امّ سلیم بود که قاری کتب آسمانی بود. و هر یک از ایشان را خبر معجزْ اثری است».[۴]

---

۱. «کشف الغمّة» بخش ترجمهٔ امام عسکری علیه السلام: «و اسم الیمانی مِهْجَعُ بن سفیان بن علم بن اُم غانم الیمانیة». و در ترجمهٔ امام مهدی علیه السلام، فصل ۳: «مهجع بن الصّلت بن عقبة بن سمعان بن غانم بن اُم غانم».

۲. «شواهدالنبوة» رکن سادس، ص ۴۰۴ ـ ۴۰۵؛ نک: «اثبات الوصیّة» ص ۲۴۰.

۳. «احسن‌الکبار» باب ۷۲، معجزهٔ ۱، برگ ۴۵۲، «ب»؛ نک: «نزهة‌الکرام» ج ۲، باب ۵۹، ص ۸۲۳.

۴. «کفایة‌المؤمنین» باب ۱۳، برگ ۱۷۰؛ نک: «الکافی» ج ۱، ص ۳۴۷ و «اثبات الوصیّة» ص ۲۱۱ و «الغیبة» طوسی، ص ۱۲۲ و «الخرائج و الجرائح» ج ۱، باب ۱۲، ص ۴۲۸ ـ ۴۲۹، ش ۷ و «کشف الغمّة» ج ۳، ص ۲۰۸ و «اعلام‌الوری» ص ۳۵۳ ـ ۳۵۴، و «الثاقب فی المناقب» باب ۱۴، فصل ۱، ص ۵۶۱ ـ ۵۶۲، ش ۱/۵۰۰.

فایحهٔ [هشتم]: «و از آن جمله، آن است که دیگری[۱] گفته است که: به وی کتابتی نوشتم و در آنجا از معنی مشکات پرسیدم. و خاتون من حامله بود، درخواستم که وی را دعای خیر کند و فرزند وی را نام نهد. در جواب نوشت که: مشکات، قلب محمّد است ـ ﷺ. و از حال خاتون و فرزند آن هیچ ننوشت و در آخر کتابت این بود که: **عظم اللّه أجرك و اخلف عليك**[۲][۳]»[۴].

مشک دویم

در ایراد روایاتی که در ***مصابیح القلوب*** مذکور است. و در این مشک، دو فایحه است:

فایحهٔ [اول]: «روایت است که ابوحمزه گفت: امام حسن عسکری با ترکان و رومیان و هندیان به زبان ایشان سخن می‌گفت. من تعجب کردم و با خود گفتم: این زبانها از کجا آموخت؟! وی گفت: اگر حجّت خدای این نداند، میان وی و دیگران چه فرق باشد؟».[۵]

مؤلف گوید که: در ***کفایة المؤمنین*** آورده که: «غیر از این زبانها از هر دیار که غریبی با لغت عجیبی به این حدود آمدی، آن حضرت با او به زبان او تکلم می‌نمود. من از مشاهدهٔ این امر به غایت متعجب بودم، زیرا که می‌دانستم که آن حضرت غیر از مردم عرب به کسی آشنایی نکرده بود و غیر از لغت ایشان، لغت دیگر نشنیده. بر سر راهی نشسته بودم و در این امر تفکّر می‌نمودم؛ ناگاه آن سرور بر من بگذشت و متوجه من شده، گفت: خدای تعالی حجّت خود را بر خلق، مبیّن و کرامات اولیای خود را بر ایشان روشن می‌گرداند و اولاد رسول خود را معرفت هر چیزی از حوادث زمان و دانستن هر زبان داده و علم آنچه بوده و آنچه خواهد

---

۱. منظور، «محمد بن درياب الرقاشی» می‌باشد.

۲. یعنی: خدای، پاداش تو را بزرگ کُناد و تو را جانشین دهاد.

۳. در اصل: + «خاتون من فرزندی زاد مرده؛ بعد از آن حامله شد و پسری آورد».

۴. «شواهد النبوة» ص ۴۰۴؛ نک: «اثبات الوصيّة» ص ۲۴۳ و «عيون المعجزات» ص ۱۳۸ و «كشف الغمّة» ج ۳، ص ۲۱۲.

۵. «مصابيح القلوب» فصل ۲۷، ص ۳۱۴؛ نک: «مناقب ابن شهر آشوب» ج ۴، ص ۴۶۱.

بود در دل ایشان نهاده تا فرق میان حجّت و مَحجوج و امام و رعیّت باشد». (۱)

فایحهٔ [دویم]: «آورده‌اند که امام علی‌نقی در نماز بود و حسن عسکری کودک بود، در چاه افتاد. زنان فریاد برآوردند. امام علی‌نقی نماز بگزارد و گفت: جزع مکنید که به وی هیچ باکی نیست که او حجّت خداست بعد از من؛ بیایید و او را ببینید. به سر چاه آمدند. او را دیدند که آب او را بر سر چاه آورده بود و او بر سر آب نشسته، با آب بازی می‌کرد». (۲)

---

۱. «کفایة‌المؤمنین» باب ۱۳، برگ ۱۷۲، «الف»؛ نک: «الخرائج و الجرائح» ج ۱، باب ۱۲، ص ۴۳۶ ـ ۴۳۷، ش ۱۴. و نیز «الارشاد» ص ۳۸۷ و «اثبات الوصیة» ص ۲۴۳ و «روضة‌الواعظین» ص ۲۹۴ و «کشف الغمة» ج ۳، ص ۲۰۲ ـ ۲۰۳ و «اعلام الوری» ص ۳۵۶ ـ ۳۵۷ و «الکافی» ج ۱، ص ۵۰۹.

۲. «مصابیح‌القلوب» باب ۳۴، ص ۳۸۸.

«نافهٔ دویم»

در ذکر روایات *احسن‌الکبار* و *کفایة‌المؤمنین*. و در این نافه، دو مشک است:

مشک اول

در ایراد روایات *احسن‌الکبار*. و در این مشک، چند فایحه است:

فایحهٔ [اول]: «ابو هاشم جعفری گوید: از ابی محمّد امام حسن عسکری شنیدم که: بهشت را دری هست نامش معروف باشد؛ از آن در به بهشت رود تا به موضع خود رسد آن‌که کار و مهمّ ارباب ایمان سازد از شیعهٔ ما. من حمد خدا کردم که کار آن جماعت می‌کردم. ابو محمّد نظر به من کرد و گفت: ثابت باش بدانچه می‌کنی که اهل معروف[1] در دنیا اهل معروفند[2] در آخرت؛ خدای تعالی تو را از ایشان کناد».[3]

فایحهٔ [دویم]: «ابو هاشم جعفری گوید که: محمّد بن صالح گوید: از قول خدای تعالی **﴿لِلّهِ الأَمْرُ من قبل﴾**[4] با خود اندیشه کردم و گفتم: این تأویل قول خدای ـ عزّ و جلّ ـ است که **﴿أَلا لَهُ الْخَلْقُ وَ الأَمْرُ تَبارَکَ اللّهُ رَبُّ الْعالَمِینَ﴾**[5]. امام علیه‌السلام گفت: همچنان است که تو در دل خود

---

۱ و ۲. اوّلی به معنای کار نیک است که ذکر آن رفته و دوّمی به معنای درِ بهشت (باب المعروف) می‌باشد.

۳. «احسن‌الکبار» باب ۷۲، معجزهٔ ۲، برگ ۴۵۲، «ب»؛ نک: «نزهة‌الکرام» ج ۲، باب ۵۹، ص ۸۲۳ [با اختلاف آورده.] و نیز «الخرائج و الجرائح» ج ۲، ص ۶۸۹، ش ۱۲ و «مناقب ابن شهر آشوب» ج ۴، ص ۴۶۴ ـ ۴۶۵ و «اعلام‌الوری» ص ۳۵۶ و «کشف‌الغمة» ج ۳، ص ۲۱۰ و «الثاقب فی المناقب» باب ۱۴، فصل ۲، ص ۵۶۴، ش ۱/۵۰۱.

۴. الرّوم (۳۰): آیهٔ ۴: ﴿لِلّه الأمرُ مِنْ قَبلُ وَ مِنْ بَعْدُ﴾.

۵. الأعراف (۷): آیهٔ ۵۴.

اندیشه کردی که ﴿أَلا لَهُ الْخَلْقُ وَ الْأَمْرُ تَبارَكَ اللّهُ رَبُّ الْعالَمِينَ﴾. گفتم: گواهی می‌دهم که تو حجّت خدایی و پدران تو حجّت خدا بودند بر خلق».[۱]

فایحهٔ [سیوم]: «ابوهاشم گوید که: پیش امام حسن عسکری علیه السلام رفتم تا پاره‌ای نقره از وی طلبم جهت انگشتری و از خاطر من برفت. چون وداع کرده، بیرون آمدم، آواز داد که: نقره جهت انگشتری می‌خواستی. انگشتری انداخت و گفت: انگشتری به تو دادم تا از مؤونَتِ ساختن و نگین آن خلاص باشی. گفتم: گواهی می‌دهم که تو امامی و طاعت تو بر ثقلین فرض است. گفت: خدای تعالی تو را مزد دهاد و جمیع موالیان ما را».[۲]

فایحهٔ [چهارم]: «ابوهاشم گوید: دست تنگ بودم. خواستم که خطی نویسم و از ابا محمّد علیه السلام چیزی طلبم، شرم داشتم. چون به خانه رفتم، غلامی از پی من فرستاد با صد دینار زر و خطّی نوشت که: چون تو را حاجت شود بطلب و شرم مدار که به تو برسد هر چه خواهی».[۳]

فایحهٔ [پنجم]: «ابوهاشم گوید: نزد عسکری علیه السلام رفتم و سوال کردم از این آیت که ﴿ثُمَّ أَوْرَثْنَا الْكِتابَ الَّذِينَ اصْطَفَيْنا مِنْ عِبادِنا فَمِنْهُمْ ظالِمٌ لِنَفْسِهِ وَ مِنْهُمْ مُقْتَصِدٌ وَ مِنْهُمْ سابِقٌ بِالْخَيْراتِ﴾[۴] اینها کدامند؟ گفت: جمله از آل محمّد علیهم السلام اند؛ ﴿ظالِمٌ لِنَفْسِهِ﴾ آن که انکار امام

---

۱. «احسن‌الکبار» باب ۷۲، معجزهٔ ۳، برگ ۴۵۲، «ب»؛ نک: «الخرائج و الجرائح» ج ۲، ص ۶۸۶ ـ ۶۸۷، ش ۸ و «المناقب ابن شهر آشوب» ج ۴، ص ۴۶۹ و «کشف‌الغمة» ج ۳، ص ۲۱۰ و «الثاقب فی المناقب» باب ۱۴، فصل ۲، ص ۵۶۴ ـ ۵۶۵، ش ۲/۵۰۲.

۲. همان، معجزهٔ ۶، برگ ۴۵۲، «ب» ـ ۴۵۳، «الف»؛ نک: «الکافی» ج ۱، ص ۴۲۹ و «الخرائج و الجرائح» ج ۲، ص ۶۸۴، ش ۴۰ و «مناقب ابن شهر آشوب» ج ۴، ص ۴۶۹ ـ ۴۷۰ و «اعلام الوری» ص ۳۵۶ و «کشف الغمة» ج ۳، ص ۲۱۱ ـ ۲۱۲ و «الثاقب فی المناقب» باب ۱۴، فصل ۲، ص ۵۶۵، ش ۳/۵۰۳.

۳. در دستنویسهای *احسن الکبار* نیافتم؛ نک: «الکافی» ج ۱، ص ۴۲۶ و «الخرائج و الجرائح» ج ۱، باب ۱۲، ص ۴۳۵، ش ۱۳ و «مناقب ابن شهر آشوب» ج ۴، ص ۴۷۳ و «اعلام‌الوری» ص ۳۵۴ و «الثاقب فی المناقب» باب ۱۴، فصل ۲، ص ۵۶۶، ش ۵/۵۰۵.

۴. فاطر (۳۵): آیهٔ ۳۲: «پس ما آن خاندان راکه از بندگان خود برگزیدیم وارث علم قرآن گردانیدیم. باز هم بعضی از آنها به نفس خود ظلم کردند و بعضی راه عدل پیمودند و برخی به هر عمل خیر به دستور حق سبقت گیرند...».

کند، ﴿مُقْتَصِدٌ﴾ آن که امام را شناسد و بدو مقرّ بود، ﴿سابِقٌ بِالْخَيْراتِ﴾ باذن اللّه امام است. گفت: بگریستم و در دل اندیشه می‌کردم از آنچه خدای ـ عزّ و جلّ ـ به آل محمّد علیهم السلام داده است. نظر به من کرد و گفت: از آن بزرگتر است که تو اندیشه می‌کنی در بزرگواری آل محمّد علیهم السلام[1]. حمد خدا کن که تو را از آنها کرد که دست در دامان ایشان زده‌اند. تو را روز قیامت با ایشان حشر خواهند کرد چنانچه هر قومی را به امام خود خوانند، قوله تعالی: ﴿يَوْمَ نَدْعُوا كُلَّ أُناسٍ بِإِمامِهِمْ﴾[2]؛ بشارت باد تو را، یا اباهاشم، که بهشت عدن تو را واجب شده است از دوستی ما و اعتقاد درست پسندیده[3]، و اگر جمله خلق بر دوستی ما متّفق شدندی، خدای تعالی دوزخ را خلق نکردی، و بهشت از برای دوستان ما آفریده است و دوزخ به جهت دشمنان ما. دوستان ما در نعیم باشند با حور و قصور، و دشمنان ما در جحیم باشند با حمیم و زقوم و هرگز ایشان را خلاصی نباشد از دوزخ ـ و حدیث *لو اجتمع النّاس عَلى حبِّ على بن ابى طالب لما خلقت النّار*[4]، مؤیّد این مدّعاست[5]»[6]

فایحهٔ [ششم]: «ابوهاشم گوید: محمّد بن صالح ارمنی از ابا محمّد علیه السلام پرسید از قول خدای تعالی که: ﴿يَمْحُوا اللّهُ ما يَشاءُ وَ يُثْبِتُ وَ عِنْدَهُ أُمُّ الْكِتابِ﴾[7]. امام علیه السلام فرمود: محو کند الّا آنکه موجود باشد و اثبات کند الّا آنکه معدوم بود».

مؤلف گوید که: در *کفایةالمؤمنین* آورده که: «نخواهد بود محو کرده‌شده‌ای مگر آن چیزی

---

۱. نک: سورهٔ الفاطر (۳۵): آیهٔ ۳۲: ﴿... ذلك هو الفضل الكبير﴾.

۲. الاسراء (۱۷): آیهٔ ۷۱.

۳. سورهٔ الفاطر (۳۵): آیهٔ ۳۳: ﴿جنّات عَدْن يدخلونها...﴾.

۴. یعنی: اگر مردمان بر دوستی علی‌بن ابی‌طالب گرد می‌آمدند و یکی می‌شدند، دوزخ آفریده نمی‌شد.

۵. در اصل: ـ «و حدیث لو اجتمع... مدّعاست».

۶. «احسن‌الکبار» باب ۷۲، معجزهٔ ۷، برگ ۴۵۳، «الف»؛ نک: «الارشاد» ص ۳۸۶ و «اثبات الوصیّة» ص ۲۱۳ و «الخرائج و الجرائح» ج ۲، ص ۶۸۷، ش ۹ و «کشف‌الغمة» ج ۳، ص ۲۰۸ ـ ۲۰۹ و «الثاقب فی المناقب» باب ۱۴، فصل ۲، ص ۵۶۶، ش ۶/۵۰۶.

۷. الرعد (۱۳): آیهٔ ۳۹: «خدا هرچه را خواهد از عالم محو و هرچه را خواهد اثبات می‌کند و اصل کتاب مشیّت اوست».

که قبل از محو، واقع شده باشد و مثبت نتواند بود مگر آن چیزی که بعد از ثبوت، وقوع و صدور خواهد یافت».[۱]

«من در دل خود گفتم: این خلاف مذهب هشام[۲] است؛ او گوید آن وقت داند که موجود شود. ابومحمّد علیه السلام نظر به من کرد و گفت: خدای تعالی عالِم بود به چیزها پیش از وجود ایشان، خالق بود مخلوق نبود، ربّ بود مربوب نبود، قادر است که پیش از وجود مقدور[۳]. گفتم: گواهی می‌دهم که تو حجّت خدایی و بر منهاجِ ولیّ او، امیرالمؤمنین علی علیه السلام».[۴]

فایحهٔ [هفتم]: «محمّد بن حجر گوید: خطی نوشتم به عسکری علیه السلام و شکایت کردم از عبد العزیز بن خلیفه[۵] و یزید بن عبداللّه. جواب نوشت که: شرّ عبدالعزیز از تو کفایت کردم؛ اما یزید، تو را و او را مقامی باشد نزد خدای تعالی؛ تو را بهشت و او را دوزخ. عبدالعزیز بمرد و یزید بن عبداللّه، محمّد بن حجر را بکشت و قاتل را دوزخ مقَر شد و مقتول را بهشت چنانکه امام علیه السلام فرمود».[۶]

فایحهٔ [هشتم]: «روایت کند ابراهیم از ابن الفرات[۷] که گفت: عظیم مشتاق بودم که خدای تعالی مرا فرزندی دهد. امام حسن عسکری علیه السلام سواره آمد. سلام کردم. مرا جواب داد. گفتم: دعا کن که خدای تعالی مرا فرزندی دهد. گفت: بلی. گفتم: پسر خواهد بود؟ گفت: نه. پس

---

۱. «کفایة‌المؤمنین» باب ۱۳، برگ ۱۸۰، «الف»؛ نک: «الخرائج و الجرائح» ج ۲، ص ۶۸۷، ش ۱۰.

۲. منظور، «هشام بن الحکم» می‌باشد.

۳. «الخرائج و الجرائح»: «قال: تعالی الجبّار العالم الأشیاء قبل کونها، الخالق إذ لامخلوق، والرّب إذ لامربوب والقادر قبل المقدور علیه».

۴. «احسن الکبار» باب ۷۲، معجزهٔ ۸، برگ ۴۵۳، «الف»؛ نک: «اثبات الوصیّة» ص ۲۱۲ و «الغیبة» طوسی، ص ۲۶۴، «الخرائج والجرائح» ج ۲، ص ۶۸۷ ـ ۶۸۸ و «کشف الغمة» ج ۳، ص ۲۰۹ و «الثاقب فی المناقب» باب ۱۴، ص ۵۶۶ ـ ۵۶۷، ش ۷/۵۰۷.

۵. در بعضی منابع جون «الثاقب فی المناقب» و «مناقب ابن شهر آشوب»: «عبدالعزیز بن ابی دلف».

۶. «احسن‌الکبار» باب ۷۲، معجزهٔ ۹، برگ ۴۵۳، «الف» و «ب»؛ نک: «الکافی» ج ۱، ص ۴۳۰ و «مناقب ابن شهر آشوب» ج ۴، ص ۴۶۶ و «الثاقب فی المناقب» باب ۱۴، فصل ۳، ص ۵۷۳، ش ۳/۵۱۸.

۷. دراصل: «ابن القزاز».

دختر آمد چنانکه امام فرموده بود».[۱]

فایحهٔ [نهم]: «حمزة بن جعفربن احمد بن جعفربن زید بن علی گوید: خدای تعالی مرا فرزندی داد، فوت شد. دلتنگ بودم از این سبب. با خود گفتم: پیش این روم که دعوی می‌کند که من امامم. پدر گفت: چارپایی بگیر. گرفتم و به سامره رفتم. روز آن بود که خلیفه به شکار رود. چون برنشست، امام حسن عسکری با وی نشسته بود. چون خلیفه به شکار مشغول شد، امام عليه‌السلام غاشیهٔ زین به گوشه‌ای بگسترانید و بنشست. خرابه‌ای در آن نزدیکی بود. خر را در آنجا ببستم و برابر وی نشستم. آواز برداشت و گفت: یا ابا محمّد، نزدیک من میا که مرا نگاه می‌دارند و تو نیز می ترسی. با خود گفتم: این نیز از مخرقهٔ امامت است؛ او چه می‌داند که من به چه کار آمده‌ام! حال آن بود که غلامش بیامد و صرّه‌ای زر با وی بود، سیصد دینار. گفت: امام عليه‌السلام می‌گوید آمده‌ای که شکایت کنی از موت فرزندان. من دعا کنم که حاجت تو روا شود و تو را فرزندان باشند و در میان ایشان صالحان باشند. این سیصد دینار بستان و در وجه معاش خود صرف کن. خدای تعالی در آن برکت کناد.

راوی گوید که: آن سیصد دینار کم نشد چندانکه خرج کرد و آن را با خود داشت. چون وفات یافت، دویست و هشتاد دینار مانده بود. ورثهٔ او قسمت کردند. کنیزکی از ایشان گفت: من بیست دینار برگرفته بودم؛ مرا حلال کنید. حلال کردند».[۲]

فایحهٔ [دهم]: «ابوالقاسم بن ابراهیم معروف به ابن الحمیری گوید: پدرم از مدینه بیرون رفت. ندانستم که به کدام راه رفته است. گفتم: امام حسن عسکری عليه‌السلام داند که او کجاست. به سامره رفتم. چون به در خانهٔ او رفتم، در بسته بود. آنجا نشستم و منتظر بودم که کسی بیرون آید. آواز در شنیدم و کنیزکی از پس در گفت: یا ابا‌القاسم، امام عليه‌السلام دعا می‌رساند و می‌گوید که این بیست دینار نفقهٔ راه کن که از آنِ توست تا به پدر برسی و پدر تو در کوهستان است. آن را بستدم و به کوهستان رفتم و پدر را دریافتم و قصّه با پدر بگفتم. پدرم گفت: ای پسر، ایشان از

---

۱. «احسن الکبار» معجزهٔ ۱۰، برگ ۴۵۳، «ب»؛ نک: «اثبات الوصیّة» ص ۳۱۷ و «الخرائج و الجرائح» ج ۱، باب ۱۲، ص ۴۳۸، ش ۱۶.

۲. همان، معجزهٔ ۱۱؛ «اثبات الوصیّة» ص ۳۱۷ و «الثاقب فی المناقب» باب ۱۴، فصل ۳، ص ۵۷۳ ـ ۵۷۴، ش ۵/۵۲۰.

خاندان عصمت و نبوّتند، از ایشان اینها عجب نباشد».[۱]

فایحهٔ [یازدهم]: «علی‌بن علی‌بن الحسن بن شابور گوید: در سامره قحط بود در زمان امام حسن عسکری علیه السلام. خلیفه[۲] حکم کرد که اهل مملکت به دعای باران برون روند. سه روز پی در پی به مصلّی رفتند و مسلمانان هر چند دعا کردند، چون امام در میان ایشان نبود، محبوس بود، باران نمی‌آمد. روز چهارم جاثلیق با نصاریٰ به صحرا رفت و رهبانان را دید. رهبانی در میان ایشان بود، هر گاه دو دست بر آسمان داشتی، باران آمدی. در روز دویّم بیرون رفت، باران بیشتر آمد. خلیفه به شکّ افتاد و مردم به دین نصاری میل کردند. چون خلیفه آن بدید، کس پیش ابی‌محمّد العسکری علیه السلام فرستاد و او را از حبس بیرون آورده، گفت: امّت جد خود را دریاب که هلاک شدند. امام علیه السلام گفت که: من فردا بیرون روم و شک از دل ایشان بیرون کنم. روز سیّوم جاثلیق با نصاری بیرون رفتند و امام نیز بیرون رفت. چون راهب دست خواست برداشت، امام به یکی از اصحاب خود گفت: برو و دست او را بگیر و آنچه در میان انگشتان اوست بیرون آور. آن شخص به فرمودهٔ امام علیه السلام کار کرده، دست او را بگرفت و استخوانی سیاه از میان انگشتان وی بیرون آورد. پس ابومحمّد علیه السلام راهب را گفت: این زمان دعا کن. دستها برداشت، ابر گشوده شد و آفتاب برآمد. خلیفه گفت: یا ابامحمّد، این استخوان چیست؟! امام علیه السلام گفت: این راهب، از فرزندان یکی از انبیاست؛ این استخوان نبی است که به برکت آن باران می‌بارید. هر که این استخوان ظاهر کند، باران بارد. رهبان هر چند دعا کرد، باران نشد و خجل شد. خلیفه از امام علیه السلام استدعا کرد که دعای باران کند. امام علیه السلام دعا کرد. سه شبانه روز باران شد، تمام برکه‌ها پر آب شد و کِشتها سیراب شدند. خلیفه از قرب وی نزد خدای تعالی متحیّر بماند و شیعهٔ وی به غایت خرم شدند و یقینشان زیادت شد[۳]».[۴]

---

۱. همان، معجزهٔ ۱۲، برگ ۴۵۳، «ب» ـ ۴۵۴، «الف»؛ نک: «اثبات الوصیّة» ص ۳۱۷ و «الثاقب فی المناقب» باب ۱۴، فصل ۳، ص ۵۷۴ ـ ۵۷۵، ش ۶/۵۲۱.

۲. منظور، «مستعین عباسی» می‌باشد.

۳. «نزهة الکرام»: ـ «رهبان هرچند دعا کرد... زیادت شد».

۴. «احسن‌الکبار» باب ۷۲، معجزهٔ ۱۳، برگ ۴۵۴، «الف»؛ نک: «نزهةالکرام» ج ۲، باب ۵۹، ص ۸۲۴ ـ ۸۲۵. و نیز

←

فایحهٔ [دوازدهم]: «روایت کند اسماعیل‌بن محمّد بن علی‌بن اسماعیل‌بن علی‌بن عبداللّه بن العباس که: بر سر راهی نشسته بودم. امام ﷺ می‌گذشت. گفتم: واللّه که هیچ ندارم. گفت: سوگند به دروغ خوردی. دویست دینار دفن کرده‌ای. این از بهر آن می‌گویم که سوگند دروغ نخوری. به غلام گفت: آنچه با توست به او ده. صد دینار با او بود، به من داد و عسکری ﷺ روی به من کرده، گفت که: تو از آن زر محروم شوی در وقتی که به آن محتاج شوی. چون صد دینار خرج کردم، مرا احتیاج به آن شد. هر چند فکر کردم ندانستم که کجا نهاده‌ام و یک پسر من می‌دانست که کجا نهاده است، برگرفت و بگریخت و من از آن زر محروم شدم چنانکه امام ﷺ گفته بود».(۱)

فایحهٔ [سیزدهم]: «ابوهاشم جعفری گوید که: من محبوس بودم و در آن حبس که من بودم، عبداللّه الخدوری و حسن‌بن محمّد العقیقی و حمزه و محمّد بن ابراهیم العمری و ابومحمّد العسکری ﷺ و برادرش جعفر را آنجا آوردند. ما گرد وی درآمدیم و یکی از بَنی الجمح با ما بود، گفت: من علوی‌ام. و زندانبان صالح بن الوصیف بود. امام حسن عسکری گفت که: اگر نه آن بودی که یکی در میان شماست ـ و اشارت به جحمی کرد ـ من بگفتی که چه وقت شما را رها کنند. چون جحمی بیرون رفت، امام ﷺ گفت که: از این جَحمی احتراز کنید که نه از شماست و قصّه‌ای با خود دارد که به سلطان نوشته است و در آنجا ذکر کرده که شما بدی سلطان می‌گویید. یکی برجست و جامهٔ وی بِجُست و قصّه بیرون آورد و چیزی چند در آنجا نوشته بود و به خون ایشان سعی کرده ـ و این قصّه دراز است، بدین قدر اختصار کردیم».(۲)

→ «الخرائج و الجرائح» ج ۱، باب ۱۲، ص ۴۴۱ ـ ۴۴۲، ش ۲۳ و «مناقب ابن شهر آشوب» ج ۴، ص ۴۵۸ و «کشف‌الغمّة» ج ۳، ص ۲۱۹ و «الثاقب فی المناقب» باب ۱۴، فصل ۳، ص ۵۷۵ ـ ۵۷۶، ش ۷/۵۲۲.

۱. همان، معجزهٔ ۱۶، برگ ۴۵۴، «ب»؛ نک: «الکافی» ج ۱، ص ۴۲۶ و «الارشاد» ص ۳۴۳ و «الفصول المهمّه» ج ۲، فصل ۱۱، ص ۱۰۸۳ ـ ۱۰۸۴ و «الخرائج و الجرائح» ج ۱، باب ۱۲، ص ۴۲۷ ـ ۴۲۸، ش ۶ و «مناقب ابن شهر آشوب» ج ۴، ص ۴۶۴ و «کشف الغمة» ج ۳، ص ۲۰۳ و «الثاقب فی المناقب» باب ۱۴، فصل ۳، ص ۵۷۸، ش ۱۲/۵۲۷.

۲. همان، معجزهٔ ۱۷؛ نک: «الخرائج و الجرائح» ج ۲، ص ۶۸۲، ش ۱ و «مناقب ابن شهر آشوب» ج ۴، ص ۴۷۰ و
←

فایحهٔ [چهاردهم]: «سیف بن لیث گوید: من پسری داشتم بیمار بود. در مصر بگذاشته بودم. چون بیرون می‌آمدم، پسر بزرگترم هم بود که مرا وصیّ بود و قیّم. من خطّی نوشتم به ابا محمّد عسکری علیه السلام که: دعا کن از بهر پسر رنجور. جواب نوشت که: بیمار صحّت یافت و پسر بزرگتر که وصیّ و قیّم بود، وفات یافت؛ خدای را شکر کن و جزع مکن که تا ناتوان و مخبّط نشوی. بعد از آنکه مرد بیامد، بیمار صحّت یافته بود و پسر بزرگتر بمرده چنانکه امام علیه السلام فرموده بود».(۱)

فایحهٔ [پانزدهم]: «روایت کند علی‌بن محمّد که: چون ابا محمّد علیه السلام را به دست فخربن اَیم(۲) دادند، با وی سخت درشتی می‌کرد و او را می‌رنجانید. زنش او را ملامت می‌کرد و می‌گفت: نمی‌دانی که این کیست که در خانهٔ توست؟ فرزند رسول خداست و دلبند مرتضی و میوهٔ دل فاطمهٔ زهرا علیها السلام؛ او را مرنجان که من ترسم که بلایی و رنجی به تو رسد. گفت: واللّه که او را در میان شیران اندازم تا هلاک کنند. پس آن ملعون، ابا محمّد علیه السلام را در میان شیران انداخت. چون نگاه می‌کردند، او نماز می‌کرد و شیران گرد وی ایستاده بودند، گویا محافظت او می‌کردند و تحقیق که اگر کسی در آن وقت متوجّه آزار او می‌شد، شیران دفع او می‌کردند. و این عجب است، حق ـ سبحانه و تعالی ـ همه کس و همه چیز را مسخّر ایشان کرده بود الّا جُهّال بنی آدم که از بی‌سعادتی، از متابعت ایشان محروم بودند».(۳)

فایحهٔ [شانزدهم]: «احمد بن اسحاق گوید که: پیش ابی‌محمّد علیه السلام رفتم و گفتم که: غمناکم

← «کشف الغمة» ج ۳، ص ۲۲۲ ـ ۲۲۳ و «اعلام الوری» ص ۳۵۴ و «الثاقب فی المناقب» باب ۱۴، فصل ۳، ص ۵۷۷، ش ۱۱/۵۲۶.

۱. همان، معجزهٔ ۱۹، برگ ۴۵۵، «الف»؛ نک: «الکافی» ج ۱، ص ۴۳۰ و «کشف الغمّة» ج ۳، ص ۲۱۴ و «الثاقب فی المناقب» باب ۱۴، فصل ۴، ص ۵۸۰، ش ۲/۵۲۹ و «مناقب ابن شهر آشوب» ج ۴، ص ۴۶۵.

۲. در بعضی منابع مثل «الخرائج و الجرائح»: «نحریر الخادم». وی نگهدارنده و مربّی حیوانات درندهٔ خلیفهٔ عباسی بود. نک: «الکامل فی التاریخ» ج ۹، ص ۶۱.

۳. «احسن‌الکبار» باب ۷۲، معجزهٔ ۲۰، برگ ۴۵۵، «الف» و «ب»؛ نک: «الارشاد» ص ۳۴۴ و «الخرائج و الجرائح» ج ۱، باب ۱۲، ص ۴۳۷، ش ۱۵ و «مناقب ابن شهر آشوب» ج ۴، ص ۴۶۲ و «الثاقب فی المناقب» باب ۱۴، فصل ۴، ص ۵۸۰ ـ ۵۸۱، ش ۳/۵۳۰.

از بهر چیزی که می‌خواستم از پدر تو بپرسم و اتفاق نیفتاد. گفت: آن چیست؟ گفتم: به من رسیده از پدران تو که انبیا به پشت خسپند و مؤمنان به دست راست و منافقان بر دست چپ و شیطان بر روی خسپد. پس گفتم: چنین است یابن رسول اللّه؟ گفت: آری. گفتم: من جهد می‌کنم بر دست راست خسبم و نمی‌توانم و خوابم نمی‌گیرد. ساعتی خاموش شد، پس گفت: نزدیک من آی. نزدیک وی رفتم. دست در زیر جامهٔ من برد و دست راست بر جانب چپ من بمالید و دست چپ بر جانب راست من مالید، سه بار حمد گفت. از آن وقتی می‌توانم که بر جانب راست خُسپم».[1]

فایحهٔ [هفدهم]: «روایت کند سعد بن عبداللّه القمی که با احمد بن اسحاق به سرّ من رأی، به زیارت امام حسن عسکری علیه السلام رفتیم و به آنچه مدّعا داشتیم رسیدیم. چون روز وداع شد، ما از احمد بن اسحاق زودتر وداع کرده، بیرون رفتیم و احمد بن اسحاق بایستاد، پس گفت: یا مولای، رفتن نزدیک شد و اشتیاق سخت می‌شود و می‌خواهیم از خدای تعالی که صلوات فرستیم بر جدّ تو، مصطفی صلی الله علیه و آله و بر پدرت علی مرتضی علیه السلام و بر مادرت فاطمهٔ زهرا علیها السلام و بر سیّدان جوانان اهل بهشت، امام حسن و امام حسین علیهما السلام و بر پدران تو و فرزندان تو - علیهم السلام - تا منزلت تو عالی کند و دشمنان تو را کور و نگونسار گرداند و این آخِر عهد ماست؛ مبادا از دیدار تو محروم مانیم. احمد بن اسحاق این کلمه بگفت و آب در چشم گردانیده، قطره قطره اشک از چشم فرو ریخت. پس امام علیه السلام گفت: ای پسر اسحاق، دور مشو در دعا که در این راه باز گردی، به خدا رسی. احمد از خود برفت و بیفتاد و چون با خود آمد، گفت: به حق خدا و جدّ خود که مرا مشرّف کنی به پیراهن خود که کفن من باشد. دست در زیر بساط کرد و سیزده دینار بیرون آورد و گفت: این را نفقه کن و از چیز دیگر نفقه مکن و آنچه خواستی، به تو رسد - یعنی: کفن - و خدای تعالی رنج نیکوکاران ضایع نکند.

چون به سه فرسخی جلولا رسیدیم، احمد بن اسحاق سخت رنجور شد و طمع از خود برید. گفت: از پیش من بروید و مرا یک زمان تنها بگذارید. هر یک به پیش رخت خود رفتیم.

---

۱. همان، معجزهٔ ۲۱، برگ ۴۵۵، «ب»؛ نک: «الکافی» ج ۱، ص ۴۳۰ و «الثاقب فی المناقب» باب ۱۴، فصل ۴، ص ۵۸۱، ش ۴/۵۳۱.

چون چشم بازکردم، کافور، غلام امام حسن عسکری علیه السلام را دیدم. گفت: خدای تعالی شما را مزد دهاد از مصیبت احمد بن اسحاق؛ از غسل و تکفین صاحب شما فارغ شدیم؛ برخیزید که او را دفن کنیم که محلّ و منزلت او پیش مولانا امام حسن عسکری بیش از شما بود. برخاستیم. دیدیم که غسل و تکفین وی کرده‌اند و امام علیه السلام بر وی نماز گزارده بود. او را دفن کردیم و تلقین وی بگفتیم -رَحِمَهُ اللّه».[۱]

مشک دویم

در ذکر ***کفایة‌المؤمنین***. و در این مشک، چند فایحه است:

فایحهٔ [اول]: «روایت کند فطرس طبیب در وقتی که او را عمر از صد متجاوز بود. گفت: من شاگرد بُختیشوع[۲] طبیب بودم و او حکیم متوکل خلیفه بود. روزی ابومحمّد، حسن العسکری، مکتوبی به بختیشوع ارسال نمود و از میان تلامیذ او مرا اختیار کرده، طلب فرمود. پس بختیشوع مرا گفت: ابومحمّد، حسن عسکری تو را جهت فصد کردن اختیار نموده، باید که به خدمت او شتابی و سعادت ملازمت او دریابی؛ به هر چه امر فرماید، از روی ادب و حرمتداری به جای آری و اگر تو را چیزی در نظر غایب نماید، در اخفاکوشی که امروز در روی زمین از او اعلم و در اسرار حقایق از او اَعرف کسی نیست.

پس به نزدیک منزل آن حضرت رسیدم و رخصت دخول طلبیدم. چون به مجلس درآمدم، آن حضرت مرا فرمود که: در فلان حجره باش تا آن وقت که تو را طلب نمایم و من در آن مقام مقرّر بودم تا آنکه در وقتی طلب نمود که نزد من آن ساعت از برای فصد کردن، غیر محمود بود. من با خود گفتم: در آن وقت که من آمدم، فصد کردن به غایت خوب بود، تأخیر نمود و در وقت نامرضی، ارادهٔ فصد کرد؛ ندانم به سبب چه باشد! بعد از آن ابومحمّد فرمود که طشتی بزرگ حاضر کردند و مرا فرمود که: فصد کن. پس به فرموده عمل نمودم و

---

۱. «احسن الکبار» باب ۷۴، معجزهٔ ۳، برگ ۴۵۷، «الف» و «ب».

۲. بختیشوع: «بُختیشوع بن جبرئیل بن بختیشوع بن جورجیس در اواخر عهد مأمون از اطبای خاص او بود و بعد از مأمون خلفای دیگر را نیز تا مهتدی خدمت نمود. از اوکتاب *فی الحجامة* به صورت سوال و جواب مانده و حنین بن اسحاق آن را ترجمه نمود. وی به سال ۲۵۶ هـ.ق. درگذشت». نکـ: «لغت‌نامه» ج ۳، ص ۴۴۱۰ ـ ۴۴۱۱.

رگ اکحل را از دست آن حضرت گشودم. چون مقداری که معین بود نزد اطبّا، خون از دست آن حضرت رفت، خواستم که خون ببندم، فرمود که: بگذار. گذاشتم تا چندان خون از دست آن حضرت رفت که آن طشت پر شد. بعد از آن به بستن خون امر کرد. پس خون را منقطع کردم. آن حضرت آب طلبید و دست خود را از خون شست و به مندیلی بست و فرمود که: در همان حجره باش تا تو را طلبم. پس به آن حجرهٔ معهود رفتم و از برای من از طعامهای نفیس و فواکه لذیذ آوردند و تا عصر در آن حجره بودم. بعد از آن مرا طلب نمود بار دگر. همان طشت را طلبید و فصد نمود. پس شریحِ[1] رگ آن حضرت نمود و چندان خون ثانیاً از دستش رفت که آن طشت مملو گردید. پس اشارت به بستن نمود و فرمود که: در مکان مقرّر خود باش. من آن شب در آن حجره بودم. چون آفتاب طالع شد، دفعهٔ دیگر مرا طلبید و فرمود که: فصد کن. پس مرتبهٔ ثالث به امر آن حضرت فصد کردم. دیدم در این مرتبه، مانند شیر سفیدی چیزی به منزلهٔ خون از رگ آن حضرت بیرون آمد و چندان مکث فرمود که آن طشت پر شد. بعد از آن به بستن سر رگ اشارت فرمود. پس رگ دست مبارک آن حضرت را بستم. پس به خادم اشارت کرد تا جامه‌ای فاخر و پنجاه دینار طلای احمر برای من آورد و آن حضرت عذرخواهی نمود و توجه به درون منزل خود فرمود. گفتم: یا سیّدی، بعد از این اگر خدمتی باشد، به تقدیم رسانم. گفت: بلی، بیا و نگاه دار مصاحبت آن کسی را که بعد از این در دَیر عاقول به او صحبت خواهی داشت و آنچه گوید قبول کن. پس از خدمت آن سرور بیرون آمدم.

چون به صحبت بختیشوع حکیم رسیدم، جمیع قصّه را به او تقریر کردم. بختیشوع از شنیدن این خبر به غایت متعجّب شد و گفت: جمیع حکما در این معنی متّفق‌اند که در بدن هر انسان، زیاده از هفت مَن خون ممکن نیست و آنچه تو از آن خبر می‌دهی اگر از چشمه‌ای جریان یابد، محلّ تعجب است و عجب‌تر آنکه در مرتبهٔ ثالث به جای خون، شیر بیرون آمد! پس بختیشوع نصرانی ساعتی متفکّر شد و گفت: در کتب مطالعه کنم شاید که مثل این قصّه

---

۱. در اصل و همه دستنویسهای «فوحات»: «سریح». شَریح: «شریحه. پاره‌ای از گوشت». نک: «لغت نامه» ج ۹، ص ۱۴۲۵۱.

کسی را در عالم روی نموده باشد! بعد از آن، سه شبانه روز در کتب گردید و مطلقاً شبیه به این قضیّه او را به نظر نرسید. پس به من گفت: امروز در روی زمین، اعلم از راهب دیر عاقول کسی نیست، باید که به نزد او روی و مکتوب مرا به او رسانی و جوابی تمام از برای من حاصل کنی که از این قصّه بسی متفکّر و متعجّبم. پس کتابتی نوشت و خصوصیات آن قصّه را به تمامی معروض داشت و ایضاً نوشت که: آن کسی را که به این امر قیام و اقدام نموده، به خدمت فرستادم تا کَما هیَ حالات از او معلوم گردد والسّلام.

مکتوب را گرفته، متوجّه دیر عاقول شدم. دیدم راهب را که به مکانی مرتفع برآمده که کسی را راه به نزدیک او نیست. پس در برابر او ایستاده، آواز بلند برداشتم. به جانب من نظر کرد و گفت: تو چه کسی؟ گفتم: از نزد بختیشوع می‌آیم و مکتوبی دارم. راهب زنبیل فرو گذاشت، مکتوب در آن نهادم، پس زنبیل را بالا کشید. مکتوب را گشود و بعد از مطالعه، در ساعت از آن بلندی فرود آمده، نزدیک من نشست و گفت: تویی آن کسی که فَصد کرده بود؟ گفتم: بلی، من آن جوان هاشمی را فَصد کرده‌ام. گفت: خوشا حالِ مادری کرده که او را مثل تو فرزندی سعادتمند باشد.[1] پس بر استر تیز رفتارِ برق کردار سوار شده، مرا همراه خود گردانید و فی الفور متوجه سامره گردید. ثلثی از شب مانده بود که به درون شهر درآمدیم. گفتم که: به کدام طرف قصد داری، به خانه استادم بختیشوع ابتدا نزول می‌فرمایی یا آنکه اول به منزل آن جوان هاشمی توجه می‌نمایی؟ گفت: اول به خدمت آن جوان می‌روم. پس با راهب عنان به جانب منزل مبارک آن حضرت گردانیدیم و چون به در خانه رسیدیم، در مفتوح گردید و غلام سیاهی از منزل آن ولایت پناه بیرون آمده، متوجه ما گردید و گفت: از شما کدام یک صاحب دیر عاقول‌اید؟ راهب گفت: منم صاحب دیر عاقول؛ روح من فدای تو باد. پس خادم، راهب را نزول فرمود و مرا به محافظت دواب اشارت نمود، دست راهب را گرفت و به درون سرای رفت و تا وقت ارتفاع نهار در آن سرای بود. بعد از آن بیرون آمد. دیدم که پلاس رهبانان را از بر کشیده و لباس سفید پوشیده و زنّار بریده و بر دین اسلام

---

۱. در اصل: + «نظم:

آفرین باد بر جنان پدری | که تو پرورد و مادری که تو زاد».

مستقر گردیده. پس گفت: این زمان به منزل استاد تو، بختیشوع طبیب می‌رویم.

پس به اتّفاق متوجه منزل بختیشوع شدیم و بعد از وصول به مقصد، چون بختیشوع را نظر بر راهب افتاد، گفت: ای راهب، تو را که از دین بیرون آورد؟! راهب گفت: مسیحی دیدم، به او گرویدم. بختیشوع از روی تعجب گفت: مسیح را دیدی؟! گفت: مسیح یا نظیر او، زیرا که هیچ کس را غیر از مسیح این قَصد واقع نشده بود و این نظیر مسیح است در اظهار معجزات و اِکثار کرامات. و بعد از آن، ملازمت آن حضرت کرد تا زمانی که ندای دلگشای ﴿فَادْخُلِي فِي عِبادِي*وَ ادْخُلِي جَنَّتِي﴾[1] شنیده، منزل خود در دارالسلام دید.

چه دولتی که میسر شود چنین همه را زهی سعادت دنیا و دین زهی توفیق».[2]

فایحهٔ [دویم]: «روایت است از احمد بن محمّد، از جعفربن شریف جرجانی که گفت: بعد از ادای[3] مناسک حجّ به منزل شریف و محفل منیفِ حضرت امام ابومحمد حسن عسکری رسیدم[4] و به سعادت ملازمت آن سرور مستسعد و سرافراز گردیدم و چیزی چند که به طریق نذر[5] اهل جرجان به خدمت آن حضرت ارسال داشته بودند، همراه داشتم. خواستم که از آن حضرت سوال کنم که آنچه با من است به که تسلیم کنم. قبل از آنکه من مذکور گردانم، آن حضرت فرمود که: آنچه به توست تسلیم مبارک ما کن. به موجب فرموده، عمل نمودم و گفتم: یابن رسول اللّه، محبّان و شیعیان تو به جرجان سلام بسیار به خدمت[6] تو عرضه می‌دارند. آن حضرت فرمود که: یا ابامحمّد، تو از اینجا که مراجعت می‌کنی، به جرجان خواهی رفت؟ گفتم: بلی، یابن رسول اللّه. فرمود که: از امروز تا صد و هفتاد روز دیگر، روز جمعه، سیّوم ماه ربیع‌الاخر به شهر خود در اول روز داخل خواهی شد. دوستانِ

---

۱. الفجر (۸۹): آیه‌های ۲۹ ـ ۳۰.

۲. «کفایة‌المؤمنین» باب ۱۳، برگ ۱۶۶، «ب» ـ ۱۶۸، «الف»؛ نک: «الخرائج و الجرائح» ج ۱، باب ۱۲، ص ۴۲۲ ـ ۴۲۴، ش ۳.

۳. در اصل: ـ «ادای».

۴. «الخرائج والجرائح»: «فدخلت علی أبی محمّد ﷺ بسرّ من رأی».

۵. در اصل: «هدیه».

۶. در اصل: + «حضرت».

مرا به آمدن من اعلام نمای که در آخر همان روز در آن دیار حاضر خواهم شد. برو که به سلامت می‌روی و آنچه با تو باشد نیز سلامت خواهد بود. یا اباحمد، چون به اهل‌بیت و اولاد خود برسی، خدای تعالی پسر تو را که شریف نام دارد فرزندی کرامت کرده باشد. او را صلت بن شریف نام کن. خدای تعالی او را به تو خواهد داد و او یکی از دوستان و محبّان ما خواهد بود. پس گفتم: یابن رسول اللّه، ابراهیم بن اسماعیل جرجانی از محبّان و دوستان اهل‌بیت است و از او فواید بسیار به محبّان و شیعیان تو واصل می‌شود. هر سال زیاده از صدهزار درهم مال خود خرج می‌کند و به شیعیان آن دیار واصل می‌گرداند. فرمود که: خدای تعالی راضی باد از اباسحاق ابراهیم بن اسماعیل جرجانی به آنچه از او در حق دوستان ما واقع می‌شود و سعی او نزد پروردگار مشکور و گناهان او مغفور باد. او را خدای تعالی پسری مُستوی الخلقة کرامت نماید که قایل به حق باشد. به او بگو که حسن‌بن علی گفت که پسرت را احمد نام کن.

پس دست آن حضرت را بوسیدم و از خدمت او متوجه راه جرجان گردیدم و به صحّت و سلامت، به برکت دعای آن حضرت، به جرجان در اول روز جمعه، سیّوم شهر ربیع‌الآخر رسیدم به همان عنوان که آن حضرت ـ علیه صلوات الرّحمن ـ فرموده بود. و دوستان و محبّان به دیدن من آمدند، گفتم: ای قوم، بشارت باد شما را به اینکه امام حسن‌بن علی علیه السلام وعده نموده که در همین روز، وقت عصر، در این دیار حاضر گردد. پس آن جماعت بعد از استماع این خبر بهجتْ اثر، به تهیّهٔ خدمت آن حضرت مشغول شدند و مسایل مشکلهٔ خود را جمع نمودند و تمامی دوستان خاندان رسالت و محبّان دودمان نبوّت و ولایت بعد از ادای نماز ظهر و عصر در منزل من مجتمع شدند. بعد از اجتماع آن قوم، ناگاه حضرت ابی‌محمّد حسن عسکری علیه السلام در آن مجلس حاضر گردید و اول آن حضرت بر اهل مجلس سلام داد. پس استقبال آن حضرت کردیم و به شرف دستبوسی آن کعبهٔ اَنام مشرّف شدیم و پروانه‌وار بر گِرد آن شمع شبستان ولایت گردیدیم. پس گفت: ای قوم، به اباحمد جعفربن شریف وعده کرده بودم که در آخر این روز در این دیار حاضر گردم. نماز ظهر و عصر در سرّ من رأی کردم و بدین مقام آمدم تا شما تجدید عهد نمایید و مسایل و حوایج خود را به من اظهار نمایید و من مشکلات را حل کنم و حوایج شما را برآورم و این است که من آمده‌ام. هر کس

راکه مشکلی باشد، پیش آید و عرض نماید.

چون از آن سَرور این حدیث شنودند، ابتدائاً سه کس به سوال مبادرت نمودند. اول نصر بن جابر گفت: یابن رسول اللّه، پسرم یک ماه شده که چشم او کور شده و مطلق چیزی نمی‌بیند. آن حضرت به احضار پسر نصربن جابر اشارت کرد، پس دست مبارک بر چشمش کشید. در ساعت روشن گردید. پس یک یک از آن جماعت عرض حال می‌نمودند و مشکلات خود را به سرانگشت اقبال آن همای اوجِ عزّ و جلال می‌گشودند تا وقتی که جمیع، محصِّل المَرام به برکت آن امام اَنام گردیدند. و بعد از قضای حوایج ایشان، آن حضرت جمیع را دعای خیر گفت و از نظر غایب گردید ـ علیه صلوات الملك المجید».(۱)

فایحۀ [سیوم]: «روایت است از علی‌بن زید بن علی‌بن الحسین‌بن زید بن علی که گفت: روزی ابا محمّد حسن عسکری را دیدم، متوجّه سرای سعادت اِنتِمای(۲) خود بود. به آن حضرت همراه شدم. چون به منزل آن سرور رسیدم، قصد مراجعت کردم. فرمود که: اندک زمانی مکث کن. و خود به درون رفت. بعد از آن، خادم آمد و مرا به درون سرای طلبید. چون به خدمت آن حضرت مشرّف شدم، گفت: پیشتر آی و این صد دینار بگیر، جهتِ خود کنیزی اِبتیاع کن که این زمان، فلانه کنیز تو وفات یافت. اخذ آن مبلغ نمودم و از حضور آن سَرور بیرون آمدم. در راه غلام خود را دیدم که مضطرب می‌آمد. گفتم: حال تو چیست؟ گفت: ای سیّد من، این زمان، فلانه کنیز تو وفات یافت. گفتم: او را چه رسید؟! غلام گفت: شربت آب می‌آشامید، در حلقش گرفت و مرد».(۳)

فایحۀ [چهارم]: «روایت است از عمرو بن محمّد بن زیاد الصَیمری که گفت: روزی به دیدن ابی‌احمد بن عبداللّه بن طاهر(۴) رفته بودم. مکتوب ابی‌محمّد حسن عسکری علیه السلام را

---

۱. «کفایة‌المؤمنین» باب ۱۳، برگ ۱۶۸، «الف» ـ ۱۶۹، «ب»؛ نک: «الخرائج و الجرائح» ج ۱، باب ۱۲، ص ۴۲۴ ـ ۴۲۶، ش ۴. و نیز «الثاقب فی المناقب» باب ۲، فصل ۱۱، ص ۲۱۴ ـ ۲۱۶، ش ۱۸/۱۸۹.

۲. اِنتِما: «اِنتساب... سعادت اِنتما: منسوب به سعادت». نک: «لغت‌نامه» ج ۳، ص ۳۴۶۰.

۳. «کفایة‌المؤمنین» باب ۱۳، برگ ۱۶۹، «ب» ـ ۱۷۰، «الف»؛ نک: «الخرائج و الجرائح» ج ۱، باب ۱۲، ص ۴۲۶ ـ ۴۲۷، ش ۵.

۴. وی بعد از برادرش، محمّد بن عبداللّه، ولایت شرطۀ بغداد را بر عهده داشت و این منصب را در زمان معتز عباسی

نزد او دیدم، نوشته بود که: کمالِ ظلم و تعدیٌ این طاغی ـ یعنی: مستعین [۱] ـ بر من ظاهر شد؛ به خدای تعالی شکایت کردم و تا انقضای سه روز دیگر خدای تعالی رشتهٔ حیات او را منقطع خواهد ساخت. چون سه روز [از] این مکتوب [۲] گذشت، مستعین کشته شد [۳]». [۴]

فایحهٔ [پنجم]: «روایت کند علی‌بن زید بن علی‌بن حسین‌بن زید بن علی که: مرا اسب برق‌پیمای آهن خای رعد صدایی بود که در طریق سرعت، باد به گرد او نمی‌رسید و مرغ هوا در راه مسابقت، خود را به او نمی‌توانست رسانید. روزی به ملازمت ابی‌محمّد حسن عسکری ﷺ رسیدم. از من پرسید که: آن اسب نامی و مرکب گرامی که داشتی، حالش چیست؟ گفتم: الحال صحیح و سالم بر در سرای این حضرت ایستاده است. فرمود که: قبل از آنکه آب بیاشامد، آن را تبدیل به اسب دیگر کن اگر توانی. چون از آن مجلس بیرون آمدم، به غایت متفکّر بودم به سبب آن مرکب، زیرا که دلم بسیار مایل به آن اسب بود. پس به برادرم

← به دست آورد. و به سال ۳۰۰ هـ.ق. درگذشت.

۱. مستعین بالله: لقب احمد بن محمد بن معتصم بن هارون الرشید، مکنی به ابوالعباس، دوازدهمین تن از خلفای عباسی است که در سال ۲۴۸ هـ.ق. بعد از درگذشت المنتصر بن المتوکّل در [بغداد] با وی بیعت شد. در عهد خلافت او شورشهای بسیاری در سرزمین خلافت رخ داد، از آن جمله برخی از مردم شورشی توانستند المعتز را که در سامرا زندانی بود از زندان رها ساخته و با او بیعت کنند و برای کُشتن مستعین روانهٔ بغداد شوند. المستعین چون چنین دید از خلافت کناره گرفت... و [سرانجام] به دست حاجب المعتز به نام سعید بن صالح به قتل رسید. دربارهٔ او نک: «لغت‌نامه» ج ۱۳، ص ۲۰۸۲۷ ـ ۲۰۸۲۸ و نیز «الکامل فی‌التاریخ» ج ۷، ص ۱۷۲ ـ ۱۷۳.

صاحب *دلائل الامامة* به جای «المستعین»، «الزبیربن جعفر» که همان معتزّ بالله است را می‌آورد. علّامهٔ مجلسی در *مرآة العقول*، ج ۲، ص ۱۵۱ در این مورد می‌گوید: «یشکل هذا بأن الظاهر أن هذه الواقعة کانت في أیام امامة ابی محمّد بعد وفاة أبیه ﷺ، وهما کانتا في جمادی الاخرة سنة ۲۵۴ هـ ق. کما ذکره الکلینی و غیره، فکیف یمکن أن یکون هذا في زمان المستعین، فلابد امّا من تصحیف المعتز بالمستعین، وهما متقاربان صورة، أو تصحیف أبي‌الحسن بالحسن والاول أظهر للتّصریح بأبی محمّد في مواضع».

۲. در اصل: ـ «این مکتوب».

۳. در اصل: «گذشته بود».

۴. «کفایة‌المؤمنین» باب ۱۳، برگ ۱۷۰، «ب» ـ ۱۷۱، «الف»؛ نک: «الخرائج و الجرائح» ج ۱، باب ۱۲، ص ۴۲۹ ـ ۴۳۰، ش ۸. و نیز «مناقب ابن شهر آشوب» ج ۴، ص ۴۶۳ و «اثبات الوصیّة» ص ۲۴۰.

مشورت کردم در تبدیل آن مرکب. برادرم گفت: وجه سخن ابی‌محمّد نمی‌دانم که چه بود؛ تغییر مرکب خود اگر می‌نمایی، اختیار پیش توست. بنابراین سخن، از تبدیل آن مرکب تغافل کردم. در آخر همان روز، آن کس که خدمت آن فَرَس می‌کرد به نزد من آمد و مرا به موت آن اسب خبر داد. به غایت متألّم شدم و دانستم که در تبدیل آن از من تقصیری واقع شد. روز دیگر به خدمت آن سَرور متوجه شدم و در راه با خود می‌گفتم: ای کاش اسبی در عوض آن می‌داشتم؛ الحال آن مرکب تندرفتار به دیار عدم رفت و من بی‌مرکب متحیّر ماندم. و چون به مجلس آن حضرت درآمدم و نظر مبارکش بر من افتاد، فرمود که: عوض اسب تو می‌دهم؛ غمگین مباش. پس به غلام خود اشارت کرد و گفت: فلان اسب کمیت را که جهت سواری خود تربیت فرموده بودم، به علی بن زید ده. پس گفت: یا علی، این اسب از اسب تو بهتر است و ایضاً عمرش دراز خواهد بود».[۱]

فایحهٔ [ششم]: «روایت است از علی‌بن زید بن علی بن حسین‌بن زید که گفت: روزی به مجلس ابی‌محمّد ﷺ درآمدم و زمانی در خدمت آن حضرت بودم و نصایح و احادیث می‌شنودم. در اثنای این حال به خاطرم رسید که دستمالی داشتم و بر او[۲] دینار بسته بود. تفتیش نمودم و دست به بغل و جیب خود بردم. دیدم افتاده. چیزی نگفتم و اضطراب ننمودم بنابر حرمت مجلس آن حضرت، اما خاطر متوجه آن بود که آیا دستمال کجا افتاده. ناگاه آن حضرت فرمود که: بسیار متفکر مباش؛ در وقتی که از موضع خود برخاستی و قصد بیرون آمدن از خانه داشتی، آن دستمال تو در آن موضع افتاد و برادر بزرگتر تو آن را برداشته، محافظت نمود. بعد از آن به منزل مراجعت نمودم. برادرم آن دستمال را به دست خادم خود نزد من فرستاد و آنچنان بود که آن حضرت فرمود».[۳]

---

۱. «کفایةالمؤمنین» باب ۱۳، برگ ۱۷۱، «الف» و «ب»؛ نک: «الخرائج و الجرائح» ج ۱، باب ۱۲، ص ۴۳۴ ـ ۴۳۵، ش ۱۲. و نیز «الکافی» ج ۱، ص ۴۲۷ «اثبات الوصیّة» ص ۲۱۵ و «الارشاد» ص ۳۸۸ و «مناقب ابن شهر آشوب» ج ۴، ص ۴۶۳ و «الثاقب فی المناقب» باب ۱۵، فصل ۳، ص ۵۷۲، ش ۱/۵۱۶.

۲. در اصل: + «پنجاه».

۳. «کفایة المؤمنین» باب ۱۳، برگ ۱۷۳، «ب»، ۱۷۴، «الف»؛ نک: «الخرائج و الجرائح» ج ۱، باب ۱۲، ص ۴۴۴ ـ ۴۴۵، ش ۲۷.

فایحهٔ [هفتم]: «روایت است از ابی‌بکر فهفکی[۱] که گفت: ارادهٔ بیرون رفتن از سرّ من رأی داشتم و متردّد بودم. بر شارع ابی‌قطیعة[۲] بن داود نشستم. ناگاه ابومحمّد علیه السلام بیرون آمد و به سرای عامه می‌رفت. چون نظرم بر آن حضرت افتاد، با خود گفتم: او مافی‌الضّمیر مرا می‌داند و بر خیر و شرّ آنچه مرا پیش آید اطلاع دارد؛ اگر به جانب من توجّه نماید و تبسم فرماید دال باشد بر این معنی که مرا بی‌مکث امروز بیرون باید رفت. چون نزدیک به من رسید، به جانب من توجه نمود و لب مبارک جهت تشفّی خاطر من به تبسّم گشود و به بیرون رفتن من در همان روز اشارت نمود. پس در همان روز بیرون آمدم و شب در یکی از قُرایِ سرّ من رأی اقامت نمودم. کسی از اصحاب و اَحبابِ من در آن شب از شهر آمده بود. چون به من رسید، گفت: یا ابابکر، تو را از علوم غیبی چیزی هست؟! گفتم: تو را این از کجا توهّم شد؟ گفت: شخصی که او را با تو عداوت قدیم و خصومت مستقیم در خاطر بود، به قصد قتل تو دیروز به سرّ من رأی آمده بود و تفحّص و تجسّس بسیار نمود؛ مطلقاً از تو چیزی و اثری نیافت، هر آینه مأیوس به مکان و مقام خود شتافت».[۳]

فایحهٔ [هشتم]: «روایت است از محمّد بن اقرع که گفت: کتابتی به ابا محمّد علیه السلام نوشتم و از آن سرور سوال نمودم که آیا امام مُحتلم می‌شود یا نه. چون مکتوب را ارسال داشتم، به خاطر گذشت که ظاهراً امام محتلم نشود زیرا که این حال از وسواس شیطانی می‌باشد و خدای تعالی اولیای خود را از تصرّف شیطان محفوظ می‌دارد. جواب مکتوب آمد که: ائمّهٔ دین و هُدات راه یقین را در خواب، حال متغیّر نشود و خدای تعالی ایشان را از وسوسهٔ شیطانی محفوظ داشته، همچنانکه بعد از ارسال مکتوب تعقل نمودی و با خود قرار آن دادی همان نوع است. شیاطین را بر خُلفای ربّ العالمین و اوصیای سیّدالمرسلین تسلّط و تصرّف نباشد. الحمد لِلّه ربّ العالمین».[۴]

---

۱. ابوبکر الفهفکی ابی‌طیفور المتطب، از اصحاب امام هادی علیه السلام می‌باشد.

۲. بعضی دستنویسهای «فوحات»: «ابی‌قطیفه».

۳. «کفایة‌المؤمنین» باب ۱۳، برگ ۱۷۴، «الف»؛ نک: «الخرائج و الجرائح» ج ۱، باب ۱۲، ص ۴۴۶، ش ۳۰.

۴. همان، برگ ۱۷۴، «الف» و «ب»؛ نک: «الخرائج و الجرائح» ج ۱، باب ۱۲، ص ۴۴۶ ـ ۴۴۷، ش ۳۱. و نیز «الکافی» ج ۱، ص ۵۰۹.

فایحهٔ [نهم]: «روایت است از محمّد بن عبد العزیز بلخی که گفت: صباحی بر شارع قمر بن عبداللّه[۱] نشسته بودم؛ ناگاه ابا محمّد علیه السلام را دیدم که از منزل خود بیرون آمده، متوجّه دارالاماره بود. و از کمال شوق که مرا به دیدن آن حضرت بود و بنابر بسیاری بهجت و خرّمی که از مشاهدهٔ جمال باکمالِ آن سرور روی نمود، به خاطرم رسید اگر آواز بلند کنم و مردم را آگاه سازم و بگویم ای مردمان، این شخص که می‌بینید حجّت الهی است و معرفت او بر کافّهٔ شما مُتَحتَّم[۲] است و فرزند ارجمند حضرت رسالت‌پناهی است و اطاعت او بر عامّهٔ شما واجب و لازم، معلوم نیست[۳] که [تا] حدّ کشتن با من مؤاخذه نکنند و خشونت را با من به سرحدّ قتل نرسانند. من در این تفکر بودم که حضرت ابی محمّد ـ صلوات اللّه الملک الأحد ـ به من نزدیک رسید و متوجه من گردید و به انگشت سبّابهٔ خود اشارت نمود و مرا سکوت فرمود. فهمیدم که آن تخیّل، مرضیّ خاطر اشرف و مطابق رای اَقدس آن خجسته صفات نبود. سکوت اختیار کردم و بر تغافل از جهالت و ضلالت اِصطبار[۴] نمودم. چون شب شد، آن حضرت را در خواب دیدم که گفت: یا بن عبدالعزیز، آنچه موافق زبان است کتمان است و هر چه خلاف این باشد موجب قتل و حِرمان».[۵]

فایحهٔ [دهم]: «روایت است از عمرو بن ابی‌مسلم که گفت: سمیع المسمّعی همسایهٔ من بود. بنابر عداوتی که به اهل بیت رسالت داشت، بسیار آزار به من می‌نمود. خانهٔ او به خانهٔ من

---

۱. «الخرائج و الجرائح»: «شارع القمر».

۲. مُتَحَتَّم: «واجب. لازم». نک: «لغت‌نامه» ج ۱۳، ص ۲۰۱۴۳.

۳. در اصل و نیز همهٔ دستنویسهای «فوحات»: «است». [آنچه مصحّح اختیار نموده است بنابر جملهٔ *الخرائج والجرائح* و معنا و مقصودِ اصلی آن می‌باشد: «إن صحت یا أیها الناس، هذا حجّة اللّه علیکم، فاعرفوه، یقتلونی؟» یعنی: «آیا اگر فریاد برآورم که ای مردم، این نشانهٔ خدای بر شماست، رو سوی او کنید و بشناسیدش، مرا خواهند کشت؟» به خوبی روشن است که گوینده، متردّد است که آیا بعد از بانگ برداشتن او را می‌کشند یا نه. بر این اساس، فعل «نیست» در جملهٔ مورد نظر جای دارد که رسانندهٔ همان تردید و دو دلی می‌باشد.]

۴. اِصطبار: «شکیبایی کردن. صبر کردن. و طاءِ آن بدل از تای فوقانی است». نک: «لغت‌نامه» ج ۲، ص ۲۷۳۴.

۵. «کفایة‌المؤمنین» باب ۱۳، برگ ۱۷۴، «ب» ـ ۱۷۵، «الف»؛ نک: «الخرائج و الجرائح» ج ۱، باب ۱۲، ص ۴۴۷، ش ۳۲.

ملاصق بود و او در جمیع اطوار و اخلاق با من ناملایم و ناموافق.[۱] هر چند سبب خلاص از آن جای ناهموار طلبیدم، به جز دعای اجابت[۲] حضرت ابی‌محمّد مَخلص ندیدم. پس عریضه‌ای مشتمل بر تبیین احوال خود به خدمت آن حضرت ارسال کردم و فرج آن اذیّت، از آن سرور سوال کردم. در همان روز جواب مکتوب از آن ولایت پناه به من رسید و از آن محنت و نکبتم رهانید. مضمون آن مکتوب مرغوب آنکه: فرج سریع تو را حاصل شود و تجمّل رفیع به تو واصل می‌گردد. بعد از مطالعهٔ آن مکتوب سعادتْ مصحوب با خود گفتم: فَرَج محنت این همسایه از اعظم مرام است اما نمی‌دانم که مال بسیار را سبب کدام است! و ایضاً در مضمون آن نامهٔ سعادتْ مشحون مندرج بود که: ای عمرو، استغفار کن از آنچه سابقاً از آن حکایت که در تکلّم آن با ارباب جهالت همزبان و [با] اصحاب ضلالت همداستان شده بودی. تبیین این کلام خجسته فرجام آنکه روز جمعه‌ای از ناصبیان بی‌دین و مخالفان لعین مجمعی کرده بودند و من نیز اتفاقاً در میان آن بی‌سعادتان واقع شده بودم که ذکر آل ابی‌طالب بر سبیل تعییب و اِستخفاف می‌کردند و ذکر مولای من ابومحمّد ـ علیه صلوات اللّه الملک الأحد ـ نیز کردند و من بنا بر آنکه ایشان را از اهل عناد و انکار می‌دانستم، جانب نقیض نگرفتم و با ایشان در بعضی سخنان مُماشات کرده بودم. دانستم که مراد آن حضرت از آنچه در آن مکتوب سعادتْ اسلوب بود این بود. ترک مجالست آن جماعت کردم و بالکلّیة از ایشان تبرّا نمودم.

و اندک فرصتی بگذشت که قابض ارواح، روح خبیث آن همسایهٔ فرومایه را به درکات جَحیم واصل ساخت و فرج از شئامت او روی نمود و ایضاً مرا پسرعمی در دیار فارس بود که به امر تجارت مشغولی می‌نمود، در میان ایام، داعی حقّ را اجابت نمود و رخت حیات از دار فنا بسته، بعد از طیّ مراحل مغسل و تابوت، در دار بقا گشود و او را وارثی غیر از من نبود بعد از وفات، و اهل فارس که متوجّه حجّ بودند، متخلّفات[۳] او را بدین حدود رسانیده، به

---

۱. در اصل: + «نظم:

مباداکسی را چنین همنشینی عنیدی تباهی مَریدی لعینی».

۲. در اصل: + «اِنتمای».

۳. مُتخلّف: «سپس مانده». نک: «لغت‌نامه» ج ۱۳، ص ۲۰۱۵۰.

من تسلیم نمودند و کمال عسرت من به نهایت عشرت مبدّل گردید و به تجمّل رفیع، که مضمون نامهٔ دلپذیر آن حضرت به آن مشیر بود، رسیدم».[۱]

فایحهٔ [یازدهم]: «روایت کند حجّاج بن سفیان عبدی که: وقتی در بصره بودم و بعد از تمشیت مهمّات، متوجّه بلدهٔ طیّبه سرّ من رأی شدم و بنابر تعجیلی که داشتم پسر خود را بیمار در بصره گذاشتم و چون به مقصود رسیدم، مکتوبی به خدمت حضرت ابی‌محمّد حسن عسکری علیه السلام نوشتم و دعا جهت شفای آن پسر مسألت نمودم. جواب مکتوب رسید که: خدای تعالی بر پسر تو رحمت کناد که مؤمن بود و در این روز به جوار رحمت ایزدی انتقال نمود. بعد از چند روز، مکاتیب اهل بصره مُخبر بر فوت پسرم رسید که در همان روز که آن حضرت فرمود، آن پسر را اَجَل دریافته بود[۲]».[۳]

فایحهٔ [دوازدهم]: «روایت است از ابوقاسم هروی[۴] که در بعضی اوقات، نایبِ حضرت امام حسن عسکری بود، گفت: جمعی از قبیلهٔ بنی اسباط از من دلیل و حجّت امامت طلب می‌داشتند. من عریضه‌ای به خدمت آن حضرت ارسال نمودم، مضمون آنکه: بعضی از محبّان و شیعیان از من اظهار دلیلی از نزد آن حضرت مسألت می‌دارند. جواب عریضه به این مضمون رسید که: خدای تعالی مکلّف نساخته الّا عاقلان را و بر هیچ کس از اوصیای مرضیین زیاده از آنچه انبیای مرسلین اظهار معجزات نموده‌اند واجب نیست و اهل انکار و عناد نسبت به شارع دین و هُدات سُبُلِ یقین سخنان بی‌نسبت گفتند و ایشان را به ساحر و کاهن و کذّاب مسمّیٰ گردانیدند، اگر نسبت به وصیّی از اوصیا گویند، می‌تواند بود. هر کس را خدای تعالی می‌خواهد، هدایت می‌نماید و هر که را نمی‌خواهد، به سعی خودش باز می‌گذارد ﴿وَ مَنْ یَهْدِ اللّهُ فَهُوَ الْمُهْتَدِ وَ مَنْ یُضْلِلْ فَلَنْ تَجِدَ له ولیّا مرشداً﴾[۵] و به تحقیق که

---

۱ . «کفایة المؤمنین» باب ۱۳، برگ ۱۷۵، «الف» و «ب»؛ نک: «الخرائج و الجرائح» ج ۱، باب ۱۲، ص ۴۴۷ـ ۴۴۸، ش ۳۳.

۲ . «الخرائج والجرائح»: + «وکان ابني شکٌ في الإمامة للإختلاف الّذي جری بین الشّیعة».

۳ . همان، برگ ۱۷۵، «ب» ـ ۱۷۶، «الف»؛ نک: «الخرائج والجرائح» ج ۱، باب ۱۲، ص ۴۴۸، ش ۳۴.

۴ . در اصل: «قاسم بن هارون».

۵ . الکهف (۱۸): آیهٔ ۱۷: «... هرکس را خدا راهنمایی کند او به حقیقت هدایت یافته و هرکه را گمراه گرداند دیگر

اولیای حقّ و اوصیای مطلق به امر یزدانی تکلمّ می‌نمایند و به فرمان سبحانی خاموش می‌باشند و به درستی که ارادهٔ حق در این اوقات بدان منوط و اشارت پادشاه مطلق در این حالت بدان مربوط است که ما در اظهار حقیقت خود ساکت و صامت باشیم و در آن چیزی که خدای تعالی انبیای مرسلین را جهت اظهار آن مبعوث گردانیده و اولین و آخرین را به سبب ظهور آن آفریده، سکوت ورزیم.[۱] طبقات آدمیان را اوضاع متفاوت و اطوار مختلف است. عارف طریق ایقان و ناجیِ از دَرَکاتِ خذلان آن کس است که دست به عروةالوثقایِ دین زند و به اصول و فروع شرع مبین، جمیع اخلاق و اطوار خود را منوط و مربوط داند و دست از فرمان الهی و شریعت حضرت رسالت‌پناهی بازندارد و اعتصام به اولاد کرام و اوصیای عظام آن سرور نماید و شک و اِرتیاب به خود راه ندهد و بر طریق محمّدی و شریعت احمدی راسخ و جازم باشد، و آن کسان که مرآت ضمایر خود را به زنگ شکوک باز گذاشته‌اند و صفحات خواطر خود را از کدورات ارتیاب نگاه نداشته‌اند، ایشان را به جانب ما سبیلی و ما را به طلب ایشان دلیلی نیست. طبقه‌ای که به حقّ نمی‌گرایند و بر طریق حق و سبیل مطلق ثبات و رسوخ نمی‌نمایند مانند آن کسانند که بر زورق خرد نشسته‌اند و بر حدوث امواج، متزلزل و مضطرب می‌شوند و به سکون بحر و دریا ساکن و منعقد می‌گردند. طبقه‌ای دیگر که قلّاع عساکِر ابلیس قِلاع قلوب ایشان را تسخیر نموده و وساوس اهل تلبیس بر ایشان ابواب ضلالت گشوده، «حسداً من عند انفسهم»، انکار اهل ایقان می‌کنند و به باطل حق را مندفع می‌سازند. ای سایل، باید که آن کسانی را که از طریق مستقیم، یمیناً و شمالاً، انحراف ورزیده‌اند ایشان را بدان حال باز گذاری و از انحراف ایشان باک نداری و مانند آن راعی نباشی که چون به جانب یمین به جهت جمع کردن گوسفند رود، یسار پراکنده گردد و چون به طرف یسار متوجه شود، یمین روی به پریشانی نهد. رعایت آن جماعت که با تو در کلمهٔ حقّ راسخ و ثابتند لازم دانی و از کشف اسرار ما و اظهار اطوار ما باید که روی بگردانی و از طلب ریاست حذر نمایی که کشف اسرار و طلب ریاست منشأ قتل و هلاکت

← هرگز برای چنین کسی هیچ یار و راهنمایی نخواهد بود».

۱. در اصل: + «در رسم».

گردد. دیگر از وقوع سفر خود به جانب فارس سوال نموده بودی؛ خدای تعالی تو را عافیت کرامت کناد و به مصر داخل خواهی شد، إن شاء اللّه. آن کسان را که به راه حق رسوخ دارند و بر طریقت ما ثبات قدم نموده، به اهل عناد و انکار ملحق نشده‌اند، ایشان را سلام من برسان و امر کن ایشان را از جانب من به تقوی و صلاح و اخفای اسرار ما که هر کس افشای سرایر ما نماید، حکم اعدام ما دارد و در معنا با ما محاربه و مقاتله نموده باشد.

ابوقاسم هروی گوید: بعد از مطالعهٔ این مکتوب سعادتْ مصحوب به دارالسّلام بغداد آمدم و تهیّهٔ سفر فارس نمودم و به آخر امری سانح شد که موجب فسخ آن عزیمت گردید و بعد از چند روز سفر مصر روی نمود. در آن حین که در مکتوب مولای خود اشارتی یافتم که مضمونش سفر مصر بود، تعجب نمودم زیرا که هرگز در خاطر نبود که من به مصر رَوَم. و چون سفر مصر واقع شد، یقین دانستم که آن حضرت به علم الهی که نزد اوست بدین حال اطلاع یافته بود که مرا از سفر فارس که با خود تضمّم کردم ممنوع کرد و به سفر مصر که هرگز به خاطر نگذرانیده بودم موفق شوم». (۱)

فایحهٔ [سیزدهم]: «روایت است از ابی‌هاشم جعفری که گفت: وقتی در سرایی با حضرت امام حسن عسکری علیه‌السلام محبوس بودم و آن حضرت صایم بود و چون وقت افطار می‌شد، خادم آن حضرت طعامی حاضر می‌کرد و من نیز با آن حضرت طعام می‌خوردم و در روزه داشتن نیز با آن حضرت موافقت می‌کردم. روزی از گرسنگی و غلبهٔ تشنگی ضعف بر من غالب شد. از نزد آن حضرت به خانه‌ای دیگر رفتم و به نانی و آبی افطار کردم و کسی را از افطار خود اِخبار ننمودم و بعد از آن به خدمت آن سرور آمدم و به مکان خود نشستم. آن حضرت خادم را طلبید و گفت: طعام از برای ابی‌هاشم حاضر کن که روزه ندارد. من از روی تعجّب تبسّمی کردم. گفت: یا اباهاشم، چرا خندیدی؟ اگر کسی را ضعف دریابد، از خوردن نانِ بی اِدام (۲) یا آبی، معلوم که چه قوّت بدو رسد؛ قوّت در گوشت است و نان خشک را قوّتی

---

۱. «کفایةالمؤمنین» باب ۱۳، برگ ۱۷۶، «الف» ـ ۱۷۷، «ب»؛ نک: «الخرائج و الجرائح» ج ۱، باب ۱۲، ص ۴۴۹ ـ ۴۵۱، ش ۳۵. و نیز «اثبات الوصیّة» ص ۲۳۹ و «کشف‌الغمّة» ج ۳، ص ۲۰۶ ـ ۲۰۷.

۲. اِدام: «خورش. نانخورشی اعمّ از مایع و غیرِ آن». نک: «لغت‌نامه» ج ۱، ص ۱۵۵۶.

نیست. پس خادم خوان حاضر کرد و طعام خوردم و در اثنای طعام به خاطر گذرانیدم که: اگر دو سه روز روزه نداری تا فی الجمله قوّتی یابی، بد نباشد. فرمود: چنین کن[۱].

و ایضاً از آن حضرت مشاهده کردم که غلامی روزی به خدمت آن حضرت حاضر شد و گفت: یا سیّدی، طعام آورده‌ام که شب به آن طعام افطار نمایی. فرمود که: الحال بیار. پس غلام طعام حاضر کرد و ما را به خوردن آن اشارت فرمود. حضّار جمیع طعام می‌خوردند و من متفکّر بودم به سبب آنکه در حبس طعامی دیگر نبود که آن حضرت به آن، وقت شام افطار کند. گفت: یا اباهاشم، جایی دیگر افطار می‌کنم. مرا از این سخن تعجب زیاده شد و با خود گفتم که: غیر از این سرای که ما در آن محبوسیم، کجا تواند بود که آن حضرت در آن افطار کند و غیر از این طعام نیز در این مجلس چون به هم رسد؟! به فرمان الهی و کرامات اولاد حضرت رسالت‌پناهی به وقت عصر از آن حبس اطلاق یافتیم و دانستم که آن حضرت را بر خلاصی از آن حبس اطلاع روی نموده بود در آن وقت که می‌فرمود که: جای دگر افطار خواهم کرد».[۲]

فایحهٔ [چهاردهم]: «روایت است از ابی‌هاشم جعفری که گفت: در مجلس حضرت ابی‌محمّد امام حسن عسکری علیه السلام حاضر بودم که ابوبکر فهفکی از آن حضرت سوال نمود که: سبب چیست که زنان مسکین از میراث یک سهم می‌گیرند و مردان دو سهم؟! آن حضرت فرمود که: بنا بر آنکه بر زنان جهاد نیست و بر ایشان نفقه نیست حتّی که خورش و پوشش ایشان بر مردان است و جهاد بر مردان لازم است و ایشان را در آن اِخراجات مثل مرکب و اسلحه و مَعلف[۳] و امثال این واجب و مُتحتّم است. مرا به خاطر گذشت که ابن ابی‌العوجاء از حضرت ابی‌عبدالله جعفر صادق ـ علیه سلام الله الخالق ـ همین سوال نمود و بِعینه همین جواب شنود. آن حضرت در این وقت فرمود: بلی، ابن ابی‌العوجاء این مسأله را از اباعبدالله

---

۱. در اصل: «... اگر دو سه روز روزه ندارم و افطار نمایم، شاید که قوّتی یابم. چون این معنی به خاطرم خطور کرد، آن حضرت فرمود: یا اباهاشم، چون به جهت ضعف افطار نمودی باید که سه روز روزه نداری تا فی الجمله قوّتی یابی».

۲. «کفایة المؤمنین» باب ۱۳، برگ ۱۷۷، «ب» ـ ۱۷۸، «الف»؛ نک: «الخرائج والجرائح» ج ۲، ص ۶۸۳، ش ۲.

۳. مَعلَف: «جای علف. علفدانِ ستور از چوب و جز آن. آخور». نک: «لغت‌نامه» ج ۱۴، ص ۲۱۱۷۵.

پرسیده بود. جواب ما یکی است از هر کدام ماکه سوال کنید اگر مسأله یکی باشد. اول ما را از آخر ما تَفَرُّقی نیست و آخر ما را در حکم نسبت به اول تفوّقی. حکم و علم ما با امیرالمؤمنین مساوی است و با رسول‌الله ﷺ برابر الّا آن حضرت را منزلت با رفعت نبوّت از همه زیاده است و مرتبت با جلالت رسالت بر جمیع، مستزاد[۱]».[۲]

فایحهٔ [پانزدهم]: «مروی است از ابی‌هاشم که گفت: به خاطر گذرانیدم که از حضرت ابی‌محمّد امام حسن عسکری علیه‌السلام سوال کنم که قرآن مخلوق است یا غیر مخلوق. آن حضرت متوجّه من شد و گفت: مگر نشنیده‌ای که روایت کرده شده از ابوعبدالله که گفت: خدای تعالی ﴿**قُلْ هُوَ اللّٰهُ أَحَدٌ**﴾ را آفرید و چهارهزار بال داشت و در وقت پرواز به هر آسمان که می‌رسید، ملایکه خشوع تمام و احترام نسبت به آن صورت کریمه به جای می‌آوردند و آن را نسبة‌الرّب می‌گفتند ـ تبارک و تعالی شأنه و تَقدّس وتَعظّم سلطانه».[۳]

فایحهٔ [شانزدهم]: «روایت است از ابی‌هاشم که گفت: از ابی‌محمّد ـ علیه صلوات الله الملک الأحد ـ شنیدم که می‌گفت: خدای تعالی در روز قیامت از بندگان، گناه ایشان را به مثابه‌ای عفو نماید که گویا ایشان هیچ گناه نکرده‌اند و اهل شرک را از مشاهدهٔ این حال طمع به حرکت آید و گویند: ﴿**رَبَّنا ما كُنّا مُشْرِكِينَ**﴾[۴] ـ [یعنی:] بار خدایا، ما به تو شرک نیاورده‌ایم.

چون این حدیث از آن حضرت شنیدم، به خاطرم رسید که شخصی از اصحاب، از اهل مکّه روایت کرد که پیغمبر ﷺ خواند که ﴿**إِنَّ اللّٰهَ يَغْفِرُ الذُّنُوبَ جَمِيعاً**﴾[۵] و گفت که: خدای تعالی از مشرکان نیز عفو خواهد کرد. و این به نظر عقل مستعد ننمود. در حین تخیّل من بدین روایت، آن حاجی حوزهٔ ولایت به من متوجه شد و گفت: ناخوش سخنی بود که مردِ

---

۱. «الخرائج والجرائح»: «... و أوّلنا و آخرنا في العلم والأمر سواءٌ، و لرسول الله ﷺ و لِأميرالمؤمنين علیه‌السلام فضلهما».

۲. «کفایة المؤمنین» باب ۱۳، برگ ۱۷۸، «ب»؛ نک: «الخرائج والجرائح» ج ۲، ص ۶۸۵، ش ۵. و نیز «مناقب ابن شهر آشوب» ج ۴، ص ۴۷۰.

۳. همان، برگ ۱۷۸، «ب» ـ ۱۷۹، «الف»؛ نک: «الخرائج والجرائح» ج ۲، ص ۶۸۶، ش ۶.

۴. الأنعام (۶): آیهٔ ۲۳.

۵. الزّمر (۳۹): آیهٔ ۵۳: «... البته خدا همه گناهان را خواهد بخشید...».

مکّی گفته و بد روایت کرده؛ ﴿إِنَّ اللَّهَ لا یَغْفِرُ أَنْ یُشْرَکَ بِهِ وَ یَغْفِرُ ما دُونَ ذٰلِكَ لِمَنْ یَشاءُ﴾[۱] ـ یعنی: به درستی که خدای تعالی نمی‌آمرزد و عفو نمی‌کند آن را که شرک بـه ذات پـاک او آورده باشد و می‌آمرزد هر گناهی را که غیر از این باشد از هر کس که خواهد. گـفتم: راست گفتی، ای فرزند رسول مجتبی و امام اهل ارض و امین خدا».[۲]

فایحهٔ [هفدهم]: «ایضاً از ابی‌هاشم مروی است که گفت: از آن سرور شنیدم که می‌گفت: از گناهان که آمرزیده نمی‌شود آن گناه است که کسی استخفاف گناه خـود کند و گـوید امـید می‌دارم که خدای تعالی مؤاخذه به چیزی ننماید بر من مگر به این گناهِ من. با خود گفتم که: این خود اَخفی از آن است که ما از قبح آن بدیهه واقف گردیم؛ بهتر آن است که این کس در جمیع اوقات و احوال بی‌ملاحظه سخنی نگوید و تا تواند امثال این سخنها را از خود سلب نماید و هر چیزی که احتمال خطیئت داشته و آن را به گناه منسوب توان داشت، از آن احتراز کند. چون من این تعقّل با خود کردم، آن حضرت گفت: یا اباهاشم، راست گـفتی. آنـچه در خاطر گذرانیدی بر خود التزام کن. به درستی که شرک به خدای تعالی در نظر مردمان پنهان‌تر است از اثر قدم مورچه بر کوه صفا در شب تاریک».[۳]

این بود برخی از کرامات و خوارق عادات امام حسن عسکری علیه‌السلام که رقم‌زدهٔ کلکِ بیان گردید بعون الملك المجید.

۱. النّساء (۴): آیهٔ ۱۱۶.

۲. «کفایة المؤمنین» باب ۱۳، برگ ۱۷۹، «الف»؛ نکـ: «الخرائج والجرائح» ج ۲، ص ۶۸۶، ش ۷.

۳. همان، برگ ۱۸۰، «الف» و «ب»؛ نکـ: «الخرائج و الجرائح» ج ۲، ص ۶۸۸، ش ۱۱. و نیز «الغیبة» طوسی، ص ۱۲۳.

«طبلهٔ چهاردهم»

در ذکر خوارق عادات و کرامات و مقامات امام [حجّة بن الحسن] مهدی صاحب‌الزّمان ـ علیه صلوات الرّحمن ـ و دیگر حالات آن حضرت از اخبار میلاد و غیبت و ظهور و غیر آن.

و در این طبله، دو نافه است:

«نافهٔ اول»

در ایراد روایات *شواهدالنّبوة* و *کفایةالمؤمنین* و *احسن‌الکبار* مشتمل بر کرامات و خوارق عادات آن حضرت. و در این نافه، سه مشک است:

مشک اول

در ایراد روایات *شواهدالنبوّة*. و در این مشک، چند فایحه است:

فایحهٔ [اول]: «[1] [حجّة] بن الحسن بن علی بن محمّد بن علی علیهم‌السلام[2] امام دوازدهم است از ائمّه اثناعشر[3] و کنیّت وی ابوالقاسم و لقب الامامیّة بالحجّة و القائم و المهدی و المنتظَر و صاحب الزّمان. و هو عندهم خاتم الاثنی عشر اماماً و انّهم یزعمون دخل السّرداب الّذی بِسرّ من رأی و امّه تنظر الیه فلم یخرج الیها. و ذلك في سنة خمس وستّین و مائتین، و قیل: في سنة ستّ و ستّین و مائتین و هوالأصح. فاختفی الی الآن علی زَعمهم.[4] مادر وی ام ولد بود صیقل نام و قیل سوسن، و قیل: نرجس و قیل غیر ذلك. ولادت وی در سرّ من رأی بوده است في الثالث عشرین من رمضان سنة ثمان و خمسین و مائتین، وقیل: في لیلة النصف من شعبان سنة خمس و خمسین و مائتین.[5] [6]

---

۱. در اصل: + «وی».

۲. در اصل: «وی».

۳. در اصل: ـ «از ائمهٔ اثناعشر».

۴. یعنی: و او نزد شیعیان، آخرین امامان دوازده‌گانه است و آنان بر این پای می‌فشرند که وی به سردابی که در سامرا بود درآمده و مادرش به او نگاه می‌کرده و دیگر از آن بیرون نیامده است. و آن در سال ۲۶۵ هـ.ق. واقع شده و گفته می‌شود که در سال ۲۶۶ هـ.ق. بوده که این قول درست‌تر است. و پنهان شده است تا به اکنون به عقیدهٔ شیعیان.

۵. یعنی: در بیست و سیوم رمضان سال ۲۵۸ هـ.ق و گفته می‌شود در شب نیمهٔ شعبان سال ۲۵۵ هـ.ق.

حکیمه عمّهٔ ابی‌محمّد زکی علیه‌السلام گفته است که: روزی پیش ابی‌محمّد علیه‌السلام درآمدم. فرمود که: ای عمّه، امشب در خانهٔ ما باش که خدای تعالی ما را خَلَفی خواهد داد. من گفتم: این فرزند از که خواهد بود که در نرگس هیچ اثر حمل نمی‌بینم؟! فرمود که: ای عمّه، نرجس مثل امّ موسی است علیهاالسلام که حمل وی جز وقت ولادت ظاهر نخواهد شد. آن شب آنجا بودم. چون شب نیمی رسید، برخاستم و تهجّد گزاردم و نرگس نیز تهجّد گزارد. بعد از آن با خود گفتم که: وقت فجر نزدیک شد و آنچه ابومحمّد علیه‌السلام گفت، ظاهر نشد! ابومحمّد از مقام خود آواز داد که: ای عمّه، تعجیل مکن. به آن خانه که نرگس آنجا بود بازگشتم. نرگس مرا در راه پیش آمد، لرزه بر وی افتاده. وی را بر سینهٔ خود بازگرفتم و ﴿قُلْ هُوَ اللّٰهُ أَحَدٌ﴾ و ﴿انّا انزلناه﴾ و آیةالکرسی بر وی خواندم و دمیدم. از شکم وی آواز آمد و هر چه من خواندم، فرزند وی نیز بخواند. بعد از آن دیدم که خانه روشن شد. نظر کردم. فرزندی بر زمین آمده بود و در سجده افتاده. وی را برگرفتم. پس ابومحمّد علیه‌السلام از حجره آواز داد که: ای عمّه، فرزند مرا پیش من آر. پیش وی بردم. وی را بر کنار خود بنشاند و زبان در دهان وی کرد و فرمود که: سخن گوی، ای فرزند من، بِإذنِ اللّه تعالی. گفت: ﴿بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِيمِ* وَ نُرِيدُ أَنْ نَمُنَّ عَلَى الَّذِينَ اسْتُضْعِفُوا فِي الْأَرْضِ وَ نَجْعَلَهُمْ أَئِمَّةً وَ نَجْعَلَهُمُ الْوارِثِينَ﴾[۱]. بعد از آن دیدم که مرغان سبز ما را فرو گرفتند. ابومحمّد زکی علیه‌السلام یکی از آن مرغان را بخواند و گفت: **خُذه وَاحفظه حتّی یاذن اللّه تعالی فیه، فانّ اللّه بالغ أمره**. از ابا محمّد علیه‌السلام پرسیدم که: این مرغ که بود و این مرغان دیگر کیانند؟ فرمود که: آن جبرئیل بود و دیگران ملایکهٔ رحمتند. بعد از آن فرمود: یا عمّه، وی را به مادر وی بازگردان ﴿كَيْ تَقَرَّ عَيْنُها وَ لا تَحْزَنَ وَ لِتَعْلَمَ أَنَّ وَعْدَ اللّٰهِ حَقٌّ وَ لٰكِنَّ أَكْثَرَهُمْ لا يَعْلَمُونَ﴾[۲]. وی را پیش مادر وی بردم. چون متولد شد، ناف زده بود و ختنه کرده و نزد ذراع

---

۶. نک: «تاریخ أهل البیت علیهم‌السلام»، ص ۸۸.

۱. القصص (۲۸): آیهٔ ۵: «به نام خداوند بخشایندهٔ بخشایشگر ـ و ما اراده کردیم که بر آن طایفهٔ ضعیف و ذلیل، در آن سرزمین، منّت گذارده و آنها را پیشوایان خلق قرار دهیم».

۲. القصص (۲۸): آیهٔ ۱۳: ﴿فَرَدَدْناهُ إِلى أُمِّه...﴾. یعنی: «و بدین وسیله ما موسی را به مادرش برگردانیدیم تا دیده‌اش به جمال موسی روشن شود و حزن و اندوهش به کلّی برطرف گردد و بداند که وعدهٔ خدا حق است، لیکن اکثر مردم آگاه نیستند».

ایمن وی مکتوب بود که ﴿جاءَ الْحَقُّ وَ زَهَقَ الْباطِلُ إِنَّ الْباطِلَ کانَ زَهُوقاً﴾[۱].[۲]

و از دیگری روایت کرده‌اند که گفته است: چون متولد شد، به دو زانو درآمد و انگشت سبّابه به آسمان برداشت. پس عطسه زد و گفت: ﴿الْحَمْدُ لِلّهِ رَبِّ الْعالَمِینَ﴾[۳].[۴] و دیگری گفته است که: بر ابا محمّد زکی علیه السلام درآمدم و گفتم: یابن رسول اللّه، خلیفه و امام بعد از تو که خواهد بود؟ به خانه درآمد پس بیرون آمد، کودکی بر دوش گرفته که گوییا ماه شب چهارده بود و در سنّ سه سالگی. پس فرمود که: ای فلان، اگر نَه تو پیش خدای تعالی گرامی بودی، این فرزند خود را به تو ننمودمی؛ نام این، نام رسول اللّه است و کنیت وی [کنیت او صلی الله علیه و آله]، **هوالّذی یملأ الارض قسطاً و عدلاً کما مُلِئَت جوراً و ظلماً.**

و از دیگری آرند که گفته است: روزی بر ابا محمّد زکی علیه السلام درآمدم که بر دست راست وی خانه‌ای بود و پرده‌ای به آن فرو گذاشته. گفتم: یا سیّدی، صاحب این امر بعد از این، که خواهد بود؟ فرمود که: این پرده را بردار. برداشتم. کودکی بیرون آمد در کمال طهارت و پاکیزگی و بر رخسارهٔ راستِ وی خالی و گیسوان گذاشته. آمد و برکنار ابی محمّد علیه السلام نشست. ابومحمّد علیه السلام فرمود که: این است صاحب شما. بعد از آن از زانوی وی برخاست. ابومحمّد علیه السلام وی را گفت: **یابُنیّ، ادخل الی الوقت المعلوم.** به آن خانه درآمد و من نظر به وی می‌کردم. پس ابومحمّد علیه السلام مرا گفت: برخیز و ببین که در این خانه کیست. در این خانه درآمدم. هیچ کس را ندیدم.

و از دیگری[۵] آرند که گفته است که: معتضد مرا با دو کس دیگر طلبید و گفت: حسن‌بن علی در سرّ من رأی فوت شده است؛ زود بروید و خانهٔ وی را فرو گیرید و هر که را در خانهٔ

---

۱. الأسراء (۱۷): آیهٔ ۸۱.

۲. نک: «الهدایةالکبری» باب ۱۴، ص ۳۵۵ ـ ۳۵۶.

۳. در منابعی چون «اثبات الوصیه» «الخرائج والجرائح» و «اعلام الوری»: + «و صلّی اللّه علی محمد و آله، عبداً ذاکراً للّه، غیر مستنکف و لا مستکبر».

۴. نک: «اثبات الوصیة» ص ۲۲۱ و «الخرائج والجرائح» ج ۱، باب ۲، ص ۴۵۷ و «اعلام الوری» ص ۳۹۵ و «الثاقب في المناقب» باب ۱۵، فصل ۱، ص ۵۸۴، ش ۱/۵۳۲.

۵. منظور، «رشیق حاجب المادرانی» می‌باشد.

وی بینید، سرِ وی را به من آرید. رفتیم و به سرای وی درآمدیم. سرایی دیدیم در غایت خوبی و پاکیزگی که گوییا حالی از عمارت آن فارغ شده بودند. در آنجا پرده‌ای دیدیم فرو گذاشته. پرده را برداشتیم. سردابی دیدیم. به آنجا درآمدیم. دریایی دیدیم و در اقصای آن حصیری بر روی آب انداخته و مردی به خوبترین صورتی بر بالای آن حصیر در نماز ایستاده، به ما هیچ التفات نکرد. یکی از آن دو نفر که با من بودند سبقت گرفت و خواست که پیش وی رود، غرق شد و اضطراب می‌کرد تا آن زمان که من دست وی گرفتم و خلاص گردانیدم. بعد از آن، نفر دیگر خواست که پیش وی رود. وی را نیز همین حال پیش آمد. وی را نیز خلاص کردم. من حیران بماندم، پس گفتم: ای صاحبخانه، از خدای تعالی و از تو عذر می‌خواهم؛ واللّه که من ندانستم که حال چیست و به کجا می‌آیم! از آنچه کردم به خدای تعالی بازگشتم. هر چند گفتم، به من هیچ التفات نکرد. بازگشتیم و پیش معتضد رفتیم و قصّه را باز گفتیم. گفت: این سرّ را پوشیده دارید و الّا بفرمایم که شما را گردن بزنند.[۱]

و چون بعضی از احوال وی دانستی، بدان‌که شیعهٔ امامیّه مر او را دو غیبت ثابت می‌کنند: یکی غیبت قصری ـ یعنی: کوتاه‌تر ـ و آن از زمان ولادت وی است تا زمان انقطاع سفارت و دیگر غیبت طولانی ـ یعنی: درازتر ـ و آن از زمان انقطاع سفارت است تا آن زمان که خدای تعالی ظهور وی را مقدّر ساخته است.

و در غیبت قصری وی را سفیرانی اثبات می‌کنند که واسطه بودند میان وی و سایر خلایق که حاجات و سؤالات ایشان را به وی دفع می‌کنند و جواب می‌آورند و آن سفارت بر شخص علی‌بن محمّد نام ختم است[۲] و وفات وی در سنهٔ ستّ و عشرین و ثلاث مائة[۳] بوده است. و از وی آرند که: پیش از وفات خود به شش روز توقیعی بیرون آورد که [حجّة]بن الحسن

---

۱. نک: «الغیبة» طوسی، ص ۱۴۹ و «الخرائج و الجرائح» ج ۱، باب ۱۳، ص ۴۶۰ ـ ۴۶۱، ش ۵.

۲. سفیران و نوّاب خاص حضرت بقیة اللّه الاعظم‌ؑ، چهار کس از اصحاب و یارانِ بسیار نزدیک حضراتِ هادی و عسکری‌ؑ بودند: نخستین عثمان بن سعید عَمْری که به نام سَمّان خوانده می‌شد، دوّمین محمّد بن عثمان فرزند عثمان بن سعید که چهل سال سفارت حضرت را عهده‌دار بود، سیّومین حسین بن روح نوبختی و چهارمین ابوالحسن علی بن محمد سَمَری که پس از وی دورانِ غیبت صغریٰ پایان می‌یابد.

۳. یعنی: ۳۲۶ هـ.ق.

العسکری ﷺ نوشته است و نسخه‌اش این است: ﴿بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِيمِ﴾: **یا علی‌بن محمّد، اعظم اللّه[۱] أجر اخوانك فيك. فانّك ميّت ما بينك وبين ستّة ايّام، فاجمع امرك ولا توصى الى احد يقوم مقامك بعد وفاتك، فقد وقعت و الغيبة التّامّة. فلا ظهور الّا بَعد إذن اللّه تعالى و ذلك بعدَ طول الأمد و قسوة القلب و امتلاء الأرض جوراً و ظلماً و سيأتي من شيعتي من يدّعى المشاهدة قبل خروج السفيانى و الصّيحة فهو كذّاب مفتر، ولاحول ولاقوّة الّا باللّه العلى العظيم**[۲][۳]. چون روز ششم رسید، فوت شد و به هیچ کس وصیّت سفارت نکرد. بعد از آن، وقت غیبت طولی درآمد[۴]. و این طایفه را در مدّت غیبت قصری حکایات بسیار است».[۵]

فایحهٔ [دویم]: «و از آن جمله، آن است که یکی از اهالی حلب و بغداد[۶] را که اسماعیل نام داشت، ریشی برآمد که اطبای حلب و بغداد از علاج آن عاجز آمدند و گفتند که: علاج آن جز به قطع آن ممکن نیست و در قطع آن خطر است زیرا که به عِرق اکمل که از قطع آن، حیات منقطع می‌شود نزدیک است. اسماعیل گفته است که: چون از اطبا مأیوس شدم، عزیمت مشهد شریف سرّ من رأی کردم. بعد از زیارت ائمّه ﷺ به سرداب درآمدم و از خدای تعالی اِستعانت جستم و از ائمّه استمداد نمودم و بعضی از شب قیام کردم و چند روز آنجا به سر بردم. یک روز به کنار دجله رفتم و غسل کردم و جامه‌ای پاک پوشیدم و به مشهد شریف

---

۱. «کمال الدین»: + «أجرك».

۲. یعنی: به نام خداوند بخشایندهٔ بخشایشگر. ای علی بورمحمد، بزرگ گرداناد خدای، پاداش برادرانت را دربارهٔ تو. همانا که تو پس از شش روز خواهی مُرد. کارهایت را به سامان آر و هیچ‌کس را جانشین خود مساز. اکنون دورانِ پنهان شدنِ دراز فرارسیده و آشکار نخواهم گشت مگر خدای بخواهد و آن پس از دورانی دراز و سختی و سیاهیِ دلها و پرشدن زمین از بیداد و ستم خواهد بود. وکسانی خواهند آمد که دیدارِ مرا بر خود بندند پیش از برون آمدن سفیانی و فریادِ آسمانی. آنان گزاف گفته‌اند و دروغ بسته‌اند. وگاه به گاه شدنی و دارا و توانا گشتنی نبود مگر از سوی خدای بلند جایگاهِ بزرگ.

۳. نک: «الغیبة» طوسی، ص ۲۴۲ ـ ۲۴۳.

۴. در اصل: + «الی ما شاء اللّه تعالی».

۵. همان، رکن سادس، ص ۴۰۴ ـ ۴۰۸؛ نک: «الغیبة» طوسی، ص ۲۴۲ و «الثاقب في المناقب» باب ۱۵، ص ۶۰۳ ـ ۶۰۴، ش ۱۵/۵۵۱.

۶. در اصل: «حلّه».

متوجه شدم. دیدم که از یک جانب آن چهار سوار ظاهر شد، شمشیرها بسته. یکی نیزه در دست داشت و یکی در میان ایشان فَرَجی[1] در بر. گمان بردم که مگر از شرفای مشهدند. چون به من رسیدند، سلام گفتند. جواب دادم. آن نیزه‌دار بر طرف یمین فرجیدار بایستاد و آن دو دیگر بر طرف یسار وی. پس آن صاحب فَرَجی مرا گفت که: تو فردا به جای خود، پیش اهل خود خواهی رفت؟ گفتم: آری. فرمود که: ریش تو را ببینم. پیش رفتم. دست دراز کرد و ریش مرا بیفشرد. بسیار درد کرد. آن نیزه‌دار گفت: أفلحتَ إن شاء اللّه تعالی. آن نیزه‌دار گفت: آن امام است. پیش وی دویدم و وی را درکشیدم و زانوی وی را ببوسیدم. پس روان شد و من نیز روان شدم. مرا گفت: بازگرد. من گفتم: هرگز از تو جدا نخواهم شد. باز گفت: بازگرد که مصلحت در آن است که بازگردی. همان جواب گفتم. صاحب نیزه گفت: شرم نمی‌داری که امام تو را دوبار گفت که بازگرد؟ و گفت که: چون به بغداد رسی، مستنصر تو را خواهد طلبید؛ زنهار که از وی هیچ چیز قبول نکنی. چندان بودم که از نظر من غایب شدند. بعد از آن به مشهد آمدم و از حال آن سواران پرسیدم. گفتند که: از شرفای این نواحی بودند. من گفتم که: امام بود. پرسیدند که: صاحب نیزه بود یا صاحب فَرَجی؟ گفتم: صاحب فرجی. گفتند: ریش خود را به وی نمودی؟ گفتم: آری، آن را بیفشرد و آن بر ران راست من بود. برهنه کردم، هیچ اثر نمانده بود. از دهشتی که داشتم در شکّ افتادم که شاید بر ران دیگر بوده باشد. آن را نیز برهنه کردم. هیچ اثر نبود. و مردم ازدحام کردند چنانکه نزدیک بود که کشته شوم و پیراهن مرا بدریدند. خادمان مشهد مرا به خانه‌ای درآوردند و مرا از مزاحمت مردم خلاص کردند. چون به بغداد رسیدم، این خبر به بغداد رسیده بود. مردم بر من ازدحام کردند چنانکه نزدیک بود که کشته شوم. بعد از آن مرا پیش مستنصر بردند و قصّه را از من پرسید. بازگفتم. گفت: وی را هزار دینار بدهید. گفتم: نمی‌گیرم که امام مرا وصیّت کرده که از وی چیزی نگیری. مستنصر بگریست. از پیش وی بیرون آمدم و هیچ نگرفتم ـ هذا ما قالوه».[2]

---

۱. فَرَجی: «نوعی از قبای بی‌بندِ گشاد و در پیشِ آن بعضی تکمه افزایند و بیشتر بر فراز جامه پوشند». نک: «لغت‌نامه» ج ۱۱، ص ۱۷۰۳۹.

۲. «شواهد النبوة» ص ۴۰۸ ـ ۴۰۹.

فایحهٔ [سیوم]: «و في *جامع الأُصول في أشراطِ السّاعة وعلاماتها* عن ابن مسعود: قال رسول اللّه ـ صلّى اللّه عليه [وآله] وسلّم ـ **لو لم يبق من الدّنيا الّا يوم واحد لطول اللّه ذلك اليوم حتّى يبعث اللّه فيه رجلاً منّي أو مِن أهل بيتي ـ يواطى إسمه إسمي و إسم أبيه إسم أبي يملأ الارض قسطاً وعدلاً كما مُلئت جوراً و ظلماً**».(۱)

مؤلف گوید که: این قول اهل سنّت و جماعت است، چه اعتقاد ایشان آن است که مهدی از عبداللّه به وجود خواهد آمد و لهذا روایت کرده که: «**يواطى اسمه اسمي و اسم ابيه اسم ابي**».(۲)

مشک دویم

در ذکر روایات *کفایةالمؤمنین*. و در این مشک، چند فایحه است:

فایحهٔ [اول]: «از حکیمه، مروی است که در آن وقت که حضرت صاحب‌الزّمان ـ علیه صلوات الرّحمن ـ متولّد شد، بدن اَطهرش از آلودگی خون و دَنَس پاک بود و ختنه کرده تولد نمود و بر بازوی راستش نوشته بود که **﴿جاءَ الْحَقُّ وَ زَهَقَ الْباطِلُ إِنَّ الْباطِلَ كانَ زَهُوقاً﴾**(۳)».(۴)

فایحهٔ [دویم]: «روایت کرد سیاری از نسیم و ماریه، که خادم و خادمهٔ دولتخانهٔ حضرت ابی‌محمّد امام حسن عسکری بودند، که گفتند: در آن زمان که حضرت صاحب‌الامر از شکم مادر اطهر خود به روی زمین رسید، روی به قبله به دو زانو نشست و عطسه زد و گفت: **الحمدللّه غير مستنكف ولا مستكبر ولامستجير**. بعد از آن فرمود: **زعمت الظَلَمة أنّ حجّة اللّه داحضة و لو اذن لي في الكلام لزال الشك** ـ یعنی: پنداشتند اهل ظلم که حجّت خدای در وقتی از اوقات مفقود تواند بود و اگر مأذون باشم در اظهار سرایر و اعلان ضمایر هر آینه ابواب ارتیاب بر

---

۱. همان، ص ۴۰۹؛ نک: «مسند احمد» ج ۱، صص ۳۷۷ و ۴۳۰ و ۴۴۸ و «صحیح بخاری» ج ۲، ص ۳۶ و «صحیح مسلم» ج ۱، ص ۸۶ و «سنن ابی‌داود» ج ۲، ص ۲۰۷ و «کنزل العمال» ج ۷، ص ۱۸۸ و «سنن ترمذی» ج ۳، ص ۳۴۳ و «السّنن الواردة» ص ۱۹۶، ش ۵۷۱: «عن عبداللّه ـ رضی اللّه عنه».

۲. نک: «تاریخ بغداد» ج ۵، ص ۳۹۱ و «کنزل العمال» ج ۷، ص ۱۸۷.

۳. الاسراء (۱۷): آیهٔ ۸۱.

۴. «کفایةالمؤمنین» باب ۱۴، برگ ۱۸۲، «الف»؛ نک: «الخرائج و الجرائح» ج ۱، باب ۱۳، ص ۴۵۶، ش ۱.

اهل ارض مسدود گردد و شکوکِ اربابِ خلاف به تمامی مندفع و مفقود شود».[۱]

فایحهٔ [سیوم]: «روایت کرد ظریف از ابی‌نصر خادم و گفت: روزی به خانه‌ای درآمدم که مهدی صاحب الزّمان در آن خانه بود و آن حضرت در مهد بود. چون نظرش بر من افتاد، گفت: ای نصر، آیا مرا می‌شناسی؟ گفتم: بلی، فرزند رسولی و میوهٔ باغ بتولی و مولای من. پس گفت: سوال من از تو این نبود. گفتم: یابن رسول اللّه، بیان فرمای و مضمون سوال خیرالمَآلِ خود را ادا نمای. فرمود که: منم خاتم اوصیا و خلیفهٔ اهل ارض و سما؛ به سبب من خدای تعالی از روی زمین بلایا را مندفع سازد و اهل مرا فَرَج دهد و شیعیان و محبّان مرا فَرَح بخشد[۲]».[۳]

فایحهٔ [چهارم]: «مروی است از ابی‌نعیم محمّد بن احمد انصاری که کامل بن ابراهیم گفت: جماعتی از مُفوّضه[۴] به خدمت حضرت امام حسن عسکری ﷣ می‌رفتند و من نیز به

---

۱. همان، باب ۱۴، برگ ۱۸۲، «الف» و «ب»؛ نکـ : «الخرائج و الجرائح» ج ۱، باب ۱۳، ص ۴۵۷، ش ۲. و نیز «الهدایة الکبری» باب ۱۴، ص ۳۵۷ـ۳۵۸ و «کمال‌الدین» ج ۲، ص ۴۳۰، ش ۵ و «الغیبة» طوسی، ص ۱۴۷ و «اعلام الوری» ص ۳۹۵ و «اثبات الوصیة» ص ۲۲۱ و «الثاقب فی المناقب» باب ۱۵، ص ۵۸۴، ش ۱/۵۳۲.

۲. در اصل: ـ «و شیعیان... بخشد».

۳. «کفایة المؤمنین» برگ ۱۸۲، «ب»؛ نکـ : «الخرائج و الجرائح» ج ۱، باب ۱۳، ص ۴۵۸، ش ۳. و نیز «کمال الدین» ج ۲، ص ۴۴۱، ش ۱۲ و «الغیبة» طوسی، ص ۱۴۸ و «الهدایة الکبری» باب ۱۴، ص ۳۵۸.

۴. مفوّضه: «یکی از مهمترین فرقه‌های غلات (یعنی: گزافه‌گویان) هستند که گویند حق تعالی امور دنیا را به پیغمبر تفویض کرد. طایفه‌ای از ایشان گویند که امور عالم را به علی مرتضی مفوّض داشت و هر چه در دنیا است برای او مباح ساخت. به قول شهرستانی غالباً غلات شیعه یکی از ائمّه را به خدا تشبیه کرده و خدا را حالّ در ابدان آدمیان دانند، و مانند تناسخیان و یهود و نصاری قایل به تجسیم خداوند شده‌اند. اصول عقاید مبتدعهٔ غلات شیعه چهار است: تشبیه، بداء، رجعت و تناسخ.

از غلات روزگار حضرت امام حسن عسکری[﷣]، علی‌بن حسکه و قاسم‌بن یقطین از اهل قم بودند و می‌گفتند مراد از آیهٔ ﴿إِنَّ الصَّلاةَ تَنْهىٰ عَنِ الْفَحْشاءِ وَ الْمُنْكَرِ﴾ ظاهر آیه نیست، بلکه مراد مردی است و زکات و سجود و معاصی معنی ندارد بلکه این احکام را باید تأویل کرد و مقصود امام و معرفت امام است. گویند علی‌بن حسکه استاد قاسم شعرانی یقطینی بود و حضرت امام حسن عسکری[﷣] آن دو را لعنت کرد. دیگر حسین‌بن علی

←

رفاقت ایشان به منزل آن حضرت درآمدم و با خود گفتم حدیثی که از آن حضرت مروی است که فرموده **لایدخل الجنّة الّا من عرف معرفتي** [را] سوال نمایم. چون به درون سرای درآمدم، جمع مفوّضه پیش می‌رفتند و من در موضعی نشستم و صبر می‌نمودم. بعد از انصراف ایشان از مجلس آن حضرت، مشرّف گردیدم؛ ناگاه نظرم به حجره‌ای افتاد که پرده از در آن فرو گذاشته بود و خصوصیّت درون آن خانه معلوم من نبود. بعد از ساعتی بادی وزید و دامن پرده از در آن خانه مرتفع گردید. دیدم طفلی در سنّ چهار سالگی چون بَدرِ منیر جهان افروز و یا دُرّ ضیا مانندِ آفتاب نیمروز در آن خانه نشسته بود. توجّه به جانب من نمود و گفت: یا کامل‌بن ابراهیم. از مهابتِ کلام معجز نظام او موی بر بدنم برخاست و در غایت تحیّر ماندم.

به جواب ملهم شدم و گفتم: لبّیک، یا سیدّی. پس گفت: آمده‌ای که از ولی خدا بپرسی آن حدیث را [که] فرمود **لایدخل الجنّة الّا من عرف معرفتي**؟ گفتم: ای واللّه. گفت: به خدای سوگند که هر آینه درآیند به بهشت جماعتی که ایشان را حقّیه خوانند. گفتم: بلی، یا سیدّی؛ ایشان چه کسانند؟ فرمود: جماعتی‌اند [که] از کمال محبّت علی‌بن ابی‌طالب و ائمّه علیهم السلام به حق او قسم یاد کنند و حال آنکه او را و فضل او را بدانند. پس گفت: کدام قومند که بر ایشان بعد معرفت خدا و رسول او و معرفت علی‌بن ابی‌طالب و ائمّه علیهم السلام واجب نباشد؟ دیگر، یا کامل، می‌خواهی که سوال نمایی از مفوّضه آنچه در حق ما گفتند که ایشان را هر چه به خاطر خطور کند می‌گویند و به طیبِ نفس خود بیان می‌کنند؟ دروغ گفتند و بر ما افترا کردند. دلهای ما خزاین اسرار مشیّت حق است و مراتب جمال مطلق. آنچه او گوید، بگوییم و طریقی که او خواهد، بپوییم و به جز رضای او نجوییم. به خطاب ﴿وَ مـا تَشـاؤُنَ إِلَّا أَنْ يَشـاءَ اللّـهُ﴾(۱)

← خواتیمی است که از غلاة روزگار حضرت امام حسن عسکری[علیه السلام] بود و حضرت رضا[علیه السلام] را نیز درک کرده بود. دیگر محمدبن نصیر نمیری و فارس‌بن حاتم قزوینی و حسن‌بن محمّد معروف به ابن بابای قمی است که هر سه از غلات روزگار علی‌بن محمّد و حسن‌بن علی عسکری[علیه السلام] بودند. اینان قایل به حلول و تناسخ بودند و امام ایشان را لعنت کرده. نک: «ترجمهٔ فرق الشیعهٔ نوبختی» ص ۱۸۱ به بعد و نیز «تحفهٔ اثنا عشریه» ص ۱۲ و «المقالات و الفرق» ص ۶۰ ـ ۶۱.

۱. الانسان (۷۶): آیهٔ ۳۰ و التکویر (۸۱): آیهٔ ۲۹.

مخاطبیم و به درگاه او از بندگان مقرّب[۱]».[۲]

مشک سیّوم

در ذکر روایات *احسن‌الکبار*. و در این مشک، چند فایحه است:

فایحهٔ [اول]: «روایت کنند که از نسیم و ماریه شنیدیم که گفتند: چون صاحب‌الزمان امام [حجّةبن الحسن]مهدی علیه السلام از شکم مادر بیرون آمد، عطسه زد و به زبان فصیح گفت: **الحمدللّه ربّ العالمین وصلّی اللّه علی نبیّه محمّد وآله الطّاهرین**[۳]. و گفت: بنده یاد خدا کرد و ننگ نداشت و گردنکشی نکرد. پس گفت که: دعوی کردند که حجّت خدای باطل شود و اگر مرا در سخن گفتن دستوری بودی، این شک[۴] زایل شدی».[۵]

فایحهٔ [دویم]: «ابوعلی الحسن آبی گفت: از کنیزکی شنیدم که گفت: مرا به هدیه نزد ابی‌محمّد بردند. صاحب‌الزّمان را دیدم که به وجود آمد. نوری دیدم روشن، از او به افق رسید و مرغان سفید دیدم که از آسمان فرود آمدند و خوشبویها بر سر او فرود آوردند و بر جمله اعضای وی و بعد از آن برفتند. به ابی محمّد گفتم که: این مرغان چه بودند؟ بخندید و گفت: آنها ملایکه بودند که از بهر تبرّک فرود آمده بودند و ایشان انصار وی باشند به وقت خروج وی در آخرالزّمان».[۶]

---

۱. در اصل: + «چون حدیث طفل بدین مقام رسید، نظر حضرت ابومحمّد حسن عسکری علیه السلام بر من افتاد و گفت: چه نشسته‌ای که رفقای تو منتظرند؟ برخیز. پس از آنجا متوجّه راه شدم و به رفقا رسیدم».

۲. «کفایةالمؤمنین» باب ۱۴، برگ ۱۸۲، «ب» ـ ۱۸۳، «ب»؛ نک: «الخرائج و الجرائح» ج ۱، باب ۱۳، ص ۴۵۸ ـ ۴۵۹، ش ۴. و نیز «الهدایةالکبری» باب ۱۴، ص ۳۵۹ و «الغیبة» طوسی، ص ۱۴۸.

۳. در اصل: + «زعم عبداً لِلّه زعما داخراً صاغراً غیر مستنکف ولا مستکبر ولا مستجیر».

۴. در اصل و «نزهةالکرام»: «سقف».

۵. «احسن الکبار» باب ۷۴، معجزهٔ ۱، برگ ۴۵۶، «الف»؛ نک: «نزهةالکرام» ج ۲، باب ۶۰، ص ۸۲۹. و نیز «الهدایةالکبری» باب ۱۴، ص ۳۵۷ ـ ۳۵۸: «الحمدللّه ربّ العالمین و صلّ اللّه علی سیّدنا محمّد وآله عبداً ذاکراً لِلّه غیر مستنکف ولا مستکبر، ثم قال: زعمت الظلم ان حجّة اللّه داحضة لو اذن لنا بالکلام لزال الشك».

۶. همان، معجزهٔ ۲، برگ ۴۵۶، «الف»؛ نک: «نزهةالکرام» ج ۲، باب ۶۰، ص ۸۲۹. و نیز «روضة الواعظین» ص ۲۶۰

فایحهٔ [سیوم]: «سعد بن عبداللّه بن خلف[۱] القمی روایت کند که: با احمد بن اسحاق به سرّ من رأی رفتم به زیارت امام حسن عسکری عليه السلام که مشکلاتی چند که بود از او بپرسم. چون بدانجا رسیدم، به در خانهٔ او رفتم و دستوری خواستم. ما را به اندرون بردند. و احمد بن اسحاق، اَنبانی بر دوش نهاده بود، در گلیم طبری پوشیده[۲] و صد و شصت صرّه بود در آنجا از زر و نقره، هر صرّه به مُهرِ خداوند آن صرّه.

سعد گوید: نوری از روی ابی‌محمّد عليه السلام مانند بدرِ تابان بود و بر رانِ وی کودکی نشسته بود، به مشتری می‌مانست. پیش وی گویی زرّین بود نهاده، مرصّع به جواهر که بعضی از رؤسای بصره به ابا محمّد فرستاده بودند. وی می‌گردانید و آن کودک که صاحب الزّمان بود - عليه السلام - در آن طفولیّت بدان خوشحال می‌شد و پدر او «ابومحمّد» چیزی می‌نوشت. سلام کردیم. جواب داد و تلطّف بسیار کرده، فرمود که: بنشینید. چون از کتابت فارغ شد، احمد بن اسحاق آن انبان را از میان گلیم طبری بیرون آورده، پیش ابی‌محمّد بر زمین نهاد. امام حسن عسکری عليه السلام روی به کودک کرده، گفت: مُهر برگیر از هدایا که شیعهٔ تو برای تو فرستاده‌اند. گفت: با پدر روا باشد که من دست پاک به مالهای پلید نجس کنم؟ حلال با حرام آمیخته است. ابومحمّد عليه السلام گفت: ای پسر اسحاق، تو بیرون آور هر چه در انبان است تا او حلال از حرام جدا کند. اول صرّه‌ای که از انبان بیرون آورد، گفت: این صرّه از فلان بن فلان است از فلان محلّت؛ شصت و دو دینار از بهای حجره‌ای که از میراث به وی رسیده است و چهارده دینار از بهای هشت جامه و سه دینار از اجرت دکان. امام حسن عسکری گفت: راست گفتی، ای

← و «الثاقب في المناقب» باب ۱۵، فصل ۱، ص ۵۸۴، ش ۲/۵۳۳.

۱. «کمال الدین»: «ابی خلف».

۲. پوشیده بودنِ صرّه‌ها در گلیم طبری حکایت از این مهم دارد که حضرت امام حسن عسکری عليه السلام در سامرا که مرکز حکومت عباسی به‌شمار می‌رفت در فشار و تنگنای فراوان قرار داشت از این‌رو شیعیان و دوستداران خاندانِ پیغامبر، وجوهات و اموال متعلق به امام را در پرده و پنهانی و به دور از چشم حکومت تحویل می‌دادند چنانکه عثمان بن سعید، نخستین سفیر حضرت عسکری عليه السلام، اموال و نقود ارسالی شیعیان را در ظرفهای روغن می‌نهاد و به نزد حضرت می‌برد و به «سمّان» شهرت یافت.

پسر؛ راه نما بر آنچه حرام است. پس درستی[۱] بیرون آورد به سکّهٔ ری که بعضی از نقش آن محو شده بود و قراضه‌ای املس[۲] به وزن دانگی و نیم. گفت: علت تحریم این آن است که خداوندِ این زر، یک مَن ریسمان به جولاهه[۳] داد. بعد از چندگاه دزد ببرد. آن نسّاج معلوم وی کرد، قبول نکرد و یک مَن و نیم ریسمان باریک از آن جولاهه بستد و جامه‌ای از آن ببافت و بدین درست و قراضه بفروخت. چون سر صرّه بگشودند، خطّی بدان تفصیل که قایم آل محمّد گفته بود از آن صرّه بیرون آمد».

مؤلف گوید که: جولاهه در محافظت ریسمان تقصیر نکرده بود و دزد برده، از آن‌رو تاوان بر او لازم نبود که اگر تقصیر می‌کرد تاوانی مثل آنچه به او داده بود، لازم می‌شد.

«القصّه، بعد از آن، صرّه‌ای دیگر بیرون آورد. کودک گفت: این از فلان بن فلان است از فلان محلّت، نشاید که ما دست بر آن نهیم. ابومحمّد گفت: از بهر چه؟! گفت: از برای آنکه این زر از بهای گندم است که در قسمت آن حیف کرد بر برزگران. خود به کیلهٔ بزرگ پیموده بود و از برای برزگر به کیلهٔ ناقص. گفت: راست گفتی، ای پسر. پس به احمد گفت: این را به سعد ده تا با خداوند رساند که ما محتاج آن نیستیم و جامه بیرون بیار. احمد بن اسحاق گفت: آن در بارِ من بود، فراموش کردم.

سعد گوید که: چون احمد برفت تا جامه بیاورد، امام حسن عسکری علیه السلام نظر با من کرد. گفتم: احمد بن اسحاق مرا مشتاق مولانا گردانید. گفت: آن مسایل به چه رسید که خواستی پرسید؟ گفتم: به حال خود مانده است. گفت: از قُرّةالعین من، این کودک، بپرس از هر چه خواهی. پس سوال کردم، همه را جواب داد. زمانی رها کردم. ابومحمّد علیه السلام با آن کودک برخاست. من بازگردیدم به طلب احمد بن اسحاق. او را دیدم که گریان می‌آید. گفتم: چرا می‌گریی؟ گفت: آن جامه را که امام حسن عسکری طلبید، گم شده، نیافتم! گفتم: باکی نیست؛

---

۱. درست: «زر و سیم و طلا و نقره. سکّه... در اول مقابل خرده یعنی پول خرد یا پول شکسته استعمال می‌شده، بعدها به معنی یک سکّه زر یا سیم به کار رفته است... زر مسکوک که اکنون به اشرفی شهرت دارد». نک: «لغت‌نامه» ج ۷، ص ۱۰۶۰۹ ـ ۱۰۶۱۰.

۲. اَملَس: «تابان». نک: «لغت‌نامه» ج ۳، ص ۳۳۷۱.

۳. جولاهه: «بافنده». نک: «لغت‌نامه» ج ۵، ص ۷۹۱۳.

برو و با وی بگوی که او می‌داند که آن جامه کجاست. پس بعد از زمانی پیش مولانا علیه السلام گسترده، بر آن نماز می‌کرد. سعد گفت: پس خدای را شکر کن. بعد از آن هر روز تردّد می‌کردیم نزد امام علیه السلام و کودک را نزد وی ندیدیم».(۱)

مؤلف گوید که: تتمّهٔ قصّهٔ ایشان را از وداع و غیره در تعداد کرامات و خوارق عادات امام حسن عسکری علیه السلام ذکر کردیم(۲) جهت آنکه آنجا أنسب بود.

فایحهٔ [چهارم]: «روایت کند ابن بابویه قمی که: در عهد امام حسن عسکری علیه السلام دانشمندی بود مولانا زین‌الدین نام. مردی بود عظیم و معتبر و عالِم و فاضل و زاهد و اهل زمانه را بر او اعتماد کلّی بود. این مولانا زین‌الدّین گفت: شخصی از من سوال کرد که: شیوخ که بعد از مصطفی علیه السلام خلافت کردند، ایمان که آورده بودند در عهد رسول صلی الله علیه و آله، ایمان ایشان به طوع و رغبت بود یا به جبر و اکراه؟ این مولانا زین‌الدین گوید که: من از جواب او درماندم با وجود علم و فضلی که مرا بود. با خود گفتم: اگر گویم به جبر و اکراه ایمان آوردند، خلاف گفته باشم که در هیچ کتابی نیامده است و نگفته‌اند که آن جماعت با رسول صلی الله علیه و آله محاربت کردند، و اگر گویم به طوع و رغبت ایمان آوردند، از اهل بهشت باشند و مستحقّ مدح و ثنا نه مستحق نفرین. در جواب او تأخیر کردم و گفتم که: امام حسن عسکری علیه السلام در حیات است و در شهر سامره است؛ من در این چند روز به خدمت او می‌روم به مهمّی چند، این سوال از وی کنم. چون مرا عزم افتاد، جمعی از مؤمنان و دوستداران اهل بیت مصطفی صلی الله علیه و آله چون خبر یافتند، هر یک تبرّکی از آنچه ایشان را دست داد به خدمت می‌فرستادند. مَوالیی سه گز کرباسِ شسته بداد که این را به خدمت امام ببر و عورتی یک مَن ریسمان داد و شخصی هزار درهم سفید مُهر کرده به من داد که این را به خدمت امام ببَر و هر شخصی تبرّکی می‌داد. و مع هذا می‌رفتم منزل به منزل تا به یک منزلیِ سامره رسیدم. بر سر چشمه‌ای به وضو کردن مشغول شدم، کیسهٔ زر فراموش کردم.

۱. «احسن الکبار» باب ۷۴، معجزهٔ ۳، برگ ۴۵۶، «الف» ـ ۴۵۷، «الف»؛ نک: «نزهة‌الکرام» ج ۳، باب ۶۰، ص ۸۲۸ ـ ۸۳۱. و «الخرائج والجرائح» ج ۱، ص ۴۸۱ و «الثاقب في المناقب» باب ۱۵، فصل ۲، ص ۵۸۵ ـ ۵۸۹، ش ۱/۵۳۴.

۲. نک: «همین کتاب» طبلهٔ ۱۳، نافهٔ ۲، مشک ۱، فایحهٔ ۱۷، روایت منقول از «احسن الکبار».

چون به شهر سامره رسیدم، به خدمت امام حسن عسکری رفتم و سلام کردم. جواب باز داد. ساعتی بنشستم. امام مرا از رنج روزگار پرسید و تلطّف بسیار نمود و گفت: مهمّی دیگر باشد؟ گفتم: نه، یا امام. امامزاده مهدی، [حجّة]بن الحسن علیه‌السلام را دیدم در خدمت پدر نشسته بود پنج ساله، فرمود: اگرچه به زیارت ما آمدی، به چند مصلحت دیگر آمده‌ای. اوّلی سوالی چند داری که شخصی فلان نام در فلان روز از تو سوال کرد و تو جواب او ندانستی و آن مختصر چیزی است و امانتی چند که مردم به تو دادند که تسلیم ما کنی. آن کیسهٔ زر که هزار درهم در وی بود، چرا فراموش کردی بر سر فلان چشمهٔ آب و آمدی؟ مولانا زین‌الدّین گوید: مرا زر به یاد آمد. رنگ رویم متغیّر شد، لرزه بر اندام من افتاد از خجالت. برخاستم تا بیرون روم به طلب زر. امام علیه‌السلام تبسّمی کرد و مرا گفت: بنشین و دل خوش دار و ایمن باش که آن زر را به ما رسانیدند. و دست در صندوق کرد و آن زر بیرون آورد که مدّت یک ماه بود تا با من بود و نشان من و نشان صاحب زر بر آنجا بود. پیش من بنهاد و گفت: این آن امانت هست یا نه؟ گفتم: بلی، یا امام. آنگه سر کیسه بگشاد و از آن جمله یک درم برگرفت و به من داد و گفت: این درم از دیگری است. صاحب این زر مزدوری [را] به کارش برد و نماز شام به سبب خشم [بر] وی غایب شد و مدّت ده سال است که این درم در دست او مانده است، در این زر انداخت که وکیل غایبان، امام است و مال غایب امام را باشد. رنج کسی ما را نشاید. به وقت مراجعت، این درم را به وی ده و بگوی به صاحب این زر [رسان] که آن شخص در شهر ری سقّایی می‌کند در فلان محلّت. به دست معتمدی به وی فرست.

به وقت مراجعت، آن درم را به صاحب زر دادم و حال گفتم آنچه از امام شنیده بودم و نشانی که امام داده بود. صاحب مال از قم قاصدی بگرفت و به ری فرستاد و آن درم به مرد سقّا داد. و کرباس را به خدمت امام بنهادم. دو گز کرباس برگرفت و یکی بگذاشت و فرمود که: آن جولاهه که این کرباس بافته است، یک کلاوهٔ ریسمان کس دیگر در این کرباس مختلط کرده، مشتبه شده است، به ما نشاید.

چون امانتها که داشتم به خدمت امام تسلیم کردم، فرمود: سوالهایی که داری چرا نمی‌گویی؟ ده سوال داشتم و شرم می‌داشتم. هر ده سوال را امام بازگفت که این و این سوال داری. [امام حسن عسکری علیه‌السلام] جواب سوالها را رجوع به امامزاده [حجّة]بن الحسن کرد و

گفت: ای فرزند، جواب سوال مولانا زین‌الدّین بگوی. امامزاده گفت: آری؛ سوالی که گفتی ایمان شیوخ به طوع و رغبت بود یا به جبر و اکراه، نه به طوع و رغبت بود و نه به جبر و اکراه بَل طمعاً للخلافة و للرياسة ـ[یعنی:] ایمان ایشان از سر طمع بود به خلافت و ریاست. در کتب اوایل خوانده بودند که در آخرالزّمان رسولی چنین پدید آید و دعوی پیغمبری کند، جهان بر وی قرار گیرد و بیت‌المال جمع کند و همهٔ شاهان جهان او را مسلّم دارند و مسخّر او شوند و سالها این سلطنت و دولت در خانهٔ قریش بماند و او را فرزند نَرینه نباشد و عمر او کوتاه بود و وی را اخلاق بسیار باشد و طمع او کوتاه و صاحب معجز باشد.(۱) و ابوبکر در حالت جاهلیّت خواب دیده بود که ماه بر زمین آمد و در شهر هبوط کرد و بر بام کعبه افتاد و پاره پاره شد و در حجرات مکّیان افتاد و پاره‌ای از آن در حجرهٔ ابی‌بکر افتاد و به آخِر آن همه پاره‌های ماه با هم آمد و ماه تمام شد و ابوبکر این خواب را باکس نگفت تا آن سال که رسول به تجارت شام رفته بود به مال خدیجه و ابوبکر در میان قوم بود. چون نزدیک دیر بحیرای راهب رسید، نزول کرد. بحیرا آن ابری که کلّه بسته بود بر سر رسول بدید. آن قوم را ضیافت کرد و رسول را به ابی‌طالب سپرد و گفت: زینهار که این کودک را از کید دشمن محفوظ داری. ابوبکر چون چنان دید، خواب خویش را با بحیرای راهب بگفت. بحیرا گفت: این کودک را خدای تعالی به رسالت به خلق فرستد و تو را بعد از وی امارتی و خلافتی به دست آید. ابوبکر را فرحی در دل افتاد و این خواب و این تعبیر پنهان می‌داشت برای طمع خلافت. چون به رسول ﷺ وحی آمد، ابابکر را بدید و دعوت کرد به دین اسلام. ابوبکر گفت: به چه دلیل؟ گفت: به خوابی که دیده‌ای و بَحیرای راهب تعبیر آن کرد.

القصّه، چون رسول ﷺ دعوی پیغمبری کرد، خلق بر چهار فرقه شدند: فرقهٔ اول ایمان آوردند به طوع و رغبت(۲)، به دل و زبان، و اول ایشان امیرالمؤمنین علی ﷺ بود چنانکه فرمود:

---

۱. در اصل: + «در کتاب شرف النبیﷺ از تصانیف استاد ابوسعید عبدالملک بن ابی عثمان الواعظ آمده که».

۲. در اصل: ـ «به طوع و رغبت».

سَبَقْتُكُم إلى الايـمان طُـرّاً عـلاما ما بَلَغتُ أوانَ حُلُمِ[۱]

حق تعالی در اول سورهٔ بقره از اخلاص و صدق و یقین ایشان پیغمبر را خـبر داد کـه: ﴿وَالَّذِينَ يُؤْمِنُونَ بِما أُنْزِلَ إِلَيْكَ وَما أُنْزِلَ مِنْ قَبْلِكَ وَبِالآخِرَةِ هُمْ يُوقِنُونَ* أُولئِكَ عَلىٰ هُدىً مِنْ رَبِّهِمْ وَأُولئِكَ هُمُ الْمُفْلِحُونَ﴾[۲]. فرقهٔ دویم ایمان نیاوردند و ظاهراً و باطناً انکار کردند و اقرار نیاوردند نه به دل و نه به زبان. حق تعالی از کفر ظاهر و باطن ایشان رسول را خبر داد هم در این سوره، قوله تعالی: ﴿سَواءٌ عَلَيْهِمْ أَ أَنْذَرْتَهُمْ أَمْ لَمْ تُنْذِرْهُمْ لا يُؤْمِنُونَ﴾[۳]؛ فرقهٔ سیّوم آنان بودند که ظاهراً ایمان آورده بودند و در باطن ایشان ایمان نبود. هر یک به غرضی و طـمعی ایمان آوردند و ایشان از آن جماعت بودند و حق تعالی هم در این سوره از کفر باطن ایشان رسول را خبر داد: ﴿وَمِنَ النّاسِ مَنْ يَقُولُ آمَنّا بِاللّهِ وَبِالْيَوْمِ الآخِرِ وَما هُمْ بِمُؤْمِنِينَ* يُخادِعُونَ اللّهَ وَالَّذِينَ آمَنُوا وَما يَخْدَعُونَ إِلّا أَنْفُسَهُمْ وَما يَشْعُرُونَ* فِي قُلُوبِهِمْ مَرَضٌ فَزادَهُمُ اللّهُ مَرَضاً وَلَهُمْ عَذابٌ أَلِيمٌ بِما كانُوا يَكْذِبُونَ﴾[۴]. فرقهٔ چهارم که در غیب بودند، حق تعالی به ولایت و وکالت ایشان که عالم‌الغیب بود، به اقرار ایشان رسول را مژدگانی[۵] داد: ﴿آمَنَ الرَّسُولُ بِما أُنْزِلَ إِلَيْهِ مِنْ رَبِّهِ﴾[۶]، تا رسول به ولایت ایشان در شب معراج گفت: ﴿وَ الْمُؤْمِنُونَ كُلٌّ آمَنَ بِاللّهِ وَ مَلائِكَتِهِ وَ كُتُبِهِ وَ رُسُلِهِ لا نُفَرِّقُ بَيْنَ أَحَدٍ مِنْ رُسُلِهِ﴾[۷].

---

۱. یعنی: [امام علیه السلام به معاویه می‌فرماید:] در کودکی، آنگاه که هنوز نارسیده بوده‌ام، از همه‌تان در اسلام پیشی جستم. نکـ : «دیوان امام علی علیه السلام» ترجمهٔ ابوالقاسم امامی، ص ۵۶۴ ـ ۵۶۵.

۲. البقرة (۲): آیه‌های ۴ ـ ۵.

۳. البقرة (۲): آیهٔ ۵: ﴿انّ الّذین کفروا...﴾. یعنی: «ای رسول ما، کافران را یکسان است بترسانی از عذاب خدا یا نترسانی».

۴. البقره (۲): آیه‌های ۸ ـ ۱۰: «و گروهی از مردم منافق گویند که ما ایمان آورده‌ایم به خدا و روز قیامت و حال آنکه ایمان نیاورده‌اند. خواهند تا خدای و اهل ایمان را فریب دهند و حال آنکه فریب ندهند مگر خود را و این را از سفاهت نمی‌دانند. دلهای آنان را مرض هست، پس خدا بر مرض ایشان بیفزاید. آنها راست عذاب دردناک بدین سبب که دروغ گویند».

۵. در اصل: «خبر».

۶ و ۷. البقرة (۲): آیهٔ ۲۵۸.

مولانا زین‌الدّین گفت: چون این جواب از امامزاده شنیدم، بر وی آفرین کردم و درود و صلوات فرستادم بر رسول و آل او ـ علیهم السلام ».

و قصّهٔ خواب ابی‌بکر و تعبیر بَحیرا را استاد ابوسعید عبدالملک بن ابی عثمان که از جملهٔ اهل سنّت و جماعت بوده و سنّیِ بزرگ و معتبر، در کتاب *شرف النّبی* ذکر کرده.

مؤلف گوید که: مولانا معین‌الدّین در کتاب *معراج النّبوة* آورده که: ابوبکر خواب خود را به راهبی گفته بود و راهب گفته بود که این خواب از طریق اضغاث واَحلام است، تعبیر ندارد. بعد از آن، خواب را نزد بحیرای راهب گفت و بحیرا تعبیر گفت چنانکه مذکور شد. و این ملّا معین‌الدّین هم از اهل سنّت و جماعت بوده.[۱]

فایحهٔ [پنجم]: «ابوعبداللّه صفوانی روایت کند که قاسم‌بن علا را دیدم که او صد و شانزده ساله بود و پیش امام حسن عسکری علیه السلام می‌آمد. چون عمر وی به هشتاد سال رسید، چشم وی برفت و پیش از مرگ به نُه روز روشن شد. و حالِ او آن بود که [در] شهری از شهرهای آذربایجان[۲] می‌بود و پیوسته توقیعات قایم آل محمّد علیه السلام بر دست ابی‌جعفر عَمْری[۳] به وی می‌آمد و بعد از او بر دست ابی‌القاسم‌بن روح[۴]. قرب دو ماه آن مکاتبات منقطع گشت. او بی‌قرار شد. روزی پیش وی بودم. دربان بیامد و گفت: عراق گشودند. قاسم سجده کرد. و کهلی[۵] درآمد کوتاه، اثر فتوح از وی ظاهر بود. جبّهٔ مصری پوشیده و نعلین محایلی در پای و توبره‌ای بر دوش. قاسم برخاست و او را در کنار گرفت. پس توبره بنهاد و طشت و آب بخواست و دستها بشست و او را بر جنب خود بنشاند. طعام خوردیم و دستها بشستیم. مرد برخاست و نامه‌ای بیرون آورد بزرگتر از نیمهٔ دُرجی و به دست قاسم داد. قاسم برخاست و بوسه بر آن داد و به کاتب داد که برخوان. ابوعبداللّه بن ابی سلمه آن را بخواند و بگریست. قاسم گفت: یا اباعبداللّه، به چه می‌گریی؟! گفت: خبر داده است به موتِ شیخ بعد از رسیدن

---

۱. نک: «معارج النبوة في مدارج الفتوة» معین الدین محمد مسکین فراهی (م ۹۰۹ هـ. ق.).

۲. یعنی: شهر اَرّان.

۳. منظور، «محمد بن عثمان بن سعید» دوّمین سفیر حضرت مهدی علیه السلام می‌باشد.

۴. منظور، «حسین بن روح نوبختی» سیومین سفیر حضرت مهدی علیه السلام می‌باشد.

۵. کَهل: «مرد نه پیر، نه جوان. میانه سال». نک: «لغتنامه» ج ۱۲، ص ۱۸۷۸۹.

نامه به چهل روز و [آورده] روز هفتم از وصول نامه بیمار شود و خدای تعالی بعد از آن، چشمهای وی روشن گرداند و هفت جامه فرستاده است. قاسم گفت: دین من به سلامت باشد؟ گفت: بلی. قاسم بخندید و گفت: بعد از این، عمر چه خواهم کرد و از او چه امید دارم. آن شخص که جامه آورده بود، سه اِزار[۱] و حبره‌ای یمانی[۲] و دستاری و دو جامه و میزری[۳] از توبره بیرون آورد و قاسم آن را بِستد و پیش قاسم خلعتی بود که امام علی‌النقی ؈ به وی داده بود، به وی داد.

و او را دوستی بود از بهر مهمّات دنیا و سخت گمراه[۴] بود و او را عبدالرحمن بن محمّد سری خواندندی. پیش قاسم آمد. قاسم گفت: نامه به وی خوانید که من هدایت وی می‌خواهم. یکی گفت: جماعتی از شیعه تحمل این نکنند و باور نکنند، فکیف عبدالرّحمن؟! قاسم نامه به عبدالرّحمن داد و گفت: این را بخوان. بخواند، تا موضع مرگ رسید. به قاسم گفت: از خدای بترس و تو در دین واصلی و خدای ـ جلّ جلاله ـ می‌فرماید: ﴿وَ ما تَـدْرِي نَفْسٌ ما ذا تَكْسِبُ غَداً وَ ما تَدْرِي نَفْسٌ بِأَيِّ أَرْضٍ تَمُوتُ﴾[۵] و همچنین می‌فرماید که: ﴿عالِمُ الْغَيْبِ فَلا يُظْهِرُ عَلىٰ غَيْبِهِ أَحَداً﴾[۶]. قاسم گفت: این آیت را تمام بخوان که ﴿إِلّا مَنِ ارْتَضىٰ مِنْ رَسُولٍ﴾ و مولای من مرتضی است از رسول ﷺ. پس قاسم گفت: دانستم که تو این سخن خواهی گفت؛ اکنون آزمایشی کن[۷] و تاریخ بنویس، اگر من پیش از آن روز یا پس از آن بمیرم، بدان‌که من نَه بر راهِ راستم و اگر آن روز بمیرم و تخلّف در هیچ سخن نماند، تو طلب سلامت نفس خود کن ـ یعنی: شیعهٔ امامیّه شو[۸].

---

۱. اِزار: «فوطه. لُنگ». نک: «لغت‌نامه» ج ۲، ص ۱۹۶۹.

۲. حبرهٔ یمانی: «جامه‌ای راه راه، یعنی مخطط است که به یمن کنند». نک: «لغت‌نامه» ج ۶، ص ۸۶۱۸.

۳. مَیزَر: «عمامه و دستار و مندیل که بر سر بندند». نک: «لغت‌نامه» ج ۱۴، ص ۲۱۹۸۲.

۴. «نزهة‌الکرام»: «ناصبی».

۵. لقمان (۳۱): آیهٔ ۳۴.

۶. الجن (۷۲): آیهٔ ۲۶.

۷. در اصل: ـ «اکنون آزمایشی کن».

۸. در اصل: ـ «یعنی: شیعهٔ امامیّه شو».

عبدالرّحمن تاریخ نوشت و متفرّق شدند. روز هفتم از آمدن نامه، قاسم را تب گرفت و رنج روز به روز زیادت می‌شد تا آن وقت که نُه روز از وفات او ماند و ما پیش قاسم نشسته بودیم. وی دستها برداشت و بر چشم مالید. مانند آب و گوشت چیزی از او بیرون آمد چنانکه امام علیه السلام فرموده بود اثر آن ظاهر شد، آنگه نظر به پسر خود حسن کرده، گفت: یا حسن، پیش من آی، و یا فلان به من آی. نظر کردیم، حَدَقه‌های وی دیدیم درست. خبر در شهر فاش گشت که چشم قاسم روشن شد. عامّهٔ خلق می‌آمدند و می‌دیدند. قاضی القضاة بغداد، ابوقنایب[1] عتبةبن عبداللّه المسعودی بیامد و گفت: یا قاسم، این چیست که می‌گویند؟! و انگشتری فراپیش وی داشت. [قاسم] گفت: این انگشتری است از نقره و نگینش از فیروزه است و سه سطر بر آن نوشته‌اند و من می‌توانم خواند. و قاسم چون پسر خود حسن را دید در میان سرای ایستاده، گفت: خدایا، حسن را الهام و توفیق طاعت ده و او را از معصیت نگاه دار. سه بار این کلمه بگفت. بعد از آن وصیّتنامه بنوشت و کتاب املاک صاحب‌الامر علیه السلام که در دست وی بود که پدرش بدو وقف کرده بود. از جملهٔ وصایا که به پسر کرد این بود که گفت: اگر تو را اهل وکالت دانم، قوتِ تو از نیمهٔ مزرعهٔ من باشد که آن را فرخنده خوانند و جمله ملک مولانا صاحب‌الزّمان است ـ علیه السلام .

چون روز چهلم شد، قاسم وفات یافت، چنانکه قایم علیه السلام فرموده بود. پس عبدالرّحمن که در اول منکر بود سر و پا برهنه در بازار می‌رفت و فریاد می‌کرد و می‌گفت: یا سیّداه. و خلق منکر او شدند و او می‌گفت که: من چیزی دیدم که شما ندیدید؛ خاموش باشید. و از شیعهٔ امامیّه شد و ترک مخالفان کرد».[2]

فایحهٔ [ششم]: «راوی گوید که: بعد از آن، چند توقیع از قایم علیه السلام به حسن پسر قاسم رسید که: خدای تعالی تو را الهام طاعت دهاد و از معصیت نگاه داراد و این آن دعاست که پدر تو از بهر تو کرد و آن مستجاب شد. پس حسن این توقیع را هم به عبدالرحمن نمود که: شما

---

۱ . «نزهةالکرام»: «ابواسایب».

۲ . «احسن‌الکبار» باب ۷۴، معجزهٔ ۵، برگ ۴۵۷، «ب» ـ ۴۵۸، «ب»؛ نک: «نزهةالکرام» ج ۲، باب ۶۰، ص ۸۳۲ ـ ۸۳۴.

بودید[۱] که پدر من در حقّ من به این الفاظ و عبارات دعاکرد و قایم علیه‌السلام به همان عبارت، از آن خبر داد و خبر استجابت دعا رسانید. پس موجب زیادتیِ عقیدهٔ حسن و عبدالرحمن و سایر محبّان از قدیم و جدید شد[۲]».[۳]

فایحهٔ [ششم]: «ابوعقیل عیسی بن نصر گوید که: علی‌بن زیاد الصیمری چیزی نوشت و طلب کفن کرد از قایم آل محمّد علیهم‌السلام. جواب نوشت که: در سال هشتادم بدان محتاج باشی. چون به سال هشتادمی رسید، بمرد. چون نزدیک مرگ او رسید، کفن او بـه او رسید کـه قایم علیه‌السلام فرستاد».[۴]

فایحهٔ [هفتم]: «روایت کنند از احمد بن ابی الروح که گـفت: زنـی از اهـل دیـنور[۵] کس فرستاد و مرا بخواند. نزد وی رفتم. گفت: ای پسر روح، امانت و دیانت و ورع تو بیش از آن است که در ناحیّت ماست؛ می‌خواهم که امانتی به تو دهم و آن در گردن تو باشد تا برسانی. گفت: چنین کنم، ان شاء اللّه تعالی. پس گفت: این هزار درهم که در ایـن کـیسه است، مُـهر کرده‌ام. مهر برنگیری و نگشایی تا آن وقت که بدان کس رسانی که او تو را خبر دهد کـه در کیسه چیست و گوشوارهٔ من که ده دینار زر است و دو سه دانه لؤلؤ در آن است که بهای آن ده دینار است. و مرا حاجتی است به ولیّ امر، می‌خواهم که مرا خبر دهد پیش از آنکه از او سوال کنی. گفتم: حاجت تو چیست؟ گفت: مادر من ده دینار در عروسی من قرض کرده بود. من نمی‌دانم که از که قرض کرده تا قرض او را ادا کنم؛ اگر او تو را خبر دهد از این، بدان کس که او تو را فرماید، بدهم.

ابن ابی روح گوید: من بر آن بودم که جعفربن امام عـلی‌نقی علیه‌السلام امـام است. گـفتم: ایـن

---

۱. یعنی: شما حضور داشتید.

۲. در اصل: ـ «پس حسن این... جدید شد».

۳. «احسن الکبار» باب ۷۴، معجزهٔ ۵، برگ ۴۵۷، «ب» ـ ۴۵۸، «ب»؛ نک: «نزهة‌الکرام» ج ۲، باب ۶۰، ص ۸۳۴.

۴. همان، معجزهٔ ۴، برگ ۴۵۷، «ب»؛ نک: «نزهة‌الکرام» ج ۲، باب ۶۰، ص ۸۳۲ و نـیز «الکـافی» ج ۱، ص ۵۲۴ و «الغیبة» طوسی، ص ۱۷۲ و «اعلام الوری» ص ۴۴۹ و «الثاقب فی المناقب» باب ۱۵، فصل ۳، ص ۵۹۰، ش ۱/۵۳۵ و «الخرائج و الجرائح» ج ۱، باب ۱۳، ص ۴۶۳ ـ ۴۶۴، ش ۸.

۵. منظور، «حایل بنت دیرانی» است.

آزمایش میان من و جعفر خواهد بود. مال برگرفتم و به بغداد رفتم و به پیش حاجز بن یزید الوشاء شدم و سلام کردم و بنشستم. گفت: حاجتی داری؟ گفتم: این مال به من داده‌اند که به تو رسانم، بعد از آنکه بگویی چه چیز است و چند است. گفت: مرا نفرموده‌اند که بستانم. رقعه‌ای که به من رسید، در حق توست. رقعه را خواندم، نوشته بود که: مال از احمد بن ابی الروح مستان و او را به ما فرست به سامرّه. گفتم: لا اله الاّ اللّه، این بزرگتر چیزی است که طلب می‌کنم! به سامرّه رفتم و گفتم: ابتدا بدیشان کنم اگر میسّر شود و الاّ به در خانهٔ جعفربن امام علی‌نقی علیه السلام روم. پس اول به در خانهٔ امام حسن عسکری علیه السلام رفتم. خادمی بیرون آمده، گفت: تویی احمدبن ابی الروح؟ گفتم: بلی. رقعه‌ای به من داد و گفت: بخوان. در آنجا نوشته بود: ﴿بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِيمِ﴾؛ ای احمد بن ابی‌روح، بدان‌که دختر دینوری کیسه‌ای به تو داده است، به زعم او هزار درهم است، نه چنان است که گفت و تو امانت نگاه داشتی و کیسه نگشودی و در آن هزار درهم و پنجاه دینار زر است و دو گوشواره است با نگین، ده دینار ارزد و سه دانه لؤلؤ که به ده دینار خریده است و بیش از آن قیمت آن است. آن را به فلان کنیزک ده که ما بدو بخشیده‌ایم و به بغداد رو و مال را به حاجز ده و آنچه به تو دهد از بهر نفقه بستان. و آنچه گفت که مادر وی ده دینار در عروسی قرض کرده و نمی‌داند که از که قرض کرده تا ادا کند، او می‌داند که از کلثوم دختر احمد قرض کرده است، اما از بهر آنکه ناصبیّه است نمی‌خواهد که بدو دهد و می‌خواهد که به خواهران مثل خود که از شیعهٔ مایند بدهد. دستوری دادیم که تفرقه کند بر ضعفا. و گفته بودی و به هیچ کس مگوی که جعفربن امام علی‌نقی علیه السلام امام است و او را دوست مدار و او را امام مدان که او امام نیست. و چون به خانه روی، پدر تو بمیرد و مال او به میراث به تو رسد.

گفت: چون به بغداد آمدم پیش حاجز و حاجز کیسهٔ زر بریخت، هزار درهم بود و پنجاه دینار زر. مبلغی به من داد و گفت: امام به من نوشته که این قدر زر بهر نفقهٔ راه به تو دهم. بستدم و به آن خانه که رخت بنهاده بودم آمدم. در حال، فیج[1] رسید که: پدر تو بمرد و زن تو می‌گوید که زود بازگرد و به خانه آی. چون به خانه رفتم، سه هزار دینار زر و صد هزار درهم

---

۱. فَیج: «پیک. معرّب پیک فارسی است». نک: «لغت‌نامه» ج ۱۱، ص ۱۷۲۴۹.

از میراث پدر که مرده بود، به من رسید. و آن دختر را خبر دادم از آن قرضخواهِ ناصبیّه و رخصت امام به تفرقه کردن آن ده دینار به خواهران مثل او و او را یقین زیادت شد و قرار دادم که جعفربن امام علی‌نقی را امام ندانم و قایم آل محمّد، [حجّة] بن الحسن العسکری ﷺ را امام دانم. پس آن دختر احمد بن ابی‌روح را دعای خیر کرد که: به آنچه گفتم به جای آوردی و خاطر مرا از تفرقه‌ها خلاص کردی».(۱)

مؤلف گوید که: مصنّف *احسن‌الکبار* بعد از ایراد این معجز ذکر کرده که: «معجزات صاحب الامر در وقت ظهور او بسیار خواهد بود و اندکی از آن در غیبت صغریٰ به توقیعات ثابت شده، از ثقات نوشته شد. ان شاء اللّه چون قایم آل محمّد ظهور کند، معجزاتی که از صد و بیست و چهار هزار نقطهٔ نبوت ظاهر شده، همه از او ظاهر شود و آن مقدار معجزه از او ظاهر شود که هیچ نبی را آنقدر نبوده و دعوت او به جنّ و انس رسد و همه قبول کنند و خلاف از میان علما دور شود و همه یک مذهب و یک ملّت داشته باشند و همه شیعهٔ امامیّه باشند و مخالف و خوارج همه را بکشد و کار علمای شیعه و سادات به اوج علّیین رسد والحمدللّه علی ذلك».(۲)

---

۱. «احسن‌الکبار» باب ۷۴، معجزهٔ ۶، برگ ۴۵۸، «ب» ـ ۴۵۹، «الف»؛ نک: «نزهة‌الکرام» ج ۲، باب ۶۰، ص ۸۳۴ ـ ۸۳۶. و نیز «الخرائج و الجرائح» ج ۲، ص ۶۹۹، ش ۱۷ و «الثاقب فی المناقب» باب ۱۵، فصل ۴، ص ۵۹۴ ـ ۵۹۵، ش ۱/۵۳۷.

۲. همان، باب ۷۴، برگ ۴۵۹، «الف».

«نافهٔ دویم»

در ایراد روایات احسن‌الکبار محتوی بر ذکر خریدن نرجسه مادر صاحب‌الزّمان، قایم آل محمّد، و ولادت و امامت و ظهور و خروج آن حضرت ﷺ. و در این نافه، هفت مشک است:

مشک اول

در خریدن نرجسه. و در این مشک، دو فایحه است:

فایحهٔ [اول]: «روایت کنند ثقات و عدول از بشربن سلیمان، که از فرزندان ابی ایّوب انصاری بوده و از موالیان ابی‌الحسن امام علی‌نقی و ابی‌محمّد امام حسن عسکری ﷺ، که او گفت: مولای من امام علی‌نقی ﷺ مرا فقهِ بنده خریدن و فروختن بیاموخت و من هیچ نخریدمی و نفروختمی الّا که دستور وی بردمی تا چنان شد که آن علم نیک بدانستم چنانکه فرق توانستم کرد میان حلال و حرام. شبی از شبها در خانهٔ خود بودم به سرّ من رأی، یکی در بکوفت. من پیش رفتم. کافور، خادم مولای من ابوالحسن علی‌نقی ﷺ گفت: امام تو را می‌خواند. به در سرای وی رسیدم. حدیث می‌کرد با خواهر خود حکیمه که در پس پرده بود. چون بنشستم، گفت: یا بشر، تو از فرزندان انصاری و شما را این منزلت بوده است خلفاً عن سلفاً و شما معتمدان اهل‌بیت‌اید ـ علیهم السّلام ـ و من تو را شغلی خواهم فرمود که بدان شغل بر شیعه مقدّم شوی و سرّی که من تو را بدان اطلاع خواهم داد. آنگه ملاطفه‌ای(۱) نوشت به خطّ رومی و لغت رومی و مُهر بر آن نهاد به انگشتری خود و دستارچه‌ای بیرون

۱. ملاطفه: «نامه‌ای کوچک که خلاصهٔ مطالب را در آن به طریق ایجاز نویسند». نک: «لغت‌نامه» ج ۱۴، ص ۲۱۴۳۷.

آورد و دویست[1] دینار زر بدانجا بست و گفت: این را بستان و به بغداد رو و بر لب فرات بنشین فلان روز؛ شبانگاه چون زورقها در رسد که در آنجا بندگان و کنیزان باشند و خریداران گرد آن در آیند و وکیلان و سرهنگان بنی‌عباس و غیر ایشان حاضر آیند، تو از دور بنشین و نگاه می‌کن تا آنکه کنیزکی را بیرون آرند که صفت وی چنین و چنین باشد و جامهٔ خز پوشیده و روی باز پوشد و نگذارد که وی را بر کسی عرضه کنند و در روی و اعضای او تأمّل کنند، آنگه آن نخّاس وی را بزند، وی فریاد کند به رومی و معنی آن بانگ آن باشد که وا پوشیدگیا[2]. بعضی از خریداران گویند: بهای وی سیصد دینار می‌دهیم که ما را رغبت افتاد در نهفتگی و عفاف او. بعد از آن، آن کنیزک به زبان عربی گوید: اگر تو با لباس سلیمان بر تخت مملکت نشینی، مرا به تو هیچ رغبت نیست. پس نخاس گوید: چه حیلت کنم که بفروشم؟ او گوید: چه شتاب است، صبر کن تا من خریداری انتخاب کنم که دل من قرار گیرد بر امانت و عفاف وی. [امام علی‌نقی علیه‌السلام سپس به بشر فرمود:] آنگه تو برخیز و نزد عمروبن یزید رو و او را بگوی که: من نامه‌ای دارم به خطّ رومی و لغت رومی از بعضی اشراف و در آنجا صفت کرم و سخای خود نوشته است، آن را بدان کنیزک دِه تا برخواند؛ اگر میل بدو کند، من از جانب او وکیلم و خریدار اویم.

بشر گوید: اینها همه تعلیم امام علی‌نقی علیه‌السلام بود. به جای آوردم. پس نامه را به کنیزک دادم. چون وا کرد و بخواند، بگریست و به عمروبن یزید نخّاس گفت که: مرا به صاحب این نامه بفروش و سوگند عظیم خورد که: اگر به غیر این خواهی فروخت، خود را بکشم و به تو زیان رسد. و من در مقام خریداری شدم و در میان من و او مناقشه و مضایقهٔ بسیار شد تا آخر به آن مبلغ قرار یافت که مولای من علیه‌السلام فرستاده بود. پس آن مبلغ را به او دادم و کنیزک را شادان و خندان آوردم در حجرهٔ خویش».[3]

فایحهٔ [دویم]: «بشر سلیمان گوید که: بعد از آنکه کنیزک را به حجره آوردم، او را[4] قرار

---

۱. در اصل: «دویست و بیست دینار».

۲. «کمال‌الدین»: «واهتك ستراه».

۳. «احسن الکبار» باب ۷۵، برگ ۴۵۹، «الف» ـ ۴۶۰، «الف».

۴. در اصل: + «در بغداد».

نبود. هر گاه که نامهٔ امام را می‌خواند، می‌بوسید و مباهات می‌کرد. من گفتم: عجب چیزی است که صاحب نامه را ندیده‌ای و نمی‌شناسی، چندین خوشحالی و مباهات به آن می‌کنی! گفت: ای عاجز و ضعیف به معرفت اهل بیت پیغمبر و به خاندان انبیا و اولیا[۱]، گوش فرا من دار تا از برای تو تفصیل کنم تا تو واقف شوی بر سرّ من. ای امین امام زمان، بدان‌که من ملیکه‌ام، دختر یشوعا مَلِک روم، و من از حواریان عیسایم[۲] - عليه‌السلام - و از اولاد ایشانم و مرا نسبت به شمعون وصیّ عیسی عليه‌السلام کنند و اگر خواهی چیزی عجیب تو را بگویم. پس گفت: بدان که جدّ من قیصر روم خواست که مرا به برادرزادهٔ خویش دهد و من در آن وقت سیزده ساله بودم. بفرمود تا جمع کردند از فرزندان حواریان و قسّیسان و رُهبانان سیصد مرد را از بزرگان ایشان و هفتصد مرد را از امیران و سرداران لشکر و نقیبان و ملوک از عشایر و از اَقربای خود موازی چهار هزار مرد حاضر شدند و عرشی از زر نهادند مکلّل و مرصّع به اصناف و انواع جواهر، و صلیبها گرد برگرد نهادند، انجیلها در میان آنها نهاده، اُسقفان - یعنی: دانشمندان [دین عیسی عليه‌السلام] - بر حوالی آنها نشستند و چون خواستند که عقد کنند، آن صلیبها فرو افتاد و عمودهای عرش بشکست و همه بیفتادند و از هوش برفتند و چون به هوش آمدند، مهتر ایشان به جدّ من گفت: ایّها الملک، ما را از این کار عفو کن که این نُحوستی است که دلالت می‌کند بر زوال دین مسیحی. جدّ من از این کار متحیّر شد و اُسقفان را گفت که: باز این عمودها راست کنید و صلیبها را باز نشاید و برادرزادهٔ من، آن خاکسار را بیاورید تا این کودک را بدو دهیم و این نحوست به سعادت بدل کنیم. و چون بار دویم کردند، همان که اول بار افتاد چنان شد و از ترس مردمان متفرق شدند و جدّ من قیصر بسیار غمناک شد و من در کوشک شدم و پرده فرو گذاشتم.

آن شب به خواب دیدم که عیسی و شمعون عليهما‌السلام و جماعتی از حواریان مجتمع بودند. در کوشک جدّ من منبری نهادند که با آسمان برابر بود. در آن جایگاه که جدّ من عرش بنهاده بود

---

۱. در اصل: - «به معرفت اهل بیت... اولیا».

۲. «کمال‌الدّین»: «و امّی مِن ولد الحواریین تنسب الی وَصیّ المسیح شمعون». یعنی: «مادرم از فرزندان حواریان است که نسبتش به شمعون وصی عیسی می‌رسد».

محمّد ﷺ با جماعتی از جوانان و فرزندان وی درآمدند و عیسی ؑ از جای بجست و دست بر گردن آن حضرت درآورد. محمّد ﷺ گفت: یا روح اللّه، من به خواهندگی آمده‌ام از وصیّ تو شمعون، فرزند وی ملیکه را از بهر فرزند خود ـ و اشارت کرد به ابا محمّد امام حسن عسکری. و مسیح به شمعون نگاه کرد و گفت: شرف روی به تو آورد به پیوند رحم خویش به رحم رسول ﷺ. و رسول خدای مرا خطبه کرد و به پسر خود داد و فرزندان وی و حواریان گواه شدند. چون از خواب بیدار شدم، گفتم: اگر این خواب با پدر و جدّ بگویم، البته مرا بکشند. این را پنهان داشتم و دوستی ابی‌محمّد در دل من غلبه کرد تا از طعام و شراب بازایستادم و تنم ضعیف شد و شخصم لاغر گردید و سخت بیمار شدم و در شهرهای روم هیچ طبیبی نماند الّا که جدّم او را حاضر کرد. همه از علاج من مأیوس شدند. پس جدّم گفت: ای فرزند، هیچ آرزو داری؟ گفتم: من درهای فرح بر روی خود بسته می‌بینم؛ اگر از اسیران که محبوسند از مسلمانان خلاص کنی، شاید که مسیح مرا آزادی دهد و شفا یابم. وی چنان کرد و همهٔ اسیران مسلمانان را آزاد کرد و من در خود جَلدی اظهار کردم و اندک طعامی بخوردم. جدّم درایستاد و اسیران مسلمان را گرامی کرد و عزیز می‌داشت. بعد از چهارده شب به خواب دیدم که سیدهٔ زنان عالم فاطمهٔ زهرا، و مریم بنت عمران مادر عیسی ؑ با وی به زیارت من آمد و هزار کنیزک و حور بهشت با ایشان بودند. مریم ؑ روی به من کرده، گفت: این سیّدهٔ زنان عالم است، فاطمه بنت محمّد ﷺ، مادرشوهر تو، ابومحمّد ؑ. پس فاطمه ؑ روی به وی گفت که: ابومحمّد امام حسن عسکری تو را زیارت نکند تا تو مشرک باشی و بر مذهب ترسا باشی؛ اینک خواهر من مریم از دین تو بیزار است؛ اگر خواهی که خدای از تو خشنود شود و ابومحمّد به زیارت تو آید، باید که بگویی أشهد أن لا اله الاّ اللّه وَحده لا شریك له و انّ محمّداً عبده و رسوله. من شهادت آوردم که خدای یکی است و محمّد بنده و رسول وی است. چون این بگفتم، سیّدهٔ زنان مرا به سینهٔ خود گرفت. و من شکایت می‌کردم که ابومحمّد به زیارت من نمی‌آید. چون مسلمان شدم و مرا در بر گرفت، گفت: اکنون منتظر باش هر شب زیارت ابومحمّد را که او را پیش تو فرستم. از خواب بیدار شدم و

گفتم: واُشوقاه الی لقاء ابی محمّد[۱]. دیگر شب به خواب دیدم که ابومحمّد به زیارت من آمد و من شکایت کردم که: ای حبیب من، چرا به من جفا کردی و من مشتاق تو بودم؟ گفت: از بهر شرک تو پیش تو نمی‌آمدم و زیارت تو نمی‌کردم؛ اکنون متوقّع باش همه شب زیارت مرا تا آنکه خدای تعالی میان من و تو جمع کند در عیان. بعد از آن، هرگز باز نایستاد از زیارت من تا اکنون».[۲]

فایحهٔ [سیوم]: «بشربن سلیمان گوید: من با وی گفتم که تو در میان اسیران چگونه افتادی؟ گفت: ابومحمّد ﷺ شبی مرا خبر داد که: جدّت لشکری به قتال مسلمانان خواهد فرستاد در فلان روز؛ تو پس از ایشان بر سیرت ایشان با کنیزکی خویش را در میان ایشان افکن بر فلان راه. چنان کردم که وی گفت. طلایهٔ مسلمانان به من خوردند و ندانستند که من دختر ملک رومم و مرا فرا گرفتند تا کار بدینجا رسید که می‌بینی. و آن پیر که من در نصیب وی افتادم، نام من پرسید. من گفتم که: نام من نرجس است. وی گفت: تو را نام کنیزکان است؟ گفتم: بلی. پس گفت: عجب دانم که تو رومی باشی و زبان تو عربی است! گفتم: از آنکه جدّم همه زبانها به من بیاموخت و زنی که وی عربی می‌دانست نزد من بود تا مرا عربی بیاموخت و زبانم بدان راست شد».[۳]

فایحهٔ [چهارم]: «بشر سلیمان گفت: ما از آنجا به سامره آمدیم. وی را پیش مولای خویش امام علی‌نقی ﷺ بردیم. با وی گفت: چگونه دیدی عزّ اسلام و ذلّ ترسا را؟ وی گفت: چگونه صفت کنم به چیزی که تو از من بهتر می‌دانی؟ آنگه گفت: کدام دوست‌تر داری، ده هزار درم یا آنکه تو را مژدگانی دهم؟ گفت: مژدگانی دوست‌تر دارم از صد هزار درم. گفت: مژدگانی دهم تو را به فرزندی که مالک دنیا گردد از شرق تا غرب[۴] و زمین را پر داد و عدل گرداند چنانکه پر ظلم و جور بوده باشد از ظلم ظالمان. گفت: این فرزند از که بُوَد؟ گفت: از آن کس

---

۱. یعنی: فریاد از آرزومندی به دیدار ابی‌محمّد.

۲. «احسن الکبار» ص ۴۶۰، «الف» ـ ۴۶۱، «الف»؛ نک: «کمال‌الدین» ج ۲، ص ۴۱۸ ـ ۴۲۲.

۳. همان، برگ ۴۶۱، «الف»؛ نک: «کمال‌الدین» ج ۲، ص ۴۲۲ ـ ۴۲۳.

۴. به گفتهٔ حکیم نظامی گنجه‌ای ـ رحمه الله ـ در «خسرو و شیرین»:

«جو مهدی گرچه مغرب شد وثاقش ... گذشت از سر حد مشرق یتاقش».

که رسول ﷺ از مسیح او را از بهر فرزند خود بخواست و از وصیّ خود، شمعون، در فلان شب و فلان ماه از فلان سال. آنگه گفت: مسیح و شمعون آن شب تو را به که دادند؟ گفت: به پسر تو، ابی‌محمّد ؑ. گفت: اگر وی را بینی، شناسی؟ گفت: هیچ شب نبوده که با من نبوده از آن وقت که بر دست مادر وی، فاطمهٔ زهرا ؑ، در حضور مریم بنت عمران ؑ اسلام آوردم. آنگه امام ؑ گفت: ای کافور، خواهر من حکیمه را بخوان. چون حکیمه آمد، گفت: اینک آن زن. حکیمه او را در کنار گرفت و بسیار پرسید، آنگه ابوالحسن علی‌النقی ؑ گفت: ای دختر رسول خدای، وی را به خانهٔ خود بر و فرایض و سُنَن به وی بیاموز که وی زنِ ابی‌محمّد و مادر قایم آل محمّد ؑ خواهد بود. بعد از آن، او را به ابا محمّد امام حسن عسکری ؑ داد و گفت: او را گرامی دار. و حکیمه با او می‌بود تا وقت ولادت قایم آل محمّد شد».[۱]

مشک دویم

در ذکر ولادت قایم آل محمّد ؑ. و در این مشک، چند فایحه است:

فایحهٔ [اول]: «روایت کند حکیمه بنت محمّد بن علی‌بن موسی‌الرّضا ؑ که ابومحمّد امام حسن عسکری کس به من فرستاد و گفت: یا عمّه، امشب روزه به نزدیک من بگشای که شب نیمهٔ شعبان است و امشب خدای ـ عزوجلّ ـ ظاهر گرداند کسی را که حجّت وی باشد در زمین. من با وی گفتم: مادرش کیست؟ گفت: ملیکه‌ای که وی را نرجس می‌خوانند. من گفتم: جعلتُ فِداك؛ من در وی اثر ولادت نمی‌بینم! گفت: همان بود که من تو را گفتم. [حکیمه] گفت: من درآمدم و سلام کردم و بنشستم. نرجس بیامد تا موزهٔ من بیرون کند، گفت: یا سیّدتي، چگونه‌ای؟ گفتم: تو سیّدهٔ منی و سیّدهٔ اهل منی. وی را عجب آمد گفتار من. گفت: یا عمّه،[۲] این چه سخن است که تو می‌گویی؟! گفتم: ای دختر من، خدای تعالی امشب پسری به تو دهد که سیّد دنیا و آخرت باشد. وی را از من شرم آمد. آنگه چون نماز خفتن

---

۱. «احسن الکبار» برگ ۴۶۱، «الف» و «ب»؛ نک: «کمال‌الدین» ج ۲، ص ۴۲۳.

۲. همه دستنویسهای «فوحات»: + «نرجس به زبان عسکری ؑ او را عمّه گفته است».

کردم و به خوابگاه رفتم، چون از شب نیمی بگذشت، به نماز برخاستم و نماز شب بگزاردم و نرجس همچنان خفته بود و اثری بر وی ظاهر نشده بود. آنگه چیزی خواندم، باز به خواب رفتم. ساعتی دیگر برخاستم. وی خفته بود، آنگه برخاست و نماز گزارد و باز بخفت. آنگه من بیرون شدم تا صبح طلب کنم. صبح کاذب شده بود و وی خفته بود. شکّی در دل من درآمد. ابو محمّد علیه السلام از جایگاه خود آواز داد که: یا عمّه، شتاب مکن که کار نزدیک آمد. من بنشستم و ﴿الم سجده﴾ و ﴿یٰس﴾ برخواندم. در این بودم که نرجس بیدار شد. من برجستم و نزدیک وی شدم. گفتم: هیچ اثر نمی‌یابی؟ گفت: نعم. من گفتم: دل ساکن دار که آن است که من تو را می‌گویم. آنگه فتوری و سُستیی به من درآمد و به او نیز درآمد که در خواب شد. بیدار شدم و جامه از وی برگرفتم. وی را دیدم در سجده. برگرفتم پاک و پاکیزه بود.

ابو محمّد آواز داد که: یا عمّه، پسر مرا نزد من آور. وی را پیش پدرش بردم. او را به دست و پاهایش به سینه باز گرفت و زبان در دهن وی کرد، دست بر چشم و گوش و مفاصل وی بمالید، آنگه گفت: ای پسر، سخن گوی. وی به سخن آمده، گفت: **أشهد أن لا اله الّا اللّه وَحدَه لا شریك له وأنّ محمّداً رسول اللّه** ـ و صلوات بر پیغمبر و امیرالمؤمنین و یک یک ائمه تا پدرش فرستاد. آنگه ابو محمّد علیه السلام گفت: ای عمّه، چون روز هفتم شود، نزد من آی. حکیمه گوید: روز دیگر آمدم که ابا محمّد علیه السلام را سلام گویم. پرده برگرفتم تا قایم را ببینم، ندیدم. گفتم: جعلتُ فِداك؛ سیّد را نمی‌بینم! گفت: یا عمّه، به زینهار نهادم او را همچنانکه مادر موسی علیه السلام موسی را به زینهار نهاد.

حکیمه گوید: چون روز هفتم شد و سلام کردم و بنشستم، پس گفت: بیارید پسر مرا. چون آوردند، همچنان کرد که روز اول کرده بود. زبان در دهن وی کرد گویی که شیر و انگبین به وی می‌دهد، آنگه گفت: ای پسر من، سخن گوی. پس باز اشهد أن لا اله الا اللّه و أشهد انّ محمّداً رسول اللّه [گفت] و امیرالمؤمنین و جملهٔ ائمّه را ـ علیهم السّلام ـ یاد کرد. بعد از آن، این آیت خواند که: **﴿وَ نُرِیدُ أَنْ نَمُنَّ عَلَى الَّذِینَ اسْتُضْعِفُوا فِي الْأَرْضِ وَ نَجْعَلَهُمْ أَئِمَّةً وَ نَجْعَلَهُمُ الْوارِثِینَ* وَ نُمَكِّنَ لَهُمْ فِي الْأَرْضِ وَ نُرِيَ فِرْعَوْنَ وَ هامانَ وَ جُنُودَهُما مِنْهُمْ ما كانُوا**

یَحْذَرُونَ﴾[۱]».[۲]

فایحهٔ [دویم]: «روایت کرده‌اند از محمد بن عبدالله طهوری که گفت: پرسیدم از حکیمه بنت محمّد تقی علیه‌السلام از حجّت خدای، قایم آل محمّد علیهم‌السلام و خلاف کردن خلق در آن. گفت که: چون من قایم را از پیش مادرش نزد پدر بردم، مرغانی بر سر وی پرواز می‌کردند. ابومحمّد به یکی از آن مرغان گفت که: این کودک را برگیر. و برابر گرفت و ببرد و دو دیگر در قفای او روان شدند و ابومحمّد علیه‌السلام می‌خواند که **استودعه بالّذی استودعته امّ موسی**[۳] ـ یعنی: به زینهار نهادم او را به نزد آن که به زینهار بنهاد مادر موسی. نرجس بگریست. ابومحمّد علیه‌السلام گفت: آرام گیر که همهٔ شیرها بر وی حرام است الّا شیر تو و زود باشد که وی را نزدیک تو آورند چنانکه موسی را به مادرش رسانیدند، چنانکه خدای تعالی فرموده: ﴿فَرَدَدْناهُ إِلیٰ أُمِّهِ کَيْ تَقَرَّ عَيْنُها وَ لا تَحْزَنَ﴾[۴]. حکیمه گوید: من گفتم: این مرغان چه بودند؟ ابومحمّد علیه‌السلام گفت: این روح‌القُدُس بود که بر ائمه علیهم‌السلام موکّل است و علم و ادب می‌آموزاند ایشان را.

آنگه بعد از چهل روز او را آوردند. ابومحمّد علیه‌السلام کس فرستاد و مرا طلبید. من پیش وی شدم. کودکی را دیدم که همی رفت. گفتم: یا سیّدی، این کودک دو ساله است! ابومحمّد علیه‌السلام تبسمی کرده، گفت: ای عمّه، فرزندان پیغمبران و امامان چون امام باشند، به خلاف فرزندان دیگران باشند و کودک ما در شکم مادر سخن گوید و قرآن خواند و خدای را عبادت کند در

---

۱. القصص (۲۸): آیهٔ ۵: «و ما اراده کردیم که بر آن طایفهٔ ضعیف و ذلیل در آن سرزمین منت گذارده و آنها را پیشوایان خلق قرار دهیم و وارث ملک و جاه فرعونیان گردانیم و در زمین به آنها قدرت و تمکین بخشیم و به چشم فرعون و هامان و لشکریانشان آنچه کزان اندیشناک و ترسان بودند بنماییم».

۲. «احسن‌الکبار» باب ۷۵، برگ ۴۶۱، ۴۶۱، «ب» ـ ۴۶۲، «ب»؛ نک: «دلائل الامامة» ص ۲۶۸ و «کمال‌الدین» صدوق، ج ۲، ص ۴۲۴ ـ ۴۲۶ «الغیبة» طوسی، ص ۱۴۰ ـ ۱۴۲ و «الخرائج و الجرائح» ج ۱، باب ۱۳، ص ۴۵۵ ـ ۴۵۶، ش ۱ و «الثاقب فی المناقب» باب ۲، فصل ۱۱، ص ۲۰۱ ـ ۲۰۳، ش ۷/۱۷۸ و ۸/۱۷۹.

۳. در بعضی منابع چون «الغیبة» طوسی، ص ۱۴۲ و «الخرائج و الجرائح» ج ۱، ص ۴۶۶ چنین: «استودعناه الذی استودعت ام موسی» و در بعضی دیگر چون «کمال‌الدین» صدوق، ج ۲، ص ۴۲۹ چنین آمده است: «استودعك الله الذی اودعته ام‌موسی».

۴. القصص (۲۸): آیهٔ ۱۳.

حال شیرخوارگی و فرشتگان پیوسته به گرد وی درآمده، در بامداد و شبانگاه به زیارت وی آیند».[۱]

فایحهٔ [سیوم]: «ابوعبداللّه طهوری گوید: حکیمه گفت: من چهل روز قایم را ندیدم تا آنکه وی را مردی یافتم پیش از وفات ابی‌محمّد ﷺ. چون چند روز بگذشت، وی را نشناختم. به ابا محمّد ﷺ گفتم که: این کیست که تو مرا می‌گویی که پیش وی بنشین؟ گفت: او را نمی‌شناسی؟ [پس] گفت: او فرزند من است از ملیکه‌ای که او را نرجس می‌خوانیم و او خلیفهٔ من است بعد من؛ تا اندک روزی مرا گم کنید، باید که بعد از من وی را اطاعت کنید که وی امام است. و به خدا که از آن وقت باز که ابومحمّد ﷺ به عالم بقا رفته، من هر بامداد و شبانگاه وی را می‌بینم و از هر چه می‌پرسم جواب می‌دهد تا من بازگویم و به خدای که وقت بود که من خواستم از وی چیزی بپرسم، وی ابتدا به جواب کرد و او مرا از آن خبر داد پیش از سوال؛ و دوش مرا خبر داده است از آمدن تو نزد من و فرموده است که من تو را خبر کنم. ابوعبداللّه گوید: به خدای که حکیمه مرا خبر داد به چیزهایی که هیچ کس را بر آن اطّلاع نبود الّا که خدای تعالی را. من دانستم که آن حق است و او حجّت خداست بر خلق او».[۲]

فایحهٔ [چهارم]: «ابوجعفر العمری گفت: چون ولادت قایم ﷺ نزدیک شد، ابومحمّد ﷺ گفت: اباعمرو را بخوانید. او را بخواندند. بفرمود تا ده هزار رَطل نان و ده هزار رَطل گوشت بخرید و تقسیم کرد آن را به مستحقّان و عقیقه[۳] به چند گوسفند کرد، پس فرمود که بر موضع ختنه پاکی مالیدند، چه هر امام مختون متولد شود و چون چنین کرد، فرمود که: ابوالحسن موسی الکاظم ﷺ در وقتی که امام رضا ﷺ مختون متولد شد طاهر و مطهّر، فرمود که اَستره[۴] بر وی مالند تا سنّت ابراهیم حَنیف[۵] نگاه داشته باشیم».[۶]

---

۱ . «احسن‌الکبار» باب ۷۵، برگ ۴۶۲، «ب»؛ نک : «کمال‌الدین» ج ۲، ص ۴۲۸ ـ ۴۲۹ و «الغیبة» طوسی، ص ۱۴۲.

۲ . همان، برگ ۴۶۳، «الف».

۳ . عقیقه: «گوسپندی که در هفتهٔ نخستین تولد کودک برای وی قربانی کنند». نک : «لغت‌نامه» ج ۱۰، ص ۱۶۰۱۲.

۴ . اُستره: «آلتی که بدان سر تراشند و به عربی موسی گویند... تیغ سر تراشی». نک : «لغت‌نامه» ج ۲، ص ۲۱۴۹ ـ ۲۱۴۸.

۵ . در اصل: «حنیفی».

۶ . «احسن الکبار» برگ ۴۶۳، «الف».

مشک سیّوم

در ذکر امامت قایم آل محمّد علیه‌السلام و آنچه متعلّق است بدان. و در این مشک، چند فایحه است:

مؤلف گوید: اگرچه در طبلهٔ اول ذکر ائمّهٔ اثناعشر کرده‌ایم و آیات و احادیث ایراد نموده‌ایم، اما در این مقام که ذکر قایم آل محمّد می‌شود، ذکر ایشان ـ بِأجمعهم، از جملهٔ ضروریّات است.

فایحهٔ [اول]: «... فاسمع قال اللّه تعالی: **﴿وَ نُرِيدُ أَنْ نَمُنَّ عَلَى الَّذِينَ اسْتُضْعِفُوا فِي الْأَرْضِ وَ نَجْعَلَهُمْ أَئِمَّةً وَ نَجْعَلَهُمُ الْوارِثِينَ*وَ نُمَكِّنَ لَهُمْ فِي الْأَرْضِ وَ نُرِيَ فِرْعَوْنَ وَ هامانَ وَ جُنُودَهُما مِنْهُمْ ماكانُوا يَحْذَرُونَ﴾**[1]. این مثلی است که خدای تعالی زده است. به حسب تأویل، آن دو شخص را تشبیه کرده به فرعون و هامان، و جنود را به اتباع ایشان که از [امامت معصومین علیهم‌السلام] حذر می‌کردند و از ائمّه باز پس استادند و به دیگران که اعادی بودند، مغرور شدند. دیگر فرمود: **﴿وَ لَقَدْ كَتَبْنا فِي الزَّبُورِ مِنْ بَعْدِ الذِّكْرِ أَنَّ الْأَرْضَ يَرِثُها عِبادِيَ الصّالِحُونَ﴾**[2]».[3]

فایحهٔ [دویم]: «روایت است از ابن عبّاس عن ابیه عن النّبی صلی‌الله‌علیه‌وآله أنّه قال: **یا عَمّ، یملك من ولدي اثناعشر خليفة ثمّ الامور كريهة و شدة عظيمة ثمّ يخرج المهدى يصلح اللّه امره في ليلة فيملأ الأرض عدلاًكما ملئت جوراً و يمكث في الأرض ماشاء اللّه ثمّ يخرج الدّجال.**

و عن عبداللّه عمر، يقول: سمعتُ رسول اللّه يقول: **خلفي اثناعشر خليفة.** و قال صلی‌الله‌علیه‌وآله: **لايزال الدّين قائماً حتّىٰ يكون اثناعشر خليفة مِن قريش ثمّ يخرج كذّابون بين يدى السّاعة وأنا الفرط على الحوض.**

فما وُردت في كتب المخالف: عن ابن عبّاس، قال: سألتُ رسول اللّه صلی‌الله‌علیه‌وآله حين حضرت وَفاته، فقُلتُ: يا رسول اللّه، إذا كان ما نعوذ باللّه فَإلىٰ مَن؟ فاشار الى اميرالمؤمنين علیه‌السلام ، فقال:

---

۱. القصص «۲۸»: آیه‌های ۵ ـ ۶.

۲. الانبیاء (۲۱): آیهٔ ۱۰۵.

۳. «احسن‌الکبار» برگ ۴۶۳، «الف» و «ب».

فانّ هذا مع الحقّ و الحقّ معه، ثمّ يكون من بَعده احدى عشر اماماً مفترضة طاعتهم بِطاعته.

و امّا الأخبار عن طرف الشّيعة: عن الصّادق علیه السلام، عن آبائه، عن رسول اللّه صلی الله علیه و آله، انّه قال: **اثناعشر مِن اهل بيتي اعطاهم اللّه فهمي و علمي و خَلَقَهُم مِن طينَتي، فويلٌ للمتكبّرين عليهم، القاطعين فيهم صلتي لاينالهم اللّه شفاعتي.**

و كذلك بهذه الرّواية، قال: **الأئمّة بَعدي اثناعشر؛ اوّلهم أنت يا على و آخرهم القائم الّذي يفتح اللّه على يديه مشارق الأرض و مغاربها.**

و كذلك قال: **الأئمّة بعدي اثناعشر خليفة؛ اوّلهم على بن ابى‌طالب و آخرهم القائم؛ هم خلفائي و اوصيائي و حجج اللّه على اُمّتي بعدي؛ المُقرّبهم مؤمن و المنكر منهم كافر.**

و عن ابن عبّاس، عن رسول اللّه، قال: **انّ خلفائي و اوصيائي و حجج اللّه عَلَى الخَلقِ بَعدي اثناعشر؛ اوّلهم أخي وآخرهم وَلَدي. قيل: يا رسول اللّه، مَن أخوك؟ قال: على‌بن ابى‌طالب. قيل: فَمَن وَلدك؟ قال: المهدى الّذي يملأها قسطاً و عدلاً كما ملئت ظلماً و جوراً، والّذى بَعَثني بالحقّ بشيراً و نذيراً لو لم تبق من الدّنيا الّا يوم واحد لطول اللّه ذلك اليوم حتّى يخرج ولدي المهدى فينزل اللّه عيسى بن مريم فيصلى خلفه و اشرق الأرض بنور ربّها و يبلغ سلطانه بالمشرق والمغرب.**

و عنه ايضاً، انّه قال: **الأئمّة من بَعدي اثناعشر؛ اوّلهم على و رابعهم على و ثامنهم على و عاشرهم على و قائمهم مهدى».**[(۱)]

مؤلف گويد كه: اوّلين از اين دو حديث آخر، در طبلهٔ اول بر وجه ايجاز گذشته و آخرين بِعينه. و ايراد آنها در اين مقام از *احسن‌الكبار* از براى دليل صحّت است.

«و مُقرّر است كه بايد زمين هرگز خالى از معصومى نباشد كه خلايق از او به صلاح نزديكتر و از فساد دورتر باشند. و رسول صلی الله علیه و آله فرمود كه: روزگار به آخر نرسد تا آنكه خداى تعالى ظاهر گرداند مردى را از اهل‌بيت من، آنكه بگشايد خداى تعالى بر دست وى مشرق و مغرب را. و اميرالمؤمنين على علیه السلام فرمود كه: رسول صلی الله علیه و آله فرمود كه: ايمان آريد به شب قدر كه در آن شب فرود آيد هر چه در آن سال خواهد بود و آن كار را اولياى آن باشند بعد از رسول صلی الله علیه و آله. ابن عباس گفت: ايشان كه باشند؟ گفت: من باشم و يازده فرزند من از صلب

---

۱. «احسن الكبار» باب ۷۵، برگ ۴۶۳، «ب» ـ ۴۶۴، «الف».

من، امامان محدّث ـ یعنی: فرشتگان با ایشان حدیث کنند.[۱]

و ابوجعفر امام محمّد الباقر علیه السلام فرمود که: خدای تعالی محمّد صلی الله علیه و آله را فرستاد به جنّ و انس و بعد از وی دوازده وصی پدید کرد؛ بعضی از ایشان گذشته‌اند و بعضی مانده‌اند و هر وصی به سنّتی بوده‌اند و اوصیا بعد از محمّد صلی الله علیه و آله به سنّت اوصیاءِ عیسی‌اند علیه السلام و دوازده بوده‌اند[۲].

و مسروق گوید: ما وقتی به نزدیک عبداللّه مسعود مصحفهای خویش عرضه می‌کردیم. جوانی برخاست و گفت: با شما هیچ کس گفته است که پس از رسول صلی الله علیه و آله چند خلیفه باشد؟ عبداللّه بن مسعود گفت: تو جوانترِ قومی و این مسأله پیشتر از تو کسی نپرسیده است؛ از من بدان که ما را خبر داد پیغمبر صلی الله علیه و آله که پس از وی دوازده خلیفه باشد از فرزندان او به عدد نُقبای بنی اسرائیل.[۳]

و شعبی گفت: همیشه کار امّت ظاهر شود تا که دوازده خلیفه بگذرد، جمله از بنی هاشم[۴]. و ابوهاشم جعفری گفت: به ابا محمّد علیه السلام گفتم: جلالت تو مرا منع می‌کند از آنکه از تو سوالی کنم؛ اگر دستوری دهی تا بپرسم. گفت: بپرس آنچه خواهی. گفتم: یا سیّدی، تو را هیچ فرزند هست؟ گفت: نَعَم. گفتم: تو را اگر مهم ضروری پیش آید ـ یعنی: وفات ـ من کجا طلبم آن را که به جای تو نشیند؟ گفت: به مدینه.

و عمرو الأهوازی گوید: ابومحمّد علیه السلام پسر خویش را به من نمود و گفت: این صاحب شماست بعد از من.

و داود بن قاسم الجعفری گفت: شنیدم از امام علی‌نقی علیه السلام که گفت: خلف پس از من حسن بود و شما چگونه کنید یاری آن خلف که پس از حسن بود؟ گفتم: جعلني اللّه فِداك؛

---

۱. در اصل: «امیرالمؤمنین علی گفت: در شب قدر هر سال فرود آید به اوصیا آنچه در آن سال واقع شود. گفتم: یا امام، اوصیا کدامند؟ گفت: من و یازده فرزندان من؛ ایشان امامان محدَّث باشند، یعنی خدای تعالی پوشیده بر ایشان ظاهر کند و سخنهای غیب بر زبان ایشان براند».

۲. در اصل: + «و امیرالمؤمنین علی بر سنّت مسیح علیه السلام بوده».

۳. نک: «الغیبة» طوسی، ص ۸۹ و «الغیبة» نعمانی، ص ۱۰۷ و «تقریب المعارف» القسم الثالث، ص ۱۷۳.

۴. در اصل: «قریش».

چرا؟ گفت: از آنکه شخص وی را نبینی و نشاید شما را که نام وی بَرید. گفتم: پس چگونه خوانم؟ گفت: حجّت آل محمّد ﷺ». [۱]

مشک چهارم

در ذکر دلیل بر آنکه ائمّهٔ معصومین دوازده‌اند، نه زیاده و نه کم. و در این مشک چند فایحه است:

فایحهٔ [اول]: «روایت کنند از بعضی از اصحاب حدیث که اهل سنّت و جماعت می‌گویند که امامت به اختیار است نه به نصّ و بعد از رسول ﷺ ابوبکر بود و این اختیار پیش ایشان درست است. [۲] و این خود بر هر عاقلی ظاهر است که امامتی که به اختیار خلق باشد چه اعتبار داشته باشد که معصوم نیست [۳] و قدرت بر اظهار معجزه و کرامتی ندارد و کسی که معصوم نیست ظهور فسق از او ممکن است، پس اعتماد بر قول و فعل او نباشد. و امامت و خلافت، جانشینی پیغمبر است ـ ﷺ ـ و آن باید که به نصّ پیغمبری یا امام معصومی باشد تا بدان اعتبار و اعتماد بود نه آنکه مدار بر حدیث موضوع نهاده، گویند: صلّوا خلف کلّ بِرّ و فاجر [۴]. کسی را که اندک عقل باشد، داند که نماز در عقب فاجر و فاسق چه اعتبار دارد». [۵]

---

۱. «احسن الکبار» برگ ۴۸۲، «ب»؛ نک: «الکافی» ج ۱، ص ۵۳۳ و «الغیبة» طوسی، ص ۹۳ و «تقریب المعارف» القسم الثالث، ص ۱۸۲.

۲. نک: «شرح العقاید النّسفیّة» ص ۲۳۲ ـ ۲۳۵.

۳. نک: همان، ص ۲۳۷: «ولا یُشْترطُ في الامام أن یکون مَعصوماً لما مَرّ من الدلیل علی امامة ابی‌بکر ـ رضی الله عنه ـ مع عدم القطع بعصمته. وایضاً الاشتراط احتج المخالف بقوله تعالی: ﴿لایَنال عهدی الظالمین﴾ وغیر المعصوم ظالم فلاینالُه عهد الامامة. والجواب عنه: المنع؛ فإن الظالم من ارتکب معصیة مسقطة للعدالة، مع عدم التوبة والاصلاح. فغیر المعصوم لایلزم أن یکون ظالماً».(!)

۴. نک: همان، ص ۲۴۱: «وتجوز الصّلاة خَلفَ کلّ برٍّ وفاجر لقوله ﷺ: صَلّوا خَلفَ کلّ برّ و فاجر. ولِأنّ علماء الامّة کانوا یصلّون خلف الفسقة وأهل الأهواء والبدع، مِن غیر نکیر».(!)

۵. نک: همان، ص ۲۵۷ ـ ۲۵۹.

مؤلف گوید که: اهل سنّت منکر نصّ نیستند چنانکه در عقاید نَسَفی مذکور است[(۱)(۲)]، اما در اختیار و اجماع غلوّ دارند بنا بر آنکه بر خلافت ابی‌بکر [قرار یافت].

«القصّه، دلایل بر آنکه امامان دوازده‌اند، از کتب مخالف و موافق اهل بیت نقل شده است مثل اَنسِ مالک و غیر از او و مخالفین در آنکه امامان دوازده‌اند احادیث بسیار نقل کرده‌اند و دلیل بر آنکه امامان علیهم‌السلام به طور شیعهٔ امامیه دوازده‌اند با آن محاسن و شِیَم که بیان کرده‌اند در هیچ یک از خلفای مهاجرین ثلاثه و خلفای بنی امیّه و خلفای بنی عباسیّه نبوده، نه عدداً و نه صفةً. خلفای مهاجر چهار بودند و از بنی امیّه زیاده از دوازده بوده‌اند و خلفای عبّاسیه به سی و شش رسیدند و طایفهٔ امامیّه دعوی کرده‌اند که عدد امامان دوازده است به طریقی که موافق و مخالف از حضرت رسالت نقل کرده‌اند که: امامان بعد از من دوازده‌اند؛ اول ایشان علی‌بن ابی‌طالب است و آخر ایشان مهدی از فرزندان من - چنانکه گذشت. دیگر مؤیّد این قول آنکه ماه‌های سال دوازده است و برجهای آسمان دوازده است و عدد نقبای بنی‌اسرائیل دوازده بوده».

فایحهٔ [دویم]: «روایت کرده‌اند که رسول صلی‌الله‌علیه‌وآله فرمود که: در شب معراج از خالق ذی‌الجلال شنیدم که گفت: ﴿آمَنَ الرَّسُولُ بِما أُنْزِلَ إِلَيْهِ مِنْ رَبِّهِ﴾[(۳)]. من گفتم: و المؤمنون کل

---

۱. همان.

۲. عبیداللّه‌بن عبداللّه اسدآبادی (از اعلام قرن پنجم هجری) در کتاب *المقنع فی الامامة* ص ۵۴ جنین تبیین کرده و پاسخ می‌دهد: «واما قولهم: إنّ أبابكر إمام باختيار بعض الأُمّة له واجتماعهم عليه. فهو - أيضاً - باطل، لِأنّ الّذى يختاره للإمامة يجب أن يكون أفضل منه ومِن جميع الأُمّة، فإذا تساوى الإمام والمأموم افتقروا إلى امام، وهذا يفضي إلى ما لانهاية له، وصار كلّ قبيلة تختار لأنفسها اماماً، فتجتمع أئمّة لايحصون كثرة، وفي هذا بطلان ما ادّعوه، لأنّ إمامين لايجتمعان بإجماع المسلمين. ومعلوم أنّ مَن جاز له أن يختار اماماً، جاز له أن يختار نبيّاً، لأنّ الامام خليفة النّبي صلی‌الله‌علیه‌وآله، فَعَليهذا تبطل الشرائع التى شرّعها الأنبياء الذين جاءوا مِن عنداللّه تعالى. ولو أنّ عشرة نفرٍ كانت بهم علّة واحدة لَم يَجُز لأحدهم أن يُداوى البقية، لأنّ العلّة الّتي بهم موجودة فيه، فيحتاج طبيبهم الى طبيب، ويعلم ضرورة حاجتهم الى طبيب ليس فيه ما فيهم حتّى يداويهم، وهذا ما لا يخفى على ذي فضل. ولو لا العصبيّة والبغضة لأميرالمؤمنين علیه‌السلام لما اختاروا أبابكر. فلمّا انتهت مدّة ابي‌بكر خالف الامّة، وترك الاختيار، ونصّ على عمر. ولمّا انتهت مدّة عمر، خالف ابابكر، وجعل الأمر بعده شورىٰ في ستة، أحدهم اميرالمؤمنين علیه‌السلام».

۳. البقره (۲): آیهٔ ۲۵۸.

آمن باللّه. گفت: راست گفتی، یا محمّد؛ که را خلیفه کردی بر امّت؟ گفتم: بهترین ایشان را. گفت: علی‌بن ابی‌طالب را؟ گفتم: بلی، یا آفریدگار. گفت: یا محمّد، نظر کردم بر زمین، تو را برگزیدم. در هیچ موضعی مرا یاد نکنند الّا که تو همراه باشی. و دویم نظر کردم، علی‌بن ابی‌طالب را برگزیدم و نامی از نامهای خود بر وی گذاشتم. من اَعلیٰ‌ام و او علی است. یا محمّد، من تو را و علی و فاطمه و حسن و حسین را از اصل نور خود آفریدم و ولایت شما بر اهل آسمان و زمین عرضه کردم. هر که قبول کرد، از مؤمنان باشد و هر که انکار کرد، از کافران باشد. یا محمّد، اگر بنده عبادت من کند تا منقطع گردد و چون به من رسید و او منکر شما و اهل بیت شما باشد، او را نیامرزم الّا که مُقِرّ بود به ولایت شما. پس گفت: یا محمّد، می‌خواهی که ایشان را ببینی؟ گفتم: بلی. گفت: نظر به جانب راست عرش کن. نظر کردم. علی و فاطمه و حسن و حسین و علی‌بن الحسین و محمّد بن علی و جعفربن محمّد و موسی‌بن جعفر و علی‌بن موسی و محمّد بن علی و علی‌بن محمّد و حسن‌بن علی و [حجّة] بن الحسن المهدی - صلوات اللّه و سلامه علیهم اجمعین - را دیدم در موضعی فراخ از نور ایستاده و نماز می‌کردند و مهدی در میان ایشان بود و مانند کوکب دُرّی می‌درخشید. [پس خالق ذی الجلال] گفت: یا محمّد، اینها برادران و فرزندان تواَند و حجّتهای من بر خلق من و این مهدی کینه خواهندۀ عترت توست؛ به جلال و عزّ من که این حجّت واجب است و از اولیای من است و انتقام خواهد کشید از اعدای من و این هادی و مهدی است».

فایحۀ [سیوم]: «بدان‌که اهل سنّت دعوی کردند که امامان چهارند. و ملاحده گفتند که عدد ائمّه هفت است و چیزی چند دلیل ساخته‌اند که جهّال بدان فریفته شدند. نواصب[۱] گویند باید که امام چهار باشد و دلیل بر آنکه امام چهارند آن است که[۲] اشهر حرم چهارند: ذوالقعده و ذوالحجّه و محرّم و رجب. و گویند ابن عبّاس روایت کند از انس‌بن مالک، از رسول ﷺ که گفت: خدای تعالی از روزها چهار برگزید و از زنان چهار و از شهرها چهار و از بعد من چهار کس را در قیامت برانگیزاند و ایشان راکب باشند و بهشت به چهار مشتاق

---

۱. در اصل: + «جهّال».

۲. در اصل: «ابوسعید خرگوشی در کتاب *لوامع* گوید: دلیل بر آنکه امامان چهارند آن است که... ».

است ـ یعنی: به چهار کس ـ و از کلام چهار کلمه برگزید: سُبحان اللّه والحمدللّه ولا اله الّا اللّه واللّه اکبر؛ از ایام روز جمعه و روز عید فطر و عید اَضحیٰ و روز عاشورا؛ و از زنان مریم بنت عمران و آسیه بنت مزاحم و خدیجه بنت خویلد و فاطمه بنت محمّد رسول اللّه [صلّی اللّه علیه و آله و سلّم]؛ و از شهرها مکّه و مدینه و بیت المَقْدس و آن موضع که موسی به وجود آمد؛ و از رودها سیحون و جیحون و نیل و فرات؛ و از کوهها طورِ سینا و اُحد و ارقان و لبنان؛ و از مردان ابوبکر و عمر و عثمان و علی؛ و آن چهار راکب که به قیامت آیند، رسول ﷺ و صالح علیه‌السلام و فاطمه علیهاالسلام و بلال، و آن چهار کس که بهشت مشتاق ایشان است، علی‌بن ابی‌طالب علیه‌السلام و سلمان فارسی و مقداد اسود کندی و ابوذر غفاری. اینها برشمرند و گویند دلیل است بر آنکه امام چهار است. و چون عدد ایّام چهار باشد لازم باشد که امام ابوبکر و عمر و عثمان و علی علیه‌السلام باشند و غیر ایشان نباشد.

و ملاحده گویند: عدد امامان هفت است از بهر آنکه چند چیزهاست که عدد آن هفت است و آن دلیل است بر اعداد ائمّه. و گویند دو گوش و دو چشم و دو سوراخ بینی و دهان هفت باشد. و گویند آدمی از هفت چیز است: گوشت و پوست و استخوان و مغز و عصب و موی و روح، باید که امام هفت باشد که نشانهای نفس است، چنانکه خدای تعالی فرمود: ﴿سَنُرِيهِمْ آيَاتِنَا فِي الآفَاقِ وَ فِي أَنْفُسِهِمْ حَتَّى يَتَبَيَّنَ لَهُمْ أَنَّهُ الْحَقُّ﴾[1] و آفاق هفت است.

چون نواصب و ملاحده آنچه دلیل ساخته‌اند بر اعداد، نَه چیزی است که آن را اصلی باشد و نه آیتی از قرآن به ذکر آن ناطق است و نه در کتب انبیای سلف مثل تورات و انجیل و زبور آمده است، ما نیز در مقابلهٔ قول ایشان چیزی چند یاد کنیم که اعداد کثیر [از] اشیا دوازده است، پس باید که امام دوازده باشد:

بدان‌که حق تعالی نام ائمّهٔ اثناعشر علیهم‌السلام را با نام خود قرین کرده است: [اول] لا إِلهَ إِلَّا اللّهُ دوازده حرف است، [دویّم] الرّحمن الرّحیم دوازده حرف است، [سیوم] العزیز الجبّار دوازده حرف است، [چهارم] الحنّان المنّان دوازده حرف است، [پنجم] الخالق الباری دوازده حرف است، [ششم] الظّاهر الباطن دوازده حرف است، [هفتم] الفتّاح الرّزاق دوازده حرف است،

---

۱. فصلت (۴۱): آیهٔ ۵۳.

[هشتم] **المنعم المفضل** دوازده حرف است، [نهم] **المحیی الممیت** دوازده حرف است، [دهم] **الغفور الودود** دوازده حرف است، [یازدهم] **الشّکور الرّؤوف** دوازده حرف است، [دوازدهم] **السمیع البصیر** دوازده حرف است، [سیزدهم] **التّواب الرّحیم** دوازده حرف است، [چهاردهم] **دیّان یوم الدّین** دوازده حرف است. و این اسمای خدای تعالی که دوازده حرفند دلیلی روشن است بر آنکه عدد امامان دوازده باشد، پس ائمّه به توحید مقرون گردیدند.

دلایل دیگر: [اول] **محمّد رسول اللّه** دوازده حرف است، [دویم] **البشیر النّذیر** دوازده حرف است، [سیوم] **امیرالمؤمنین** دوازده حرف است، [چهارم] **العرش و الکرسی** دوازده حرف است، [پنجم] **السادة السفرة** دوازده حرف است، [ششم] **الکرام البررة** دوازده حرف است، [هفتم] **قوّامین بالقسط** دوازده حرف است، [هشتم] **علی‌بن ابی‌طالب** دوازده حرف است، [نهم] **الحسن و الحسین** دوازده حرف است، [دهم] **فاطمة بنت محمّد** دوازده حرف است، [یازدهم] **العروة الوثقیٰ** دوازده حرف است، [دوازدهم] **آدم خلیفةاللّه** دوازده حرف است، [سیزدهم] **نوح خالص اللّه** دوازده حرف است، [چهاردهم] **ابراهیم خلیل اللّه** دوازده حرف است، [پانزدهم] **موسی کلیم اللّه** دوازده حرف است.

دیگر: اول فرضی از فرایض شرع که بر بندگان واجب است طهارت است که باری تعالی می‌فرماید: ﴿**یا أَیُّهَا الَّذِینَ آمَنُوا إِذا قُمْتُمْ إِلَی الصَّلاٰةِ فَاغْسِلُوا وُجُوهَکُمْ**﴾[۱]، رو شستن بر دوازده عضو است: پیشانی و عینین و حاجبین و خدّین و بینی و دهان و ذقن. دویّم، ﴿**فَاقْطَعُوا أَیْدِیَهُما**﴾[۲]، آنچه اجماع است و سنّت، آنقدر است که سرقه را قطع بر او واجب است و آن ده انگشت و دو کف و آن دوازده است».

مؤلف گوید که: این حساب درست نیست چراکه در مذهب علمای امامیه قطع چهارانگشت از یمین مرتبهٔ اول واجب است و قطع کف و [انگشت] ابهام واجب نیست و قطع رجل یسریٰ درمرتبهٔ دویّم واجب است از مفصل قدم، و حبس دوام در مرتبهٔ سیّوم، و قتل در مرتبهٔ چهارم واجب است چنانکه در کتاب *شرایع* می‌گوید: «**الرّابع في الحدّ و هو قطع**

---

۱. المائدة (۵): آیهٔ ۶.

۲. المائدة (۵): آیهٔ ۳۸.

الأصابع الأربع من اليد اليمنى و يترك له الرّاحة و الابهام[۱] و لو سرق ثانية قطعت رجله اليسرى من مفصل القدم و يترك له العقب يعتمد عليها، فان سرق ثالثة حبس دائماً، و لو سرق بعد ذلك قتل».[۲]

«سیوم، در انگشتان بندها دوازده است و دو بند [انگشت] ابهام دلیل است بر رسول و فاطمه عليهما السلام. چهارم، از سرانگشتان تا منکب دوازده فصل است».

مؤلف گوید که: این هم تمام نیست و وجه ظاهر است.

«پنجم، ﴿وَ امْسَحُوا بِرُؤُسِكُمْ﴾[۳] و آن دلیلی است بر رسول صلی الله علیه و آله و باقی دوازده حرف است. ششم، ﴿وَ أَرْجُلَكُمْ إِلَى الْكَعْبَيْنِ﴾[۴] و انگشتان و دو قدم دوازده حرف است. هفتم، ﴿وَ أَقِيمُوا الصَّلَاةَ﴾[۵] که بر مرد و زن و توانگر و درویش و بنده و آزاد واجب است دوازده حرف است، چنانکه ذکر کردیم یکی رسول است و باقی دوازده امام عليهم السلام. هشتم، ﴿وَآتُوا الزَّكَاةَ﴾[۶] دوازده حرف است.

و دلیل آیات قرآن در این معنی، دلیل است بر اثبات ائمّه عليهم السلام: اول، ﴿إِنَّ عِدَّةَ الشُّهُورِ عِنْدَ اللَّهِ اثْنَا عَشَرَ﴾[۷] ماهها دوازده است و این آیت دلیل است بر آنکه ائمّه دوازده است. دویّم، ﴿ذٰلِكَ الدِّينُ الْقَيِّمُ﴾[۸]. از این آیت نَه دوازده ماه بلکه رسول و دوازده امام عليهم السلام می‌خواهد، از برای آنکه اقامت دین به رسول صلی الله علیه و آله و ائمّه عليهم السلام است نه به ماهها. اگر یک ماه باشد یا دو یا شش یا هشت و امثال آن، در قیمت این هیچ تفاوتی نکند پس معلوم شد که بدان رسول و ائمّه می‌خواهد. سیوم گفت: ﴿مِنْهَا أَرْبَعَةٌ حُرُمٌ﴾[۹] دوازده حرف است، بدان دوازده امام می‌خواهد و از آن چهار که حرام است چهار امام می‌خواهد که نامشان علی است ـ اوّلهم علی و رابعهم علی و ثامنهم علی و عاشرهم علی ـ و نامشان از عُلُوّ مشتقّ است. و در ماههای دوازده‌گانه، در چهارماه حرف عین است که آن ربیع‌الاوّل و ربیع‌الآخر و شعبان و ذوالقعده است، اشارت به

---

۱. «جواهر الکلام» ج ۴۱، ص ۵۲۸: «بلا خلاف أجده فیه بل الاجماع بقسمیه علیه».

۲. نک: «شرایع الاسلام» محقق حلّی، ج ۴، ص ۹۵۶ و «المختصر النافع» ص ۲۲۴.

۳ و ۴. المائدة (۵): آیهٔ ۶.

۵ و ۶. المجادلة (۵۸): آیهٔ ۱۳.

۷ و ۸ و ۹. التوبة (۹): آیهٔ ۳۶.

چهار امام است ـ و در آخر طبلهٔ اول روایتی از تفسیر این آیت گذشته است. چهارم، ﴿وَ بَعَثْنا مِنْهُمُ اثْنَيْ عَشَرَ نَقِيباً﴾[۱]. پنجم گفت: ﴿وَ قَطَّعْناهُمُ اثْنَتَيْ عَشْرَةَ أَسْباطاً أُمَماً﴾[۲]. ششم گفت: ﴿فَانْفَجَرَتْ مِنْهُ اثْنَتا عَشْرَةَ عَيْناً قَدْ عَلِمَ كُلُّ أُناسٍ مَشْرَبَهُمْ﴾[۳]. و این جمله مثل است که حق تعالی فرموده است که بلاشکّ ائمّهٔ اثناعشر بر حقّند و به رموز گفت تا مخالفان از قرآن نینداز ند.

هفتم گفت: ﴿الم*ذٰلِكَ الْكِتابُ﴾ و آن دوازده حرف است. هشتم گفت: ﴿سَنُرِيهِمْ آياتِنا فِي الْآفاقِ وَ فِي أَنْفُسِهِمْ حَتّٰى يَتَبَيَّنَ لَهُمْ أَنَّهُ الْحَقُّ﴾[۴]. این آیت به حسب معنی دالّ است بر آنکه مراد ائمّه است که ایشان آیاتی که در همهٔ آفاق و در همهٔ انفس باشد دانند و مشهور است پیش محقّقین علما که دلیل آفاق دوازده برج است که مجرای ماه و آفتاب و کواکب باشد که بدان روز از شب پیدا شود و اوقات نماز و سالها و احصای سالهای موالید بدان دانند. در زمین نیز دوازده امام پدید کرد تا مردم از ایشان حق و باطل بدانند و احکام شرع بشناسند و [از این رو است] قول رسول ﷺ که فرموده پیروی ایشان کنند. نهم گفت: ﴿مالِكِ يَوْمِ الدِّينِ﴾[۵] و آن دوازده حرف است. به حسب تأویل اشارت است به آنکه هر که با دوازده امام تولّا کند، خدای تعالی او را ایمن گرداند از حساب و کتاب، و در معنی ایشان را مالک آن روز کند که هر که را خواهند به بهشت برند از دوستان خود و از دشمنان به دوزخ فرستند به امر ربّ العالمین. ایّام را دوازده ماه است بر زمین، و انجم را دوازده برج است بر سَما، اسلام را دوازده مهتر بود تا هم [بر] زمین دلیل بود و هم [بر] سَما گواه. دهم گفت: ﴿السَّماواتُ السَّبْعُ﴾[۶] که دوازده حرف است. یازدهم، شب دوازده ساعت است. دوازدهم گفت: ﴿سَبْعَ سُنْبُلاتٍ

---

۱. المائدة (۵): آیهٔ ۱۲: ﴿ولقد أخذالله میثاق بنی اسرائیل...﴾.

۲. الاعراف (۷): آیهٔ ۱۶.

۳. البقرة (۲): آیهٔ ۶۰.

۴. فصلت (۴۱): آیهٔ ۵۳.

۵. الفاتحة (۱): آیهٔ ۴.

۶. الاسراء (۱۷): آیهٔ ۴۴ و الطلاق (۶۵): آیهٔ ۱۲ و النّوح (۷۱): آیهٔ ۱۵.

خُضْرٍ﴾[۱] دوازده حرف است. و آیاتِ قرآنی از این قبیل بسیار است. بدین قدر اختصار کردیم. العاقل یکفیه الاشارة.

اما آیات انفس: باری تعالی آدمی را بر دوازده نوع آفرید: جسم و روح و عقل و نفس و گوشت و استخوان و مغز و عصب و خون و ناخن و پوست و موی. این جمله دوازده است. اول همچنین از گِل آفرید پس علقه پس مضغه پس لَحم، آنگه خلقت راست کرد و روح در آن دمید پس چهار طبایع در آن ترکب کرد: آب و آتش و هوا و خاک. و در این معنی از صادق علیه‌السلام روایت کرده‌اند که گفت: طبایع چهارگانه یکی خون است و آن غلام است، ممکن بُوَد که خواجه او را بکشد؛ دویّم باد است و آن ملک است، با وی مدارا باید کرد؛ سیّوم بَلغم است و آن خصم است چون از جانبی او را ببندی، از جانب دیگر گشوده شود؛ چهارم مِرّه[۲] است و آن زمین است، چون بلرزد صاحبش بلرزد. دیگر باری تعالی حاسّهٔ انسان دوازده کرد: دو چشم و دو گوش و دو مِنخرینِ[۳] بینی و شمّ و ذوق و لمس».

مؤلف گوید که: حواسّ انسان پنج ظاهره است و پنج باطنه.[۴] اما ظاهره، سامعه و باصره و شامّه و ذایقه و لامسه. و اما باطنه، دو مدرکه است و دو حافظه و یکی متصرّفه. و این مجموع

---

۱. یوسف (۱۲): آیهٔ ۴۶.

۲. مِرّه: «توانایی و استواری‌اندام». نک: «لغت‌نامه» ج ۱۳، ص ۲۰۷۲۳. [یکی از اخلاط جهارگانه را نیز گویند.]

۳. مِنخَرَین: «هر دو سوراخ بینی». نک: «لغت‌نامه» ج ۱۴، ص ۲۱۶۱۳.

۴. به گفتهٔ مولانا جلال الدین بلخی:

«زین پنج حس ظاهر و زین پنج حس سِر ده چشمه گشاینده ازین خارهٔ ما کو؟»

نجم‌الدین رازی، معروف به دایه (۵۷۳ ـ ۶۵۴ ه‍) دربارهٔ این پنج حس باطنی جنین می‌گوید: «... زیراک دل را پنج حاسّه است جنانک قالب را پنج حاسّه است، و صلاح قالب در سلامت حواسّ اوست که جملگی عالمِ شهادت را بدان پنج حسّ ادراک می‌کند. همچنین دل را پنج حسّ هست که چون آن به سلامت است جملگی عالم غیب را از ملکوتیات و روحانیات بدان ادراک می‌کند، چنانک دل را چشمی است که مشاهدات غیبی بدان بیند، وگوشی است که استماع کلام اهل غیب وکلام حقّ بدان کند، و مشامی دارد که روایح غیبی بدان شنود، وکامی دارد که ذوق محبّت و حلاوت ایمان و طعم عرفان بدان یابد. و همچنانک حسّ لمس قالب را در همه اعضاست تا به جملهٔ اعضا از ملموسات نفع می‌گیرد دل را عقل بدان مثابت است تا به جملگی دل به واسطهٔ عقل از کلّ معقولات نفع می‌یابد». نک: «مرصاد العباد» باب ۳، فصل ۷، ص ۱۹۲ ـ ۱۹۳.

ده است و آنچه ذکر کرده هشت است نه زیاده.[۱]

«و دَعایم چهارده آفرید که به محمّد و فاطمه و دوازده امام باشد. دلیل دیگر بر عدد ائمّه علیهم السّلام دو ساق و دو فَخذ[۲] و دو زانو و دو کتف و دو عضد و دو ساعد است و مویها که طهارت آنها واجب بود. و در وقت ادای فریضه غسل بر دوازده است: مویِ سر و هر دو ابرو و چهار پلک و هر دو چشم و هر دو عارض و هر دو سَبال[۳] و موی عنفقه[۴]. و اینها آیاتِ نفس است و امثال این حدّی ندارد، اگر جمله را یاد کنیم ملالت آورد و در بطلان سخن مخالف اهل بیت اینقدر و کم از این هم کافی است. اگر گویند: اسمایی که یاد کردید که دوازده حرف است، در بعضی با حروف دوازده گونه دو تشدید است، در بعضی یک تشدید و نزد ارباب نحو لغت تشدید بدلِ حرف می‌باشد که آن را ادغام کرده‌اند، پس دوازده حرف بیش است، در جواب گوییم که: این یک تشدید باشد، حرف سیزده باشد و آن دلیل بود بر رسول صلی الله علیه و آله و اگر دو تشدید باشد، حرف چهارده باشد و آن عبارت بود از رسول و فاطمه و دوازده امام علیهم السلام. و اگر ملاحدهٔ ملاعین گویند: ما اعتقاد داریم به ائمّهٔ اثناعشر اما می‌گوییم که آن ششگانه اوصیای آن هفتگانه بودند، گوییم: آن انقطاع باشد و چون حجّت بر شما ظاهر و ثابت شد، دعوی شما فاسد و باطل گشت که این عذر آورید و هیچ فایده نیست و شما را سود ندارد و عالمیان را معلوم است که شما اعتقاد به صانع ندارید و به حشر و نشر و قیامت.

بدان که ملاحده از بهر تخلیط و فریفتنِ جهّال خرافاتی چند وضع کرده‌اند و گویند امامان هفتند، سابِعشان اسماعیل پسر صادق علیه السلام است. و اجماع امت است که او پیش از صادق وفات یافت و دو امام در یک زمان صورت نبندد، پس ظاهر شود که اسماعیل امام نبود. از امیرالمؤمنین علی علیه السلام تا صادق علیه السلام شش امامند و شما اعداد هفتگانه دلیل ساختید بر عدد

---

۱. چراکه دو منخرین بینی یک حاشه است نه دو تا.

۲. فَخذ: «ران. جمع: أفخاذ». نک: «لغت نامه» ج ۱۱، ص ۱۶۹۸۴.

۳. سَبال: «جمع سبلة. بروت، یا موی بر بروت است یا کرانهٔ بروت... یا موی که بر زنخ است تا سر ریش». نک: «لغت‌نامه» ج ۹، ص ۱۳۴۲۰.

۴. عنفقه: «مویهای اندکی است ما بین لب زیرین و زَنَخ و به جهت سبکی و اندکی آن بدین نام خوانده شده است». نک: «لغت نامه» ج ۱۱، ص ۱۶.

امامان. پس درست شد که قول شما را اصلی نیست و هیچ کس از متقدّمانِ شما به کاظم تا مهدی که پسر حسن عسکری است ـ علیهما السلام ـ و اوصیای ائمّهٔ پیشین‌اند ایمان ندارید، چگونه توان گفت که او وصیّ امامان است. اما چون دلیل و برهان دوازده امام علیهم السلام ظاهر شد پس دعوی محال کردن و انکار دلیل واضح و برهان روشن کردن شما نزد عقل مذموم است و شما را از این معنی خلاصی نَبود الّا اِقرار کردن بر ائمّهٔ دوازده‌گانه یا ترک تخلیط کردن و بر اعتقاد اول بایستادن و دفع انکار صانع و رسل و کتب و حشر و نشر کردن، چنانکه عقیدهٔ شماست». (۱)

مشک پنجم

در ذکر نامهای دوازده امام که در *تورات* مذکور است. و در این مشک، چند فایحه است:

فایحهٔ [اول]: «روایت است که یهودیی مسلمان شده بود و او عالِم بود به تورات. گفت که: نام خلفای ثلاث و بنی امیّه و بنی‌عباس هیچ کدام در تورات نیست و نام محمّد صلی الله علیه و آله و دوازده امام در تورات هست؛ شیعه راست می‌گویند که این جماعت به ناحقّ حقّ دوازده امام را غصب کردند.

راوی گوید که: بعد از این سخن گفت که: ای مورّخ، اگر تو عهد کنی که به کسی اظهار این نامها از من نکنی تا من زنده باشم، بعد از آن تو دانی، از برای تو بیان کنم و من اسلام خود پنهان می‌دارم که مقرّر است پیش ما که چون مهدی ظهور کند پیش او اظهار ایمان کنیم و تا آن زمان اولاد هارون تقیّه کنند. پس از من عهد و میثاق در این باب بستد و بعد از آن بشمرد بدین نوع: شموعیل [حضرت] محمّد صلی الله علیه و آله، شماعیجو [امام] علی علیه السلام و وهثی بئر[امام] حسن علیه السلام، حتّاشو [امام] حسین علیه السلام، یَمامُد شیم [امام] علی بن الحسین علیهما السلام، عوشور [امام] محمد باقر علیه السلام، یثیم [امام] جعفر صادق علیه السلام، بولید [امام] موسی کاظم علیه السلام، وَیثر اُلْفوی [امام] علی الرّضا علیه السلام،

---

۱. «احسن الکبار» باب ۷۷، برگ ۴۷۸، «ب» ـ ۴۸۱، «الف»؛ نک: «نزهة الکرام» ج ۲، باب ۳۲، ص ۴۱۶ ـ ۴۱۷. البته در صفحه‌های مورد نظر *نزهة الکرام*، افتادگیهای زیادی وجود دارد که با رجوع به *احسن الکبار* و *فوحات القدس* می‌توان بدانها پی برد.

قویوم [امام] محمّد الجواد عليه السلام، کوروحان [امام] علی الهادی عليه السلام، لاهِذون [امام] حسن عسکری عليه السلام، و موی [امام] [حجّة] بن الحسن عليهما السلام.

و گفت: در تورات مثبت است که این جماعت از نسل شموعیل پیدا شوند و ذکر ایشان تا قیامت باقی باشد و قیامت بِدیشان برخیزد. خُنک آن کس که بدیشان اقرار کند. و شموعیل [امام] نام [اول است و آنچه از صلب او بیرون آید یعنی][1] فاطمه عليها السلام[2] که این امامان یازده‌گانه از او پیدا شوند و او مادر یازده امام است و در تورات بدین کیف مکتوب است».[3][4]

فایحهٔ [دویم]: «روایت است از وهب بن منبه که گفت: موسی عليه السلام در آن شب که ندا شنید، نظر کرد جملهٔ سنگها و درختان و نبات و کوه طور ناطق بودند و به ذکر محمّد و دوازده امام وصی او بعد از او ـ عليهم السلام. موسی گفت: الهی و سیّدی، هیچ نمی‌یابم از مخلوقات تو الّا که ناطق است به ذکر محمّد و اوصیای دوازده‌گانهٔ وی؛ نزد تو چیست؟! باری ـ جلّ شأنه و عظم برهانه ـ خطاب کرد که: یا موسی بن عمران، من نور ایشان بیافریدم و در خزانهٔ خاصّ خود ضبط کردم. در ریاضِ مشیّت من بودند و تردّد می‌کردند و شمّ نسیم جبروت و مشاهدهٔ اقطار ملکوت من می‌کنند تا آن وقت که خواهم ایجاد ایشان کنم. ای پسر عمران، من ایشان را رفعت داده‌ام تا غایتی که بهشت را بدیشان بیارایم. پسرعمران، متمسّک باش بدیشان که ایشان خازنان علم منند و عیبهٔ حلم و معدن نور منند.

---

۱. برگرفته از «لوامع الانوار» زواری، برگ ۳۰۸، «ب».

۲. در اصل و همهٔ دستنویسهای «فوحات»: «شموعیل نام مبارک فاطمه عليها السلام».

۳. «احسن الکبار» برگ ۴۸۵، «الف» و «ب». [با تفاوت در بعضی عبارات]

۴. در «تحفة الابرار في مناقب الأئمة الاطهار» عمادالدین حسن طبری (زنده در ۷۰۱ ق)، ص ۱۳۵ چنین آمده: «در تورات و انجیل احبار و رهبانشان به اتفاق خبر می‌دهند که ائمهٔ اثناعشر در این کتابین مسطور است تا گویند در سوره مثلی مسطور است بر این سیاقت: ماید ماید: محمد، نبایوت: علی، قیدار: حسن، ادبیل: حسین، مسام: علی زین العابدین، مشماع: باقر، دومه: صادق، مسا: موسی، حداد: رضا، تیما: تقی، یطور: نقی، نافیش، عسکری، قدمه: صاحب الامر». و در پانوشت آن کتاب، مصحح گرامی آورده است: «این اسامی ضبط کتاب مقدّس انجمن بین المللی کتاب مقدس، ۱۹۹۵ میلادی، صفحهٔ ۳۳ می‌باشد».

حسین بن علوان گوید: این خبر به صادق علیه السلام گفتم. گفت: این خبر حقّ و صدق است و ایشان دوازده‌اند از آل محمّد علیهم السلام؛ علی و حسن و حسین و علی بن الحسین و محمّد بن علی الباقر و جعفربن محمّد الصادق و موسی‌بن جعفرالکاظم و علی‌بن موسی الرّضا و محمّد بن علی التقی و علی‌بن محمّد النقی و حسن‌بن علی العسکری و [حجّة] بن الحسن المهدی». (۱)

فایحهٔ [سیوم]: «آنچه در اسمای ائمّه از کعب‌الأحبار منقول است این است: ایلیا ـ و به روایتی تفونیث ـ علی بن ابی‌طالب است، قیدار امام حسن، أذوییل (۲) امام حسین، هَفسام امام زین‌العابدین، مشماع امام محمد باقر، اُذوما امام جعفر صادق، مَیشا (۳) امام موسی کاظم، هداد امام رضا، ایتما امام محمّدتقی، یطول امام علی نقی، یافیش امام حسن عسکری، وافیدما امام [حجّة بن الحسن] مهدی علیهم السلام». (۴)

فایحهٔ [چهارم]: «ابوعامر دستوانی گوید: جهودی از بحیره ـ یعنی: زمین کربلا ـ بود و از اَحبارِ یهود و از اولاد هارون علیه السلام بود، نامش اعثو ابن اوسا و او عالم بود به تورات. این نامها از وی پرسیدم. گفت: این صفات از کجا بدانستی؟ گفتم: این اسماست؟ گفت: نه، بلکه صفات است که اگر اسما بودی، در اشخاص دیگر مکرّر شدی و حال آنکه این صفات مخصوص این اشخاص دوازده‌گانه است و جای دیگر اطلاق نشود. اما بدان‌که صفات و نعوت امامان دوازده‌گانه به زبان عبری از این قوم، معیّن در تورات نوشته است و غیر من این نداند و اگر داند اظهار نکند و من از بهر آن بیان کردم که از اولاد هارونم و به محمّد صلی الله علیه و آله ایمان دارم و از یهود پنهان کنم و بر کس ظاهر نکنم بعد از تو تا بمیرم. گفتم: از بهر چه؟ گفت: در کتب آبای خود دیدم که نوشته‌اند که: به ظاهر ایمان نیاریم اما در باطن ایمان به محمّد داریم و ظاهر نسازیم تا آن وقت که قایم آل محمّد مهدی علیه السلام ظهور کند از فرزندان محمّد صلی الله علیه و آله و آنکه او از ما او را دریابد به او ایمان ظاهر کند و بدانچه حق تعالی نعت کرده فرزند آخرین محمّد را

---

۱. «احسن الکبار» برگ ۴۸۶، «الف» و «ب»؛ نک: «لوامع الانوار» برگ ۳۰۷، «الف».

۲. در اصل: «آرونیل».

۳. در اصل: «امامیثا».

۴. همان، برگ ۴۸۱، «ب» ـ ۴۸۲، «الف».

که قایم است، قوله تعالی: ﴿... لِيُظْهِرَهُ عَلَى الدِّينِ كُلِّهِ وَ لَوْ كَرِهَ الْمُشْرِكُونَ﴾[۱]. چون [حجّة]بن الحسن المهدی ظاهر شود، عیسی علیه السلام به زیر آید و موافق و تابع او باشد در دین رسول صلی الله علیه و آله. گفتم: مرا تفسیر این نعوت بگو که هر نعت که به هر ائمّه تخصص یافته، چه معنی دارد؟ گفت: بگویم به شرط آنکه نگویی الّا آنکه اهل بود وضع امانت [را]. گفتم: چنین کنم.

پس گفت: تفونیث آن معنی دارد که اول اوصیا باشد و وصیّ آخر انبیا ـ یعنی: محمّد صلی الله علیه و آله ـ که علی است؛ قیدار دویم اوصیا باشد و اول عترت بود که امام حسن است؛ آذو بیل[۲]، دویّم عترت بود و سیّوم اوصیا[۳] که امام حسین است؛ هفسام سیّد جملهٔ عابدان باشد که امام زین‌العابدین است؛ مشماع یعنی وارث علم اوّلی و آخرین باشد که امام محمّد باقر است؛ آذوما یعنی مُظهِر و مفسّر مشکلات بود که امام جعفرصادق [است]؛ میشا[۴] یعنی بهترین محبوسان که امام موسی‌کاظم بود در حبس ظالمان که آن هارون الرّشید بود؛ هداد آنکه دور باشد از وطن که امام رضاست علیه السلام که از مدینهٔ طیّبه ـ عَلیٰ ساکنها الف الف التّحیة ـ به خراسان افتاده، به دست مأمون مسموم شده، به عالم بقا رفت؛ تیما آن که عمرش کوتاه و علمش بسیار باشد و آن امام محمّد تقی است علیه السلام؛ یطول نام چهارم باشد از نام اول که امام علی‌نقی است و موافق نام اول این اوصیاست و چهارم علی است؛ یافیش همنام جدّ بود که اول عترت است و او امام حسن عسکری است که همنام امام حسن است علیه السلام و وافیدما یعنی آن که غایب شود از مادر و پدر و اتباع و قوم و قبیله به فرمان خدای ـ عزّوجلّ ـ و قایم بود به حکم خدای تعالی و بیرون آید و خروج کند به حکم او و زمین را پر عدل و داد سازد بعد از آنکه پر ظلم و جور شده باشد».[۵]

---

۱. التوبة (۹): آیهٔ ۳۳: «... تا بر همهٔ ادیان عالم تسلّط و برتری دهد هر چند مشرکان و کافران ناراضی و مخالف باشند».

۲. در اصل: «آرونیل».

۳. در اصل: «سیّدالشّهداء».

۴. در اصل: «مامیشا».

۵. «احسن الکبار» باب ۷۷، برگ ۴۸۱، «ب» ـ ۴۸۲، «الف»؛ نک: «لوامع الانوار» برگ ۳۰۷، «الف» و «ب».

مشک ششم

در ذکر غیبت قایم آل محمّد علیهم‌السلام. و در این مشک، چند فایحه است:

فایحهٔ [اول]: «روایت است که از ابا محمّد علیه‌السلام پرسیدند که: بعد از تو امام کیست؟ گفت: محمّد پسر من که حجّت خدای است و هر که بمیرد و او را نشناسد، مرده باشد میتةً جاهلیّةً، اما او را غیبتی باشد که مردم در آن غیبت متحیّر شوند و جاهلان هلاک شوند و مبطلان دروغ گویند که کی خروج کند؛ گوییا می‌نگرم به اعلان که آفتاب بر سر او می‌جهد به نجف کوفه[۱]».[۲]

فایحهٔ [دویم]: «گویند: اسمُ ملک عند ولادته المعتصم و عند غیبته المتوکّل. و در غیبت او تاریخ سال بر دویست و شصت بود.[۳] از نوّاب او عثمان بن سعید بود و گویند عَمْری. و او پنج ساله [بود] که پدر او وفات یافت و در همین وقت به واسطهٔ عمّ خود، جعفر کذّاب، غایب شد، قوله تعالی: ﴿وَ آتَيْنَاهُ الْحُكْمَ صَبِيًّا﴾[۴]. اگرچه پنج ساله بود که پدرش وفات یافت اما مثل بیست و پنج ساله بود و در وقت وفات پدر، از او معجزه بر امامت او ظاهر شد[۵]. و در حال حیات در حضور چند کس از ثقات و عدول نصّ کرد در امامت او که: پسر من امام است و به جای من است. و موضع غیبت قایم علیه‌السلام در سردابهٔ خانهٔ وی است در سامره و در ثواب زیارت [آنجا] گفته‌اند: مَن زارَ السّردابَ امن مِن العَذابِ[۶]».[۷]

---

۱. اگر چه «نجف» شهری که مزار و مدفن مطهّر امیرالمؤمنین علی علیه‌السلام می‌باشد و در گذشته از بخشهای شهر کوفه بوده است ولی در عین حال ممکن است با توجه به فراز پایانی روایت که آورده: «گوییا می‌نگرم به اعلان که آفتاب بر سر او می‌جهد»، معنای واژگانی آن مورد نظر باشد: «جای بلندی که آب بدان نرسد و نیز زمین مستدیری که بر اطرافش مشرف باشد راگویند. [پس نجف کوفه به معنای بلندی کوفه است]». نک: «لغتنامه» ج ۱۴، ص ۲۲۳۴۹.

۲. «احسن‌الکبار» باب ۷۵، برگ ۴۶۷، «ب» ـ ۴۶۸، «الف».

۳. در سال ۲۶۰ هـ. ق. غیبت صغری آغاز شد و تا درگذشت آخرین سفیر حضرت علیه‌السلام در سال ۳۲۹ هـ. ق. ادامه داشت.

۴. مریم (۱۹): آیهٔ ۱۲: ﴿یا یحیی خذ الکتاب بقوّة...﴾.

۵. در اصل: + «و به وقت ولادت، صلوات بر رسول و ائمه تا پدر می‌فرستاد».

۶. یعنی: کسی که سرداب را زیارت کند، از عذاب در امان است.

۷. «احسن‌الکبار» باب ۷۵، برگ ۴۶۸، «الف» و «ب». [با اندک تفاوت.]

فایحهٔ [سیوم]: «روایت است که سبب غیبت قایم علیه السلام خوف نفس بود از اعدا و با وجود خوف واجب بود که غایب شود اما سبب خوف ظاهر است و آنگه که خوف است چرا غایب باشد، به واسطهٔ آنکه حفظ نفس عقلاً و شرعاً واجب است و نیز عندالخوف انبیا غایب شده‌اند، مانعی نیست. دلیل دیگر آن است که چون به وقت غیبت دعوی امامت نکرد، بر خدای تعالی واجب است محافظت کردن او به وقت ظهور».[۱]

مؤلف گوید: از آن جهت دعوی امامت نکرد که میسّر نبود از غلبگی اَعادی.

فایحهٔ [چهارم]: «شیعهٔ امامیّه گوید: اگر استبعاد غیبتِ قایم از طول حیات است، آن مقدور است و از حقّ ـ سبحانه ـ بعید نیست زیرا که به اتّفاق امّت، خضر و الیاس هستند و سالها شده و شاید که سه هزار سال متجاوز باشد».

مؤلف گوید که: در یکی از تفاسیر به نظر درآمد که چون کشتی نوح موجود شد و نوح علیه السلام از هر حیوانی یک جفت به کشتی درآورد، به خضر گفت: برو و جثّهٔ آدم صفی را بیاور و به کشتی درآور[۲] تا من دعا کنم که خدای تعالی تو را تا قیامت از مرگ امان دهد. و خضر به موجب فرموده عمل نمود و نوح علیه السلام دعا کرد. گویند حیات خضر علیه السلام به دعای نوح علیه السلام است، نه از آب حیات و چون خبر زندگی خضر به خوردن آب حیات مشهور و متواتر است، با وجود آن دعای نوح در حق او می‌تواند بود که واقع شده باشد واللّه اعلم. و اگر در این روایت صحّت باشد، عمر خضر زیاده از شش هزار سال است، چه نوح نزدیک به آدم بوده. و در آخر طبلهٔ اول در این باب نقلها شده.

«الغرض از این قبیل بسیار بوده‌اند که هزار سال و بیشتر و کمتر در جهان مانده‌اند. از این چه استبعاد که در این امّت، یکی از فرزندان رسول صلی الله علیه و آله را عمر به هزار رسد. و هر که قبول نکند، از عناد و دشمنی اوست با اهل بیت رسول علیهم السلام».[۳]

---

۱. همان، برگ ۴۶۸، «ب».

۲. حافظ شیرازی؛ چنین اشارت دارد:

«یار مردان خدا باش که در کشتی نوح   هست خاکی که به آبی نخرد طوفان را».

۳. سید بن طاووس در کتاب *الطرائف*، ج ۱، ص ۲۶۸ ـ ۲۶۹، در اینکه درازای عمر شریفِ امام عصر علیه السلام استبعادی

←

فایحهٔ [پنجم]: «روایت است که جعفر کذّاب، عمّ صاحب‌الزّمان، تقصیر نکرد در استخفاف به اهل امام حسن عسکری. ترَکه و میراث او هر چه بود، گرفت و زنان و کنیزکان وی را حبس کرد و از سلطان وقت بیست هزار دینار قبول کرد که منزلت برادر او، امام حسن عسکری علیه السلام، به او دهند[۱]، هیچ فایده نکرد، چه نشانهٔ امامت اصلاً با وی نبود و از او معجزه می‌طلبیدند و قادر نبود ـ مصرع: چراغ کذب را نبود فروغی.[۲]

شیعه، او را قبول نکردند و او بسیار سعی کرد، به جایی نرسید، چه شیعه از صاحب الامر معجزات دیده بودند با وجود خردسالی، یقین می‌دانستند که امام ایشان اوست».[۳]

فایحهٔ [ششم]: «روایت است که چند سال کتابتِ قایم به شیعهٔ او می‌آمد و مسایل

← ندارد، می‌گوید: «فکیف یستبعد بطول الأعمار و قد تواتو کثیر من الأخبار بطول عمر جماعة من الأنبیاء و غیرهم من المعمّرین، و هذا الخضر علیه السلام باق علی طول السّنین و هو عبد صالح من بني آدم لیس بِنبي و لاحافظ شریعة و لایلطف في بقاء التکلیف، فکیف یُستبعد طول حیاة المهدی علیه السلام و هو حافظ شریعة جدّة محمّد صلی الله علیه و آله و لطف في بقاء التکلیف و حجّة في أحد الثّقلین الذین قال النبی صلی الله علیه و آله فیهما: انهما لن یفترقا حتّی یردا عليّ الحوض، والمنفعة ببقائه في حال ظهوره و خفائه أعظم من المنفة بالخضر.

وکیف یستبعد طول عمر الشّریف من یصدق بالقرآن و قد تضمّنت قصة أصحاب الکهف أعجب من هذا، لأنّه مضی لهم علیٰ ما تضمّنه القرآن ثلاثمائه سنین و ازدادوا تسعاً، وهم أحیاء کالنیام یقلبهم اللّه ذات الیمین و ذات الشّمال لئلا تبلی جنوبهم بالأرض، فهؤلاء محتاجون إلی الطّعام و الشّراب قد بقوا هذه المدّة بنصّ القرآن بغیر طعام و لاشراب ممّا یأکل النّاس، و بمقتضی ما تقدّم من الخبر السّالف عن ذکر قصّة أصحاب الکهف إلی زمن محمّد نبیّهم صلی الله علیه و آله حیث بعث الصّحابة علی البساط لیسلموا علیهم، و یبقون کما رواه الثعلبي فیما سلف عنه إلی زمن المهدی علیه السلام علی الصّفة الّتي تضمّنها القرآن والحیاة بغیر طعام و لاشراب، فأیما أعجب هؤلاء أو بقاء المهدی علیه السلام وَ هو یأکل و یشرب و له مواد یصحّ معها إستمرار البقاء؟ فکیف استبعدت حیاته نفوس السفهاء والجهلاء؟».

۱. در اصل: + «و وی به نزدیک سلطان وقت شد و مال بسیار خرج کرد و در بذیرفت و گفت: مرا در مرتبهٔ برادر بِدار تا هر سال بیست هزار دینار بدهم. هیچ سود نداشت و مقصودش برنیامد، الحمدللّه».

۲. و به قول لسان الغیب شیرازی رحمه اللّه:

«از روی دوست دل دشمنان چه دریابد — چراغ مرده کجا، شمع آفتاب کجا؟».

۳. «احسن الکبار» باب، برگ ۴۶۹، «الف».

می‌پرسیدند و جواب می‌شنیدند تا غیبت صغریٰ و این تا قریب به صد سال کشید و بعد از آن غیبت کبریٰ شد که مواجهه کسی ایشان را ملازمت می‌کند - رَزَقَني اللّٰه تَعالیٰ و احبّائه خدمته و حضوره و نصرته، آمین یا ربّ العالمین». [۱]

فایحهٔ [هفتم]: «روایت است که حکیمه بنت امام محمّدتقی عليه السلام که عمّهٔ امام حسن عسکری عليه السلام بود و ابوعمرو بن العمری و ابوعلی بن المطهّر و عبداللّه بن صالح و ابراهیم بن ادریس و جعفربن علی و ابونصر ظریف الخادم، این جمله، صاحب‌الزّمان را دیده‌اند و بعضی از ایشان او را به صفت قدس یاد کرده‌اند». [۲]

مشک هفتم

در ذکر ظهور و خروج قایم آل محمّد عليه السلام. و در این مشک چند فایحه است:

فایحهٔ [اول]: «روایت کند جابربن عبداللّه انصاری که رسول صلى الله عليه وآله فرمود: **المهدی ولدي اسمه اسمي وکنیته کنیَتی اَشبَهُ الناس بی خَلقاً و خُلقاً یکون له غیبة تضلّ فیه الأُمم ثمّ یقبل کالشّهاب الثّاقب یملأ الارض عدلاً و قسطاً کما ملئت جوراً و ظلماً».** [۳]

فایحهٔ [دویم]: «روایت است از ابوعلی همام که گفت: من نامه‌ای نوشتم به صاحب‌الزّمان و سوال کردم از ظهور فرج. توقیع به در آمده، گفت: کذب الوَقّاتون. گفت: نورِ روی او غلبه کند بر آفتاب آسمان و سیاهی موی محاسن او غلبه کند بر سیاهی شب». [۴]

فایحهٔ [سیوم]: «در علامت خروج صاحب‌الزمان چیزها روایت کرده‌اند چون خروج سفیانی و قتل حَسَنی [۵] و اختلاف بنی عباس در ملک دنیا و گرفت آفتاب در نیمهٔ ماه رمضان و گرفتن ماه در آخر ماه برخلاف عادت خسفی [۶] به بیداء [۷] و خسفی به مشرق و اِستادن

---

۱ . همان، برگ ۴۶۸، «الف». [نقل به مضمون.]

۲ . همان، برگ ۴۶۴، «ب» - ۴۶۵، «الف».

۳ . «احسن الکبار» باب ۷۵، برگ ۴۶۸، «الف».

۴ . همان.

۵ . همهٔ دستنویسهای «فوحات»: «حسینی».

۶. نک : «الغیبة» نعمانی، ص ۲۷۱، ش ۴۵: «... عن بدر بن الخلیل الاسدیّ، قال: کنت عند أبي جعفر محمد بن علی

آفتاب از وقت زوال تا به نزدیک نماز دیگر و کشتن نفس زکیّه[۱] که ظاهر گردد به کوفه با هفتاد کس از صالحان و کشتن مرد هاشمی میان رکن و مقام و ویران شدن دیوار مسجد کوفه[۲] و پدید آمدن رایات سیاه از خراسان و خروج یمانی و ظهور مغربی به مصر و مالک گردد بر شامات و فرود آمدن ترکان به جزیره و رومیان به رمله[۳] و ستاره‌ای به مشرق برآید که همچون ماه روشنی دهد آنکه کج شود تا که نزدیک شود که هر دو سرش به هم آید و سرخی پدید آید در آسمان و در آفاق پراکنده شود و آتشی ظاهر گردد در مشرق و سه روز در هوا بماند[۴] ـ و گویند هفت روز ـ و عرب بر ملک خویش بیرون آید و بلاد خویش فرو

← الباقر ﷺ فذكر آيتين تكونان قبل قيام القائم ﷺ لم تكونا منذ أهبط اللّه آدم ـ صلوات اللّه عليه ـ أبداً، و ذلك انّ الشمس تنكسف في النصف من شهر رمضان والقمر في النصف! فقال له أبوجعفر ﷺ: انّي لاعلم بالّذي أقول، انّهما آيتان لم تكونا منذ هبط آدم».

۷. بیداء: «نام موضعی است بین مکّه و مدینه. ازهری گوید: میان مسجدالحرام و مسجدالنبی زمین همواری است که آن را بیداء خوانند. در حدیث است: انّ قوماً يغزون البيت فاذا نزلوا البيداء بعث اللّه عليهم جبرئيل ﷺ فيقول: يا بيداء، ابيديهم فتخسف بهم». [در «الخصائص» شیخ مفید، ص ۲۵۶ (من علامات الفرج) چنین آمده است که: «و ينزل أمير جيش السفياني البيداء فينادى مناد من السماء: يا بيداء أبيدي القوم فيخسف بهم البيداء...] نک: «لغت نامه» ج ۴، ص ۵۱۶۱.

۱. نک: «الغيبة» شیخ طوسی، ص ۴۶۴، ش ۴۸۰: «... عن سفيان بن ابراهيم الجريريّ انّه سمع أباه يقول: النفس الزكيّة غلام بن آل محمد، اسمه: محمد بن الحسن، يقيل بلاجرم و لاذنب، فاذا قتلوه لم يبق لهم في السماء عاذر و لا في الارض ناصر. فعند ذلک يبعث اللّه قائم آل محمد...».

۲. نک: «الغيبة» نعمانی، ص ۲۷۶ ـ ۲۷۷، ش ۵۷: «... عن ابی‌عبداللّه ﷺ انّه قال: إذا هدم حائط مسجدالكوفه من مؤخّره ممّايلي دار ابن‌مسعود، فعند ذلک زوال ملک بنی فلان، أمّا انّ هادمه لا يبنيه».

۳. رَملَة: «شهر عظیمی است در فلسطین و قصبهٔ آن اکنون خراب است. در اقلیم سوم واقع است به طول ۵۵ درجه و یک سوم درجه. میان بیت المقدس و رملة به قدر هیجده روز راه است. روزگاری دارالملک سلیمان و داوود بود و آنگاه که سلیمان بن عبدالملک به فلسطین لشکر کشید در رملة فرود آمد و آنجا را آبادان ساخت و قصور و مسجد بنا کرد. صلاح الدین یوسف بن ایوب به سال ۵۸۳ هـ. ق. آن را از دست فرنگیان بیرون آورد و از خوف استیلای مجدّد صلیبیون آنجا را ویران کرد و تاکنون آثار خرابی بر جاست». نک: «لغت نامه» ج ۸، ص ۱۲۲۴۲.

۴. نک: «الغيبة» نعمانی، ص ۲۵۳: «... عن أبي بصير، عن أبي جعفر محمد بن علي ﷺ، انّه قال: اذا رأيتم ناراً من [قبل]

گیرند و از سلطان عجم بیزار شوند و نیز اهل مصر پادشاه خویش را بکشند و شام خراب گردد و سه رایت مختلف آنجا پدید آیند[۱] و رایات قیس و عرب در مصر برند و رایات کِنده به خراسان برند و خیلی از مغرب بیایند تا میان جزیره عرب و رایتهای سیاه از سوی مشرق بیارند و فرات گشاده گردد تا آب در کوچه‌های مکه شود و شصت کذّاب ظاهر گردند و دعوی نبوّت کنند و دوازده کس از آل ابی‌طالب به ناحق بیایند و دعوی امامت کنند و مرد بزرگ قدر را از شیعهٔ عباس[۲] بسوزند میان جولان و خانقین و پلی کنند از سوخِ[۳] کرخ فرات و باد سیاه برآید آنجا در اول روز و زلزله شود که بسیار کس از ایشان در زیر زمین فرو شوند و خوفی و فتنه پدید آید جمله اهل عراق را و مرگ فاش گردد میان ایشان و نقصان در مالها پدید آید و در میوه‌ها ملخ پدیدار آید در آن وقت، زَرعها و غلّه‌ها بخورند، نفع و ربح اندک بود زمین را. و دو گروه از عجم با هم خلاف کنند و خون بسیار در میان ایشان ریخته شود و بندگان از اطاعت صاحبان و خداوندان بیرون شوند و صاحب خود را بکشند و قومی را از اهل بدعت، خدای تعالی مسخ گرداند چنانکه خوک گردند و بندگان بر شهرهای مهتران غلبه کنند و آوازی آید که اهل زمین بشنوند و هر کس به زبان و لغت خود آن را بفهمد و صورتی پیدا شود در چشمهٔ آفتاب چنانکه سینه و روی آن ظاهر شود و قومی از مردگان را زنده گردانند. تا به دنیا آیند و یکدگر را باز شناسند و یکدگر را زیارت کنند، آنگه این جمله را ختم کنند و بیست و یک باران بیاید از آسمان که زمین مرده بدان زنده شود و برکات آن ظاهر گردد و همه بلاها و آفتها زایل گردد، از معتقدان حقّ و شیعه مهدی علیه السلام و مردمان بدانند که آن حضرت علیه السلام به مکّه ظاهر گردید. روی به وی نهند از بهر نصرت وی علیه السلام. و از جمله این علامات آن است که بعضی محتوم است و البته خواهد شد و بعضی آن است که مشروط بود

← المشرق شبه الهرديّ العظيم تطلع ثلاثة أيّام أو سبعة فتوقّعوا فرج آل محمد عليهم السلام إن شاءالله ـ عزّوجلّ».

۱. نک: «الاختصاص» شیخ مفید، ص ۲۵۶ و «الغیبة» نعمانی، ص ۲۸۰: «... فاوّل أرض المغرب [أرض] تخرب الشام يختلفون عند ذلک علی ثلاث رايات: راية الاصهب و راية الابقع و راية السفيانی».

۲. در اصل: «بنی عباس».

۳. یعنی: سوي.

به شرطی».[۱]

فایحهٔ [چهارم]: «روایت است که صادق آل محمّد علیه السلام گفت که: قایم آل محمّد علیه السلام خروج نکند الّا در سال طاق سنهٔ احدی یا ثلاث یا خمس یا سبع یا تسع. و نیز آن حضرت علیه السلام فرمود که: آواز دهند به نام صاحب‌الامر در بیست و سیّوم رمضان که وی خروج کند روز عاشورا؛ در وی همی نگرم در آن وقت که خروج کند روز شنبه بود دهم محرم ـ و گویند روز آدینه ـ و وی علیه السلام میان رکن و مقام ایستاده بود و جبرئیل علیه السلام بر راست وی آواز همی دهد که: به خانه خدا بشتابید. شیعهٔ وی از اطراف روی به وی نهند و زمین را از بهر ایشان در نوردند تا بدو رسند و بیعت کنند و خدای تعالی زمین را بدو پر عدل کند چنانکه پر جور و ظلم شده باشد».[۲]

فایحهٔ [پنجم]: «روایت است که ابوجعفر محمّد الباقر علیه السلام گفت که: فرزندم مهدی در کوفه شود و سه رایت در کوفه بود و اضطراب همی کنند و کوفه وی را صافی شود و بر منبر کوفه شود و خطبه کند و مردمان ندانند که او چه می‌گوید، از گریستن و غریو که نمی‌شنوند و چون دیگر آدینه شود بفرماید تا بر غری خطی بکشند و آنجا نماز جمعه کند به مردمان. آنگه بفرماید تا جویی بیارند از مشهد حسین‌بن علی علیهما السلام تا به غری و آب به نجف آرند و بر آن جوی آسیا کنند و گویی من در پی زنی می‌نگرم که بیاید و زنبیلی بر سر دارد و در آسیا آرد کند بی‌کرایه و اجرت».[۳]

فایحهٔ [ششم]: «و نیز امام محمّد باقر علیه السلام گفت که: گویی به قایم علیه السلام می‌نگرم که به نجف کوفه از مکّه آمده باشد با پنج هزار فرشته؛ جبرئیل بر دست راست وی بود و میکائیل بر دست چپ وی و مؤمنان در پیش وی باشند و او لشکرها به هر شهر می‌فرستد».[۴]

---

۱. «احسن‌الکبار»باب ۷۶، برگ ۴۶۵، «الف» و «ب»؛ نک: «الاختصاص» ص ۲۵۵ ـ ۲۵۷ و «الغیبة» نعمانی، باب ۱۴ (ما جاء في العلامات التي تكون قبل قيام القائم علیه السلام).

۲. همان، برگ ۴۶۵، «ب»؛ نک: «الغیبة» شیخ طوسی، فصل ۷، ص ۴۵۲ ـ ۴۵۳، ش ۴۵۸ و ۴۵۹ و «الغیبة» نعمانی، ص ۲۸۲.

۳. همان، برگ ۴۶۵، «ب» ـ ۴۶۶، «الف»؛ «الغیبة» شیخ طوسی، ص ۴۶۸ ـ ۴۶۹، ش ۴۸۵.

۴. همان، باب ۷۵، برگ ۴۶۶، «الف».

فایحهٔ [هفتم]: «روایت است که صادق عليه السلام گفت که: قایم ملکت راند، خدای تعالی روز و شب از بهر وی دراز گرداند تا سالی به مقدار ده سال باشد از این سالها و آن هفت ساله ملکت وی مقدار هفتاد سال باشد از این سالها».(۱)

مؤلف گوید که: در منظومهٔ مداح آل علی، سلیمی، محبّ صمیمی خاندان طیبین و طاهرین مذکور است، منقول از امام جعفر صادق عليه السلام که: قایم عليه السلام سیصد و نه سال بر آدمی و پری حکم راند(۲)، اللّه اعلم.

---

۱. دستنویس میراث: + «و هم در کتاب *احسن الکبار*، در موضع دیگر، جهل روایت کرده».

۲. علامهٔ مجلسی در کتاب *بحارالانوار*، ج ۵، ص ۲۸۰ می‌فرماید: «الاخبار المختلفة الواردة في أيّام ملكه عليه السلام بعضها محمول على جميع مدّة ملكه، و بعضها على زمان إستقرار دولته، و بعضها على حساب ما عندنا من السّنين والشهور، و بعضها على سنينه و شهوره الطّويلة، واللّه أعلم».

در برخی روایات از کتابهایی چون *الغیبة* شیخ طوسی و *الغیبة* نعمانی به این سیصد و نه سال اشارت رفته که بیشتر علمای شیعی از آن به دوران رجعت یاد می‌کنند. در همین دو کتاب، مدّت حکومتِ حضرت بقیّه‌اللّه عليه السلام نوزده سال ذکر می‌شود. در *الغیبة*، نعمانی، ص ۳۳۱ ـ ۳۳۲، ش ۱ آمده: «عن ابی عبداللّه عليه السلام، انّه قال: ملك القائم عليه السلام تسع عشرة سنة و أشهر». همچنین در همان صفحه، ش ۳ چنین آمده است: «عن جابر بن يزيد الجعفر، قال: سمعت أبا جعفر محمد بن علی عليه السلام يقول: واللّه ليملكنّ رجلٌ منّا أهل البيت ثلاثمائة سنة و يزداد تسعاً. قال: فقلت له: و متى يكون ذلك؟ قال: بعد موت القائم عليه السلام. قلت له: وكم يقول القائم عليه السلام في عالمه حتى يموت؟ فقال: تسع عشرة من يوم قيامه الى يوم موته».

در *الغیبة*، شیخ طوسی، ص ۴۷۸ ـ ۴۷۹، ش ۵۰۵ نیز همین روایت آمده است و در قسمت اخیر آن بعد از ذکر «تسع عشرة سنة»، چنین می‌آید: «يخرج المنتصر فيطلب بِدم الحسين عليه السلام و دماء أصحابه فيقتل و يسبى حتى يخرج السفاح» که علامه در *بحار* به دوران رجعت تفسیر می‌کند: «الظاهر انّ بالمنتصر الحسين و بالسفاح أميرالمؤمنين صلوات‌اللّه عليهما».

مصحّح، در منظومهٔ ملاحسن سلیمی که «در ولادت صاحب الزمان و نسبت مادر و غیبت و علامت ظهور وی» در ۲۷۲ بیت سروده، به این نکته دست نیافت. [نک: دستنویس کتابخانهٔ مجلس، با عنوانِ «مجموعه»، ش ۸۵۷۸۰ کتابتِ ۹۰۲ هـ. ق. برگ ۱۷۸، «ب» ـ ۱۸۷، «الف».] ولی در منظومهٔ *مظهر الحجّة* که سیدیوسف حسینی جرجانی از روی همان سرودهٔ سلیمی به نظم کشیده، سیصد و نه سال حکمرانی حضرت قایم عليه السلام اشاره شده است؛ نک: دستنویس مدرسهٔ آیت‌اللّه العظمی گلپایگانی (ره)، به شمارهٔ ۳۴/۱۰۹، برگ ۱۴۸، «ب» ـ زیر عنوانِ «ظهور کردن صاحب

←

«و چون وقت خروج وی بود باران آید در ماه جمادی‌الاخر و ده روز از رجب، بارانی که هرگز خلقان مانند آن ندیده باشند. خدای تعالی بدان باران گوشتهای مؤمنان برویاند و زنده گرداند ایشان را و گویی من در ایشان می‌نگرم که می‌آیند از جانب جهینه[1] و خاک از مویهای خویش می‌افشانند».[2]

فایحهٔ [هشتم]: «و نیز امام جعفر صادق علیه السلام گفت که: چون قایم علیه السلام ظاهر کرد، روی زمین به نور روی او روشن شود که مردمان مستغنی گردند از روشنی آفتاب و تاریکی نشود و کس بود در روزگار او که چندان عمرش بود که هزار پسر آید او را و دختر هیچ نیاید[3] و زمین گنجهای خویش ظاهر گرداند و چنان مردمان مستغنی و غنی گردند که هر چند کسی بگردد که مستحق زکات و صدقه پیدا کند، پیدا نشود به فضل و کرم خدای تعالی».[4]

فایحهٔ [نهم]: «روایت است که امام محمّد باقر علیه السلام در حدیث دراز گفت که: چون قایم علیه السلام خروج کند و به کوفه آید، چهار مسجد خراب کند و در روی زمین هیچ کنگره[5] نگذارد و

← الزمان و بیعت کردن جبرئیل بدو و به آواز بلند بر بام کعبه خلق جهان و نزول عیسی علیه السلام با ملایکه از آسمان و مطیع و منقادِ او بودن و برقع از روی عدالت گشودن و رنگ مظالم از آیینهٔ ایام زدودن»:

«...

هرکجا گنجی بود زیر زمین	پیشش آید ز امر ربّ العالمین
جمله را قسمت به درویشان کند	کارسازیّ نکو کیشان کند
آنچنان گردد غنی خلق جهان	کاهل استحقاق را نبود نشان
سازد آبادان همه ویرانه‌ها	غیرت فردوس گردد خانه‌ها
از عدالت بر سریر خرّمی	حکم راند بر پریّ و آدمی
سیصد و نه سال سلطانی کند	در جهانِ حکم خاقانی کند».

۱. جهینه: «قلعه‌ای است به طبرستان. [و نیز] نام قبیله‌ای است. قبیلهٔ دویم از قضاعة و از بنوجهینة بن زید بن لیث... بن قضاعة». نک: «لغتنامه» ج ۵، ص ۷۹۳۳.

۲. «احسن‌الکبار» باب ۷۵، برگ ۴۶۶، «الف».

۳. در اصل: «و همچنین دختر بیاید».

۴. «احسن‌الکبار» باب ۷۵، برگ ۴۶۶، «الف».

۵. کنگره: «بلندیهای هر چیز راگویند عموماً و آنچه بر سر دیوار حصار و قلعه و دیوارهای دیگر سازند خصوصاً».

راهها فراخ کند و ناودانها و کنیفها[۱] از راهها بیفکند و هیچ به دست نگذارد که باشد و هیچ سنت نبود الّا که اقامت کند و قَسْطَنْطنیّه بگیرد و چین بگیرد و کوههای دَیلم بگیرد و هفت سال بماند مقدار هفتاد سال از این سالها. پرسیدند که: چگونه دراز گردد؟ گفت: خدای تعالی فلک را بفرماید تا درنگ کند و حرکت دیرتر کند و آهسته‌تر گردد تا روزها و سالها دراز گردد. گفتند: می‌گویند که اگر آسمان از حال خویش بگردد، تباه شود! باقر ﷺ گفت: این قول زندیقان است و اما مسلمانان چنین نگویند؛ خدای تعالی ماه بشکافت از نیمه [کردن] رسول ﷺ و آفتاب بازگردانید از بهر یوشع بن نون و خبر کرد در قرآن که در روز قیامت روزی باشد مقدار پنجاه هزار سال[۲]».[۳]

فایحهٔ [دهم]: «روایت است که: امام جعفر صادق ﷺ گفت که: چون قایم ﷺ خروج کند مردم را به تازگی به اسلام خواند و دعوت کند ایشان را که پیشتر گمراه شده باشند و وی را مهدی از این جهت گویند که به حق قیام نماید».[۴]

فایحهٔ [یازدهم]: «و نیز امام جعفر صادق ﷺ گفت که: چون خدای تعالی قایم ﷺ را خروج فرماید، وی به منبر برآید و مردمان را به خود خواند و ایشان را سوگند دهد که به عمل رسول ﷺ عمل نمایند و حقّ بر ایشان عرضه کند. جبرئیل را خدای تعالی در حطیم[۵] مکه نزد وی فرستد و گوید: چه دعوی می‌کنی قایم؟ وی را خبر دهد. جبرئیل ﷺ گوید که: من اول کسی‌ام که به تو بیعت می‌کنم و دست به دست زند و سیصد و سیزده تن بدو بیعت کنند

← نک: «لغت‌نامه» ج ۱۲، ص ۱۸۶۴۸.

۱. کَنیف: «نهانخانه و خلاجای». نک: «لغت‌نامه» ج ۱۲، ص ۱۸۲۵۵.

۲. نک: سورهٔ المعارج (۷۰): آیهٔ ۴. ﴿تَعْرُجُ الْمَلائِكَةُ وَ الرُّوحُ إِلَيْهِ فِي يَوْمٍ كانَ مِقْدارُهُ خَمْسِينَ أَلْفَ سَنَةٍ﴾.

۳. «احسن‌الکبار» باب ۷۵، برگ ۴۶۶، «الف» و «ب»؛ نک: «الغیبة» شیخ طوسی، ص ۴۷۵ ـ ۴۷۶، ش ۴۹۸ و ۴۹۹.

۴. همان، برگ ۴۶۶، «ب».

۵. حَطیم: «کنارهٔ کعبه یا دیوار کعبه یا آنچه میان رکن و زمزم و مقام است و بعضی حجر را نیز افزوده‌اند یا از مقام تا دروازهٔ کعبه یا مابین رکن اَسود تا دروازه تا مقام که در آنجا مردم به خضوع و خشوع دعاکنند و به جاهلیّت در آنجا سوگند خوردندی». نک: «لغت‌نامه» ج ۶، ص ۹۱۳۱.

در آن وقت».[۱]

فایحهٔ [دوازدهم]: «دیگر فرمود که: چون قایم علیه‌السلام خروج کند، پانصد کس را از قریش گردن زند. گفتند: عدد ایشان به این مبلغ رسد؟ گفت: نعم، از ایشان و از موالیان ایشان».[۲]

فایحهٔ [سیزدهم]: «امام باقر علیه‌السلام گوید که: چون قایم علیه‌السلام خروج کند، به کوفه آید و جماعتی از کوفه بیرون آیند قریب به هزار مرد[۳] که ایشان را تَبَریان[۴] گویند با سلاحها و با وی جنگ کنند و گویند: بازگرد از آنجا که آمده‌ای که ما را فرزندان فاطمه به کار نمی‌آیند. و قایم علیه‌السلام گوید که: من به فرمان خدا آمده‌ام تا شما را بر راه راست درآرم. ایشان قبول نکنند، پس شمشیر در ایشان نهد و همه را قتل کند و در آن رضای خدای تعالی طلبد».[۵]

فایحهٔ [چهاردهم]: «روایت کند علی بن عقبه از پدرش که گفت: چون قایم علیه‌السلام خروج کند، حکم به عدل کند. چون عدل راند، راهها ایمن شود و زمین برکات از او برون آورد و همهٔ حقها به صاحبان او رسد و همهٔ عالم بر دین اسلام باشند و یک مذهب و یک ملّت باشند و همگان به ایمان مقرّ شوند چنانکه خدای تعالی می‌فرماید: ﴿**وَ لَهُ أَسْلَمَ مَنْ فِي السَّماواتِ وَ الْأَرْضِ طَوْعاً وَ كَرْهاً**﴾[۶] و حکم کند میان مردمان چون داوود علیه‌السلام بر دین محمّد صلی‌الله‌علیه‌وآله و زمین گنجهای خود ظاهر گرداند و برکتها پیدا شود به نحوی که هیچ مستحقی در جایی پیدا نشود که زکات و صدقه بدو توان داد، همه مستغنی باشند به فضل خدا و برکت قایم علیه‌السلام. و دیگران دولت خود از پیش بِرانده باشند و دولت وی آخر همه دولتها بود تا چون دولت وی

---

۱. «احسن‌الکبار» باب ۷۵، برگ ۴۶۶، «ب».

۲. همان.

۳. در اصل: «زیاده از ده هزار مرد».

۴. تَبَریان [تبری]: «منسوب به تبرستان. صورت فارسی طبری که بعضی نویسندگان به کار برده‌اند». نک: «لغت‌نامه» ج ۴، ص ۶۳۶۹.

۵. «احسن الکبار» باب ۷۵، برگ ۴۶۶، «ب» ـ ۴۶۷، «الف».

۶. آل عمران (۳): آیهٔ ۸۳.

بِه ببینند، گویند: چون ما را دولت نو شود، ما نیز چنین کنیم و بر این سیرت عمل نماییم که سیرت و عمل پسندیده است و این قول خداست که ﴿والعاقبة للمتّقین﴾[۱]».[۲]

فایحهٔ [پانزدهم]: «امام محمّد باقر علیه السلام فرماید که: چون قایم علیه السلام خروج کند فرماید تا سراپرده‌ای نصب کنند و مردم را قرآن بیاموزانند بر آن جمله و طریق که خدای فرستاده است».[۳]

فایحهٔ [هفدهم]: «صادق علیه السلام گفت که: به نزدیک قایم علیه السلام رسند کسانی که خدای تعالی ایشان را زنده کند و باز به دنیا فرستد که آن بیست و هشت مرد باشند، پانزده از قوم موسی علیه السلام چنانکه خدای تعالی از آن خبر می‌دهد ﴿وَ مِنْ قَوْمِ مُوسیٰ أُمَّةٌ یَهْدُونَ بِالْحَقِّ﴾[۴] و هفت تن از اصحاب کهف و یوشع بن نون علیه السلام و سلیمان و ابودجانه و مقداد و سلمان فارسی و مالک اشتر ـ رضوان اللّه علیهم اجمعین ـ در پیش وی باشند و از رسل، خضر و الیاس علیهما السلام از زمین[۵] و عیسی و ادریس علیهما السلام از آسمان[۶] آیند به پیش وی و انصار وی باشند. و حکما و علما و سادات عالم و فاضل و امین، حاکم ولایتها باشند از جانب وی».[۷]

فایحهٔ [هجدهم]: «باقر علیه السلام گفت که: قایم علیه السلام به حکم داوود علیه السلام خبر دهد هر کس را بدانچه در دل دارد و دوستان را از دشمن باز داند به فراست چنانکه خدای تعالی گفت: ﴿إِنَّ

---

۱. الأعراف (۷): آیهٔ ۱۲۸.

۲. «احسن‌الکبار» باب ۷۵، برگ ۴۶۷، «الف»؛ نک: «الغیبة» شیخ طوسی، ص ۴۷۲ ـ ۴۷۳، ش ۴۹۳. «عن أبی جعفر علیه السلام قال: دولتنا آخرالدول و...».

۳. همان.

۴. الأعراف (۷): آیهٔ ۱۵۹.

۵. در اصل: ـ «از زمین».

۶. در اصل: ـ «از آسمان».

۷. «احسن‌الکبار» باب ۷۵، برگ ۴۶۷، «الف».

فِي ذٰلِكَ لَآيَاتٍ لِلْمُتَوَسِّمِينَ﴾[۱]».[۲]

فایحهٔ [نوزدهم]: «روایت کرده‌اند ثقات و عدول از ائمه علیهم‌السلام که: مهدی از دنیا برود پیش از قیامت به چهل روز، آنگه شورش و فتنه و علامت قیامت به ظهور آید».[۳]

این بود بعضی از اخبار آثار از اَحوالِ خیرمآل، حضرت صاحب‌الزّمان و خلیفَة الرّحمٰن ـ صلوات اللّه علیه و عَلی آبائه أجمعین ـ که رقم‌زدهٔ کلک بیان گردید بتوفیق اللّه الملك المجید.

---

۱. الحجر (۱۵): آیهٔ ۷۵.

۲. «احسن‌الکبار» باب ۷۵، برگ ۴۶۷، «ب».

۳. همان.

«طبلۀ پانزدهم»

در ذکر کرامات و مقامات و حالاتی که از بعضی اصحاب پیغمبر ﷺ و خدام اهل‌البیت و محبان ایشان به برکت ایشان روی نموده مع کرامات بعضی ازاولیاء اللّه.

و در این طبله دو نافه است:

«نافهٔ اول»

در ایراد کرامات بعضی از اصحاب پیغمبر ﷺ و خُدّام اهل‌البیت و محبّان ایشان. و در این نافه، سه مشک است:

مشک اول

در ایراد کرامات بعضی از اصحاب پیغمبر ﷺ. و در این مشک، چند فایحه است:

فایحهٔ [اول]: در *مصابیح‌القلوب* آورده که: «روزی ابوذر غفاری به حضرت رسالت ﷺ آمد و گفت: یا رسول اللّه، چند گوسفند دارم. اگر خود به صحرا می‌روم، از خدمت تو محروم می‌مانم و اگر به دیگری می‌دهم که به صحرا برد، می‌ترسم که بر ایشان ظلم کند. رسول ﷺ فرمود: برو و خود ایشان را به صحرا بَر. ابوذر گوسفندان را به صحرا برد و در نماز ایستاد. گرگی بیامد و روی به گوسفندان وی نهاد. ابوذر گفت که: شیطان به وسوسه آمد و گفت: همین ساعت همه گوسفندان را تباه کند و تو را سبب معاش نماند. گفتم: باکی نیست مرا، توحید خدا و ایمان به محمّد مصطفی و تولّا به علی مرتضی بهتر است از دنیا و هر چه در اوست. گرگ برفت و گوسفندی برگرفت. شیری درآمد و گرگ را به دو نیم کرد و گوسفند را سر به گلّه داد و به سخن درآمد و گفت: یا اباذر، تو نماز کن و دل مشغول مدار که حق تعالی مرا موکّل گوسفندان تو کرده است تا از نماز فارغ شوی».(۱)

فایحهٔ [دویم]: و نیز در *مصابیح‌القلوب* آورده که: «روایت است از شاه مردان که یکی از فضایل ماه شعبان آن است که رسول ﷺ لشکر به غزوی فرستاده بود و زید بن حارثه را بر

---

۱. «مصابیح‌القلوب» فصل ۲۹، ص ۳۳۵.

ایشان امیر کرده، در باز آمدن ایشان توقّف افتاد. رسول ﷺ پریشان‌خاطر گشت. جبرئیل آمد و رسول ﷺ را خبر داد که: ایشان ظفر یافتند بر دشمنان به کراماتی که ایشان را به برکت ماه شعبان حاصل شد ـ و با رسول تقریر کرد. پس چون ایشان به نزدیک مدینه رسیدند، رسول ﷺ استقبال ایشان کرد. زید بن حارثه را چون چشم بر رسول افتاد خود را از ناقه بینداخت و دست و پای رسول ﷺ را بوسه داد. بعد از او عبداللّه رواحه و بعد از او دیگران. رسول گفت: خبر دهید ما را از آن کرامتی که حق تعالی شما را داد. گفتند: یا رسول اللّه، ما چون به در شهر آن کفّار رسیدیم، هزار مرد بیرون آمدند به حرب ما و به ما چنان نمودند که بیش از آن نیستند و سه هزار مرد در شهر بگذاشته بودند. ما چون ایشان را اندک دیدیم، دلیروار بر ایشان حمله کردیم. ایشان به عزیمت به شهر شدند و در ببستند و ما بر در شهر فرود آمدیم و از مکر ایشان غافل. چون نیمی از شب بگذشت، ایشان درِ شهر باز کردند و ما را تیرباران کردند. و از لشکر ما چهار کس بیدار بودند، زید بن حارثه بر یک جانب لشکر نماز می‌گزارد و قرآن می‌خواند و قتادة بن نعمان از دیگر جانب نماز می‌گزارد و قرآن می‌خواند و عبداللّه بن رواحه از جانب دگر و قیس بن عاصم از دگر جانب، و شبی بود به غایت تاریک و ما ایشان را نمی‌دیدیم که با ایشان حرب کنیم. ناگاه نوری دیدیم که از دهن قیس بن عاصم برون آمد، همچون شعلهٔ آتش و روشنایی از دهن قتادة بن نعمان چون روشنایی زهره و مشتری و روشنیی از دهن عبداللّه رواحه چون روشنی ماه و نوری به غایت روشن از دهن زید حارثه همچون روشنایی آفتاب و لشکرگاه ما روشن شد به قدرت خدای تعالی. ما ایشان را می‌دیدیم و ایشان ما را نمی‌دیدند. تیغ در ایشان نهادیم و بعضی را مجروح کردیم و بعضی را بکشتیم و بعضی را اسیر گرفتیم و به شهر ایشان درآمدیم. مال و فرزندان ایشان را غارت کردیم و مظفّر و منصور بازگشتیم. رسول ﷺ فرمود که: این نورها به سبب عملهای ایشان بود در غرّهٔ شعبان که امر معروف و نهی منکر کرده بودند».[۱]

فایحهٔ [سیوم]: و نیز در ***مصابیح القلوب*** آورده از تفسیر امام حسن عسکری ؑ که: «خبّاب بن الأرت را مشرکان در مکّه بند و مقیّد کردند، قیدی بر پای و غُلّی بر گردن نهادند. به

---

۱. همان، فصل ۴۷، ص ۴۹۹ ـ ۵۰۰.

حضرت حق بنالید و محمّد و علی و آل او را شفیع آورد. پادشاه عالم به کمال قدرت خود آن قید را اسبی گردانید در زیر ران او و آن غلّ را تیغ حمایل کرد. وی تیغ برکشید و گفت که: بنگرید که حق تعالی از برای محمّد و آل محمّد چه آیه فرستاد و چه لطیفه ظاهر گردانید؛ هر که پیش من آید، او را به این تیغ پاره پاره گردانم. کس پیش او نرفت، وی نیز هجرت کرد».(۱)

فایحهٔ [چهارم]: و نیز در *مصابیح القلوب* آورده که: «ابوایوب انصاری اعرابیی را دید بر سر تربت رسول ﷺ می‌گفت: خداوندا، به حق این تربت که مرا چهار هزار درم بده. ابوایوب گفت: این چه دعاست که می‌کنی؟! گفت: من از رسول شنیدم که هر که بر سر تربت من دعا کند و آمرزش خواهد، حق تعالی او را بیامرزد. گفت: این چهار هزار درم را چه خواهی کرد؟ گفت: هزار درم قرض دارم و هزار درم می‌خواهم که زنی کنم و هزار درم نفقه کنم و هزار درم اسب و سلاح خَرَم و در راه خدای تعالی جهاد کنم. ابوایّوب بوستانی داشت به دوازده هزار درم بفروخت و چهار هزار به اعرابی داد و چهار هزار به همسایگان و چهارهزار به درویشان. آن روز روزه داشت، چندان نگذاشته بود که در وجه افطار خود صرف کند. شبانه چون به نماز شب برخاست، سه کیسه دید در پیش محراب. بر هر یکی نوشته که: ﴿وَ ما أَنْفَقْتُمْ مِنْ شَيْءٍ فَهُوَ يُخْلِفُهُ﴾(۲). بدانست که خدای تعالی از برای وی فرستاده است. کیسه بگشاد. در هر یکی چهار هزار دینار زر بود. در یکی رقعه‌ای دید بر وی نوشته که: دوازده هزار درم در راه ما صرف کردی، دوازده هزار دینارت فرستادیم و در بهشت دوازده هزار کوشک بنا کردیم؛ چون به اخلاص دادی، از تو پذیرفتیم که: ﴿إِنَّما يَتَقَبَّلُ اللّهُ مِنَ الْمُتَّقِينَ﴾(۳)».(۴)

فایحهٔ [پنجم]: و در کتاب *درج الدّرر* آورده که: «چون طفیل بن عمرو الدوسی که از اشراف قبیله اوس بود به ملازمت پیغمبر ﷺ آمد و مسلمان شد، گفت: یا رسول اللّه، من در میان قوم خود پیشوای مُطاعم. اکنون به دولت متابعت تو فایز آمده‌ام و می‌خواهم که به قبیله خود معاودت نمایم و باب دعوی بر ایشان بگشایم. از خداوند لایزال درخواست کن که مرا

---

۱. همان، ص ۵۰۵.

۲. سبا (۳۴): آیهٔ ۳۹. «... و شما هرچه در راه حق انفاق کنید، به شما عوض می‌بخشد...».

۳. المائدة (۵): آیهٔ ۲۷.

۴. «مصابیح القلوب» فصل ۴۵، ص ۴۸۳.

نشانه‌ای ارزانی دارد که به آن علامت، در مجالس قوم ممتاز و سرافراز باشم. سید رسل دعا فرمود و نوری از میان هر دو چشم او بر منوال چراغی درخشان شد و به مصاحبت آن آیت به حَیّ[۱] خود عود نمود. چون به نزدیک قوم رسید، به حضرت حق نالید و گفت: خداوندا این سِمَت را از سَمت روی من بگردان، مبادا مردم گمان برند که مگر مرضی یا عرضی عارض من گشته به جهت آنکه از دین ایشان برگشته‌ام. اکرم الاکرمین دعای وی را به اجابت مقرون گردانید و آن نور را به سر تازیانهٔ او رسانید تا بر منوال قندیلی افروخته می‌نمود. پس به میان قوم درآمد و ایشان را به دین مسلمانی می‌خواند. جمعی اندک به دست او ایمان آوردند».[۲]

فایحهٔ [ششم]: و نیز در کتاب درج *الدّرر* آورده که: «در آن وقت که عاصم بن ثابت جرعهٔ شهادت نوش می‌کرد، به خدا بنالید و گفت: الهی، من در اول روز، دین تو را حمایت کردم. به عنایت، چشم آن دارم که در آخر روز بدن مرا از شرّ ظالمان محفوظ سازی. می‌دانست که داعیهٔ آن بوده که سر او را جدا کنند و از کاسهٔ آن شُرب خمر نمایند. و حضرت جلال احدیت لشکر زنبور را فرستاد تا پیرامون سر او بر آمدند. کفار گفتند که: چون شب درآید، مهم خود بسازیم. شب هنگام سیلی بیامد و بدن او را به بحر رحمت رسانید».[۳]

فایحهٔ [هفتم]: و نیز در همین کتاب آورده که: «چون زید بن الدَّثِنَة و خُبیب بن عَدی به

---

۱. حَیّ: قبیله.

۲. نک.: «دلائل النبوة» ج ۵، ص ۳۶۱: «... و قلت: یا نبی اللّه، إنّي امْرُؤٌ مطاعٌ في قومي و انّي راجعٌ إليهم فَدَاعيهم إلى الإسلام، فادعُ اللّه أن يجعل لي آيةً تكون لي عَوْناً عليهم فيما أدعوهم إليه، فقال: اللهم اجعل له آيةً. قال: فخرجتُ إلى قومي حتّى إذاكنتُ بثنيةٍ يقال لهاكذا وكذا تطلعني على الحاصر، وقع نور بين عينيَّ مثل المصباح! قال: قلت: اللهم في غيرر وَجهي، إنّي أخشى أن يظنوا أنها مُثْلة وقعت في وجهي لفراق دينهم. قال: فتحول فوقع في رأس سَوْطي كالقنديل المعلق و أنا اهبط إليهم من الثنية حتّى جئتهم فأصبحت فيهم». و نک.: «الدرر في اختصار المغازی و السیر» ص ۶۸: «فهو معروف بذی النّور».

۳. نک.: «دلائل النبوة» ج ۵، صص ۳۲۵ و ۳۲۸ و ۳۳۱؛ «الدرر في اختصار المغازی والسیر» ص ۱۶۸ ـ ۱۶۹: «... وكان عاصم بن ثابت قد قتل يوم أحد فَتَيَيْن من بنی عبدالدار أخوين أمهما سُلافة بنت سعد ابن شُهيد، فنذرت إن اللّه أمكنها من رأس عاصم لتشربنّ في قِحْفِه الخمر. فرامت بنو هذيل أخذ رأسه ليبيعوه من سلافة، فأرسل اللّه ـ عزّوجلّ ـ دونه الدَّبْر فحمَتْهُ، فقالوا: إن الدّبر سيذهب في اللّيل، فإذا جاء اللّيل أخذناه. فلمّا جاء الليل أرسل اللّه ـ عزّوجل ـ سيلاً لم يُرَ مثله، فحمله، ولم يصلوا إلى جثته و لا الى رأسه».

دست کفار گرفتار شدند، ایشان را به مکّه بردند و در عوض دو اسیر از ایشان که نزد مکّیان بود بدادند و اسیران خود را باز گرفتند و به جهت آنکه ماه حرام بود، ایشان را محبوس ساختند. چون هنگام قتل خبیب رسید، استره به عاریت بستد تا سنّت تَنظیف به تقدیم رساند. کودکی از بنی حارث در آن حال به نزد او رفت و آن طفل را بر ران خود نشاند. مادرش بترسید که چون کشتن خود را به تحقیق می‌داند، مبادا فرزند وی را بکشد. خبیب بر مضمون نیّت آن ضعیفه وقوف یافت، گفت: خاطر پریشان مکن که از من هیچ ضرری نخواهد بود».[۱]

فایحهٔ [هشتم]: «و نیز در همین کتاب مذکور است که: «آل حارث گفتند که: خُبیب بن عدی در میان ما منزل داشت. وقتی که در آن موسم میوه یافت نمی‌شد، دیدیم که خوشهٔ بزرگ انگور پیش او آماده گشت، تناول نمود. دانستیم که آن رزقی است که از بساتین غیب به او ارزانی داشته‌اند».[۲]

فایحهٔ [نهم]: «و نیز در همین کتاب مسطور است که: «پیش از آنکه خُبیب مقتول شود، دو رکعت نماز بگزارد[۳] و گفت: اگرنه آن بودی که مردم گویند مگر من از کشتن می‌ترسم، هر آینه زیاده از این می‌گزاردم. و این سنّت از او یادگار مانده. بعد از آنکه از نماز فارغ شد، گفت: خدایا، کسی ندارم که سلام و پیام من به پیغمبر(ص) رساند؛ این کار به حضرت تفویض می‌نمایم و هلاک دشمنان از دوست درخواست می‌کنم. آنگاه خلعت شهادت در پوشید. و بعد از قتل، بدن خبیب را بر دار کردند و چهل کافر آن را پاسداری می‌نمودند تا آیندگان و

---

۱. نک: «دلائل النبوة» ج ۳، ص ۳۲۴ ـ ۳۲۵: «... وانطلقوا بِخُبَیْث و زید بن الدَّثِنَة حتّی باعوهما بمکّة بعدِ وقعة بدر، فابتاع بنوالحارث بن عامر بن نوفل بن عبد منافٍ: خبیباً، وکان خبیبٌ هو قتل الحارث بن عامر بن نوفل یوم بدرٍ، فلبثَ خبیبٌ عندهم أسیراً، حتی أجمعوا علی قَتْلِهِ، فاستعار من بعض بنات الحارث موسی یستحدُّ بها للقتل فأعارته، فَدَرَج بُنَیٌّ لها و هيِ غافلةٌ حتّی أتاه، فوجدته مَجلِسَه علی فخذه والموسی بیده ففزعت فَزْعةً عرفها خبیب، فقال: أتخشین أن أقتله؟ ماکنت لأفعل ذلک...».

۲. نک: همان، ص ۳۲۵: «... فقالت: والله ما رأیت أسیراً قط خیراً من خُبیث. والله لقد وجدتُه یاکل قِطْفاً مِنْ عنب و انّه لموثق بالحدید، و ما بمکّة من ثمرة فکانت تقول، إنّه لرزق رزقه الله خُبیثاً».

۳. «الدّرر» ص ۱۶۹: «و هو أوّل مَن سَنَّ الرّکعتین عند القتل».

روندگان می‌بینند و خبر آن به اطراف می‌برند. و چون پیغمبر ﷺ از آن قصّه وقوف یافت، زبیر عوام و مقداد اسود کِندی را فرمود: بروید و آن شهید را از دار فرو گیرید تا دارالقرار در جزای آن به شما ارزانی دارند. بر حسب فرمودهٔ حضرت روان شدند. شب می‌رفتند و روز مخفی می‌گشتند تا شب هنگامی به آن منزل رسیدند و جمعی را که حراست او می‌نمودند در خواب مستی یافتند، پس آن جسم گرامی را از دار فرو گرفتند، دستها بر جراحت او نهاده و خون تازه از آن می‌چکید و بوی مشک می‌داد. زبیر او را بر اسب خود بار کرد و در آن شب سِیر کردند. بعد از آنکه کفار بیدار شدند، خبیب را ندیدند. خبر به قریش فرستادند و هفتاد سوار از عقب ایشان روان ساختند. چون به یکدیگر رسیدند، خبیب را بر زمین نهادند، فی الحال زمین او را فرو برد و بَلْع الأرض لقب او گشت».(۱)

فایحهٔ [دهم]: و نیز در همین کتاب آورده که: «چون در حرب اَحزاب، سعد بن معاذ زخمی شد و دل از جان برگرفت، به تضرع فغان درگرفت و گفت: خداوندا، اگر میان رسول و قریش جنگ باقی است، مرا مَمیران تا در میدان محاربهٔ ایشان حسب‌المقدور می‌کوشم و اگر مقاتله بَینهم نمانده، جرعهٔ شهادت در حلق جانم ریز که در این جهان مهمی ندارم. راوی گوید که: سعد بنالید و گفت: خداوندا، چندان مهلتم ده که بنوقریظه را به کام دل ببینم. و میان سعد و ایشان در جاهلیّت دوستی و همسوگندی بود. آورده‌اند که فی الحال خون از جراحت او بازایستاد و تکیه کرد.

آورده‌اند که شش نفر در آن غزوه از مسلمانان شهادت یافتند و سه کس از کفّار کشته شدند. پس لشکر اسلام به مدینهٔ سکینه باز گشتند و حضرت فرمود که: به جهت سعد بن معاذ خیمه‌ای در مسجد زدند و او را آنجا فرود آوردند تا پیغمبر را عیادت او آسان باشد و در همان روز غَزوهٔ بنوقریظه واقع شد. بعد از آنکه اصحاب به منازل خود مراجعت نمودند و سلاحها از خود باز کردند، نماز پیشین بود که پیغمبر ﷺ در حجره زینب بنت جَحش یا خانه عایشه غسل می‌فرمود که جبرئیل بر استر شهبا(۲) سوار و دستار استبرق بر سر بسته،

---

۱. نک: «دلائل النبوة» ج ۳، صص ۳۲۶ و ۳۳۲؛ و نیز نک: «الإستیعاب في معرفة الأصحاب» ص ۱۶۷.

۲. شهباء: «مادیانِ سفید و سیاه که سفیدی آن غالب باشد بر سیاهی. استر سفید». نک: «لغتنامه» ج ۱۰، ص ۱۴۵۹۵ـ

برسید. پیغمبر به دیدن او بیرون آمد و به ردای مبارک غبار از روی سفیر وحی و مرکب او پاک می‌کرد. روح‌الامین گفت: یا رسول اللّه، سلاح گشوده‌ای؟ حضرت حق از تو عفو کناد و زمرهٔ ملایکه هنوز از سلاح بیرون نیامده‌اند؛ اکنون فرمان مُطاعِ ربّانی شرف نفاذ یافته که به جنگ بنوقریظه روید؛ زود جامهٔ جنگ بپوش و روان شو.

القصّه، چون حضرت متوجه شد و به قبیلهٔ بنوقریظه رسید، اُوسیان از سیّد انس و جان درخواست کردند که بنوالنضر را به قبیلهٔ خزرج بخشیدی، این قوم را به ما بخش. فرمود: راضی می‌شوید به آنکه سعد بن معاذ را که سید شماست در این قضیه حَکم سازم؟ گفتند: آری ـ و تصوّر ایشان آن بود که مگر او بر آن جماعت ببخشاید. و چون قرظیان این حال معلوم کردند، به نزول و به حکم سعد راضی شدند، چه در جاهلیّت دوست و همسوگند بودند. بعد از آنکه از حصار فرود آمدند، سید انبیا بفرستاد و سعد بن معاذ را بر درازگوش سوار کرده، بیاوردند. در اثنای طریق، بعضی از آن قبیله با او گفتند: امروز روز آن است که به فریاد همسوگندانِ خود رسی. جواب داد که: ای یاران، مرا سعد می‌گویند. دانستند که قرار بر کشتن خواهد گرفت. هم از آنجا بازگشتند و خبر قتل قرظیان به هر که می‌رسیدند، می‌گفتند. چون سعد را به نزدیک رسانیدند، پیغمبر ﷺ با اَوْسیان گفت: قوموا إلی سیّدکم؛ برخیزید و او را فرود آرید که مجروح است. بعد از آنکه وی را میان دوستان بداشتند و گفتند تو را حَکَم ساخته‌اند چه می‌گویی، رو به جانب قرظیان آورد و گفت: مرا حَکَم داشتید و به حکم من راضی شدید؟ همه به اتفاق آواز برآوردند که آری. آنگاه متوجه جانب پیغمبر شد و چشم از آن حضرت منحرف ساخت و پرسید: هر که در این طرف است، مرا حکم می‌دارد؟ گفتند: بلی. گفت: حُکم من آن است که مردان این قوم را بکشند و زنان و اولاد ایشان را برده سازند و اموال غنیمت باشد. سیّد عالم ﷺ فرمود: **لقد حکمتَ فیهم بِحکم اللّه** ـ [یعنی:] حکم تو، ای سعد، موافق حکم ربّانی آمد. پس مردان بنوقریظه را مقیّد و محبوس ساختند، در محوطه بنت حارث از بنی النجّار درآوردند[1] و حکم فرمود تا در سوق مدینه گوی فرو برند و علی

← ۱۴۵۹۶.

۱. در برخی از منابع جون سیرة *ابن هشام* و *دلائل النبوة* چنین آمده است: «فقتل رسول اللّه ﷺ مُقاتلتهم، وکانوا

بن ابی‌طالب و زبیربن العوام به اتفاق تمام ایشان را بر سر آن کو بکشتند. ششصد یا هفصد نفر بودند و زیاده بر آن نیز گفته‌اند و زنان و اولاد ایشان را غنیمت ساختند. بعد از آنکه مهم قرظیان فیصل یافت، سعدبن معاذ را به خیمهٔ معهوده فرستاد و آنجا جراحت وی منفجر گشت و به أعلی علیّین انتقال کرد».[۱]

فایحهٔ [یازدهم]: و نیز در همین کتاب آورده که: «چون خبر موت پیغمبر ﷺ به عبدالله بن زید انصاری[۲] رسانیدند، بنالید و گفت: خدایا، مرا روشنایی دیده برای دیدن آن رخسار با انوار در کار بود، اکنون که حال به این منوال رسید و نقاب تراب روی منوّر او را بپوشید، چشم مرا نابینا ساز. فی الحال مردمک دیده‌هایش نابینا شد».

فایحهٔ [دوازدهم]: در *احسن الکبار* مذکور است که: «چون پیغمبر ﷺ ارادهٔ غزوهٔ تبوک کرد و امیرالمؤمنین علی را در مدینه به جای خود گذاشت، منافقان مدینه در راه امیرالمؤمنین علی چاهی کنندند خَسپوش که در حین استقبال در آنجا افتد و بمیرد و منافقان که همراه رسول ﷺ بودند جمعی را فرمودند که دبّه‌ها را پر ریگ کردند و با خود بردند که چون پیغمبر به عقبه رسد، آن دبّه‌ها را حرکت دهند تا آواز کنند و شتر رسول رم کرده، او را بیندازد ـ و این قصّه گذشت به تفصیل. چون جبرئیل، پیغمبر را از اصحاب عقبه خبر داد، پیغمبر ﷺ حذیفة الیمان را گفت: تو برو بر سر آن عقبه و آنجا سنگی است، تو به آن سنگ بگوی که: رسول خدایت می‌گوید مرا در درون خود جا بده و چنانکه مرا نبینند و من ایشان را ببینم. پس حذیفه پیش آن سنگ آمده، پیغام رسول رسانید، فی‌الحال آن سنگ شکافته شده، حذیفه را در درون خود جای داد، راه چشم و بینی که نفس زند گذاشت چنانکه هیچ کس از اصحاب عقبه او را نبینند. پس اصحاب عقبه رویها بسته، آمدند و می‌گفتند، که تفحّص کنید که کسی اینجا حاضر نباشد. چون دیدند که هیچ کس نیست، رویهای خود را وا کردند و

← زعموا ستمائة مقاتل، قُتلوا عند دار أبی جهل التّي بالبلاط».

۱. نک: «دلائل النبوة» ج ۵، صص ۱۸ و ۲۶ ـ ۲۸؛ «الدّرر» صص ۱۸۸ و ۱۹۱ ـ ۱۹۲.

۲. منظور، «عبدالله بن زید بن عبد ربه بن ثعلبة الأنصاريِ الخزرجيِ المدنی البدری» معروف به صاحب الأذان از بزرگانِ صحابهٔ پیغامبر ﷺ است که به همراه بلال حبشی از نخستین اذان گویان صدر اسلام نیز به شمار می‌رود. وفات وی را در سال ۳۲ هـ. ق. گفته‌اند.

حذیفه رویهای ایشان همه را دیده، مشخص خود ساخت که آن جماعت فاسق چه کسانند و به تفصیل معلوم او شد. پس اراده کرد که پیش رسول ﷺ رود و دغدغه داشت که مبادا از درون سنگ بیرون آید و منافقان او را ببینند و هلاک کنند. سنگ به آواز آمده، گفت که: ای عاقل، آن کس که تو را در میان من جا داد، قادر است که تو را به صاحب تو رساند که کسی تو را نبیند؛ بیرون آی و روان شو که رسول ﷺ راه تو می‌بیند. پس چون حذیفه برون آمد، خدای تعالی دو بال به او داد که از آنجا پریده، پیش رسول ﷺ برفت و حقیقت حال همه را بگفت».[1]

فایحهٔ [سیزدهم]: «امام شافعی در *روضة الواعظین* آورده که: «در زمان رسول ﷺ تاجری بود که از مدینه به شام و از شام به مدینه آمد و شد می‌کرد بی‌قافله و توکّل بر خدای تعالی می‌نمود. وقتی از شام به مدینه می‌رفت، در اثنای راه دزدی بر فرس نشسته، سر راه بر او گرفته، بر او هَی زد. تاجر گفت: این مال که پیش توست، بگیر و مرا بگذار. هر چند گفت، فایده نکرد. دزد گفت: اول تو را می‌کشم، بعد از آن مال تو را می‌گیرم. تاجر گفت: آنقدر مهلت ده که وضو ساخته، دو رکعت نماز بگزارم و خدای خود را یاد کنم، بعد از آن تو دانی، هر چه خواهی کن. چون وضو ساخته، دو رکعت نماز کرد، این دعا برخواند که: یا وَدُودُ، یا وَدُودُ، یا وَدُود، یا ذَالعرش المجید، یا مُبدیءُ، یا معیدُ، یا فعّالٌ لِمایُریدُ، یا ذَالعرش المجید، اسألك بِنور وَجْهِك الّذی ملأ اَرْکان عرشك و اسألك بقدرتك الّتی اقْتدرت بها علی جمیع خلقك و برحمتك الّتی وسِعَتْ کلّ شیء لا اله الاّ انت، یا مغیثُ اَغِثْنی، یا مغیث اغثنی، یا مغیث اغثنی. چون از دعا فارغ شد ناگاه سواری پیدا شد بر اسب اشهب سوار و نیزه‌ای از نور در دست. چون دزد آن سوار را دید، متوجه او شد و آن سوار یک طعن نیزه بر دزد زده، از اسبش درانداخت و پیش تاجر آمده، باز به جانب دزد رفته، کار او تمام کرد. چون دزد را کشت، تاجر سوگند داد او را که تو کیستی. گفت: من فرشته‌ام از فرشته‌های آسمان؛ چون تو یا وَدود، یا ودود گفتی، غوغایی در آسمان افتاد؛ گفتم حادثه‌ای روی داد و چون دویّم بار دعا کردی، درهای آسمان وا شده، شراره‌ای مثل شرارهٔ آتش از آن می‌جست و چون سیّوم بار دعا کردی و اسألك

---

۱. «احسن الکبار» باب ۶، برگ ۴۴، «الف» ـ ۴۶، «ب».

بقدر تلك الّتي تا آخر گفتی، جبرئیل نازل شده، فرمود که: کیست تا کفایت کند از او این امر را؟ من التماس کردم که مرا فرستند، مرا فرستادند؛ بدان، ای عبدالله، که هر کس به این دعا خدا را یاد کند، فرج او را در کُربت و غم رو دَهَد و به فریاد او رسد. و چون تاجر به مدینه آمد، به خدمت حضرت آمده، عرض کرد. آن حضرت ﷺ فرمود که: اللّه تعالی تلقین کرده اسمای حسنای خود را به تو، به فریاد تو رسیده. آن حضرت فرمود که: این آنچنان دعایی است که هر که بخواند، خدا اجابت کند و هر چه سوال کند، بدهد».[۱]

فایحهٔ [چهاردهم]: در *کفایةالمؤمنین* مذکور است: «مروی است از ابن اعرابی، از سفینه، مولای رسول ﷺ که گفت: آن حضرت مرا با جمعی به غزوه فرستاد؛ اتفاقاً کشتی بگشت و آنچه با ما بود به تمامی غرق شد و من بر روی تخته پاره‌ای نشستم و دل در کرم الهی بستم. بعد از تشویش بسیار از تلاطم و تموّج آن بحر موّاج، تخته پاره‌ای که بر او نشسته بودم نزدیک کوهی شد که از میانهٔ دریا برآمده بود. گمان بردم که نجات یافتم. ناگاه دریا موجی زد و مرا با آن تخته از حدود آن کوه دور انداخت و چند مرتبه دیگر به همین طریق به بعضی جزایر نزدیک می‌شدم و باز موج مرا دور می‌انداخت تا آخر به جزیره‌ای رسیدم که بیخهای گیاه از آن جزیره در میان دریا آمده بود. به یکی از آنها خود را بازچسبانیدم و به آن جزیره رسیدم. خدای را شکر گفتم بر خلاصی از آن دریا. چون نظر کردم در آن جزیره شیری به غایت مهیب دیدم که بر من حمله آورد و نعره زدن آغاز کرد. دست به دعا برداشتم و گفتم: الهی، من بندهٔ توام و مولای رسول توام، از غرق شدن دریا نجاتم دادی، این سَبُع را بر من مسلّط مگردان. و ملهم شدم به اینکه بگویم به آن شیر که من مولای رسولم. پس گفتم: ای شیر، مولای رسولم، به مضمونِ حُرمة الخادم کحُرمة المخدوم، حرمت رسول نگاه دار. سوگند به خدای که دیدم آن شیر ترک فریاد و نعره کرد و از روی خضوع و تذلّل پیش آمد و روی بر ساقهای پای من می‌مالید و نظر در روی من می‌کرد و پشت خم کرد و اشارت کرد که سوار شو. من بر آن شیر سوار شدم. مرا به جزیره‌ای رسانید که در آن جزیره آبِ خوشگوار و میوه‌های لذیذ بسیار بود، پس اشارت کرد که: فرود آی. فرود آمدم و از آن میوه‌ها بسیاری

---

۱. نک: «بحارالانوار» جاب بیروت، ج ۷۳، ص ۲۵۸.

چیدم و برگهای بزرگ دیدم که در آن جزیره رسته بود، چیدم و سَترِ عورت خود کردم و برخی چند دیگر از آن میوه‌ها برداشتم و خرقه‌ای که با من بود آن را پر کردم که به وقت احتیاجش بیفشارم و به قدر حاجت به کار دارم. باز آن شیر پیش آمد و پشت خم کرد و اشارت نمود سوار شدم و از غیر آن راهی که آمده بودم مرا به جایی دیگر برد. من عنان اختیار به آن شیر داده بودم. بعد از قطع مسافت بسیار به ساحل دریا رسیدم که دیدم کشتیی عظیم بر روی دریا روان است. چون ایشان را نظر بر من افتاد، متعجب شدند و به آواز بلند تسبیح و تهلیل و تکبیر گفتن گرفتند و گفتند تو چه کسی؟! از قِسم پری و جنّی یا از بنی آدم [که] بر این شیر مست نشسته و در این جزیره می‌گردی؟! گفتم: من سفینه نام دارم و مولای رسول اللّه‌ام و قصهٔ خود را به ایشان حکایت کردم که این شیر به جهت حرمت رسول مرا رعایت کرده، بدین موضع رسانید. ایشان چون نام رسول اللّه شنیدند، زورقی نزدیک من کشیدند و من از شیر فرود آمدم و آن شیر را دعای خیر کردم و جامه‌هایی که اهل آن کشتی برای من آورده بودند پوشیدم. واللّه نظر کردم دیدم که آب از دیدهٔ آن شیر روان شده بود و در همان موضع ایستاده، نگاه می‌کرد. پس دو کس از اهل کشتی که جهت من زورق آورده بودند، گفتند که: بر پشت ما سوار شو که در رعایت رسول اللّه ما کم از سبعی نباشیم و مرا به زورق درآوردند و به کشتی رسانیدند و تا کشتی می‌نمود آن شیر از روی حسرت نگاه می‌کرد تا از نظر غایب شد».[۱]

این بود کرامات و مقامات بعضی از اصحاب ـ رضوان اللّه علیهم اجمعین.

اما کرامات و مقامات عوراتی که به شرف دیدار فائض‌النّور وافر السُّرورِ حضرت ﷺ مشرّف گردیده‌اند. آنچه به نظر ما در آمده ذکر آن کنیم در دو فایحه:

فایحهٔ [اول]: در ***مصابیح‌القلوب*** آورده که: «امّ شریک از مکه روی به مدینه نهاد تا به خدمت و زیارت رسول ﷺ رود. در راه جهودی همراه وی افتاد و پرسید که: کجا می‌روی؟ گفت:

---

۱. «کفایةالمؤمنین» باب ۱، برگ ۳۳، «الف» ـ ۳۴، «الف»؛ نک: «المستدرک علی الصحیحین» ج ۳، ص ۷۰۲، ش ۲۱۴۸/۶۵۵۰ [که مختصر آورده است.]

به زیارت پیغمبر آخرالزّمان. جهود را سخت آمد و هیچ نگفت، پاره‌ای ماهی شور به امّ شریک داده، بخورد. چون روز به گرمگاه رسید، تشنگی بر آن ضعیفه غالب شد. از جهود آب خواست. گفت: ندهم تا به محمّد کافر نشوی. ام شریک گفت: معاذ اللّه، این هرگز نباشد[۱]. و بخفتند. جهود مطهره‌ای را در زیر سر بنهاد. ام شریک به جانب دیگر رفت و بنشست. چون ساعتی برآمد، رکوه‌ای دید از هوا فرو گذاشته، فرا گرفت و آب بیاشامید و بنهاد. جهود از خواب درآمد و گفت که: دانم که به غایت تشنه شده باشی، اگر می‌خواهی که آبت دهم، به محمّد کافر شو. امّ شریک گفت: بیزارم از تو و آب تو؛ اینک مرا آب فرستادند. جهود نگاه کرد و آن رکوهٔ آب بدید، گفت: بنده‌ای قصد زیارت رسول می‌کند، او را تشنه رها نمی‌کند؛ این دین حق است و این رسول حقّ! در حال کلمهٔ شهادت بر زبان راند و مسلمان شد. چون ام شریک نزدیک به مدینه رسید، جبرئیل آمد که: یا رسول اللّه، پادشاه عالم می‌فرماید که: امّ‌شریک به زیارت رسول ما می‌آید، استقبال او کن. رسول ﷺ به استقبال او بیرون رفت. امّ شریک را چون چشم بر جمال باکمال مصطفی افتاد، در دست و پای آن یگانهٔ هر دو سرای افتاد و گفت: یا رسول اللّه، اگر همهٔ دنیا و هر چه در اوست مال و ملک من بودی، فدای خادمی از خادمان تو کردمی و لیکن مرا چیزی نیست جز این نفس که دارم، این را به تو بخشیدم، مرا قبول کن.[۲] رسول ﷺ توقف کرد. جبرئیل آمد که: حق تعالی می‌فرماید که: وی را قبول کن و این خاص‌تر است که زنی بی‌مهر خود را به تو می‌بخشد، تو را حلال بود. و این آیت آورد که: **﴿وَ امْرَأَةً مُؤْمِنَةً إِنْ وَهَبَتْ نَفْسَها لِلنَّبِيِّ إِنْ أَرادَ النَّبِيُّ أَنْ يَسْتَنْكِحَها خالِصَةً لَكَ مِنْ دُونِ الْمُؤْمِنِينَ﴾**[۳]».[۴]

فایحهٔ [دویم]: در یکی از کتب مذکور است که: «صالحهٔ جمیله‌ای بر جمال باکمال سید

---

۱. «دلائل النبوة»: «... فقال: لا اسقیک حتّی تهودی. فقالت: لا جزاک اللّه خیراً، لا أتهوّد أبدا بعد اذ هدانی اللّه للاسلام».

۲. همان: «... فقالت: یا رسول اللّه، لستُ ارضی نفسی لک و لکن بُضعی لک فزوّجنی من شئت. فزوجها زیداً و...».

۳. الأحزاب (۳۳): آیهٔ ۵۰: «... و نیز زن مؤمنه‌ای که خود را به رسول بی‌شرط و مهر ببخشد و رسول هم به نکاحش مایل باشد که این حکم مخصوص تو است دون مؤمنان...».

۴. «مصابیح القلوب» فصل ۴۷، ص ۵۰۲ ـ ۵۰۴؛ نک: «دلائل النبوة» ج ۶، ص ۱۲۳ ـ ۱۲۴.

کاینات و سرور موجودات ـ علیه افضل الصلوات و اکمل التّحیات ـ عاشق گردید و هر روز متوجه ملازمت آن حضرت شده، آفتاب عالمتاب جمال او می‌دید و از دیدار موفورالسرور او مسرور و خوشحال می‌گردید. شوهر او وقتی از او پرسید که: هر روز به چه کار برون می‌روی و می‌آیی و به چه مهم اشتغال می‌نمایی؟ گفت: به دیدن رسول خدا می‌روم که جان و دل من به محبت و دوستی او درآویخته است و محبت و دوستی او به گوشت و خون من آمیخته است. گفت: ملازمت آن حضرت موجب سعادت دارین و باعث نجات کونین است، اما اگر به غیر از حضرت چشم کسی بر روی تو افتد، تو از من طلاقی و از جُفت طاقی. روزی یکی از اشقیا سر راه بر آن صالحه گرفت و پرسید که: کجا می‌روی؟ گفت: به دیدن معشوق خود. گفت: معشوق تو کیست؟ گفت: رسول خدا، محمد مصطفی ـ صلوات اللّه و سلامه علیه و آله. گفت: به دوستی معشوق خود، بُرقع از روی بگشای و ماه جمال خود به من نمای. صالحه متفکر و متحیّر گردید و با خود گفت: اگر برقع نگشودم، آبروی عشق بر خاک ریخت و اگر گشودم، شوهر از من گریخت و با دیگری درآویخت. اندک تأمّلی نمود، پس برقع بگشود و روی به آن فرد بنمود. بعد از مراجعت از پیش رسولﷺ به خانهٔ خود درآمد و از مفارقت شوهر فریاد برآورد. چون شوهرش از حقیقت حال پرسید، گوهر ماجرا را به رشتهٔ تقریر کشید. شوهر در ساعت تنوری بتافت و به او گفت: برخیز و به دوستی معشوق در این تنور بنشین. صالحه در تنور رفت و شوهرش در تنور را بپوشید. جبرئیل فرود آمد و سیّد کاینات را از آن حال آگاه گردانید. حضرت رسالتﷺ متوجه خانهٔ آن مرد گردید و سرپوش تنور را برداشت و نظر بر صالحه گماشت. یک موی او از آتش کج نشده بود».

مشک دویم

در ایراد کرامات خدّامِ اهل البیت(ع). و در این مشک چند فایحه است:

فایحهٔ [اول]: در *مصابیح‌القلوب* آورده که: «امیرالمؤمنین علی(ع) شبی از شبهای ماه رمضان از حضرت التماس کرد و گفت: یا رسول اللّه، چون بشد اگر به قدمی که عرش را تشریف دادی، خانهٔ علی را مشرّف گردانی؟ رسولﷺ اجابت کرد و آن شب در خانهٔ امیرالمؤمنین علی(ع) افطار کرد. خواست که برون آید، خاتون هشت بهشت فاطمهٔ زهرا التماس کرد و

گفت: ای پدر بزرگوار من، امشب مهمان علی بودی، فردا شب مهمان من باش. رسول ﷺ اجابت کرد و شب دویم از برای دل فاطمهٔ زهرا، به خانهٔ ایشان رفت. چون خواست که برون رود، شاهزاده حسن گفت: ای جدّ بزرگوار، در شب مهمان پدر و مادر بودی، چه باشد که فردا شب برای دل من بیایی؟ رسول ﷺ اجابت کرد. شاهزاده حسین نیز به این منوال، التماس کرد. شب دیگر از برای دل شاهزاده حسین برفت. چون خواست که برون رود، فضّه که خادمهٔ فاطمهٔ زهرا ﴿ع﴾ بود، در عقب رسول بدوید و گفت: ای خواجهٔ کونین و ای فخر عالمین، مهمان خواجگان بودی، مهمان بندگان نباشی؟ آزادان را عزیز و شادمان کردی، بندگان را نیز شاد کن. رسول ﷺ وی را نیز وعده داد. چون شب درآمد، رسول ﷺ را از خاطر عاطر برفت، به حجرهٔ طاهرهٔ رسالت درآمد و خواست که افطار کند، جبرئیل امین، پیک حضرت ربّ العالمین، در رسید که: ای مهتر بهتران، آن سوخته منتظر است، امیدوارش کرده‌ای، ناامید مگردان. رسول ﷺ روی به خانهٔ فاطمه ﴿ع﴾ نهاد و ایشان از این حال خبر نداشتند، طعام نساخته بودند. رسول ﷺ درآمد و گفت: السّلام علیکم؛ مهمان می‌خواهید؟ گفتند: جان فدا می‌کنیم. پس گفت: من به مهمانی شما نیامده‌ام؛ مرا فضه خوانده است. گفتند: ای فضه، چرا ما را خبر ندادی تا طعام بسازیم؟ گفت: من به برکت شما طعام بیارم. فضه در خانه رفت و روی بر خاک نهاد و گفت: ای احد، احمد را به مهمانی خوانده‌ام، مرا شرمسار مگردان. پادشاه عالم رضوان را فرمان داد که: مایده‌ای از مایده‌های بهشت بردار و در پیش آن شکستهٔ درگاه ما و سوختهٔ راه ما بگذار که می‌خواهد حبیب مرا مهمانی کند. در حال رضوان خوان آراسته پیش فضه بنهاد و فضه آن را برداشت و در پیش مخدومان خود بگذاشت».(۱)

فایحهٔ [دویم]: و نیز در ***مصابیح القلوب*** مذکور است: «مروی است از مالک دینار که گفت: سالی به حج می‌شدم. چون از شهر برون رفتم و به وداعگاه رسیدم، پیرزنی را دیدم بر چار پایَکِ ضعیف نشسته. مردمان وی را گفتند: که بازگرد که این راه صعب است. گفت: من نه چنان برون آمده‌ام که بازگردم. من نیز وی را همان سخن گفتم، همین جواب داد. چون به میان بادیه رسیدم، چهارپایک وی بماند. وی را گفتم: ای پیرزن، نه تو را گفتم که بازگرد که راه

---

۱. «مصابیح القلوب» فصل ۲۵، ص ۲۹۲ ـ ۲۹۳.

صعب است؟ پیرزن روی سوی آسمان کرد و گفت: الهی، لا في بيتي تركتَني ولا الى بيتك حملتَني؛ فو عزّتك و جلالك لو فعل بي هذا غيرك لما شكوتُه الاّ اليك - یعنی: بارخدایا، نه در خانه خودم گذاشتی و نه خانهٔ خودت رسانیدی؛ به عزّت و جلال تو که اگر این با من غیر تو کردی شکایت او جز با تو نکردمی. هنوز این سخن را تمام نکرده بود که کسی از گوشهٔ بیابان درآمد، زمام ناقه‌ای در دست و ناقه را در پیش وی فرو خوابانید و گفت: برنشین. وی برنشست و چون باد از پیش من برفت. دیگرش ندیدم تا به حج رسیدم. او را دیدم در طوافگاه. گفتم: به آن خدای که با تو آن کرامت کرد که بگو تو کیستی! گفت: آن از کرامت من نبود؛ من دخترزادهٔ فضه‌ام که خادمهٔ فاطمهٔ زهرا بوده است؛ آن از کرامت خداوندانِ من است که به من رسید».[۱]

فایحهٔ [سیوم]: و نیز در ***مصابیح القلوب*** آورده که: «چون فاطمه زهرا ﷺ بیمار شد، امّ‌ایمن گفت: اگر واقعه‌ای افتد و فاطمه درگذرد، من یک روز در مدینه مقام نکنم. پس چون فاطمهٔ زهرا ﷺ درگذشت، امّ ایمن رو به مکّه نهاد بی‌زاد و راحله و بی‌همراهی و چون به میان بادیه رسید، تشنگی بر وی غلبه کرد. روی سوی آسمان کرد و گفت: خداوندا، می‌دانی که خادمهٔ دختر رسول توام و از برای دوستی و هوا داری او از مدینه برون آمده‌ام؛ مرا تشنه رها می‌کنی؟ در حال سطلی از هوا فرود آمد و در هوا بداشته شد. ام‌ایمن گفت: آب بیاشامیدم و هفت‌سال تشنه[۲] نشدم».[۳]

مؤلف گوید: در کتاب ***کفایة المؤمنین*** مذکور است که: «سبویی از آسمان آویخته دید پر از آب سرد شیرین خوشگوار. از آن آب آشامید و حمد الهی به جای آورد و بعد از آن هفت سال زنده بود و در آن هفت سال او را احتیاج به اَکل و شُرب نشد و در وقت کمال حرارت هوا و کثرت عطش و گرما مردم به صحبت او می‌آمدند و به برکت انفاس او اطمینان می‌یافتند».[۴]

---

۱. همان، فصل ۷، ص ۱۰۱ - ۱۰۲؛ نک: «مناقب آل ابی طالب» ج ۳، ص ۱۱۷.

۲. در اصل: + «و گرسنه».

۳. «مصابیح القلوب» فصل ۴۱، ص ۴۴۸ - ۴۴۹.

۴. «کفایة المؤمنین» باب ۳، برگ ۵۸، «الف».

مشک سیّوم

در ایراد کرامات و مقامات محبان اهل‌البیت علیهم‌السلام. و در این مشک، چند فایحه است:

فایحهٔ [اول]: در ***مصابیح‌القلوب*** مذکور است: «مروی است از یونس‌بن عبدالله که گفت: سالی به حج می‌شدم. در بعضی منازل کنیزکی را دیدم چشم نابینا، دست برداشته، می‌گفت: یا رادّ الشمس علی علیّ‌بن ابی‌طالب رُدَّ عَلَيَّ بَصَري. گفتم: علی را دوست می‌داری؟ گفت: آری. دو دینار زر از کیسه برون کردم و گفتم: بستان این زر را و در بعضی از حوایج خود صرف کن. گفت: مرا بدان حاجت نیست. از من قبول نکرد و برفتم. چون بازآمدم و بدان منزل رسیدم، وی را دیدم روشن چشم و حاجیان را آب می‌داد. گفتم: که دوستی علی با تو چه کرد؟! گفت: هفت شب آن دعا کردم، شب هفتم شخصی دیدم که پیش من آمد و گفت: علی را دوست می‌داری؟ گفتم: آری. گفت: خداوندا، اگر راست می‌گوید که علی را دوست می‌دارم، از اعتقاد نیکو و نیّت صادق چشمهاش با وی کرامت کن. در حال چشمم روشن شد. گفتم: به خدای بر تو سوگند که بگوی که تو کیستی! گفت: من خضرم از جمله موالیان علیّ‌بن ابی‌طالب».(۱)

فایحهٔ [دویم]: و نیز در ***مصابیح‌القلوب*** آمده که: «مرد صالحی در خواب دید که قیامت برخاسته است و خلقان را در موضع سیاست داشته‌اند و فرشته‌ای را صحیفه‌ای در دست. گفت: این صحیفه چیست؟ گفت: این صحیفه‌ای است که نام دوستان علی در آنجا نوشته است. گفت: به من نمای تا ببینم نام من در آنجا نوشته‌اند یا نی؟ به وی نمود، نام خود را در آن صحیفه ندید. با خود گفت: مرا پایهٔ آن نیست که نام من در میان دوستان او بُود. اما گفت: ای فرشته، چه شود اگر در آخر این صحیفه بنویسی که فلان دوستانِ علی را دوست می‌دارد؟ خطاب عزت در رسید به آن فرشته که نام او را در اول صحیفه بنویس که از دوستان است».(۲)

فایحهٔ [سیوم]: «مؤلفِ [مصابیح القلوب] گوید که مرا به جوانی از اهل دولت مصاحبت تمام و مؤانست لاکلام بود و آن دولتمند به انواع فجور اقدام می‌نمود تا آنکه مردم او را نسبت

---

۱. «مصابیح القلوب» فصل ۶، ص ۹۱؛ نک: «أربعون حدیثاً» منتجب الدین رازی، ص ۷۷.

۲. همان، فصل ۶، ص ۸۸.

به مادرش متهم می‌داشتند. یک چندی مرافقت ما به مفارقت مبدّل گردید. در حین مفارقت، خبر شهادت او رسید. یک شب او را در خواب دیدم، جامه‌های سفید پوشیده و خوشحال و خندان است. چون مرا بدید، گله آغاز نهاد و گفت: ای فلان، مرا فراموش کردی و هیچ یاد من به خاطر نیاوردی؟ گفتم: حقاکه خبر تو به من نرسید. گفت: بعد از آنکه رسید، مرا به فاتحه یاد نکردی. من منفعل شدم و گفتم: بگو حال تو به کجا انجامید؟ گفت: اگر دوستی علی نمی‌بود، کار مشکل می‌بود».

فایحهٔ [چهارم]: «در *مصابیح القلوب* آورده که: «بزرگی به حج می‌شد، نامش عبد الجبّار مستوفی. هزار دینار زر بر میان داشت، به کوفه فرود آمد. روزی در کوچه‌های کوفه بگذشت، اتّفاق راه به خرابه‌ای شد. در آنجا عورتی را دید که گرد خرابه برمی‌آمد و چیزی می‌جست. در گوشه‌ای مرغ‌مرده‌ای بدید، آن را در زیر جامه گرفت و برفت. عبد الجبار با خود گفت: همانا این عورت درویش است و نهفت راز می‌نماید، بنگرم که حال وی چیست. در عقب وی برفت. زن به خانه در شد. کودکان پیش او باز دویدند که: ما را چه آوردی که از گرسنگی هلاک شدیم؟ زن گفت: مرغی آورده‌ام، این ساعت برای شما بریان کنم. عبد الجبّار چون این سخن بشنید، بگریست. از همسایگان احوال وی پرسید، گفتند: زن عبداللّه بن زید علوی است، شوهرش را حجاج بن یوسف بکشت و کودکان یتیم دارد و مروّت خاندان رسالت نمی‌گذارد وی را، از کسی چیزی خواهد. عبد الجبّار بگریست و با خود گفت: اگر حج خواهی کرد، حج تو این است. آن هزار دینار را از میان باز کرد و به آن خانه در شد و آواز داد که: ای عورت، این را بستان. عورت پیشتر آمد. [عبد الجبار] آن هزار دینار را به وی انداخت و بازگشت. و آن سال به سقایی مشغول شد و به حج نرفت. چون حاجیان مراجعت کردند و به کوفه نزدیک رسیدند، مردمان به استقبال برون رفتند. عبد الجبّار نیز رفت. چون نزدیک قافله رسید، شترسواری در پیش آمده، بر وی سلام کرد و گفت: ای خواجه عبد الجبار مستوفی، از آن روز باز که در عرفات ده هزار دینار به من سپرده‌ای تو را همی جویم، بستان زر خود را ـ و ده هزار دینار به وی انداخت و ناپیدا شد. و آوازی شنید که: ای عبد الجبّار، هزار دینار در راه رضای ما بذل کردی، ده هزار دینار به تو فرستادیم و فرشته را به صورت تو فرمودیم تا از برای تو حج گزارد و هر سال حج مقبول در دیوان اعمال تو ثبت

کردیم و کنیم تا زنده باشی».[۱]

فایحهٔ [پنجم]: و نیز در ***مصابیح القلوب*** مذکور است: «مروی [است] از تفسیر امام حسن عسکری علیه السلام که: درویشی بود صالح و صاحب عیال و اطفالش بی‌برگ و نوا بودند. برفت و درمی کسب کرد و از برای ایشان طعامی خرید. در راه به مردی و زنی رسید از فرزندان رسول صلی الله علیه و آله که به غایت گرسنه بودند. گفت: ایشان اولی‌ترند به این طعام. آن طعام را بـه ایشان داد و شرم داشت که دست تهی به خانه رود. متحیّر در کوچه‌ها می‌گشت. ناگاه یکی به وی رسید، از مصر مکتوبی به وی داد و صرّه‌ای زر هزار[۲] و پانصد دینار و گفت: پسر عمّت فلان وفات یافت و صد هزار دینار بر بازرگانان مکه و مدینه دارد و املاک و اسباب بسیار از وی مانده و غیر تو وارثی ندارد و این هزار و پانصد دینار نقد نهاده بود، بستان. مرد بستد و به خانه آورد و شبانه مصطفی و مرتضی را در خواب دید که گفتند که: چون فرزندان ما را بـر فرزندان خود برگزیدی، توانگرترین اهل مدینه‌ات کردیم. و بازرگانان در خواب دیدند که: آن مال که بر شماست پیش فلان‌کس برید که حق اوست. و والی مصر نیز در خواب دید که: املاک و اسباب فلان را بفروش و بها را به فلان فرست که حقّ اوست. پس همهٔ مالها پیش او آوردند. و بار دیگر مصطفی و مرتضی را به خواب دید که گفتند: چـون فـرزندان ما را بـر فرزندان خود برگزیدی، در دنیا تو را توانگر گردانیدیم و در آخرت حق تعالی تو را به هـر حبّه‌ای در بهشت کوشکی بیافرید».[۳]

فایحهٔ [ششم]: در ***احسن الکبار*** مذکور است که: «چون امام حسن و امام حسین علیهما السلام از دفن امیرالمؤمنین علی علیه السلام بازگردیدند، ناله‌ای شنیدند. بر اثر آن ناله رفتند. پیر عاجزی را در گودی یافتند.[۴] گفتند: نالهٔ تو از چیست؟ گفت: مردی پیرم و کور و بی‌کس؛ مردی در ایـن شهر بود که هر روز آمدی و تعهد کار من کردی و از بهر من طعام آوردی و امروز سه روز است که بر سر من نیامده. امام حسن گفت: نام وی پرسیدی؟ پیر گفت: بنده‌ای از بندگان

---

۱. همان، فصل ۲۴، ص ۲۸۰ ـ ۲۸۱.

۲. در اصل: ـ «هزار».

۳. «مصابیح القلوب» فصل ۴۱، ص ۴۴۹ ـ ۴۵۰.

۴. در اصل: «پیر عاجز و کوری بود».

خدای؛ و چون پیش من آمدی، نور در درون من ظاهر شدی و جایگاه من از بوی عصمت او مطهّر و معطّر شدی. امام حسن و امام حسین با موالیان در گریه افتادند و گفتند: این نشان پدر ماست که وی می‌گوید. گفت: پدر شما که بود و شما چه کسانید؟! گفتند: ما حسن و حسینیم، پسران علیّ بن ابی‌طالب ﷺ. پیر گفت: پدر شما کجا شد؟ گفتند: عبدالرحمن بن ملجم وی را شهید کرد و ما حالا وی را دفن کردیم. پیر دست زد و دامن امام حسن ﷺ بگرفت و گفت: به حق امام که مرا به سر خاک وی برید. وی را بر سر خاک حضرت امیر ﷺ بردند. پیر روی بر سر قبر وی نهاد و بسیار بگریست و گفت: به حق عصمت و طهارت این معصوم که نور چشم من باز دهی. فی‌الحال بینا شد. پس گفت: خداوندا، چشم از بهر آن خواستم که تا جمال امام حسن و امام حسین را مطالعه کنم؛ خدایا، به حق عصمت و طهارت امیرالمؤمنین علی که قبض روح من کنی که بعد از وی زندگانی نمی‌خواهم. و دعا می‌کرد تا جان به حق تسلیم کرد. امام حسن و امام حسین ﷺ تجهیز و تکفین وی کردند و هم درجوار امیرالمؤمنین دفنش نمودند».[۱]

فایحهٔ [هفتم]: و نیز در *احسن‌الکبار* مذکور است که: «مردی بود دشمن اهل‌البیت و او زنی داشت صالحه و معتقدهٔ اهل‌البیت ﷺ و آن عورت در اکثر اوقات به درود آل پیغمبر ﷺ مشغول بود و از ذکر امیرالمؤمنین خالی نبود و آن منافق از این رهگذر از آن زن در عذاب بود و چون آن صالحه قوم و قبیله بسیار داشت بی‌منشأ معقول نتوانست که به او آزار کند. با جمعی از منافقان مدینه که با او موافق بودند در این باب مشورت کرد. به آن قرار یافت که آن منافق انگشتری قیمتی خود را به او بسپارد و بعد از آن از او بدزدد و به این بهانه او را آزار کند. پس آن انگشتری به آن زن سپرد و آن شیرزن انگشتری را در صندوقچه نهاده، قفل کرد. آن منافق به هر رنگ که دانست آن صندوقچه را وا کرده، انگشتری را از آنجا بیرون کرده، در حضور آن منافقان در دریا انداخت که مبادا ثانی الحال از جایی ظاهر شود. پس آن منافق مصاحبان خود را به مهمانی طلبید و به عورت گفت: گوشت طلب و طعامی حاضر کن. آن عورت تفحص کرد. گوشت در آن روز پیدا نشد. اتفاقاً صیاد ماهیگیری ماهی تازه داشت و از

---

۱. «احسن‌الکبار» باب ۴۱، برگ ۳۳۴، «ب» - ۳۴۵، «الف».

پیش خانهٔ ایشان برای فروختن می‌گذشت. چشم خدمتکاران بر آن افتاد و به فرمودهٔ بی‌بی آن ماهی تازه را خریدند که طعام سامان کنند. چون شکم ماهی را شکافتند همان انگشترین را که در صندوقچه نهاده بود در شکم ماهی یافت. حیران شده، بر سر صندوقچه رفته، قفل او را وا کرد و دید که انگشتری در آنجا نیست. تغافل کرد و با خود گفت: در اینجا سرّی هست؛ بالفعل طعام طیار کنم تا منافقان بخورند؛ بعد از آن ببینم چه ظاهر می‌شود. پس چون طعام خورده، فارغ شدند، در حضور آن منافقان آن انگشتری را از عورت طلبید. آن عورت در حال حاضر کرده، دانست که چه‌اش در کاسه است و مضمون معلوم او شد. پس آن منافقان حیران ماندند که: ما این را در دریا انداخته بودیم، چگونه به دست او آمد!».(۱)

فایحهٔ [هشتم]: و نیز در *احسن‌الکبار* مذکور است که: «چون زبیده زن یزید ـ علیه اللعنة ـ سر امام علیه السلام گرفت و به مشک و گلاب و عنبر بشست و در میان خود گذاشت و او و توابع او بر آن سر می‌گریستند و چندان گریستند که اشک از چشم ایشان منقطع شد. کنیزی از کنیزان او بسیار می‌گریست و اشک او منقطع نمی‌شد. از او پرسید که: چون اشک از ما منقطع شد و از تو منقطع نشد؟! گفت: من بسیار گرسنه شده بودم، پِست(۲) شربت کرده خوردم، اشک من بسیار شد. زبیده گفت: تا پِست شربت کرده، آوردند، آن را بخورد تا گریهٔ او بسیار شود. گفت: از بهر آن پِست می‌خوریم که در گریه قوّتی حاصل شود. پس یزید گوسفندی بریان کرده، به جهت ایشان فرستاد. زبیده گفت: ما در ماتمیم نه در عُرس. و گوسفند را واپس فرستادند و با خیل و حَشَم خود از خانه برون آمدند و کس خبر ایشان نشنید و ندانست که کجا رفتند، در زمین فرو رفتند یا ایشان را به جایی بردند. ظاهراً زبیده دعا کرده بود که: بارخدایا، ما را جانبی ببر که دیگر روی یزید و این قوم نبینیم. دعای او مستجاب شده، به جایی که حکم خدا بود، بردند او را».(۳)

---

۱. همان، باب ۶۸، برگ ۴۲۳، «ب».

۲. پِست: «هر آردی را گویند عموماً و آردی که گندم و جو و نخود آن را بریان کرده باشند... تلخان. قاووت». نک: «لغت نامه» ج ۴، ص ۵۶۰۹.

۳. در دستنویس خطی ش ۴۸۱۹ نیافتم.

«نافهٔ دویم»

در ایراد کرامات بعضی از اولیاء اللّه از ذکور و اناث. و در این نافه دو مشک است:

مشک اول

در ذکر کرامات ذکور و در این مشک چند فایحه است:

فایحهٔ [اول]: در ***مصابیح القلوب*** آورده که: «یکی از بزرگان گوید: درویشی به خانقاه آمد و از من حلوا خواست. آن حال بر من پوشیده شد. شبانه رسول ﷺ را به خواب دیدم با سیصد و سیزده پیغمبر مُرسل هر یکی را طبقی بر دست. پرسیدم که: کجا می‌روند؟ گفتند: نزدیک آن درویش که حلوا خواسته است که دوستی از دوستان خداست. گفت: از خواب درجستم و در حال حلوا ساختم و پیش درویش بردم. درویش سر به زانو نهاده بود. سربرداشت و گفت: هرگاه درویشی را آرزویی در دل آید، سیصد و سیزده پیغمبر مرسل از کجا آرد تا شفیع سازد؟ این بگفت و قدم را از خانقاه بیرون نهاد».[۱]

فایحهٔ [دویم]: و نیز در ***مصابیح القلوب*** آورده که: «درویشی بود صالح و صاحب عیال و به غایت بی‌برگ و نوا، و پیشه و هنری نداشت. روزی عیال با وی خصومت کرد که تا کی این بی‌برگی؟ بُرو و مزدوری کن و مزدی بستان. درویش طهارتی ساخت و در مسجد رفت و تا نماز شام عبادت کرد. نماز شام به خانه شد. عیالش گفت: چه آوردی؟ گفت: کار عزیزی می‌کردم، گفت: فردا دو روزه مزد بدهم. دیگر روز پگاه‌تر برخاست و بدان مسجد شد و همه

---

۱. «مصابیح القلوب» فصل ۲۴، ص ۲۷۴.

روز عبادت کرد. شبانگاه به خانه آمد و گفت: عزیز گفت فردا سه روزه مزد بدهم. سیّوم روز به مسجد آمد و عبادت می‌کرد و چون وقت نماز پیشین رسید، حق تعالی[۱] فرشته را فرستاد تا گوسفندی و خروار آردی و سی دینار زر به سرای او برد و گفت: آن عزیز فرستاده است، مزد سه روزه کار مرد است، چون[۲] بیاید بگو که کار در زیادت کن تا ما نیز مزد زیادت کنیم. مرد را از این حال خبر نبود. چون شب درآمد، دست تهی به در خانه آمد و شرم می‌داشت که در خانه رود. چون وقت دیر شد، زن در سرای باز کرد، شوهر را دید، گفت: ای مرد، چرا در نمی‌آیی؟ گفت: منتظرم تا[۳] مزد سه روزهٔ من بفرستند. گفت: بیا که عزیز مزد فرستاد و بسیار فرستاد. پس گفت: ای مرد، این عزیز چه کس است که بر سه روزه چندین مزد می‌دهد؟! گفت: عزیز آن بزرگواری است و آن پادشاهی است که ناکرده را مزد می‌دهد[۴] ـ و حال و قصّه باز گفت. زن نیز بیدار[۵] شد و هر دو روی به طاعت آوردند[۶]».[۷]

فایحهٔ [سیوم]: و نیز در ***مصابیح القلوب*** آورده که: «مردی دیداری بس کریه داشت. روزی در آینه نگاه کرد. به تعجّبی با خود می‌گفت که حق تعالی را چه حکمت بود در آنکه مرا با روی زشت بیافرید؟ از میانهٔ آینه آوازی برآمد که: **حكمتي في خلقك، محبّتي في قلبك** ـ [یعنی:] حکمت من در خلق تو محبت من است که در دل تو سرشته‌ام ـ تا دیدهٔ غیر بر روی تو نیفتد».[۸]

فایحهٔ [چهارم]: و نیز در ***مصابیح القلوب*** آورده که: «یکی گوید در بادیه کودکی دیدم که بی‌زاد و راحله می‌رفت. گفتم: زاد و راحله کجاست؟ اشارت به آسمان کرد. خواستم که وی

---

۱. در اصل: «پادشاه عالم».

۲. در اصل: + «شوهرت».

۳. در اصل: + «عزیز».

۴. در اصل: + «و کرده را بیشتر می‌دهد».

۵. در اصل: + «و هشیار».

۶. در اصل: + «تا هر یکی یگانهٔ روزگار خود شدند».

۷. «مصابیح القلوب» فصل ۴۲، ص ۴۵۷ ـ ۴۵۸.

۸. همان، ص ۴۵۸ ـ ۴۵۹.

را امتحان کنم. گفتم: من باری تشنه‌ام، اگر شربت آبی توانی داد[۱]. دست به آسمان دراز کرد و قدح آب فراگرفت، برف در آنجا افکنده، بجنبانید و پیش من داشت. من تعجب کردم و گفتم: مِن أیْنَ هذا وَجَدْتَ؟![۲] ـ [یعنی:] این آب از کجا یافتی؟ گفت: اذکره فی الخَلوات یذکرني فی الفَلوات ـ [یعنی:] در خلوتش یاد می‌کنم تا در بیابانم یاد کند».[۳]

فایحهٔ [پنجم]: و نیز در ***مصابیح القلوب*** آورده که: «بزرگی گوید: گفتم: الهی، أرِنی رَجُلاً من أهل النّار ـ [یعنی:] خداوندا، یکی از اهل دوزخ به من نمای. آواز آمد که: به فلان وادی رو. به آنجا شدم. شخصی را دیدم سیاه، همهٔ اعضای وی آتش درگرفته، ماری عظیم در وی پیچیده، وی را می‌گزید و وی می‌نالید[۴]. گفتم: تو کیستی؟! گفت: حجاج بن یوسف‌ام؛ از برای هر ظلم که کردم، نوع دیگر عذاب کردند، این عذاب امروز از برای آن است که روزی عالمی پیش من آمد، بانگ بر وی زدم و وی را برنجانیدم، وی رنجیده از پیش من برخاست و مرا دعای بد کرد».[۵]

فایحهٔ [ششم]: و نیز در ***مصابیح القلوب*** مذکور است که: «درویشی از بادیه برآمد سوخته و کوفته و نالان. اندیشه کرد که از که چیزی خواهم. یادش آمد که رسول ﷺ گفته که **اُطلبوا الحاجة**[۶] **عند حسان الوجوه** ـ [یعنی:] حاجت بر نیکورویان عرضه دارید. درویش می‌گشت، طبیب ترسا را دید نیکوروی، جماعتی از گرد وی درآمده. گفت: هر چند بیگانه است، اما نیکوروی است، حاجت خود بر وی عرضه دار. دست خود را فراپیش وی داشت و گفت: ای استاد، ببین تا مرا چه علت است. طبیب دست بر رگ وی نهاد و گفت: بنشین. درویش بنشست. طبیب، غلام را گفت: درویش را به خانه بر و بگو تا طعام مزعفر مطیّب بسازند و وی را سیر طعام گردانند. غلام درویش را به خانه برد و آنچه طبیب فرموده بود، به جای

---

۱. در اصل: «مرا یاری تشنه است، اگر یک شربت آب به وی دهی».

۲. در اصل: ـ «من أین هذا وجدت؟».

۳. «مصابیح القلوب» فصل ۴۱، ص ۴۴۸.

۴. در اصل: «و می‌دوانید».(؟)

۵. «مصابیح القلوب» فصل ۳۹، ص ۴۲۹.

۶. در اصل: «الخیر».

آورد. طبیب نیز بازآمد. درویش خواست که بیرون رود، گفت: ای درویش، بنشین. و در خانه رفت و صرّه‌ای زر بیرون آورد و گفت: این سی دینار زر است، بستان که درد تو را دوا این است. درویش زر بستد و بیرون آمد. دست در حلقهٔ در زد و روی سوی آسمان کرد و گفت: خداوندا، مرا دردی بود و دوای آن نزد این مرد بود، از من دریغ نداشت و اگرچه دشمن من بود، او را نیز دردی است و آن کفر و بیگانگی است، دوای او ایمان است، از وی دریغ مدار. طبیب آمد و گفت: ای درویش، دست از حلقهٔ در بدار که درد مرا دوا فرستادند؛ أشهد أن لا اله الّا اللّه و أشهد أنّ محمّداً رسوله و أنّ عليّاً وليّ اللّه و وصيّ رسوله».[۱]

فایحهٔ [هفتم]: و نیز در *مصابیح‌القلوب* آورده که: «در مدینه سقایی بود. روزی در مسجد رسول ﷺ این آیه می‌خواندند[۲] که: ﴿وَ ما مِنْ دَابَّةٍ فِي الْأَرْضِ إِلّا عَلَى اللّٰهِ رِزْقُها...﴾[۳]. سقّا مشک بینداخت و گفت: چون خدای تعالی روزی بندگان را[۴] ضمان کرد، کار کردن هرزه است، بروم عبادت کنم. سه شبانه روز عبادت کرد، چیزی نیافت. خواب بر وی غلبه کرد. در خواب وی را شربت آب[۵] دادند. بیست سال زنده بود و هرگز گرسنه و تشنه نشد».[۶]

فایحهٔ [هشتم]: و نیز در *مصابیح‌القلوب* آورده که: «عزیزی از عزیزان گفت: سنّت رسول ﷺ را اختیار نموده، سر پوشیده‌ای در حکم خود درآوردم.[۷] بعد از نه ماه فرزندی پدید آمد. شبی در خواب دیدم که قیامت برخاسته است، عَلَمها دیدم نصب کرده‌اند، در زیر هر علمی جماعتی. گفتم: این علمهای کیست؟ گفتند: از آنِ زاهدان و عارفان و عابدان و صادقان. عَلَمی دیدم در سایهٔ وی جمع به انبوه، گفتم: آن علم کیست؟ گفتند: آن علم محبّان

---

۱. «مصابیح القلوب» فصل ۲۶، ص ۲۹۶ ـ ۲۹۷.

۲. در اصل: «رسول این آیه می‌خواند».

۳. هود(۱۱): آیهٔ ۶.

۴. در اصل: «مراء».

۵. در اصل: «شربتی».

۶. «مصابیح القلوب» فصل ۴۱، ص ۴۴۸.

۷. یعنی: زنی را به عقد خود درآوردم.

ماست. خویشتن را در میان ایشان افکندم و دستم گرفتند و از میان برون افکندند. گفتم: من نیز از محبّانم! گفتند: بودی، چون دلت به فرزند میل کرد، نامت از جریدهٔ ایشان محو کردند. گفتم: خداوندا، چون فرزند مانع راه است جانش بردار. در ساعت، خروشِ زنان به گوشم رسید. از خواب درجستم و گفتم: چه بود؟ گفتند: کودک از بام درافتاد، جان بداد».

فایحهٔ [نهم]: و نیز در **مصابیح** آورده که: «شبلی مجلس می‌داشت. جمع عظیم حاضر بودند. درویشی برخاست و گفت: ای شیخ، از برای من سوالی کن از این قوم. شیخ گفت: ای درویش، سورهٔ اخلاص می‌دانی؟ گفت: می‌دانم. گفت: یکبار برخوان. برخواند. گفت:[۱] این سوره که خواندی به ده درم فروختی؟ گفت: نه. گفت: به بیست درم؟ گفت: نه. گفت: به سی درم؟ گفت: نه. همچنین زیاده می‌کرد تا به هزار دینار رسید. گفت: فروختی؟ گفت: نه. گفت: چنین سرمایه داشتی چرا دعوی افلاس می‌کردی؟ درویش روی به خانه نهاد. در راه ابری برآمد، باران نوبهار باریدن گرفت. درویش از ترس آنکه جامه‌اش تر نشود در دهلیز سرای شخصی درآمد. شخصی را دید جامهٔ سبز پوشیده. گفت: تویی که ثواب سورهٔ اخلاص به هزار دینار نفروختی؟ گفت: آری[۲]. دست در آستین کرد و گفت: بستان این هزار دینار و خرج عیال خود کن و ثواب آخرت خود باقی است؛ مَن کان لِلّه کانَ اللّهُ لَهُ».[۳][۴]

فایحهٔ [دهم]: و نیز در **مصابیح** آورده که: «بزرگی گوید: در بیت‌المقدس شدم. درویشی را دیدم که می‌گفت: اگر نَعلینم باز ندهی[۵] هم اکنون قندیلهای خانه‌ات بیفکنم[۶]. گفتم: دیوانه

---

۱. در اصل: + «ثواب».

۲. در اصل: «ای، واللّه».

۳. «مصابیح القلوب» فصل ۱۱، ص ۱۳۸.

۴. نک: «کشف الاسرار و عدّة الابرار» صص ۳۷۱ و ۵۶۲. و به قول مولانا ـ رحمه اللّه ـ در دفتر اوّل مثنوی شریف (داستان پیر جنگی):

«چون شدی مَنْ کانَ لِلّه از وَلَه　　　من تو را باشم که کانَ اللّهُ لَه».

۵. در اصل: «باز دهی و اگر نه».

۶. در اصل: «بشکنم».

است یا محبّ نازنین[۱]. در حال یکی آمد و نعلینی آورد و گفت که: بگیر و بیش از این صفرا[۲] مکن که نعلینت باز دادیم».[۳]

مشک دویم

در ذکر کرامات اناث. و در این مشک چند فایحه است:

فایحهٔ [اول]: در *مصابیح القلوب* آورده که: «مؤمنه‌ای بود پارسا. تنور بتافت تا نان پزد. وقت نماز درآمد و کودکش به گریستن آمده، شیر می‌خواست. با خود گفت: مرا سه کار پیش آمده است، هیچ بهتر از آن نیست که نماز بگزارم که رضای خدا در آن است. در نماز ایستاد. ابلیس فریادی کرد. شیاطین و عفاریتِ وی بر وی گرد آمدند و گفتند: ای مهین ما، تو را چه رسید؟! گفت: اُمِرْتُ بِالسجُودِ فَأَبيتُ وأُمِرَتْ هذه و أطاعَتْ [یعنی:] مرا به سجود فرمودند، ابا کردم و این زن را طاعت فرمودند، طاعت می‌کند! گفتند: ما را چه فرمایی؟ گفت: کودک وی را در تنور اندازید. کودکش را در تنور انداختند. کودک فریادی کرد. چون آواز به گوش مادرش رسید، آتش در دل وی افتاد، اما توفیق درآمد که: واجب نکند که از پیش خدا بازگردی و فرمان او را به نیمه بگزاری؛ آنگه که نماز بریده و کودک سوخته و دیو خشنود گشته، چه فایده باشد؟ پس به دل قوی نماز تمام کرد. چون به سر تنور رفت، کودک خود را دید، در میان آتش که با آتش بازی می‌کرد و هیچ ضرری به وی نرسیده بود».[۴]

فایحهٔ [دویم]: و نیز در **مصابیح** آورده که: «حسن بصری گوید که: در بغداد آهنگری را دیدم که دست در میان آتش می‌کرد و آهن تفتیده در دست می‌گرفت و کار می‌فرمود. گفتم: این چه حال است؟! گفت: آری قحط سالی بود، زنی صاحب جمال نزدیک من آمد و گفت مرا طعامی ده که کودکان دارم یتیم. گفتم: ندهم تا که با من راست نگردی. آن زن برفت و روز دیگر نیز بیامد و همان سخن گفت و همان جواب شنید. روز سیّوم آمد و گفت: ای مرد، کار از

---

۱. در اصل: «یا به محبّت نازنینی گرفتار است».

۲. در اصل: «اضطراب».

۳. «مصابیح القلوب» فصل ۱۰، ص ۱۲۶.

۴. همان، فصل ۲۹، ص ۳۳۵.

دست برفت، بدانچه گفتی تن در دادم، اما خلوتی باید که کسی ما را نبیند. من قبول کردم و او را در خانه‌ای خالی درآوردم و در ببستم. خواستم که قصد وی کنم، گفت: ای مرد، نه شرط کرده بودم که خلوتی باید که ما را کسی نبیند؟ گفتم: که می‌بیند؟ گفت: می‌بیند خدا که پادشاه به حق است و چهار گواه عدل او، دو بر من موکّل‌اند و دو بر تو. سخن وی در من اثر کرد. دست از او بداشتم و وی را طعام دادم. آن زن روی سوی آسمان کرد و گفت: خداوندا، چنانکه این مرد آتش شهوت را بر خود سرد گردانید، آتش دنیا و آخرت را بر وی سرد گردان. پس آنچه می‌بینی از دعای آن زن است».[1]

فایحهٔ [سیوم]: و نیز در *مصابیح* آورده که: «در بنی اسرائیل قحطی بود. زنی لقمه نانی در دست داشت و در صحرا بود. کودکش هیزم[2] جمع می‌کرد. زن آن لقمه را در دهن نهاد. درویشی حاضر بود، گفت: یا امّة اللّه، الجوع[3]. زن آن لقمه را از دهان برون آورد و در دهن درویش نهاد. گرگی درآمد و کودک او را درربود. زن فریاد برآورد. حق تعالی مَلَکی را فرستاد تا کودک وی را از گرگ بازستاند و پیش وی آورد و گفت: بستان که این لقمه عوض آن لقمه است که در دهن درویش نهادی[4]».[5]

فایحهٔ [چهارم]: و نیز در *مصابیح* آورده که: «در روزگار پیشین پادشاهی بود جبّار و ستمکار، درویشان را دشمن داشتی. منادی فرمود که: هر که درویشی را چیزی دهد، دستهای وی را ببرند. اتفاق افتاد که زنی در وقت چاشت، طعامی در پیش داشت. درویشی بر وی بگذشت، از وی طعام خواست.[6] زن دو گرده نان به درویش داد. خبر به پادشاه رسید. بفرمود تا هر دو دستش ببریدند. زن بیچاره درمانده شد. روزگاری بر این بگذشت. آن زن کودکی در آغوش گرفته، به صحرا شد. یکبار به آبی رسید، خواست که آب بیاشامد، دهان بر

---

۱. «مصابیح القلوب» فصل ۹، ص ۱۱۸ ـ ۱۱۹.

۲. در اصل: «هیمه».

۳. در اصل: + «الجوع».

۴. در اصل: + «من کان لِلّه کان اللّه له».

۵. «مصابیح القلوب» فصل ۹، ص ۱۲۱.

۶. در اصل: + «گفت: می‌ترسم که دستهایم ببرند. درویش الحاح کرد و سوگند بر وی داد».

آب نهاد. در این اثنا کودکش در آب افتاد و غرق شد. زن فریاد و واویلا برآورد. دو شخص را دید که پیدا شدند و در میان آب رفتند و کودک او را گرفته، بیرون آوردند و گفتند: دستهای تو را چه رسیده است؟ زن حال و قصّه بازگفت. گفتند که می‌خواهی که دستهای تو را با جای آوریم؟ گفت: چگونه نخواهم؟ گفتند: دستها در آستین کش. در آستین کشید. دعا کردند و گفتند: دستها بیرون آور. بیرون آورد، هر دو دست او درست شده بود. گفتند: ما را می‌شناسی؟ گفت: نه. گفتند: ما آن دو گردهٔ نانیم که بدان درویش دادی که به سبب آن دستهای تو را بریدند؛ به وقت درماندگی تو آمدیم و کودکت را از هلاکت رهانیدیم و دستهای تو را با جای آوردیم؛ مَن کان لِلّه کان اللّهُ لَه».[1]

فایحهٔ [پنجم]: و نیز در *مصابیح* مذکور است که: «مؤمنه‌ای از ماوراءالنهر با برادر و شوهر برخاست تا به حجّ رود. چون به بغداد رسید، شوهرش در دجله افتاد و غرق شد[2]. چون به بادیه درآمد، برادرش از شتر درافتاد و هلاک شد. و چون به میقات رسید، به احرام مشغول شد، دزدان مالش بردند. و چون به مکّه رفت و به در مسجدالحرام رسید، عذرِ زنانش افتاد. آن بیچاره آهی از میان جان برکشید و گفت: خداوندا، در خانهٔ خودم[3] نگذاشتی، از خویش و تبار خود جدا ماندم، شوهرم غرق شد، برادرم هلاک گشت، مالم دزدان بردند، با این همه محنتها به در خانهٔ تو آمدم، در بر من بستی و حیرانم بگذاشتی؟! می‌خروشید و می‌نالید. آوازی شنید که: شاد باش که چندان هزار لبّیک حاجیان و یا ربِّ غریبان در هوا مانده بود، زَهرهٔ آن نداشت که به درگاه قبول ما آید، آبِ دیدهٔ تو و جگرسوختهٔ تو آن همه را به درگاه ما کشید؛ ما رنج تو ضایع نکنیم ﴿إنّا لا نُضِیعُ أَجْرَ مَنْ أَحْسَنَ عَمَلاً﴾[4]».[5]

فایحهٔ [ششم]: در *احسن الکبار* مذکور است که: «مردی در سمرقند طالب علمی می‌کرد. روزی بر کنار جوی آب وضو می‌ساخت. امرودی آب می‌آورد. طالب علم دست فراز کرد و

---

۱. «مصابیح القلوب» فصل ۱۰، ص ۱۲۴ ـ ۱۲۵.

۲. در اصل: «هلاک شد».

۳. در اصل: «خود بودم».

۴. الکهف (۱۸): آیهٔ ۳۰.

۵. «مصابیح القلوب» فصل ۳۵، ص ۳۹۶.

امرود را برگرفت و تناول کرد. شرع او را ملامت کرد که لقمهٔ حرام از عالمان باید که دور باشد. برخاست و پشیمان‌وار می‌رفت تا بدانست که درخت امرود در باغ کیست. خداوند باغ را طلب کرد. باغبان آن باغ گفت که: خداوند این باغ به غزنین رفته است و این باغ را در ذمّهٔ من کرده است که میوهٔ این باغ نفروشم و به کسی ندهم. مرد طالب علم گفت: راه غزنین آسانتر است از راه قیامت. برخاست و از سمرقند به غزنین رفته، صاحب باغ را طلب کرد، نیافت[۱]. نمودند که وی به بغداد رفته است و آنجا متمکّن است. مرد طالب علم گفت: راه بغداد آسانتر است از راه دوزخ. برخاست و از غزنین به بغداد رفت. چون به بغداد رسید، خداوند باغ را طلب کرد. بعد از چند روزی عارف گشت و خداوند باغ را بدید و احوال قصّه خویش گفت و حلالی امرود خواست. مرد گفت: اگر خواهی که تو را حلال گردانم، من دختری دارم که هر دو چشم او نابیناست و به گوش چیزی نمی‌شنود و دستها ندارد، او را از من بخواه. مرد طالب علم گفت: رواست اگر چشم ندارد به نامحرم ننگرد و اگر گوش ندارد باطل نشنود و اگر دست ندارد حرام به دست نگیرد. پس گفت: رضا دادم که چنین شخص سزاوار من است.

مرد دختر را به وی نکاح ببست و امرود را حلال کرد بر وی. چون به وطن و موضع خویش آمد، بر او معلوم شد که صاحب باغ پادشاه سمرقند بود. دختر خود را با جهاز و اسباب تمام به خانهٔ طالب علم فرستاد. طالب علم دختر را بدید. چون صدها نگار و پسندیده و صالحه و بینا و شنوا. از روی تعجب به دختر گفت که: پدر تو به من دَستانها باخت! دختر گفت که: من از خدای تعالی پیوسته در می‌خواستم که مرا زوج پرهیزگار و ترسکار روزی کند؛ دعای مرا اجابت نمود و مستجاب گردانید».[۲]

این بود ذکر بعضی از اولیاء اللّه از ذکور و اناث که مذکور گردید بعون اللّه الملك المجید.

---

۱. در اصل: ـ «باغبان آن باغ... نیافت».

۲. «احسن الکبار» باب ۵، برگ ۳۳، «ب» ـ ۳۴، «الف».

عنبر

پوشیده نماند که سبب توجه بنده به تألیف این کتاب یکی آن بود که چون جدا از دوستان در مملکت هندوستان از مَمرِّ بی‌سامانی و پریشانی، مطالعهٔ علوم دینیّه و رسوم یقینیّه کما هو حقّه میسر نگردید، بالضّروره اکثر اوقات را مصروف شعر گردانید و در هر باب به قدر فهم خود سعی بلیغ به تقدیم رسانید و اگرچه از مدح ملوک و هجا و ما لا یعنی محترز گردیده، في آناء الّلیل و اطراف النّهار توحید و نعت و منقبت و مواعظ و نصایح بر صفحهٔ بیان رقم کشید، اما چون مرتبهٔ شعر به دنائت معروف است و مشهور و رتبهٔ اهل شعر در نظر اهل علم نامنظور، در تألیف این کتاب روی آورد و در ترکیب او سعی بسیار کرد تا باشد که بـه ایـن تقریب در دنیا فی الجمله منظور ارباب حال و مقبول اصحاب کمال گردد و در آخرت بدین وسیله به رهنمایی اهل‌البیت علیهم‌السلام راه فوز و فلاح بسپارد و چون اهل صلاح روی به شاهراه جنّةالفردوس آرد.

سبب دیگر آن بود که چون مدّت مدید و عهد بعید است که آسیای آسمان هر دو گوش بنده را چون کوه قاف گران گردانیده و سنگهای بی‌هنجار او از ابر دیده باران اندوه بارانیده، به خاطر رسانید که شاید بدین وسیله اهل‌البیت علیهم‌السلام به چشم شفاعت توجه نمایند و از دواخانهٔ ﴿وَ نُنَزِّلُ مِنَ الْقُرْآنِ ما هُوَ شِفاءٌ وَ رَحْمَةٌ لِلْمُؤْمِنِينَ﴾ داروی شفا کرامت فرمایند، امید که به عین عنایت نظر بر این غریب دلفکار اندازند و درد بی‌دوای او را به شفای عاجل و صحت کامل مبدّل سازند.

و دیگر آن بود که چون مدت چهل سال در مملکت هندوستان چون یـوسف کـنعان در زندان و علی الاتصال بالغُدوّ والآصال چون یعقوب در بیت‌الاحزان اشک اندوه از دیدهٔ جان گشود و در وادی اندیشه راه سپرد و تحفه به دست آورد به امیدی که اگر بخت یاری کند و طالع مددکاری و از این گرفتاری آزادی روی نماید از عـرصهٔ هـندوستان رخش تـوجه بـه سوی عراق و خراسان دواند و آن تحفه را پیشکش حضرت شاه دین‌پناه نماید، یعنی شاه دارا حشمتِ اسکندر جاهِ فریدون مکنتِ جمشید دستگاه، شجرهٔ گلستان جلالت و ثمرهٔ بوستان عدالت، زلال چشمه‌سار اقبال و نهال لاله‌زار اِجلال، سرور کشورِ سیادت و گـوهر افسـر سعادت، نوردیدهٔ مصطفی و سُرور سینهٔ مرتضی، أکرم اولاد سیّدالمرسلین و أقدم احفاد امام

المتقین، مالک ممالك الدّین و سالك مسالك الیقین، جامع العدل و الاحسان و قامع الظُلم و الطُغیان، مصدر المکارم و المواهب، مظهرالمحامد و المناقب، منبع الدولة و العزة، مطلع المکـنة و الرفـعة، ملجأ السلاطین و منجأ الخواتین، أمان السّموات و الارضین و قهرمان الماء و الطّین، السلطان بن السّلطان بن السّلطان والخاقان بن الخاقان بن الخاقان، ابوالمظفر سلطان، شاه عباس بهادرخـان لازالت ظلال جلالته و عدالته علی مفارق العالمین من هذه الساعة الیٰ ساعة القیام بحقّ محمّد و آله و أصحابه و أحبّائه أجمعین.

رباعی:

یا رب که فلک یاور و یارش باشد　　اقبال معین روزگارش باشد

در عالم اعتبار بر فرق شهان　　اِکلیل ز خاک رهگذارش باشد

سبب دیگر ارمغانی دوستان هم بود، امید که توفیق ربانی رفیق گردد و تأیید سبحانی بدرقهٔ طریق، تا دیدار عزیزان روزی گردد. سبب دیگر آن بود که باشد که دوستان اهل البیت نظر بر این کتاب اندازند و مطربان بزمگاه اجر مانند چنگ ایشان را بنوازند و روح مؤلف را از آن نوازش، رقّاصِ بزم نشاط سازند. و چون دوستان اهل البیت ﷺ در مملکت هندوستان کم می‌باشند لاجرم کتابی که مشتمل بر ذکر خیر ایشان باشد در این مملکت کم مـی‌باشد و بنده مدّت شش سال ابواب تفحّص بر روی گشود و از آینده و رونده تجسّس نمود و در کتب فریقین یعنی اهل سنت و جماعت و شیعه امامیّه نظر انداخته و آیات و احادیث و حکایات و روایاتی راکه مشتمل بود بر فضایل و کمالات و معجزات و کرامات و مقامات و خوارق عادات ایشان، انتخاب نموده، جمع ساخته و آنچه از کتاب ***شواهدالنبوّة*** ملا عبدالرحمن الجامی و کتاب ***دربحر المناقب*** شیخ علی‌بن شیخ ابراهیم عرب و ***زهرة الریاض*** و ***درج الدُرَر*** که بزرگان اهل سنت تصنیف کرده‌اند و ***روضةالشّهداء*** ملاحسین واعظ و ***رسالهٔ اعتقادیه*** ملا احمد اردبیلی و ***تاریخ*** احمد بن اعثم کوفی نقل کرده، آن روایات هم منقول از علمای اهل سنت و جماعت است و آنچه از کتاب ***امالی*** و ***عیون‌الرّضای*** صدوق یعنی ابن بابویه القمی و ***کفایةالمؤمنین*** که ترجمهٔ ***الخرائج و الجرائح*** قطب راوندی است و ***احسن‌الکبار*** سید محمّد بن ابی‌زید ورامینی رِیی و ***مصابیح‌القلوب*** ملاحسن سبزواری و ***تفسیر ترجمة الخواص*** حافظ علی زواره‌ای و منظومات مداحان بیرون آورده، آن حکایات به تمام منقول از علمای شیعهٔ امامیه

است، و اگرچه عبارت بعضی از کتب به زینت بلاغت مزیّن و به حُلی فصاحت محلّی نبود، از دو وجه ابواب تغییر و تبدیل بر روی نگشاد و تغییر و تبدیل در عبارت راه نداد: وجه اول آنکه تصرّف در عبارت قدما لایق ندید بلکه چون طوطی در آینهٔ معانی دید و هر چه از معلم شنید همان را بر صفحه بیان رقم کشید، وجه دیگر آنکه پریشانی حواس و ضعف پیری و ناتوانی، ابواب تکاسل بر روی گشاد و مخالفت روزگار غدّار و بی‌سامانی، سنگ تکاهل در رهگذر اندیشه نهاد.

القصّه، این فقیر کثیر التقصیر در وادی جِدّ دویده و به سوی گلزار جهد راه نوردیده و از گلستان حکایات، گلهای تر و تازه برچیده و از بوستان روایات ریحانهای بی حدّ و اندازه برگزیده و مجموع آن گلها را با هم پیوند داده، گلدسته‌ها ساخته و آن گلدسته‌ها را چون قامت سمن عارضان گلگون قبا افراخته، آشوب در جان اهل کمال انداخته، مأمول از عنایت بی‌غایت ارباب حال آن است و متمنّی از لطف بی‌نهایت اصحاب کمال چنان است که هر گاه نظر بر این کتاب اندازند، چنگ دلنوازی بنوازند و روح مؤلف را به فاتحه‌ای شاد سازند و اگر در سخنهایی که از تصرّفات خود بیان نموده، سهو و خطایی به نظر درآرند، به وادی اغماض راه سپرند، آن را نادیده انگارند یا روی در اصلاح آرند.

و چون توفیق ربّانی و تأیید سبحانی در اتمام این کتاب یاری کرد و مددکاری، بعد از تمامش مزیّن ساختم به نام خجسته فرجامِ شاه سریر عزّت و جاه، کشورگشای جهان شهریاری، لشکر آرای معرکهٔ نامداری، مسندنشین بارگاه ممالک جلالت، رحلت گزین شاهراه مسالکِ عدالت، مرشد ارباب فضل و کمال و مُمد اصحاب وجد و حال، مفتاح درگاه سعادت و اقبال و مصباح ایوان امید و آمال، موضح آداب دینیّه و مفتح ابواب یقینیّه، محور فلک مواهب و اختر گردون مطالب، جامع المحاسن و المحامد و مانع المکاره و المفاسد، مجمع اللطف و العطاء و منبع الجود و السخاء، مصدر العزّة و الرّفعة و مظهر المکنة والشّوکة؛

آفتابِ آسمانِ عزّ و جاه — اختر گردون دولت قطب شاه
قطب عالم، محور گردونِ قدر — بر سپهر شهریاری ماه بدر
آمده در ذات او فرخندگی — چون در آب زندگانی زندگی
با وجود آنکه در دنیاست شاه — غیر دین را در دل او نیست راه

در دل او نیست دنیا را مکان | میوهٔ جنّت بُود بی‌استخوان
آمده از معرفت روشن دلش | نور ایمان گشته شمع محفلش
دولت او را کرده صاحب اعتبار | آسمان داده به دستش اختیار
کرده گر در حکم راندن اهتمام | در تصوّر حکم را داده مقام
تا حَقَش در حکم راندن مانده روی | در خَم چوگانِ او چرخ است گوی
خرّم از عدلش شده ملک دکن | همچو از ابر گهر افشان چمن
عکس کارش گر به جان گشته قرین | آسمان را داده جا زیر زمین
گر به زهر از لطف اندازد نظر | زهر جان افزا شود همچون شکر
گر نظر بر شکّر اندازد ز قهر | جانسِتان گردد شکر مانند زهر
تا شده دستِ عطایش زَرفشان | آمده پر زر زمین چون آسمان
بس که افشانده‌ست دستش زرّ ناب | پنجهٔ خورشید را داده‌ست تاب
دولتش همچون مِی راحت فزاست | از مِی او شوقناک ارض و سماست
تا ز دولت نام باشد در جهان | تا بُود از بخت در عالم نشان
تاج دولت باد بر فرق سرش | آسمان را روی بر خاک درش

دیگر بدان‌که چون مدّت مدید و عهد بعید است که این فقیر از وطن مألوف جدا گردیده و به حسب تقدیر در هندوستان وطن گزیده، پیرانی که در وطن مألوف بر نسبت فقیر اطّلاع داشتند نماندند و دو اسبه به راه فنا راندند و جوانانی که هستند چون بنده را ندیده‌اند، اگرچه خویش و تبارند، بر احوال اطلاع ندارند، لازم است که نقاب از روی بیان نسب بگشاید و دو کلمه‌ای از نسبت خود بیان نماید. بدان‌که فقیر حقیر از جانب والد، سادات رفیع الدّرجات حسینی است و آباء و اجداد فقیر ملّقب به لقب کیا بوده‌اند و ایشان را سادات کیا می‌گفته‌اند و می‌ستوده‌اند و از جانب والده از سادات ذوی السّعادات موسوی است و آباء و اجداد فقیر در دارالمؤمنین استرآباد به سادات شیرنک معروف و مشهورند، و شیرنک قصبه‌ای است از ملوکِ فخر عمادالدّین در آن مملکت و مولد فقیر در استرآباد، موضع نرساباد است و آن قریه‌ای است در نواحی شهر مذکور و در آن قریه مقبره‌ای است که به زیارت سام مشهور است. همانا که سام بن نوح علیه السلام بر آنجا افتاده و او را شهرت داده.

قَد فَرَغتُ مِن تأليفِ هذا الكتاب بِعون اللّه الملك الوهّاب في يوم الاثنين خمسة عشر من ذى القعدة الحرام في سنة الف و احدى عشر من الهجرة النبويّة المصطفويّة الّذي هو سيّد الانام في دار الخلافة اكره صانها اللّه عن الشّر و الفساد بالنّبى وآله الأمجاد. اللّهم اجعل مَشامنا مِن فـوحات رياض القدس معطّراً و قلوبنا من لمعات ذكاء الانس منوّراً و اغفرلنا ذنوبنا و خطايانا وكفّر عـنّا بالحسنات سيّئاتنا و تب علينا انّك التّوّاب الرّحيم و ثبّتنا على الصراط المستقيم و البسنا من حلل الامان و اكللنا من كلل الايمان و اخرجنا من الدّنيا سالماً و ادخلنا في الجنّة آمِناً واحشرنا في يوم القيامة و محشر النّدامة مع سيّد الانبياء و أفضل الأصفياء و اعلى الازكياء مـحمّد وآله أجـمعين الطّيّبين الطّاهرين بِرحمتك يا أرحم الرّاحمين.

تمام شد تصحيح كتاب شريف *فوحات‌القدس* به يـارى آن كـارسازِ بـنده‌نواز و نگـهدارى خاصان بى‌نياز به خامۀ خامِ اين بندۀ ضعيفِ با ننگ و بى‌نام، على حيدرى يساولى أقالَ اللّـه عَثَراته، در بلدۀ طيّبۀ فـاطمۀ مـعصومه عليها السلام. بـه روز فـيروز سـيزدهم رجب المـرجب هـزار و چهارصد و بيست و شش هجرى قمرى برابر با بيست و هشتم امرداد هزار و سيصد و هشتاد و چهار خورشيدى و نَحمداللّه ربَّ العالمين على كلّ حال.

فهرست آيات

کتاب‌نامه

۱. **آتشکدۀ آذر (نیمۀ دوم)**، لطفعلی بیگ آذر بیگدلی (۱۱۳۴ - ۱۱۹۵ ه‍)، تصحیح: میرهاشم محدث، تهران، موسسۀ انتشارات امیرکبیر، چاپ ۱، ۱۳۷۸ ش.

۲. **إثبات الوصيّة للإمام عليّ بن أبي‌طالب** ﷺ، أبوالحسن عليّ بن الحسين المسعودی (م ۳۴۶)، قم: منشورات مکتبة بصیرتی، چاپ ۵.

۳. **إثبات الهداة بالنصوص و المعجزات**، محمّد بن الحسن الحرّ العاملي (م ۱۱۰۴)، تحقیق: أبي‌طالب التجلیل التبریزی، قم: المطبعة العلميّة، چاپ ۲، ۱۴۰۴ ه‍.

۴. **إحقاق الحقّ و إزهاق الباطل**، القاضي نور اللّٰه التستری (م ۱۰۱۹)، مع تعليقات السيّد شهاب الدين المرعشي النجفي، قم: منشورات مکتبة النجفي المرعشي.

۵. **إحياء الميت في فضائل آل البيت**، **جلال الدين السيوطي** (م ۹۱۱)، تحقیق: مصطفی عبد القادر عطا، بیروت: دار الجیل، ۱۴۰۷ ه‍.

۶. **از آستارا تا استرآباد**، منوچهر ستوده، تهران: نشر آگه (با همکاری معاونت فرهنگی وزارت فرهنگ و انجمن آثار و مفاخر فرهنگی)، چاپ ۱، ۱۳۴۹ ش.

۷. **إعلام الورى بأعلام الهدى**، أبو علي الفضل بن الحسن الطبرسي (م ۵۴۸)، تحقیق: علي أکبر الغفاري، بیروت: دار المعرفة، ۱۳۹۹ ه‍.

۸. **الاحتجاج**، أحمد بن عليّ بن أبي‌طالب الطبرسي (ق ۶)، تحقیق: إبراهیم البهادری و محمد هادی، قم: انتشارات أسوه، چاپ ۱، ۱۴۱۳ ه‍.

۹. **الاختصاص**، أبو عبداللّٰه محمّد بن محمّد بن النعمان العکبري البغدادي، المعروف بالشيخ المفيد (م ۴۱۳)، تحقیق: علي أکبر الغفّاري، قم: منشورات جماعة المدرّسين.

۱۰. **الأربعون حديثا عن أربعين شيخاً من أربعين صحابيّاً**، منتجب الدين علي بن عبيداللّٰه ابن بابويه الرازي (ق ۶)، تحقیق و نشر: مدرسة الإمام المهدي ﷺ، قم: ۱۴۰۸ ه‍.

۱۱. **الإرشاد في معرفة حجج اللّه على العباد**، أبو عبداللّه محمّد بن محمّد بن النعمان العكبري البغدادي المعروف بالشيخ المفيد (م ۴۱۳)، قم: موسسة آل البيت عليهم‌السلام لإحياء التراث، چاپ ۱، ۱۴۱۳ هـ.

۱۲. **الاستبصار فيما اختلف من الأخبار**، محمّد بن الحسن الطوسي (م ۴۶۰)، تحقيق: السيد حسن الموسوي الخرسان، تهران: دار الكتب الإسلامية، چاپ ۴، ۱۳۶۳ هـ.

۱۳. **الاستيعاب في أسماء الأصحاب**، أبو عمر يوسف بن عبداللّه بن محمّد بن عبد البرّ القرطبي المالكي (م ۳۶۳)، تحقيق: عليّ محمّد البجاوي، القاهرة: دار نهضة مصر للطبع و النشر. و أيضاً المطبوع بهامش الإصابة.

۱۴. **الأعلام**، خيرالدين الزركلي، بيروت: دار العلم للملايين، چاپ ۶، ۱۹۸۴ م.

۱۵. **الأغاني**، أبوالفرج الإصبهاني علي بن الحسين (م ۳۵۶)، دار الكتب المصريّة.

۱۶. **الإمامة و التبصرة من الحيرة**، أبوالحسن عليّ بن الحسين ابن بابويه القمي (م ۳۲۹)، تحقيق و نشر مدرسة الإمام المهدي، قم: چاپ ۱، ۱۴۰۴ هـ. ق ـ ۱۳۶۳ هـ. ش.

۱۷. **الأنوار في شمائل النبيّ المختار**، الحسين بن مسعود البغوي (م ۵۱۶)، تحقيق: إبراهيم اليعقوبي، بيروت: دار الضياء، چاپ ۱، ۱۴۰۹ هـ ـ ۱۹۸۹ م.

۱۸. **الإيضاح**، فضل بن شاذان النيسابوري (م ۲۶۰)، تحقيق: السيد جلال الحسيني الأرموي (المحدّث)، تهران: منشورات جامعة طهران، ۱۳۹۲ هـ ـ ۱۹۷۲ م.

۱۹. **انيس العارفين**، فخرالدين على بن كمال الدين حسين واعظ كاشفى متخلص به صفى (م ۹۳۹ هـ)، تصحيح: عبدالرضا سيف، تهران: انتشارات دانشگاه تهران، چاپ ۱، ۱۳۸۸ ش.

۲۰. **إيمان أبي طالب**، أبو عليّ فخّار بن معد الموسوى (م ۶۳۰)، تحقيق: محمّد بحر العلوم، بيروت: دار الزهراء، چاپ ۳، ۱۴۰۸ هـ.

۲۱. **أساس البلاغة**، أبوالقاسم محمود بن عمر الزمخشري (م ۵۳۸)، تحقيق: عبدالرحيم محمود، قم: انتشارات دفتر تبليغات إسلامي.

۲۲. **أسباب النزول (لباب المنقول)**، جلال الدين السيوطي (م ۹۱۱)، تحقيق: بديع السيّد اللّحام، بيروت: دار الهجرة، چاپ ۱، ۱۴۱۰ هـ ـ ۱۹۹۰ م.

۲۳. **أسباب نزول القرآن**، أبوالحسن عليّ بن أحمد الواحدي (م ۴۶۸)، تحقيق: كمال بسيوني:

زغلول، بیروت: دارالكتب العلمية، چاپ ۱، ۱۴۱۱ هـ.

۲۴. **أسد الغابة في معرفة الصحابة،** عزّ الدين علي بن أبي الكرم محمّد بن محمّد بن عبد الكريم الشيباني المعروف بابن الأثير الجزري (م ۶۳۰)، بیروت: دار إحياء التراث العربي.

۲۵. **أعلام النصر المبين في المفاضلة بين أهلي صفين،** أبو الخطّاب عمر بن الحسن بن دحية الكلبي (م ۶۳۳)، تحقيق: محمد أمحزون، بیروت: دار الغرب الإسلامي، چاپ ۱، ۱۹۹۸ م.

۲۶. **أمالي الشيخ الصدوق،** أبو جعفر محمّد بن عليّ بن الحسين بن بابويه القمّي (م ۳۸۱)، بیروت: منشورات الأعلمي، چاپ ۵، ۱۴۰۰ هـ - ۱۹۸۰ م.

۲۷. **أمالي الشيخ الطوسي،** محمّد بن الحسن (م ۴۶۰)، تحقیق و نشر: مؤسسة البعثة، قم، چاپ ۱، ۱۴۱۴ هـ.

۲۸. **البداية و النهاية،** إسماعيل بن عمر بن كثير الدمشقي أبو الفداء (م ۷۷۴)، بیروت: دار الكتب العلميّة، چاپ ۴، ۱۴۰۸ هـ.

۲۹. **البرهان في علامات مهدي آخر الزمان،** عليّ بن حسام المشهور بالمتّقي الهندي (م ۹۷۵)، تحقيق: جاسم بن محمّد بن مهلهل الياسين، ذات السلاسل للطباعة و النشر و التوزيع، چاپ ۱، ۱۴۰۸ هـ.

۳۰. **بشارة المصطفى لشيعة المرتضى،** أبو جعفر محمّد بن محمّد بن عليّ الطبري (م ۵۲۵)، النجف الأشرف: المطبعة الحيدريّة، ۱۳۸۳.

۳۱. **بصائر الدرجات،** أبو جعفر محمّد بن الحسن بن فرّوخ الصفّار القمّي (م ۲۹۰)، تحقيق: محسن كوچه باغی، قم: منشورات مكتبة آية اللّه المرعشي النجفي، چاپ ۱، ۱۴۰۴ هـ.

۳۲. **البيان في أخبار صاحب الزمان،** أبو عبداللّه محمّد بن يوسف بن محمّد القرشي الكنجي الشافعي (م ۶۵۸)، تحقيق: السيّد محمد جواد الحسيني الجلالي، قم: مؤسسة النشر الإسلامی، چاپ ۵، ۱۴۰۹، المطبوع مع أحاديث المهدي عليه السلام من مسند أحمد.

۳۳. **تاج المواليد،** أبو علي الفضل بن الحسن الطبرسي (م ۵۴۸)، المطبوع في ضمن **«مجموعة نفيسة»،** قم: نشر مكتبة السيّد النجفي المرعشي، ۱۴۰۶ هـ.

۳۴. **تاريخ ادبيات در ايران،** ذبيح اللّه صفا، تهران: انتشارات فردوس، چاپ ۱۶، ۱۳۸۰ ش.

۳۵. **تاريخ الأئمّة،** أبوبكر محمّد بن أحمد بن محمّد بن عبداللّه بن إسماعيل المعروف بابن

أبي الثلج البغدادي (م ۳۲۵)، المطبوع في ضمن «مجموعة نفيسة»، قم: نشر مكتبة السيّد المرعشي النجفي، ۱۴۰۶ هـ.

۳۶. **تاريخ الخلفاء**، جلال الدين عبدالرحمان السيوطي (م ۹۱۱)، بيروت: دار الفكر.

۳۷. **تاريخ اهل البيت (نقلاً عن الائمة الباقر و الصادق و الرضا و العسكرى عن آبائهم** عليهم السلام**)**، تحقيق: السيد محمد رضا الحسينى، قم: مؤسسة آل البيت عليهم السلام لاحياء التراث، چاپ ۱، ۱۴۱۰ هـ.

۳۸. **تاريخ بغداد (مدينة السلام)**، أحمد بن علي بن ثابت الخطيب البغدادي (م ۴۶۳)، المدينة المنوّرة: المكتبة السلفيّة.

۳۹. **تاريخ شهر مشهد (از آغاز تا مشروطه)**، مهدى سيدى، تهران: انتشارات جامى، چاپ ۱، ۱۳۷۸ ش.

۴۰. **تاريخ عالم آراى عباسى**، اسكندر بيگ تركمان، به كوشش: ايرج افشار، تهران: مؤسسهٔ انتشارات اميركبير، چاپ ۱، ۱۳۳۵ ش.

۴۱. **تاريخ قصص الخاقانى**، ولى قلى بن داوود قلى شاملو، تصحيح: سيد حسن سادات ناصرى، تهران: انتشارات وزارت فرهنگ، چاپ ۱، ۱۳۷۱ ش.

۴۲. **تاريخ مدينة دمشق**، أبوالقاسم عليّ بن الحسن بن هبة اللّه الشافعي المعروف بابن عساكر (م ۵۷۱)، «السيرة النبويّة» منه، تحقيق: نشاط غزّاوي، دمشق: دار الفكر.

۴۳. **تاريخ مواليد الأئمّة** عليهم السلام **و وفياتهم**، برواية أبي محمّد عبداللّه بن نصر ابن الخشّاب البغدادي (م ۵۶۷)، المطبوع في ضمن «مجموعة نفيسد»، قم: نشر مكتبة السيّد النجفي المرعشي، ۱۴۰۶ هـ.

۴۴. **تاريخنامهٔ طبرى**، گردانيدهٔ منسوب به بلعمى، تصحيح و تحشيه: محمد روشن، تهران: انتشارات سروش، چاپ ۱، ۱۳۷۸ ش.

۴۵. **تاريخ نظم و نثر در ايران و در زبان فارسى**، سعيد نفيسى، تهران: انتشارات فروغي، چاپ ۲، ۱۳۶۳ ش.

۴۶. **تاريخ يعقوبى**، احمد بن اسحاق يعقوبى (م ۲۹۲ هـ)، ترجمه: محمد ابراهيم آيتى، تهران: شركت انتشارات علمى و فرهنگى، چاپ ۱۰، ۱۳۸۷ ش.

۴۷. **تبصرة العوام في معرفة مقالات الأنام**، منسوب به سيّد مرتضى بن الداعي الحسني الرازي

(ق ۶ أو ۷)، تحقیق: عباس اقبال، طهران: انتشارات أساطیر، چاپ ۲، ۱۳۶۴ هـ. ش.

۴۸. **تحفة الابرار في مناقب الائمة الاطهار**، عمادالدین حسن بن علی طبری (زنده به سال ۷۰۱ هـ)، تصحیح و تحقیق: سید مهدی جهرمی، زیر نظر دفتر نشر میراث مکتوب، تهران: نشر میراث مکتوب، چاپ ۱، ۱۳۷۶ ش.

۴۹. **تذکرهٔ روز روشن**، مولوی محمد مظفر حسین صبا، تصحیح و تحشیه: محمد حسین رکن زادهٔ آدمیت، تهران: انتشارات کتابفروشی اسلامیه، ۱۳۴۳ ش.

۵۰. **تذکرهٔ ریاض الشعراء**، علیقلی واله داغستانی (م ۱۱۷۰ ق)، تصحیح و تحقیق: محسن ناجی نصرآبادی، تهران: انتشارات اساطیر، چاپ ۱، ۱۳۸۴ ش.

۵۱. **تذکرهٔ ریاض العارفین**، آفتاب رای لکهنوی، تصحیح و مقدمه: سید حسام الدین راشدی، انتشارات مرکز تحقیقات فارسی ایران و پاکستان، چاپ ۱، ۱۳۹۶ هـ.

۵۲. **تذکرهٔ مجمع الشعرای جهانگیری**، ملا قاطعی هروی، (م ۱۰۲۴ هـ) با تصحیح و تعلیق و مقدمهٔ: محمد سلیم اختر، مؤسسهٔ تحقیقات علوم آسیایی میانه و غربی، دانشگاه کراچی، ۱۹۷۹ م.

۵۳. **ترجمهٔ رسالهٔ قشیریه**، ترجمهٔ ابوعلی حسن بن احمد عثمانی، تحقیق: بدیع الزمان فروزانفر، تهران: انتشارات علمی و فرهنگی، ۱۳۶۱ ش.

۵۴. «**ترجمة الإمامين السجاد و الباقر** عليهما السلام» أبوالقاسم عليّ بن الحسن بن هبة اللّه الشافعي، تحقيق: محمّد باقر المحمودي، تهران: مؤسسة الطبع و النشر التابعة لوزارة الثقافة و الإرشاد الإسلامي، چاپ ۱، ۱۴۱۳ هـ-۱۹۹۳ م.

۵۵. **التفسير القمّي**، أبوالحسن علي بن إبراهيم القمّي (ق ۳ - ۴)، تحقيق: السيّد طيّب الموسوي الجزائري، قم: موسّسة دار الكتاب، چاپ ۳، ۱۴۰۴ هـ.

۵۶. **التفسير المنسوب إلى الإمام أبي محمّد الحسن بن علي العسكري** عليه السلام، تحقيق و نشر مدرسة الإمام المهدي عليه السلام، قم: چاپ ۱، ۱۴۰۹ هـ.

۵۷. **تفسير أبي الفتوح الرازي**، (ق ۶)، تحقيق: علامه محمّد قزويني، قم: مكتبة آية اللّه المرعشي النجفي، ۱۴۰۴ هـ. ق.

۵۸. **تفسير فرات الكوفي**، فرات بن إبراهيم بن فرات الكوفي (ق ۴)، تحقيق: محمّد الكاظم،

تهران: موسّسة الطبع و النشر التابعة لوزارة الثقافة و الإرشاد الإسلامي، چاپ ۱، ۱۴۱۰ هـ.

۵۹. **الثاقب في المناقب**، عماد الدين أبو جعفر محمد بن عليّ الطوسي، ابن حمزة، (ق ۶)، تحقيق: نبيل رضا علوان، قم: مؤسسة انصاريان، چاپ ۲، ۱۴۱۲ هـ.

۶۰. **ثمرات القدس من شجرات الانس**، ميرزا لعل بيگ لعلی بدخشانی (م ۱۰۲۲ هـ)، مقدمه و تصحيح و تحقيق: سيد كمال حاج سيد جوادی، تهران: پژوهشگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی، چاپ ۱، ۱۳۷۶ ش.

۶۱. **جامع الاحاديث الجامع الصغير و روائدة و الجامع الكبير**، الحافظ جلال الدين عبدالرحمن السيوطي (م ۹۱۱ ق)، جمع و ترتيب: عباس احمد صقر، احمد عبدالجواد، اشراف: مكتب البحوث و الدّراسات في دار الفكر، دار الفكر، ۱۴۱۴ ق.

۶۲. **جامع الأسرار و منبع الأنوار**، السيد حيدر الآملي (ق ۸)، تصحيح و تحقيق: هانری كربن و عثمان اسماعيل يحيی، انجمن ايرانشناسی فرانسه و شركت انتشارات علمی فرهنگی، چاپ ۲، ۱۳۶۸ هـ. ش.

۶۳. **جامع البيان في تفسير القرآن (تفسير الطبری)**، أبو جعفر محمّد بن جرير الطبري (م ۳۱۰)، بيروت: دار المعرفة ۱۴۰۶ هـ. و مصر: چاپ ۱، ۱۳۲۳ هـ.

۶۴. **الجمع بين الصحيحين البخاري و مسلم**، محمد بن فتوح الحُميدي (م ۴۸۸)، تحقيق: علي حسين البوّاب، بيروت: دار ابن حزم، چاپ ۱، ۱۴۱۹ هـ-۱۹۹۸ م.

۶۵. **الجمل**، أبو عبدالله محمّد بن محمّد بن النعمان العكبري البغدادي الشيخ المفيد (م ۴۱۳)، تحقيق: السيد علي مير شريفي، قم: مكتب الإعلام الإسلامي، چاپ ۱، ۱۴۱۳ هـ.

۶۶. **جواب المسائل الثلاث**، محمد باقر مجلسی، چاپ سنگی، تهران، ۱۳۱۱ ق.

۶۷. **جواهر الاسرار و زواهر الانوار (شرح مثنوی معنوی)**، كمال الدين حسين بن حسن خوارزمی (قرن ۹ هـ)، مقدمه و تصحيح و تحشيهٔ: محمد جواد شريعت، تهران: انتشارات اساطير، چاپ ۱، ۱۳۸۴ ش.

۶۸. **جواهر المطالب في مناقب الإمام علي بن أبي طالب** عليه السلام، شمس الدين أبو البركات محمّد ابن أحمد الدمشقي الباعوني الشافعي (م ۸۷۱)، تحقيق: محمّد باقر المحمودي، قم: مجمع إحياء الثقافة الإسلامية، چاپ ۱، ۱۴۱۵ هـ.

۶۹. **الحدائق الناضرة في أحكام العترة الطاهرة**، شیخ یوسف البحراني (م ۱۱۸۶ ق)، تحقیق و تعلیق: محمد تفتی ایروانی، فهرست و تصحیح: یوسف البقاعي، بیروت: دارالاضواء، ۱۴۱۲ ق.

۷۰. **حلية الأولياء وطبقات الأصفياء**، أبو نعيم أحمد بن عبدالله الإصبهاني، (م ۴۳۰)، بیروت: دار الكتاب العربي، چاپ ۵، ۱۴۰۷ هـ.

۷۱. **الخرائج و الجرائح**، قطب الدين الراوندي (م ۵۷۳)، تحقيق و نشر: مؤسّسة الإمام المهدی علیه‌السلام، قم: چاپ اول، ۱۴۰۹ هـ.

۷۲. **الخصائص الأئمّة** علیهم‌السلام **(خصائص أميرالمؤمنين** علیه‌السلام**)**، الشريف الرضي محمّد بن الحسين ابن موسى الموسوي البغدادي (م ۴۰۶)، تحقيق: محمّد هادي الأميني، مؤسّسة طبع و نشر الآستانة الرضويّة المقدّسة، ۱۴۰۶ هـ.

۷۳. **خصائص الإمام أميرالمؤمنين** علیه‌السلام، أبو عبدالرحمان أحمد بن شعيب النسائي (م ۳۰۳)، تحقيق: محمّد باقر المحمودي، بيروت: چاپ ۱، ۱۴۰۳ هـ.

۷۴. **خصائص الكبرى**، جلال الدين عبدالرحمان السيوطي الشافعي (م ۹۱۱)، بيروت: دار الكتب العلميّة.

۷۵. **خصائص الوحي المبين**، يحيى بن الحسن الحلّي المعروف بابن البطريق (م ۶۰۰)، تحقيق: محمّد باقر المحمودي، تهران: منشورات مطبعة وزارة الإرشاد الإسلامي، چاپ ۱، ۱۴۰۶ هـ.

۷۶. **خلاصة التواريخ**، قاضی احمد قمی (میر منشی)، تصحیح: احسان اشراقی، تهران: دانشگاه تهران، چاپ ۱، ۱۳۵۹ ش.

۷۷. **دانشنامهٔ ادب فارسی (ج ۴)**، ادب فارسی در شبه قاره (هند، پاکستان و بنگلادش)، بخش سوم، به سرپرستی حسن انوشه.

۷۸. **الدرّ المنثور في التفسير المأثور**، جلال الدين عبدالرحمان السيوطي (م ۹۱۱)، بيروت: دار الفكر، چاپ ۱، ۱۴۰۳ هـ.

۷۹. **درّ بحرالمناقب**، درویش برهان (قرن ۹ و ۱۰ هـ)، چاپ سنگی، تبریز، ۱۳۱۳ هـ.

۸۰. **دستور زبان فارسی در شبه قارهٔ هند**، سید کمال حاج سید جوادی، تهران: نشر روزگار،

چاپ ۱، ۱۳۸۰ ش.

۸۱. **الدعوات**، قطب الدين سعيد بن هبة الله الراوندي، (م ۵۷۳)، تحقيق: مدرسة الإمام المهدي عليه السلام، بيروت: دار المرتضى و دار زهير، ۱۴۰۸ هـ ـ ۱۹۸۷ م.

۸۲. **دلائل الإمامة**، أبو جعفر محمّد بن جرير بن رستم الطبري الصغير (ق ۵)، تحقيق و نشر: مؤسّسة البعثة، قم: چاپ ۱، ۱۴۱۳ هـ.

۸۳. **دلائل النبوّة**، أبو نعيم أحمد بن عبدالله بن أحمد الإصبهاني (م ۴۳۰)، تحقيق: محمّد روّاس قلعه جى و عبدالبرّ عبّاس، بيروت: دار النفائس، چاپ ۲، ۱۴۰۶ هـ.

۸۴. **دلائل النبوّة**، أحمد بن الحسين البيهقي، (م ۴۵۸)، تحقيق: عبدالمعطي قلعجي، بيروت: دار الكتب العلميّة، چاپ ۱، ۱۴۰۵ هـ.

۸۵. **ديوان السيد الحميري**، (م ۱۷۳ يا ۱۷۸)، جمع: نوّاف الجراح، بيروت: دار صادر، چاپ ۱، ۱۹۹۹ م.

۸۶. **ديوان حافظ شيرازى**، تصحيح و توضيح: پرويز ناتل خانلرى، تهران: انتشارات خوارزمى، چاپ ۱، ۱۳۵۹ ش.

۸۷. **ديوان حكيم ابوالمجد مجدود بن آدم سنايى غزنوى** (م ۵۲۵ ق)، به سعى و اهتمام: مدرس رضوى، تهران: انتشارات سنايى، چاپ ۵، ۱۳۸۰ ش.

۸۸. **ديوان دعبل بن علي الخزاعي**، (م ۲۴۶)، جمع و تحقيق: عبدالصاحب عمران الدجيلي، بيروت: دار الكتاب اللبناني، چاپ ۲، ۱۹۷۲ م.

۸۹. **ديوان محمد بن حسام خوسفى**، به اهتمام: احمد احمدى بيرجندى و محمد تقى سالک، مشهد: انتشارات ادارۀ كل حج و اوقاف و امور خيريۀ استان خراسان، چاپ ۱، ۱۳۶۶ ش.

۹۰. **ذخائر العقبى في مناقب ذوي القربى**، محبّ الدين أحمد بن عبدالله الطبري (م ۶۹۴)، بيروت: دار المعرفة.

۹۱. **الذريعة إلى تصانيف الشيعة**، شيخ آقا بزرگ تهرانى (م ۱۳۸۹)، قم: مؤسّسة إسماعيليان.

۹۲. **راحة الارواح و مونس الاشباح في احوال النبي و الائمة عليهم السلام**، حسين شيعى سبزوارى، به كوشش: محمد سپهرى، با همكارى دفتر نشر ميراث مكتوب، تهران: نشر ميراث مكتوب، چاپ ۱، ۱۳۷۵ ش.

۹۳. **ربيع الأبرار و نصوص الأخبار**، محمود بن عمر الزمخشري (م ۵۳۸)، تحقيق: سليم النعيمي، قم: منشورات الشريف الرضي، چاپ ۱، ۱۴۱۰ ه‍.

۹۴. **رجال الطوسي**، أبو جعفر محمّد بن الحسن الشيخ الطوسي (م ۴۶۰)، النجف الأشرف: المطبعة الحيدريّة، چاپ ۱، ۱۳۸۰.

۹۵. **روضة الشهداء**، ملاحسين واعظ كاشفى (م ۹۱۰ ه‍)، تصحيح و مقابله: حاج محمد رمضانى دارندهٔ كلالهٔ خاور، تهران، ۱۳۳۴ ش.

۹۶. **روضة الواعظين**، محمّد بن الحسن بن عليّ الفتّال النيشابوري (م ۵۰۸)، تقديم: محمّد مهدي الخراسان، قم: منشورات الرضي.

۹۷. **الرياض النضرة في مناقب العشرة**، محبّ الدين الطبري، (م ۶۹۴)، چاپ ۱، بيروت: دار الندوة الجديدة، ۱۴۰۸ ه‍.

۹۸. **ريحانة الادب**، محمد على تبريزى، تهران: كتابفروشى خيام، چاپ ۴، ۱۳۷۴ ش.

۹۹. **السنن الترمذي**، محمّد بن عيسى بن سورة الترمذي (م ۲۹۷)، تحقيق: أحمد محمّد شاكر و ديگران، بيروت: دار إحياء التراث العربي.

۱۰۰. **سنن الواردة في الفتن و غوائلها و الساعة و أشراطها**، امام ابن عمرو عثمان الدّاني (م ۴۴۴ ق)، تحقيق: ابو عبدالله محمد حسن الشافعي، منشورات محمد على بيضون، بيروت: دار الكتب العلميّة، ۱۴۱۸ ق.

۱۰۱. **الشافي في الإمامة**، الشريف المرتضى عليّ بن الحسين الموسوي (م ۴۳۶)، تحقيق: عبد الزهراء الحسيني الخطيب، تهران: مؤسّسة الصادق للطباعة و النشر، چاپ ۲، ۱۴۱۰ ه‍.

۱۰۲. **شرح المواقف**، السيد الشريف علي بن محمد الجرجاني (م ۸۱۲)، تحقيق: السيد محمد بدرالدين، قم: منشورات الرضي، ۱۴۱۵ ه‍ ۱۳۷۳ ش، افست.

۱۰۳. **شرح نهج البلاغة**، عزّالدين عبدالحميد بن محمّد بن أبي الحديد المعتزلي (م ۶۵۶)، تحقيق: محمّد أبوالفضل إبراهيم، بيروت: دار إحياء الكتب العربية، چاپ ۲، ۱۳۸۵ ه‍.

۱۰۴. **شرعة التسمية**، السيد محمد باقر الميرالداماد (م ۱۰۴۱)، تحقيق: رضا استادى، اصفهان: مؤسسة مهدية ميرداماد، چاپ ۱، ۱۴۰۹ ه‍.

۱۰۵. **شواهد النبوة**، عبدالرحمن جامى، به كوشش حسين امين، تهران: مير كسرى، ۱۳۷۹

شمسی.

۱۰۶. **صحيح البخاري،** محمّد بن إسماعيل (م ۲۵۶)، بيروت: دار إحياء التراث العربي، استفاد محقّق المجلد الأوّل من هذا الطبع و استفدت في باقي المجلّدات من فتح الباري.

۱۰۷. **صحيح مسلم** بن الحجّاج القشيري النيسابوري (م ۲۶۱)، تحقيق: محمّد فؤاد عبدالباقي، بيروت: دار احياء التراث العربي.

۱۰۸. **صحيفة الإمام الرضا**ؑ، تحقيق و نشر: مؤسسة الإمام المهدي ؑ، قم: ۱۴۰۸ هـ ـ ۱۳۶۶ ش.

۱۰۹. **صفة الصفوة،** عبدالرحمان بن علي بن محمّد أبو الفرج ابن الجوزي (م ۵۹۷)، تحقيق: محمود فاخوري، بيروت: دار المعرفة، چاپ ۴، ۱۴۰۶ هـ.

۱۱۰. **الصوارم المهرقة في نقد الصواعق المحرقة،** قاضی نورالله شوشتری، تحقيق جلال الدين محدث اُرموی، تهران، ۱۳۲۷ ش.

۱۱۱. **الصواعق المحرقة،** أحمد بن حجر الهيتمي المكّي (م ۹۷۴)، تحقيق: عبدالوهّاب عبد اللطيف، مصر: مكتبة القاهرة.

۱۱۲. **عقد الدرر في أخبار المنتظر،** يوسف بن يحيى بن علي بن عبدالعزيز المقدسي الشافعي السلمي (ق ۷)، تحقيق: عبدالفتّاح محمّد الحلو، القاهرة: مكتبة عالم الفكر، چاپ ۱، ۱۳۹۹ هـ.

۱۱۳. **العقد الفريد،** أحمد بن محمّد بن عبد ربّه الأندلسي (م ۳۲۷)، تحقيق: أحمد أمين و... بيروت: دار الكتاب العربي، چاپ ۱، ۱۴۱۱ هـ ـ ۱۹۹۱.

۱۱۴. **العلل الشرائع،** الشيخ الصدوق (م ۳۸۱)، تقديم: محمّد صادق بحرالعلوم، النجف الأشرف: المكتبة الحيدريّة، ۱۳۸۵ هـ.

۱۱۵. **علل الواردة في الأحاديث النبوية،** أبوالحسن علي بن عمر الدار قطني (م ۳۸۵)، تحقيق: محفوظ الرحمان زين الله السلفي، الرياض: دار طيبة، طبعة مصورة عن چاپ ۱، ۱۴۲۲ هـ ـ ۲۰۰۱ م.

۱۱۶. **عيون المعجزات،** حسين بن عبدالوهّاب (ق ۵)، بيروت: مؤسّسة الأعلمي للمطبوعات، چاپ ۳، ۱۴۰۳ هـ.

۱۱۷. **الغارات (أو الاستنفار و الغارات)،** أبو إسحاق إبراهيم بن محمّد بن هلال الثقفي الكوفي (م

۲۸۳) تحقيق: سيد جلال الدين محدث، تهران: انتشارات انجمن آثار ملي، چاپ ۲.

۱۱۸. **الغدير في الكتاب و السنّة و الأدب**، عبدالحسين الأميني (م ۱۳۹۰)، دار الكتب الإسلاميّة، طهران: ۱۴۰۸ هـ.

۱۱۹. **الفتوح**، ابن اعثم كوفى، ترجمۀ محمد بن احمد مستوفى هروى (قرن ۶ هـ)، تصحيح: غلامرضا طباطبائى مجد، تهران: شركت انتشارات علمى و فرهنگى، چاپ ۴، ۱۳۸۶.

۱۲۰. **فرائد السمطين في فضائل المرتضى و البتول و السبطين و الأئمّة من ذرّيّتهم** عليهم السلام، إبراهيم بن محمّد بن المؤيّد بن عبدالله الجويني الحمويني (م ۷۳۰)، تحقيق: محمّد باقر المحمودي، بيروت: مؤسّسة المحمودي، چاپ ۱، ۱۳۹۸ هـ.

۱۲۱. **فرحة الغري في تعيين قبر أميرالمؤمنين علي بن أبي‌طالب** عليه السلام **في النجف**، السيّد غياث الدين عبدالكريم بن أحمد ابن طاوس (م ۶۹۳)، النجف الأشرف: المطبعة الحيدريّة، ۱۳۶۸.

۱۲۲. **الفردوس الأخبار بمأثور الخطاب المخرّج على كتاب الشهاب**، حافظ شيروية بن شهردار بن شيروية الديلمي (۴۴۵ - ۵۰۹)، و معه تسديد القوس للحافظ ابن حجر العسقلانى مسند الفردوس لابى منصور شهردار بن شيرويه الديلمي ... تقديم و تحقيق و تخريج احاديث: فوّاز احمد الزمرلى، محمد المعتصم بالله البغدادي، بيروت: دار الكتاب العربي، ۱۴۰۷ ق.

۱۲۳. **فردوس الأخبار**، شيرويه بن شهردار بن شيرويه الديلمي (م ۵۰۹)، تحقيق: فوّاز أحمد الزمرلي و محمّد المعتصم بالله البغدادي، بيروت: دار الكتاب العربي، چاپ ۱، ۱۴۰۷ هـ.

۱۲۴. **فردوس بمأثور الخطاب**، ابى شجاع شيروية بن شهردار بن شيروية الديلمي الهمداني (۴۴۵ ـ ۵۰۹ هـ)، تحقيق: السعيد بن بسيونى زغلول، بيروت: دارالكتب العلميّة، ۱۴۰۶ ق.

۱۲۵. **الفصول المهمّة في معرفة الأئمّة**، عليّ بن محمّد بن أحمد المالكي المكّي المشهور بابن الصبّاغ (م ۸۵۵)، النجف الأشرف: مطبعة العدل.

۱۲۶. **الفضائل الصحابة**، أحمد بن محمّد بن حنبل الشيباني (م ۲۴۱)، تحقيق: وصيّ الله بن محمّد عبّاس، مؤسّسة الرسالة، چاپ ۱، ۱۴۰۳ هـ، المملكة العربيّة السعوديّة: جامعة أمّ القرى.

۱۲۷. **فضائل**، أبوالفضل سديد الدين شاذان بن جبرئيل القمي (م ح ۶۰۰)، النجف: منشورات المكتبة الحيدرية، ۱۳۸۱ هـ ـ ۱۹۶۲ م.

۱۲۸. **فضائل فاطمة الزهراء** عليها السلام، أبو حفص عمر بن أحمد بن شاهين البغدادي (م ۳۸۵)،

تحقيق: محمد هادي الأميني، بيروت: دار الكتاب الإسلامي، ۱۴۱۲ هـ - ۱۹۹۲ م.

۱۲۹. **فوات الوفيات**، محمّد بن شاكر الكتبي (م ۷۶۴)، تحقيق: إحسان عباس، بيروت: دار صادر.

۱۳۰. **فهرست کتابخانهٔ مجلس شورای ملی**، عبدالحسین حائری، تهران: ۱۳۴۸ ش.

۱۳۱. **فهرست کتابخانهٔ مدرسهٔ عالی سپهسالار**، ابن یوسف شیرازی، تهران: مطبعهٔ مجلس، ۱۳۱۳ - ۱۳۱۵ ش.

۱۳۲. **فهرست مشترک نسخه‌های خطی فارسی و پاکستان**، أحمد منزوی، انتشارات مرکز تحقیقات فارسی ایران و پاکستان.

۱۳۳. **فهرست میکرو فیلمهای کتابخانهٔ مرکزی دانشگاه تهران**، محمد تقی دانش پژوه، دانشگاه تهران، ۱۳۴۸ ش.

۱۳۴. **فهرست نسخه‌های خطی فارسی**، احمد منزوی، تهران: مؤسسهٔ فرهنگی منطقه‌ای، ۱۳۵۰ ش.

۱۳۵. **فهرست نسخه‌های خطی کتابخانهٔ آستان مقدس حضرت معصومه** ﷺ، نگارش و تحقیق: علی صدرایی خویی، قم.

۱۳۶. **فهرست نسخه‌های خطی کتابخانهٔ غرب**، مدرسهٔ آخوندِ همدان، تنظیم و تألیف: جواد مقصود همدانی، تهران: کتابخانهٔ ملّی ایران، چاپ ۱، ۲۵۳۶ شاهنشاهی.

۱۳۷. **فهرست نسخه‌های خطی مرکز احیاء میراث اسلامی**، سید احمد حسینی اشکوری، قم، چاپ ۱، ۱۳۸۴ ش.

۱۳۸. **فهرستوارهٔ کتابهای فارسی**، أحمد منزوی، انجمن آثار و مفاخر فرهنگی، ۱۳۷۶ هـ. ش.

۱۳۹. **قصص الانبیاء**، ابو اسحاق نیشابوری، به اهتمام حبیب یغمایی، تهران: بنگاه ترجمه و نشر کتاب، ۱۳۴۰ ش.

۱۴۰. **الكافي**، محمّد بن يعقوب الكليني الرازي (م ۳۲۹)، تحقيق: علي أكبر الغفّاري، تهران: دار الكتب الإسلاميّة، چاپ ۵، ۱۳۶۳ هـ. ش.

۱۴۱. **الكامل الزيارات**، أبو القاسم جعفر بن محمّد بن قولويه القمّي (م ۳۶۸)، تحقيق: عبدالحسين الأميني التبريزي، النجف الأشرف: المطبعة المرتضويّة، ۱۳۵۶ هـ. ش.

۱۴۲. **کامل بهائي**، عماد الدين الحسن بن علي الطبري (زنده به سال ۷۰۱)، تهران: مكتبة المرتضوي.

۱۴۳. **الكامل في التاريخ**، علي بن محمّد بن محمّد بن عبدالكريم الشيباني المعروف بابن الأثير الجزري (م ۶۳۰)، بيروت: دار صادر، ۱۴۰۲ هـ.

۱۴۴. **كتاب الخصال**، أبو جعفر محمّد بن عليّ بن الحسين بن بابويه القمّي الشيخ الصدوق (م ۳۸۱)، تحقيق: علي أكبر الغفّاري، قم: منشورات جماعة المدرّسين، ۱۴۰۳ هـ.

۱۴۵. **كتاب الغيبة**، أبو جعفر محمّد بن الحسن الشيخ الطوسي (م ۴۶۰)، تحقيق: عباد اللّه الطهراني و علي أحمد الناصح، قم: مؤسّسة المعارف الإسلاميّة، چاپ ۱، ۱۴۱۱.

۱۴۶. **كتاب الغيبة**، محمّد بن إبراهيم النعماني ابن أبي زينب (ق ۴)، تحقيق: علي أكبر الغفّاري، تهران: مكتبة الصدوق.

۱۴۷. **كتاب الفتوح**، أبو محمّد أحمد بن أعثم الكوفي (م ح ۳۱۴)، بيروت: دار الندوة الجديدة، چاپ ۱.

۱۴۸. **كتاب سليم بن قيس الهلالي العامري الكوفي**، (م ۷۶)، تحقيق: محمّد باقر الأنصاري، قم: نشر الهادي، چاپ ۱، ۱۴۱۵.

۱۴۹. **الكشّاف**، محمود بن عمر بن الزمخشري (م ۵۳۸)، قم: نشر أدب الحوزة، أُفست.

۱۵۰. **كشف الاسرار وعدّة الابرار (معروف به تفسير خواجه عبداللّه انصارى)**، ابو الفضل رشيد الدين الميبدي، به سعى و اهتمام على اصغر حكمت، تهران: نشر ابن سينا، ۱۳۴۴ ش.

۱۵۱. **كشف الظنون عن أسامي الكتب و الفنون**، حاجى خليفة (م ۱۰۶۷)، بيروت: دار الفكر، ۱۴۰۲ هـ ـ ۱۹۸۲ م.

۱۵۲. **كشف الغمّة في معرفة الائمّة**، ابى الحسن على بن عيسى بن ابى الفتح الاربلى (م ۶۹۲ هـ)، تحقيق: على الفاضلى، قم: مركز الطباعة و النشر للمجمع العالمي لأهل البيت عليهم‌السلام، چاپ ۱، ۱۴۲۶ هـ. و تبريز: مكتبة بنى هاشمي، بى تا.

۱۵۳. **كشف اليقين في فضائل أمير المؤمنين** عليه‌السلام، الحسن بن يوسف «العلّامة الحلّي» (م ۷۲۶)، تحقيق: علي آل كوثر، قم: مجمع إحياء الثقافة الإسلاميّة، چاپ ۱، ۱۴۱۳ هـ.

۱۵۴. **كفاية الأثر في النصّ على الأئمّة الاثني عشر**، أبو القاسم علي بن محمّد بن علي الخزّاز القمّي

الرازي (ق ۴)، تحقيق: السيّد عبد اللطيف الحسيني الكوه كمري الخوئي، قم: انتشارات بيدار، ۱۴۰۱ هـ.

۱۵۵. **كفاية الطالب في مناقب علي بن أبي‌طالب** عليه السلام، محمّد بن يوسف بن محمّد الكنجي الشافعي (م ۶۵۸)، تحقيق: محمّد هادي الأميني، تهران: دار إحياء تراث أهل البيت عليهم السلام، چاپ ۳، ۱۴۰۴ هـ.

۱۵۶. **كمال الدين و تمام النعمة**، أبو جعفر محمّد بن علي الشيخ الصدوق (م ۳۸۱)، تحقيق: علي أكبر الغفّاري، قم: مؤسّسة النشر الإسلامي التابعة لجماعة المدرّسين، ۱۴۰۵ هـ.

۱۵۷. **كنز العمّال في سنن الأقوال و الأفعال**، علاء الدين علي المتّقي بن حسام الدين الهندي (م ۹۷۵)، تصحيح: صفوة السقا، بيروت: مؤسّسة الرسالة، چاپ ۵، ۱۴۰۵ هـ.

۱۵۸. **لغت نامه**، على اكبر خان دهخدا، تهران: مؤسسهٔ انتشارات و چاپ دانشگاه تهران، چاپ ۲، ۱۳۷۷ ش.

۱۵۹. **اللهوف في قتلى الطفوف**، (الملهوف) علي ابن طاووس (م ۶۶۴)، تحقيق: فارس تبريزيان، دار الأسوة، چاپ ۱، ۱۴۱۴ هـ.

۱۶۰. **مئة منقبة من مناقب أمير المؤمنين** عليه السلام **و الائمّة من ولده**، أبو الحسن محمّد بن أحمد بن عليّ بن شاذان القمّي (ق ۵)، تحقيق: نبيل رضا علوان، چاپ ۲، ۱۴۱۳ هـ.

۱۶۱. **ما نزل من القرآن في علي** عليه السلام، ابو نعيم احمد بن عبدالله بن احمد بن اسحاق الإصبهانى (م ۴۳۰ هـ)، جمعه و رتّبه و قدّم عليه: محمد باقر المحمودي، قم: مطبعة وزارة الارشاد الاسلامى، چاپ ۱، ۱۴۰۶ هـ.

۱۶۲. **مثير الأحزان**، نجم الدين جعفر ابن نما الحلّي (م ۶۴۵)، تحقيق و نشر: مدرسة الإمام المهدي عليه السلام، قم، چاپ ۳، ۱۴۰۶ هـ.

۱۶۳. **مجمع الأمثال**، أبو الفضل أحمد بن محمّد النيسابوري الميداني (م ۵۱۸)، تحقيق: محمّد محيي الدين عبد الحميد، چاپ ۳، ۱۳۹۳.

۱۶۴. **مجمع البيان في تفسير القرآن**، أبو علي الفضل بن الحسن الطبرسي (م ۵۴۸)، بيروت: دار المعرفة، چاپ ۱، ۱۴۰۶ هـ.

۱۶۵. **محاسن الأزهار في مناقب إمام الأبرار**، أبو عبدالله حميد بن أحمد المحلّى (م ۶۵۲)،

تحقيق: محمّد باقر المحمودي، قم: مجمع إحياء الثقافة الإسلامية، چاپ ۱، ۱۴۲۲ هـ.

۱۶۶. **مدينة معاجز الأئمّة الاثني عشر ودلائل الحجج على البشر،** السيّد هاشم البحراني (م ۱۱۰۷ أو ۱۱۰۹)، تحقيق: عزّة المولائي، قم: مؤسسة المعارف الإسلامية، چاپ ۱، ۱۴۱۳.

۱۶۷. **مروج الذهب و معادن الجواهر،** عليّ بن الحسين المسعودي (م ۳۴۶)، بيروت: دار الأندلس، چاپ ۱، ۱۳۸۵ هـ.

۱۶۸. **المستدرك على الصحيحين،** أبو عبدالله محمّد بن عبدالله الحاكم النيسابوري (م ۴۰۵)، إشراف، يوسف عبدالرحمان المرعشلي، بيروت: دار المعرفة.

۱۶۹. **المسند،** أحمد بن محمّد بن حنبل الشيباني (م ۲۴۱)، چاپ ۱، مؤسّسة الرسالة، تحقيق: شعيب الأرنؤوط و عادل مرشد.

۱۷۰. **مصابيح السنّة،** أبو محمّد الحسين بن مسعود بن محمّد الفرّاء البغوي (م ۵۱۶)، تحقيق: يوسف عبدالرحمان المرعشلي و...، بيروت: دار المعرفة، چاپ ۱، ۱۴۰۷ هـ.

۱۷۱. **مصابيح القلوب (شرح فارسى پنجاه وسه حديث اخلاقى از پيامبر اكرم ﷺ)** ابو سعيد حسن بن حسين سبزوارى (زنده به سال ۷۵۷ هـ)، به كوشش محمد سپهرى، تهران: نشر ميراث مكتوب، چاپ ۱، ۱۳۷۵ ش.

۱۷۲. **مطالب السؤول في مناقب آل الرسول،** محمّد بن طلحة الشافعي (م ۶۵۴ ق)، چاپ النجف الأشرف.

۱۷۳. **معالم التنزيل (تفسير البغوي)،** أبو محمّد الحسين بن مسعود الفرّاء البغوي الشافعي (م ۵۱۶) خالد عبدالرحمان العک و مروان سوار، بيروت: دار المعرفة، چاپ ۲، ۱۴۰۷ هـ.

۱۷۴. **معاني الأخبار،** أبو جعفر محمّد بن عليّ الشيخ الصدوق (م ۳۸۱)، تحقيق: علي أكبر الغفّاري، قم: منشورات جماعة المدرّسين، چاپ ۱، ۱۳۶۱ هـ. ش.

۱۷۵. **معجم البلدان،** أبو عبدالله ياقوت بن عبدالله الحموي الرومي البغدادي (م ۶۲۶)، بيروت: دار إحياء التراث العربي، چاپ ۱، ۱۳۹۹ هـ.

۱۷۶. **معرفة الصحابة،** أبو نعيم أحمد بن عبدالله الإصبهاني (م ۴۳۰)، تحقيق: محمّد راضي بن حاج عثمان، چاپ ۱، ۱۴۰۸ هـ.

۱۷۷. **المغازي،** محمّد بن عمر بن واقد أبو عبدالله الواقدي (م ۲۰۷)، تحقيق: مارسدن

جونس، نشر دانش إسلامي، ۱۴۰۵ ه.

۱۷۸. **مقاتل الطالبيّين**، أبو الفرج عليّ بن الحسين بن محمّد الإصبهاني (م ۳۵۶)، تحقيق: أحمد صقر، قم: منشورات الشريف الرضي، چاپ ۱، ۱۴۱۴ ه.

۱۷۹. **مقتل الحسين** عليه السلام، أبو المؤيّد الموفّق بن أحمد المكّي الخوارزمي (م ۵۶۸)، قم: منشورات مكتبة المفيد.

۱۸۰. **مقدمهٔ ابن خلدون**، عبدالرحمن بن محمد بن خلدون، ترجمه: محمد پروين گنابادى، تهران: بنگاه ترجمه و نشر كتاب، چاپ ۱، ۱۳۵۱ ش.

۱۸۱. **الملل و النحل**، أبو الفتح محمّد بن عبدالكريم الشهرستاني (م ۵۴۸)، تصحيح: أحمد فهمي محمّد، بيروت: دار السرور، چاپ ۱، ۱۳۶۸.

۱۸۲. **مناقب آل أبي‌طالب**، أبو جعفر رشيد الدين محمّد بن عليّ بن شهر آشوب السروي المازندراني (م ۵۸۸)، تصحيح: السيّد هاشم الرسولي المحلّاتي، قم: مؤسسة انتشارات علّامة.

۱۸۳. **المناقب الإمام أميرالمؤمنين** عليه السلام، أبو جعفر محمّد بن سليمان الكوفي القاضي (ق ۳)، تحقيق: الشيخ محمّد باقر المحمودي، قم: مجمع إحياء الثقافة الإسلاميّة، چاپ ۱، ۱۴۱۲ ه.

۱۸۴. **المناقب الإمام عليّ بن أبي‌طالب** عليه السلام **(مناقب ابن المغازلى)**، علي بن محمّد بن محمّد الواسطي الشافعي المعروف بابن المغازلي (م ۴۸۳)، تحقيق: محمّد باقر البهبودي، بيروت: دار الأضواء، ۱۴۰۳ ه.

۱۸۵. **مناقب (مناقب الخوارزمي)**، الموفّق بن أحمد بن محمّد المكّي الخوارزمي (م ۵۶۸)، تحقيق: مالک المحمودي، قم: مؤسّسة النشر الإسلامي التابعة لجماعة المدرّسين، چاپ ۳، ۱۴۱۱ ه.

۱۸۶. **منتخب التواريخ**، حاج ملا محمد هاشم خراسانى، تهران: كتابفروشى اسلاميه، چاپ ۱، ۱۳۴۷ ش.

۱۸۷. **المنتظم في تاريخ الملوک و الأمم**، عبدالرحمان بن علي أبو الفرج ابن الجوزي (م ۵۹۷)، تحقيق: محمّد عبدالقادر عطا و مصطفى عبدالقادر عطا، بيروت: دار الكتب العلميّة، چاپ ۱، ۱۴۱۲ ه.

۱۸۸. **منطق الطیر**، فرید الدین محمد بن ابراهیم نیشابوری (م ۶۲۷ق)، تصحیح و تعلیقات: محمد رضا شفیعی کدکنی، تهران: انتشارات سخن، چاپ ۱، ۱۳۸۵ ش.

۱۸۹. **مهج الدعوات و منهج العبادات**، رضي الدين أبوالقاسم عليّ ابن طاووس (م ۶۶۴)، انتشارات کتابخانه سنائي: افست از چاپ سنگی.

۱۹۰. **الميزان الاعتدال في نقد الرجال**، محمّد بن أحمد الذهبي (م ۷۴۸)، تحقيق: عليّ محمّد البجاوي، بيروت: دار الفكر.

۱۹۱. **الميزان في تفسير القرآن**، السيّد محمّد حسين الطباطبائي، قم: منشورات جماعة المدرّسين.

۱۹۲. **نثر الدرّ**، الوزير الكاتب أبو سعد منصور بن الحسين الآبي (م ۴۲۱)، تحقيق: محمّد عليّ قرنة، مصر: مركز تحقيق التراث.

۱۹۳. **نُزهة الكرام و بستان العوام**، محمد بن حسين رازی، به اهتمام: محمد شیروانی، به هزینهٔ حاج باقر ترقّی، تهران: چاپخانهٔ میهن، ۱۳۶۱ ش.

۱۹۴. **نزهة المجالس و منتخب النفائس**، عبدالرحمان بن عبدالسلام الصفوري الشافعي (ق ۹)، بيروت: دار الجيل، چاپ ۱، ۱۴۰۸ هـ ـ ۱۹۸۸ م.

۱۹۵. **نظم درر السمطين في فضائل المصطفى و المرتضى و البتول و السبطين**، جمال الدين محمّد بن يوسف بن الحسن بن محمّد الزرندي الحنفي المدني (م ۷۵۰)، تحقيق: محمّد هادي الأميني، تهران: مكتبة نينوى الحديثة.

۱۹۶. **نغمهٔ حسینی**، مهدی الهی قمشه‌ای، تصحیح و پاورقی: محمد رضا غیاثی کرمانی، با مقدمهٔ حسین الهی قمشه‌ای، قم: انتشارات پارسیان، چاپ ۱، ۱۳۸۰ ش.

۱۹۷. **نفحات الانس مِن حضرات القدس**، عبدالرحمن جامی، تصحیح: محمود عابدی، تهران: انتشارات اطلاعات، ۱۳۷۰ ش.

۱۹۸. **نقد و بررسی آثار و شرح احوال جامی**، اعلاخان افصح زاده، زیر نظر مرکز نشر میراث مکتوب، تهران: نشر میراث مکتوب، چاپ ۱، ۱۳۷۸ ش.

۱۹۹. **النور الأبصار في مناقب آل بيت النبيّ المختار**، مؤمن بن حسن مؤمن الشبلنجي (م ۱۲۹۸)، بيروت: دار الكتب العلميّة.

۲۰۰. **نور المشتعل من كتاب ما نزل من القرآن في عليّ عليه السلام**، أحمد بن عبدالله أبو نعيم الإصبهاني (م ۴۳۰)، جمع و ترتيب: محمّد باقر المحمودي، تهران: منشورات مطبعة وزارة الإرشاد الإسلامي، چاپ ۱، ۱۴۰۶ هـ.

۲۰۱. **نهج البلاغه**، گردآورى شريف رضى، به اهتمام: صبحى صالح، بيروت، ۱۳۸۷ هـ.

۲۰۲. **وقعة صفين**، نصر بن مزاحم المنقري (م ۲۱۲)، تحقيق: عبدالسلام محمّد هارون، القاهرة: المؤسّسة العربيّة الحديثة، چاپ ۲، ۱۳۸۲ هـ.

۲۰۳. **الهداية الكبرى**، أبو عبدالله الحسين بن حمدان الخصيبي (م ۳۳۴)، بيروت: مؤسسة البلاغ، چاپ ۱، ۱۴۰۶ هـ - ۱۹۸۶ م.

۲۰۴. **ينابيع المودّة لذوي القربى**، سليمان بن إبراهيم القندوزي الحنفي (م ۱۲۹۴)، چاپ ۸، ۱۳۸۵ هـ.